

HINDUSTANI ACADEMY
Urdu Section

Library No. ۲۸۵۳۲

Date of Receipt ۱۳۰۳

این کتاب از طرف دولت علیہ دکن تالیف و طبع شد

فہرست نظام

جلد اول

تالیف

آقا سید محمد علی (واعی الاسلام)

پروفیسور نظام کالج حیدرآباد دکن

اعظم ایڈیٹر پرنسپل چارمناریٹیڈ آباد دکن طبع شد



اعلیٰ حضرت قدر قدرت سلطان انعام مہر شاه فیض آباد فی شانہ
خدا کہ ماکہ و سلطانہ

فرہنگ نظام

جلد اول

تالیف

آقا سید محمد علی (داعی الاسلام)

پروفیسر

نظام کالج — حیدرآباد

دکن

سر آغاز فرهنگ نظام جلد اول

تشکر و تقریبات

انچه من برای زبان فارسی بکنم ادای وظیفه است چه هر شخص مکلف به خدمت به زبان خودش است. وزارت معارف و اجهت‌های علمی ایران هم هر معاونت علمی و ادبیه در تالیف این فرهنگ بکنند ادای وظیفه است اما آنچه دولت علیه دکن برای فارسی میکند قابل تشکر عموم ایرانیان و علاقه‌مندان به زبان فارسی است لهذا من از طرف عموم ایرانیان از شخص معارف پرور پادشاه جم جاه اعلی حضرت میر عثمان علیخان شاه دکن خلد الله ملکه و سلطانه تفکر عرض میکنم که وسیله تالیف فرهنگ جامع زبان فارسی را فراهم آوردند نیز از دولت علیه دکن و اعتبار معارف دوست آن تشکر تقدیم میدارم خصوص از حضرت اشرف مہاراجہ سرشن پرشاد صدر اعظم که انسانی است کامل و ادیب و شاعر و در زبان فارسی است و در رفع مشکلات این تالیف توجه فاضلانہ فرموده نیز از دانشمند فقیہ پرور حضرت اجل سر محمد اکبر حیدری (نواب حیدر نواب جنگ آباد) دارالحدیث دکن که ترقی و تعالی علمی این ملک مہربان افکار عالیہ و مساعی جمیلہ اوست.

خطاب به آیه حضرت شاه دکن

آیا شاه نام آور با هنر	بنام تو کند مکی کان زر
خزانه بسیار نباشتم تا سرش	ز دم مهر شاه دکن بردش
گهرهای ارزنده زاندا از پیش	همه گرد کردم به فرهنگ خویش
به فرهنگ این گنج گنجسوی	کیان رارسه روزگار نوی
به ایران رو و آچنان او خان	که از شوکت مهند وار و نشان
زبان نیاکان تو فارسی است	عجم را ز مهرت از آن دل قوی است
من اکنون چو فردوسی نیک نام	بدین نامه آغاز کردم کلام
دشمن نامه اش نماند کرد او زبان	منش کرده ام زنده جاودان
گرا و فارسی را میساید است	منم خضر آن آب حیوان بدست
گرا و بهر محمود شد خامه زن	نوشتم من از بهر شاه دکن
خردمند عثمان علی خان را و	که در دل سر و ششش هنر آید
به مندی و تازی و هم پلوی	سراید بی شک به سبوی
به قول دری چون زبان آورد	هزاران عطار و زعفران چکد
پی دانش غرب آن در کشود	که از شرقیان کس نیاید و رود
چو در انگلیسی کند گفتگو	شبه انگلیست شود و رود
اگر شاه محمود کشور گشود	شبه با بر آورد از جهل وود
اگر شاه محمود دشمن شکست	دل دانش آورد این شد بدست
محمودیش پاینده سوده اند	که شاه علومش لقب داده اند
نیوشید محمود قول عسود	ز فردوسی زار بر آید و

ولی شاه عثمان علیخان زجود
چو این نامه شد جاودان به جهان
درخشید تاریخ از لفظ نام

کتابم پذیرفت و قدرم فرود
بماند بد و نام شه جاودان
شمر دم چو فرنگ را با نظام
ع ۱۳۴

به مادر وطن

تو ای مادر پاک طینت وطن
روانم که از غمش آمد بریر
تنم دست پایشم و گوش از تو یافت
ز تاب تو آمد چسبم تو ان
سرم از هوای تو سامان گرفت
پیر پروردیدی مرا با لیلان
ز سرمای ای کز تو اندوستم
سرا پای بند این چنین ملک
امیدم چنان است کن این کتاب

ز خاک تو ایزد مراد ادا تن
ز خاک تو داد و داد را سیر
بدل هوش از نور خاک تو یافت
ز آب تو گردد زبان مردمان
و لم گنج دانش ز ایران گرفت
نهادی زبانت مرا در دمان
چراغ زبانت برافروستم
بشمع عجب ساختم پر ز نور
نیار و کسم ناخلف در حساب

به امیر حضرت پهلوی شاه

نماینده ملت باستان
بفرق تو تلج کیانی سزید
خود مستند نام تو منجی نهباد
ز فر تو ایران شود چون بهشت
چو است ز دانش شود استوار
چنان کن که هر خانه در هر کجا
جزانیت اگر کس بود رای ن
یکی نامه دانش آورده ام
پذیری گزاین دانشی نامه را

توئی پهلوی شاه ایرانیا
که ملت تو را بهر شای گزید
چنان کن که بقیت هم نام با
ز ایرانیا گم شود خوی زشت
همه تخم دانش در ایران بکار
دستان دانش شود ملک را
بود ازلی رستردن اهرمن
به ترتیب آن نخبه بارده ام
نوازش بود پهلوی خامه را

شهباندرین گنج کینخسروی
برادر توراپادشاه دکن
بفرمود تا نامه سازی کنم
بجسم برادرش ارجمند
گهرهای تابنده شاهوار
همه گرد مردم ز صلبم راه
بدین گونه آخر رسیدم بکام
که فرهنگ سازم بنام نظام

تقریبات

(۱) سواد و مراسله وزارت معارف ایران
به مؤلف

وزارت معارف و اوقاف
و صنایع مستظرفه
اداره دارالانشاء شورای عالی
دائرة مراسلات -
تایخ ۹ برج قوس سنه ۱۳۰۲ (هجری شمسی)
نمره ۳۱۳۵

جناب مستطاب آقای داعی الاسلام دامت قاضات
مرقومه جناب عالی در موضوع فرهنگ که برای زبان فارسی تألیف نموده و مسأله
که از وزارت معارف برای جمع آوری الفاظ حرفه صنایع تقاضا فرموده بودید ملاحظه شد
جواباً زحمت میدید که عین مرقومه در شورای عالی معارف مطرح و مذاکره در اطراف آن
بجمل آمده مقرر گردید به جناب عالی نوشته شود که اولاً شورای عالی معارف اساساً این
فرهنگ را با آن اسلوبی که شروع فرموده اید برای جمع آوری لغات زبان فارسی خیلی
منفید و لازم میدانند و از زحماتی که در این راه متحمل شده و اتمامی که برای اتمام آن بفرمایند

کمال اتمنان را داشته و اظهار قدردانی مینماید بنیایا چنانچه ضمن عمل به اشکالات علمیه و ادبی و و چارشود بوزارت معارف رجوع نمایند تا مساعدات لازم برای حل مشکلات جنابعالی بشود. ثالثاً خود جنابعالی فهرستی از الفاظ عرب و صنایع و ادارات از کتاب لغت یکی از زبانهای اروپائی تهیه نموده به وزارت معارف ارسال فرمائید تا شخصیکه برای این کار صلاحیت داشته باشد رجوع شود که معانی آن الفاظ را پس از تحقیق و استقصا و بر زبان فارسی جمع آوری نموده بوسیله وزارت معارف به جنابعالی برساند.

(امضا وزیر معارف) سلیمان محسن

(محل مهر) وزارت معارف و اوقاف

و صنایع مستظرفه.

(۲) سواد تقریظ وزارت معارف ایران

وزارت معارف و اوقاف بتایخ ۲۹ برج ۱۳۰۵

(هجری شمسی)

و صنایع مستظرفه

اداره معارف

۹۹۵

بسمه تعالی

فرهنگهای زبان فارسی که تا به حال به نظر رسیده جامع و شامل نیست با فرهنگها که وزارت معارف و راسنه خارج دیده اختلافی بکمال دارد. بدون این که خواسته باشیم داخل اتحاد ادبی گردیم و نواقص و اغلاط غالب آنها را تذکر و هم میگوئیم آن فرهنگها باید اصلاح و کامل گرد و بدون این که اسم مؤلف متروک شود و ضمناً باید به ذوق و سلیقه امروز تحریر یا بد تا اشخاصی که اندکی سواد دارند نیز از آن استفاده کنند. اگر غیر از این باشد چیزی نگردد که زبان از حلیه ادب عاری گشته از میان برود.

و دوا و شبات ملل نسبت مستقیم دارد با تکمیل لغت آنها اگر این محفوظ مانده با بحال هم نشان بود هر آینه آنان زنده بشمار خواهند آمد.

سالم انتظار می رفت یکی از فرهنگهای موجود تصحیح و تکمیل شود یا فرهنگ تازه که

بالنسبه بهتر حواجج فارسی زبانان را رفع کند تا لیف گردد و بجهدا شد که انتظار زیاده زحمات
ندارد و به شوق ثانی که نیز آرزوی ما بود نائل شدیم.

توضیح این که ادیب فاضل و محقق کامل آقا سید محمد علی داعی الاسلام
لاریجانی معلم کنونی زبان فارسی در جامعه حیدرآباد دکن در صدد تالیف فرهنگی برآمد
که دارای مزایای عالییه است چنانکه در مقدمه جلد اول که فقط ملاحظه شده مذکور است
اهل نظر دانند که تحریر چند سطر بدستی چه قدر زحمت دارد چه رسد به تالیفی نفیس امید است
که آقای مؤلف به تالیف تمام دوره موفق گردد و به زبان وطن خود که سالیان دراز
و ستخوش تطاول روزگار بوده خدمتی به سزاکند.

وزارت معارف امیدوار است با جد و جهدی که در ایشان مشاهد میشود
معانی قوالب پاکیزه گیرد و الفاظ بی معانی رفته رفته متروک گردد و به یاری کارمزار
و خداوند بنده نواز.

(امضا: وزیر معارف) - یوسف مشار

(محل مهر) وزارت معارف و اوقاف

و منایح مستظرفه

(۳) سواد مراسله انجمن ادبی ایران

انجمن ادبی ایران - طهران - تبایخ ۲۲ بهج قوس ۱۳۰۲ (هجری شمسی)

نمره - ۶۵

خدمت ذی سعادت جناب مستطاب ابوالمفاخر و الفضائل آقای داعی

وامت توفیقاً

در این موقع که به هندوستان مراجعت میفرمایید انجمن ادبی ایران لازم
می شمارد که زحمات و مجاهدات جناب مستطاب عالی را در طریق تکمیل و جمع آوری
نغات پارسی که از چندی به این طرف در مقام تدوین آن برآمده و مساعی جمیل خود را
در راه این مقصود مبذول فرموده اید قدر دانی کند.

انجمن ادبی ایران اول مؤسسه علمی مملکت بود که جناب مستطاب عالی را به عضویت خود دعوت کرد و پذیرائی علمی نمود و وسایل خطابه ای عمومی را که از طرف جناب مستطاب عالی در مرکز علمی طهران یعنی تالار مدرسه دار الفنون ایراد شد فراهم آورد و سبب شد که خطابه های مزبوره در جراید مرکزی منتشر گردید و در محیط علمی و ادبی اثرات عمده بخشید. اگر انجمن ادبی ایران به وزارت حلیله معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه پیشنهاد کرد که یک قطعه نشان علمی در پاداش خدماتی که از طرف جناب عالی نسبت به ادبیات و زبان پارسی شده است اعطا شود و اعطا شد. اگر انجمن ادبی دفتر خود را برای تدوین و تالیف فرهنگ فارسی بعملیات جناب مستطاب عالی اختصاص داد و هیئتهائی از بین اعضای خود در مطالعه و مساعدت و تهیه وسایل ضبط و جمع لغات تشکیل داد. اگر اعضای انجمن ادبی با نهایت شوق و صمیمیت این خدمت را بر عهده گرفتند همه دلیل این بود که انجمن ادبی میخواست کمال مساعدت و موافقت خود را باینست شریف و عزم راسخ جناب مستطاب عالی در تالیف فرهنگ مزبور ظاهر سازد و بدیهی است که از این به بعد نیز از هرگونه مدد و معاونتی که مقدور باشد خود داری نخواهد کرد.

انجمن ادبی ایران موفقیت جناب مستطاب عالی را در انجام این خدمت بزرگ و پیشرفت این مقصود مهم از صمیم قلب آرزو میکند و بدیهی است که هر مساعدت و تأییدی هم که از طرف انجمن لازم و ممکن شود بعمل خواهد آمد و محلی خوب می شد اگر جناب عالی میتوانستید مرکز عملیات و مطالعات خود را در ایران قرار دهید که البته وسایل تهیه موجبات و ادوات کار در اینجا بهتر فراهم می شود و انجمن ادبی بیشتر میتواند به این مقصود کمک و همراهی کند.

در خاتمه انجمن ادبی ایران از جناب مستطاب عالی تمنا دارد که در موقع غزیت به هندوستان و ورود به دکن مترجم احساسات مودت آمیز اعضا انجمن واقع شده و در قبال حکومت اسلامی دکن از مساعدات و توجهاتی که نسبت به زبان و ادبیات پارسی مطلوب میدانند پاسگذاری بفرمائید و در تمام مدت توقف خود در هندوستان نهایت همکاری انجمن ادبی ایران را در انجام بر عهده داشته باشید و بطریق

مواد مراسمه و نظامنامه انجمن که ضمیمه این مکتوب خدمت جناب عالی تقدیم میشود و ادباً
و شعراً پارسی زبانان هندوستان را به توسعه و تکمیل و احیای ادبیات پارسی تشویق فرمائید
(امضاء) ادیب السلطنه

(مهر) انجمن ادبی ایران

(۴) سوا و مراسله جامعه معارف ایران

جامعه معارف (طهران)

تاریخ ۱۵ بهمن ۱۳۰۴ شمسی

نمره ۱۰۰

خدمت جناب مستعجاب ادیب، انشالله تعالی، در سال دوم در قیام
جامعه معارف و در همه خود ازا، وقت عینه، حاضر گردیدیم و گفتند که
برای جمع مواد و تالیفات فرهنگ جامع زبان فارسی، مورد مخصوص به برای فرستاده
خصوص حسن انتخاب جناب عالی که عالم به علوم قدیمه و جدید و سنت و علمیه مستی و
در ادبیات زبان فارسی و عربی تخصصیده قابل همه گونه حریف و متنبه است و دست
علمیه و خط بهای ادبیه جناب عالی در همین زمینه کرده و دست و کمال و توفیق
افکار بوده است.

جامعه معارف همیشه حاضر است حتی در مکان محالتهای عمیده و دبیه در
تکمیل تالیفات فرهنگ فارسی به جناب عالی نموده و در این باب استدعا داریم که در این
اما اگر بتوانید اجازه گرفته به این مرجع میباید جمع بانی بود و تخصص دست و دبیه فارسی
برای شما آسانتر و موفق تر خواهد بود.

(امضاء) مرتضی ممتازالملک

(مهر) جامعه معارف ایران

(۵) سوا و تقریر جامعه معارف ایران

جامعه معارف ایران شعبه تالیفات تاریخ ۲۵ بهمن ۱۳۰۴ شمسی
تاریخ ۲۵ بهمن ۱۳۰۴ شمسی
تاریخ ۱۹

خدمت ادیب و دانشمند حضرت آقای آقا سید محمد علی لاریجانی (داعی الاسلام)
پروفیسر السند مشرقیه در دار الفنون حیدرآباد دکن و نماینده جامعه معارف ایران
در هندوستان دامت افاضاته.

جلد اول فرهنگ فارسی شما حاوی مقدمه و حروف و الف و در کیبون
تالیفات و هیئت مدیره جامعه معارف تحت مطالعه و مذاقه قرار گرفته و بهترین مذکورین
بصدیق نموده اند که کتاب فرهنگی با این مزایا و محسنات تاکنون در ادبیات پارسی سابقه
نداشته و میتوان این کتاب را کاملترین کتب لغت زبان پارسی دانست.

شایکارهای شیرینی که در این کتاب بکار برده شده و آن را از هر جهت
با سلیقه لغت نویسی زبانهای عصر حاضر و ذوق مخصوص پارسی زبانان امروزه قرین
ساخته است قابل آفرین است.

مقدمه کتاب بقدری جامع و دلچسپ است که مطالعه کنندگان را با کمال
سهولت و راحتی به استفاده این کتاب رهنمون می نماید.
مخصوصاً قسمت تالیفچه زبان فارسی که به تشریح قسمت های تاریخی و سرچشمه و
برایان است بطبعی زبان پرداخته فوق العاده قابل استفاده است.

تسمیای خط اوست و سایر اشاراتی که برای فهم کلمات بکار برده اید بزرگ
کتاب فزونی است. میسیون تالیفات جامعه معارف اخیراً در صد و پونزین
سال به تدریس روح به مقامات کمال نموده بود لیکن مشایده و مطالعه این کتاب جامع
و در دسترس و در حقیقت جنبه ای این خدمت را از طرف این مؤسسه انجام داده

و در خدمت امیدوار است که تکمیل بقیه این کتاب بهت گماشته و
در قیاس بزرگ رسانی بخشد. بطوریکه تقاضا نموده اید جامعه معارف
تالیفات مموله و مخصوصاً قسمت مصطلحات صنعتی و حرفتی و غیره
بهت گماشته و این کتاب تکمیل و اتمام پذیرفته و زبان پارسی نامیر
و تالیف باشد.

در دسترس و در حقیقت جنبه ای را در انجام خدمات ملی و معارفی

رئیس مرکزی جامعه معارف
امضای وحید الدوله
(محل مهر) جامعه معارف ایران -

(۶) سواد تقریظ دانشمند اجل آقا میرزا اسد خان

به نام (مبع الملک) قونسل دولت ایران در سببی
قونسلگری دولت علیه ایران
تاریخ ۱۰ دیماه شمس ۱۳۰۳
در بیستی
نمره - ۳۷۱

این جانب جلد اول کتاب فرهنگ نظامی که دیباجیه و حرفت آ و الف
باشد ملاحظه نموده و مقتضای امر که باید از زحمات و عفت و بیب و دستمن جناب آقا
آقای سید محمد علی تقدیر و تشویق نمود تا به انجام و تکمیل باقی جلدها دست یابیم
فرهنگ نظامی جدیدترین و بهترین کتابی خواهد شد که در موضوع معارف فارسی نوشته شده
و بطور خوبی محل استفاده ایران و هند و تمام ممالک که ملحقه من به زبان فارسی میباشد
خواهد گردید - و از قرار اسنادی که جناب مؤلف محترم در دست دارند مصادق و مهور
معارف طهران که امروز مرکز زبان فارسی و معارف است و در صورت تأیید
مذکور را بفرستید و دو عده همراهی در جمع مواد نموده اند -

دولت علیه ایران از دولت ساداتی در تائید که در اصل حسن تأیید
مفیدی را فراهم فرموده و امید است مایه حسیه - تا حتم تأیید می شود و در
امضای قونسل دولت علیه در بیستی

اسد الله به نام

محل مهر قونسلگری دولت ایران

(۷) تقریظ جناب آقا شیخ محمد حسن مجتهد ابرار بیانی

۱۹۲۵ میلادی کترین بندگان محمد حسن کاشانی نجفی -

نمره ۱۳ - تقریقا فوق از جناب آقا شیخ محمد حسن مجتهد ایرانیان سببی میباشد که
در ادبیات فارسی اطلاعات کامله را اوار و تقاطعات شان نزد قونولگری دولت
علیه ایران در سببی همستهم معتبر و مستند است - بتاریخ دهم دی ماه شمسی ۱۳۰۴ (مصادف
(مصادف قونول دولت علیه

اسد الله به نام

محل مهر قونولگری دولت علیه ایران دی

(۸) سوا و تقریقا - دانشمند جل ق محمد حسین دشتی و ق حاج میرزا محمد
صغهبانی و آقامیرزا محمد تقی قش ق فضل ق و تجرانی سببی

بسم الله تعالی

کتاب لغت فارسی را که جناب صاحب علم و فهم و ادب و دانش و آفتاب
سید علی پروفنول نظام کالج شروع به تالیف فرموده اند، بنده و مطالع و قونولگری
خدا قی را که جناب منظر و ادبیات فارسی به همه و گرفته اند، بسیار قایل و قایل
و تشویق و تائید ایشان بر تمام کسانی که عنایت مند و ترجیح زده و قایل و قایل
طلب اول کتاب لغت را که به قونولگری و قونولگری و قونولگری
مستعمل و فارسی است و اصطلاحات و کلمات و معانی و قونولگری و قونولگری
خواه آنچه مختص نظم یا نثر است و خواه آنچه در علم و ادب و قونولگری و قونولگری
شعری و طب و امور و استعمال و ذکر اسل و قونولگری و قونولگری و قونولگری
مختصر موفوق به انجام این کتاب شوند و چه کلمات و معانی که در قونولگری و قونولگری
ویده شده و با آن اصطلاحاتی که با امور و ادبیات و قونولگری و قونولگری و قونولگری
این کتاب بزرگ ترین و مهم ترین کتاب و قونولگری و قونولگری و قونولگری
علوم فارسیه از سایر کتب قی که در دست فارسی تاکنون یافت شده و قونولگری و قونولگری
چونکه مولف محترم و قونولگری و قونولگری و قونولگری و قونولگری و قونولگری
که از علوم مستند است نیز آشناسنا هستند و به قونولگری و قونولگری و قونولگری

رجحان کلی پیدا خواهد کرد. و شرحی نیز که در دیباچه راجع به موضوع کتاب مرقوم شده بسیار
نافع و سودمند و تحقیقاتی که مؤلف فرموده اند همه عالمانه و محققانه است و توفیقات و
تأییدات ایشان را در اكمال و انجام مرام از خداوند خوا با نعم و السلام.

۳۰ دسامبر ۱۹۲۵ م

امضای: محمد حسین دهبشتی

آنچه آقای ادیب اریب آقا محمد حسین آقا دهبشتی در موضوع کتاب لغت
فارسی که جناب مستطاب فاضل کامل آقای حاج سید محمد علی پرورش نظام کامیاب
و کهن مرقوم فرموده اند تمام بجا و پیوسته است و امید داریم که آقای حاج سید محمد علی آقا
موفق به اتمام این کتاب مستطاب شوند و ایرانی زبانان را رهن مست سازند.

امضای: اقل الحجاج میرزا با شمر اصفهانی

بنده آنچه جناب فاضل دانشمند آقا محمد حسین دهبشتی دامت اقباله

در صدر نوشته اند متفکرم. بدقت دیباچه و حرف آ و حرف الف کتاب را
در همه مرتبه این زبان مع ترین کتاب لغتی است که الی امروز نوشته شده است و زحمات
جناب آقای فاضل مؤلف قابل تحسین است.

امضای: السید محمد تقی افشار

تأیید و تصدیق قونسولگری دولت علیه ایران در فوق تقریظ مذکور

نمره ۱۳۰

رئیس کانون تقریظ ذیل از ادب و فضیلتی زبان فارسی میباشد که
در این کتاب عظیم و عظیمات آقایان عظام را معتبر و مصدق دانسته

تأیید و تصدیق قونسولگری دولت علیه ایران در فوق تقریظ مذکور

امضای: قونسول دولت علیه

نمره ۱۳۰

تأیید و تصدیق قونسولگری دولت علیه ایران در فوق تقریظ مذکور

حیدر آباد

تأیید و تصدیق قونسولگری دولت علیه ایران در فوق تقریظ مذکور (نواب عماد الملک)

آقای سید محمد علی معلم ادبیات فارسی در نظام کالج به ایران فرستاده شد که مواد برای تالیف یک فرهنگ جدید و جامع زبان فارسی موافق عصر جدید جمع کند و کار خود را بسیار خوب انجام داد و معظمه به ایران رفته مدتی در ولایات آن مانده مواد برای کار خود جمع میکرد از قبیل اشتقاقیات و استعمالات الفاظ و تغییرات و معانی قدیمه و جدیده آنها و خصوصیات دیگر.

برای تکمیل کاری که شروع کرده است وقت لازم است و بعد از آن میفرماید که فرهنگ بنظیری بخواهد داد و تالیف فرهنگ محتاج به معاونت است و به آقا یزدانی و معاونان داد تا کار را موافق دستور انجام دهد و تصور میکنم کتاب از طرف دولت طبع خواهد شد.

امضاء: عماد الملک

۱۰ جنوری ۱۹۲۶ م

(تقریظ فوق در زبان محلی است و آنچه نوشته شد ترجمه آن است)
(۱۰) سواد تقریظ حضرت فاضل محترم آقای میرزا مهدی خان کوب و مولوی سید علی حیدر طباطبائی (نواب حیدر یار جنگ و مولوی میرزا محمد اودی -
دفعه لای بزرگ حیدر آباد)

برسبیل اتفاق جلداول فرهنگ فارسی، بابت جناب آقای سید محمد علی رفیعی در نظام کالج به دستم رسید و آن را با کمال دقت مطالعه نمودم و خیلی تعجب کردم که مدتی آن تنها چنین کارستری انجام داده است که بنظر من از جهت قابل تحسین و تمجید نیست. اما اکنون هر کتاب در این موضوع گفت فارسی نوشته شده و حقیقت فرهنگ سواد کتاب جناب آقای فرهنگ زبان فارسی است که در این الفاظ عامیانه و علمی و ادبی و در هر لفظ تفصیل درج است که از چه زبان آمده و در این حیدر یزدانی است و موارد استعمال میشود و اشتباه استعمال و امثال این همه درج است.

از همه قابل قدر تر و دیر چه مفصل کتاب است که در کتاب در باب فرهنگ فرهنگ نویسی بحث مفیدی شده و ناقص فرهنگ نویسی سابق و تاریخ زبان و معلومات لازم دیگر نشان داده است. در واقع برای فرهنگ زبان

اساسی ریخته که بر آن بشود عمارت ساخت و معلوم است که برای چنین کاری بیالها باید زحمت کشید.

تصویر میکنیم بعد از انتشار این کتاب در هندوستان و ایران و هر ملک فارسی زبان از آن تقدیر میشود و باید از مؤلف محترم تشویق نمود که مجلد است باقی را هم به اتمام رسانند.

در قریب بیت و پنج سال قبل من هم به خیال تالیف فرهنگ جامع زبان فارسی افتاده بودم لیکن بهیست مشاغل دولتی و موانع دیگر از آن فیض محروم ماندیم و از دیدن این ماسه خوشحال شدم که می بینم دارم به آرزویم میرسم. امید است همین دور که دوست گایه این کار را شروع فرموده به انجام برساند و به زبان فارسی احسان

امضاء: میرزا مهدی خان

مرقومه ۱۲ ربیع الثانی ۱۳۳۴ هجری

من م. ر. جناب میرزا مهدی خان کوکب قفقز و رای ایشان را مویید

امضاء: حمید ریا فرهنگ طباطبائی

من و معرفت رجعت قفقز و ممتنی انتشار این فرهنگ

امضاء: — مادی

فرنگ نظام

(۲۶ ۱۳۵۱)

جلد اول

تالیف

آقا سید محمد علی

(داعی الاسلام)

پروفیسور نظام کالج
حیدرآباد دکن

عموم و ادب اراعه میدهم.

فرنگ من اول کتاب لغت فارسی عام مقرر است و آنچه اسلامیان نوشته
تسام فرنگ اشعار فارسی و شرح آن است بعضی از آنها مخصوص الفاظ قدیمه متروکه و
لغات ولایتی اشعار است و بعضی دارای عموم الفاظ شعر است. زابتدای لغت نویسی
فارسی تا قریب یک قرن قبل بر خست نویسی الفاظ قدیمه متروکه و لغات ولایتی و الفاظ مخففت
و مبطل و ضرورت شعری اشعار را نوشته معنی مکررده است. بین خیال که الفاظ ترکی
و تخمینی شعر استخوان در زبان فارسی میدهند و هیچ پلنت آنگاه مستند. در خست نویسی
این دسته علی ابن احمد اسدی نویسی است که در او در قرن سیم هجری بوده و آخر ایشان
که تا کنون مشهورترین لغت نویسی فارسی است محمد حسین بن مصطفی تبریزی است که این جیده با
او کن بوده و پدری پیش از تبریزیان آمده بود. در این بخش و شسته و فرنگ خود و بعد از
تطبیق در دو کن بهال، بدی سلطان عبید، نه قطب شاد و وفات ششده هجری رخته است
در تمام فرنگهای دسته مذکوره لغات کلمی دشتری مثل خوردن و رفتن آغوشن بشنیدن و خست
و آب و آب و امثال آنها موجود نیست و اگر عطی یعنی علمی و تفریحی هم در در آن نمی لفظا.
معروف یا مشهور است گفتا نموده معانی شعری را مفصل نوشته اند یک لغت نویسی ایرانی
که از درباریان ناصرالدین شاه قاجار و وفات ششده هجری بوده و پس همین دسته شسته
و صرف الفاظ مخصوصه شعری و در فرنگ خود آغوشن ریاضی و صدی با در او و ریاضی و شعری
حتی الامکان اشعار رسیده آورده. چون نوع مذکور را می بیند در بیت و سطر و امثال
اشعار بوده خواسته فرنگی برای الفاظ مخصوصه شعری نویسد.

دسته دیگر از لغت نویسان فارسی سی و هجری و در آن لغات علمی و شرعی و
در فرنگهای خود نموده اند. تمام لغات شعری فرنگی و دسته سابق. در فرنگ شسته
اول فرنگ نویس این است که تا در چند بوده. در بخش Richardson
تخلیس است که کتاب خود را فرنگ فارسی به انگلیسی از دست نوشته میدادی و در آن
از او در ششده هجری جمعی از علمای بنه تلمس لغات فارسی لغات فارسی را به سر برسی
جوزف انگلیس نوشته اند و دسته تا بیست و یک دسته آنگون فلع شده است.

اسیاء اول، لغت اول فرنگ فارسی را علی ابن احمد طوسی در او در قرن سیم هجری
فرنگ فارسی

قبل از علی ابن احمد بعضی معنی که در آن در سیم هجری بوده و در آن نوشته اند.

خود را نوشت و همان فرہنگ اساس فرہنگهای بعد شد و هر چه شعری بعد بر الفاظ شعری اضافی
نمودند فرہنگ نویسان بعد آن الفاظ را بر الفاظ فرہنگ علی ابن احمد اضافه کردند و
شعبان فاری پس معلوم شد که از ابتدای فرہنگ نویسی فارسی تا حال برخی نوشته شده و فرہنگ
اشعار بوده نهایت دست اول همان الفاظ است و در بعضی و مخففه اشعار را نوشته اند و
دسته دوم تمام الفاظ شعرا نوشته اند و نظری به دو شعبه دیگر زبان فارسی که تکلم و نثر است
نداشتند و من اول کسیستم که میخواهم فرہنگ جامع زبان را بنویسم و الفاظ هر شعبه فارسی
در تکلم (۲) نثر (۳) نظم را میآورم و در هر زبان سه شعبه مذکور موجود است و در هر شعبه
الفاظی استعمال میشود که در شعب دیگر نیست مثل اینکه لفظ کند (بزرگ شغل) (زمره) (شال)
انها مخصوص تکلم فارسی است و در نثر و نظم نباید استعمال الفاظ زیاد عربی مخصوص نثر است
و در تکلم و نظم جایز نیست و غالب الفاظ فرہنگهای فارسی مثل بران قاطع و جب گسری و
رشدی و غیر آنها در تکلم نیست و در نثر هم کمتر استعمال میشود.

کثیر و تخفیف و ترخیم افعال مخصوص تکلم است مثل میش بری میشود و میکن برای
میکنه و بکنه بسیاری از افعال فارسی و تخفیف اسماء و حروف مخصوص شعر است و در تکلم و
نثر جایز نیست مثل "ز" برای از و "ش" برای ش و "گز" برای گر و بکنه بسیاری از الفاظ
در تکلم هم شعبی موجود است و هر شعبه خصوصاتی دارد و زبان علمای عجمی است و
زبان بازاری علیحدہ مردان خصوصاتی دارند و زنان در تکلم خود خصوصیات دیگر دارند و بسیاری
از الفاظ و جمل بازاریان از دهن علمای بیرون نمی آید مثل "فدن در کار من سنگ نه آخت"
یعنی مگر کرد و "فلان را کله اش کن" یعنی روانه اش کن و "سوخ در بیب فلان بگذر"
یعنی تعریف از ادبکن زبان فارسی است و سعی علماء به استعمال لفظ است که است.
"خدا بدو" و "مرد و شوهر بدو" خوش زبان است و مردان جای گنبدیہ
بر خدا و "گم فلو" استعمال میکنند و لولو و مبه و دور و رونق زبان طفاست.

فرہنگ یک زبان باید دارای تمام الفاظ شعب آن زبان باشد و
خصوصیات و موارد استعمال هر لفظ را نشان دهد و چنین کاری تاکنون بری زبان
فارسی نشده است.

سلسله کتب تخفیف کلمات در تکلم و نثر و زبان فارسی بود تا در زمان محمدرضا شاه قاجار
ایران و فرانسه واقع شد و طبع نایبون بجلد پنجم و شان و بیرون رفت و دولت انجمن از اجامهت معاجده
سیان ایران و فرانسه گشت و زبان فرانسه و بعد از آن روح یافت و در وقت شاه محمد علی قاجار
پیدا شد تاکنون دراز و یاد است و در ترقی معارف ایران و کتب مختلف کلمات گوناگون را

چهار است نه هفت -

زبان فارسی عام مقرر چهارتا بوده خطش خط عربی است و خود زبان مرکب است از زبان پهلوی و عربی و ترکی و قدری از روسی و فرانسوی و انگلیسی و آلمانی دیگر فرنگی در این زبان کتب شر و نظم بسیار است قبل از این زبان که فارسی اسلامی است زبان پهلوی بوده که خط مخصوص داشته و در زمان سلاطین ساسانی (از ۲۰۰ تا ۳۱۰ هجری) قبل از ایشان سلاطین اشکانی (از ۵۰۰ تا ۲۰۰ ق م) زبان عام ادبی بود. در زمان سلاطین کیان زبان عام و ادبی زبانی بود که اکنون بکلی متروک است و صرف چهار صد کلمه آن در خط میخی بر کوههای ایران و عمارت تخت جمشید باقی است و در همان زمان کیان قبل از آن در بعضی از بلاد مغرب شمال ایران (مازندران و آذربایجان و همدان و دی) زبانی دیگر بوده که نوشته هم میشد و حضرت زردشت پیغمبر ایرانیا قدیم در زمان کیان کتاب الهامی خود او ستار آور آن زبان نوشته چون خودش اهل آذربایجان بوده. یک حصه کتاب او ستار تا حال در دنیا موجود و در دست زردشتیان است از بیان مذکور معلوم شد قبل از اسلام در ایران سه زبان فارسی مقرر بوده و بعد از اسلام یک زبان که مجموع چهار زبان است - (۱) فارسی او ستار (۲) فارسی کیانی - (۳) فارسی پهلوی (۴) فارسی اسلامی -

(۱) فارسی او ستار همان کتاب حضرت زردشت که او ستار نام دارد بهار سیده است کتاب پانزدهم و دیگری زبان نیست معلوم میشود در همان زمان سلاطین کیان در مغرب ایران - هیچ بوده و در خط میخی نوشته میشده - گویا زبان ادبی سلاطین مادوی که پیش از کیان سلطنت ایران را داشتند و پای تخت شان همدان بود همان زبان او ستار بود بعضی مستشرقین از پانزدهمین حدس زده اند که زبان ولایتی اطراف همدان که سترمان زبان است است خط او ستار بسیار آسان است - اعرابش جز حروف است و بهر سبب نوشته میشود همان خوانده میگردد و در واقع خطی ناقص است از مقابل خط مذکور هنوز سابق معلوم میشود این خط از خط سربزنی که خط آشور قدیم است گرفته شده است و خط او ستار که خط پهلوی گرفته شده و جدید است و در خط او ستار اعراب را جزو حروف آورده خط او ستار

ساخته اند کتاب اوستای حضرت زردشت در خط سریانی نوشته شده بود و در حمله اسکندر در کتابخانه استخر تلف شد و یک حصه باقی مانده آن را اعلای زردشتی بعد در خط جدید اوستا نوشتند پس ایران قدیم ما را حیثیت خط مایه افتخاری ندار و چه خط پهلوی از آشوری گرفته شده همیشه زبان آریائی در تحت اثر تمدن سامی بوده خط پهلوی هم که از خط بابلی گرفته شده است و خط فارسی امروزه ما هم خط عربی است که آن همه سامی است یکی از خصوصیات زبان اوستا مثل اسنند دیگر قدیم آریا تعداد و توان حروف اعراب است که در اسنند بعد آریا متروک و مخفف شد. مثال :-

۱۵۶ (آئیم. این) ۱۵۷ ۶ (ایشتم خشم)

حروف تیحی اوستا این است

حروف اصلی (consonants)	حروف اعراب (vowels)
۱ - ک فته و هزه مفتوحه
۲ - ایناک	... آ (الف مدوده)
۳ - ک	ی (مجهول)
۴ - خ	ی (موقوف)
۵ - گ ضمه
۶ - غ ایناضمه
۷ - ن	... واد اعرابی
۸ - ک	... اینا واد اعرابی
۹ - چ	کسره
۱۰ - ج	... ی (اعرابی در اول و آخر کلمه)
۱۱ - تر	... ی (اعرابی در وسط کلمه)
۱۲ - س	... اینا ()
۱۳ - ت	

۴	ا	ایضا	ی
۵	ث	ر	ر
۶	د	واوی که از سب زیرین و	یا
۷	د	دندانهای بالا و می شود	
۸	ث	واوی که از لب و او عبود	که
۹	پ	س	د
۱۰	ر	ایضا س	س
۱۱	ب	ش	مع
۱۲	م	ایضا ش	مر
۱۳	ی	ه	ه

۱۱ درسی گمانی در تمام با مصلحت کین (نه من سنه ق م) در ایران جاری
 شده و چون بکند و بافت از آن زبان کنون و ترکیبی یا ادبی نیست گرچه کتبه خطی
 که گویش و مهارت قدیم ایران است می شود دریت خطی محلی کی متروک کلی شده اما
 آن در سده ها کنون و خود ایران بکی متروک بود و کی نبود که بتواند کتبه ای آن
 را در سده ها بیان است بخواند تا در قریب صد و پنجاه سال قبل فرنگیها در
 سده ها در آن و بهجت زیاد اول قتیبه و ارای اعظم بر کوه بیستون را
 در آنجا که در آنجا و حروفست تجلی آن را مرتب کردند و در آنجا علییه
 و در آنجا که در آنجا کتب متعدده در باب آن خط موجود است -
 و در آنجا که در آنجا کتب متعدده در باب آن خط موجود است -
 و در آنجا که در آنجا کتب متعدده در باب آن خط موجود است -

۲۵	ک	ج
۲۶	ایضا ک	ج
۲۷	ایضا ک	ج

۲۲۲	ب	۲۲۲	ب
۱۱۲	ایضا - ت	۱۱۲	په - ف
۲۴۲	(تهد) - ت	۲۴۲	ب
۲۴۲	ر	۲۲۴	ب
۲۴۲	د	۲۴۲	ایضا - ر
۲۲۲	ایضا - د	۲۲۲	م
۲۲۲	و	۲۴۲	ایضا - م
۲۴۲	دی	۲۴۲	ایضا - م
۲۴۲	س	۲۴۲	ب
۲۴۲	پیدا - س	۲۴۲	ب
۲۴۲	ه	۲۴۲	ب
۲۴۲	ر	۲۴۲	ب
۲۴۲	ک	۲۴۲	ب
۲۴۲	ج	۲۴۲	ب
۲۴۲	د	۲۴۲	ب

ایا در جانی نایزین در زبان فارسی کسانیکه میگویند یا نه معلوم نیست
 اگر جمعی از دبای ایران زبان یخی را که صرف چهار صفت گفته اند بگویند
 بهست آمده دست گیرند و در دولت ایران در زبان فارسی نفس گفته اند
 نفس از آن زبان بهست به خصوص در فارس و جنوب ایران که یخی نخست کباب
 خطایخی در نوشتن صعب است و شاید خط یخی را در فارس و غیره خط موهود گفته
 (۳) زبان ییوی - سندی سلطنت کسان به پیش از ییوی
 سلطنت ساسانیان (۳۱ هجرت) در ایران ریج و زبان فارسی بود و ییوی
 مؤلفات زمان ساسانی اکنون بهر نزد زردشتیان ایران و سند موجود است
 حروف ییوی خط ییوی این است که هر حرفی چندین حرف در ییوی
 سله لفظ ییوی بر فارسی اسلامی بهم امدق می شود چنانچه در ییوی کوه فارس است
 پر و ختم و قریب ییوی مقصودش در قریب ییوی است که در فارس است

گوشت را نیز میوشتند که سریانی است و گوشت میخوانند خط پهلوی
از خط ابل آشور (چین النهرین) که سریانی بود گرفته شده و بسیاری از کلمات
سریانی را بحال خود گذاشتند و ترجمه فارسی آن کلمات را بخوانند نظیر آن در زبان
انگلیسی موجود است که بعضی کلمات لاطینی و یونانی را می نویسند و ترجمه انگلیسی آنها را پیش
پس از الیبراهیم میگویند که یونانی است و پوند *Pound* بخوانند مادر
انگلیسی معدودی از این قبیل کلمات است و در پهلوی چندین هنر است.

(۳) فارسی جدید یا فارسی اسلامی در اوایل اسلام بعد از مسلمان شدن
ایرانیان بتدریج در ایران تشکیل یافت که زبانی است مرکب از پهلوی و عربی که غلط پهلوی غلبه
است و بعد از حمله چنگیز عهد سلطنت ترکان مغول در ایران در ۱۲۵۶ تا ۱۲۵۷ هجری قمری ترکی
شریک فارسی گشت تا در زمان فتحعلی شاه عباس سلسله سمرقانی به منت روست در ایران
نفوذ پیدا کرد و تجارت روست در ایران ترقی نمود غلط روستی ترکی پهلوی و عربی در ترکی شد
و چون شاه نادر کورمعه با ناپلیون شاه فرانسه بود و زبان فرانسه در دربار ایران
جز انضاب تعلیم شد و اقوام ایران اهلین فرانسه میگردیدند که غلط پهلوی هم
راه به فارسی میستند و در فارسی اسلامی در همان وقت شیخ خط عربی جان نمیداد می گرفتند.

فرنگهای شری
فارسی راضی بود

پس در فارسی چهار زبان دبی دریم: قریب بمصر، دبی، وایتی، حار
جای سؤال است که در فرنگ لغت چه زبان به حساب شود؟ جواب

این است که چون فارسی عام مقرر ادبی ایران از هر دو بصد سال قبل تا حال یکی بود
فرنگ برای همان لازم است یعنی باید تمام لغات نجبه تکلی و شری و علمی و ادبی و
چهارم را در فرنگ ضبط نمود و در آن نباید لغات فارسی و عربی و دینی و
(۱) کیانی (۲) اوستا (۳) پهلوی ساده و مرکب و سیم چینی و سیم باب و سیم حاشا
فارسی های دلیاتی و سیم فارسی دبی را نیز که در صورت فرنگ ناچار ای کردیم
لفظ و متجاوز از صد طبع کتاب خواهد شد و نه همه نخواهد داشت و اگر چه در این
لغات فارسی دلیاتی و فارسی دبی را ترجیح دهیم که بجز باقی را ترکی و ترجیح با مزج است
و غلط بی جا در فارسی عام مقرر اما مزجیست که در لغت نویسان شعور و
فارسی مقرر بی ری از الفاظ فارسی و دلیاتی را هم شریک کرده اند و در ترکی

سرقدربستان آمده از لفاظ فارسی میجوی و او ستا بسم داخل نموده اند و حتی
لفاظ موزون در ایشان سرزدنی از اهرام فارسی دانسته بنام الفاظ زند و پازند و رفعت خود
ضبط کرده اند ای کاتبان بهین قدر اکتفا نمی نمودند. الفاظ موهوم کتب جعلی مثل دستاویز
دبستان مذاهب و مثال آنها را هم در فرنگ خود نوشته اند و زبان فارسی را آتش
شکل قلمکاری ساخته اند که بهر دینی بی مزه است. عجب است که اشعار فارسی بهترین فاع
را به آن بخشیده فارسی را زنده ابدی نموده اند. فرنگهای اشعار فارسی بسیاری از فارسی دانان
و حتی ادباء و دانشمندان فارسی را منقوط با الفاظ مشکوکه و کلمات اجنبیه و الفاظ
موهومه نموده است.

موجوده موجوده است -
 شد. این سنگ را که در قرن سوم هجری شروع شد و زو و ب درجه تکمیل رسید
 این است. این روز تا حال هر کلمه فارسی یا شاعر است و یا خواننده
 به شعر و اساس شعر فارسی مردم همان زبان اشعار است و نتیجه این شده که
 دست یمن را و کینه سال حیدر از ذوق در زبان فارسی پیدا نشده و هر فارسی دان
 در ده قرن گذشته را می فهمد. این اثر شاعری در فارسی از جهت اصل زبان
 بهر دو جهت علمی و تاریخی است. به جهت الفاظ متروکه و کلمات ولایتی آن -

کمیتم که در میان فنی که تا حال نوشته شده دو دسته است. دسته اول
در الفاظ مخصوصه شعریست نه لغات عامیانه و نیز جمله و در شعر و دسته دوم دارای
اجزای مختلفه شعریست و در بیان زبانهای فارسی را باید شرح اشعار فارسی گفت
و این اشعار را می چید در بسته دوم از آن الفاظ که در اشعار استعمال نشده مذکور
است و در این دو دسته اول و در میانهای فارسی غیر از الفاظ مخصوصه شعری
است و در این بسته نبودن این است برای اثبات معنی هر لفظ یک سنده شعری
و این سیاق ترکیب شعر معنی آن لفظ شعری نفهم بر آید و چون در دسته دوم
اشعار خاصه مخصوص شعری هم در بسته همان رسم باقی ماند که برای سنده معنی هر لفظ غیر
اسم و صفت و فعل و موصوفه و مفعول و آن لفظ در جمله سنده استعمال میشود و سنده کلی
و در این دو چیده شعر معمول است به بازی بسیار است و استعمال لفظی در شعری برای
آن دون ایزل را این نیست که آن می جسته آن لفظ باشد مثلاً اگر لفظ شیر را شاعر

برای پهلوانی استعمال کرده‌سند نمیشود که پهلوان هم یک معنی شیر باشد. این اشتباه
در تمام فرنگها هست یک فرنگ نویسنده‌ی راسراغ دارد که یک شاعر ایرانی آتش
بوده و بجو آتش. برای هر قضا تکلمی شعری می‌نویسند تا آن فرنگ نویسنده معنی آن
قضا و رنگ ب خود و بیج کند من در این باب ادعایک تضاد برای اشعار تکلمی
یک جمله تکلمی مثال آورده‌ام و برای استعمال هر شعبه و طبقه مثال از همان طبقه و شعبه
آورده‌ام و برای الفاظ مخصوصه شعری سه شعر آورده‌ام.

ثبات عنت سحری
بودن منبر هتنگ

برای یخچه خوب در صبح شود که تا لایت هر فرزندک برای اشعار بود
از دیباچه چند فرزندک معتبر سبب تا یفت هر یک را نقل میکنم.

نفل از دیباچه متوید العنقاء که یک فرمبک معتبر قدیمی فارسی است. دین
نسخه کافی دشانی است برای خواندن و بسط گفتن شهنامه فردوسی طوسی و خنمه
نظامی و سته سانی و دوا دین خاقانی و النوری و همبیر و همبری و حافظ و سلمان و
سعدی و خسرو و جز آن.

قتل از دیباچه فرنگ سردری کاشانی که معاصر شاه عباس دل
صفوی (وفات ۱۰۳۸) است.

برای عالم آرای باب فطرت و زهد و ضمیر معنی و تفسیر اعمی ب فطرت
و کاف مخفی مانند که چون فقیر حقیر کسیر بقلب کثیر بفقیر منبذ و سی جانی محمد قاهر بن حاجی محمد
کاشانی المتخلص به سروری و تتبع اشعار بلاغت آثار کابر بسیار و مستند بود و مور
ضمن آن کتب لغات عربی و فرس آنچه در میان بود و دید اچون تتبع اشعار بیت
فرس بیشتر احتیاج میشد بهت برتقص آن ضرورت ساخته تا بهت بهر دلی و توفیق بیانی
در سنده ثمانیه و الف شانزده نسخه بدست آمد و چون از صفحین مرابره در دست
تیکدام از این بابت نبود که متبع از فرس مستثنی به و دیگر به دیری نیز احتیاج
سیافتاد . . . به خاطر فائز با وجو غریب متوائی و بهوم متو تر بسند که بریه مر
متاع هنر و نهایت کساد است بلکه هنرمی سری ست لغات مجیده و بیست مرده
سخه را با تمام جمع کرده کمرات عربی و لغات مشهور و سهل که در نوشتن
نفعی نباشد حذف کند و از روی تتبع بسیار آنچه یسخت رسیده به ترتیب

درج نماید و بعضی اختلافات که در نسخه واقع شده بقدر احوال قیّد کند و بر اکثر لغات مستشهد است از اشعار اکابر که از رسائل فرس بنظر رسیده و آنچه در متبع ایشان دیده بنویسد تا باعث اعتماد باشد.

نقل از دیباچه فرنگ جهانگیری :-

”اما بعد بخارنده این کتاب و گذارنده این ابواب ابن فخرالدین حسن جمال الدین حسین انجو حنین گوید که از عنفوان شباب مرا رغبت و میل تمام به خواندن و مطالعۀ اشعار قدما بود و در صحبت یاران و دوستان بیشتر اوقاتم صرف نمداکره و وادین استادان باستان نگشت چون اکثر اشعار ایشان شتمل بود بر لغات پارسی و پهلوی و دری و اصطلاحات و غیره تا چار بکتب لغات پارسی که آن را فرنگ خوانند رجوع میافتا و ببالنت و اصطلاح در اشعار قدما یافته میشد که در هیچ فرنگی نبود و آنچه بود اختلاف بسیار داشت چه صیرفیان رست دانش و فرنگ در تحقیق و تنقیح لغات و اصطلاحات خط بسیار نموده میان لغت پارسی و عربی تفرقه نموده بودند بنا بر این مقصود به حصول نی سبب و مطالب ضروری مهمل میاند لہذا داعیہ ترتیب کتابی در این فن شریف مرکز خاطر فراموش گردید از کتب نظم و شعر لغت غیر مشہورہ کہ بنظر من میرسد در جزوی چند درج می نمودم مختصر کلام آنکہ قریب بہ یک قرن کہ مدت سی سال باشد بعضی از اوقات و برخی از عمر را صرف تحقیق لغات پارسی و پهلوی و دری و اصطلاحات و غیرہ کردم از بسیاری متبع و تفحص چندان لغات و اصطلاحات بهم رسید کہ هیچ صاحب فرنگی را دست نداده بود انخ“

نقل از دیباچه کتاب بہار مجسم تالیف یحییٰ بن محمد بن بہار :-

”بعد عرضہ میدارم خاکساری اعتبار بہار کہ این نیازمند را از بوسہ تا آن کہ سال پنجاہ و سوم از عمر طبعی است بیشتر میل و رغبت تحصیل کمال تحقیق و درجہات و مثال و لغات فرس و مواقع استعمال و تہذبات استادان و این درین خصوص و عنفوان شباب و لیجان جوانی کہ غالب اوقات طبعیت بہتہ صفت شہادت شرار و طرز مکالمات ایشان و الزام و تخطئه یکی بر دیگری کہ این ترتیب است و این عبارت تفاوت محاورہ است و این لفظ بدین معنی

مستعمل شده و در مواضع مخاطب از عدم اقتدار بر ایصال جواب و مساعدت
نخردن کتب لغت و شعر بر آن دل را شکفت بر شکفت میاورد و حیرت بر حیرت میافزاید
بنابر آن میخواست که نسخه ای ترتیب در بهشت بر مطالب مرقوم شی زیدی که نفی کامل
دفایده ای شامل داشته باشد ... در عرض مدت بیست سال علی مانتا
بلا انفصال این دیرین آرزو از قوه فطریه و همین خواست نقاب از رخ بر افکند
اعنی این مجموعه عجایب و گل دسته غرایب که نامش بهار عجم و عبارت از کلام و فقه حقه
بهار (۱۱۵۲) ماده تاریخ سال اتمام آن - همانا بکمی و تمامی از خیره ایست از لغات
و مصطلحات که از کتب متداوله و شروع مقبره و دو اوین و ثنویات متقدمین و متاخرین
استنباط و استخراج نموده "

نقل از دیباچه کتاب نرنگ انجمن آرا ناصی حسین گوید نقیر ناسل :
نهایت و هدایت رضا قلی المتخلص به هدایت که چون از روز شنبت نرنگه و بهشت
باقتضای وزن مع اعتدال صحت استادان سلف و اتفاقا بکتاب موزان لغت دهمین دیباچه و این
شعرا و مشغولی میرفت - رفته رفته کار جمع بالا گرفته متدرجا بر غلب کتب قوم منظر گشتم
و مفصل گذشتم تا چنان شد که قریب یکصد هزار بیت نخبه و زبده شعرا و لغای متقدمین و
متاخرین را در یاد کرده ای خود ریاض العارفین "و مجمع الفصیح المتقدمین و متاخرین"
نقطه خود نگاشتم و بر بنینده و بینندگان عرضه داشتم - پیدا است که چه مایه دیدن کتب
و نور دیدن مصحف منظومه و مرقوم باید تا این قدر شعرا از متقدمین و متاخرین انتخاب
شاید چون مصحح و منقح این کار را استحضار از ضبط لغات و نظم آن گفتار دیدن نیت
پارسی و تازی منوط و مربوط بود الح "

ایضا از انجمن آراء

و غیر این کتب (که اسم برده شد) نرنگ دستگیر که از نه های معتبره ندر به اماظم حکم
و سلاطین باستانی باقی مانده است یعنی لغات پارسی را بهتر از نرنگ بهای گیری و
بر آن تحقیق کرده و در این کتاب که مینویسم و محل خود را الفاظ نرنگ دستگیر نگاشته
و دیگر رساله ای موسوم به خوشبختاب مؤید بهوش سکیم پارسی که در عهد خسرو و بهرام
ساسانی نوشته و گرز ن دانش نیز نام یافته - دیگر رساله در دست است که

و ادبانی که هر کدام سی سال و بیست سال زحمت کشیده فرهنگ نوشته خدمت به ادب زبان فارسی ما کرده اند نیست بلکه مقصودم گزاشتن اساس لغت نویسی موافق حاجت امروزه دنیا است تا اخلاف من بر آن اساس عمارت عالی سازند

ابتدای خط فارسی از ابتدای فرهنگ نویسی فارسی (قرن پنجم تا) ابتدای قرن یازدهم با الفاظ اجنبی اصول فرهنگ نویسی جمع کردن الفاظ متروکه و الفاظ فارسی و بایاتی از اشعار بوده و هر قدر شعراء بر الفاظ مذکوره اضافه کردند حاجت به فرهنگ جدید شد و هر فرهنگ نویس در دنیا چه کتاب خود سبب تالیف خود را همین مینویسد که در اشعار الفاظی هست که در فرهنگهای سابق نیست و همین سبب تالیف فرهنگهای اخیر است در ابتدای قرن رصده یازدهم هجری شده مؤلف مذکور مثل اغلب مؤلفهای دیگر لغت فارسی شاعر بود و جوهری به زیاد کردن الفاظ فارسی بری زبان ساختن شعری قوافی آن و جنبه خود در این نزد آذین و جابجایی دیگر میگوید از یک پیر مرد در دست خط سپیری از زند و در دست و دستا گرفته در فرهنگ خود داخل نموده عبارت مؤلف مذکور در ذیل لفظ آذین این است -

تغییر حقیر که راقمه این حرفه پیری زیاده زبان را که به این روز نیست با دیدم که جزوی چند از کتاب زند و دستا داشت چون مرخصت و تعفت تمام جمیع لغات فرس بود و در سر من زند و دستا معتبر تر نسبت به دست لغات با او صحبت میداشتم و اکثر لغاتی که در کتاب زند و دستا نقل شده از تقریر آن زردشتی است "زند و دستا" نام یک زبان است و یا زند و زبانی است بلکه نوشتن کلمات پهلوی در خط اوستانیا زند است - با آن زند و دستا از سنه قدیمه متروکه ایران است و غیره زبانهای دیگر هم مثل زبان سیانی و زبان ایل آریا در ایران بوده و این فارسی ما هم متفرقه است و یکی زبان مکه است چه حقیقی و ابریم از اسننه - میراورد و در آن محوطه میم - سر یک از آن - خود فرهنگ دستور لازم دارد که باید در مدارس بزرگ ادراک شود - معذرت از فضلا آموخته شود - دیگر این که از کجای سبب مذکور بایستد چه قبل قالیها خلیه زده شد چنانچه در همین دنیا چه میاید -

گلد از مولف جهانگیری چندان نیست زیرا او الفاظ زنده و پازنده و اوستا را، بنامه کتاب خود نوشته و نسخی از جهانگیری که در ایران و هند بنظر من رسیده هیچکدام رجزیک از خطی که در کتابخانه نواب سالار جنگ بهادریه آباد است، خاتمه ندارد اگر از این جهت از مولف فرنگی جهانگیری گلد مندیم که الفاظ جنبی را در فارسی داخل کرده از جهت دیگر متکرمیم چه او اول کسی است که تلفظ شده شعری هر ولایت الفاظ فارسی ولایتی خود را در اشعار فارسی عامه ادبی آورده اند از این جهت معنی الفاظ مشکله بهر اشعار از اهل ولایت او تحقیق می نمود عبارت دیباچه پس در این باب این است :-

و بسیاری لغات که در فرنگها نشانی از آنها بود بهم رسیده حل آنها را چاره جز تفحص از اهل دیاری که مصنف و ناظم از آنجا بوده یا توطن در آنجا داشته اند یا قسمی مثلاً لغاتی که از حدیث و دیوان حکیم سنائی غزنوی قدس سره یافته شد از مردمان غزنی و کابل و پراکنش مودم و آنچه از دیوان حکیم ناصر خسرو و سفرنامه و ظاهر گردد و یا از خراسانیان و پیشانیان تفحص کردیم و آن را بشواید ابیات فصیحی شعرا بود که گردانیده ثبت ساختیم :-

اول کسی که زبان فارسی را مخطوط با الفاظ مشکوک و مخطوط و اجنبی نمود محمد بن ابی خلف تبریزی مولف برهان قاطع است اسناد یافت ۳۴۰ هجری

در برهان قاطع علاوه بر الفاظ فرنگهای اسلام و الفاظ هوز و اوستا و سریانی و الفاظ فارسی اوستا و فارسی بلوی و الفاظ حبلی و سانسیر و ستان و است و است اگر ما از برهان قاطع الفاظ گرفته با آن الفاظ یک صفحه عبارت نویسم و بعد از آن عبارت فارسی است بیک زبان افریقائی مولف برهان قاطع محقق ننموده و در زمان فرنگی دیگری سال و بیست سال زحمت آن کار را کشیده بلکه خواستار آن فرنگهای متعدد و الفاظ طبیعیه و الفاظ کتب حبلی و ستان و ستان المذاهب و مثال آنها بهر دور یک کتاب جمع کند.

مبایات دیباچه برهان قاطع در این باب این است :-
بعد بر روی معنی آرای ارباب دانش و ضمیر آفتاب ضیای اصحاب

قاجار و وفات ۱۳۱۳ هجری و میر سفارت ایران به اسلامبول بوده چون آن وقت در
سفارت ایران چندان کار سیاسی نبوده آن ادیب محترم هم سالها وقت خود را
صنایع کرده کتاب مذکور را نمونه مراتب انشاء فارسی خالص نوشته است
از خواندن آن کتاب درست نمی شود تمیز داد که همان فارسی است که میگویند
شیرین ترین زبان دنیا است یا یک زبان فنیانی است و نمونه همان است
در آن کتاب است - فراموشی میماند که پادشاه و پیشوایان نامی نوشته است
تمام الفاظ کتاب مذکور از زبان قاطع است یعنی هیچی به الفاظ آن کتاب است
از بر حد قاطع بگیرد یا غلطی یا اگر شعر در است و در آن شعر
خوبند این که بانی الفاظ عربی فارسی را یک است و در آن شعر
معانی متعدد و زیاده و اتقان در هر بیتها و مخصوصا در آن شعر
(که صلا موهوم و از وسایع با عتق است) و در آن شعر
در آن چیزها پنهان کنند.

۲۱ زبان و شعر در ۱۳۱۳ هجری

صاحب پرور گار کس لغت در آن وقت است
و اگر لغت شدی یک معنی در آن وقت لغت در آن وقت است
و می توانیم آن لغت را در آن معنی حقیقت آن را در آن وقت
مثلاً ما می بینیم شاعری ز کس یا برای تیم سید در آن وقت
اما چون لغت ز کس و شیر در فارسی تکمی است باید در آن لغت
استعمال کرده و هرگز در تکلم و تحریر و در شعر و در بیرون
در کس را در حق میگویند اما لغت شعری که در آن لغت است
آنها می تواند معلوم میشود معانی تراشیده و خفیه است
خبرند از یکم پس الفاظ است در شعر و در آن لغت
الفاظ عربی از فارسی داده برای فارسی است و آن لغت است
نفع برده و خود را از نیست دوست داده است از اول اسلام تا حال عربی زبان
علمی تمام مسلمانان بوده و حالا که فارسی زبان علمی وزارت معارف است

طریق گرفتن الفاظ جدید برای فارسی
در این شکی نیست که فارسی محتاج بالفاظ جدید است چه فارسی
زبان علمی شده و در مدارس جدید ایران علوم و در فارسی تدریس
میشود و باید تمام علوم و فنون مغربی در فارسی ترجمه شود و در آینده بل زبان فارسی
در این نفسیات کنند اما راه گرفتن الفاظ جدید و اخذ الفاظ مشکوک یا اجنبی فرنگهای
شعری نیست باید دولت ایران در وزارت معارف مجلس وضع لغت تشکیل دهد
و آن مجلس از سبک کار مجالس وضع لغت است عمیه دنیا مشع است و موافق مذهب
فارسی لغات وضع کند و الفاظ جدید را یا از خود فارسی از بقانون اسننه آریانی
بترکیب کلمات بدست آورد و یا از عربی که کمال مناسبت را با فارسی دارد
و واثقه آن است بگیرد.

در زبان فارسی الفاظ بسیط که است و الفاظ مرکب بسیار است مثلاً
از امر از و واج فقط دو لفظ بسیط (زن و شوهر) است و باقی الفاظ مرکب
از دو واج از ترکیب یکی از دو لفظ مذکور با الفاظ دیگر مثل برادر زن و برادر
پدر زن - مادر زن و غیر آنها پیدا شده است و حال آنکه اگر بخوانیم لغات عربی
مجموع از ترکیب دو کلمه با هم کلمات پیدا میشود در تمام لغات فارسی و لغات
مرکب بسیار است و هر لفظ جدید علمی که وضع میکنند مرکب است - مثلاً دیوار
وضع الفاظ جدید از ترکیب استغنه میکنند چه اسننه لغات مثل دیوار زن
حائزاده آریانی است در اسننه آریانی کلمات بسیاری است که عدم وجود
کلمه و گیرشده از مجموع کلمه سوم یا معنی دیگری پیدا میشود مثلاً دیوار زن
(که اسم است) و افزون (که فعل امر است) در درختن سال کنند و یا
و از لفظ شتم (که اسم است) و عطا گرا (که فعل است) نموده ریخته شده
و کذا الفاظ بسیار دیگر.

کلماتی که مقدم و تقع میشوند اغلب زینت و سجا به - مثل سجدن
حرفی - با و ف - یا یا با بوشش - در درختن نورده سجا به مقدم است و جمیع
بی نوا - بی حال - بی بوشش - لفظانی مقدم است
بر پایه برتر - بر آورد - برحق (لفظ بر مقدم واقع شده است



ست مناسب تر است از این که گوئیم ساسان بجز در زمان خسرو پرویز نود و یک
ترجمه کتاب دساتیر از کتاب پرویز نگارش مرید فارسی اسلامی نزدیکتر است و عجب
این که لفظ دساتیر جمع عربی است چه بقانون فارسی باید دستور باگفته شود و دساتیر
نسخه کتاب دساتیر در زمان قلی شاه ۱۲۱۲ هـ در ۱۱ صفحان به دست تدوین و
بین طور است.

“ ملاکا دوس زردکشتی مند و از دست برداشته و در سال
ششمی قدیم به ایران رفت و در صفحان یک کتاب فروش یافت و در آن
دساتیر را نزد او بنام کتاب گبری آورده و فروخت و وسعت مذکور را به سندان
رسانید ملا فیر و زفر زنده ملاکا و کس مذکور در مقام مشاهده کتاب مذکور برآمده و
انگلیسهای فاضل بهند مثل دکن و جان لکهن نشان داده از ایشان در باب انتشار
آن اتمداد نمود و مسترد دکن مشغول ترجمه آن به انگلیسی شد و کمر که سپهر احمیس در یر
هم بوده کتاب تاریخ ایران را نوشته است و رای داد که اصل نسخه چاپ شود
تا آراء علماء در باب صحت و سقم آن بدست آید ملا فیر و زان را به دست و در باب
بلج رسانده و ترجمه انگلیسی آن را به دست تمام رسانیده و به دست خود ترجمه
آن دست نکرد و اصل و ترجمه هر دو ز من خسته و سست است و من به دست
نسخه مذکوره در هیچ جا نگیری از دساتیر نیامده و در کتاب تاریخ است و به همین
تالیف پیرامون زردکشتی که در زمان کبریا و دینا بکیر و زان در دست
جبری بوده و در کتاب دبستان مذامب و برهان جامع هم از دساتیر هست
نکته غالب این است که دساتیر در زمان پادشاه زنگ کمرته
(وفات ۱۱۴۳ هـ) ساخته شده و چون پادشاه زنگ میل مغرور و تحقیق و تحقیق
علوم و مذاهب داشت و علمای مذامب مند و زردکشتی هم در آن زمان
و هر یک کلی و جزئی اصول و فروع معلوم مذامب مند و زردکشتی
از ادبیات عصر اکبری ترجمه فارسی کتب مذامب است و خانی
خواکبر نامه و تواریخ دیگر آن ساجده و زنگ کمرته
اکبر علمای زردکشتی ایران را به دست
مذامب و زردکشتی است و در
چاپ شده بطرس برآمده است

ما هر یکی از ایشان اردشیر بوده و چند نفر از ایشان از کرمان آمده بودند برای اثبات
اینکه در ایران تسلیم و مذہب زردشتی علوم اسلامیہ موجود بوده از روی کتب
اسلامیہ مطالب اخذ و دستاویز ساخته شد. بعد از اکبر شاه و جهانگیر عکس العمل شروع شد
و کتاب دستاویز اهمیت افتاد تا بعد از آمدن انگلیس به سند و توجه مستشرقین به ادبیات
و علوم قدیم ایران باز دستاویز به بازار دنیا خود بخانی کرد و شاید نسخہ طاکا و دس
در اصفہان جز کتابهای بی بوده که شکران نادر شاه از بند (غار) کرده یا خریده
درین برده اند و از آن اصل نسخی که همراه نادر از بند به ایران رفته در اصفہان و
بعد از آن نیز نسخہ در سید و در کتابهای من در دست.

از فارسی دستاویز فارسی سلمی است که زمری متاثر است و نسخہ
ال زمری نسخہ یزدانی است و اصل سلمی دستاویز به یک اسم از فارسیها
اولی است. دستاویز قدیم نیست و ترکیب جمله بعد از عربی متاثر است
و در اصل به سبب اول دستاویز به سبب سبب سان تخم و چ شود
نسخه همواره امیر فخر در آن در عربی و در فارسی هر دو
بهر دیوثر

ترجمہ اینتا میم یزدان از فضل و جود و درشت گراہ کسنده براه
و در فارسی و مندرک آرا در دست
و در کوره ترجمہ که عین فارسی امروز است نه پیروی از زمان خسرو
و در اصل هر حرف فارسی امروز است چه هواری میم بجای پنا میم و فہ بجای
پ و مردان بجای یزدان و سر بجای از دکن باقی آن طو اصل ترکیب جمله همان ترکیب
فارسی امروز است.

و در اصل فہ شنید سمتای شرمینده هر مشکورن مرغان
و در اصل در اصل فہ شنید سمتای شرمینده هر مشکورن مرغان
و در اصل فہ شنید سمتای شرمینده هر مشکورن مرغان
و در اصل فہ شنید سمتای شرمینده هر مشکورن مرغان
و در اصل فہ شنید سمتای شرمینده هر مشکورن مرغان

الفاظ کلیمی و نثری اشعار را هم بدست آورده اند لیکن چند اشتباه کرده اند:-
 (۱) هرست دراز الفاظ مرکبه در اشعار زیافته اند و لغت نوشته اند یعنی علاوه بر این که هر یک از آن دو لفظ (یا بیشتر) مرکب شده را بجای خود ضبط کرده اند مرکب را هم علیحدہ نوشته اند در حالتی که مرکب غیر از معنی آن دو لفظ (یا بیشتر) معنی دیگری ندارد مثلاً لفظ آب را در باب الف نوشته اند و لفظ خوردن را در باب خاء و باز لفظ مرکب آب خوردن را هم در باب الف نوشته اند- یا مثل لفظ آب و لفظ چاه هر یک بجای خود نوشته معنی کرده اند و باز لفظ مرکب آب چاه را هم در باب الف نوشته اند و فرنگی خود را بر کرده اند از الفاظ کمره.

درین یکی نیست که مرکب بر دو قسم است (۱) ترکیب دو لفظ بجز ترکیب نحوی در جمله بدون آنکه معنی ثالثی پیدا شود مثل آب چاه- درخت بید- رقص کردن در مناظرات مذکوره از ترکیب معنی سومی پیدا نشده هر یک از الفاظ مرکب معنی خود باقی است-

اب ترکیب دو لفظ یا بیشتر یا پیدا شدن معنی سوم مثل آئینه آسمان بنی آفتاب- این خوردن بنی افتادن- آب در پی کسی بختن معنی تقال به سلامت برشتن از سفر-

در مثال بی مذکور معنی سومی از ترکیب پیدا شده و این قسم مرکبات باید در لغت درج شود و در فارسی از این میل مرکبات بسیار است اما مرکبات و مشتقات در لغت درج نشده اند و چه بگویم در لغت است چون اغلب فرنگ نویسان است و در لغت درج کرده اند در عهد ایشان فارسی زبان کلیمی هندوستان اغلب در لغت درج نشده اند و کتب ایشان را باید شرح اشعار گفت نه لغت درج کردن.

ترجمه لغت معانی کتب هندی عهد سیم عصر است رجوع کنید این مرکبات را در لغت درج کنید یا شود تعری :-

آب آیدن- آب آمدن- آب آوردن- آب افتادن- آب نشستن- آب باریدن- آب بخشدن-

آب برداشتن - آب بردن - آب گرفتن - آب برنده - آب سرچشمه بردن -
 آب بستن - آب در جوی بودن - آب در چیزی بودن - آب پاشیدن - چیزی را
 آب پنداشتن - پیمیدن آب - آب پیودن - آب حبس - آب چشیدن - آب
 چکانیدن - آب چکیدن - آب خواستن - آب خوردن - آب دادن
 آب داشتن - آب در آمدن - آب دیدن - آب دیدن - آب رساندن
 آب رساندن - آب رفتن - آب ریختن - آب زدن - ساختن آب -
 آب بیرون کردن - آب را سپردن - آب شدن - آب شناختن - آب طلبیدن
 آب کردن - آب کشیدن - آب منجمد گذاشتن - آب زجانی گذاشتن - آب سرد آید
 آب گردیدن - آب گرفتن - آب ماندن - آب شستن - آب نمودن - آب نشستن
 آب هشتن

همچو فرنگ این دسته از این عیب که شوی باطل است فانی نیست
 (۲) فرنگ نویسان این دسته استعاره و مجاز را در سشتباه کنایه
 نموده همه با برای مجاز لفظ کنایه استعمال گفته بشود در ذیل لفظ "آفتاب" و "تاب" و "تابنده"
 کنایه از مردم سحر خیز در حالتی که کنایه استعمال لفظ و معنی حقیقی خود را نسبت به مثل
 استعمال لفظ "جهان نواز" و "چی چه سخی" و "قلم همان" و "ست و در لفظ" و "قلم" و
 معنی حقیقی اراده نشده و مردم سحر خیز سوار بر آفتاب نسبت به تابنده به سوز شده لفظ
 مشبیه در مشبیه استعمال شده و استعاره است - من سشتباه فرنگ
 نویسان دسته اول همه کرده اند مؤلف چهارمیری در بحث کتاب خود است
 استعارات را کنایات گفته است عجب این است که در وی کانی خاتم کنایه
 خود را با آب الاستعارات نام داده ، ما در ذیل این لفظ معنی کنایه گفته است
 برای توضیح مطلب تعریف کنایه و مجاز را موافق علم بیان می نویسم -

کری لفظ و معنی اصلی (موضوع) خود استعمال شود نسبت به مثل
 استعمال لفظ شیر در حیوان مخصوص درنده - گاهی هم در معنی حقیقی است - و در آن
 هم هست و بیشتر نظر متکلم در استعمال آن لفظ آن معنی را در است استعمال معنی همان
 و در این مثال احمد همان نواز است که همراه آن سخاویت که ناز و مهر و نوازی

فهمیده میشود و بیشتر نظر متکلم بیان سخاوت احمد است اما لفظ در معنی حقیقی خودش استعمال شده نهایت این است که آن معنی لازم هم دارد. این قسم حقیقت را کنایه گویند.

دیگر لفظی در غیر معنی اصلی (موضوع له) خود استعمال شود مجاز است مثل استعمال لفظ شیر در مرد پهلوان در این مثال "امروز شیر حیدر آبادی پهلوان فرنگی را در کشتی زمین زد."

استعمال در غیر معنی اصلی باید با یک مناسبت و علاقه ای باشد. چه لفظ شیر را نمی شود برای درخت استعمال کرد. حالا اگر آن علاقه تشبیه است که معنی غیر اصلی را تشبیه پسینی اصلی کرده لفظ را در آن استعمال کنیم مثل تشبیه پهلوان به شیر درنده و استعمال لفظ شیر برای آن را استعاره گویند. و اگر علاقه چیز دیگر غیر از تشبیه است مثل حال و سبب و سبب و جزو کل و غیر آنها آن را مجاز مرسل گویند. در این مثال "چراغ را بیا بجوش" لفظ چراغ مجاز مرسل است چه مقصود از چراغ اینجا فستیل چراغ است.

پس استعمال بر لفظ در معنی اصلی (موضوع له) حقیقت است و وضع لفظ برای معنی میشود ابتدائی باشد که آن لفظ هیچ نبوده از حروف تهجی ساخته برای معنایی وضع کنند میشود لفظی را که معنایی داشته باز برای معنی دیگر وضع کنند مثل لفظ نماز که معنایش مطلق دعا بوده در اسلام برای عبادت مخصوصی وضع شده پس سه غلط را در معنی دوم منقول گویند. اگر منقول یا وضع ابتدائی را جامعیت تخصیصی کرده باشند آن لفظ را اصطلاح و مصطلح و آن معنی را اصطلاحی و مصطلح بهم بخوانند. مثل لفظ فعل که معنایش کار و عمل بوده اهل علم صرف آن را برای فعلی که معنای شستن را دارد وضع نموده اند مثل الفاظی که برای انکشافات آمده است بدیده وضع گشته است.

۳ در باب و بیان دسته دوم استعارات استنباه به اصطلاحات
موده اند چون بدیده کب مخصوصی را چند شاعر استعمال نموده اند آن مرکب را اصطلاح دانسته همان را در رنگ خود ضبط کرده اند. شاد دیده چند شاعر

لفظ آتش رخساز را در مشوق استعمال کرده اند آن را اصطلاح دانسته بنام
کلمه علیحه اصطلاحی ضبط نمودند این گونه اشتباه درمند واقع شده در وقتی
که فارسی زبان تکلمی نبوده است.

(۴) فرنگ نویسان دسته دوم الفاظ تکلمی و شری اشعار را بهرگز
پس الفاظ کتب ایشان دو دسته شد اول الفاظ مخصوصه شری که از فرنگی
اول نقل کرده اند و دوم الفاظ تکلمی و شری مستعمله در اشعار که خود نقل نموده
نتیجه این شد که حالت الفاظ فرنگ ایتان بر غیر اهل زبان مجهول
مجهول است بجهت این که الفظ را نوشته اند و معنی کرده اند و شری را
که بر لفظی از چه شعبه زبان است تکلم یا شری یا نظم را این صورت کسی که
و از فرنگ الفاظ میگوید ممکن است الفاظ شری را و تکلم استعمال کنند و ممکن است
الفاظ ضرورت شری را که مبهلات و منفیات است الفاظ معهود مستعمله
در نثر و تکلم خود بیاورد و محل مفکمه اهل زبان واقع شود مثل اهل دشت لفظ آغوش اگر معنی
آغوش است در عرض خود آغوش نوشته و لفظ آبتان را که غریبه است بکتاب مختلف
قرار داده اند و همین لفظ آوا را مرخمه آواز و معنی الفاظ دیگر در جای دیگر
نموده (آغوش آبتان آوا) در غیر ضرورت تعویض می شود
این کتاب از فرنگ در ذیل هر غلطه خصوصیت آن را ذکر نموده اند
بهم اشتباه نکنند.

جامع بودن هیچ

فرنگ فارسی

بیان سابق معلوم شد که در سلسله و سلسله های سرهای

پس جامع تمام الفاظ را آن است و در دور و دور
بمان الفاظ فارسی اشعار را جمع نموده از الفاظ عربی
زبان عربی فرنگ جامع بسیار است پس بی اشتباه
فرنگ عربی هم لازم است تا از آن در مرکب و در معنی
بعضی از فرنگ نویسان فارسی مثل موبت کنند و
نویدا غفلا (قرن یازدهم هجری) لغت نقص مذکور شد بعضی
در اشعار را هم در فرنگ خود داخل کرده اند و فرنگی

فرهنگ سردری کاشی و جهانگیری و برهان قاطع و انجمن آرای ناصری الفاط عربی را بیرون
کرده اند. ریچر دسن مؤلف لغت فارسی به انگلیسی (اواخر قرن بیستم میلادی) اول کسی
که تمام الفاط قانوس در عربی و فروز آبادی را هم در فرهنگ فارسی خودش داخل
نموده در حالتی که تمام الفاط عربی در زبان فارسی استعمال میشود. فرهنگهای بعد که درین
نوشته شده بعضی خالی از الفاط عربی است و بعضی دارای تمام الفاط قانوس و صلاح
و بعضی دارای بسیاری از الفاط عربی مستعمله در اشعار و من و در این فرهنگ جامع زبان
فارسی عام مقرر آن اند که از الفاط عربی را که در ادب فارسی استعمال میشود و بروج نمود
در تکلم فارسی مفاد عربی است و الفاط عربی را اشعار جزئی بتیتر از تکلم آمده اما در نشر فارسی
میش از هر دو در تکلم و نظم است.

من در این کتاب الفاط عربی را همه ضبط کرده که در تکلم و عموم نشر و نظم فارسی
استعمال شود. گرچه در ادب فارسی چند کتاب موجود است که غلبه الفاط عربی است
مثل کتاب تاج الماثر تا یف محمد بن حسن نظامی در قرن پنجم هجری و تاریخ معجم تا یف فضل الباقی
در قرن ششم هجری و مرزبان نامه تا یف سعد الدین و راوی در وسط قرن نهم و تاریخ
وصف تا یف عبد الله بن فضل بن شیرازی و صفات الحضر در اوایل قرن ششم هجری
دوره و دره تا یف نیز مهدی خان مشی و شاه و در وسط قرن دوازدهم هجری سکن کتب
تألیفات است و نیز ادب فارسی است و برای استفاده از الفاط عربی و ادبی یا یک کتاب
است عربی لازم است.

در این فرهنگ جامع زبان فارسی عام مقرر اموزیل را ملحوظ داشته ام.
در این فرهنگ جامع زبان فارسی عام مقرر اموزیل را ملحوظ داشته ام.
در این فرهنگ جامع زبان فارسی عام مقرر اموزیل را ملحوظ داشته ام.
در این فرهنگ جامع زبان فارسی عام مقرر اموزیل را ملحوظ داشته ام.
در این فرهنگ جامع زبان فارسی عام مقرر اموزیل را ملحوظ داشته ام.

در این فرهنگ جامع زبان فارسی عام مقرر اموزیل را ملحوظ داشته ام.
در این فرهنگ جامع زبان فارسی عام مقرر اموزیل را ملحوظ داشته ام.
در این فرهنگ جامع زبان فارسی عام مقرر اموزیل را ملحوظ داشته ام.
در این فرهنگ جامع زبان فارسی عام مقرر اموزیل را ملحوظ داشته ام.
در این فرهنگ جامع زبان فارسی عام مقرر اموزیل را ملحوظ داشته ام.

از شهرهای دیگر ایران مثل نراسان و کاشان مفتوح است و من در هر کلمه مذکوره تلفظ طهران را ضبط کرده ام. طهران همان ری قدیم است که یک زبان ولایتی داشته و اکنون آن زبان در طهران طهران دیتی و روایات سمیلان و دفرسخی طهران هست چون زمران مادرش با حال پای تخت است و ضحای و کلمای بزرگ در آنجا مرکز یافته اند زبان حافظ و سعدی و راجا جاری شده و بعضی از خصوصیات زبان ولایتی ری هم در آن موجود است (مثلا لفظ پاشیده طهران یا چیدن است) علماء و ادوایی هر جا تقلید از تلفظ طهران میکنند (و) هر غلطی که مشکوک است معلوم نشد از فارسی های ولایتی است یا زندی و یا جعلی و یا فارسی متروک و سنده شعری بجا ندارد و در ذیل سنی آن آمده آن را که از چه فرنگ است نوشته اند تا من سوال آن لفظ و حتی آن نباشم و اختلاف من بتواند آن لفظ و معنی را تحقیق کند.

در سفر ایران هم یک نفر ادیب محترم را فی بیمن منظور ری دیدم و در طهران هم برای سر لفظا می نویسد و اخذ آن را هم بنویسد که زجیه کتاب می کند تا اگر اعتراض وارد آید بر آن نه باشد نه بر شما و رجوع به ما خدعه می شود کرد.

من رای بسیار شنیده ام و قابل مل بود برای من گریستن در بیان سسی الفاظ به مجرد نقل از فرنگ نویسان اکتفا می کردم. الفاظی که من در کتاب بنویسم رسیده است (۱) انگلیسی به سوسی باشد مثل خوردن و پیش و درست است. و امثال آنها و چه مخصوص جماعتی باشد مثل الفاظ ابله و صفت و در و دایه و ادارات دولتی و امثال آنها. این گونه صفت ظاهری از خدعه که زبان می گیریم و از هیچ فرنگ عقل نمی گیریم.

(۲) الف و نثری. آن هم از کتب نثری گرفته شده است و در سنی و (۳) الفاظ مخصوصه شعری که از فرنگهای سلمات خود گرفته اند و از نثر چنین موزون می آید که در بیان معنی بر لفظ شعری حواله به ما خدعه می شود و چون در سنی و سنی معتبر هر معنی به هر لفظ داده اند از قرینه معنی شعری داده اند که آن لفظ در آن معنی مدون شده و خود شعر را هم ذکر کرده اند و من متذکره معنی مشهور اینها را نقل کرده ام و حتی الامکان سعی نمودم فهمم در خود لفظ صحیفه خوبی نشده باشد و بعد از مدتی خود نیز همان معنی مذکور دیگران یا معنی دیگری فهمیده و ذکر نموده ام پس فهمم سنی و سنی

نه ذکر دیگران - دور آن الفاظ مخصوصه شعری که اسلاف من سند شعری نیاورده اند بعد از تحقیق این که الفاظ مجعوله نباشد ماخذ را نقل نمودم تا من مسئول نباشم و افلاک من در آن باب تحقیقات گفته شاید اسناد بدست آورند یا آن الفاظ را یکی دور اندازند.

تصحیف خوانی | چون الفظ مخصوصه شعری اغلب از خود اشعار بدست آمده دور آنها احتمال تصحیف بسیار است - فرهنگ نویس لفظ غیر تکلمی در شعر دیده نیست معنی آن شعر برای آن اعطای معنی فرض کرده نوشته در حالتی که بسا اوقات نسخه کتابی که در آن شعر در آن لفظ بود غلط نوشته شده در اصل یک لفظ دیگری بوده اگر به فرهنگ رشیدی و دیباچه انجمن آراء رجوع کنید بعضی تصحیف خوانیهای فرهنگ نویس سابق را می خوانید مثلاً در فرهنگ چهارگیری که یکی از بهترین فرهنگها اسلاف است غلط من این معنی مشت نوشته و این شعر فرخی را سند آورده - که همه خمت یک روز دمی بخشید بخت بدست بر ما و پذیرد من - در حالتی که لفظ مذکور در شعرن بایسمرست معنی منت و مرئی است نه فارسی و لفظ من با بار و در زبان فارسی نیست.

در همان فرهنگ لفظ تارچوبه (باتا، مثلاً) را معنی لیون نوشته در حالتی که مارچ - (بازیم) است و تارچوبه (باتا) مستعمل نیست - و لفظ تاکاج (باتا، مثلاً) را معنی تاکا، نوشته و این شعر سوزنی را سند آورده: ای زهی دولت که من دارم که دیده ام بخود تو میدون مکرر تاکاج - و حالتی که لفظ مذکور تاکاج (بالون) و سبدل ناگاه است -

تارچوبه کور برنی خوانی سابق اشعار خود را سبدل به چشم نموده - این مورد تصحیف خوانی برای فرهنگ نویسی دست داده و ممکن است در نسخه چاپی هم در جایی که دست به بد مخصوص که نسخ و داوین شعار پر از تصحیف است در سبب سوره شعر مثل شاهنامه فردوسی و غیره نظامی تاکنون این تصحیفات تصحیف است -

لطفاً این باب را در فرهنگ استکده در باب نسخ شاهنامه مینویسید -

به تصاریف زمان انقلاب دوران و اختلال حال ایران امروز شاه نامه که صحت داشته باشد وجود ندارد و بعلت عدم ربط کتاب و نسخ چندان تغییر یافته که نمی توان گفت در این کتاب شعری از فردوسی بدون تغییر باقی مانده است. با هر تفسیری چه رفتار کردم با هر تفسیری در این کتاب اصول دوازده گانه ذیل رفتار شده تا حالات لازم هر لفظ مستعمل در زبان فارسی امروز برای عالم حال و نسله های آیند در دفتر زمانه ثبت شود.

اصل اول - از چه زبانی است - فارسی پهلوی یا ولایتی یا عربی و یا ترکی و یا غیر آنها.

(۲) لفظ آن لفظ در حروف متفصل فارسی اسلامی و حروف اعراب خط و ستاره (که یک زبان فارسی قدیم است)
(۳) معانی آن لفظ.

(۴) بیان استعمال در شعب زبان یعنی شعبه تکلمی و شری و نظمی.
(۵) اشل و شواهد معانی لفظ.

(۶) مشتقات آن لفظ یعنی ماضی و مضارع و امر و اسم فاعل و اسم مفعول و اسم مصدر - اگر کلمه مصدر باشد.

(۷) طریق مصدر مرکب ساختن از آن کلمه کردن کلمه اسم باشد و مصدر مرکب مخصوص دارد و مثل راه رفتن و لفظ راه.

(۸) مخفف و مبدل آن لفظ که مخفف یا مبدل دارد.

(۹) اسم فاعل ترکیبی آن کلمه مثل شکار و لفظ شکار.

(۱۰) جمع مخصوص آن کلمه اگر واحد است و در آن گرجی است.

(۱۱) مثل در آن لفظ اگر باشد.

(۱۲) معنی مجازی مشهور آن لفظ اگر دارد.

زبانهای ولایتی

چنانچه ذکر شد در ایران قریب یکصد زبان ولایتی است که یکی

از آن زبانها زبان دیگری نامی نهند اما زبان فارسی مقرر کی است و تمام اهل ایران
 (باستثنای بعضی از اهل اذربایجان که زبان تکلیشان ترکی است) با هم در آن
 تکلم و مکاتبه میکنند و علوم ایران بعد از عربی در آن فارسی مقرر است و اغلب
 زبانهای ولایتی کسر همان الفاظ فارسی عام مقرر است و حتی الفاظ عربی مستعمل در
 فارسی را هم مکسر میکنند. مثلاً در آنجا صفتها را میگویند "آزوت و قش" که مکسر
 "آزوت پس" است و در مازندران میگویند "اسا ایمیة" که مکسر "الساعة
 میایم" است اما در زبانهای ولایتی الفاظ بسیاری است که اکنون در فارسی عام
 مقرر نیست و معلوم نیست آن الفاظ از کدام فارسی قدیم است.
 برای نمونه الفاظ ولایتی چند لفظ و چند جمله از چند زبان ولایتی با ترجمه
 فارسی آنها نوشته میشود.

عام مقرر	معادل در زبان یهودی اسفندی	معادل در زبان آری	معادل در زبان گرمی (صفهان) که میناسشان	معادل در زبان قهرودی	معادل در زبان لاری	معادل در زبان کلانی و جنوب
برادر	بزار	گو	پرا	بزار	دادو	باردو کاکا
پسر	پنیر	کز	ریکا	پوره	پور	پس
دختر	دش	دوذ	دثر	دثر	دش	دش و دوا
مادر	مانی	وا	مار	اما	منه	ماور
رودخانه	رودخانه	رودخانه	براز	رودخانه	رودخانه	ریو
طرف	طرف	ورف	غرف	غرف	غرف	اورف
پنهن	بیتدن	بیدن	بشن	پیش	چپو	آس پنجه
استند	سید	سید	بسموتس	ومر رشتو	پاچیدن	شیدن
ش	سید	سید	موردن	بشیدن	پچیدن	چدن
ش	نی	نی	بشیدن	بشیدن	بشیدن	آباد و گرد
			از	از	از	از
			از	از	از	از

[illegible]

الفبا فارسی عام مقدر	معادل در زبان	معادل در زبان	الفبا فارسی عام	معادل در زبان	معادل در زبان	الفبا فارسی عام مقدر
کروسی	افغانی	کودی	کودی	افغانی	کودی	کودی
دنان	دنان	دنان	دنان	دنان	دنان	دنان
برو	برو	برو	برو	برو	برو	برو
شکم	شکم	شکم	شکم	شکم	شکم	شکم
زانو	زانو	زانو	زانو	زانو	زانو	زانو

جل فارسی مستر	معادل در زبان بختیاری	معادل در زبان کلانی (جنوب)
من بهار خورده ام	من بهار خوردم	من بهار خورده ام
دیشب خانه خاله ام بوده ام	دیشب روزه من بوده بستم	دیشب روزه من بوده بستم
روز سرم در گرفت	امروز سرم درد گرفته	امروز سرم درد آتیه
پریوز درده بودم	پریوز بدیده بیدم	پریوز بدیده بیدم
شب زود می خوابم	ارنشوزی از خوشم	ارنشوزی از خوشم
پدر زخم اسب خریده است	خسته اسب خریده	پدر زخم اسب خریده کرده
فردا در زخم میبرد	سوخستم سفر ایزه	صبا ما در زخم سفر چوشت
دو ماه گذشته ماه گرفت	دو ماه گذشته ماه کمره	سم ما به یو کرت
آذرخه مرا در پیشان بود	یاری دژم امروز پیشان بید	آسمانم امروز پیشان دابید

جل فارسی عام مقدر	معادل در زبان مازندرانی
من بهار خورده ام	من بهار بخوردم
دیشب رستم خانه خاله ام	آشون بوردمه خاله خند
روز سرم در گرفت	امروز سرم درود بسته
پریوز درده بودم	پریوز درده دتیه

باقی جمل فارسی عام معتبر

معادل در زبان مازندرانی

امشب زود میخوابم
 و در زخم بغیر میرود
 پدر زخم اسب خریده است
 در ماه گذشته ماه گرفت
 یادخواهرم امروز پشیمان بود

امشب زود خشم
 و در زخم مار سفر شوند
 و در زخم پراسب بخریه
 در ماه پیش ماه بستیته
 به خاطر یاری امروز پشیمان بود

جمل فارسی عام معتبر

معادل در زبان یهودی صنفیان

من نه بار خورده ام
 و شب رفتم خانه خاله ام
 امروز سرم درد گرفت
 پر پر زورده بودم
 امشب زود میخوابم
 فردا مادر زخم سفر میرود
 پدر زخم اسب خریده است
 در ماه گذشته ماه گرفت
 یادخواهرم امروز پشیمان بود

مون نه بار بخورته
 امیون ایون کز خاله ام
 آرو سرم درد کرده
 پر و در دیه بوم
 آشودیزی آد شوند
 صبح مادر زخم سفر شوند
 پدر زخم اسب بخارسته
 در ماه گذشته ماه میگرفت
 یادخواهرم پشیمان بود

جمل فارسی عام مقرر

معادل در زبان یهودی صنفیان

من نه بار خورده ام
 و شب رفتم خانه خاله ام
 امروز سرم درد میکند

من پانجم شو
 اچو بشیه کیا آردم
 آرد سرم درد کرده

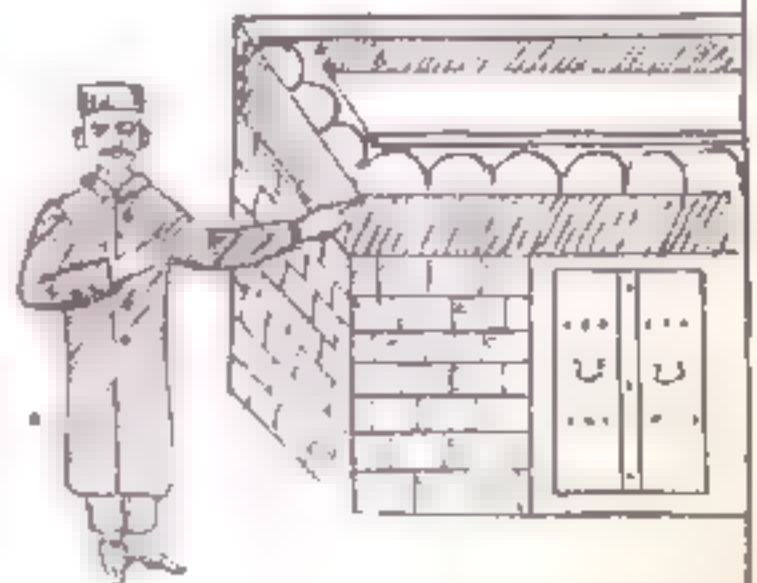
مردم زود
 زش حیدر
 آرد سرم درد اکن

نام دهند و بکند -

اختراع نوشتن و وضع حروف تهجی بعضی از آنها کتبیه هم شده و بسیاری تاکنون بهمان حالت تکلمی باقییند - مثل زبانهای ولایتی ایران که هیچ گاه نوشته نشده اند مگر نادرا که در بهمان خط فارسی عام نوشته میشود مثل رباعیات بابا طاهر و دیوان امیر یازدار (مادند رانی) و امثال آنها -

بشهادت آثار ی که تا حال از عربی پرست آمده و در کتابخانه ها و موزه های اروپا موجود است تاریخ کتابت زبان عربی قرن اول میلادی است و زبان عبرانی مدتها قبل از آن نوشته شده بود و کتابت عربی از زبان عبرانی گرفته شده و اسما حروف تهجی از بهمان اسما حروف تهجی عبرانی اخذ گشته - از مقابله خط کوفی که ماخذ خطوط بعد عربی است با خط عبرانی خوب میشود فهمید خط عربی از عبرانی گرفته شده - اغلب حروف اول شباهت تام با حروف دوم دارند در عبرانی نامهای حروف تهجی اسما و صورت و نقوش است - آلف حرف اول و در عبرانی معنی گاو و ز است و حرف دوم و در عربی و معنی خانه است و بکند تمام حروف تهجی - در این شکی نیست که چون آن منجواست مطلب خود را ننویسد در اول تصویر میکشد - مثلاً اگر میخواست بنویسد این خانه من است شکل ف می کشید با شکل خانه و انسان با یک دست اشاره بخودش میکرد و با دست دیگر اشاره به خانه این شکل -

و بعد بتدریج رسم نوشتن حروف پیدا شد که مختلف لصا ویراسته بود و هر که شکلی را مخفف کرده بدست حروف اول آن شکل قرار دادند مثل این که شکل بیت (بیت خانه) را مخفف کرده علامت حروف و ... است



(جل = شتر) را مخفف (ج) کرده علامت حروف اول (گیل، جل) که جمیع قرار دادند۔ حروف تہجی عبرانی اسماء اعضاء انسان و لوازم زندگی آنست و ترتیب حروف ہم این ترتیب حروف ابجد عربی است چنانچہ از جدول ذیل واضح میشود۔

حروف عبرانی	حروف موافق در عربی	نام حروف	معانی ناچہای حروف در عربی	معانی نامہا و مفارسی
א	ا	آلف	ثور	گا و نو
ב	ب	بت	بیت	خانہ
ג	ج	گمیل	جل	شتر
ד	د	دالت	باب	در
ה	ه	ه	شبکہ	دریچہ - پنجرہ
ו	و	واو	کتاب	تکتاب
ז	ز	زین	سلاح	سلاح
ח	ح	خیط	حایط	دیوار
ט	ط	طبا	حمیہ	مار
י	ی	یرو	ید	دست
כ	ک	کانت	ید معوج	دست کج
ל	ل	لامد	منخن	عصای گاورانی
מ	م	میمہ	ماء	آب
נ	ن	نون	حوت	ماہی
ס	س	سوخ	دغاب	پشتیبان
ע	ع	عین	عین	چشم
פ	پ	فی	فم	دھان
צ	ص	صادی	کتاب صید السمک	کتاب ماہی گیری

علامات حساب سیاق مخفف کلمات عربی است که بتدریج شکل علامات طور سی تغییر کرده که درست کلمات از آنها بیرون نمی آید. مثلاً این علامت "نه" از یک دینار در اصل همان واحد بوده و مخفف گشته به آن شکل در آمد و همچنین "مهر" مهر (دینار) است دینار سی دینار (در اصل عشر و عشرین و دینار) بوده و مخفف گشته به آن شکل در آمده. در ابتدا هر زبان تکلیمی بوده و بعضی از آن به جد کتبی درآمده اند و کتبی زبانی است که کتابش موافق حکم است. اغلب زبان ها وقتی کتبی می شود که اهل آنها جاهل بودند و نتوانستند تمام خصوصیات زبان را در کتابت آورند و این طور هم واقع می شود که بعد از وضع کتابت در حکم تغییراتی واقع می شود یا خد فها حادث می شود و کتابت بحال خود می ماند و نمیتواند آن تغییرات را ادا نماید. مثلاً در زبان فارسی اغلب حروف استغیا مر را در حکم حذف میکنند و از آن معلوم می شود که همه استغیا مر را خبریه مثل "ید آمد" که در هر دو استعمال می شود و در استغیا مر جزیه آخر لفظ آمد را می کشند. و در کتابت علامتی نیست که نشان به هر جمله استغیا مر است. خبریه یا پارید حروف استغیا مر می که در حکم نبود آورد و نوشتن آید ازید آمد.

در سابق گفته که فارسی دارای کتابت و ادب چهار زبان است (۱) فارسی و سانس (۲) فارسی کپانی (۳) پهلوی (۴) فارسی سادی. هر دو چهار زبان ناقص و خط فارسی کپانی که میخی نامیده می شود از میان آمده و صدت چند قبیله آن به کونج و عمارت قدیمه ایران باقی است و درست معلوم نیست پسند این داشته اند از آن اندازی که بدست آمده می شود که در آن خط پهلوی به خط فارسی تبدیل می شود و پهلوی را ناقص بود و کونج بعضی از حروف است کتب قایم نشد و اندک و خط فارسی سادی هم ناقص است. اغلب از حروف فارسی و استغیا مر را در نوشته می شود و ترکیب حروف به هم نمی رسد و بعضی کلمات به هم متصل می شوند مثل لفظ بعضی و بعضی به هم متصل می شوند مثل "در" و بعضی کلمات استغیا مر که بعضی حروف متصل می شوند یعنی متصل است مثل "در" و بعضی حروف جدا است کلمات از به تب میان کلمات را فاصله که در زبان استغیا مر بعضی حروف کلماته با حق متصل به حروف کلماته می شود و خود را به حروف کلماته

آوانهای زبان فارسی در کتب کتبی آن

هم دو قسم بود ایس یک آواز دیگر ادا و ابریت نه آواز مذکور اعنا فیه میشود مجموع
سی آواز میگردد. اگر در مقابل سی آواز زبان فارسی سی حرف مناسب وضع میشد
نقصی در کتابت فارسی نبود و این اشتباه بزرگی بود که اعراب را غیر از حروف
فجیه علامت دیگر برایش وضع کردند. در هر کلمه حرف و اعراب یک حال دارند
همه آوازها بی هستند که از دهن بیرون می آیند و کلمه تشکیل میدهد و لازم است در
مقابل هر آوازی حرفی در کتابت وضع شود. حروف و علامت سی آواز فارسی این است
ا ب پ ت ج چ خ د ر ز س ش غ ف ک گ
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶

ل م ن و (فارسی) و (عربی) ه ی ث
۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴
۲۱

حروف اعراب

ا و ی ر (زیر) ر (زیر) و (پیش)

۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰

برای تلفظ الفاظ کتاب حروف
مقطعه بعضی از حروف و تا اشتغال
در باب تلفظ الفاظ فرنگی موقوفان خوانات نموده
بعضی بهمان علامت اعراب افتد و ضم و کسره و جریم
اکتفا کردند و نتیجه این شد که به غلط نوشتن که تب تلفظ صحیح الفاظ بیان میدهد و بعضی
تصریح نمودند که مثلاً تلفظ رفتم بفتح را و سکون فار و فتح تا و سکون نیم است و علامت
بر این که طول بی جا است برای تلفظ هر فعلی یک سر کتاب صفت میشود. اگر چه
غیر مانوس باشد در ضمن خواندن معنی آن ممکن است خواننده اظهار دشواری کند
و محتاج به رجوع مکرر به بیان تلفظ شود پس در این کتاب بقاعده سه سطر و بیانی حد
هر لفظ تلفظ آن را بهم در حروف مقطعه فارسی نوشته و دسترس حروف است
در ضمن حروف مقطعه استعمال نمودم تا تلفظ صحیح هر لفظ بدست آید بکشتن حروف
اعراب ادستار علاوه بر دیباچه و پای بعضی صفحت که بسمت

حروف اعراب اوستا این است .

س (نقعه) ی (صنعه) ء (کسره) س (الف ممدوده) ی (واو اعرابی) ا ()
(یا و اعرابی)

علامات حکایت چنانچه گفتیم هر زبان در اول تکلمی است و بعد از مدتها کسی بهم میگوید و اغلب اسننه موجوده وقتی کتبی شده اند که اهل آنها جاہل و وحشی بوده اند و نتوانسته اند تمام خصوصیات زبان خود را بکتابت آورند. زبان عربی در دین اول میلادی کتبی شد و آن وقت اعراب جاہل بودند و همان چنان در زبان خلافت عباسیه (۱۳۳ تا ۵۰۰) بالاترین متدین دنیا شدند و بر شعبه علم را بکمال رسانیدند و خواستند بعضی از نقایص کتابت عربی را رفع کنند.

حروف بر کلمه و نقطه تلفظ می شود و میان تلفظ هر کلمه و کلمه دیگر فی الجمله وقف می شود و میان هر دو جمله و وقفه طولانی تر میگردد و اما در کتابت بعد از هر کلمه علامتی است که وقفه تلفظی را نشان دهد و بعد از هر جمله هم علامتی نیست که بر وقفه طولانی دلالت کند پس بر ی نیز بر کلمه از کلمه دیگر و نیز بر جمله از جمله دیگر علم زیادی لازم است و شخص کلمه نمیتواند فارسی را درست بخواند. علمای زبان خلافت عباسیه بعضی علامات وضع و استعمال کرده اند که اکنون از میان نیست است و گویا اهل اوریا علامات کتابت زبانهای خود را از همان علامات عربیه گرفته اند چه معلوم و نوشته اند که علامت عباسیه فوراً در مسلمانان اندلس (Spain) یک سال بعد از اسلام در آنجا جاری شد و همان را اهل اروپا در ایتالیای ترقی خود گرفته اند.

در کتابت سینه اروپا علامت سینه نام است به این که در زبان اروپا گرفته شده و در تکلمه حائیه استقبایه حرف استقبایه است و به دور کتابت علامتی برای حذف باشد و این بود.

در زبان اروپا علامت سینه نام است به این که در زبان اروپا گرفته شده و در تکلمه حائیه استقبایه حرف استقبایه است و به دور کتابت علامتی برای حذف باشد و این بود.

اما شاید اگر در علوم و فنون ایران دوباره مثل زمان صفویه رونق یابد خوش نویسان
دیگر هم بستر از خوش نویسان مذکور به وجود آیند.

یازده علم زبان در هر زبان برای تکمیل الفاظ آن یازده علم لازم است. (۱) صرف (۲) نحو (۳) معانی (۴) بیان (۵) بدیع (۶) عروض (۷) تقابله (۸) تاریخ زبان (۹) تالیف تصنیفات (۱۰) ادبیات (۱۱) زبان (۱۲) بیان معانی الفاظ زبان.

در هر جمله هر زبان چندین حرف است و از آن حروف چند کلمه مرکب میشود
پس در یک جمله مثل زید آمد بشت آواز است از حروف و اعراب (ز) فتحه ثی
آ (م) فتحه د) و از هر چهار آواز یک کلمه مرکب شد و از دو کلمه یک جمله تشکیل یافت پس
در جمله مذکوره سه چیز است (۱) حروف (۲) کلمات (۳) جمله و برای صحت هر کلمه
از سه چیز مذکور علمی لازم است علم صحت حروف را علمی نامند و علم صحت کلمات
علم صرف است و علم صحت جمله نحو و علم معانی نشان میدهد که کلمات بی نوس و
مناسب مخاطب باشند و علم بیان نشان میدهد که چگونه مطالب خود را در سه جمله بگویند
و علم بدیع معانی کلام را میگوید و علم عروض نشان میدهد که چه طور باید جمله را به وزن
شعری آورد و علم تقابله حالت توانی شعری را بیان میکند پس مجموع هشت علم هستند
درین اواخر که اروپا بسیاری از علوم را به دست آورد و برای الفاظ زبان دو علم دیگر
مربط کردند یکی تاریخ زبان و دیگری تاریخ تصنیفات آن زبان مجموع ده علم هستند و هم
یازدهم هم علم بیان معانی الفاظ زبان است یعنی علم لغت کتاب (فرهنگات) و هم
علم لغت زبان فارسی است و ده علم دیگر در کتب دیگر مذکور است اما چون درین
علم لغت اشاره به املاء و حالت صرفی بسیاری از الفاظ و رسی میشود پس بیان همان
از علم املاء و علم صرف در این ویا چه لازم است.

علم املاء فارسی علم املاء همان علم رجع به حروف است و تالیف و تفسیر
حروف تهمی فارسی گفتند علم رجع به حروف و معنی نکات دیگر آن هم مذکور می شود
زبان فارسی را امروزه از پهلوی و عربی و ترکی و روسی مرکب است و این
خصوص الفاظ ترکی را که هر کس طوری مینویسد متعارف می آید و این را باید
هم مینویسند و ادا و تاء منقوله افغان هم مینویسند و قانع نمیشوند.

هائو زاید | غلب کلمات فارسی ساکن الاخر است مثل دل و گل و شب و روز و
امثال آنها و اگر کلمه ای متحرک الاخر باشد مثل لفظ کلمه و شنیده باید در کتابت در آخر
آن کلمه یک هاء زاید باشد که در تلفظ نمی آید و صرفت برای اظهار حرکت آخر کلمه
میاید. حرکت ماقبل هاء مذکوره در تلفظ بعضی از شهرهای ایران فتنه است و در تلفظ
طهران کسره. من تلفظ طهران را گرفتند و آن الفاظ با کسره ضبط کردم. حرفت ماه
و فتنه آخر کلمات عربیه هم در فارسی مبدل به هاء زاید شده و حرف بار در این
الفاظ یکله. حرفه. حرفه. شجره. مشترکه. کلمه. امثال آنها در تلفظ فارسی به هاء زاید مثل ماه
و گفته و شنیده و کلمه شده است.

دال و ذال | از جمله احتیاجات شراره احتراز از قاف بستن دال واقعی است
ز مثل دال لفظ جود از دال خا هر که ذال واقعی است از مثل دال در لفظ بود
نگیند دال مهمله آخر کلمات فارسی به دو قسم است (۱) دالی که واقعاً دال همزه
(۲) دالی که نمی آید در اصل اما ذال منقوطه است. قاعده تمیز دال و ذال این است
که اگر کلمه ای آخرش دال است لفظ عربی است که آن حرف یقیناً دال است
و اگر آن کلمه فارسی است شرط دال را مهمله بودن این است که ماقبل آن حرف
یعنی ساکن باشد مثل لفظ کوه که در آن ماقبل دال حرف را ساکن و حرفت
است یعنی در این دال ساکن نباشد مثل لفظ صه ذال منقوطه است
و که قبل از آن حرفت صه و ای است و نه باطناً ذال منقوطه است
لش در این مورد مذکور از خواجہ نصیر الدین طوسی منقول است.

و منزه دال ذال را نشانند
دال است و حرفه ذال محموره اند

و در این باب باید گفت که در زمان صفویه (۹۰۴ تا ۱۱۳۴ هـ)
است و در مفاصل دال بودند و در کتابت هم ذال -
است و استبان دال را ذال با نقطه نوشتند
است که دال بای ظاهری را ذال با نقطه نوشتند
و در بعضی از ولایات ایران دال ای

ظاہری را دال (مسلک) آنجا میگرداند و لازم به قاعده دال و ذال ساختن شد تا شعر
موافق تلفظ عمومی شعر گویند نه موافق تلفظ استثنائی معینی و آیات بیست و یکم تا بیست و
دو ایل مستند منتهی بحری (در کتاب المعجم منویہ) :-
در زبان ابل غزنین و بلخ و ماوراء النہر ذال چنانست و تجاہد و الاست
ہماہ در حفظ آرد چنانکہ گفته اند :-

از دور چو منی مرا براری پیش رخ نشند دست خدا
چون رنگ شراب ز پالنگر و د رنگ ز خست ز پشت دست پید
وال و ذال همه قافیت کرده اند هر یک ایشان همه و است همه در لغت آرتنگ
چون از زمان صفویه تلفظ عمومی قدیم متروک و دالهای نه جبری و انتظار
واقعی شده اند و قافیه تابع تلفظ است پس افعاله قدام بر تا حین لازم نیست و
اعتراض مؤلف بر این المعجم و مؤلفان دیگر بر شعری متوسطین و تاخرین در این نزد
وال و ذال بے اصل است۔

[illegible]

ج ۱۲: مثل گرج سبدل گرو۔

(۳) گ (فارسی)، شل پنگ مبدل پردہ۔ کذب مبدل قند۔

(۴۰) ن-قتل نمونہ مبادل خورد و چھینہ مبادل حبسہ و۔

(۵) ی. آفر: با یگان بسند آفر: دوگان

حرف نذ کور و قریب المخرج ، حرف و س است ، ر نیز تحت ج
 دال به حروف مزبوره جایز است بچین تبدیل حروف مذکوره به د س ر و است
 از بیان فرنگها و دستورهای فارسی خود نموده در اشتباه ننهد
 تبدیل هر حرف به هر کلمه را به حروف قریب المخرج جایز دانسته ، این ممکن
 حتی بعضی از شعراء و نویسندگان ایرانی که اهل زبانند و ری زوید و غلط نمیشناسند

قیاس کردند چه رسد به فارسی دانان غیر ایرانی - تبدیل حروف به دیگر مواضع مخصوصه دارد و سماعی است نه قیاسی و در تحت اصول ذیل است -

(۱) شاعران تا دلم می تواند حرفی را به حرف دیگر قریب التخریج تبدیل کند تا کلمه قافیه پیدا سازد مثل اینکه لفظا گریز را گریخ (تبدیل ز به خ) سازد تا با تیغ و در یخ قافیه گردد -

(۲) کلماتی از قدیم حروف مبده دارند و بهانه استعمال میشوند اعمد از آنکه اصل آن همه استعمال به شود مثل سپید و سفید - آب و آو یا اصل متروک شده و همان مبدا استعمال است مثل نونه مبدا نموده - کسی نمیتواند از روی کلمات مبدا استعمال قیاس کرده و هر کلمه تبدیل کند - بستار را فرستار بجوید یا ایر را آور -

(۳) ناخواندگان و جهل حروف کلمات را بخلط تبدیل به حروف دیگر میکنند مثل این که سوراخ را سولاخ و خیار را نیال و دیوار را دیوال گویند - این گونه استامالات غلط و داخل سمعیات نه مثبت و سندهای استعمال یا قیاس و دیگر مثل این در اصفهانیان گویش خود این شعر عوامی را نه -

سری که شود ارد که دی بی درست بسی که خنده ندارد شکافت دیوار است
از شیطیها و فعله این طویشتمیدم -

سری گوشه ندارد و کدی بیست بسی که خنده ندارد گفت تیغال است

(۴) در سندها و لغاتی به ن بسیاری از حروف فارسی عام مقرر بنایل - حروف دیگر از قریب التخریج با دل می شود مثل این که در زبان خودی لفظ اسرو من - رو ج تبدیل شد - ج گویند و سوز را سوج و در زبان بختیاری حرف تن غلب تبدیل به سین آمده - میگرد و گردش را گردش و خورشش را خورش - این قائل مردمی نیست و نباید کسی تبدیلات مخصوص فارسیهای دلایتی را

در بعضی - به بیست قیاسی میست مثل تبدیل لفظی که بعد از آن نون است و در بعضی - به بیست قیاسی میست مثل تبدیل لفظی که بعد از آن نون است -
نکته در اصل مرعوض و بهر لفظ تبدیلات سماعی و قیاسی

آنها را نشان داد مگر تا اشتباهی واقع نشود۔

چون دیباچه این جلد مفصل شد باقی مطالب را مقدمه علیحدہ و مقررہ ادا کردیم

حل موزی کہ در این کتاب استعمال شد

(عمر، دفا، دتو، دعا) (منٹ، دشح، دتک، دغل)

عربی فارسی ترکی عام و محکم نظم و شعر و نثری زبان شعری تنگنسی زبان علماء

(نزن) (پا) (مص) (سم) (می) (مع) (فد) (مل)

زبان زمان زبان بادی - مصدر - اسم - اضی - مضارع - اسم فاعل بکرم مضارع

اص (ط) (ج) (عم)

اسم مصدر - طبی - خبرانی - علم (۱) شخص یا غیر شخص

حروف اعراب اوستا

(م) (د) (ج) (ب) (ا)

فتح و ہمزہ مفتوحہ۔ ضمہ و ہمزہ مضموۃ۔ کسرہ و ہمزہ مکسورہ۔ آ و و، عربی، ی (اعرابی)۔

— — —

اگر در وسط کلمه باشد و بعد از آن حرف نون در تکلم (نه کتابت) بسیار است و قیاسی است مثل نون برای نان و جون برای جان و انون برای انسان و بکذا الفاظ بسیار دیگر.

۱- (س) (ا) حرف نداد. (تک) - مثال - آمر و مومن بیا اینجا.

۲- مخفف آقا (تک) - مثال - آ محمد علی آمد.

۳- فعل امر آمدن (نث و شمع) - مثال - به باغ آ تا رخت را غلظ بکنید.

اما در این صورت بیشتر با لفظ باز استعمال میشود - معدی -

باز آ که در فراق تو چشم امید دارم چون گوش روزه دار باند کبر آ.

۴- حرف نداد است در آخر کلمه مثل دلا و خدا یا. (عا) - مثال - خدا یا برین کن.

۵- علامت فاعلی است در آخر مثل شکیبا و حسینا یا. مثال تمام در امان.

۶- زاید در آخر و وسط افعال برای تاکید و دعا. (نث و شمع) - مثال - زاید

در آخر از حافظ.

گفتم کیم زبان دست کاران کنند گفتا چشم هر چه تو گوئی چنان کنند.

مثال زاید در وسط مثل خدا پدرش را یا مریزاد.

۷- زاید در آخر اسم برای تعظیم مثل صابا و غیاثا (شمع).

اگر من آیین علی بقام مثل است.

اگر و پلان مفرس (س) سالی پ اول سدن اسم - یکی از وسایل اعتیه جدید است

که در هوا پرواز میکند. (عا) - مثال - دولت ایران چه پرویلان جنگی خرد.

لفظ مذکور مفرس زفره است و جای آن لفظ بی میاره و بویا.

بیشتر استعمال میشود.

۸- (س) (ن) اسم مبدل لفظ تبیین است (به سینه) (عا).

۹- (س) (م) (ن) اسم مبدل لفظ تبیین است (به سینه) (عا).

۱۰- (س) (ب) - اسم - (ا) آن جسمی است که شکل مثل غرور خدا میشود

خواه عنصر دوم از عناصر اربعه اقدیمه باشد که نه ستمید نش و سزید

زندگی جنس حیوان است و خواه مایعی از مواسید عالمی مثل آینه و غیره

آیین
آئینه
آب

د فشرده چیزی یا جامه مذابی باشد. مثال اول. امروز من خیلی آب خوردم.
 مثال دوم امروز من آب منبد و اند نور و دم. مثال سوم. زرد گولفره یا
 آب میکند. استعمال آب در معنی مذکور در هر سه شعبه زبان (تکلم و شعر و نظم)
 عام است. لفظ مذکور در زبان اوستا آب (دله ابوه دورپلوی آورده)
 لفظ آب مجازاً در معانی ذیل استعمال می شود:-

(۱) بلا و برق جواهرات دعا. مثال. من یک مروارید آب دار دارم
 این استعمال استعاره تمثیلیه است.

(ب) شدت و قوت فلزات دعا. مثال. چاقوی ساخته استاد احمد
 آب خوبی دارد. این استعمال مجاز مرسل است از قبیل استعمال سبب
 در سبب. چه آب دادن فلزات در وقت ساختن سبب قوت آن میگردد
 (ج) عزت و رونق. (شع) مولوی معنوی.

پرسر زرتا چهل فرنگ راند تا که زرد را در نظر آبی نماند
 این استعمال استعاره است.

و این معنی مجازی فقط یک لفظ "آبرو" در سه شعبه زبان عام است.

(د) تمازگی و تملاولا دعا. مثال. فلان آب وزنگ خوبی دارد. این
 استعمال استعاره است.

(۲) نام ماه رومی و ترکی است که با برج اسد مطابق است.
 زنت و شع بیسیف اسفرنگی.

بوز و شب خرمن ماه را سئوم نهیب تو در ماه آب

در اسننه ولایتی ایران در لفظ آب حرف آ را تبدیل به هزه مفتوحه و بار
 به واء بی مبدل کرده ادگویند و حتی در شهرهای جنوب ایران هم
 آب. و برون تو گویند. آ و با و او فارسی هم مبدل آب است
 و مخصوص شعر.

در معاد آب امثال ذیل در ایران رایج است.
 درانی که آب است نیمه روانیست. این مثل در ترجیح افضل استعمال شود

(۲) "نیاید وگر آب رفته بجوی یا این مثل در عبث بودن سعی ورامر
محال استعمال میشود.

(۳) "تعارف آب حمام میکند در اظهار دوستی کردن بدون خج
استعمال میشود.

(۴) "تاریشه در آب است اسید ثمری هست یا در ترغیب به چیزی که
ممکن است استعمال میشود.

(۵) "ده تامل تو را لب آب می برم و تشنه بر میگردد انهم" در ادعای
فریب نخوردن از مخاطب استعمال میشود.

(۶) "آب قیمتی ندارد اما آب و شتی هزار تومان است" در توجه
تکلم به حفظ عزت خود استعمال میشود.

(۷) "افتادگی آموز اگر تشنه فیضی باشد که بخورد آب زمینی که لمبه است
در باب حسن تواضع و فروتنی استعمال میگردد.

(۸) "نقش بر آب میزند در کار بهیوده کردن استعمال میشود.

(۹) "هر چه دارد از آب انداختیم در غمزدی کاهی شهادت میدهد

(۱۰) "یار در خانه من گردید من میگرددم به آب در کوزه و من شسته
بان میگرددم در بانی استعمال میگردم مقصود غسل است و صاحب

مقصود نمیداند و آن را دورپنده است برای قصیل آن که شربت
ز آب دانه که آب دانی کباب است یعنی دانه استینی به آن زانی

(۱۲) "آب در غراب نقش" بنی کارنی بود و فیه کردن.

(۱۳) "آب و آتش های خود را از میکنند" شخص فعال حدی و سایل
کار خود را فراهم میکند.

(۱۴) "آب چو از سرگشته جیب سیره چه هزاره" یعنی چون صاحب
محیط شده کم و زیادش مساوی است.

(۱۵) "آب ندارد یعنی بید و مات گردیده است" اگر موقع بید باشد

(۱۶) "آب از سر چشمه گل است" مبداء و فاعل و مفعول و مضاف

(۱۷) "آب از دستش نمی چکد" بسیار بخیل است.

(۱۸) "آب نه طلبیده مراد است"

(۱۹) "آب هم که یک با ماند می گند" سفر برای انسان مفید است.

(۲۰) "آب را از سه تبه باید بست" منبع فساد را باید جلو گرفت.

(۲۱) "تا آب گل آلود است باید ماهی گرفت" باید از غفالت و پریشانی دشمن استفاده کرد.

(۲۲) "شتر را با ملقه آب میدهی" باید مقدمات کار باندازه کار باشد.

(۲۳) "کور کور را پیدا میکند و آب گودال" هر چیز طالب هم نفس خود است.

(۲۴) "تولیش خیلی آب میگیرد" خیل بزرگ شده است.

(۲۵) "ناله آب از ناهمواری زمین است" زحمت انسان را بغیر می آورد.

(۲۶) "آب دیزی را از یاد کن" تکلف نه کردن برای جهان.

(۲۷) "خورد و آب هم بالا کش" قرض خود را نخواهد داد.

(۲۸) "آب از آب تکان نمی خورد" سکون و امنیت تامه هست.

(۲۹) "شد غلامی که آب جو آرد و آب جو آمد و غلام میرد"

مخلاف توقع و انتظار واقع شدن امور.

(۳۰) "تا شنال شده بود پنین راه آبی گیر کرده بود" گرفتاری بسیار سخت.

(۳۱) "نستنه در خواب آب می بیند" هر کس در خیال مقصود خود است.

(۳۲) "آب و آتش را چه استنائی" خیال جمع اضداد باطل است.

(۳۳) "مکرک ویت با همه آب بنورند کمال امنیت و ظلم است."

(۳۴) "آب در آب ریخته است" فریب دهنده است.

(۳۵) "از فطری بیلی نمیه به آب داغ حیرند" کار بهیوده کردن به این نفع.

(۳۶) "آب از آسبیا افتاد" کار گذشته.

(۳۷) "آب در آب ریخته است" فریب دهنده است.

(۳۸) "آب در آب ریخته است" فریب دهنده است.

(۳۹) "پس از من گو جان را آب گیرد - هر کس باید فکر نفع خود کند -
(۴۰) "کوزه بودش آب می نامد بدست - آب را چون یافت خود
کوزه بخت"

(۴۱) "هر که نقش نوشتن بید در آب - برزگر باران و گاه آفتاب
هر کس در خیال نفع خود است -

(۴۲) "فکر تان کن که غریزه آب است - کاری که در دست داری
تو را بپصود و نیرساند کاری دیگر بکن -

(۴۳) "آب من او در یک جو نیرود"

(۴۴) "پیش آن طرف آب است"

(۴۵) "می گدار به آب میزنند"

هر یک از امثال مذکور به اشکال دیگر هم استعمال میشود و در غیر
سوار و مذکور هم استعمال میگردد -

آب و آب در الفاظ مرکب معنی عمارت و خانه میاید مثل سرداب
و گوراب و گورابه - معنی سردخانه و گورخانه یعنی گنبدی که بر بالای
قبور سازند - لغت سرداب در هر سه شعبه زبان استعمال میشود مثال :-
اهل کاشان در خانه های خود سرداب دارند - و لفظ گوراب مخصوص
نشر و نظم است - مثال امیر خسرو -

جهان غرق بادا به دریای شور که بالا است گوراب و تپه چاه گور -
در لفظ آب مرکبات ذیل استعمال میشود و هر مرکب معنی علییده دارد
غیر از معانی اجزاء -

آب آوردن - قاء (مصدر) و طر (مدن) مصدر مرکب است
معنی جمع شدن ماده فاسد و شکم یا چشم انسان و حیوان یا در شکم حیوان
(ع) - مثال شکم فلان آب آورد - مثال دیگر چشم فلان آب آورد

علاج نمی بینند -
آب از سر خشمه گل بودن - فساد از جای اعلا آمدن عالم

آب از سرگذشتن - بختبای تباهی رسیدن (عا) -

آب از دست چکیدن - بخیز، برون - (تک) -

آب انبار - فا - (سبب است تا بسم - اطلاق مخصوصی که

برای ذخیره کردن آب میسازند - (عا) - مثال - در هر خانه طهران

یک آب انبار است -

آب انداختن - فا - (سبب است در خفتن است در مرکب است

معنی شاشیدن حیوان مخصوص چارپایه (عا) - مثال - اسب را نگاه دار تا

آب بیندازد -

(۲) رسیدن میوه (عا) - مثال - گلآبی مالادگر آب انداخته -

(۳) خیساندن میوه ای خشک (تک) - مثال - ما نو فروش شب، آلود را برای

معج آب گرمی اندازد -

آب باریک - فا - (سبب است تا بسم) (۱) نمونه و مایه کلمه (عا) -

مثال - من، آب باریک خود قافله -

(۱۱) نهر بسیار کوچک (عا) - مثال - این زمین وسیع بیش از یک -

آب باریک ندارد -

آب به آب شدن - فا - (سبب است تا بسم) (سبب در مرکب است

معنی تغییر دادن آب و هوای - (عا) - مثال - تا آب به آب

ست در مزمار رخ شد -

آب بازی کردن - فا - (سبب است تا بسم) (سبب در مرکب است

معنی در مرکب است - معنی شادابی کردن - (عا) - مثال - آب بازی

کردن و تا است - خوب است - آب بازی کسی که آب بازی میکند -

آب بوی - فا - (سبب است تا بسم) (سبب در مرکب است - مثال -

در بوی - نزدیک توان آب بودارد - یعنی فروشنده مرا یک

توان فریب داد -

آب بدین خشک شدن - تعبیر زیاد کردن در سبب خوردن

شع، نظیری خیشا بوری - آب پاشان است در کوی پروردیان یزد و ده
آنانی پای در گل چشمه بر وزن بکن - از شعر مذکور معلوم میشود که رسم مذکور
اکنون هم در زر و دشمنان یزد رایج است - بیشتر زر و دشمنان
ایران در یزد هستند -

آب پاک روی دست کسی ریختن - مطلب را واضح و پوست
کنده گفتن (تک) مثال - امروز فلان در فلان کار آب پاک روی
دست من ریخت -

آب پز - چیزی را فقط با آب بدون روغن و غیره ریختن (عا) مثال -
در سفر گذشته ما مجبوراً گوشت آب پز میخوردیم -

آب تاخمتن - فا - (سبب است سبب خت مدن) مصدر مرکب است
یعنی پیشاب کردن (شع) - رودکی - ز قلب آن چنان سوی دشمن
تباخت بد که از جیبش شیر ز آب تاخت -

آب ترازو - فا - (سبب است سبب ترازی) اسم آلتی است که
معماران در کندن قنات آب بکار برند - (عا) مثال - از آب ترازو
میشود قنات را درست به جای افتابی شدن رسانید -

آب ترتر - فا - (سبب است سبب ترتری) اسم خوش پر آب یا چاهی
یک که گنگ آید - مثال - این خوشش آب ترتر است -

آب جانی را خورون - کنایه از توقف در جانی کردن - (عا) مثال
فلان حیه سال است آب مندرای میخورد -

آب جیامنه - فا - (سبب است سبب جیامنه) اسم جام آب خوری - (شع)
حکیمانی - از مرمر که آب جیامنه دوست به کعبه اهل فضل خامه اوت
نرسد اما سر غلامت تصفیه است یعنی جام کوچک -

آب جیو - فا - (سبب است سبب جیو) اسم شرابی که از جو گرفته میشود -
یا آب جیو - (سبب است سبب جیو) اسم شرابی که از جو گرفته میشود -

آب جیو - فا - (سبب است سبب جیو) اسم شرابی که از جو گرفته میشود -
یا آب جیو - (سبب است سبب جیو) اسم شرابی که از جو گرفته میشود -

و اما مثال و رتقوری چای آب جوش بریز.

آب گاز داری که در شیشه در بسته نگاه داشته میشود و برای تحلیل غذا اینوشند انت ایشال. ما در فرنگستان بعد از غذا آب جوش بخوریم لفظ مذکور را شاهان قاجار در سفرنامههای خود استعمال نمودند لیکن اکنون متروک است و جای آن لفظ فرنس سيفون استعمال میشود.

آب چرا - فا. (سـ ب جـ دـ هـ سـ مـ نـ قـ وـ عـ صـ حـ طـ زـ حـ جـ گـ یـ کـ) چریدن معنی مطلق خوردن هم میاید مثل شب چره یعنی تنگی که در شب بعد از شام خورند و خوردن صبح را. آبچرا از این جهت گویند که بعد از آن خوردن میشود آب خور و در زمانه شتائین میشود.

آب چین - فا. (سـ ب جـ دـ هـ سـ مـ نـ قـ وـ عـ صـ حـ طـ زـ حـ جـ گـ یـ کـ) چیزی که آب از بدن خشک کند مثل طیفه و حوله و امثال آنها. (شع) افروسی بر پیلان که چیزی نخواهی من نه ارم بزرگ آبچین کفن

آب حیات - فا. (سـ ب جـ دـ هـ سـ مـ نـ قـ وـ عـ صـ حـ طـ زـ حـ جـ گـ یـ کـ) یا آب حیوان اسم چشمه افسانه که هر کس از آن بخورد و هرگز نمیرد. اما تان حضرت خضر آب حیات خد و هرگز نمی میرد. لفظ کورمن را بعضی دهن مشتق است آب بقاء. آب زندگی. آب زندگانی آب جاویدان آب خضر چشمه حیات. الفاظ مرادف آب حیات است.

آب حیوان - آب حیات. (پیشید) اما.

آب خست - فا. (سـ ب جـ دـ هـ سـ مـ نـ قـ وـ عـ صـ حـ طـ زـ حـ جـ گـ یـ کـ) اشع که ترش شده باشند. اشع که بهر می فرقدی.

روی ترکان هست نازیب و کمت و زرد و پر چین چون ترخ آب خست

آب خشک کن - فا. (سـ ب جـ دـ هـ سـ مـ نـ قـ وـ عـ صـ حـ طـ زـ حـ جـ گـ یـ کـ) آب را از روی خط و غیر آن جذب میکند. اما مثال. فدن آب خشک کن مرکب را پاک کن.

آب خضر - آب حیات. (پیشید) اما.

آب خو - فا - (سبب خ) اسم - خشکی میان دریا که نام دیگرش جزیره و آب خوست است (ج) - شال عمیق بخاری -

گوئی که هست مردک دیده آب خود یا خود چو ماهی است که دارد و را بنجو - گویا لفظ مذکور مخفف آبخوست است

آب خور - فا - (سبب خ) اسم - (۱) کسی یا چیزی که آب میخورد (ع) - شال - شتر آبخورد عجیبی است - (۲) موضعی است در کنار رودخانه یا استخر که محل آب خوردن مردم و حیوان است و محباز آب یعنی نصیب است (ع) - شال - کنار و جلّه چندین آبخورد ساخته - نام دیگر آن شریه است آب خور - آب خورد و آب بخورد و آب خورد بهم گویند -

آب خورد - فا - (سبب خ) اسم - آبخورد (به پیوند) معنی دوم (ع) - آب خوردن گرگ و میش با هم نیست و نظم تمام بودن - (ع) - شال در زمان نوشیدن گرگ و میش با هم آب نمیخورند -

آب خوردن چیزی از جایی - مربوط بودن چیزی به جایی یا چیز دیگر (نگ) - شال فلان فلان از فلان جا آب میخورد -

آب خوردن چشم - امید داشتن (ع) - شال - از کارهای فلان چشم آب نمیخورد - آبخوری - فا - (سبب خ) اسم - ظرف فلزی یا گلی و یا شیشه ای که در آن آب ریخته - (ع) - شال - ای فلان آب خوری را پرا از آب کن دیادر -

آب خوست - فا - (سبب خ) اسم - جزیره و آبخورد (ج) - شال - تازی - زوربای قنبر شاه کریم بود هفت گردون کین آبخوست -

آب خوش از گاو پائین ز رفتن - فا - در کمال سختی و زحمت بودن (ع) - شال - از وقتی که وارد هندی شد هم آب خوش از گلویم پایین نمیرود -

آب خیز - فا - (سبب خ) اسم - زمینی که هر جایش را بکشد آب بیرون آید (ع) - شال - فلان مزرعه آب خیز است -

آب دادن - (ع) - شال - آب به کسی یا چیزی دادن (ع) - شال - چاقوی خوب

آب خوبی دارد.

کحل تازه به آب دادن - کما عجیب و تازه کردن و بشیر و کار به

استعمال میشود (عالم)

آب در پوست آمدن چاق و تر و تازه شدن (کک) مثال فلان
این روزها آب در پوستش آمده.

آبدار - فاء - (سبب و مصدر) سمر - (ا) کسی یا چیزی که آب دارد - (عالم)

مثال این نارنگی آب دار است - (ایضا) این خنجر آب دار است.

(۲) نوکری که مقصدی شربت و چای و دوغانیات است (عالم) مثال -

آبدار من نوکر زرنگی است.

(۳) کلام لطیف و شایسته - (عالم) مثال - فلان اشعار آبدار میگوید.

آبداری عقل آبدار یعنی دهم و اسباب الطاق آبدار است.

آبدان - فاء - (سبب و مصدر) سمر - استخر و آبگیر و جایی که در آن آب

جمع شده - (انت و شع) مختاری - در آبدان نبش سمن شده به بهرگان

خوب از آب در آمدن - نتیجه مطلوب و در آن کامیاب شدن (کک)

مثال - پسر فلان خوب از آب در نیامد - مثال - بیکر کار به خوب از آب

در نیامد.

آب در جگر نداشتن - فاء - (سبب و مصدر) سمر - توه

مگر به نداشتن چه به عقاد عوام اشک از ره بخت عکس است و اثر آن

خوردن هم اول به جگر میرسد از این حیث هر کس جگرش نداشت

میگوید جگر من میوزد - (شع) - مثال نهوری -

آلودگان که آب ندارند در جگر به دریا به آب دیده ترشست و شکنند

مثال دیگر صائب

نگذاشت آب و جگر من آه نشین در بزرگ گل زندی تشنگی ب سوخت

آب در جگر نداشتن قلیل - استعمال و معنی قوه گریه و اشک ریزی است

است - مثال شاووسد -

آبدستان - فا - (سبب آمدن دست سدن) اسم - (۱) ابریق و آفتاب - (شع) -

(۲) پیش خدمت آب دست آور - (شع) - مثال هر دو معنی شعر خاقانی
آسمان آورد زین آبدستان آفتاب لا یشیت غم پیش سران چون آبدستان
آمده - الف و لون در آبدستان بمعنی نسبت است و آبدستان بمعنی
آب دستی - چه ابریق باشد و چه پیش خدمت ابریق آور -

آب دست خود و خودون - فا - (سبب آمدن دست سدن) (۱) خود
مصدر مرکب است بمعنی کسب معاش کردن از زمت خود - (عالم) مثال
فلان آب دست خود را می خورد -

آب و سدان و آب و سدان - فا - بمعنی آب و سدان (۱) (اول)
(جهانگیری) لفظ آب و سدان مرکب از سه کلمه (آب - دست -
دان) است و لفظ آب و سدان مخفف آن -

آب و ندان - فا - (سبب آمدن دست سدن) اسم - (۱) قبی از کانی
(امرو) (جهانگیری) (شع)

(۲) قبی از انار (جهانگیری) (شع)

(۳) نام کوچک قندی - (عالم) مثال امروز از قنادان بدین نام -

(۴) حرفت فریب خور و عاجز است - (جهانگیری) (شع)

حادثه در نزد و وقت در شطرنج - (جهانگیری) (شع) حرفت آب و سدان
در غیر معنی سوم به کسر با هم صحیح است -

آب و ننگ - آسیای مخصوصی است که پوست شلتوک - جدا کرده
برنج سازد - (عالم) مثال - در بعضی جا در آب و ننگ - آب و ننگ
برنج میگویند و در بعضی بادنگ پائی

آب و و غ - راست کرده گریته مخلوط با آب که در مریخ مرغ است

آب و دمان - فا - (سبب آمدن دست سدن) اسم - (۱) در دمان
انسان یا حیوان جمع می شود (عالم) مثال - آب و دمان موی مضمر است

آب و بهن مخفف آب و بان است.

آب دیده - پارچه و غیره که به آن آب رسیده ضایع شده باشد (عا)
شال این پارچه آب دیده است.

آب راه - فا. (سب برسم) رسم - جایی که در آن گاهی آب باران و غیره جاری میشود (شع)
و راه آب هم همان است لیکن لفظ دوم در نظم عموماً بمعنی مجرای آب کثیف است
آب راه - فا. (سب برسم) رسم - جایی که آب هنگام میل در آن جاری
میشود و لفظ عربی میل است (ج)

آب رفت - فا. (سب بر رفت) سم - سنگی که به صدمه آب
رفته و مدور شده باشد. (جیا نگیری) (شع)

آب رفته بجوی آمدن یا برشتن - فا. مقصود فوت شده را
باز یافتن (عا) شال - آب رفته یا بجوی آمده و دست از دست خفته
ماد و باره بدست ما آمد.

آب رنگ - فا. (سب بر رنگ) سم - آن رنگ نقاشی که در آن آب مخلوط
کرده بخار برند - مقابلش رنگ روغنی است که با روغن مخلوط کرده بخار
برند. (عا) شال - من چند تصویر آب رنگی دارم.

آب رو - فا. (سب بر رو) سم عزت و شرف و عرض. (عا)
شال - امروز شریری آبروی فلان را ریخت - با کون با هم صبح است
آبرو مند - با عزت و شرف. (عا)

آبرود - فا. (سب بر آبرود) سم - سبیل و در معنی از فرنگ
معنی نیلونه است (جیا نگیری) (ط)

آبریز - فا. (سب بر آبریز) سم - (۱) گودال و غیر آن که در آن آب
مستعمل نمیشود (عا) شال - ای فلان امروز آبریز را پاک کن.

(۲) ظرفی که از آن هنگام بدن شستن آب بر بدن ریزند (شع)
حکیم سنائی - دوستی ز آبریز چرخ ببرد از آن گه تپی بود که پُر -

آب ریزان - فا. (سب بر ریزان) سم - نام حبشی است

که ایرانیان قدیم درینزدهم تیرماه میگرفتند و آب و گلاب بر یکدیگر می پاشیدند
(چنانگیزی) (اشع) سبب عید گرفتن روز مذکور معلوم نیست و در بعضی از
فرهنگها نوشته است که در آن روز فیروز شاه ساسانی به دعای پادشاه
رفت و متجارب شد و آب پاشیدند بهر ملامت استجواب و عا
آن روز است. شاید ماه تیر در آن وقت در پاییز یا بهار بود و اکنون
در تابستان است که باران محل حاجت نیست. اکنون هم تیرماه زردشتی
که در بعضی از بلاد ایران هم رایج است در پاییز است و در ماههای زردشتی کبیره
نیست از این جهت پس و پیش می رود.

آبریزگان. قا. (سبب هرگز نه نسم. آبریزان (به بنید) -
(چنانگیزی) (اشع).

به آب زدن. از آب عبور کردن (تک).

زیر آب زدن. (۱) باز کردن زیر آب حوض و غیره برای خالی شدن
آب. (عا).

(۲) افساد کردن در حق کسی و شکایت کسی را نزد کسی کردن. (تک). شایسته
بر آب فلان از دوا کم زدوم.

زیر آب. سوراخ نه حمام و حوض و غیره است که زباز کردن آن آب خالی میشود
آب زرفت. قا. (سبب زلف و فنت). سمر. یوه ترشید و
گسندیده (اشع) حکیم هرطری. چون آب زرفت. دی زستش هر چند
عفن و ترشش چراسفد.

آب زدن. قا. (سبب زدن). سمر. شست و برکن است که بهار
در آن خوابانند و با آب دوا بخورند معالجه نمایند. (اط).

آب زندگانی و آب زندگی. قا. (سبب آب حیات). (عا). (تک)
حضرت خضر آب زندگانی خورد و عمر گزنی سیطر.

آب زه. قا. (سبب زه). سمر. کنر شید و در دخانه و است
که از آن آب تراود و آن را زهاب هم گویند. (چنانگیزی) (اشع).

آب کردن - فا - (سبب ک - مصدر مرکب - (۱) ذوب کردن
طلاات (عا) مثال - در گزنفه را آب کرد که از آن زیور بسادد -

(۲) به مصرف رساندن - (عا) مثال - ایشان دو نفر ندیکی وزدی
میکنند و یکی مال وزدی را آب میکنند -

سر زیر آب کردن - غایب شدن و فرار نمودن (تک) مثال فلان
سر زیر آب کرده -

آب کش - فا - (سبب ک - مش - بسم - (۱) کسی که از چاه آب
بالا میکشد یا آب را از جایی به جایی می برد (عا) مثال - امروز یک
آب کش میخواست حوض ما را پر کند -

(۲) کاسه بزرگی که در آن سوراخهاست برای تصفیه



کردن آب چلو (عا) - مثال - آب کش می
بافتاج سفید کردن است -

آب کشیدن زخم - فا - (سبب ک - مش - (۱) مصدر
مرکب است یعنی بدتر شدن زخم - (عا) مثال زخم آب کشید و از تن
می کشد -

در طب قدیم اگر آب بزخم زنند و زخم جذب و آن را بدتر میکند -
مسبب جدید اگر آب جوشیده باشد جراثیم ندارد و زخم را بدتر نمیکند -
آبکشند - فا - (سبب ک - مش - (۱) بسم - گودال دغاکی که غالباً از جری
آب کنده میشود (شع) رودکی - آبجندی در و پس تا یک جای به لغز لغز
چون در و نبهند پای -

آبکی - فا - (سبب ک - (۱) چیزی که در آن آب زیاد باشد
(تک) مثال - این خورشش آبکی است -

آب گاه - فا - (سبب گ - مصدر - بسم - پهلوی انسان و حیوان
آب - مثال سبب مردن فلان این بود که مستی به آبجا پیش خورد -
آب فروان - فا - (سبب گ - مصدر - (۱) بسم - بزرگترین

فاشوق (مچپه) که در پختن آش زیاد و غیر آن بکار آید. (عا). مثال - ای
فلان برود آب مگردان را از خانه همسایه بیاور منخواهم



آش رشته بنیریم

اب گردانیدن و آب گردش. فا. سم تغییر آب و هوا
و مسافرت (شع) اشانی تملو. هر زمانم بهالمی افکنه. خاکساری و آب گردانی
شال دیگر. تاثیر غم زلفت از دل نمی تفتس بفریادم رسید چاره
آخر آب گردش بود بیمار مرا.

آب گز شدن. فا. (سبب گز شدن در شال) (۱) مصدر
مرکب است (۱) خم شدن عضوی از انسان یا حیوان از زیاد ماندن در آب
(تک) مثال. پای فلان دلاک در حمام آب گز شد.

(۲) بقولات و غیره که بعد از قدری حوشیدن سرد شده و دوباره نرمی
(عا) مثال باین سبب زمینی. آب گز شده دیگر نمی پزد.

آب گل آلود کردن. فا. (سبب رسد گل) مصدر مرکب
است (۱) آب را مخلوط گل کردن (عا).

(۲) افتن بر پا کردن برای فایده خود. (عا) مثال. نهاب آب. گل آلود
میکنند که ماهی بگیرد یعنی برای فایده و خودفتن بر پا سکنه.

آب گوشت. فا. (سبب گز شدن گوشت خورشی) است که محبوب
ایرانیان است. (عا) مثال. من، امروز بهار نان. آب گوشت خوردن
با کسیر باعد. آب دحضه مایع خورشش. (عا)

آب گیر. فا. (سبب گز شدن) سم. (۱) سخر. (عا) مثال. در سدر است
آبگیر بسیار است.

(۲) شاگرد دلاک حمام که بیستتزه ریش آب آوردن برای حمام
است. (عا) مثال. آبگیر حمام مکان، حیثه جابک. است است

(۳) افزاری است که جولا به در آب یا شیدن پاریجه بکار آید
مثال. برای هر جولا به یک آب گیر همه لازم است

(۴۰) مقدار آب گرفتن (عا) مثال (۱) این حوض چقدر آب بگیرد دارد.
 مثال (۲) آب گیر این باغ چقدر است؟
 آب لقی - خرزهره یا منهدوانه ای که نرم و پیر آب شده باشد (تک) صفت
 آب لنبو - میوه نرم و پیر آب شده (تک) - مثال - این منهدوانه
 آب لنبو شده نیشود این را خورد -

آب مالی کردن - فا - (سبب م س ل ا) مصدر مرکب (۱)
 لباس را بی صابون شستن (تک) مثال - کلفت لباس را آب مالی کرد
 (۲) صابون لباس شسته را قبل از تطهیر با آب گرفتن (تک) مثال - لباس
 را آب مالی نموده توی حوض وزن -

آب مرده - فا - (سبب م د ا) یا مرداب - سم - آب را که
 بے حرکت - (عا) مثال - در مازندران مرداب بسیار است -
 آب مرغغان - فا - (سبب م ر غ م ن) - هم - (۱) جالی است
 در شیراز (ج) -

(۲) چشمه ایست در سمیرم صفت این که مردم بجهت دفع بلخ از آن آب
 می بردند تا هر ساعتی باشد میروند و بلخ را میکشند شرط است
 که در وقت بر کردن کوزه پشت سر نگردند و تا محل بلخ رسید جاکوزه را بر زمین
 نهند و در خدمت توقف کوزه را بیاورند (عا) مثال برای دفع
 بلخ شیراز آب مرغغان از سمیرم بردند -

آب مروارید - فا - (سبب م و ا ر د) - هم - نام عطی است
 (ط) -

سبب نامی - فا - (سبب م و ا ر د) - هم - آن حصه کم عرض دریا
 است که در آن آب می نشیند -

چنانچه است - فا - (سبب م و ا ر د) - هم - قسمی از شیرینی
 است که در آن آب می نشیند و در آن آب نبات بخورند و بیاورند
 سبب نامی - فا - (سبب م و ا ر د) - هم - آن حصه کم عرض دریا
 است که در آن آب می نشیند -

آب فی - فا - (سبب ن - ی) اسم چوب محوف یانی است در توی غلیان که یک سرش در میان غلیان و سر دیگرش در میان آب غلیان است و را صفتان آن را سکاری گویند که مثال - آب فی غلیان افتاد توی غلیان باید بیرون آورد -
آب میان - آب یا آئی که در دو دریا برای معانیة امراض و غیره گیرند (عالمیان) و ترکی است که در ماه دوم بهار واقع میشود -
آب اکردن یا آب افتادن دمان کسی - فار (۱) مصدر مرکب است بمعنی طمع کردن در عالم مثال - دمان دمان از شنیدن ریاست آب واکرد -

(۲) زیاد شدن آب دمان از تصور چیز ترش و ...

آب و تاب - فا - (سبب ذات است) اسم بر رونق و جود و ...
 مثال - عید نوروز امسال آب و تاب دارد -
آب و خاک - وطن و ملک (عالم) مثال - مکرر باید خدمت به آب و خاک خودش میکند -

آب و رز - فا - (سبب و سبب رز) اسم بهشتی و شمع و ...
آب و رنگ - فا - (سبب و سبب رنگ) اسم بر رونق و حسن ابداع مثال فلان آب و رنگ خوبی دارد -

(۱) عازم و سرخاب سفید آب (رشد) و ...
 رعن نام تمام ما جمال یا مستغنی است به آب و رنگ و خال و ...
 و دنی فریاد -

آب و گل - فا - (سبب و سبب گل) اسم بر طهارت و ...
 آب و گل فلان خوب است -

(۲) عمارت و زمین (عالم) مثال بنده آب و گل محقق در فندان بود و ...
آب و جوا - فا - (سبب و سبب جوا) اسم بر طبعی آب و ...
 مثال - آب و جوی ایران خوب است -

آب یا - فا - (سبب می) اسم شخصی که ضرر و عانت را آب

مید و آب یاری شغل آب یار است.

آبار

ع- (سب س-د) اسم- پدران مدخل ایشال- آبار باید تفکر تربیت اولاد باشند. لفظ آبار جمع دو واحدش آب یعنی پدر. لفظ آبار استعاره برای نه فلک میاید چه به اعتقاد حکمای قدیم از تاثیر افلاک نه گانه در عناصر چهارگانه اجسام مرکب نه گانه (جماد و حیوان و نبات) پیدا شد از این جهت افلاک بنزل آباء و عناصر بنزل امهات (مادران) و اجسام مرکب بنزل موالید (اولاد) اند.

آباد

قا- (سب س-د) اسم- (۱) جایی که آب و گیاه دارد انسان هم داشته باشد یانه. (عا) مثال- مهندوستان بسیار آباد است. (۲) همور ضد خراب (عا) مثال- خانه ات آباد.

(۳) آنسین تخمین (شح) نظامی که آباد بر چون توشاه و سید که میبام خود خود گذارد چوشیر.

آب ده آباد به که صد ده ویران. مثل است و برای تحیل یک کار و فتنی کارهای متعدد استعمال می شود.

آبادوی- آباد بودن (عا).

(۲) قریه و ده (عا).

این لفظ در پهلوی آواد به (م س م-ه) بوده و در آوستا آپنت (س م م-ه) است.

آبادان

سب س-د س-ن اسم- (۱) آباد یعنی (اول و دوم پسینه) (عا) مثال- زبان آبادان ست به خانه ات آبادان. مثل است.

مثال- زبان آبادان ست به خانه ات آبادان. مثل است. (۲) آبادان در کنایه شط العرب که محل تصفیه نفت جنوب ایران است. (۳) آبادان در کنایه عربی قدیم عرب کرده عباده ان میگفتند و بر آن در آبادان است که پس در آبادان قریه. این لفظ در پهلوی آواد و آبادان است.

آبادان در آوستا آب و ست (م س م-ه) است. (۴) آبادان در کنایه عربی قدیم عرب کرده عباده ان میگفتند و بر آن در آبادان است که پس در آبادان قریه. این لفظ در پهلوی آواد و آبادان است.

آبرون

در دشتیان موکل بر آب است (برهان) (شع).
یونانی. (سبب سرچین) سم. گیاهی است که همیشه سبز است و در دو
استمال میگردد. (ط).

آبست

قا. (سبب سوت). سم. گوشت ترنج و پیه بالنگ (چنانگیری) (شع)
با کسر باء مخفف آبستن (شع) بولوی معنوی.
مریان بی شوی آبست از صبح تا غامشان بی لاف و گفتار فصیح.

آبستن

قا. (سبب سوت سمن) سم. ماده حاصله از انسان و حیوان (قا)
مثال. فلان زن آبستن است.

مثال دیگر. مادیان من آبستن است. آبست و آبسته مخفف آبستن
و آبستان مرید فیه آن است چه زاید سحر تا شب آبستن است غفلت
بود و حال. قرع نمیشد از اسباب آن استمال می شود.

آبسته

لفظ مذکور در معنوی آپس (من داد). و در او ستا آپتوره (سبب و کمال)
در معنای سبب است که برین زراعت میباشد باشد (چنانگیری) (شع) لفظ
در معنای آب بسته بود مخفف گشت. ماکه و آبستنی زهدان است که در عربی هم نامیده میشود (شع)

آبگون

در معنای سبب است که برین زراعت میباشد باشد (چنانگیری) (شع) لفظ
در معنای آب بسته بود مخفف گشت. ماکه و آبستنی زهدان است که در عربی هم نامیده میشود (شع)

آبش

در معنای سبب است که برین زراعت میباشد باشد (چنانگیری) (شع) لفظ
در معنای آب بسته بود مخفف گشت. ماکه و آبستنی زهدان است که در عربی هم نامیده میشود (شع)

آب

در معنای سبب است که برین زراعت میباشد باشد (چنانگیری) (شع) لفظ
در معنای آب بسته بود مخفف گشت. ماکه و آبستنی زهدان است که در عربی هم نامیده میشود (شع)

آب

در معنای سبب است که برین زراعت میباشد باشد (چنانگیری) (شع) لفظ
در معنای آب بسته بود مخفف گشت. ماکه و آبستنی زهدان است که در عربی هم نامیده میشود (شع)

آب

در معنای سبب است که برین زراعت میباشد باشد (چنانگیری) (شع) لفظ
در معنای آب بسته بود مخفف گشت. ماکه و آبستنی زهدان است که در عربی هم نامیده میشود (شع)

شال نخته میس وجود من شود از می زبان زرد چو گوی که می چو آبک از اجزای
کیما است.

(۲) آبله ایست که اطفال در آورند (ط ۱)

(۳) هر چیز آبی بر آب - (شخ) ساجه بگیه بی ۱ -

لفظ مذکور مرکب از آب و کاف تصغیر است و در هر سه معنی مناسبت
آب موجود است.

(۴) آبک (ط ۱) اسم. دوائی آکه از حکم باهی پیرنه و نه در یکوشش میثم
است (ط ۱).

فا - (سب گ ل ن) اسم. نثاست (ط ۱).

فا - (سب گ ل ن) اسم. ماده شفافی که از آب کرون شک بدست میاید و نام
دیگرش شیشه است نیز بلور و الماس است و شش انطیه می سود و در می
ساخته رده روشن کن که عینک بعرض آبیینه جلین است. شیه لفظ مذکور
ماخوذ از آب گین آب مانند است.

فا - (سب ل ل ج) اسم. قه مکر که نام دیگرش نبات است. بکوتی
(ط ۱) شال. جان. تا آهوج همچو تیر زدنش به عورت. چون نبات است
پیش نظر شکر به بود نهاده و در دهن و دست میقیم و دست آن را به پیش
بفتح و تلفظ شکر. منصف لفظ مذکور ابوج است.

فا - (سب ل ل) اسم. ۱ - نهایی مشهور است که در سانی در
یک حصه افیقا در میاورد و اغلب و شهوریت در آن سب به راس
شال. لفظم آبله در آورده

(۲) هر دانه کو چک آبله می که در بدن انسان و حیوان می افتد و
شال. بدغمه از رنگوبت جو آبله در آورده و در سب به راس
شال. کاکامبارک خوش گل بود که آبله به در آورده و در سب به راس
صدور عمل زشت از شخص زشت استعمال می شود.

آبله روه - فا - (سب ل ل) اسم. کبی که در بدن آورده

آبکه

آبگون
آبگینه

آبلوج

آبله

دعا - مثال - فلان ابله روست.

آبله فرنگ - فا - (سبب - ل) ف - ر - ن - گ - اسم - آتشک (معنی آبله)
(پسینید) (ط) -

آبله کو بیدان (سبب - ل) ک - ب - ا - د - ن (مصدر مرکب - تزریق کردن ماده آبله در محنوی از اعضای انسان) (اغلب دست) تا در همان موضع تزریق یک آبله بیرون آید و دیگر در سایر اعضا بیرون نیاید (عا)
- مثال - من امروز بچه ام آبله کو بیدم -

فا - (سبب - ن) ب - ن - اسم - نام درختی است که چوبش سیاه رنگ و گران
بهر است - (عا) - مثال - حصای من از چوب آبنوس است -

فا - (سبب - ل) س - م - گل یلوفر - (ط) مثال - خواجه عمید لویکی -
سمنش ز سر کوه برویانه شقایق بند در باغ و مانند لطفش سوری و آبو -

آبونسان (سبب - ن) ا - م - ن - اسم - قیمت جریده یا مجله (عا) مثال - آبونسان جریده
ایران زیاد شده -

لفظ مذکور را خود از زبان فرانسه است

آبونته (سبب - ن) ا - م - ن - اسم - خریداری روزنامه یا مجله (عا) مثال - من وجه آبونته
روزانه خبریه را سنه ستادم بلفظ مذکور یا خود از فرانسه است -

فا - (سبب - ب) س - م - کلمه نسبت است که به آخر کلمات دیگر ملحق میشود
در سستمان نیگرو و نسل سردا به و گورا به و عا مثال در خانه های عربستان
سردا به بسیار است -

فا - (سبب - ل) س - م - اسم - مجلس تصویری کشیده میشود (عا) -

فا - (سبب - ا) س - م - هر چیز منسوب به آب (عا) مثال - ماهی حیوان
آبی است - (ط) آب اسفانی (عا) مثال - لباس آبی پوشیدم -

فا - (سبب - ن) س - م - نام تکمیش به و نام فارسی ولایتی خراسان نشین و
نشین سرخس است (شع) امید ی - آبی که بود بر او غباری و نوحه آذنی
بود که در یہ قان قاده بشد پس رو بهی نهاده پیشد -

(۴) قسمی از انگور - (چهارگویی) (شع) -

(۵) انکار کنند (مشتق از آباء) (عل) - شال - فلان، از ادای قرص خود

آبی است۔ در این صورت لفظ مذکور عربی است نہ فارسی۔

فنا۔ (سہ پمہ سرد لم) سم شخص زبان دراز و متکابر۔ (تک، مثال۔
فلان کہنہ آ پاری است۔

آپادی

التبیین

مفرس. (سہ پلے مر ۱۱) عمر نامہ شہری است در تونس افریقا (ج ۱) پ ۱۱

تا - از دست ب آن عجز نام پذیر فرمودن شاه پیشدادی است و تسخیر خاقان

خاصہ سیرغ کیفیت جز پر دستم، و قاتل ضحاک کیفیت جز پر آتین

لفظ مذکور را اهل لغت امتین را به تقدیم بار موصوفه بر تکی مشافه و تحبیه کردند

لیکن علماء زردشتی مطابق روایات قدیمہ خود جتھیمہ، میفونند و منا

ہمیں راغب کیا کروم۔

فا. (مست به ش) سحر آن عنصر گرم نورانی مست که از لوازم زندگی

انسان متمدن است. (ع)، مثال و منقلبتش بسیار است. با کمترین

صمیم است. این لفظ در پیامی هم آتش در بر دارد و در دوست

آثار و خدمات : آثارش (مجموعه) است.

در آتش جیاه صفت است و سرخی در او و قیاس از میانه

روشنی و جلالت و به اعتبار هر صفتی اشیا را پان شب گشته و شش

این که لب معشوق و گوگرد احرار تشبیه به تششخند درین دمه

وفساد و فراق و غم را شبیه به آتش کنند و راحت را به آتش نیست

را تشبیه به آتش کنند و گرمی و دو بقوت و شراب تشبیه به آتش کنند

در (سرخ) و روشنی در شبیهات مذکور، گاهی غط

برای مشرب استعاره میشود مثل مثالهای ذیل.

(۱) لمین اعترشما آتش است یعنی یا قوت است۔

(۲) آتشی که در دل من است مرا تباہ خواہد کرد یعنی کسی که در دلش

آتش

(۴) ساقی در جام بخورین آتش رنجیت - یعنی شراب رنجیت -
استعمالات تشبیهی و استعاره‌ای لفظ آتش احداث الفاظ علیحدّه
قابل و بیج در فرزندنگ نیکند چه استعمالات مذکوره غیر محصور است و اگر
بخوابیم این گونه استعمالات لفظ آتش را از نشرتها بگیریم از بسیت هزار
همه میگذرد - فرزندنگ نویسان شعری فارسی در کتب چند شاعر استاد
تقصص نموده صد استعمال لفظ آتش را گرفته هر یک را لذت علیحدّه قرار
داده و من همه را حذف کردم -
در لفظ آتش امثال ذیل در ایران مستعمل است -

۱۱) تشش به زمتان زگل سوری پیا یعنی استعمال هر چیز بجای خود خوب است.

(۲) "برای یک دستمال قیصریه را آتش میزد" یعنی حاضر است برای
 فایده که خود حوض رنبرگ به و میزبان بنده.

۳۱ "از فیاست نهری مبتنوی بد دستی از دور بر آتش داری".

است. نیت مضیبت بیان می شود برای کسیکه در آن مصیبت
(۴) "آب و آتش های خود را باز میکنند" شخص فاعل هر طور باشد
کار خود را انجام میدهد.

۱۰۱ "آتش تو و منشم از دودت مردم" یعنی عویش فایده که از
تو آتش دستم خیزد بسید۔

و است و دشمن نداند: پنهانی به همه اذیت میکند.
پنهانی و آتشین است: برای رفتن تقبیل دارد.

آتش چشم پرین یا حستن - فا - (مصدر مرکب) متغیل شدن
 آتش چشم پرین یا حستن - فا - (مصدر مرکب) متغیل شدن
 آتش چشم پرین یا حستن - فا - (مصدر مرکب) متغیل شدن

آتش فروز - در این آتش فروز - آب و فواید - (اسم -) (طرفی)

آدمی است دسوراخ تنگی دارد و چون آن را گرم کرده در میان آب فرو
برند آب را در داخل خود جذب کرده پرا از آب شود و چون در آن آب
ریخته در کنار آتش نبند کار دم کرده آتش را شعله ور کند یعنی از گرم شدن
بخاری از آن متصاعد شده آتش را شعله آورد و در اینجاگیری (شع) -
(۲) نام ماه یازدهم است از سال لمکی یزدجودی - (جهاگیری شع) -
(۳) نام مرغ افسانه ققنس (Cuculus) است که همیشه در درختان
بر روی آن نشیند و از حرکت بال خود آن را آتش زده خود را بسوزاند
و از خاکستر لزج آن مرغی دیگر مثل آن تولید شود - (جهاگیری شع) -
(۴) کسی که آتش افروز و (ما) مثال آتش افروز این فتنه فلان
بوده -

آتش فروز مخفف آتش افروز است

آتش انداز - (۱) شغلی که در تنور یا خاکی آتش میکند -

(۲) آتشی که آتش را از جایی بجایی نقل میکند و نام قدم کوچک آن مسدود
آتش باز (۱) هر چیزی که آتش یار برودن میدهد - رعنا -

(۲) در اصطلاح لشکری دست - ای ز تو بهار -

آتش بازی - فار - (سبت - شب سه سزا) - سمر - (پیرانی که در

جشنها و امثال آن آتش زنند) رعنا - مثال فلان بای عروس آتش بازی

خریده - (۲) آتش زدن چیزی بای مذکور در عروسی و امثال آن -

بثال - آتش بازی شب تات دارد -

آتش بازی کسی که اسباب آتش بازی را آتش میزند -

آتش بپاک کردن یا بپاک کردن - نت حادث کردن -

این آتش را فلان بپاک کرده است -

آتش بازی - فار - (سبت - شب سه سزا) - سمر - (تفاتی شع)

شبهه ی قبی - بیاساقی شب عید است فکر عیدی من کن - آتش بپاک

یراغ باده - دشمن کن -

(۲) نگی که به چقاق خورده آتش میداود. (شع) غزالی مشهوری. در رست
خاک وجودم چون نگردد سوخته. شعله میریزد از آتش برگ نعل آن سینه
آتش پارسى. فا. (مذت مدش پ مدس) اسم. (۱) مرضی است
که بازی نار فای نامیده می شود و غیر از آتشک است. در آن مرض
دانه های زرد رنگ در دناک بیرون میاید. (ط) رباعی.

دل من که مرا غم که جهان آورد در عشق که بر سرم چو طوفان آورد
از آتش پارسى روان سوز ترا این عشق که از خاک خراسان آورد
(۲) تب خال (شع) خاقانی.

دم مرا گرفته لب آتش پارسى تب نطق من آب تازیان برده بچته درى.

آتش پاره. فا. (مذت مدش پ مدس) اسم. (۱) پاره آتش. (شع)
جای بی حست در باغ و صحرا هر داغ جان من به گل آتش پاره و هر لاله سوز
اختری. (۲) استعاره برای شخصیک بسیار تند و تیز است (عا) مثال
افلان آتش پاره است.

آتش پرست. فا. (مذت مدش پ مدس) اسم. (۱) جماعتی که
آتش را معبود قرار داد و اندامها. مثال. ایرانیان قدیم آتش پرست بودند
آتش تر. استعاره برای شراب مخ است. (شع)

آتش خاک کردن. پنهان کردن آتش زیر خاکستر تا باقی بماند. (تک)
آتش خانه. تن. حلق ماشین که محل آتش کردن است (عا) مثال.
آتش خانه تیونیک قطار دارای چند اخاق را بحرکت آورد.

آتش خلق. شخص تند مزاج (عا).

آتش خو. شخص تند مزاج به خلق (عا).

آتش خوار و آتش خواره. فا. (مذت مدش خ مدس) اسم. (۱)
در می. آتش مثال دارد و آتش بخورد و نام دیگرش سینه راس
اینج. امیر خسرو. مرغ آتش خواره کی لذت شناسد دانه را.

(۲) تب خال (شع) خاقانی. سبزه آب عالم ابرار.

دست پادشاه آتشخوار -

نعل در آتش داشتند - تبخیر داشتن برای بخت دعا -

آتش دان - فا - (سست دست دادن) سحر - جای آتش - قبیل کلنجور

منقل (شع) امیر مغزی - دو گوهر است در این وقت شرط محبس ماه قمریه

این دهنور سکن آن بیک چو آب روان در میان جام و قدح غنی چو برگ

گل اندر میان آتش دان -

آتش و بهقان - فا - (سست دست دادن) سحر - آتش که زرع

بعد از درو کردن غله بر بقیه وریشة آن زن تا از غلاتشان گوید برای زمین

زراهم شود - (شع) خاکانی - فلک چون آتش و تکان سناها پست

بر من چه که هر ملک سحر است مسحر و دو بهقانی -

آتش رو و آتشین رو - کسی که رنگش سرخ است و در معشوق آتش

میشود (ع) -

آتش زدن (ع) سوزانیدن (ع) - (ع) جازای بختی است کردن -

فلان اموال مرا آتش دوز -

آتش زدن - فا - (سست دست دادن) سحر - (ع) نیزنی با سحر

آتش میزند - (ع) اشال - خانه دادن آتش گرفت - محرم است آتش زدن

کی بود -

(۲) آتش زنه (چقماق) (شع) طاهر و صید - شنی مار چو آتش زنه

برای خویش نیست بخور چه بر کس یا چراغ زدوست - کس است

آتش زنه - فا - (سست دست دادن) سحر - (ع) آلت فولادی که

چون سنگهای مخصوصی می زدند آتش تولید میکرد و نام کبش چقماق است

(شع) سنجهری - می خداوندی که روز خشمه تو از بیم تو در جهنم آتش بست

آتش و آتش زنه -

آتش سیاه کردن - خاموش کردن آتش که تبدیل به رغال شود -

(یک) -

شکل آتش گردان.



آتش گرفتن (۱) سوختن (ع) - مثال دکان فلان آتش گرفت (۲) روشن شدن آتش - (تک) - مثال ای فلان آتش گرفت یا نه
آتش گیر - فاعل - (سبب - مش - م) - اسم افزای است صنعتگران را
برای گرفتن آتش یا چیزی برای گرم کردن (ع) - مثال - آتش گیر را آتش می سازند
آتش گیر اندن - آتش روشن کردن (ع) - مثال ای فلان کبریت بگیر آتش گیران -

آتش مزاج - شخص تندخو و بیقرار (ع) -

دو آتش - چیزی که دو مرتبه آتش دیده و بارشته شده باشد آن بشان
نمان سنگ دو آتش خیلی لذیذ است -

آتشیزه - فاعل - (سبب - مش - م) - اسم - گرم شب تاب (منو یا غفلت)
رشد لفظ مذکور مرکب از آتش و یزه است - جز - دوم یا علامت است
است مثل شکیزه و یا علامت نسبت است بیل پاکیزه -

آتشین - فاعل - (سبب - مش - م) - اسم منسوب به آتش - مثال -
آتشین مظلوم خانه طاهر را میوزند و در آن درخت کلمات نایبی
در آمده معنی نسبت و بهر -

آتش - (سبب - م) - اسم - رودخانه بزرگ نمک - در - مردم بگوش و گنگ است
مفرس - (سبب - م) - اسم - شهر است که پای تحت یونان است - ج -
لفظ مذکور مفرس از یونانی است -

آتش - (سبب - م) - اسم - ذره کوچک در تیزی - ع -
فاعل - (سبب - م) - اسم - زن معصمه که بدترین عیبه و مذمت
و دو وقت در دهها مجیری (الشع) -

آتی - (سبب - م) - اسم - آینه - ع -
بچه دان که نام عربیش مشبه است به چاه عجبی - شع -

آتش

آلوم
آلون

آتی

خودم مشورت میکنم.

آئیه - (فل) آینده و مستقبل - (عا)

هر چند لفظ مذکور در عربی مؤنث است لیکن در فارسی در مذکر هم استعمال میشود

ع - (س د ث م س ر) نشانیها و نتایج - (عا) - مثال - از فلان آثاری

باقی نماند. لفظ مذکور جمع است و واحدش اثر است بمعنی نشان

ع - (س د ث م) اسم گناهها - (عل) مثال - انسان بی اثم نیست

لفظ مذکور جمع است - واحدش اثم بمعنی گناه -

ع - (س د ث م) فعل - گناهکار - (عل) - مثال - خدا مراد آثم را

دوست نمیدارد -

ع - (س ج د ن) اسم - (۱) مرگبار (عل) - مثال - آجال مردمان

از تقدیر الهی است -

(۲) مدت - (عل) - مثال - خانوادای سلطنت آجال خود را ختم کرده

میروند - لفظ مذکور جمع است - واحدش اجل است بمعنی مرگ و مدت

ع - (س ج د ن) اسم بیشه ها - (عل) - مثال - در ممالک مرطوب

بنگها و اجا در بسیار است - لفظ مذکور جمع است و واحدش اجبه

بمعنی بیشه یا جمع الجمع است و جمع اجبه است -

ع - (س ج د ن) اسم - نجیبان شهری (میس) - (تک) - مثال -

سیرک - طهران آجان ایستاده است -

لفظ مذکور ع - (س ج د ن) اسم است و مبدل آژان است -

عبدالل - (س ج د ن) اسم - آن صاحب منصب فوج است که

در روز جمعه و روز شنبه و روز روزه و در روزهای مهم میکند (عا) - مثال -

این آجان فوج صفیان است -

ع - (س ج د ن) اسم - مخفف آجودان -

ع - (س ج د ن) اسم - مخفف حیده (ببینید) - (شع) -

ع - (س ج د ن) اسم - خشت نخته - (عا) - مثال - دیوار خانه

آثار

اثام

آثم

آجال

آجا هم

آجان

آجودان

آجود

آجور

آجل

ما آجری است - لفظ مذکور معرب آگور است و حالا همین معرب
در فارسی تکلی مستعمل است -

ع - (سج ۱) فل - آینده و مستقبل - (عل) - شال کارهای عاجل
بر آجل مقدم باید داشت -

باضم جیم فارسی است و مبنی آرمغ (شع) شیخ روزبهان -

تا خوشیهای و بهر را باطل - بایدت خورد و ناز و دل آجل

آجودان

ر - (سج ۲) دس - اسم - آن صاحب منصب لشکری که علاوه بر توج

امور جنگی توج از دفتر اداره نظامی هم میکند - (عا

شال - برادر من آجودان فوج آهن است -

آجودان باشی - آجودان بزرگ - (عا -

لفظ آجودان مأخوذ از زبان فرانسه است -

آجی

فا - (سج ۳) عم - رودی است در تبریز ایران و آجی چاهی

همان است -

آجیدن

فا - (سج ۴) دس - مص - (۱) دوختن مخصوص طوری که بچین بر حسب

بماند (شع) سا آگیزدی - گریبان میخوانم پاره کردی گاهی از دست

چو ساندوسان پرفن خرقه آجیدن نمیدانم -

(۲) تراشیدن سنگ آسیا بطوریکه نقاط برآمدن بماند تا دانه برآید

آرد کنند (ک) اصفهان -

آجیده

اجبیده (عل) - آجیدن - نیت قنات اجراست عمل شده -

فا - (سج ۵) د - فل - گیوه‌ای روی تخت آن سنجیدی برآمد و در

نیز بر چیزی که سنجیدی برآید وارد - (عا) شال من مروارید

حفت گیوه آجیده خریدم -

آجیش

فا - (سج ۶) ش - سم - سردی یک شال - دیروز من شب بقی

آجیش کردم - غلط کردن استعمال شود

آجیل

فا - (سج ۷) ن - سم - مرکب مغز بادام و پسته و فندق و تخم

آجین

آچار

کوشش و غیر آنها را مثال در ایران برای مهان آجیل میاورند.
(۱) مجازاً بمعنی اغذیه خوب (بک) مثال - فلان آجیلش کوچک است.
فایه (سج کم) مر فیل امر آجیدن (پنید) (شع) -

تیر آجین - نهی که تیرای زیادی خورده و تیرا بر آن مانده است (عا)
مثال - فلان پهلوان در جنگ تیر آجین شده بود -
شمع آجین - بقصری که بر پیشش شمعها نشاند و روشن کنند (عا) -
مثال - فلان شاه مقصرین را شمع آجین میکرد -

فایه (سج کم) سم (۱) آلتی است که نجار و ساعت ساز و امثال
ایشان دارند و با آن پیچ بار را باز میکنند (عا) - مثال - با آچار یک
پیچ از تخت کشیدم -



شکل آچار -

لفظ مذکور در این معنی ترکی است بمعنی کلید -

۲ - زمین تا آسمان را شع - فخر گوگانی - زمینی نیست در عالم سراسر *
از این پرموده تر زمین بس عجیتر - چگونه جای باشد صعب و دشوار
نمیگویی و ریا و گرا آچار کبار -

۳ - آینه و ضمیر که در شع - ناصر خسرو را است نگر و دروغ و کبر -
پایه - مصیبت را بدین دروغ میاچار - در این صورت لفظ مذکور
معنی لفظ آچاریدن است -

۴ - آچار کردن - آجیل (بک) - مثال - امروز زنجیر
تیرا کرد و در آچار - مثال - ای استاد آجیل فروش یک چاک
آجیل بپاک کردی -

۵ - آچار نظامی - آچار به هر چه باشد عزیز و بدتر
از آچار و آچار نیز -

۶ - آچار - معنی مخلوط و مزوج کردن - (شع)
مثال - آچار است که در هر حال را به در نوش بکوش

آیین
آحاد

آچار و - اچار و - (مع) - آچار (امر) مشتقات دیگر استعمال نشد
اما شاعر میتواند استعمال کند.

فا - (سج) - (ن) - اسم نام درختی است که پوستش سهیل است (ط) -
عر - (سج) - (ح) - (د) - بسم - (ا) - یکبار و افراد - (عا) - مثال - پادشاه
باید با احاد ناس عدالت کند.

(۲) عدد از یک تا نه - (عا) -
فا - (سج) - (خ) - بسم - (ا) - آفرین تحسین (جمله گیری) - (شع) -
(۲) در بنج و افسوس (عا) - مثال - آخ روز مرسیا هشد -
مثال - دیگر جامی - هر دم از عمر گرامی بست گنجی بی بدل و سیر و دگر
به باد و هر دم آخ آخ -

در این صورت حرف خا در بدل صا و موز است و در اصل
بوده است -

آخار
آخال

عر - (سج) - (سج) - بسم - (ا) - جمع لفظ الخ - برادران - (عل) -
فا - (سج) - (سج) - بسم - (ا) - چیز بی دور - نگین فی مانند پوست سود و
تراشیده چوب - آن را در حکم آخال گویند - (شع) - (جمله) -
ای مشک نشان زلفین ی غایب گون خال - (سج) - (سج) - بسم - (ا) -
چه آخال -

آختن

فا - (سج) - (سج) - بسم - (ا) - کشیدن آب و شمشیر و غیره - (شع) -
ای که شمشیر بر سر آخته ای - (سج) - (سج) - بسم - (ا) -
آخت امی امی آند (مع) - (سج) - (سج) - بسم - (ا) -
تر - (سج) - (سج) - بسم - (ا) - سبب یا هر حیوان خشی شد - (سج) - (سج) -
آخته تخفیف آن است و اکنون در حکم استعمال است.

آخت

لفظ آخته اسم مفعول و ماضی آختن بهمست و در اصل
فارسی است نه ترکی -

آخند

عر - (سج) - (سج) - بسم - (ا) - (سج) - (سج) - بسم - (ا) -
مثال - پیدی که خال -

آخر

باشد سراسارق است.

ع. (س. خ. ۱) سم. ضد اول. (نهایت هر چیزی) (ع. ا. مثال).
آخر کا. من خوب است.

آخرنداشتن. (مصدر مرکب) عاقبت خوب نداشتن. (ع. ا.).
مثال این کار شما آخرندارد.

امثال ذیل در لفظ آخر در تکلم و تحریر امروز ایران مستعمل است.
(۱) "آخریری سرکه گیری" کاری را بعد از وقت کردن.

(۲) "آخر طائی ادل گدائی" عدم فایده نقیه شدن.
(۳) طیس کی گذاشت که انبدگی کنیم" افزشد که بی سرزندگی گینم"

(۴) "مرد آخرین مبارک بنده است"
در ترغیب پناال اندیشی استعمال میشود.

(۵) "آخرین تیری است که در ترکش دارد" یعنی تدبیر وسی
آخری است.

(۶) "آخر گذر پوست به باغ خانه می افتد" یعنی آخر به چنگ میاید.
(۷) "جوجه را آخر پائیزی شانند" هر چیزی وقتی دارد.

(۸) شامنامه آخرشش خوش است" باید صبر کرد تا آخر هر کار.
(۹) "آخر کار خودش را کرد" یعنی موافق فطرت و اراده خود
ضرر رسانید.

آخرت

آخرین

آخر النهار

آخر

آخر

آخر

آخر

ع. (س. خ. ۱) سم. قیاست دیوم الحشر. (ع. ا.).

(س. خ. ۱) سم. چیریک عقب و آخر همه باشد (ع. ا.).

آخر النهار. ع. هر یکی از کواکب ثابت است. (ع. ا.).

ع. (س. خ. ۱) سم. دیگر (ع. ا. مثال). در این مسئله وجه آخری
نمظر نمیرسد.

ع. (س. خ. ۱) سم. (۱) طوید و جای بستن چهار پا (شع) بلای روی
استانی کا و در آخر پست شیر آمد خورد و بر جای نشست.

(۲۱) جانی است در شویله که محل کاه و علفت چهار پایاست - رعا - مثال -
ای فلان در آخور طویله برای اسب من کاه بریز این لفظ دپلوی هم آخور (۱۲) است
آخورش پای کاه و آن است مثل است -

(۲۲) استخوان زیر گلو که در عربی ترقوه نامیده میشود و آن را آخورک هم
گویند (شع) حکیم نزاری - بز در آخور گودن چنان شس بد که گزشت
از قبل آب روانش -

گویا لفظ آخور مخفف آب خور است که از کثرت استعمال حرف به
ساقط شد -

حرف واو در لفظ آخور زاید است و در لفظانی آیر و بیت مانند
در کتابت این است که در پلوی با و و مقف میشد و در فارسی سدی
با و او نوشته میشود تا پنجین کلمه را با ن و و به و و و نوشتن هم
صحیح است

آخور سالار - (سخ) در س - (سخ) هر کسی که اسب و سوار شود
به او است (ش) خاقانی - آخور سالار چه بل است -
میر آخور - (سخ) در س - (سخ) که سوار شود به او است -
میر آخور به او است - (ش) مثال - میر آخور من مرا که کند است -
آخورک - (سخ) در س - (سخ) در س - (سخ) در س - (سخ) در س -
تبع تو تیز به است که سه زنگ تو منی در آخور و در آخور و در آخور
فا - (سخ) در س - (سخ) در س - (سخ) در س - (سخ) در س - (سخ) در س -

آخریان

آخریان خود سفت و ستم به دوست و با حق ندارد و اگر جوی دل و جان نداشت
آخریان با فتح سزا مخفف لفظ مذکور است -

آخیمه

فا - (سخ) در س - (سخ) در س - (سخ) در س - (سخ) در س - (سخ) در س -
آن سازند (ش) مخفف آن آخیمه بفتح ال است و بعضی فاسکب به
تقدیم میم بر سین (آخیمه) و در بعضی با تین منقوط (آخیمه) هم مذکور
است - (جایانگیری) -

آخیکت

تر - (سخ م لم ک م ت) عم - نام بلادی از سغفانه که مولد شیرالدین شاعر است -

آخش

آخیکت بفتح همزه و اخس مخفف آن است -
فا - (سخ م ش) سم - درین قیاس - (زن) - مثال - آخش و ستم و در گرفت -

آخشام

بفتح خا و معنی قیمت (شع) شمس فخری - در ملک مدحت تو بجز چه در کشیدم
دژی که هست او را صد ملک نیم آخش -
نوبتی که وقت شام میزند - (عا) -

آخشیج

لفظ مذکور ترکی است بمعنی وقت شام و آخشام بدل آن است -
تر - (سخ م لم ج) سم - ضد و نقیض - (شع) شمس فخری - عالم
از عدل ابواسحاق گشت است آنچنان به کز جهان برداشت سم
گفتگوی آخشیج -

هر یک از عناصر را هم بنا بر ضدیت با دیگری آخشیج گویند - (شع) -
خاقانی - بدوم از نرا دگیتی یک دور او اندر سه زخم به گرچه از چار
آخشیج و پنج حس در شش درم -
جمع آخشیج آخشیجان است -
آخشیج بدل آخشیج است -

آخوند

فا - (سخ م ل ن د) سم - (ا) معلم مکتب - (عا) - مثال - امروز آخوند
مکتب گذرا پای یک سحر در فلک گذشت چه چوب زیادی زد
پیش از آخوند به منبر رفتن مثل است دوری ادبی و وقت درم حیا
استعمال میشود -

آخشیج و واغلا - (عا) - مثال - قوت آخوند و ایران کم شده است
آخشیج و سم - ادبها و تربیتها در سوم پسندیده یک
آخشیج است - (عا) - مثال - آداب ایرانیاں بهترین آداب
زمین است - لفظ مذکور جمع آداب است -

آواش
آواک
آوخ

تر - (سده شش) - اسم - هم نام (نشت و شخ) -
قا - (سده شش) - اسم - جزیره رخی میان دریا و جهانگیری لانت و شخ -
قا - (سده شش) - اسم - (انیکو و خبسته) (شخ) اما صخره و -
گر به شارتان علم اندر گیری خانه ای - روز خویش امروز و فردا آوخ و
سیون کنی -

آور -

آورخش

آورس

آورم

آورنگ

آوریاتیک

(۲) بندی وسط همون (تل) جهانگیری (شخ) -
قا - (سده شش) - اسم - مبدل آور (چینی) (جهانگیری) (شخ) باضم دل
هم صحیح است -
با کسر دل بیشتر زن - جهانگیری - (شخ) -
قا - (سده شش) - اسم - برق - (شخ) - نباشد زین میان
بس شگفتی اگر بر باریار و آورخش -
مخفف آن درخش است بهمان معنی برق -
قا - (سده شش) - اسم - عنوان و نشان شخص - عال - مثال - فلان دوست
فراموش کرد سرپاکت آورس مرا نویسد از این جهت کاند به من نرسید -
لفظ مذکور ما خود از زبان فرانسوی است -
قا - (سده شش) - اسم - اند روی زین و آن را در همه خوانند شخ
نخاری - مرد را آگنده - زگر و سواران چشم و گوش - در بخت آغشت
اندر خون مردم آورم -
آرمه مبدل آورم است -
(۲) سلمه مانند خنجر و شمشیر و تیرو کمان و مثال آن - شخ -
فرهنگ منظومه - چیت - خاتم خراکار است - آورم سلمه که جو کوا
قا - (سده شش) - اسم - رنج و محنت (شخ) - امیر معزی - مهربان پرتو
مبارک باد از کشت سپهر به جاده تو بی عیب باد و عورتی آورنگ -
مفرس - (سده شش) - اسم - نام دریای بلطیا که مشب
از بحر الروم است (ج) -

آدم

لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است.

عـ (سـ د م م) بسمـ (۱) انسان اول که از خاک خلق شد و
انسانهای دیگر از نسل اویندـ (عـ) مثال حضرت آدم شوم
حوا استـ

(۲) هر انسان از نسل آدمـ (عـ) مثالـ من هم آدم هستمـ

(۳) نوکرـ (عـ) مثالـ آدم من خوب کار میکندـ

(۴) انسان صاحب علم و اخلاقـ (عـ) مثالـ فلان از این سفر
شد و برگشتـ

امثال ذیل در لفظ آدم در فارسی امروز ایران هستـ

(۱) "آدم خوش معامله شریک مال مردم است" در تعریف خوش
صاحب بودن و نذمت بد حسابی استعمال میشودـ

(۲) "کوه به کوه نمیرسد اما آدم به آدم میرسد" در وعده تلافی
استعمال میشودـ

(۳) "سک حق شناس به از آدم ناسپاس" در تعریف حق شنای
و نیک طبعی استعمال میگرددـ

(۴) "آدم در ونگو کلاه کلاهش سوراخ است" در وصف زود معلوم شود
(۵) "آدم پول دار بالای بیل شاه نقاره میزند" یعنی شخص مالدار
مغرور و مقتدر استـ

(۶) "آدم گرسنه دین درستی ندارد" یعنی گرسنگی باعث ردی
میبرد و در فقر انسان را بکارهای بد وامیداردـ

(۷) "آدم با کزید و از ریسمان سیاه و سفید می ترسد"
تخصص ضرر دیده از ضرر حذر میکندـ

(۸) "ماریس نه خواب بان می بینند" یعنی هر کس همیشه در خیال
شاد خود استـ

(۹) "آدم بیدار و در دفعه میهد بد" یعنی آدم بد حساب که از ادای

قرض خود پلوتی میکند اغلب مجبور میشود بیشتر از قرض به تنزیل یا حق عدلیه و حاکم بدهد.

(۱۰) آدم در ونگو کم حافظه میشود، در ونگو دروغ خود را فراموش میکند و اغلب ضد دروغ خودش میگویی.

(۱۱) "آدم همه کاره هیچ کاره است" شخص خود فنون متخص و هیچ فن نمی شود.

(۱۲) "آدم ناشی سزا را از سرگشادش میزند" برای هر کاری علم و تجربه لازم است.

(۱۳) آدم قبل کار را در دود فذ میکند، شخص کامی که میخواهد از کار فرار کند از تاخیر کار را مشکلتر میکند و آخر همان مشکل. مجبور به انجام میگردد.

(۱۴) آدم ترسو همیشه سالم است تا ترس با وجود بی ترسو ر خطرات حفظ میکند.

(۱۵) "به آدم قبل فرمان بده که به نصیحت پیرانه میکند."

(۱۶) از شیر مرغ تا جان آدم برشش جیبا گردان نیست و پذیرائی یا پرورشش.

(۱۷) آدمی را آدمیت لازم است به چه بصدل و نه دارد بهیزم است.

در لزوم ادب و حسن رفتار استعمال می شود.

(۱۸) "بنی آدم اعضایی یکدیگرند که در آفرینش یک گوهرند" چون عضوی برد آورد در دگر ببرد و اگر عضوی را ببرد.

تو که محنت دیگران بی عملی بهت بکشد است فند آدمی. در لزوم غمخواری نباید از یکدیگر استعمال میکرد.

(۱۹) "بر سر آلود آدم هر چه به بگذرد."

در عدم تقای مصایب دنیا استعمال میشود.

(۲۰) تا بدکان خانه در گردی نه گزینی و مراد می اتوی.

آذین یعنی نیت چه روز جمعه یوم زینت مسلمانان است.

آذار

رومی (سده سیم) نام ماه ششم از ماههای رومی (نشت و شمع) - حافظ
بر آذاری بر آید با نور روزی و زید باز دوری میخواستیم و مطرب که میگوید رسید
ابتدای این ماه از وسط برج حوت است.

آذرافین

عربی (سده سیم) نیت (ن) - اسم - نوعی زکات دریا که در رود استمال
می شود. (ط)

آذان

عربی (سده سیم) گوشه - (ط) مثال همین که صدای آذان به
آذان مومنان رسید همه بری نماز نهیاشدند.
لفظ مذکور جمع آذن است یعنی گوشش.

آذان الفان

عربی (سده سیم) نیت (ن) - اسم - گیاهی است شبیه به گوش موش که
در رود استمال میشود (ط)

آذر

فارسی (سده سیم) - (ا) آتش (شع) - انوری - ساغرش پر باد و بزمین
چنان آید چشم بپوشد میان آب روشن و فروزد و آذری.

این لفظ در پهلوی یعنی آتش مقدس آشفته و در مطلق آتش
(۲) نام ماه نهم از سال شمسی و آن مدت هفتاد و پنج روز و پنج روز
است (ط) - مثال - در ماه آذر برگ درختها میریزد.

۳ روز نهم از ماه شمسی است و آن هفتاد و پنج روز و پنج روز
ی خردمند سر و تابان ماه روز آذری چو آذر خاد

در ایران قدیم سیم با هم بهشت نبود و روز ماه به سیم و ماه
و چون ماه به نام روز موافق می شد آن روز را به سیم می گفتند.

آذر از ماه آذر عبد بزرگ ایران قدیم و در وقت
سیم میگفتند.

(۴) نام فرستدای که موکل ماه آذر و روز آذر است و آن
تلفظ لفظ آذر با ضم ذال صحیح است و آن سیم می گویند.

است و لفظ مذکور در پهلوی (برم) - است و آن سیم
(۵) - نعت و بزم مستوح (۱) - کسر و همزه کوره

(سکالچ) (مستحلی) و در پازنه آور با دال مبله است.

آذر آبا و - فا - (مذمه - سده - سده) اسم - (۱) نام آتشکده بزرگی که
ایرانیان قبل از اسلام در شهر تبریز داشتند - (جغایگیری) (شع) -
(۲) شهر تبریز و ملکی که تبریز کسی آن است - (شع) -

در پهلوی اتروپاد (س ۱۱۳ ک ۱۳۵) بوده است و در اوستا اتروپاته
(س ۳ - ل ۱۰ - ص ۳۳) -

آذر آبا و گان و آذر بادگان و آذر با یگان - هر سه مرادف آذر باد
(شع) فردوسی - بیک ماه در آذر آبا و گان بود و شالمان و آذر آبا و گان
آذیرالدین خلیلی - در سخنان فتح آذر با یگان شعر من است و در پیشوری را بجای ارمنان گفت
در پهلوی آتروپادگان (س ۱۱۳ - ل ۱۰ - ص ۱۳۵) بوده است -

آذر با یجان - اسم - نام ولایتی که تبریز شهر معظم آن است - (عاشال)
حاکم ایالت آذر با یجان فلان است -

آذر افروز - فا - (مذمه - سده - سده) اسم - آتش افروز یعنی
اول (پیشین) (جغایگیری) (شع) -
معنی آن آذر افروز است -

آذر افرا - فا - (مذمه - سده - سده) اسم - آتش افروز یعنی اول (پیشین)
معنی آن آذر افرا است -

آذر آیین - فا - (مذمه - سده - سده) اسم - نام آتشکده چهارم است
از جمله هفت آتشکده که ایرانیان قدیم بنام هفت سیاره داشتند
(جغایگیری) (شع) -

آذر بر زمین - فا - (مذمه - سده - سده) اسم - نام آتشکده پنجم
از هفت آتشکده مشهور بزرگ ایرانیان قبل از اسلام (شع) شرف شرفه
ستکار ابیا سوزد انسان - به چین گر آذر بر زمین ندیدی
و چه تسمیه آن است که بر زمین نام موبدی بود که آتشکده را ساخت

و این - استنباط این است که روزی کیخسرو پادشاه (افسانه)

ایران سوار میگذشت برقی زد و او از عیب رعد آمد و خود را از اسب
 نریزاند اخت برق دوم آمد و زین را آتش زد و شاه حکم کرد میگذارند
 آن آتش خاموش شود بهیضم جمع کرده روی آن ریختند و بعد زیاده کردند
 و بر روی آتش تشکده ساخته نام آن را آذر برزین نهادند. بعید نیست
 که قصه مذکوره از لفظ برزین ساخته شده باشد.

آذر مهر ام - فا - (س - ذ - س - ب - ه - م - س - م) - عم - نام آتشکده سوم از
 هفت آتش که مشهور ایرانیاں قبل از اسلام - (جایگیری) (اشع) -
 آذر خرداد - فا - (س - ذ - س - ب - ه - م - س - م) - اسم - (۱) نام آتشکده پنجم
 از هفت آتشکده ایرانیاں قبل از اسلام و آن را آذر خردین هم گوید (اشع)
 فرخی - پیش و دوست او سجود کنند * چون مغان پیش آذر خرداد -
 (۲) نام مؤبدی که آن آتشکده را ساخت - (اشع) - فرخی -
 همه بیابان زان روشنی آگه شد و چون آذر خرداد آذر خرداد -
 (۳) نام فرشته ای که به اعتقاد ایرانیاں قبل از اسلام مومل آتشکده است
 (جایگیری) (اشع) -

آذر زردشت یا زردشت - فا - (س - ذ - س - ب - ه - م - س - م) -
 اسم - نام آتش که هفتم است از هفت آتش که بزرگ ایرانیاں
 قدیم (قبل از اسلام) (اشع) - عسجدی -
 برخیز برافروز بلا آذر زردشت بدینین - برافکن سکرم قائم بر پشت
 فرده سی -

پستنده آذر زردشت بهی رفت بان برسم پست -
 نام هفت آتشکده این است

(۱) آذر مهر - (۲) آذر نوش - (۳) آذر مهر ام - (۴) آذر آیین -
 (۵) آذر حزین (۶) آذر برزین - (۷) آذر زردشت یا زردشت
 ترتیب مذکور در عبارت صرف است. هر یک از هفت آتشکده
 مذکوره را منسوب به کوکبی میدانستند و بخور منسوب به آن کوکب

می سوزانیده اند.

آذر شپ - (به ذمه سب) اسم - (۱) به اعتقاد ایرانیان قبل از اسلام نام فرشته که موکل آتش و همیشه در میان آتش مقیم است و از هر فرشته تند تر و سریعتر است. (شع) منوچهری در صفت اسب - و شود بی زخم و زجر و در ثوبی ترس و بیم به همچو آذر شپ بر آتش همچو مراقبان پیروی.

(۲) نام آتشکده که گشتاسب در بلخ بنا نهاده و گنجهای خود را در آن پنهان ساخته بود و اسکندر رومی آن بنا را منهدم ساخته گنجها را بنارت برد. (جهانگیری) (شع)

(۳) برق چه معنی آذر آتش و معنی شب چنده است (جهانگیری)

آذر شپ - (به ذمه سب) اسم - آذر شپ (پسینید) (شع) (جهانگیری) مثال معنی اول حکیم سنائی - تاب و آتش بخوانده او را آب زین صدف خوانده اندیش آذر شپ.

آذر شین - (به ذمه سب) اسم - جانور آتشی که نام دیگرش سسند است. (شع) در فرستادگی سروری.

گویا آذر شین آذر شین است.

آذر فروز - (به ذمه سب) اسم - مخفف آذر افروز.

پسینید

آذر فروز - (به ذمه سب) اسم - مخفف آذر افروز (پسینید)

آذر فروز - (به ذمه سب) اسم - مخفف آذر افروز (پسینید)

آذر شپ - (به ذمه سب) اسم - آذر شپ (پسینید) (شع)

آذر شپ مخفف آذر شپ است.

(عمم) علم (نام چیز یا شخص معین)

آذر گشتب - فا - (س - د - ر - گ - ن - ی - ش - م - پ) - سم - (۱) نام فرشتی
که باعتقاد ایرانیان قبل از اسلام موکل آتش و همیشه در آتش مقیم است
و بسیار تند و چابک دست است (شع) - فردوسی - جو برخاست کارا ز
آمد به اسب پیاید به کردار آذر گشتب -

(۲) نام آتشکده گشتاسب در بلخ بنا نهاده و گنجهای خود را در آن
پنهان ساخته بود و اسکندر روی آن بنار را منهدم ساخته گنجها را بفارت
برد - (شع) - نظامی - زده مو بهش نعل زترین به اسب چه شده نام
آن خانه آذر گشتب -

در پهلوی اتر و گشتب - (م - م - ۱ - ۳ - ۵ - ۷ - ۹) - است -

(۳) برق (جوانگیری) - (شع) -

آذرگون - فا - (س - د - ر - گ - ن - ی - ش - م - پ) - سم - (۱) گل زر و همیشه به
که در شیراز گل خیزی نامیده میشود - (ط) - از رقی - بوی خفتش از خوبی
کنی آذر چو آذرگون - تاجاب خشمش از خواهی کنی آذر ز آذرگون -
(۲) مرکب ز زر (آتش) و گون (مانند) یعنی آتش مانده در
سرخ و حرارت (نث و شع) -

آذر گشتب - فا - (س - د - ر - گ - ن - ی - ش - م - پ) - سم - (۱) نام فرشتی
که باعتقاد ایرانیان قبل از اسلام موکل آتش و همیشه در آتش مقیم است
(جوانگیری) - (شع) -

آذر بو

محب - فا - (س - د - ر - گ - ن - ی - ش - م - پ) - سم - (۱) نام فرشتی
که باعتقاد ایرانیان قبل از اسلام موکل آتش و همیشه در آتش مقیم است
در آتش مقیم است و در آتش مقیم است و در آتش مقیم است - (ط)
نظا ذکر را آورده به هم گویند و معربند از یونانی است -

آذر خش

فا - (س - د - ر - گ - ن - ی - ش - م - پ) - سم - (۱) نام فرشتی
که باعتقاد ایرانیان قبل از اسلام موکل آتش و همیشه در آتش مقیم است
(۲) مبدل آذریش (بادال مهله) - (شع) -

و در سه شعبه زبان عام.

آرا و

قاف - (سده سده د) سم - (۱) نام روز جمیت و پنجم از هفت ماه شمسی ایران قدیم (جیاگیری) (نث و شخ) -

(۲) نام فرشته که موکل روز آرا و است و تدبیر مصالح آن روز تعلق به او دارد (به اعتقاد ایرانیان قبل از اسلام) (نث و شخ) (جیاگیری) مخفف لفظ مذکور آرا و است.

آرا رات

آراستن

قاف - (سده سده ت) عم - نام کوهی است در ارمنستان (ج) -

قاف - (سده سده س ت م ن) مص - (۱) زینت کردن - (ع) - مثال فلان خرد

آراست و از خانه بیرون آمد - لفظ مذکور در پهلوی هم آراستن - (سده د و دهم) است

(۲) آیه دیدن (نث و شخ) - تمام مشتقات این لفظ استعمل است

آراست - امی، میاراید (مع) بیار (مر) آراینده (فل)

آراسته

آراسته (تل) آرایش (اص) -

لفظ آرایش معنی دیگر هم دارد که نام مقامی است از موسیقی

"کل بود و به سبزه نیز آراسته شد" مثل است -

آرا ل

قاف - (سده سده ل) عم - (۱) نام دریاچه الیت در ترکستان (ج)

(۲) نام کوهی است که از شمال بحر خزر تا اوقیانوس منجمد شمالی ممتد است

سده - آسیا و اروپا می باشد - (ج)

آرام

قاف - (سده سده م ا ص) سکون و قرار - (ع) - مثال - این روزها

من آرام ندارم -

۲ جا و مقام رشح، فردوسی بر روی نشینند به آرام تو به ز تلج و

که بر بستر و نام تو -

این می بجای است چه جا و مقام محل و سبب آرام است و استعمال

بسیار است، سبب و مسبب می زیر مل است -

(۳) کن شد و قرار بخید (شح) سیف الدین زیری ای برده من قرار و آرام

در این صورت لفظ آرام امر است نه اسم مصدر

(۴۴) آهوان سفید (شع) سلمان - دیده از کجک در ایام تو شاهی شاین
کرده با شیر بدوران تو آرام آرام.

در این صورت لفظ مذکور عربی است جمع ریسم یعنی آهوی سفید -
دل آرام - مشوق - (عالم) مثال - زن دلارام شوهر است - آخر
مطلوبه باشد -

آرامش - (سرسمه م) مت - اصل - سکون و قرار - (شع) صائب -
حاشا که رزق دیده قربانان بود و آرامش که در دل بنی مدعی است -

آرامیدن - (سرسمه م) م - معن - سکون و قرار (مث و شع) آرامید (می)
میاراد (مع) بیاراد (مر) آرامنده (فل) آرامیده (دل) محقق
لفظ آرامیدن آرامیدن است و مشتقاتش هم بسیار است و می شود

ف - (سرسمه م) عم نام ولایتی از ایالت آذربایجان ایران است این
عر - (سرسمه ی) سم (جمع لفظ رای) رایها و فکرها
(۲) زینت بده و آرایش کن - (مث و شع)
در این صورت لفظ فارسی است فعل آرایش در تکلم بسیار می شود -

آرایش - (سرسمه ی) ش - اصل (از آرامیدن) ریب و زینت (ع)
مثال - آرایش مال زن است و مرد نباید آرایش کند -
(۳) رسم و عادت و آئین (شع) فردوسی - سوی او یکی نام نهوشته
چه ز آرایش ندگی گشته -

(۳) نام نوائی است از موسیقی (شع) چه نغیر ی
آرایش خورشید - نام معنی است زنی سخن بد بگفته طب
خسرو پرویز بود - (شع) نفای - چو زوز آرایش خورشید رسی
در آرایش بدی خورشید ماهی -

آریل - (سرسمه م) مثنوی از عراق عرب که در آن جنگ میان اسکندر و داری و در
واقع شده منتهی به شکست فاحش و آرا گشت - (ع)

آر
آرت
آرتیست

آر - (سده پ ۴) اسم - باریک - (نث و شع)

آر - (سده س ۴) اسم - آرنج (شع) (چنانگیری)

(سده س ۴) اسم - ماهر در صنعت مخصوص در یکی از صنایع متعارف

(عا) مثال - در ایران آرتیست های خوب است. لفظ مذکور مأخوذ از

فرانس است.

آج

آج - (سده س ۴) اسم - (۱) مخفف آرنج (شع)

(۲) نام پرنده ایست (چنانگیری) (شع)

آرد

آرد - (سده س ۴) اسم - (۱) هر غله سائیده (عا) مثال - در ایام گرانی

تا نواله در آرد و گندم آرد و جو مخلوط کرده نان می پزند - (۲) تقصیر و گناه -

(چنانگیری) (شع) - با فتح حرف راء (۱) مخفف آرد (شع) (۲) مخفف آرد و (فعل مضارع)

آوردن (شع) - در کلام بر سر آن لفظی در آورده میارند گویند مثال - اگر در باغ

بروید باغبان برای شما سیوه میارند - (۳) فعل مضارع آریستن یعنی توانستن (شع)

آرد و مرغیته و غربال هم آردیخته مثل است -

آرد و آب - (سده س ۴) اسم - آرد محلول در آب است که

به شتر و غیر آن میدهند (عا)

آرد و بیز - (سده س ۴) اسم - قسمی از غربال - (عا) مثال -

آرد و بیز سوس را دور میاورند -

آرد و توله - (سده س ۴) اسم - آتش مخصوصی که بیشتر

فقرای میخورند (شع) ابوالسحاق الطهمی -

آن آرد و توله نذر که بمن لوت خو گرفت به چون باست با پخت

زمین نذر با نخواست -

آرد و دوله - (سده س ۴) اسم - آرد و توله - (شع)

آرد و غنم - قسمی از حبوبات (عا)

آرد و حلاله - (سده س ۴) اسم - آرد و توله - (شع) (منقول

از دستوار الله در ذیل لفظ سنجیده)

آردال

آرد ویتنه - قسمی از حلوا است (شع) با سق الطعمه -
 مرا لشکر آرد ویتنه بی است که امروز در کاسه هر کسی است
 تر - (سرد سدل) - بسم - قسمی از فزاشش - (علا) مثال - امروز و
 نفر آردال شابی یک مقصرا می بروند -
 لفظ مذکور مخفف آردالو (چو بدار) ترکی است -

آردوم
آردون

فا - (سرد سدم) - بسم - گل آذریون در جابگیری (ط)
 فا - (سرد سدن) - بسم - آب کش لینی نگرانی که سوراخهای بسیار دارد
 و با آن چلو و غیر آنرا صاف میکنند - (جباگیری) (شع)

آرزو

فا - (سرد سدری) - بسم - تمنا و خواهش مغرب به سید و چیزهای
 مثال - آرزو دارم - حج بروم - بیشتر به لفظ و اشتغال میشود
 اما شاعر میتواند با مصا و دیگر هم استعمال کند -
 مثال ذیل در باب لفظ آرزو در ایرت و در استعمال است -
 (۱) آرزو به جوانان عیب نیست

آرزو

(۲) ای بسا آرزو که خاک شده و بد انسان به آرزو رنده است
 آرزو مند - دارنده آرزو (علا)

آرستن

فا - (سرد سدری) - بسم - کادگل بینی کل محوط به کاد که در ایرت نری
 اندودن پشت بام و دیوار خانه استعمال می شود - (جباگیری) (شع)
 فا - (سرد سدن) - بسم - (تو) نمن - (سراج) راجی
 کسی آراسته زینان حرب کردن و مگر آن کش بود از حفظ جوشن -
 آرست - (می) آرد و مع مشتقات دیگر استعمال شده
 (۳) مخفف آراستن (شع) افزونی - ای به زکمه بسته تر ز صد خانه
 بیه و یا به معرکه مردانه تر ز صد سهراب -

آرش

فا - (سرد سدن) - بسم - نام پهلوانی است ز لشکران منجید یار شاه
 قدیم پیشدادی - موافق قصه شاهنامه پهلوان مذکور تیره اری
 بی نظیر بود که تیری در شهر آمل بازندران انداخت در مرد

خراسان بر خاک آمد - گویند آن تیر محبوب بود و ملو از سیاب و
آرش آن را در طلوع آفتاب انداخت و تا محاذی آفتاب بود
رفت و در مردان محاذات افتاد و بر خاک نشست (شع)
خسروی - چون کار قبض و بند تقدیر افتد به از جیب خرد کلیه تدبیر افتد -
آرش گهرم ولی چو برگرد و بخت به در معرکه پیکان و پیراز تیر افتد -
آرشه - (ب - س ش ۴) سیم - مضراب قسمی از ساز فرنگی که نامش دلمین
است - (ع - لفظ مذکور را خود از فرانسوی (Mandolin) است -

آرشیو۔ (سہ رسام و) سم۔ دفتر ضبط اوراق اداری (ع)۔
نقذ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه (archives) است۔

تر - (سـ ر ذ غ) بسم بخف آ ر و غ - (بـ بـ نـ نـ د) (شـ)
قا - (سـ ر ذ غ د غ) بسم - (ا) خـ شـ گـ یـ ن - (شـ) - فرخی شیر آ ر غـ دـ اگوش
تو آید پـ نـ ر د * پـ ل آ شـ فـ تـ اگـ ر ر د تو گـ ر د بـ جـ د ا ل -
(۲) حـ ر یـ س - (شـ) مـ نـ و چـ ر ی -

آرغده برشای تو جان من است از آنک بپرو و ده مکارم اخلاق تو منم
معرب - (سدرغ) - بسم - پوست بنج درخت زر شک است که
بطور استعمال می شود و نام دیگر و پیش خود الریح است (ط)
تر - (سدرغ) - بسم - (را) حسرت و آرزو (شع) مولوی معنوی
معرب - (سدرغ) - بسم - (را) حسرت و آرزو (شع) مولوی معنوی
(۲) فوس و شبانی (شع) - لفظ مذکور در ترکی معنی افوس است و
در ترکی طلب چنان معنی اول استعمال می شود -

۱۰- (مردم) (مل) مخفف آرمیده (سکون و قرار یافتن)
 ۱۱- غنچه بود مرد آرمده در بند سخت و چو جنبه گردد شود
 نیک نخت.

نامہ (۱۔ س۔ م۔ ش) اسم مخفف آرامش (یہ جینیہ) (شع) حکیم

(عمر) (علم) (نام) (پیر) (شخص) (معین)

ارمیدن

تا ز خورشید پرورش یابد و در دل خلق آرش یابد -
 فا - (سرسیم دم دهن) مص - راحت و سکون - رنث و شع اظهوری -
 برتا به دلاطییدی آخر به در بخودی آرمیدی آخر -

آرن

آرمید (می) آرد (مع) آرمند (قل) آرمیده (دل) در حکم جایی
آرمیدن آرام گرفتن است تعال می شود.

آرخ

فا. (سدره بن ج.) بسم بفصل سابع و بازو که در عربی مرفوع نامیده
میشود. (عنا، مثال. آریختم در میکانند.

آنگ

فا. (سدر سنگ) سحر. ۱. رنگ. شمع. نمبر فارابی
آرنگ زرد و باد چونا رنگ رودی خصمه. ۲. استس سر بریده حوسر کمت
باد رنگ. (۲) آرنج تبدیل جیم کاف. رشح. منصور تبریزی.
مگر بعید تو ظلم یار دینک. ۳. باد و سمنش بریده رنگ.
(۳) چانا. شمع. رودکی. به غز نمک نه سون من خسته نکای نذر رنگ
نخواهد که شود شاد و دل من.

(۴) رنج و اندوه - اشع، غنایری - زی کشته تو مسلم خوتن و
نشاط و اقبال بنده برو نصیب دهنس رنگ و رنگ و ادا
(۵) حاکم و والی - اشع، (جیاگیری) -

آ. و. ا.

آروارہ زون۔ زیادہ تر جنگ زون بہت سال بعد چلے
آروارہ مینڈ۔

آر واره گرم شدن. نیا و حن زدن یک شل شدن رو به
گرم شدن.

آرغ

ترانه سرای غلام محمد بادلی که از گنبد صمد ابروین پیدا شد . . .

در مجلس آروغ زدن بی ادبی است -

در مصدر مرکب ساختن با لفظ زدن (آروغ زدن) مرکب میشود

آروق

تر - (سـ ر ل ج ق) بهم - مبدل آروغ - (شع) شعر -

با چنین خورون چنین آروق * کی بری رخت خویش بر میوق -

تبدیل غین به قاف در ضرورت شعری جایز است -

آرون

فا - (سـ ر ل ج ن) سم - صفات تیک - (شع) عنصری -

بر آئین او نیست در بوم و رست * جهان را به آرون آوین به بست -

آروین

فا - (سـ ر د م ن) سم - تجربه و آزمایش - (شع) در جیا نگیری -

فا - (سـ ر ل م) (ا) کلمه جواب است بمعنی بلی - (نث) و شع با نظهوری -

آری

رفته در طوفان غم بر باد اسباب نفس * آری آری ظاهراست از

آه بی پایان ما -

بدون تلفظ یا در با همان تلفظ کسره را در حرف جواب بهمان معنی

یا مخصوص تکلم است - در ادب ایران کوچک تر نباید در جواب

بزرگ تر آری گوید بلکه باید بلی گوید اما مساوی به مساوی و بزرگتر به

کوچکتر میتواند آری گوید -

آریا

(۲) - واحد مخاطب از فعل مضارع آوردن است که در تکلم میاری است (عل)

فا - (سـ ر ی مـ) اسم نام ایل بسیار قدیم که در ایران و هند و فرنگستان

مشرشده دانسته اروپائی و هندی و ایرانی نسل زبان ایل آریائی

قدیم است - (عما) مثال - ایرانیان نسل ایل آریا هستند -

آریان - منسوب به آریا است چه الف و نون در فارسی بمعنی نسبت است

(عل)

آریه بریدیم - فا - (سـ ر ی مـ د ب ن) اسم - و فانی است که در سیستان عمل میکند

به بی عیج و اسیر استعمال می شود - (ط)

لفظ آریه در محقق کرده آریه برید بکسر حمزه نیز خوانند -

آریه - (سـ ر ی مـ د ب ن) محقق آریان - (به شنید) (عل) -

هم گفته میشود. (عا) - مثال - فلان مرد آزادی است.

فانسی گویم و از گفته خود دل شادم و بنده عشقم و از هر دو جهان از او مثل است.

آزاد وارو - (ا - ن - د - د - س - ر - ج - ی) اسم - نوعی از چینه رصوائی است که دوائی است و تیغ آن صلیب نام دارد و دوائی دیگر است (ط)

آزاد و رخت - فا - (ا - ن - د - د - س - ر - ج - ی) اسم - رختی که نام دیگرش طاق و خوردن برگ و چوبش کشته حیوان است (ط)
آزاد میوه - فا - (ا - ن - د - د - م - و - ع) اسم - حلوائی بود که از قند و مغز بادام پیسته و نخودچی تشرمی ساختند - (شع) سباق الطمه - کعب الغزال دارد از بوی مشک سبی به آزاد میوه دارد از قند خورده گردی.

آزاد و ار - فا - (ا - ن - د - د - س - ر - ج - ی) نام مقامی بود از موسیقی اشع - منوچهری صلیصل باعی بیباغانه - بی ناله به در و به بلبل را غنی بیباغانه - بی ناله برار - بین زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان و آن زند بر تاییهای سوریان آزاد و ار.

آزاد و - فا - (ا - ن - د - د - س - ر - ج - ی) اسم - (مردم اصیل و نجیب و حریت پسند - اما - مثال - مرد آزاده پسندیده مردم است - (۲) یعنی - دل آزاده - (به بنیید) اشع - حافظ - بشنوین بخت که خود را ز غم آزاده کنی * خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی

امثال لفظ آزاده

سعدی فتاده است آزاده کس نیاید بچنگ افتاده

هم "قوله" گفت آزادگان بگیرد مال به نه معبود دل عاشق نه اب در غزال

(۳) نام عم یا پدر حضرت ابراہیم خلیل کہ اورا پرورد - (عالم شمال
از رببت می تراشید -

درین صورت لفظ مذکور عربی است نه فارسی۔

آزرو (سبز سرد) - یسم - رنگ - (شع) - حکیم قطران -
ابر فرودین بیاران در چمن پروردورد و گشت خیری با فراق زرش
آزرد در زرد -

آزرون فا۔ (سہ نرئی مردیدن) مص۔ افیت و صدمہ رساندن۔ (فا)۔
 مثال۔ فلان از کلام خود دل مرا آزرده۔

لفظ مذکور پہلوی اجارون (جہاں) بودہ

آزرد (می) میازارد - (مع) بیا زارد (مر) آزار (اص) آزارنده
افل، آزرده لعل، در تکلم آزار دهنده اسم فاعل است و در
نشد و لطم آزارنده -

در ضرورت شعری تبدیلی ضمنی زائد آزر و ن یافته جایز است
نمی می. در آن یک سال کوفه ندی کرده نه مرغی ملکه موری را نیاید
امثال فقط آزر و ن در فارسی امروز ایران -

در منزل خود را دیده گویی را به کانه زده ول آ زده
کنند آهنی را

و اما با شش در پی آزار و مرچہ خود ہی کس بپاکہ در شریعت ما غیر
در بن گناہی نیست

نخن بسیار است

۳۱) در زمان و خواران ، در روز پنجشنبه به زاد میانه مرد و عمر آزاره
در پیوند سحر من نخست کنایه مرید که نزد مرد و عمر آزاره (نذر امر)

است بخج که آزار می نباشد کسی را با کسی کاری نباشد.
اما توانی مرا ز آزاری مکن و در جهان غیر از نگو کاری مکن.

۴. آ (لی) داد اعرابی (۴) - یار اعرابی.

(۸) "سیاه زاده موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است"

(۹) "آزرون دل دوستان چل است و کفاره بین سهل"

(۱۰) "ای زبردست زبردست آزار بگویم تا کی بماند این بازار"

آزرم - (نه نرم) - بهم - چهارده معنی دارد و هیچکدام تکمی نیست -

(۱) شرم و حیا - (نش و شخ) - امیر خسرو - چو بازار تسارم ترگشت

و دلم زانه یشته بی آزرم ترگشت -

(۲) بزرگی و عزت - (شخ) - انوری - ای بزرگی که از لبندی قدر

آسمان راند اشتی آزرم -

(۳) تاب و طاقت - (شخ) - فردوسی - سر پلوانان به دو گرم گشت

دل طوس نو ذربی آزرم گشت -

(۴) مخفف آزرمیدخت که دختر خسرو پرویز بود و چهار ماه سلطنت

کرد - (شخ) - فردوسی - یکی دختری بود آزرم نام به زجاج بزرگان

و شاد کام بهی بود بر تخت بر چار ماه به پنجیم شکست اندر آمد

(۵) غم و اندوه - (شخ) - فردوسی - که اندر زمانه مرا کوه کی است

کز آزرم او بر تنم خواب نیست -

(۶) عدل و انصاف - (شخ) - نظامی -

پیر زنی راستی دیگر گفت به دست زد و دامن سبزه گرفت -

کای ملک آزرم تو کم دیده ام به از تو به سال ستم دیده ام

(۷) راحت و سلامتی - (شخ) - نظامی -

لو کس را روزگار آزرم داد است یو کی کو مرد و دیو کو زاده است

(۸) نگاهداری - (شخ) - نظامی -

صواب این شد که آزرم شتاب به که آزرم دشمن بود -

(۹) خشم و غضب - (شخ) - نظامی -

دباخت چنان زارم این پریم به که ز تاب آست -

(۱۰) شفقت و نرمی - (جیا نگیری) (شع) -

(۱۱) ظاهراً آشکار (شع) - امیر خسرو -

باز و کنجینه گره کرد باز و گره سخن آرزوم شد و گاه راز -

(۱۲) سلمان شدن - (جیا نگیری) (شع) -

(۱۳) خواری و زاری (جیا نگیری) - (شع) -

(۱۴) گناه - (جیا نگیری) (شع) -

لفظ مذکور در پیروی هم آرزوم (لاله) بوده یعنی عزت و طاعت

فا - (سندرم) (مطلوع) - عم - نام دختر خسرو پسر ویز که چهار ماه

سلطنت کرده - (شع) - معنی ترکیبی لفظ دختر با شرم و حیا است چه

آرزوم یعنی شرم و دخترت یعنی دختر است -

فا - (سندرم) (سنگ) - اسم - پاک و محنت و غم سخت - (شع) حکیم زنی

نصاف و عدل شاه به تدبیر و رای تو به برداست از جهان

ستم و جور و آزرنگ -

شاید لفظ مذکور مبدل آزرنگ (با ذال معجمه) است یا همان است -

و در شعر تصحیف خوانی شده چه معنی همان است -

فا - (سندرم) (غ) - شمع مخفف آذر و غ (به پیوند) (شع) -

فا - (سندرم) (سنگ) - مبدل آذر فداک (به پیوند) (شع) -

فا - (سندرم) (ی) - اسم مصدر آزمون دادن یعنی تجربه و امتحان

(عالم) - جوهر مرد از آزمایش ظاهر میشود -

لفظ مذکور در پیروی آزمایش (سنگ - و در) بوده است -

فا - (سندرم) (ی) - امتحان و تجربه کردن - (عالم) -

آزمون آن شکار برای مصلحتی بود -

در پیروی هم لفظ مذکور آزمون (سنگ - و در) بوده است -

آزمون (می) (می) آزماید (مع) بیازما (مر) آزمایند (مثل)

آموده اصل آزمایش و آزمون (اص)

آزموده

آزرنگ

آذر غ

آذر فداک

آزمایش

آزمون

سندرم (شع) - ستوری (سنگ) - شکلی (عم) - هم در نام چیز یا شخص معین

اشال - (ا) آزمودن در بنیاد آزمود
(۲) آزمودن بیایه های و آنچه زن کن
کار آزموده - شخص مجرب - اقا

آزمون

فا - (س) آزمودن - آزمودن است اما برخلاف
شکقات دیگر آن در تکلم استعمال نمی شود و مخصوص نشود و نظم است
خاقانی - ای دست رزگار چه آزمون ز من نه شمشیر کن ز نعل که
پاکیزه - انهم -

آزور

فا - (س) زنجی - رسم - حریص - (س) زال - اسفیل -
دلم تیر چین بازمانده ازین حیث است که اگر شده به جگر گوشت مدوت
لفظ مذکور در اصل مرکب - لفظ آذ و در - صاحب - بود
گشت شل زنجور و گنجور که در اصل رنج و صاحب رنج و گنج و در
(صاحب گنج) بوده -

لفظ آذ و در (س) زور - (س) زور - (س) زور - (س) زور - (س) زور -
پنجیزی فریب دل آذ و در - که با ش باز - (س) زور -
این لفظ در بیوتی - (س) زور - (س) زور - (س) زور - (س) زور -

آزوغ

فا - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی -
آزوغ - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی -
شال - جهت شکست آمار تمام - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی -

آزوق

تر - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی -
آزوق - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی -
باران اشال آذوقه کم است -

آزوقه

لفظ مذکور در این لفظ ترکی آذوقه است -

آزیر

فا - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی -
آزیر - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی - (س) زنجی -
و آذیر است -

آز یغ

فا. (مه نر آغ) اسم. نفرت. (شع) شمس خوری.

از جفای زمانه چند رسد به بردل خسته نفرت و آزیغ
در اصل آزیغ (بار او سبزه) بوده را او سبدل به زار (مجموعه) است
یا تصحیف خوانی شده است.

آثر

فا. (مه ثا) اسم مصدر و امرست یعنی آسایش و امر به آسایش.

(ثا) نام خسرود. اگر گرد سقاوت بلب جوی سخنه ان به جان را بکفت
عقل بهی شوی و بهی آثر.

لفظ مذکور مشتق از مصدر آثریدن است لیکن خود مصدر رستروک
است و استعمال نمی شود. و مخفف مصدر مذکور (آثر دن) استعمال
میشود اما در معانی دیگر.

آثرخ

فا. (مه ثرخ) اسم. مبدل آثرخ. (پهنید) حکیم سوزنی.

بگرد عارض آن ماه روی و چاه زرخ به سپاه ننگ بر آمد آسان مورد بلخ
گل رخالتش ز شک سیاه خالی داشت به چه جرم کرد که گل خار گشت
خال آثرخ.

آثر دن

فا. (مه نر دن) معص. سوزن زدن و آستره زدن و آثرینه زدن

بر تاب آسپاه سوزان بطوری که نشان با پهلوی هم واقع شود (شع)
لفظ مذکور مخفف آثریدن است که استعمال نشده و مشتقات آثر دن
هم اسم استعمال شده. مثل اسم مفعول. انوری.

با کلمات سوزی غدیر به راست چون آثرده سوزان است.

آثر ف

فا. (مه ثرف) اسم. قوس قزح یعنی شکلی که مثل کمان

از آسمان ظاهر میشود. عوام آن را کمان مرقطی علی و کمان رستم خوانند
(شع) حکیم امه ی. کمان آثر فنداک شد اثر اله تیر به گل غنچه پیکان
و آبجیر.

با کسر فاء هم جایز است.

فا. (مه ثرف) اسم. دری که مشک است (شع) (سردری)

آژن

فا- (س- ش- ن- ن- ب- م- ر- ا- آ- ج- س- د- ر- ش- ع- ا- س- ی- د- ذ- و- ا- ل- ف- ق- ا- ر- ش- ر- و- ا- ن- ی-)
کشف کردار برکو در کشید از تیغ امرت سر به بنان خا پشتش کردست
چرخ تیر آژن-

الابهای
(۲) گل بکاه که لفظ عربی است (نث و ش- ع- ا- ز- ک- ت- ا- ب- ا- ل- س- ا- م- ی- ن- ی-)
نقل شد-

آژند

فا- (س- ن- ر- ن- د- س- م- ر- ا- گ- ل- ی- ک- ه- در- س- ا- ش- ت- ن- ع- م- ا- ر- ت- ب- ج- ا- ر- آ- ی- د- ر- ش-)
(در جیامگیری)

(۲) گل ولای ته حوض و جوی و اشال آن و به گلاب- (ش- ع- ا-) (جیامگیری)
فا- (س- ش- ن- د- م- د- س- ن- م- س-)- س- ت- م- ا- ل- ک- ر- د- ن- آ- ژ- ن- ش- ع- ا- ر- ی- ی- ی-
مشتقات آن استعمال نشد-

آژندین

آژنگ

فا- (س- ش- ن- گ-)- س- م- ی- ک- ن- ی- ک- ه- ب- ر- و- و- ا- ن- د- ا- ع- ر- ا- ف- ن- ی- ر- ی- ی- ا- ز-
غضب پیدا میشود (نث و ش- ع- ا- ز- ر- ق- ی-)- ک- ن- د- و- ک- ه- م- و- ح- و- ن- و- م- و- م-
شبه رنگ و صد حور بدی به انهم در زده دیگر
رخم پر آژنگ و ادمن زن و فرزند بی در دند

آژور

(س- ش- ل- ی-)- ب- س- م- ح- ا- ش- ب- و- د- و- ز- ی- م- ی- ک-
ماخوذ از زبان هندو (س- ش- ل- ی-)- ب- س- م- ح- ا- ش- ب- و- د- و- ز- ی- م- ی- ک-

آژوغ

فا- (س- ش- ل- ی-)- س- م- (س- ش- ل- ی-)- س- م- (س- ش- ل- ی-)- س- م-
(۲) شاخهای زیادی که از درخت میروند (س- ش- ل- ی-)- س- م- (س- ش- ل- ی-)- س- م-

آژیانه

فا- (س- ش- ل- ی-)- س- م- (س- ش- ل- ی-)- س- م- (س- ش- ل- ی-)- س- م-
برای زینت درگاه عالیت بجز مهر و ماه و آژیه-

آژیح

فا- (س- ش- ل- ی-)- س- م- (س- ش- ل- ی-)- س- م- (س- ش- ل- ی-)- س- م-
(ش- ع- ا- ل- ی- ا- ن-)- ش- د- ه- ک- و- د- م- ا- غ- ا- ز- ب- ج- ا- ر- و- ا- ن- ی- ر- ی- آ- ژ- ر- ی- ش-
بنان- مخفف آن آژیح (به حذف یاء) است مثال کسانی
بر بام دو چشم خنت باشد آژیح-

آتش

فا - (سوم ششم) - (۱) پر میزگاری - (شع) - اسدی طوسی در
صفت برهمنان - سر سر همه دشت بخیر بود و گیاه خور دستان پوشش
آتش بود -

(۲) زیرک و هتیار (شع) - فردوسی - سپه را نگه دار و آتش بر باش
شب در روز - ترکش و تیر باش - ایضا منوچهری - در صفت بیار و
رختان شیر دستان پای مادر آتش بر کدوک دیدی کجا به پای خود شیر
(۳) بانگ و فریاد - (شع) - جیا نگیری -

فرنگ نویسان شعری فارسی آماده رایگی از معانی آتش بر قرار داده اند و
در سنده آن بین شعر فردوسی را ذکر کنند -

زبان در سخن گفتن شیر کن - چند در اکان و زبان تیر کن -

اما معنی آتش در شعر مذکور همان معنی دوم (زیرک و هتیار) است و
استعمال صفت کل برای جزء در فارسی جایز است مثل این که زبان
ماهر و دست ماهر هر دو جایز است و انسان خون ریز چشم خون ریز هر دو صحیح است
پس در شعر مذکور آتش بر معنی زیرک و صفت زبان است - در السنه امروز
به پای صفت کل برای جزء آن کل هم استعمال می شود - مثلاً زیرک که
صفت انسان است بری هر عضو انسان هم استعمال می شود و دست
زیرک و پای زیرک و امثال آنها جایز است اما در السنه شرقیه
استعمال صفت کل برای جزء ناموراً جایز است مثل مرد خندان و خندان
خندان و شعر فردوسی از آن موارد نامور جایز است -

آتش

فا - (سوم ششم) - (۱) سم - بانگ و فریاد (شع) - جیا نگیری -

خط مذکور همان آتش است بالحق الف و کاف -

آتش

فا - (سوم ششم) - (۱) سم - آتشی است که با آن سنگ آسیا یا سوهان
غیر آنها را زرد خوش سازند (شع) - جیا نگیری و در شبیدی -

آتش

اما - (۱) سم - (۱) دو سنگ مدوری که غله را آرد و کند - (ع) -
تال - دست آتش - بیاور تا گندم را آرد و کنیم - آنچه بادست گندم

آس و آنچه با حیوانی گردد خراس است چه خرمنی بزرگ است شل
خرگاه و حنجره - و آنچه با باد میگردد و آس است و آنچه با آب
میگردد آس سیاب و آسیا است اما در عوام باد آس را آسیا
باید و آس سیاب بادی گویند و در واقع غلط است زیرا که آسیا
در اصل آس آس بود و در اصل آس بلفظ آس یا آس
شده است و سیاب هم غلط سیاب است.

(۱۴) غله آرد شده را ما آستال - اما وزن م خود آس کردیم
یا آسیا کردیم این آرد کردیم - مثال دیگر بهی -

دوست پای بین و مردستان است نخواتم به پای تو من
(۱۵) نام بردن است که بهت و پنج ورق و در پنج ورق
شیر است و پنج ورق دیگر شکل است و دست و پنج ورق دیگر
خانی است و پنج ورق دیگر شکل سر است سیاب است و بهی
درق تر شکل رنی است پنج ورق دل است و بهی
و در شاه و پنج ورق رنی و بهی و در شاه و بهی و بهی
خوانند.

(۱۶) نام در دست آورد است که بر آس است و بهی
(۱۷) در آس می لفظه کور عربی است.

و در مثلها معانی دیگر می دترکی لفظ آس در
آس به آن معانی در فارسی مستعمل نیست مانند مودم

امثال لفظ آسیا

در آستال پیشش را در آسیا سفید کرده بهی -
آموخت -

(۱۸) آسیا نبوت است از برای به کاری و بهی
آسیا زنده - - - - -

که نام دیگرش آثرینه است (شع) - (جیانگیری) -

باثرای فارسی بهم صحیح است -

آ

فا - (س - س - س) - (ا) با تده و نظیر (نث و شع) - شهید لمبی -

عدوی او شود و روبا به دول و چو شیر آساند او به مسیدان

(۲) امر آسودن و حاصل مصدر یعنی آسایش - (نث و شع) - مثال - روز

یا ساد شب سفر کن - مثال دیگر شعر - کم آسا و مساز و بنجار جوی به بک

یاب و آسان رو و تیز پوی -

(۳) دهن دره که الفاظ دیگرش خیازه و فاذ و فاذه است (شع) - بهرامی

یا دقیق - چنان نمودن دوش ماه نو دیدار به چو ماه من که کند وقت خوب

خوش آسا -

(۴) نازیب و زینت - (شع) - عسجدی - به امید قبولت فکر بجرم به چو

به بوسه مصری زینا - به انواع نقایس خویشتن را به لبان نو عروسان

مخد آسا -

(۵) وقار و تمکین (شع) - المقابادی - از عزم تو چرخ میکند دام به

ز اسای تو میکند زمین قرض -

(۶) بیست و صلابت (شع) - مختاری - زوربستاند تدبیر تو از پنجه شیر به

کبر مردن کند آسای تو از طبع لنگ -

آسانیدان - فا - (س - س - س) - (م - م - م) - راحت شدن (شع) -

آسانیدان - (اص) - باقی مشتقات همان مشتقات آسودن

است - (به بیفید)

آسال

(س - س - س) - (ل - ل - ل) - (م - م - م) - (شع) - ابو شکور -

آسانیدان - (س - س - س) - (ل - ل - ل) - (م - م - م) - (شع) - ابو شکور -

آس

آس - (س - س - س) - (م - م - م) - (شع) - ابو شکور -

آس - (س - س - س) - (م - م - م) - (شع) - ابو شکور -

آسان

(۱) مخلوب آسان (ورم) چنانچه در سرمه و پرمه یعنی ورم سر و سینه (ش) (چنانگیری) در این صورت اسم فارسی است.
 فا - (سرسن ازم) - انجمنه دشوار - (عا) - مثال - داده رفتن در کوه دشوار است و در صحرا آسان.

لغظ مذکور در پهلوی آسان نیلزم و دهم - بوده -

(۲) آسایش و خواب (نخ) - ناصه خسرو - راست و یخ و اندوه است این جای آسانی و شادی دیگر است.

امثال لغظ آسان که امروز در ایران استعمال است.

(۱) تنگلی میت که آسان نشود مرد با یکم آسان نبود.

(۲) که عشق آسان نمود دل ولی انتاد مشکبها شد پس مدامو حل گشت آسان شود.

امروز آسانیدن به بیدار شدن (ش) - در تکلم به اضافی لغت و یاد آسان استمال میشود.

آسای

آسایش

آسایش

مفرس (س - س - ی - س) ی لجه لاجم نام خزره ایست در شمال غربی افریقا
 فا - (س - س - ی - س) اسم مصدر آسایشیدن معنی راحت و آسودن عا -
 شال - طاعون بنه - مایش را از مردم برده است.

مثل

آسایش دوگیتی تفسیر این در حرف است

باد وستان دروت بادشمنان مبارک

فا - (س - س - ی - س) نام شهری است در سرحد ایران (ش)

فا - (س - س - ی - س) در گاه و چهارچوب و خانه که در عربی

معبه است و مجاز از در کعبه کن دیان نورخانه که استعمال میشود.

(عا) - مثال - شباه آستان شاه پناه ببرید.

(۲) چوب یا سنگی که پیش درستانند (ش) - صاب

طاش بیده و سبک سرخویشیده ستاره است بند آستان چوب

آستان

آستان

(۶۰) دست بکنند و راستین سر بکنند در کلاه یعنی اسرار هر کسی نزد خودش است بهتر است.

در لباس ایران قدیم آستین را گشاد و از دست بلند تر میزدند مثل آستین پیراهن اعراب حال و از آن آستین کار و ستال و جیب میگرفتند. اشک را با آستین پاک میکردند و در آستین گل و غیره پر کرده حل میکردند یا از این جهت استعارات و کنایات متعدد در آستین آستین در اشعار موجود است.

آستین افشاندن یا بر افشاندن. (مصدر مرکب) افشان (افشاندن) برای ترک کردن و افشاندن نمودن. (شع ۱- ۱۰) بی نمان آستین افشاندن از دنیا خوش است.

(۲) کنایه از رقص کردن چه در رقص قدیم آستین بلند افشانده می شد (شع ۱- ۱۰) خاقانی تا به صبح عشق در محرم قدسیان شوی به خیز و چرخ و آستین از سر صدق بر نشن.

(۳) انعام بخشش نمودن چه در قدیم از آستین بلند که جیب میزدند و در آن پول ریخته بدهی فقیران میافشانند. (شع ۱- ۱۰)

آستین بالا زدن و آستین بر چیدن و بر زدن. کنایه از همکار شدن چه آدم را خبر در وقت کار بدهی آستین خود را بالا میزنند. لفظ اول (آستین بالا زدن) کنایه از اسباب معیشت و دود و دود و غیر مخصوص نشرو نظم است. مثال کنی به به خبر ما به صبح و شب و روز آید و آستین بالا زد و تا تا و تا تا.

مثال شعری: خمسه غار بوی به به سبیل تو سر زرت آستین بر زده است به ریختن خوغم آستین بر زده.

آستین بودن. کنایه از یک بودن یا غایب شدن. فرمودن دشمن من شد و خدا کسی را گرفتار آستین نکند. آستین بر جبین یا چشمه یا دیده کسی کشیدن بکنن و سلی و دلت.

(شع) ظهوری - در غبار کوی غم روی ظهوری گشت گم * آستینی
رجبین کش خاکسار خویش را -

ایضا صائب - اول بگیر رخسار طوفان نوح را * دیگر بیاید
با آستین گذارد -

آستین در راز بودن - کهنه پرست و دارای خیالات قدیمه بودن
(عا) - مثال فلان آستین در راز غریبی است -

با دور آستین کسی قتل دادن - مغرور شدن (عا)
دست از آستین در آوردن - جری و ظالم شدن (آک)

فا - (س س ت م ن) اسم - تخم مرغ (شع) - (سروری)
فا - (س س ط م) اسم - کشت زار و غله زار (شع) - منجیک -

جواب گرفت شہ قاطر نماید - زراز آسریج سایل برود
فا - (س س م م م) اسم - میدان اسب دوانی - (شع) فردوسی -

شانه نهادن بر آسریس - سیاه شدن بکس کس
لفظ مذکور مخفف اسب رس یا اسب ریز است -

فا - (س س ل غ د) اسم - (بیرم) نیم سوز - (شع) معرودنی
ایستاده میان گرایه - همچو آسغده در میان تنور

فا - (س س گ ل ن) اسم - مخفف آسگون (به بید) - (شع) ازرقی -
باد اندر او وزیده پنهانی آگون - ابر اندر او گذشته زبالای تیروان -

عر - فا - (س س م م م) اسم - نام دیگر درخت مور و - (ط)
فا - (س س م م ن) اسم - از ظلمت یعنی جسم لطیفی که محیط به عالم عاقل

و عاقل مثال ستار در آسمان هستند -
عقلا آسمان در اصل مرکب است از آس و دان یعنی آس مانند

چرا با عقلا و عمارت و نجوم قدیم آسمانها مدور (کروی) و مثل
آسیا در حرکتند -

(۲) آن طبع از هوا که محیط را رخن است (جو) و دیده می شود -

آستین

آس

آسریس

آسغده

آسگون

آسمار

آسمان

(۱۵) - آتش آسمان ابر ندارد -

لفظ مذکور در پهلوی آسمان (دوم) و در اوستا آسمن (دوم) بوده -

(۱۶) نام روز بیت و هفتم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم - (شع) - مسعود سعد - آسمان روز ای چو ماه آسمان بخوابد نوش و دار دل بشادمان -

چون ایرانیان قبل از اسلام ایام هفته نگاه نمیداشتند هر روز از ماه را به اسمی میخواندند -

(۱۷) نام فرشته موکل ممات که در عربی عزرائیل است همان فرشته موکل تدابیر روز آسمان (۲۷ ماه شمسی) هم هست - (شع) - فردوسی - همه ساله ز اشتداد آسمان بدتن و جانست با شادی و کاشان -

امثال امروز ایرانیان در لفظ آسمان (بنی اول و دوم)

(۱) "نخن سخن از آسمان میگویم او از زمین"

در مقام بی ربط حرف زدن کسی استعمال میشود -

(۲) "آسمان روانداز و زمین زیر انداز"

در شدت فقر کسی استعمال می شود -

(۳) "لات ولوت و آسمان بکل"

در شدت فقر کسی استعمال می شود -

(۴) "میان ماه من تمامه گردون بد تعادست از زمین تا آسمان"

در تعادست بین میان دو چیز استعمال می شود -

(۵) "تو کار زمین را بگو ساختی بد که با آسمان نیز پرداختی"

در مذمت کسی استعمال می شود که کار مناسب خود را ترک کرده

به کار بالاتری پرداختد -

(۶) "در تمام آسمانها یک ستاره ندارد"

در نهایت فقر کسی استعمال میشود -

آسمانی

آسمند

آسموغ

آسودن

از آسمانه ایوان کسری اندر ملک به تور ارفع تراست آسمانه درگاه -
در زبان فارسی حرف ا را مخفی در آخر کلمه کمی از علامات تصغیر است
پس معنی آسمانه آسمان کوچک است یعنی سقفت خانه مثل زبان و دندان
و پایه

چیزهای الهامی (عا) مثال - تورات کتاب آسمانی بوده -
حرفهای آسمانی زون - کلمات بهوده و گزاف نفس (عا) مثال
فلان این روزها حرفهای آسمانی میزند -

فا - (س م - ن د) بهم - (ا) در ونگو و زیب دهند و خد عود گردش
(۲) گزشته و حیران - (شع) - (ج) گنجیری -
آهمنه مبدل لفظ مذکور است -

فا - (س م - ل م) غ - اسم - به اعتقاد ایرانیان قدیم نام دیوی است
از تابان ابرمن که سخن چینی و دروغ گفتن و میان و او کس جنگ انداختن
به شعل است (تبع) میان بی گفته اش جلی دروغ بود و به سخن چین
چو آسموغ بود -

لفظ مذکور در زبان آسموغ بوده که معنی ن - س - ا - و - ن - می است -
فا - (س م - ل م) - پس - بی - ن - ت - ن - گفت شدن - عا - مثال
بای رنجبر بچاره آسودن میست -

لفظ مذکور در بیون آسانیدن (س م - د م - ۲) بوده - و آسودن
(د - د م - ۲) نیز -

آسود - (می) انت و شع) می آساید (مع) - (مت) - شع - بیاس
(مر) - (نت و شع) آساینده (فل) - (نت و شع) آسوده (مل) -
(عا) - مثال - فلان فردا از محلات دنیا آسوده شد -
آسودگی - (اص) (عا) - مثال - پس کار بین رجع شد دست که
بیج آسودگی ندارد -

در تحکم بیشتر جای آ - دن آسوده شدن (مصدر مرکب است)

آسیب

آسیا بان کسی که موایل کار آسیاب است. (عا)
 آسیاب گردانیدن. امورات را اداره کردن (تک) - مثال
 من باید آسیاب یک خانه را بگردانم.

فا. (سین اب) - سم. در اصل معنی تصادم و بهم خوردن دو جسم بود و
 اکنون معنی آفت و زحمت است. (عا) - مثال: بگو خدا را در سفر با
 آسیبی نرسید. مثال دیگر: خاقانی.

چه آزادند در دیشان ز آسیب گران باری * چه محتاجند سلطان به
 اسباب جهان داری.

آسیغ
آسیمه

تر. (سین م غ) - سم. فائده و نتیجه (نت)

فا. (سین ام ع) - سم. سرگشته و سرگردان. (شخ) - خاقانی.

سر دوران چون آسیمه سراسر است * نسبت جور به دوران چه کنم.
 در تحکم با لفظ سر (سر آسیمه) استعمال میشود.

شاید لفظ مذکور در اصل آسامه بود و الف المله به یادگشت
 آسیمه شد.

آسیون

فا. (سین ادب) - سم. سرگشته و سرگردان (شخ) - بیک

مهر و عشقت کرد آسیون مرا * از چه رو سرگشته و آسیونم.

شاید لفظ مذکور مرکب از آسیا و ون (مانند) بوده. یاد اصل
 یک لفظ بسیط از یک فارسی قبل از اسلام است.

آسیه

عر. (سین ای ا) - سم. نام زن فرعون بود که حضرت موسی را پرور
 و اکنون یکی از نامهای زنان اسلام است. (عا) - تان. نامرده

من آسیه است.

آش

فا. (ش) - سم. (۱) از خوراکیهای مخصوص ایران است و اقسام
 متعدد دارد. از بقولات و جوبات و آب زیانمندی می شود و بعضی

اقسام آن گوشت هم هست. اگر در آن رسته مبریزند آتش ریشنه
 نامیده می شود و هرگاه کشک دارد آتش کتک است و بکند آتش ساق

آتش کاروده و آتش ریواس و امثال آنها - (عا) - مثال - من امروز در نهان آتش هم خوردم -

(۲) آتش پارچه (عا) - مثال - اغلب پارچهای فرمگی آتش دار است -
مثال دیگر - مثال گرمسند چشمان شکم پرست مباحث که میداد تعب آن پیرهن که دارد آتش -

(۳) مطلق غذا و خوراک - (انت و شع)

امثال لفظ آتش (معنی اول)

(۱) "فلان نخود هر آتش است" یعنی در هر کاری مداخله میکند -

(۲) "همان آتش است و همان کاسه" یعنی تغییر پیدا نکرده است -

(۳) "آتش همسایه روغن غارت دارد" -

چیز غیر در نظر شخص بهتر از چیز خودش جلوه میکند

(۴) "آتش دهن سوزی نیست" یعنی چیز مهمی نیست -

(۵) "آتش برای تپرم که یک دجرب روغن داشته باشد" -

یعنی تپرم را ذیت سخت بتو میکنم -

(۶) "هر چه پول بدی آتش بخوری" -

یعنی نتیجه بانه از هوسی در مقامات -

(۷) "هر جا آتش است فلانی فرزندش است" -

یعنی فضول است و جاسوس و در هر کاری مداخله پیدا میکند

(۸) "آتش سوزی کار است" یعنی درای جبردی مختلف و متضاد است -

(۹) "کاسه گرم تر از آتش" - فرع زیاده بر اصل -

(۱۰) "توی آتش رسته کوبت دین بیان" - محال -

(۱۱) "نخود هر آتش بودن" - در هر کاری مداخله کردن - (تک) -

(۱۲) "آتش دهن سوز بودن" - هم نبودن - (تک) -

(۱۳) "کاسه گرم تر از آتش بودن" - فرع زیاده بر اصل بودن (عا) -

۱۴) آتش در هم جوش - آشی که در آن انواع و اقسام جویو بات و
 بقولات باشد و مجازاً در چیزهای عجیب و پیچیده استعمال میشود (تک).
 آتش پختن - فا - (شش پختن) - ن - (مصدر مرکب) مجازاً بمعنی
 آتش آزار دیدن (عا) - مثال - آشی برایت بزم که یک وجب روغن داشته
 باشد - ظهوری - کاش خورشید بسیدن نمی آید زمین و کون فلک نمی
 زکین هر روز آتش و بزم -

آتش پز - فا - (شش پز) اسم کیکه شغلش غذا پختن است و اسم دیگر
 مبلخ (عا) میخوام آتش پز خودم را بیرون کنم چونکه خوب طبخ میکند -
 آتش پزی - دکانی که غذای پخته می فروشد (عا)
 آتش پزخانه - مبلخ و جای پختن غذا - (عا) -

رفقای آتش و ملوی - دوستان طماع بے حقیقت (تک) مثال ای رفقای
 آتش و ملوی را اول کن -

آتش پشت پا - آشی که به از حرکت مسافر قربای آدمی پند - (تک)
 آتش شله قلمکار بودن - دارای چیزهای متعدد مختلف بودن یک
 آتش کشی - آدم است - تک - مثال - ای فلان این آتش کشی در
 زبان جابرون کن -

من خود مهر آتش بودن - فنون بودن در هر کاری - (تک) مثال
 فلان من خود مهر آتش است -

گوشت در آتش شله زرد دیدن - نیز عجیب دیدن - (تک) -
 ای فلان گر گوشت در آتش شله زرد دیدی -

آتش هر کاری بودن - در هر کاری ماهر کردن - (تک)
 آتش خلیل - آتش عدس است شش گویند حضرت - بسم خلیل - در - (تک) -

خود آتش عدس میخورانید از این جهت در مقبره آتش عدس است - آتش
 عدس میدهند - نامر خسرو علوی در اوایل قرن پنجم هجری به حضرت
 خلیل را زیارت کرده و در سفرنامه اش میگوید که در آن -

آتش عدى سید بند.

آتش مالی - فا - (م - ش - م - ن) - بسم - تعلق و چا پوسی (د شع) -
 شغائی - میکند دم لایبها تا استخوانی میخور و چه عمر او در آتشالی و خوش
 آمد میرو د -

بجای آتش مالی حالا در تحکم بنری پاک کردن گویند -
 آشی - آتش پز - (ع)

فا - (م - ش - م - ن) - بسم - (ع) اسم مصدر آشامیدن معنی در کشیدن
 آب یا شربت و امثال آنها - (د شع) - خاقانی -

حسرت فرو خورم چو بسینه گره شود آشام خون دل کنم آن را
 فرو برم -

(۲) خوراک بقدر ضرورت که در عربی قوت است - (د شع) - شعر -

بلک شامند هم مارویت نذارم گرچه گاه شام آشام

(۳) فعل امر آشامیدن معنی بنوش (د شع) - راجی -

در آورم زدم دندان غم آشام به زشادی صاف شود و غم آشام

(۴) معنی آشامده و نوشنده در صورتیکه با اسمی (شل خون و غم و

اشال آنها مرکب شود - (د شع) - صائب - مباد از باد آن بهای

خون آشام تر گردد و بخاک تیغ از آبداری تشنه بشون بیشتر گردد -

(۵) هر چیز آشامیدنی - (د شع) - امیر خسرو -

زایل نشود تیرگی خاطر من به گر چشمه خورنی اشل آشام کنم -

فا - (م - ش - م - ن) - بسم - نوشیدن هر چیز را به شل آب

و شربت و امثال آنها - (د شع) -

آشامید (می) میاشام (مع) بیاشام (مر) آشامده -

فعل آشامیده - (مل) آشام (اص)

آشامید (می) میاشام (مع) بیاشام (مر) آشامده -

فا - (م - ش - م - ن) - بسم - چند بید ستر که خایه گ آب است

فا - (م - ش - م - ن) - بسم - صلح با دشمن بهما امثال - جنگ روس

آشام

آشامیدن

آشامیدن

قالمان مبدل به آشتی شد -

لفظ مذکور در پہلوی آشتیه (مذ ۲۵) است -

(۲) رفع شدن غضب - (عا) - مثال - پدرم با من قهر بود حالا آشتی کرد -

(۳) صلح و آشتی کننده - (عا) - مثال - سید احمد با من قهر بود حالا آشتی است -

در مصدر مرکب ساختن با لفظ کردن (آشتی کردن) - و شدن - (آشتی شدن) و نمودن و دادن استعمال میشود -

و کوچه آشتی کنان شل است و در جایی استعمال میشود که دو نفر را مجبور به توحید نظر نمایند -

آشتی خواره - فا - (مذ ۳۴) - سکه - غذائی که آشتی کنندگان بعد از آشتی با هم خورند - (نث و شع) - جهانگیر -

فا - (مذ ۳۵) - نام قصبه ایست در حوالی قلم در ایران -

فا - (مذ ۳۶) - سکه - آستینه (تخم مرغ) - (شع) - (چهارگویی) -

فا - (مذ ۳۷) - سکه - پارچه کلفت مسطیل که روی فن حیوانات

بارکش است و با دو تسمه به پالان پیوسته است - (عا) - مثال -

آشترینه قاطر سواری من از قالی است -

فا - (مذ ۳۸) - مص - (۱) پریان شدن - (شع) -

بعدی - پدر گفتش ای نازنین چهر من چه داری دل آشفته زهر

(۲) عاشق و دیرآشنای (نث و شع) - صائب - چهره آشفته جان نامه

دا کرده است - (مذ ۳۹) - (مذ ۴۰) - مطلب بی زبان افتاده ایم -

(۳) بهم بر آمدن و در غضب شدن (نث و شع) - نظمی -

بر آشفته زان تیرگی شاه را - که محبت قوی دید به خواه را -

لفظ مذکور در پہلوی هم آشفتن (مذ ۴۱) است -

آشفته (می) میاشوبد - (مع) میاشوب (مر) آشوبنده (مل)

آشتیان
آشتینه
آشترینه

آشفتن

آشفته (دل) (عا) آشوب و آشفتگی (اص) -

لفظ آشوب معنی دیگر هم دارد که علیحده ذکر شد - مصدر مرکب
آشفته شدن و آشفته کردن و آشفته بودن - آشفتن را در ضرورت
شعری آشوفتن (به اشباع ضم و تولید واو) کردن جایز است
آشفتن - فاء (سه ش ک ف ت گ گ ا) هم - پریشانی و دیوانگی (عا)
مثال - بر آشفتگی فلان رحم باید کرد -
لفظ مذکور در اصل آشفته بود و یا نسبت به آن ملحق گشت و گاه
عوض بارزاید است که در لفظ آشفته است -

امثال لفظ آشفته

(۱) "دزد با زار آشفته میخواهد"

(۲) "در منزل خود ماه ماهه همچو منی را به کاشفته دل آشفته کند بختی را"
فاء (سه ش ک ف ت گ گ ا) هم - چیزهای دور افکنندنی که در خانه جمع می شود
مثل پوست میوه و بقولات و امثال آنها (تک) - مثال - زن بلیقه
نمیگذارد و آشغال در خانه جمع شود -

آشغال

فاء (سه ش ک ف ت گ گ ا) هم - واضح و معین - (عا) مثال - فلان آشکار

آشکار

شراب منخورده - آشکارا و آشکاره - (بالف و لم) همان آشکار است -

فاء (سه ش ک ف ت گ گ ا) هم - (ا) آسمان - (شع) ازرقی - باد اندرو

آشکوب

در دیده ز پهنای آشکوب ابر اندر و گدشته ذبالای قیروان -

(۲) آسمانه و سقف خانه - و اگر خانه دارای چند طبقه و مرتبه است سقف

به طبقه هم آشکوب است (شع) کمال الدین اسمعیل -

آشکوب تختیش دست فکرت من به زیر پای فلک را چون زردبان

انداخت -

آشکوبین

فاء (سه ش ک ف ت گ گ ا) هم - خوردن پای کسی به چیزی و ایشان

دور بخش پاتا نیفتد - (شع) رودکی - چون گرد و پای او از پای

آشنا

آشنا
آشنا

آشنا کو خیده بماند همچنان مشتقات هم استعمال میشود.

آشنا فا - (ش ن -) سم - صدیگان و دوست تازه - (عا ا مثال - من و شیراز آشنا بیار پیدا کردم -

لفظ مذکور در پیروی آشناک (سم سو است -

پارسا دوست ا مثال آشنا " شل است -

(۲) شنا کردن دست و پا زدن در آب تا بروی آب مانده غرق نشود (شع

مثال - کمال الدین اسمعیل - با علم آشنا شو و آب بر سر آری که آب

بر سر آمدن از علم آشنا است -

آشنا بفتح همزه مخفف آشنا است (شع - در پیروی شناک بفتح همزه

(س و سو) بوده -

آشنا

در این صورت آشنا (با) آخر هم صحیح است و مخفف آن شنود

مثال - فردوسی - بزرگان ز دانا بیا بند راه و زور یا گدازیت بی آشنا

(۳) شنا کننده و آب باز (شع - رود کی -

نادل من با هوای نیکی و شناسد در سرتک دید و کرد و نم خور و آتش

درین صورت آشنا و شنا و آشنای و آشناگر صحیح

مثال آشنا در سید حسین اترنی - دل بسته ز کار پر زرق شدن

یا شیفته بقای چون برف شدن چون مردم شنود و اندر کرد

و دستی زدن است و ی قبت فرق شدن -

امثال لفظ آشنا معنی اول

(۱) "پارسا دوست ا مثال آشنا"

(۲) "من از بیگانگان هرگز نه ناظم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد"

(۳) "مال هیچ آشنائی برسی یا بهین حال - نی پرسی -

(۴) "آشنا داند صدای آشنای"

آشنائی فا - (ش ن -) سم - بدهی و دستی - مثال -

من با فلان آشنائی دارم -

آشنائی و ادن - فا - (سشن مد - می دسد - دن) (مصدر مرکب)

(۱) اظهار شناسائی سابق کردن بسلام یا تعارف - (عا) - مثال - فلان را

بعد از سالها امروز در بازار دیدم و اگر او آشنائی ننهاد او را نمی شناسم

(۲) شناسا و مطلع کردن - (شح) بلمان سادجی - دلت را با غم عشقش معنی

آشنائی ده که تن را آشنا کردن نمی شاید و راین دنیا -

فا - (سش لی) مخفف آشوب (پهینیدا) - (شح) خاقالی - ز باغ عافیت

بوئی ندارم به که دل گم گشت و دل جوئی ندارم - بسازم مجلسی کز سایه

خویش به بهر آنجا مجلس آشنائی ندارم -

فا - (سش لی) ب - فعل امر - شستن معنی پریشان شود (نث و شح) در حکم بابا

ویرانید (بیا آشوب) استعمال می شود - مثال - دشمن خود را بیا آشوب

و بر او غالب شود -

فا - (سش لی) ب - فعل امر - شستن معنی شو فوخته و غوغا بر پا کن - (عا) - مثال - در پیچ

زدن شهر اول بازار را بیا آشوب -

(۳) سسم مصدر آشنستن معنی فوخته و غوغا - (عا) - مثال - امروز در

اسرم آشوب میجی است -

(۴) سسم مصدر میجی فوخته و غوغا - (عا) - مثال - دیروز در شهر آشوب

می بود -

فا - (سش لی) ب - فعل امر - شستن معنی فوخته و غوغا - (عا) - مثال - فلان آشوب بدی است

فا - (سش لی) ب - فعل امر - شستن معنی فوخته و غوغا - (عا) - مثال - فلان آشوب بدی است

فا - (سش لی) ب - فعل امر - شستن معنی فوخته و غوغا - (عا) - مثال - فلان آشوب بدی است

فا - (سش لی) ب - فعل امر - شستن معنی فوخته و غوغا - (عا) - مثال - فلان آشوب بدی است

فا - (سش لی) ب - فعل امر - شستن معنی فوخته و غوغا - (عا) - مثال - فلان آشوب بدی است

فا - (سش لی) ب - فعل امر - شستن معنی فوخته و غوغا - (عا) - مثال - فلان آشوب بدی است

فا - (سش لی) ب - فعل امر - شستن معنی فوخته و غوغا - (عا) - مثال - فلان آشوب بدی است

فا - (سش لی) ب - فعل امر - شستن معنی فوخته و غوغا - (عا) - مثال - فلان آشوب بدی است

فا - (سش لی) ب - فعل امر - شستن معنی فوخته و غوغا - (عا) - مثال - فلان آشوب بدی است

آشو

آشوب

آشوب

	(ج) - مثال - تمدن آشور بسیار قدیم است -
آشور آوده	فا - (شش لیه سده) - هم - نام جزیره ایست در بحر خزر (ج)
آشور دن	فا - (شش لیه سده) - هم - خمیر کردن و مزوج نمودن (شع) (ج) (ج) (ج)
	لفظ مذکور مخفف آشوریدن است -
آشوریدن	فا - (شش لیه سده) - هم - برهم زدن و آمیختن (شع) - شیخ عطار
	که چندانی که میش آشوری این دیگ دنیا بی نعمتی زیاده روی ریگ -
	آشورید (می) می آشور (مع) بیا شور (مر) آشورنده (فل) آشوریده (فل)
آشوغ	فا - (شش لیه سده) - هم - شخص مجبور غیر معرود (شع) - حکیم طبری -
	چکیم از جنای دهر که من اهتم آشوغ در دیار شما
آشوفتن	فا - (شش لیه سده) - هم - آشفتن - (شع) - سعیدی -
	چو زنبور خانه پر آشوفستی گریز از محلت که زودادفتی
	افظ مذکور همان آشفتن است که در ضرورت تعری ضمه ثن اشباع یافته و او تولید نمود
آشوک	(شش لیه سده) - هم - نام پادشاه بزرگ هند (ع) (ع) (ع) که از دویست و هشتاد و دو
	دو تا دویست و سی و یک قبل از سیلا و سلطنت کرده - (عل) -
آشیا نه	فا - (شش لیه سده) - هم - سرخانه پیرندگان و با مصدر گشت استعمال میشود (ع)
	مثال کنجک در درخت خا، آشیانه گذاشت - نطفه کور مجازاً در خانه حسرت
	برنده استعمال میشود و آشیانه زنبور و آشیانه عنکبوت هم صحیح است -
	آشیانه به هم خوردن - تاه شدن خانواده و تفرق تمدن اهل آن (ع)
	مثال - بعد از مردن پدرم آشیانه ما بهم خورد -
	آشیانه بهم خوردن - (۱) تاه کردن خانواده (ع) -
	(۲) خانه و اسباب زندگی فراهم کردن (ع) -
	آشیان مخفف آشیانه است و در هر شبیه زبان مستعمل است -
آشینه	فا - (شش لیه سده) - هم - مخفف آشینه به پینه جیا نگیری (شع) -
آشیره	فا - (شش لیه سده) - هم - آواز اسب که در تخم شبیه است (شع) -
	(ج) (ج) (ج) -

آغارور (می) میانه‌وار (مع) بی‌آغار - (مر) آغازنده (فل) آغازده (مل) آغاز (اص)

آغار ه

آغار (سغ - سر) - بسم - دوالی که کفشگران میان تخت دایره کفش گذارند تا مانع دخول آب و خاک شود (شع) (رشیدی) چهارنجیری این لفظ را آغاز بازای معنی ضبط
آغار (سغ - سر) - مسم - آغازدن (به بنیید) (شع) - شعر از آغاریدن آن دشت یا خون به شده یکسر و زخانش طبرخون -

آغاریدن

آغار (سغ - سر) - اسم مصدر آغازیدن است یعنی ابتداء و شروع لغا ایشال کاری که خوب است از آغازش پیدا است -
یا لفظ کردن احتمال میشود -

آغار

بسم آغاز - دیباچه (جا) -

آغاریدن

آغار (سغ - سر) - مسم - ابتداء و شروع کردن (شع) -
آغارید - (می) میا‌آغار (مع) بی‌آغار (مر) - آغازنده (فل) - آغازیده
دول (آغار (اص) این شوق (آغار) از سایر شغلات بیشتر شمال می شود و در همه شعبه زبان عام است -

آغار ه

آغار (سغ - سر) - اسم (۱) افزادی است از کفش و دونه چنانگیری (شع) -
(۲) دوالی است که کفش دوز در میان درز روی و ته کفش نهاده به دوز تا آب و خاک بهرون کفش نرود - (چنانگیری) (شع) - نزد کفش دوزان حال ایران چنین آلت و اصطلاحی نیست - ۱۰۱۰ - قدیم ایران یا ترکستان بود که به ضبط فرهنگ نویسان در آمد - و در کتاب اسامی فی الالفاظ هم ذکر شده -

آغال

آغال (سغ - ل) (۱) تحریک نمودن و بر شورانیدن (شع) - شعر - ترک -
و فتنه سازی کن به جانم خلق خود نزاری کن -

ایشان حکیم اسدی - بخندید بنگاه کتابها و به کز آغال و سر و سر - ۱۰۱۰ -
و این صورت اسم مصدر است از آغالیدن و درین معنی تحریک فعل امر از آغالیدن هم می شود - مثال - فرادوسی - تو شکر بر آغال بر سگرت

۱۰ بنیک بار تاخیره گردد و سرش. و در همین معنی (توکیب) با اسماء مرکب شد
اسم فاعل مرکب می سازد. شال. از رقی. زردی تیغ تواند زد و چشم دشمن
و دامن گشاده نباید بنگ مرگ آغال.

(۲) جای خوابیدن گوسفندان در صحرا. (جیاگیری) (شع) در این معنی فعل امر
آغالیدن هم می شود یعنی جادادن گوسفندان در خانه صحرائی.

(۳) خانه زنبور یا پشه (جیاگیری) (شع)
(۴) اسم مصدر یا فعل امر آغالیدن یعنی خم کردن و خیسانیدن.
(جیاگیری) (شع).

آغال پشه. درختی است از جنس کبوده که اکنون در ایران قندهاری
نامیده می شود و ثمر آن خریطه مانند است و از پشه. نام درخت مذکور
در عربی شجرة البق است.

آغالیدن

قال. (غ - م - ن) مص. (۱) تحریک کردن و بر شورانیدن و شویندن
(شع) (حسن کاشی) به گرد عارض آن زلفت را بیا قاله به بر دم قافله
زنگبار بکشد.

در این صورت در اصل آغاریدن بوده حرف را د تبدیل به لام شد.
(۲) جادادن گوسفندان در آغال که جای صحرائی است برای آنها.
(جیاگیری) (شع).

(۳) خم کردن و خیسانیدن. (شع) (جیاگیری)
در این صورت هم تبدیل آغاریدن است.

آقالید (می) یا قاله. (رج) یا قال (مر) آقالنده (فل) آقالیده.
(فل) آقال و آقالش (اص).

آغل منفی آغال است.

قال. (غ - م - ن) مص. و در سلسله نکی که بعد از گشتن سیلاب از آن در
جای آن آب ایستاده باشد. (شع) عمیق بخاری در صوبیت را
در آتش بر از خون چو که بر خون شیش ز آشکم چو ارغاب و آفر.

آخر

آغری

قا- (ر-غ-ه) اسم- پارچه پستی مخصوصی است- (عا- شال- من یک تپی آغری و دختم-)

آغزوه

قا- (ر-غ-ه) اصل- مخفف آغزوه یعنی ترک کرده از صدر آغزودن (پ- بینید- اش) حکیم سوزنی-

آغزطیغ

تر- (غ-ه) (ر-ط-غ)- عمر- نام بهترین کوه سلسله جبال قفقاز و خانات آج- (غ-ط-ر) مخفف آغز- (پ- بینید-)

آغش

قا- (غ-ه) (ن-م-ص) پیچی را بنور درجانی پر کردن (ش- چیاگیری-)

آغش

قا- (غ-ط-ش) اسم- مخفف آغوش (پ- بینید- اش)-

آغش

قا- (غ-ه) (ن-م-ص) آلودن و ترک کردن و آمیختن (ن-ش-ش) نظامی- زمین را به آب زراشته اند و توگونی در آن زعفران کشته اند

آغش

آغشت (می) آغشته (ل) ابائی مشتقات استعمال نشد-

آغل

قا- (غ-ه) (ل-م-ص) (ا) جاتی از کوه و صحرا که برای خوابانیدن چارباگان مخصوص کوسفندان سازند- (ش- م-و-وی) معنوی-

آغل

هر و بر و که خوان آمده- آغلها به خرچوان و خرپیر و غریکال-

آغل

(۲) خانه زنبور و پش- (ش- ر-شیدی- لفظ مذکور مخفف آغال است-

آغل

قا- (غ-ه) (ن-م-ص) (ا) مبدل آغنده یعنی پر کرده- (ش- خسر-و- دل ز مهر جانیان کنده- از آنکه از مهر دوست آغنده بضم غین و د معنی دارد-

آغل

(۱) چنبه زده که برای رشتن گلوله کرده باشند (ش- ر-جیاگیری-)

آغل

(۲) نوعی از عکبوت زهر داری که تباری رتبا است- (ش- ر-جیاگیری-)

آغل

مفرس- (غ-ه) (ر-م-ص) عزم و اراده سفر- (عا- شال- فلات را در راه اصفهان به شیراز دیدم و هنوز آغور به خیر نگشته بودم که بنای فخر دادن را گذاشت- لفظ مذکور مفرس از یونانی است و شاید بعد از جمله بکند- برایان در زبان فارسی داخل گشت بین لفظ در زبان ترکیبی هم هست-

آغل

آغوز-

(۱) آغوز به معنی فال است - در زبان یونانی هم به معنی فال بوده است
 فا - (سغ لیه نه) اسم شیر حیوان یا انسان در سر روزه اول بعد از زائیدن
 (عا) - مثال - فلان بچه خود آغوز داد خورد و ناخوش شد
 مثال دیگر - امروز آغوز گو سفند خود مان را فرو ختم -

آغوش

فا - (سغ لیه ش) اسم - (۱) بغل و بر - (عا) - مثال - فرزندم را در
 آغوش گرفتم و بوسیدم -

آغول

(۲) نام ترکی است که در قدیم غلامان ترک میدادند (شع) به معنی فرز
 نصیحت - ای خواجه ارسلان و آغوش و فرمانده خود کن فراموش -

آغل

فا - (سغ لیه ل) اسم - بگوشه چشم - (شع) جفاک -
 ترک اور اسلام کردم و او کرد سویم بچه چشم آغل -

آفات

فا - (سغ لیه ن) اسم - آغل - (شع) ارجا نگیری -
 عر - (سغ ن - ت) اسم - جمع آفت (به بینید) (عا) -

آفاق

عر - (سغ ن - ت) اسم - (۱) دایری که آسمان را به دو حصه مرئی و غیر
 مرئی تقسیم میکنند (عل) - مثال - افق خط استوا مستوی است و آفاق
 بلاد جنوب و شمال آن مائل است -

(۲) نقاطی که ز آنها آفتاب طلوع میکند (عل) - مثال - هر لمبی
 در کتاب فصول آفاق متعدد دارد -

(۳) اعا - مثال - فلان در تمام آفاق مشهور است -

آفتاب

عر - (سغ ن - ت) اسم - (۱) پنج و زحمت - (عا) - مثال - در سفر شیراز
 آفتاب من رسید -

عر - (سغ ن - ت) اسم - (۲) زراعت من آفتاب رسید - جمع
 آفتاب - آفتاب است -

باز بختان به آفتاب دارد و به مثل است
 به معنی آفتاب است (سغ ن - ت) به معنی آفتاب است پس میشود
 که آفتاب یا آفت فارسی بوده معرب گشت -

ب - (سغ ن - ت) اسم - (۱) بزرگترین جرم نورانی سماوی که نامهای
 آفتاب - خورشید -

دیگرش خورشید و شمس و مهر است. (ع) مثال امروز آفتاب زیر است.
 (۲) تابش خورشید. (ع) مثال. اگر صورت شد بدو در آفتاب بنشین
 لفظ آفتاب در اصل مرکب از لفظ آفت (شمس) آفتاب (تابش)
 بود و معنی ددم یعنی تابش آفتاب و بعد آفتاب مرکب اشراقی شد یعنی شمس
 هم استعمال میشود.
 لفظ آفت تنها که در پهلوی استعمال میشود و در فارسی اسلامی متروک گشت

امثال امروزی ایران در لفظ آفتاب

- (۱) "آفتاب آمد دلیل آفتاب" اگر دلیلت باید از وی روتاب.
- (۲) "آفتاب را بگل نمی توان اندود".
- (۳) "آفتاب همسایه گرم تر است".
- (۴) "آفتابش بلب بام رسید".
- (۵) "شب پره گردصل آفتاب نخواهد در دلق بازار آفتاب بخاورد".
- (۶) "از همه محروم تر خفاش بود بدو که عدوی آفتاب فاش بود".
- (۷) "گوز بینه برو شب پره چشمه چستمه آفتاب. چه گناه".
- (۸) "آفتاب به زردی افتاد قبل از طلوعی بود".
- آفتاب از مغرب بر آمدن. کنایه از قیامت شد. چه در
- حدیث است که روز قیامت آفتاب از مغرب طلوع کند. (ع)
- مثال. چون آفتاب از مغرب بر آمد. حال به کس حاضر بود.
- آفتاب بر لب بام. استعاره بر سی آمده شد. (ع)
- رسیدن وقت. (ع) مثال. آفتاب آمدن بر لب بام.
- ایمان حرم جمع مال را دارد.

کتابخانه

آفتاب جل اندودن.

آفتاب پرست. (۱) گل نیلوفر آبی است.

(۲) نمکی از سوسمار که نام دیگرش حیا است و بر آفتاب می نشیند.

(شع) شعر: نازه رنگت نماید این دوران در زمان شل آفتاب پرست
(۳) نمی اندازد ایران قدیم که آفتاب را می پرستیدند. (عا) - مثال - مل
آریا آفتاب پرست هم نبود -

آفتاب خور و دن - تابش آفتاب یافتن - (عا) - مثال - در سفر خراسان
بسیار آفتاب خوردم و آخر ناخوش شدم -
آفتاب خور - آفتاب گیر (پنجید) - (ک) -

آفتاب رو - قا - (ب) - ت - ب - ب - (ب) - بسم - (ا) معشوق خود بود -
(شع) سعدی - سعدی دو چیز خواهد در موسم زمستان یا رو به آفتابی یا
آفتاب روئی -

(۲) جایی که در آن آفتاب بتابد - (عا) - مثال - در خانه من یک الماق
زستانی آفتاب روست -

آفتاب زدن - طلوع کردن آفتاب (عا) -

آفتاب زرو - قا - (ب) - ت - ب - ب - (ب) - بسم - هنگام غروب
آفتاب که رنگ شعاع آفتاب زرد می نماید - (عا) - مثال - دیر و زنازده
آفتاب زرد خواندم و تا آن وقت فرصت نداشتم -

آفتاب کردن - چیزی را در آفتاب برای خشکیدن یا رفع جراثیم گذاشتن
نیک سال ندان امروز جل - پوستش را آفتاب کرد -

آفتاب گردان - قا - (ب) - ت - ب - ب - (ب) - بسم - (ا) پاؤ
چیزی که بگل نیمه دایره بریده به دو طرف آن تسمه بندند تا مردم آن را در سفر
به سر و دست از شعاع آفتاب صورت و گردن خود را محفوظ دارند - (عا) -

آفتاب گردان - (ب) - ت - ب - ب - (ب) - بسم - (ا) پاؤ
بسیار در سفر طهران آفتاب گردان داشتم بزخم صورت تم سیاه شد -

آفتاب گردان - (ب) - ت - ب - ب - (ب) - بسم - (ا) پاؤ
در آفتاب گردان شسته بودم دیدم یک آهواز دور مید و آفتاب
در آفتاب گردان شستم و آن راز دوم -

۳) گل زردی است که بیشتر بطرف آفتاب میگردد - (عا) - مثال - در باغچه خانه ام آفتاب گردان کاشتم -

آفتاب گردک - فا - (ن - ت - ب - گ - ر - د - ک) - بسم - جانوری که از اقسام سوسمار است و بر آفتاب خیز می شود و نام دیگرش حراب است - (شع) - (رجب بگیر) -

آفتاب گرفتار - فا - (ز - ن - ت - س - ب - گ - ر - د - ت - ن) - کسوف آفتاب و تار یک شدن بعضی یا تمام آن در روز از عایل شدن جرم ماه میان آفتاب و زمین - مثال - وقتی که من پنج ساله بودم تمام جرم آفتاب گرفت در روز مثل شب تار یک شد -

آفتاب گز کردن - بکار و قتل بودن ترک - مثال - فتن این روز آفتاب گز میکند -

آفتاب گیر - فا - (ن - ت - ب - گ - ر - د - ک) - (۱) - جایی که شعله آفتاب همان گاهی می افتد (عا) - مثال - یک طاق خانه من آفتاب گیر است - (۲) - سپر مخصوصی که کارچتر هم میبرد - (شع) - بدین سمرقندی

زردی قدر جز آن آفتاب گیر که زردی و پنبه بر رخ خورشید ساعتی میبارد - آفتاب لب با هم - فا - (ن - ت - ب - ل - ب - ت - ب - م - ب - م) - استعاره برای انسان پیر و قریب الموت - (عا) - مثال - فلان آفتاب لب است اما نمیخواهد از ثروت خود خدنی بلبت بکند -

آفتابی شدن - (ن - ت - ب - ل - ب - ت - ب - م - ب - م) - (۱) - (۲) - گردیدن قنات روی زمین و نیز ظاهر شدن هر چیزی - (عا) - مثال - فلان قنات در کمرت ظهور باز این روز را در با دار آفتابی شد -

مثال دیگر - قنات هانی که در دامنه و ببرز می کنند همه در طهران آفتابی - (۲) - پرموده و زرد رنگ شدن (شع) - صائب - ارزاکت س که دارد حیره او آب و تاب و آفتابی شود و گش زیر با ستاب -

آفتاب مهتاب یک قسم آفتاب است و یکی

آفتابه

آفتابه - (سنت - به نام بسم - ظرف آبی که لوله دارد و برای تطهیر و غیر آن استعمال می شود - دعا - مثال - فلان آفتابه را پیرا ز آب بکن و آب بیار - لفظ آفتابه میل آب تابه است چه در آفتابه آب هم گرم میکنند - یا چون به ظرف مذکور بدور است و شبیه به آفتابه آفتابه خوانده شد که بار آخر علامت تشبیه یا تصغیر است مثل زبان و پایه -

امثال لفظ آفتابه

(۱) "آفتابه گلن ثبت دست شام و نهار هیچ"

(۲) "آفتابه خرج میسم"

(۳) "آفتابه دولین یک کار میکند اما تفاوت وقت گز و گذاشتن معلوم میشود"

(۴) "با آفتابه عروس نباید طهارت گرفت"

آفتابه - (سنت - به نام بسم - شعله و زبان - (شع) حکیم سوزنی - غلیل و اربابان میگویند که اندیشه به آفتابه فروخته میشود

آفراده

آفرنگان

آفتابه - (سنت - به نام بسم - (بانی است از ابواب کتاب اوستای حضرت زردشت (شع) پیغمبر - از اطاعت با پدر زردشت پیر خود به نسک آفرنگان گفت است - (۱) برکت و جشن - (شع) -

این لفظ در پیروی هم آفرنگان (سنت ۱۳۱۵) بوده است -

آفرور

آفتابه - (سنت - به نام بسم - فیل و چراغ - (شع) سوزنی -

آفرینش طبع خود آفراده بلند به آفرین تو گویا شد آفراده من -

آفرینش

آفتابه - (سنت - به نام بسم - نام طوافی است که بطور مختلف پنجه می شود -

آفرینش - این آفرینش است که زانغ است خواهرش به هر دو فرزند -

آفتابه - (سنت - به نام بسم - (فتح همزه) و فردش است -

آفتابه - (سنت - به نام بسم - خلق کردن و به وجود آوردن (عاشق) -

آفتابه - (سنت - به نام بسم - (عم) علم (نام چیز یا شخص مبین)

آفرین

آفرانه

آفرانگاه

آفریدن موجودات کار خدا است.

لفظ مذکور در پهلوی آفریدن (سکون فار) (مع لوم ۱۱) بوده.

آفرید (می) میافریند (مع) بیافرین (مر) آفریننده (فل) آفریده (دل) آفرینش (اص) -

جهان آفرین (خدا) و آفریدگار (خدا) و سخن آفرین - (سنگوی خوب اسم فاعل ترکیبی است -

فا - (س - ن - م) ن ایسم - (۱) کلمه تخمین و تعریف و برکت - (عا) مثال آفرین بر شاعری شما -

لفظ مذکور در پهلوی آفرین (سکون فار) (مع ۱۴) بوده است و در اوستا آفرینه (س - ن - م) -

(۲) نام روز اول از هفته مزرعه سال ایرایان قدیم و سال ملک شاهی (نث و شع) -

(۳) فعل امر از آفریدن (شع) در این صورت فعل است و در حکم با الحاق حروف بار و یار در اول آن بیافرین استعمال می شود.

آفرین باد بر این همه - مردانه تو به مثل است -

آفرینش - فا - (س - ن - م) ن ایسم - (۱) مصدر آفریدن به پیام (عا) مثال - آفرینش موجودات مخصوص ذات پاک خدا است -

(۲) مخلوقات - (عا) مثال تمام آفرینش در دوزخ و نور پدید آمده -

این لفظ در پهلوی آ و و رستنیه (مع اندم) - بوده -

فا - (س - ن - م) ن ایسم - (۱) نشانه و قیاس شع عمادی است -

مردم چشم نه ریش و دستار حکمت گفته اند -

فا - (س - ن - م) ن ایسم - (۱) بچه تمامی که در سنگم حیوانان میزد و سقعه شود - (شع) یسوع و سعد سلمان -

شکم حادثات - زینب تو آفرانگاه -

منصف لفظ مذکور آفرانگاه است (بفتح همزه -

آفل

عر. (فـ تـ ل) (فل) غروب کننده. (عل) مثال یستاره بخت فلان آفل است.

آفندین

لفظ مذکور اسم فاعل است از افول یعنی غروب.

فا. (فـ تـ نـ دـ مـ نـ هـ صـ) جنگ و جدال و خصومت کردن.

دشع. شعر. در دل او آن نصیحت کار کرد و ترک آفندین و پیکار کرد.

آفندید (می) میافندد (مع) آفندیده (مل) بیافند. (مر) آفند (اص)

بکیم سوزنی. آورد پیانی که مبادا که خوری می متک شوی و عریه

آفند

آغاز می و آفند.

آفنداک

فا. (فـ تـ نـ دـ مـ نـ هـ صـ) اسم مخفف آفنداک (دشع) (حیاگیری) (پیشینید)

تر. (قـ مـ) اسم. سفید. صرف در یک قسم چای (آق پر) استعمال می شود.

(عا) مثال. اهل اصفهان چای آق پر میخورند.

آق

تر. (قـ مـ) اسم. بزرگ و محترم. (عا) مثال. آقا محمد آدم خوبی است

مثال دیگر حسن آقا امروز نزد من بود.

آقا

لفظ مذکور در ترکی مغولی معنی برادر بزرگ و عم بود و اکنون در ایران

در ابتدای اسم بر شخص محترمی استعمال میشود و گاهی در آخر اسم می آید

چنانچه از دو مثال مذکور معلوم شد بهر شخص محترم یا بزرگتر هم در مقام خطاب

آق گویند.

در مقام خطاب به زن محترمه یا خواجه و قبل و بعد اسم ایشان آقا بان

بوشته می شود. و در هندوستان قبل از اسم هر ایرانی آقا بانین نویسد و منی

ایرانی رده گفتند و در خطاب به ایرانی آقا صاحب گویند. استعمال بهند

ان و عیج است اما در فارسی غلط است.

ن. (فـ تـ مـ) اسم. (در یکی از نامهای مردان است در آذربایجان

ن. (فـ تـ مـ) اسم. (در یکی از نامهای مردان است در آذربایجان

ن. (فـ تـ مـ) اسم. (در یکی از نامهای مردان است در آذربایجان

ن. (فـ تـ مـ) اسم. (در یکی از نامهای مردان است در آذربایجان

آگاہی

فأ- (یگر-م-دین) بمص مطلع و خبردار شدن- (نث و شخ)- آگاهید
دی- (می-یا-گاه-در-مع-آ-گاه-هنده- (فل-آ-گاه-بیده- (مل-آ-گاهی- (د-ص)
لفظ آگاهی در محکم هم استعمال می شود- مثال- دیر و زاز فوت فلان به من
آگاهی دادند-

آگاه - فا - (سنگ - م - د) اسم صفت است یعنی مطلع و خبردار (عا) مثال
من اذکار شما آگاهم -

لفظ مذکور در پہلی آکاس (۱۰۰۰) بود۔

آگہ

فا - (سگ - د) (ل) مخفف آگنده (د به بنید) - (شع) قطران - بدوزلف
تاری یعنی سرشته به بد چشم زبر آگنده و ذوالفقاری -

فان (سنگ - سہ) بھم سرین و گفل : اشع، چہا نگیری۔

● 〆

مفرس (— گره) — نام یکی از شهرهای هند است که برکنار رود جمن واقع است. (ج ۱)

آپ

فا۔ (رہ گلدس) بسم۔ قلم بنگ تراشان کہ با آن بنگ می تراشیدند۔
(شع) (جہانگیری)۔

۱۰۰

فلا - (سک - ست) مل - آغشته - (شع) - از جیامیری با کسر گان بی
محکم بسته - (شع) کمال اسمعیل - خود کن قصه در آفرینانند که بیان
چون طمع آگسته است ز شبه و دت رتوبه

لفظ مذکور اسم مفعول از مصدر آگستن است لیکن خود مصدر و سایر مشتقات آن متروک است و صرف اسم مفعول از اشعار بدست آمده -

۱۱- (بے گل - ص ۱۱) - حکم - چنگ زده و آویخته (شع - سوزنی -

پیچ ابل میزاد بدعت را چیکوت دامن تو آگست.

21

شاید لفظ مذکور مخفف است چنانکه گفته است و باید که کسر کاف مذکور
و احتمال دیگر این که لفظ مذکور از مصدر دیگری است که مشتق شده باشد

(سیگ من تم تارین ایسم - خردی از عنصر هوا، ست - اما عینه بدو -

انگریز

ما خود از زبان فرانسه است

آگشته

فا. (سگ - ش ت) ابله (آگشته - (شخ) شمس فخری) -

آگفت

گودن دشمن بزنجیر
انتقام او بجین آگشته است
ممکن است لفظ مذکور مبدل آگته (باین بهله) است و ممکن است اسم
مفعول از مصدر آگشتن است که خود مصدر و مشتقاتش گم شده است -
فا. (سگ - ش ت) بسم. آزار و آفت و رنج - (شخ) عنصری در موقع
زمین خوردن شاه از اسب -

آگنج

شاه ادبی کن فلک به خور
کاگفت رسانید رخ نیکو را
گرگوی غلط کرد و بچوگانش زن
وراسب خطا کرد و بن بخش او را
ایضا ابوالفرج رونی -
چون صبح برافکنده ای زلفت
بشست بعد حیل و برخواست تفت
آگفته که مرو جز این بگفتم که رفت
دیدم که دمی صبح و آماگفت
فا. (سگ - ش ت) بسم - (ا) مبدل آگنه معنی پر و ملو - (شخ) سیف اشرفی
چو شنگ خرم رده ای چند پرفت
چون روده ناست بهار دی که آگنج -
روده گوشت که زگوشت و غیر آن آگنده باشد و نامهای دیگرش
جرفند و جراگند و نام عربش عصب است - (شخ) شمس فخری -
ناری برخون گیتی هر چه خواهی با باد قلیه و علو او آگنج -

آگنده

فا. (سگ - ش ت) مص. پر کردن و انباشتن (مث و شخ) شعر -
... آگندن زر
لفظ مذکور در پهلوی هم آگندن (سوا ۱۱) بوده -
... آگندن (مر) آگنده (فل)
... آگندن معنی طویله بهم می آید (شخ) مثال هر دو معنی
... آگندن کن کند و جزع مرا ... عشق آن پس تو تو آگنده
... آگندن چو خور آگنده -
... آگندن در کد و فرجه و آباد است - (شخ) -
... آگندن است -

آگش

آگنه

آگنیدن

آگور

آگوش

آگ

آگیشیدن

آگنده گوش - (سگ - ن د ا گ ل ی م ش) اسم - (۱) کسی که گوشش پراز چیزی باشد - (شع) این معنی حقیقی است -

(۲) انسان کرونا شنوا - (شع) این معنی مجازی است -

(۳) انسان غافل نصیحت نشنو - (شع) سعدی - (رع) از قول نصیحت مگر آگنده گوش آگش - اسم مصدر آگندن است - (۱) پر کردن (شع) -

(۲) اسباب پر کردن لحاف و اشال آن مثل پنبه و پشم و پلید و اشال آنها نام عربی آگش - (به این معنی) حشا است - (شع) انسانی -

جزر و چرخ و آگش روزگار نیست

آگنه - (سگ - ن د ا گ ل ی م ش) اسم - آلت و اسباب پر کردن مثل پنبه و پشم و پلید و اشال آنها که در لحاف و غیر آن پر کرده میشود - (شع) سوزنی -

شدن در میان و ز جودت بنیاد میخو ا هم - ا بد و آستر و آگنه ای میخو ا هم -

(سگ - ن د ا گ ل ی م ش) اسم - آگندن و پر کردن (شع) (واحدی) - آگنه اندر جهان ندارد و گنج - چون توان آگنیدنش در گنج - آگنیده (می) آگنیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات لفظ آگندن است - مثال آگنیده - شاکر بخارائی - منم و کشور عشقت خنیده - دلی ز مهر دیت آگنیده -

آگور - (سگ ل ی م ش) اسم - خشت پنجه که در تخمه امروزه برین آخر است - (شع) آگور آجور است و آجور مخفف آن سرب - (شع) بل بین -

آگوش - (سگ ل ی م ش) اسم - آغوش ربه بینید - (شع) عدل و بینش و عدل -

آگ - (سگ ل ی م ش) اسم - مخفف آگاه - (شع) رتخ -

آگیشیدن - (سگ ل ی م ش) اسم - در آغوش گرفتن و چسبیدن - (شع) آگیشیدن -

آگیش - (اص) -

انگلیز

آل

پای گیش - و بپا آویخته، اسم مفعول مرکب است - رودکی -

نوشہ جان خود را او بردار

ف۔ دسگ (۴۴) سم۔ تخمہ مذکور دور غربال و مطبق و امثال آن (تک)۔

۱۔ (سنگ ۲ ن) (مر)۔ (۱) امر از انکیت سیدن معنی ملو و پر کردن (شع)۔

۲۱. ایا اسما، لمحق شد. اسم مفعول درک می سازد. مثل مشک آگرم، و

س آگین۔ (شع)۔ مثال ہر دو معنی رشتہ سراج الدین۔ راجہ۔ دو اتت

از مشک و عنبر آگهی ده جان را که از خطت عنبر آگهی

مصدر مشتق است از زبان که گویش و محله فعلی است

مصدر مشتقات لفظ مذکور کم شده و بهمان محل مر (آئین) در اشعار

۱- (ل اسم) (اسخ زنگ - رشح) میرزا قاسم گونا بادی -

اطلس آل تنہ و سرکش .۰۰۰ ابراہیمی درون آتش

این لفظ در مندی معنی درختی است که بیخ آن برای رنگ برخ است

سند دبا آن حرم مبارک و غم و رنگ کنند

مرض گت رسمی است که به زنان در وه روز اول بعد از وضع حمل در

بدین ایشان را بهوش می کنند و اعتقاد می نمایند عوام را آنرا بهوش

ست که در ده روز اول بعد از وضع حمل در این ایام است

سکندر در دہر و در اول بعد از و صبح کل دن اورا تنہا یافتہ دلش را

برو و بن ایستند به عا و غیر این دل را از آل پس بگیرد۔ (عا)

قال - و با تبهانیت ز او را تنهائی گزدارند مباد او دش را آمل ببرد -

الوئی از بهی نفس دار (اشع) الهی هدانی. ای که در بحر زامرت

کجی رنگ : «اپشیرتن خود وام کنند ما ہی آل»

بہار عربی مشہور و فارسی است در ولاد و نیل - دعا، اشار، ہدایت و اشار

بہارِ حیات میں کاشفی نسبت دست تو سکر دم بدر باگفتہ عقل

نیت کردن نسبت در راه آزار

یہاں نظر آنے والی ترکیبوں میں سے ایک ہے۔

نشسته فرمان نهاده آل چکه آن است نقش فحشته به قال -

یک معنی آل در ترکی سرخ است و چون مهرشاهان با مرکب سرخ زده می
آل تغایعنی سرخ مهرنامه می شد. احتمال قوی این است که آل معنی اول
فارسی (سرخ رنگ) از ترکی به فارسی آمده -

آل و آجیل - انچه خوب و لذیذ (تک) شال فلان آل و آجیلش بگوشت
آل و آشغال - خاشاکی که در خانه جمع شود (تک) - شال - ای فلان بیا
این آل و آشغال را جمع کن و ببر بیرون بریز -

لفظ آل در این دو مثال زاید و برای تاکید است -

تر - (سل - م) - بسم - سرخ رنگ - (شع) - منصور شیرازی -

چو چشم ابر شد آلا و روی گل ناری - در آنگون قوح افکن شراب نخل ناری
ایضا آلا یا همزه آخر عربی مستقل در فارسی است و معنی نعمتها - (عل) -
مثال - شکر آلا الهی بر بنده گان لازم است -

مثال دیگر - سعدی - پس پرده مینه علمهای به - همان پرده پوشد به آناکی

عر - (سل - م) - بسم - افزار و اسباب مرچیزدگار - (عا) - مثال - آرت
کار من مہیا نیست - لفظ مذکور جمع آلت است -

تر - (سل - چ) - بسم - کلبه و کومه مخصوصی که ایل ترکمن تها ایران
استعمال میکنند - (عا) - مثال - بن در سفر است - و یک آلاچیق حسن بهم
دبره آوردم -

قا - (سل - م) - بسم - زغال و انگشت - (شع) - سراج این رتبه بآتش
تینج را الماس کرده برق خشمش کوه را آلاس کرد -

مفرس - (سل - م) - بسم - نام شبه جزیره ایست در مریکا - (ج) -
لفظ مذکور مفرس از فرانسوی است -

عر - (سل - م) - بسم - هزار - (عل) - مثال - ثروت فلان از آرد
گذشته به کوزه رسید -

لفظ مذکور جمع است و واحدش الف است معنی هزار -

آلا

آلات

آلاچیق

آلاس

آلاس کا

آلات

١٧

فا. (سل - سل) بسم گل مرغ کاسه مانند ی که نا بهای و غیرش لاله و شقایق
است. (شع) بابا طاهر یکی برزگیرک دیدم در این دشت * بخون
دیدگان آلاله می کشت - مبدل آن آلاله بفتح همزه است.

لفظ مذکور از زبان ولایتی اطراف سجدان است.

آلہم

غز۔ (س۔ ل۔ س۔ م۔) سم۔ پنجبا و غمبا۔ (عل۔) مثال۔ بر من آلام و اسقام
بیار و اردشد۔

لفظ مذکور جمع است و واحدش المم معنی غم۔

ازدواج

11

ثما۔ (سید حسن)۔ عمر۔ نامہ ولایتی از جبال گرجستان۔ (ج ۱)۔

۱) ابله و ستم آتش شعله ور (شع) آذری۔

از آن کسب نمودن از آن بتا به مهره که یافت از تفت قندیل مرتضی آقا و

مبدل آن الاو (یفتح همزه) است.

0.001

۱- (شع) آفری -

جستمان بقدر احکام بدو به گیتی سرسبز آلاوه گیرد.

۱۔ (مر) فحل امر المودن (بیمینید)۔ (شع)۔

5.

لے-واہ

لا یرک

12

10

1

1. 2. 3. 4. 5. 6. 7. 8. 9. 10. 11. 12. 13. 14. 15. 16. 17. 18. 19. 20. 21. 22. 23. 24. 25. 26. 27. 28. 29. 30. 31. 32. 33. 34. 35. 36. 37. 38. 39. 40. 41. 42. 43. 44. 45. 46. 47. 48. 49. 50. 51. 52. 53. 54. 55. 56. 57. 58. 59. 60. 61. 62. 63. 64. 65. 66. 67. 68. 69. 70. 71. 72. 73. 74. 75. 76. 77. 78. 79. 80. 81. 82. 83. 84. 85. 86. 87. 88. 89. 90. 91. 92. 93. 94. 95. 96. 97. 98. 99. 100. 101. 102. 103. 104. 105. 106. 107. 108. 109. 110. 111. 112. 113. 114. 115. 116. 117. 118. 119. 120. 121. 122. 123. 124. 125. 126. 127. 128. 129. 130. 131. 132. 133. 134. 135. 136. 137. 138. 139. 140. 141. 142. 143. 144. 145. 146. 147. 148. 149. 150. 151. 152. 153. 154. 155. 156. 157. 158. 159. 160. 161. 162. 163. 164. 165. 166. 167. 168. 169. 170. 171. 172. 173. 174. 175. 176. 177. 178. 179. 180. 181. 182. 183. 184. 185. 186. 187. 188. 189. 190. 191. 192. 193. 194. 195. 196. 197. 198. 199. 200. 201. 202. 203. 204. 205. 206. 207. 208. 209. 210. 211. 212. 213. 214. 215. 216. 217. 218. 219. 220. 221. 222. 223. 224. 225. 226. 227. 228. 229. 230. 231. 232. 233. 234. 235. 236. 237. 238. 239. 240. 241. 242. 243. 244. 245. 246. 247. 248. 249. 250. 251. 252. 253. 254. 255. 256. 257. 258. 259. 260. 261. 262. 263. 264. 265. 266. 267. 268. 269. 270. 271. 272. 273. 274. 275. 276. 277. 278. 279. 280. 281. 282. 283. 284. 285. 286. 287. 288. 289. 290. 291. 292. 293. 294. 295. 296. 297. 298. 299. 300. 301. 302. 303. 304. 305. 306. 307. 308. 309. 310. 311. 312. 313. 314. 315. 316. 317. 318. 319. 320. 321. 322. 323. 324. 325. 326. 327. 328. 329. 330. 331. 332. 333. 334. 335. 336. 337. 338. 339. 340. 341. 342. 343. 344. 345. 346. 347. 348. 349. 350. 351. 352. 353. 354. 355. 356. 357. 358. 359. 360. 361. 362. 363. 364. 365. 366. 367. 368. 369. 370. 371. 372. 373. 374. 375. 376. 377. 378. 379. 380. 381. 382. 383. 384. 385. 386. 387. 388. 389. 390. 391. 392. 393. 394. 395. 396. 397. 398. 399. 400. 401. 402. 403. 404. 405. 406. 407. 408. 409. 410. 411. 412. 413. 414. 415. 416. 417. 418. 419. 420. 421. 422. 423. 424. 425. 426. 427. 428. 429. 430. 431. 432. 433. 434. 435. 436. 437. 438. 439. 440. 441. 442. 443. 444. 445. 446. 447. 448. 449. 450. 451. 452. 453. 454. 455. 456. 457. 458. 459. 460. 461. 462. 463. 464. 465. 466. 467. 468. 469. 470. 471. 472. 473. 474. 475. 476. 477. 478. 479. 480. 481. 482. 483. 484. 485. 486. 487. 488. 489. 490. 491. 492. 493. 494. 495. 496. 497. 498. 499. 500. 501. 502. 503. 504. 505. 506. 507. 508. 509. 510. 511. 512. 513. 514. 515. 516. 517. 518. 519. 520. 521. 522. 523. 524. 525. 526. 527. 528. 529. 530. 531. 532. 533. 534. 535. 536. 537. 538. 539. 540. 541. 542. 543. 544. 545. 546. 547. 548. 549. 550. 551. 552. 553. 554. 555. 556. 557. 558. 559. 560. 561. 562. 563. 564. 565. 566. 567. 568. 569. 570. 571. 572. 573. 574. 575. 576. 577. 578. 579. 580. 581. 582. 583. 584. 585. 586. 587. 588. 589. 590. 591. 592. 593. 594. 595. 596. 597. 598. 599. 600. 601. 602. 603. 604. 605. 606. 607. 608. 609. 610. 611. 612. 613. 614. 615. 616. 617. 618. 619. 620. 621. 622. 623. 624. 625. 626. 627. 628. 629. 630. 631. 632. 633. 634. 635. 636. 637. 638. 639. 640. 641. 642. 643. 644. 645. 646. 647. 648. 649. 650. 651. 652. 653. 654. 655. 656. 657. 658. 659. 660. 661. 662. 663. 664. 665. 666. 667. 668. 669. 670. 671. 672. 673. 674. 675. 676. 677. 678. 679. 680. 681. 682. 683. 684. 685. 686. 687. 688. 689. 690. 691. 692. 693. 694. 695. 696. 697. 698. 699. 700. 701. 702. 703. 704. 705. 706. 707. 708. 709. 710. 711. 712. 713. 714. 715. 716. 717. 718. 719. 720. 721. 722. 723. 724. 725. 726. 727. 728. 729. 730. 731. 732. 733. 734. 735. 736. 737. 738. 739. 740. 741. 742. 743. 744. 745. 746. 747. 748. 749. 750. 751. 752. 753. 754. 755. 756. 757. 758. 759. 760. 761. 762. 763. 764. 765. 766. 767. 768. 769. 770. 771. 772. 773. 774. 775. 776. 777. 778. 779. 780. 781. 782. 783. 784. 785. 786. 787. 788. 789. 790. 791. 792. 793. 794. 795. 796. 797. 798. 799. 800. 801. 802. 803. 804. 805. 806. 807. 808. 809. 810. 811. 812. 813. 814. 815. 816. 817. 818. 819. 820. 821. 822. 823. 824. 825. 826. 827. 828. 829. 830. 831. 832. 833. 834. 835. 836. 837. 838. 839. 840. 84

اگر

آکھول

الگو:

آلاپنگی

اسکات

عائشہ

آپ

1

لفظ مذکور مشتق از آلفتن است لیکن خود مصدر و مشتقات دیگر آن گم شده است
 قال (م. ک) بهم. دوائی که نام دیگرش سنبل الطیب است و آلک و آل
 بهم خوانده میشود (ط) -

۱۔ لک فی ل (بسم) جوہر قابل احتراق مائع مستی آور کہ در عوم
مسکرات ہست۔ (ع)۔ لفظ مذکور از زبان فرانسیسی (alcohol) است۔
۲۔ (مسکرات) لک فی ل (بسم)۔ آغوش مرغانی کہ زہنا برائے زینت برخار خود مالند شہید۔

آن بنا گوش کز صفا گوئی
لفظ مذکور مرکب از آل (سرخ) و گونه (رخسار) است -

فان (ل ل ل پ پ ل ل ن گ م) - سیم - چیز خط و خالی - (تک) مثال بلدان
 امر و ز لباس آلا پلنگی پوشیده - لفظ مذکور در مقام مزاج و اتهازا استعمال میشود
 مفرس - (م م ن) - عم - نام یکی از مالک اروپا که نام و تحیرش
 جرمنی است (ن) - لفظ مذکور مفرس از فرانوی است -

تر - (سـ ل ل - ن ا) - سـ م - پیشانی - (نـ ث) - لفظ مذکور ترکی منوولی است
وصـ صـ ب و صـ فـ تـ ان را استعمال نموده - آلمین بایا، هم جان است -
فـ - (سـ ل ل ن ج ا) - سـ م - آلوچ - (شـ ع) - (چـ بـ نگیری) -

فارسان گنجه - حفر و گودی یاد یوار است که در محاصره قلعه
بیران قدمه کنه یا ساخته لشکر و ران یا پشت آن نشانند - همان را مورد چال
موریل نیز گویند - (شع) عمید -

تجدد و این بود و دم در نوبت آنگاه که عول حق فتح چنین حصنی قوی آسان نهاد
فان الله یهدی الذمیر - ایستاده است دار که نارس آن ترش و رسیده
آن چنین است و اقسام بسیار دارد - (عالم شال و شب خورش آلوده
تاریک این روز با اقسام آلوده باز از فراوان است -
بغض و شکرت هم همین معنی است -

سید الوہیم مست (پہنچید)

۱۰۰۰ (آجری شیخ) (جہانگیری) - آلو چربہ آلو محمد زنگ

برآرد و مثل است.

آلو بخارا - (س ل ج ب ط خ ه ه) اسم قسمی از آلو است که در شهر بخارا بسیار مثل میاید و از آنجا خشک کرده به جاهای دیگر برند. (ع ا) مثال - طبیب به من گفته است آتش آلو بخارا بخورم.

آلوچه - (س ل ج ج) اسم قسمی از آلو است و همان را گوجه هم خوانند. (ع ا) مثال - در هر شهر ایران آلوچه فراوان است.

آلو زرد - (س ل ج ز ه ر د) اسم قسمی از آلو است که رنگش زرد است. (ع ا) مثال - در آخر تابستان آلو زرد در بازار می آید.

زرد آلو میوه دیگر است و از اقسام آلو نیست.

آلو سیاه - (س ل ج س ی ه ه) اسم قسمی از آلو است که رنگ سیاه دارد. (ع ا) مثال - امسال درخت آلو سیاه خیلی بار داد.

آلو - (س ل ج ب ل ط) اسم میوه است مشهور در ایران (که غیر از آلو است که در اول بهار است و بعد سرخ می شود و چون میرسد سیاه رنگ است و بسته هم دارد و هر دو آنش قریب یک مثال است. (ع ا) مثال - درخت آلو بالوی ما خیلی بار داده است.

آلبا و مخفف لفظ مذکور است و در تکلم عموماً همان مخفف استعمال می شود. مثال - خوردن آلبا و خون را صاف میکند.

چشمه بایش آلبا و گیلان می چنیه مثل است.

آلودن - (س ل ج د ن) مصدر - (ا ا) آلودن - (ع ا) مثال - برای ماسی گرفتن باید آب را با گل آلود.

لفظ مذکور در پیروی هم آلودن (س ل ج د ن) است.

(۲) مالیدن و اندودن - (ع ا) مثال - دیروز در بازار لباسم گل آلود.

آلود (می) میالاید (مع) بیالاید (مع) آلوده (فل) آلوده (مل) آلودگی

و آلودگی (اص) - دامن آلوده اسم مفعول مرکب است. استعاره

برای فاسق و عاصی - آلوده به کاری یا چیزی شدن استعاره برای دین

شدن در آن کار و چیز.

آلودگی - کارهای متفرق زیاد و گرفتار بیا - (تک) - مثال من این روزها خیلی آلودگی دارم.

آلوده و امن - کسی که آلوده به گناه است. (عا).

آلوده مخفف آلوده است - رشح - ملای رومی.

پرسبک دارد دره بالانند چون گل آلود شد گرا اینها کند.

آلوناک - قاف - (ل ل ن س ک) سکه خاکی مختصر که نامهای دیگری کومه و کلبه و کپراست.

قاف - (ل ل ن س م) - دوانی که نام دیگرش سنبل الطیب است. (ط ا).

قاف - (ر خ ه) - نام پرندۀ شکاری که در عربی عقاب است رشح - ناصری.

عر - (ل ه م) - سکه - خدایان - (عل) - مثال - اعراب قدیم آله خود را در کعبه میگذاشتند - لفظ مذکور جمع است و واحدش اله بمعنی خدا.

در اله - غراب جالبیت و بت پرستان دیگر بعضی بودند که در لسان شرع بول و فرشته و در فلسفه ارباب انوا اعتدالین چون همه را معبود قرار دادند اسلام منع نمود.

عر - (ل م) - سکه - منسوب به آنت - آنتی و افزاری - (عل) - مثال - علم منطق علم آلی است و برای اعمال و علوم دیگر است.

قاف - (ل م د ن ا ب ص) - لگد زدن و جست و خیز کردن ستور (شح) - مثال - این راجی - نفس چون سرکش است بستیزد به توسن آسا بهر سو آید مثال دیگر - بوشلو - چو کینه شده در مرغزاری به نباشد بدش از بار باری آینه به امی - میایزد و امی - آینه زده (قل) - آینه زده - (ط) - بیا لیز (مر) - ییز - (اص) -

قاف - (س ه س ج) - سکه - نشان تیر و آماج گاه جای محل نشان (نش و ش) (۲) - آنتی - نامی که بزرگان زمین را بدان شیار کنند - رشح - مثال - هر دوی درم بوزنی بکنند - وی زمین تیر تو در آماجگاه - بزرگوار بکنند چندی - آماج بکنند.

آله

آله

آله

آلی

آینه زدن

آماج

(۲) یک حصه از بیت و چهار حصه فرنگ - چه هر فرنگی سیل است و هر سیلی دوند و هر دوندائی چهار آماج - (شع، نظامی).

ستاده قیصر و خاقان و غفور به یک آماج از بساط بارگه دور.

این معنی از معنی اول گرفته شد چه آماج به این معنی همان یک تیر پر تاب است.

فا - (م - س - د) اسم - مهیا و مستعد - دعا - مثال - اسباب سفر من آماده است.

در من آماده حرکت بستم - لفظ مذکور اسم مفعول مصدر آید و در دست است.

لیکن خود مصدر و مشتقات دیگر که شاید در پیروی بود و در فارسی اسلامی است.

تجیه بر جای بزرگان نتوان زد و بجز آنست که تا که اسباب بزرگی همه آماده شود مثل است.

فا - (م - س - د) اسم - استقصا و نهایت طلب - شش - شش فخری.

حس و جاه تو بی آب و آتش رفتن - مباد جز به بیابان فتاده در آید.

(۲) حساب - اشع - حکیم سوزنی - ساسکی روی پیش - در دیش - دیش - کار چمن مان و برگرد و میا مار.

لفظ مذکور مشتق از لفظ آماریدن است لیکن غیر از اسم مصدر در آمار

و فعل نمی - (میا مار) استعمال نشد و مصدر و سایر مشتقاتش گشته است.

در پیروی این لفظ آمار (م - س - د) بوده.

آماره - (بالا زاید) همان آمار است.

آماره گیر - اسم فاعل ترکیبی است معنی محاسب.

فا - (م - س - د) مصدر - درم کردن و برآوردن گنجینه است در

عضوی از انسان یا حیوان خواه بی در و پوست و خون و دود و تنه های

این همه باد که از عجب تورادرگ و پی به میرود و بجهت پستی آسکی.

آماسید - (م - س - د) می آماسد (مع) آماسیده (فعل) - سیده دل یا کما

درم آماس (اص) -

در مصدر و مشتقات مذکور فقط لفظ آماس در جمله استعمال می شود مثل -

دستم از گزیدن زنبور آماس بدی کرده -

لفظ مذکور با مصادر دیگر مثل کردن و نمودن و شدن لمحق شده مصادر

آماده

آمار

آماسیدن

مرکب (آماس کردن و غیره) می سازد و از آن مصداق مرکب مشتقات در تکلم استعمال می شود مثل آماس کرده - آماس میکند - آماس کننده - آماس کرده آماس کن و کذا -

ع - (م - ل) اسم - آرزو و امید - (ع) - مثال - ممکن نیست که کسی به تمام آمال خود برسد -

آمال

ا - (م - م) اسم - مبدل آماس (به بینید) - (شع) - شرف شرفه - نصرت از برای ای یافت همچون غرور - چه شود فریبی طبل ز آماه بود -

آماه

فا - (م - ی) فعل امر از مصدر آوردن (به بینید) - (شع) - (دقیقی) -

آمای

گفت مشاطرا که خلد آرای یعنی آن بخت گچل آمای گلابی با اسم و محیر متعجب شده اسم فاعل مرکب سازد - (شع) - نظامی - توفی گوهر آمای چار آتشچ

آمیول

(م - ل) اسم - شیت کوچک استوانه ای که دارای ماده تزئین است - (ع) - لفظ مذکور از زبان فرانسوی (empose) است -

آخته

فا - (م - ل) فعل - مخفف آموخته (به بینید) - (شع) - لامعی جرجانی - نیست مرا عیب اگر دخت قضا چشم من - چرخ بدوز چشم گردد آخته باز -

آمدن

فا - (م - م) مصدر - من از آمد شما بگلی بی اطلاع بودم - این لفظ در بیروی آمدن (۱۱۲۵) و در اوستا آبا (۳۰۳۰) است -

آمد

آمد - (ی) - میاید - (م) - آید - (فل) - آمده - (دل) - آمد - (اص) - مثال - اسم مصدر - من از آمد شما بگلی بی اطلاع بودم -

آمده

لفظ آمده معنی اقبال و شگون بهم است (ع) - مثال - خریدن این خانه بین آمده که اسم مفعول است یعنی لطیفه و بدیهه بهم میاید - (شع) - امیر خسرو نگاه گشتی به تو خوش آمده - که نمودی به عشوه شعبده -

مقابل آمده آورده است که زحمت آورده شده نه به بدیهه -

امثال لفظ آمدن

- (۱) "هر که آید گویا و هر که نخواهد گوید برو"
 (۲) "آمدن به اراده رفتن به اجازه"
 (۳) "چو آید به موتی توانی کشید چو برگشت زنجیر را بگسلد"
 (۴) "تا بینیم که از غیب چو آید بیرون"
 (۵) "به و طبع لقیقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست"
 (۶) "هر که آمد عمارت نوساخت رفت منزل به گیری پرداخت"
 (۷) "گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زن در بردن آید سری"
 (۸) "به تعارف آمد و نسیام دار و"
 در هر زبان الفاظ برای جهانیاات و ظاهریات وضع میشوند و همان الفاظ و

معنویات و روحانیات هم از جهت تشبیه به جهانیاات استعمال میشود بنوعی که
 مثلاً خوردن که در اصل برای فرو بردن چیزی است از دهن و گلو مثل آن
 خوردن برای غم (غم خوردن) و مصیبت و امثال آنها معنویات هم استعمال
 میشود. دیدن برای ادراک و احساس صمیمی است چشم برای با دیدن
 و محبت و امثال آنها از معنویات هم استعمال می شود و آن که روی می برد
 و رسیدن به جانی است. ز معنویات هم بنوعی است استعمال می شود مثل
 آمدن دوستی آمدن و حال آمدن و امثال آنها از معنویات هم در زبان
 لفظ آمدن مشتقات آن هر جا استعمال می شود بری آمدن ظاهر است
 و یا معنوی. فرهنگ نویسان شعری مند بر استعمال آمدن را گرفته اند و آن
 قرار دادند و متجاوز از سی معنی برای آمدن نوشته اند در حایکه در تمام شرحه ای
 امثله برای معانی متعدده آورده اند یک معنی که نوشتیم پیش نیست
 و ر آمد - ابتدائی نغمه - (عا) مثال - در آمد مقدم سه گاه جذاب است -
 سر آمدن - با تمام رسیدن - (عا) مثال فلان عمرش سر آمد و مرد -
 در آمدن - (۱) داخل شدن - (شخ)

(۲) بیرون آمدن - مثال فلان از امتحان در آمد -

سر آمد - پیشوا و مقدم (عا) مثال - ایران سر آمدن منر بسیار و تشنه است

کار آمد، مفید و سودمند (ع) مثال بن چاقو روزی کار آمد خواهد شد.

پیش آمد - حادثہ و واقعہ (علا)۔

آپ گرفت۔ مراودہ باکسی و رفتن آمدن بہ جائی۔ (عما، مثال میں باطلان)

آمد و رفت ندارم۔ لفظ مذکور کم استعمال میشود و بجای آن رفت و آمد بیشتر استعمال

آمد و شد - مراد دہ با کسی و رفت و آمد کہ دن با کسی (عما، مثال میل دہا)

شہا پامن آمد و شد کنید۔

بہ تنگ آمدن - بیزار شدن - زکام

آمد و نیامد. احتمال سعد و نخس مرد و - (تک) : تجبه اشتن خرگوش در خانام

وٹھارو۔

عمر (سید) را بدخل، فرمانده - (ما، مثال) - پدر حق دارد و آمر فرزند باشد

لفظ مذکور، ممکن علی عربی است از امر معنی فرمودن۔

فا - (سید الفکر) دین - مص - بخشیدن گناه - در غیر خدای تعالی استعما

نہی شود۔ (عنا، مثال۔ خداوند پدر شمارا بپا مرزد۔

امرنید (می) بیامرزو (ت) بیامرز (مر) آمرزند (فل) آمرزیده (ل)

بازداشت - (اصل)

امروزگار - آموزنده یعنی خدای تعالی .

آمرزاندن و امرزانیدن - مصادر متعدی امرزیدن است (و خود

آنها به هم متعدی است و مشتقات آنها به هم استعمال می شوند.

فان اسم الحی استسمی بالقدرة ومرتبه رشح افروسی۔

کلی گوشتیه نباشد ثیاب و نداند دوش هیچ آمرغ تاز

۲۰) خیر کمر و اندک - اشع - بهمن فخری -

این سوره را، تا بینا و مرا کند
از مایه امید نماند است چرخ

بیت ششم شاف - بشی دلو سیر گرد و مرغ به صد درم مرهرا شود آفرغ -

مفسر (۱) نام می از پنج قطعه زمین که در قریب چهار قرن
قد کشت شده است و از خاک و گودالها

پہلے ایک سیدہ سمیرا بن فریب درویدہ (راجہ)



آموزش زبان

آمنہ

ایک

امریکا - (بحسب عمده) نام دیگر آن ملک است و نام موش نیکی دنیا است
 مفرس - (سم ۱ م ۱ ت ۱) اسم - نام شهری است در مملکت هولاند اروپا
 (ج) لفظ مذکور مفرس از زبان فرانسه است.

عر - (سم ۱ م ۱ ل ۱) فعل - آرزو کننده و امید دار - اعل - مثال - آلم که زود
 از سفر مراجعت فرماید.

بضم سیم نام یکی از شهرهای مازندران است (ج)
 فا - (سم ۱ م ۱ ل ۱) اسم - ثمر درختی است که بطور دوا استعمال می شود و در علاج
 ضعف قلب و امراض دیگر دوا می شود. (ط)

این لفظ در شکریه هم آلا است. (سم ۱ م ۱ ل ۱)
 مفرس - (سم ۱ م ۱ ل ۱) اسم - درختی است در برابر آفریق که شمشیر رنگ
 است و در دوا استعمال می شود. (ط)
 لفظ مذکور مفرس از زبان بربری است.

عر - (سم ۱ م ۱ ل ۱) اسم - این شونده و در پناه اعل - مثال - آسن در گاه خدا
 از عذاب مامون است.

فا - (سم ۱ م ۱ ل ۱) اسم - توده و خرمن میزمره سگته و کوباره نیزه اش
 سوزنی - از آنکه گفته که شک در آن است و خشک جوی یک کبک کبک در آن
 هزار آینه میزمره همه زکوه خشک به بند و نه چو آب و من به بار

مر - (سم ۱ م ۱ ل ۱) اسم - نام مادر رسول الله و کنون به یکی از نامهای زنان
 اسلام است. (ع) - مثال - نام دختر نیده آمنه است.

فا - (سم ۱ م ۱ ل ۱) اسم - (۱) نام قصب ای که رود حیون از پیروی آن میگردد و (ج)
 (۲) نام رود حیون که چون از پیروی قصبه آمو میگردد آمو سوی و آمو
 نامیده شد. (ج)

فا - (سم ۱ م ۱ ل ۱) اسم - آشیانه پرندگان - (ش) میخیک -
 بر قله قاف بخت و اقبال آموت عقاب دولت تو است

فا - (سم ۱ م ۱ ل ۱) اسم - چیزی که کسی یاد داون یا از کسی چیزی یاد بخشد

آمو

آمل

آمله

آملیس

آمن

آمنه

آمنه

آمو

آمو

آموختن

(عا) - مثال - امروز در مدرسه مطلب خوبی آموختم - آموخت (می) میاموزد -
 (مع) بیاموز - (مر) آموزنده - (فل) آموخته (مل) آموز و آموزش (امص)
 دو کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرده باشد -
 لفظ آموخته بمعنی عادی و خورفته بهم هست -

لفظ آموختن در پهلوی بهم همان (مع ۱۱۳) است -

آمودن

فا. (مع ۱۱۴) - ن ا مص - آراستن و زینت دادن - (شع) خواله بن ابوالعالم
 گران مایه سپاسی داشت فرمود به استقبال شزاده برآمود
 ایضا نظامی - گذارنده صرف گوهر فروش به سخن ز گوهر برآموده گوش -
 ایضا خسرو - گریل آمد از دریای مقصود به که شد پای حریفان گوهر آمود -
 در پهلوی بهم این لفظ آمودن (مع ۱۱۳) بوده اما بامنی آزمودن -

آمود (می) میاموز (مع) بیامای (مر) آمانیده - (فل) آموده (مل) امود
 (امص) - فرهنگ نویسان شعری فارسی برای لفظ آمودن معانی متعدد
 دیگر بهر نوشتند اما از اشادی که نوشته اند همان معنی آراستن برمیاید -

فا. (مع ۱۱۵) - ن ا مص - نام رودخانه ایست در شمال شرقی روسیه که به بحر کاسپ میریزد
 ن. (مع ۱۱۶) - ن ا فاعل امرو اسم مصدر آموختن است - (به بنید) - (عا) -
 آموزگار - اسم فاعل ترکیبی است بمعنی شاگرد و استاد - (عا) -
 دوست آموز - اسم فاعل ترکیبی است بمعنی حیوانی که مانوس بکسی شده باشد -
 نو آموز - انسان یا حیوانیکه تازه چیزی را آموخته باشد - (عا) -

آموزش (مع ۱۱۷) - ن ا مص - چیزی را بالواسطه یا بغیر واسطه بکسی یاد دادن
 مشتقات این لفظ هم استعمال می شود در پهلوی این لفظ اموجینیدن
 مع ۱۱۸ است -

آموزش (مع ۱۱۹) - ن ا مص - نشانه که از آن پالوده و آلوده پذیرد (ط)
 لفظ مذکور مفرس از یونانی است -

آموزش (مع ۱۲۰) - ن ا مص - مراد است و نام دیگر رود جیحون و قصبه
 در پهلوی آن میگرد - رود مذکور سرحد ایران و ترکستان است (ج)

آموی

فا- (سم لای) - عم - مرادف آمود نام دیگر رود چون و قصبه که رود مذکور از پهلوی آن میگردد - (ج) -

آمویه
آم

فا- (سم لای) - عم - مرادف آموی - (پ بنید) - رج

فا- (سم لای) - بسم - (ا) - دوات (شع) حکیم طری -

ای تورا تنگ آمدنی خامه لوح تعلیم نموده زو است -

(۲) مخفف آمنه مبنی توده نیزم و کولاره نیزم - (چانگیری) - (شع) -

فا- (سم لای) - مخ - (ن) - مص - مخلوط کردن و مخلوط شدن - (عا) - مثال -

در شربت آب با شکر آمیخته است -

لفظ مذکور در پهلوی بسم آمیختن (سم و ص) است -

امیخت (می) میامیزد - (مع) میامیزد (مر) آمیزند (فل) آمیخته

دل، آمیزد و آمیزش و آمیزه (اص) -

آمیخ مبدل آمیز است - (شع) رودکی -

آه از جو را بن زمانه شد است همه شادی او عنا آمیخ

لفظ آمیز و آمیزش مجازا مبنی جماع همه استعمال می شود - (شع) حکیم طری

بسی گرد و آمیز خوبان گرد کتن کتن لاله زور روی زرد

لفظ آمیخ همه که مبدل آمیز است - (معنی جماع استعمال می شود -

(شع) عنصری - چه آمیخ بر آینه است و دوخته شده باشند بر خاست -

آمیز بود آمیزد و کسی که بکسل شده و پیش سفید مخلوط با سیاه - (شع) -

دقیقی - اگر شاه هرمت نشو بود و چو آمیزه موشه مکر بود -

در حکم حالان ایوان ریش جنگندی گوید -

امیتر و آمیتره در فارسی مبدل آمیزه است - (شع) شمشیری

هر که از نندگان شاه جهان دارد احد ص و نیت و نیت

پیر گردد ولی یقین نه بود در جهان رنگ موش آمیتره

عز - (سم لای) - بسم - استجاب کن و قبول کن - (عا) - مثال دیر و زو غط

در مسجد برای رفع گمانی دعا کرد و همه آمین گفتند -

آمیتر

آمین

آن

لفظ مذکور در عربی اسم فعل است و اصلا عبرانی است و در فارسی استعمال
بعد از وعا است.

۱- (سن) اسم اشاره بعید - (عا) مثال - ساری از دور دیدم -
و آن ما دریاچه خیال کردم -

۲- ضمیر واحد غائب (عا) - مثال گو سفندی داشتیم آن را به فقیری ۱۰۰ دم
در این صورت مرجعی لازم دارد که ضمیر راجع به آن شود - گاهی آن
مرجع در ذهن متکلم است تا شنونده به احتمال لطیفی بداند - مثل این شعر حافظ -
شاهد آن نیست که سوتی و میانی دارد و بنده طلعت آن باشد که آنی دارد -

مقصود از آن در این جا ملامت و لطافت و حسن و جمال است - جمع لفظ
آن (بهروزی) - همان است در نشر و نظم و آلهای است در نشر و نظم و حکم -
این لفظ در پیروی اسم آن (بنده) است -

۳- علامت جمع است که به آخر اسماء محتمل می شود مثل مردان و درختان -
(عا) - مثال - دیروز زنان بسیار در راه دیدم - اگر کلمه ذی روح باشد
جمع آن به الف و وزن قیاسی است و اگر غیر ذی روح باشد مثل درخت
و لب جمع به الف و وزن سماعی است و نمی شود همه جا قیاس کرد بلکه استعمال
ایران را باید دید -

۴- گاهی زیاد در آخر کلمه میاید مثل سحرگاهان - با مدادان - (شع) -
الحاق آن به حرکات سماعی است نه قیاسی -

۵- در پیروی معنی نسبت هم بوده در آخر کلمات و اثر آن در بعضی از الفاظ
عربی اسلامی است مثل آونگان معنی آونگی (آونخته) - استعمال آن معنی
نسبت در فاعل قیاسی نیست اما ادبای جدید ایران سعی در کثرت استعمال
آن دارند و شاید وقتی قیاسی شود -

۶- ملک و مخصوص (شع) - جمال الدین سلمان -

باب نه علم - نزد من از عقل به عالم علم او است هر چه علم عالم آن او است
لفظ آن به این معنی نعلب به لفظ از استعمال می شود مثل از آن من و از آن

لفظ آن عربی بهم هست معنی اقل جزء زمان و لحظه و جمع آن اوقات است
و در سه شعبه زبان عام است. مثال. در یک آن عالم تغییر کند. عطا آن
عربی اغلب با الف و لام (ال) تعریف استعمال می شود. مثال. الآن از
اینجا میروم.

(۷) نمک و گیرندگی که خوبان را است - (ع -)

(۸) لحظہ اولیہ۔ (ع۱)۔

در این صورت عربی است نه فارسی -

آنافاتا۔ ہر آن و ہر لمحہ۔ (ع) مثال۔ من، اناناناہ آسمان نظر میکریم۔

امثال لفظ آن یہ ومعنی اول

(۱) "آنچه در دایک است چمنی بریاید"

(۴) آزادان مقرر کہ ای وجہ دادر۔ از آن برس کہ مسرتوں در

(۳) آن سوشلیست و آن دیپلومات ریخت:

(۳۰) آن ورق برگشت :

(۵) آن مرغی که تخم می‌درد -

(۶) آنچہ را آینه جاس میند و پیر و خشنه مران مند

(۷) ”آنجا کہ عیان است چه حایت بہ بیان است“

(۸) آپس آن طرف آب ست۔

(۹۴) آن کبلی او بسر نشاید در
مگر خجانی کند باید

(۱۰) آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری یا

(۱۱) آن که خیران کنند روبرو مزاح • حقیق است استیناست

(۱۲۱) آن را که حساب پاک است از محاسبه چه پاک است.

(۱۴) آنچه به خود نپسندی به دیگران پسند.

ع۔ (ر۔ ل۔ ت)۔ جمع لفظ ان معنی جسم استہجیدہ۔ (ر۔ ل۔ ت)۔

عر۔ (ن۔ رتھ) میں ٹاٹا۔ کسی کے طرفدار کے طور پر۔

آنام

آنان

مرج است. (ع ا) - لفظ مذکور مأخوذ از فرانسوی *amar* است.
 مغرس (ن - م) - اسم - نام ملکی است در آسیا که در مشرق شبه جزیره
 هند و چین واقع است و از تصرفات فرانسه محسوب میشود. (ج ا) -
 فاء (ن - ن) - اسم جمع لفظ آن است (پ بنید) (شع) - حافظ.
 آنان که خاک را بنظر گمیا کنند یا بود که گوشه چشمی بیاکنند.
 استعمال لفظ آنان مخصوص انسان است و در غیر انسان آنها گویند زنان
 و لفظ آنها در انسان و غیر انسان عام است و در تکلم بهم استعمال می شود.

امثال لفظ آنان و آنها

(۱) از تنگی چشم فل معلوم شد کانا تنگ غنی ترند محتاج ترند.

(۲) آنها که تو دیدی همه رفته حالا کوکو.

این مثل عوامی بازاری است.

(۳) آنان که به صد زبان سخن میگفتند به آياچه شنیدند که خاموش شدند.

(۴) آن - ت - ا - گ - اسم - کرد و حیل مخصوص کربای سیاسی (ع ا) - مثال بکار

فلان حزب آنترپیک بازی است - لفظ مذکور مأخوذ از زبان فرانسه است

مغرس (ن - ت - ا - گ) - اسم - چیز کهنه قدیمی - (ع ا) -

لفظ مذکور مأخوذ از زبان فرانسوی است.

انتیکه - مدل آنتیک است (تک) -

مغرس (ن - ت - ا - گ) - اسم - نام جزایری است - در خلیج کزیک

آمریک - (ج ا) - لفظ مذکور مأخوذ از زبان فرانسه است.

فان (ن - ج) - اسم - شمر و خستی است که نام عریش زعفران است (ط ا) -

فان (ن - د - ل - ن) - اسم (ا) - آنجا یعنی ضدایدون که معنی اینجا است -

(شع) - ناصر خسرو - راه تو زی شود خیر هر دو کشاده است به خواهی ایدون

غرای و خواهی آندون -

(۲) - آنچنان (شع) - فریبک منظمه - مثل آندون چنان چنین ایدون -

آنته
آتک

آفوس

آنه

آنین

آو

آوا

آواخ

(۳) آنگاه و آن زمان - (شع) - جابجایی - شاید فقط آندون مرکب است از آن (در لغت) و آندون که لفظ عربی است یا فارسی آیدون هم مرکب است از ای (مخفف این) و آندون عربی یا یونانی
قا - (ن - ن - س - ت) - سم - هیچ گیاهی است خوشبو که در عربی بعد نامیده می شود
قا - (ن - ک - سم) - آنوقت یعنی ضد اینک (شع) سعدی -
مرگ آتک از دای دمان است بیج بیج - لیکن تو را چه غم که به خواب خوش اندری
لفظ مذکور مصدر آن است و کاف آخر علامت تصغیر - با سکون فون و کاف
مخفف آن مخفوف شمر است - با ضم نون عربی است و جنی سرب که از فلز
است - (عل) -

مفرس (ن - ن - س - م) - عم - نام یکی از شهرهای بزرگ اروپاست - (ج)
لفظ مذکور را خود از فرانسوی است -

قا - (ن - ن - ا) - حرف نسبت و با آخر کلمات ملحق می شود مثل - دانه و ساش
(ع) - مثال - سلطان ما دانه هزار تومان داخل دارد -
(۲) حرف لیاقت است و به آخر کلمات ملحق می شود مثل شال دانه و خروانه -
(ع) - شال - امروز سلطان لباس شال دانه پوشیده آمد -
الحاق کلمه مذکوره (آنه) اسمی است و نمی شود به هر کلمه ملحق ساخت -
(۳) نام کجی است که یک شازدهم رویه است - (ع) - درین صورت
این لفظ هندی است -

قا - (ن - ن - م) - سم - ظرف کوزه گرفتن که در آن است - بیخته نقد - برهم
زنند که کوزه بیرون آید (شع) - (لیان مرغزی) -
سب و ساغر و آنین و غولی حصیر و جایردب و نیم و یدرن

قا - (و - سم) - سبد آب یا شع - طیفی -
کی تواند که همچو ماغ چکا و بزنده غوطه در میان آو

قا - (و - سم) - سم - سبد آواز (به بینید) - (شع) - طاقانی -
هر صبح سر زنگش بود و آبر آدم و در صورت آه بر فلک آوا بر آدم

قا - (و - ص - خ) - سم - آه و افوس - (شع) - سولوی سولوی

آواخ زپیان و زپیان آو کس خانه او نداند از خانه او.
آو غ مخفف لفظ مذکور است.

آوار

فأ. (و. و. ر.) سم. (۱) دور از خانمان و وطن. (شع) نام خر و
بجای و مشغله مانع از تاسن گویم که از مشغله تو ز خانه آواریم
ایضا خاقانی. تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاکشاک تو به باخوی آتشاک
تو صبر من آوار آمده.

۱. لفظ در بلوی (ایراصل) و در اوستا (په) (ه. ل. ه.) است.
۲. پریشانی و آزار. (شع) خاقانی.

نهیچ دست بر چنین کار با برین درد و بیمار و آوار با.
ین معنی از معنی اول مأخوذ است چه لازم نه دوری از خانمان
وین پریشانی و آزار یافتن است.

۳. تشبیه مخصوص از حساب سیاق که به دفتر آوردن و مرتب کردن
بهایی آواره و پراکنده روزها میا است. (شع) نام خر و
ن کیچو کارمند ایر که بیایست کردن چندین هزار کار به آوار
آوار گبر محاسب است و آوار چه دفتر مخصوص حساب است
و لفظ چه در آن علامت تصغیر مثل باغچه.

۴. سوم در ربط با معنی اول دارد چه معنی ترتیب حسابهای آواره
ب و غرابه و زما. مثال. ویشب خانه فلان غراب شد
و نه به آوار رفتند. مثال دیگر نام خر و
شیرینی بسک جونی چون بکافی از جواب چشم گیو نه سخن گستر که
و نیست.

۵. در معنی سوم سوراخ کردن فعل از آن افتد (شع) چنگ
و در معنی اول و دوم و در معنی اول و دوم و در معنی اول و دوم
و در معنی اول و دوم و در معنی اول و دوم و در معنی اول و دوم

۶. در معنی اول و دوم و در معنی اول و دوم و در معنی اول و دوم

از خاتمان و وطن) در تحکیم هم استعمال می شود. مثال - فلان ساجد است
آواره مالک است اما همیشه کاغذ می نویسد.

۱۰ آواره (ب- و س- ر- ا-). تخلف آواره است (ر- س- ن- ی- ب- ج-). آواره

فردوسی - دوصد درج پر طوق و یاره همه به که بدنامشان در آواره

آواره گرو - آدم بیکار (ع-)

آواره گی - آواره و دور از خاتمان و دمن بودن (ع-). مثال - یاک

من از آواره گی خلاص می شوم.

۱۱ (ب- و س- ر- ا-). صوت انسان یا غیه آن - ع- - مثال -

خانه همسایه خراب شد و آواز غریبی آمد.

۱۲ شرت و شهر شدن (ر- ش-). فخر گرگانی.

گر نوید از این و یاد کردم به پیش تا در جهان شود و ز گور مر.

۱۳ - نهیب و نعره (ر- ش- ا-). نظامی.

چو آواز بربیل سرکش زدی به زدی آتش از خوارش زدی

۱۴ (ب- و س- ر- ا-). اسم - ر- ا- آواز - ر- ب- بنید - ر- ش- - س- س-

عوی بیابان تنی را سازد و از آن به مرغی نظام را که زنده

میش نیست -

۱۵ آغوش موسیقی - (ع- - مثال -). و شب غزل حافظ کسی که زنده

حظ کردیم -

۱۶ در علم موسیقی نغمه است که مزاج و مقام باشد و در آواز

مقام شش آواز - ر- س- ل- ک- - شبنام - مایه - نور و زنگنه - ش- و -

بیرون آید - (ع- -)

آواز خوان - کسی که غنا میخواند - (ع- - مثال -). فلان آواز

خوان خوبی است -

شش آواز - شش نغمه موسیقی است که سلاک و شبنام و مایه و نور

و زنگنه و گیت است

آواز

آواز

امثال لفظ آواز و آوازه

(۱) "آواز دہل شنیدن از دور خوش است"

(۲) "آوازہ خوان مایہی قورباغہ است"

(۳) "دہل میان تہی آواز بسیار وارد"

(۴) "کچلش کم بود کہ آوازش ہم در آمد"

(۵) "میکند اہل ہنر نام بزرگان را بلند بہ میسون آوازہ گرداشت از فرات"

(۶) "این ہمہ آوازہ لم از شد بود بہ گرچہ از حلقوم عبدا شد بود"

فا۔ (و۔ و۔) بسم۔ مخفف آواخ یعنی آمد و افسوس۔ (شع) بلوی معنی

دل یافت دیدہ کہ مقیم ہوا ی اداست بہ آواخ کہ آن ہوا چہ دل دیدہ پرست

ایضا شصید۔ از تو بیش کہ دکانا لم بہ کا و خم از تو جز غم دل نیست۔

یعنی افسوس من جز غم دل ثمری دیگر ندارد۔

این لفظ در پہلوی اوخس (و۔ و۔) بوده۔

فا۔ (و۔ و۔) بسم۔ تحقیق و یقین۔ (شع) شمس مخزی۔

بنده او بود فلک بی شک چاکر او بود چہان آور

ایضا۔ ابو شعیب۔ اگر دیدہ بہ نمودن برگار دہ ریش پارہ پارہ گردد آور۔

یعنی اگر مدوح نگاہ بہ فلک کند یقین بہ فلک از سہم او پارہ میشود۔

۲۔ فصل امر آوردن (بہ بینیہ اور تکلم بیاور با الحاق حروف بارویا

در اول استعمال می شود۔

لفظ آور بقاعدہ زبان فارسی با اسم مرکب شدہ معنی اسم فاعل

دہد مثل زور آور و جنگ آور و دل آور یعنی زور دارندہ و جنگ کنندہ

و دل دارندہ۔ (ولیر)۔

۳۔ کہ بہ و زشت و بد۔ (شع)۔ عنصری۔

و بہ مثل ملیدہ این عہد باور است بہ کامر و نہ چوہل ہنر زشت و آور است

نابہ در شہر زکوہت خوانی شدہ و نسخہ صحیح این طور بودہ۔

۴۔ روز چوہل ہنر زشتی آور است۔

آوخ

آور

و در پهلوی هم آوردن (۱۳) بوده و در اوستا آپرت (۱۴) است
آوردگاه - میدان جنگ - (نث و شخ) -

آوردن نخت - برای و مساعدت نخت - (عا) - مثال - فلان نختش
آورد که عدلیه امروز تعطیل بود -

آورد و بر و رسومات عروسی زد تک - مثال - در عروسی فلان آورد
و در باطلی کرد -

به تنگ آوردن - بزار کردن (عا) -

براه آوردن - رام و موافق کردن - (عا) -

بر آورد کردن - با توجه دیدن و رسیدگی کردن (تک) -

بآ آوردن - (۱) بزرگ کردن و تربیت کردن (تک) (۲) ثروادون

یک معنی آورده بدیده و لطیفه است یعنی مضمونی که بزرگمت آورده شد

معرب (۱) و طارش (۲) - عمر - نام شهرست در فلسطین که اکنون

بیت المقدس نامیده میشود - (ج) -

لفظ مذکور معرب یوستا لایسم (بیت السلام) عبرانی است -

فا - (۱) و - (۲) - ن - مص - آوردن (به بینید) - (شخ) نظامی

چه دستان توان آوردین به دست بده کز دزخیان را در آید نکست -

یضا نطاتی - دو دست آوریده بگوشش برون به پیر دست شمشیر لاس گون -

آوردای - آوریده (مل) - باقی مشتقات همان مشتقات لفظ آوردن است

این لفظ در پهلوی آوردین (۱۳) است -

(سور) ل - سم - نام ماه چهارم از ماههای فرنگی - (عا) -

لفظ مذکور فرانسوی است -

ای - (۱) - (۲) - ن - سم - مخفف اولین - (به بینید) - (ط) - با کسر واد

همه صحیح است -

ا - و - (ک) - سم - بکیل مراقبه در عدلیه (عا) -

لفظ مذکور فرانسوی (en masse) است -

آورده
آور شلیم

آوردین

آوریل

آوشن

آوکا

اول

قا - (سو و ل) بهم - مهمل لفظ آبله است (به بینید) - (نت و شع) -
(از کتاب السامی فی الاسامی نقل شد) -

آون

قا - (سو و ن) بهم مخفف آونگ بمعنی آونخته - (شع) - (منوچهری) -
شبی چون چاه شیرین تنگ و تاریک - پویشین من میان چاه آون -

آوند

ثریا چون میثره بر سر چاه - و چشم من به و چون چشم شیرین
قا - (سو و ن د) بهم - (۱) دلیل و برهان - (شع) - (فردوسی) -

چنین گفت با پهلوان زال زر - چو آوند خواهی پیغمبر نگر

(۲) ریمانی که بر آن لباس اندازند (چون دوطرف آن ریمان به دیوار

یا جانی بسته است) - یا خوشه انگور آویزند - (شع) - (حکیم سوزنی) -

در دایره ناکشت خود تو گوی عمار - چون خوشه انگور بر آوند گشته

مکن است در این شعر تصحیف خوانی شده باشد و صحیح دنگ بوده است

پس لفظ آوند بمعنی دوم نمی آید -

(۳) ظرف - (شع) - (خواجهمیه بویکی) - بهاداد غرض کب لفظ از خون

رزان خالی به فلک راتا رود خون رزان زین یلی آوندش -

(۴) تخت و مسند (مؤید الفضا) - (شع) -

(۵) شطرنج (مؤید الفضا) - (شع) -

این لفظ در پیروی بهم آوند (م) آمده بوده -

(۶) علامت نسبت که محقق به آخر کلمات میثود مثل خوبش آوند - (شع) -

(۷) با کسر و او بمعنی تخت و اول - (مؤید الفضا) - (شع) -

آونگ

قا - (سو و ن گ) بهم - (۱) آونگه - (شع) - (مهری)

و طیفه تو رسید و نیافت راه ز دور - زهی که مر که ز بیرون کمریش آونگ

(۲) ریمانی که بر آن لباس یا انگور و امثال آن آویزند - (شع) - (انوی)

و ختر ز که تو بر طارم تا کش دیدی - و متی شد که در آونگ سرش در گنبد است

آون مخفف آونگ است -

آونگان - (سو و ن گ) بهم - (۱) آونگه و معلق - (۲) مثال

پیرانم درخت آونجان است -

آوه

فا - (اوه - ه) بسم آوه افسوس - (شع) بولوی معنوی -

بچه معنوی که بشنید از یکی که مرض آمد بلی اندکی

گفت آوه بی بیانه چون روم در بانم از عیادت چون شوم

آوه

فا - (اوه - ه) اسم - (۱) نام قریه ایست از ایران نزدیک ساوه - (ج)

(۲) کوره آجر و آگ پزی که نام دیگرش پز آوه هم هست - (شع) جانیگری

بسم بر آوه نده صدا و ندا - (شع) - (جانیگری)

(۳) از نیرزه که نقاش یا زنجیره دوز بر کنار چیزها کشند یا دوزند -

(شع) - جانیگری -

(۵) آه که نفس محیق در حال تاثیر است - (شع) -

از کتاب دستورالغنه در ذیل لفظ آواوه نقل شده

فا - (اوه - و) اسم - آوین شل مرد آویج معنی مرد آویز (شع) -

سیج

لفظ مذکور از فارسی ولایتی است که در آن حرف ز تبدیل

به جیمه متبدل و ج تبدیل روز و سوج تبدیل سوز -

آوینختن

فا - (اوه - و) اسم - بستن چیزی به چیزی بطوری که معلق بود

به آوا باشد (عا) - مثال - گل منج را بدیوار کو بیدم و پیرانم را به آن

بجاء معنی ستیزه و نزاع می آمد - (عا) - مثال - فلان بے سبب

به مردم میا ویزد -

این غلط در پیروی هم آوینختن (سودمه) است

آوینختن می آویزد - یا میا ویزد - (مع) آویز و میا ویز (مر) آویزنده

مع - آوینختن دل - آویزد آوینش (اص) -

دست آویزد - و سید و ذریعه - (عا)

آویز

آوینختن معانی دیگر هم دارد (۱) ستیزه و در آوینختن - (شع) شعرا

بشیر و بیگ هر که آویز است آن به که ز تیر فقر پر میزند

(۲) هر چیز آویخته مثل گوشواره و غیره - (عا) - مثل - ورقه یک دور

آوینختن - ستیزه - بیگ - تکی - علمه (نام چیزها شخص معین)

لاله چندین آویز نصب میکردند -

دل آویز - دلیپ و مطبوع (ما) - آدم را بنحیم و غربالیم را آویزیم مثل است -
پز آویز - وارونه آویختن مثل آویختن قصاب بزرگ - (شخ) -

آویزه

آویزه (دما نرا) - سم - آویز بهر دو معنی (پهینند) - مثال معنی دوم -

در قدیم برای لاله بوری آویزه بلوری لازم بود - ایضا - جامی -

تن که آویزه تیغ شمش بود نماد جان که آویزه بند کمرش بود بخت -

آویز گن - فا - (دما نرا) - سم - گدای بهرم و بروج (شخ) -

(فربگ مصری) - لنگان مبی صفت است معنی آویز گن آویز صفت را آویزند

و مصر است -

آویشن
آویشه

فا - (دما نرا) - سم - گیاهی است دوائی که نام های دیگری دارد کاکوتی و ستر

فا - (دما نرا) - سم - بخت آویشن است (پهینند) - (ط) - مثال بخت

آویشه خوری چه نیم مثال بیرون پرواز تن تو بلغم

ع - (دما نرا) - سم - (۱) نام نفس معنی که شخص در حال تماشا و غم باشد

آه

(ع) - مثال فلان آه کشید -

(۲) کلمه ایست که در وقت مصیبت و افسوس گفت می شود (ع) - مثال

آه که پدرم در آمد - مثال

(۳) آه در باب طندارد (۱) آه ندارد که باناه سودا کند یعنی مجلس است

دما نرا صاحب در در آه باشد اثر

آه - آه که در حالت یاس و لو سیدی کشیده میشود و مقابلش آه گریه

است که آه در حال سعی و امید است - (ع) - مثال - چمن دانه

کوتاه است جز آه سرد چاره ندارد کم -

آه کسی که را گرفتند - مکافات ظلم کسی که کسی رسیدن (تک)

آه کشیدن برای پیوستن - آفتیاق زیاد و چوبی و شستن (تک)

آها

فا - (دما نرا) - حرف - کلمه تعجب است (تک) - مثال - آه سپ

لباس خوبی پوشید ی -

آثار

فأ - (ه ه ه ه) - سم چینه خوراکی و چیز خوردن (شع) چپاگیری
لفظ ناها رنفت ناآبار است یعنی ناخورده و چون خوراک باعث
قوت بدن است پس آشی که برکافه و جامه مالیده می شود و باعث قوت
آنهاست آبار نامیده می شود - (عا) مثال - امروز از بازار چلواری آبار
دار خریدیم -

نیز جوهر فولاد که باعث قوت و استحکام آن است آبار نامیده می شود -
(شع) ماسدی - نهاد از کمین مر که سالار بود * عمودش ز فولاد آبار بود -
این لفظ در سنسکرت هم آبار است -

آنها زیده

فأ - (ه ه ه ه) - کشیده (ل) کشیده اعم از قد کشیده یا شمشیر کشیده و
یا تگ کشیده و یا عمارت کشیده (مرکع) - (شع) - (چپاگیری) مشتقات دیگر
و خود مصدر (آلم زیدن) استعمال نشد -

آهای

خبردار بشنو - (تک) - مثال با ای فلان بیا اینجا -
فأ - (ه ه ه ه) - کشیدن اعم از قد کشیدن یا شمشیر کشیدن
از فلان کشیدن یا مثالی آنها - (شع) فردوسی -
ز آنختن تیغ کین از فلان * که قاف را در دل آمد شکافت -
آهنت مدی - آهنته بدل - مشتقات دیگر استعمال نشد آهنته مخفف
آهنته است -

آهر است

فأ - (ه ه ه ه) - عم - وجودی که مبدی و رایشای بدیهی است
یعنی - ایرانیان قبل از اسلام بعضی موجد بودند و بعضی ثنوی (دو خدایی)
هر دو فرقه مبدی و خیر یزدان و مبدی شر را آهرمن میدانستند - به اعتقاد
موجدین ایشان یزدان خدا و آهرمن مخلوق او بود و به اعتقاد ثنویه -
او خدا و یزدان خدا و خالق هر چیز خوب و آهرمن خالق و خدای هر
چیز بد خالق یزدان است و خالق عقرب آهرمن - بعد از مسلمانان
شدن به بیان لفظ یزدان و آهرمن در زبان فارسی باقی ماند که
یزدان نام خداست و آهرمن نام شیطان - آهرمن را

در تکلم اهر من گوئیم (بفتح همزه و بدون الف وسط) -
 الفاظ دیگر شعری آن آهر من و آهرمن و آهرن و آهرمن و آهرمن
 لفظ مذکور در پہلوی آهرمن (و - لم) است و دوا و ستا از تونو
 (و - ا - ع - د - د - ا می باشد)

آهرمن

فا - (ه - م - ن) - سم - آهرامن - (به بنید) - (ش) -
 با لفظ (ه - م - ن) - سم - آهرامن است -
 و در پہلوی همین (ه - لم) بوده -

آهرن

فا - (ه - م - ن) - سم - مخفف آهرمن (به بنید) - (ش) -
 عبد الواسح حبلی - باغ بر حبه ز تخم گویی که از بیم درخش از شهاب اندر
 بود آتش گرفته آهرن -

آهرمین

فا - (ه - م - ن) - سم - آهرامن - (به بنید) - (ش) - چنانگیری
 فا - (ه - م - م - م) - سم - آهرامن - (به بنید) - (ش) - چنانگیری
 فا - (ه - م - ت) - سم - یواش یعنی خفت و تانی در چیز کار -
 دعا - مثال - من آهسته حرف نینرم - مثال دیگر شما آهسته غذا میخورید -
 یعنی پنهان مجاز است - (عا) - مثال - فلان آهسته فرار کرد -

آهرینه

آهسته

آهستگی (ه - م - ت) - گ - عمل آهسته - (عا) - مثال -
 در بسیاری از کارها آهستگی مطلوب است -

آهک

فا - (ه - م - ک) - سم - ماده ایست سفید که از سنگ گرفته می شود
 و در بنائی و دوا استعمال میگردد و نام عربش نوره است - سنگ را
 در کوره آتش میگذرانند تا حرارت سنگ مبدل به آهک می شود - (عا)
 مثال - برای ساختن حوض خانه ام پنجاه من آهک بکار رفت -

آهمنده

فا - (ه - م - ن - د) - سم - (ا) آهمنده یعنی کسی که دروغ گوید
 برای فریب مردم - (ش) - اسی -

کفش سوختی که بدی آهمنده و اگر راست بودی نخودی گزند -
 در این صورت حرف سین (آهمنده) مبدل به حرف ذار شد -

آهن

(۱) صاحب آه و ناله (شع) - ناصرخسرو -

بهاگودی درو منده و آه منده

فا - (ه - ه - ن) بسم فلزی است که از سنگ گرفته میشود (عالم) شال پیاقوی
من از آهن است -

سنگهای مخصوص را در کوره آتش میگذارند از شدت حرارت سنگ
آگداخته آهن می شود -

لفظ مذکور مجازاً در شمشیر و زنجیر استعمال می شود چه زنجیر و شمشیر از

آهن است (شع) نظامی یخنیهای بدش تعلیم کردند به به زروعه به آهن بجم کردند

ایضا خسرو نخستش آهنی برپا نهادند زگوهر بند برپا نهادند

شکلهای لفظ آهن که امروز در ایران استعمال است

۱) شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی

۲) دست آهن لفته کردن خیر به از دست بر سپینه پیش امیر

۳) بر سیه دل چه سود خواندن و عطا نزد میخ آهنین بر سنگ

۴) آهن سرد میگوید یا کو بیدن

آهن جامه - (ه - ه - ن ج - م - م) بسم و توه آهنی که بر صندوق

زمین و اشال آنها برای استحکام زنند - (شع) محسن تاثیر

نیز نسبت به بنی کم ز مغن طیس نیست خلعت اندامی صندوق آهن جامه

آهن جان - (ه - ه - ن ج - ن) مجاز در سخت جان و بردبار (عالم)

استان فلان آهن جان است و آن در این مصیبت سخت لغت می شد

مثال دیگر جمال الدین سلمان -

حلقه شد بخت من از بار دمن آهن جان همچنان در پوست دی برین در دهم

۵) حقیقت - (ه - ه - ن ج - ن) آلتی که در شیار کردن زمین

بار می آید - (شع) - (سروری) -

آهن خاکی - (ه - ه - ن ج - ی) مجاز در اسب پر در سر کشی

تاز خود در می خایه می شکند - (شع) - (ناصری) -

آهن دل - (سعدن دال) - سم - مجاز و شخص ننگ دل - (عا) - مثال - فلان
 در کار من آهن دلی کرد - مثال دیگر - سعدی - خواهم آهن دلی کنم چندی -
 آهن دور - (سعدن دور) - سم - در اصطلاح گفتند و زان آتی
 است که با آن دور کنش خط میکشد (عا) -

آهن ربا - (سعدن ربا) - اسم - پاره آهن یا فولاد یک قوه
 منطیس دارد و آهن و فولاد را بجانب خود جذب میکند و سید باید -
 (عا) - مثال - چراغ برق از آهن ربا روشن است -

آهن ساو - براده و خورده آهن که از سوزان کردن پیدا شود - (نشستن)
 ساد آهن هم همان است - (از کتاب اسامی فی الاسامی نقل شد) -
 آهن سرد کو بیدن یا کو فتن - کار بهیوده کردن (عا) -

آهن گاو - (سعدن گاو) - اسم - آهن خفت - (پسید) - عا - اسفند زکوار گاو آهن هم گویند
 آتشگر - (سعدن گاو) - اسم - کسی که کارش با ختن چیزهای آهنی است (عا) - مثال
 ای استاد آتشگر برای من یک بیل ببار -

آهنین (سعدن ان) - هر چیزی که از آهن باشد - لفظ نین حرف است که به آخر
 لفظ آهن ملحق شده - مثال - برای زمین بیهوشتر آهنین که میکند و پهلوی زمین - (سعدن ان)
 آهنین نخچه - (سعدن ان) - اسم - مجاز - مرد دلاور و قوی (عا) - مثال - فلان
 پهلوان آهنین نخچه است میتواند مجموعه سی را با دست خود بکشد -

آهنین جان - (سعدن ان) - اسم - سخت جان و بربا (عا) - مثال - اگر من
 آهنین جان نبودم در این محضبت هلاک شده بودم -

آهنین جگر - (سعدن ان) - اسم - دلاور و قوی (عا) - مثال - آهنین جگر بودم
 آهنین دل - (سعدن ان) - اسم - شخص سخت دل و بی رحم - (عا) - مثال - فلان آهنین
 دل است که مردم را در غا و دیده رحم نکند - مثال دیگر - شعر -

آهنین دل این که سختی ننگ از وی دامن خواهد بست ترا از این که سبیل کاغذ
 آهنین رگ - (سعدن ان) - اسم - رگ - مجاز - اسب پر قوت - (شع) - (عا) -
 آهنین کرسی - (سعدن ان) - اسم - کرسی - (سعدن ان) - (سعدن ان) - (سعدن ان) -

آهنگ

فا - (هـ - ن ج) (۱) اسم مصدر آهنجیدن - (به بنید) - (نش و ش) -
(۲) فعل امر آهنجیدن بمعنی کش - (ش) شمس فخری -

شهاگر بس قوی باشد حدود ۴۰ به شفا آهنگ به پیش بر آهنگ -
در این صورت با اسما مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد - کمال
بدست راد تواند حسام جان آهنگ ۴۰ بدان صفت که بود در میان
(۳) مبدل آهنگ (به بنید) (لش) - (ناصری) -

بر حسب قاعده زبان فارسی تبدیل گان به جیم جایز است پس
ممکن است شعراء آهنگ را آهنگ سازند چنانچه تولد فرهنگ نامری و
دیگران قیاس نمودند اما سندی بدست نیامد که در آن آهنگ به تمام معانی
آهنگ یا بعضی از آنها آمده باشد -

آهنگجه - (هـ - ن ج) - اسم - پنهان کش پارچه یعنی چوبی که جولا به
به بافتن به عرض پارچه بند - (ش) - اشیرالدین خسیکی -

به آغاز جبریل آهنگجه کار به فرجام ادیس ماکوزنش
فا - (هـ - ن ج) (۱) - مص کشیدن - (نش و ش) - خسرو -

خوب گفتن پیشه کن باهر کسی کین بدون آهنگ از دل بیخ کین
آهنگید - (می) آهنگید (مع) - آهنگ و بیا آهنگ (مر) آهنگده (فل) -
آهنگیده (فل) آهنگ (اص) -

در سده ی این لفظ آهنگیدن (۳۹۴۱) است -

آهنگ - (هـ - ن ج) - اسم - (۱) موزونی آواز و ساز - (عا) مثال -
سید سین آواز خوان آهنگ خوبی دارد -

مثال دیگر سین اسفرنگی برشی زادی مدح گهرا تو با و روشن
از سمع رخ مطرب نا امید آهنگ -

(۲) آواز اول خواننده و ساز - (عا) مثال - آهنگ فلان مطرب بد بود
تا آخرش بد خواند - مثال دیگر - شانی نکلو -

آن که در رقص آمدند از باب ذوق از آه من ۴۰ تاله ام آهنگ با

اشعار شورا بگیر بود -

(۳) - قصد - (عا) - مثال ای آقا آهنگ کجا دارید -

مثال دیگر - سعدی - یو آهنگ رفتن کند جان پاک * چه بر تخت
مرون چه بر روی خاک -

(۳) خیدگی و نسیم طاق و گنبد که نام و مجرش به اصطلاح بنایان لنگه است
(شخ) - رفیع الدین لغبانی -

جلالت اربابک بر لبه بنشیند * شسته گردد طاق سپهر را آهنگ
(۵) کن رصفه و حوض و مانند آنها - (شخ) - کمال اسمیل -

به بنیوانی جانی رسیده ام که مرا به مسافتی است ز آهنگ صفت تا پرد
(۶) هرز و روش - (شخ) - حکاک -

چه بد کردم به تو ای شوخ به مهر * که محزونم بدین آهنگ داری -

(۷) صفت انسان یا قطار جانوران - (شخ) - حکیم ازبکی -

زمین پیکر از یکدیگر گمبلا ند * بر وز بند تو ز آهنگ لشکر -

ممكن است لفظ آهنگ در شعر مذکور را معنی سده (قصد) گیریم و در آن هنگام
برای لفظ مذکور معنی سده نخواهد بود -

(۸) طویل و امثال آن - (شخ) (چهارگیری) -

پیش آهنگ * حیوان بارگشتی که جلوه قافله برای راهنمایی حیوانات
دیگر می رود - (عا) -

(۱۲) کودکی که در پوست پیش آهنگی (نمونه) داخل است

(عا) - مثال - در مدارس ایران بسیاری از اطفال پیش آهنگ شده
لفظ مذکور به این معنی تازه در ایران وضع شد -

قا - (س - ن گ - م - ن) - معن - کشیدن - (شخ) - چهارگیری

اگر سندی برای لفظ مذکور بدست آید در آن صورت می شود

لفظ آهنگ را اسم مصدر آهنگیدن قرار داد و معنی نیم کشش هم

آهنگین

برای آهنگ قایل شد.

غیر از آهنگ شتق و مجری از آهنگیدن امتثال نشد.

فا. (سه هـ ن ی س ب ا ا) سم. وین دره که نام های دیگری

آسا و فازه است (شع ا. چایگیری)

فا. (سه هـ ل ی سم) (۱) جوانی است صحرانی باندازه گوسفند و در دین

مشهور است. (عا) مثال. دیر و در صحرای یک گله آهو دیدم.



شکل آهو

(۲) عیب و نقص. (شع) حکیم خاقانی. دیدی آن جانور که زاید

نامش آهو و او همه هنر است.

لفظ مذکور در پهلوی آهوک (مه ۲۵) بوده.

(۳) زیاد و آواز بلند. (شع) فردوسی.

به آهو ز باده فتاد و ببرد بدید از کیان زاده آن و خبرد

امثال لفظ آهو (معنی اول)

(۱) "بپشت آهون ناگرفته بخش"

(۲) "براست عاشقان بر شاخ آهو است"

آهو معنی اول استعاره برای چشم خوب است و مشبه به شراب است

در تشبیه چشم مشوق. مثال. سیت اسفرنگی.

وقت شکار دل است آهونی تو شیرگیر گذشته گریزان پوشیزین آن تشنگان

یراستعاره برای خود مشوق و وجه شبه وحشی و گریزان بودن. مثال.

جایی. تند و لم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام.

وای من اگر عشوه دهرش ز دام من برد.

آهو بره (۱) بچه آهو. (شع) -

(۲) پرده ایست بزرگ در بیابان دعا.

آهو پای (سه لایه) - سم خانه شش پهلوی مفرس گچ بری - (شع)
ابو القریح ردنی - ای مبارک بنای آهو پای و آهوئی ناهاده در تو خدای
و چه تسمیه این است که در خانه های مذکور گچ را بطل پای آهوئی بریدند.
(۲) استعاره برای تیر قمار - دعا - مثال - فلان در دو بدن آهو پای
عجیبی است.

آهوئی خاوری و آهوئی زرین و آهوئی فلک - ستاره دهری
آفتاب

آهوئی (سه لایه) - سم - دوائی است که نام دیگر درزش - خود است
(ط) - مثال - شهاب طلوع در صفت ارب.

وقت بر جستن چو آهوئی تند گاه بر رفتن چو آهوئی ست تیز
فا - (سه لایه) - سم - لقب درخته - (شع) - ناصر خسرو -
منگر سوی حرام و جز حق شنو تا نبرد و دزد سوی نه تو آهون
آهون بر - نقاب (شع) - (سروری)

آهوانه (سه لایه) - سم - (کاسه سر) - (نث و شع)
(۲) شقیقه - (نث و شع)

(۳) گام - (نث و شع) - جیانجیه ی -

آهون (سه لایه) - مخ - من - مص - بر کشیدن ش - (لال اسمیل)
همچون کشف پسته سر اندر کشد اجل و آنجا که نینزه تو به آهونت یس -
آهونت امی - آهونته (ل) - باقی مشتقات استعمال شد
این لفظ در پهلوی آهونتن (سه لایه) - (سم) است.

آهون (سه لایه) - (۱) حرف ندارد است (کاک) - مثال - ای مرد مومن به
این لفظ در سنسکریت ای بفتح همزه است.

(۲) فعل امر آمدن که در اصل آبود و یا در آخر ضافه شده است
لامی جرجانی همه شب در جناح و قلب شکره رود آن و بر دآرد و ده -

آیا

فا - (ی - ح) حرف استفهام است در سؤال و تمنا استعمال می شود -

(عا) - مثال - آیا شما همراه من سفر میکنید -

مثال دیگر - آیا مقصود من حاصل می شود -

آیات

عر - (ی - ت) اسم - (۱) علامات و نشانها - (عل) - مثال - موصد

به هر چه نظر کند همه را آیات خدا می بیند -

(۲) حمل علیّه نشان گذاشته شده قرآن مجید - (عا) - مثال - تلاوت

آیات قرآن ثواب است -

لفظ آیات جمع (عربی) آیت است -

آیات محکم - آن آیات قرآنی است که محتاج بتأویل نیست و آیات

تشابه آن آیات قرآنی است که محتاج بتأویل است -

آیات

تر - (ی - ح) - عمر - نام تمام محبوب سلطان محمود غزنوی که عمر طولانی

داشت - سلف سغود و سلطان - برای اہم جمع خاص بود - (شع) - فرقی -

برخی از عیالات و دل و بازوی شده و روز پیکار -

ایران همیشه را بکوشش و سعی لرزنده چون آب میبید -

از برنده بود و دل او محمود و دل محمود را بازی میندار -

یا تو - بخت نداد مہال غفانه کور است و در حکم و نشر مستعمل -

فا - (ی - ح) - مہال - آیات است (ببینید) - (شع) - تاصری -

فا - (ی - ح) - مہال - آئینه رتق و مجاز یعنی شایان و روان -

شایان است - مہال آیان است بر چهرش نقاب و محبت را بزله

شایان است بر غلہ برین -

ایشان را بر روی - برده خامر گداز کرد و بیشتر فکر و تصور خود ترا خایه شدند

مذکور نیست مشبیه است مثل خندان و روان که در آخرای فعل امر

ت و فون ملحق شد -

فا - (ی - ح) - علامت و نشان - (عا) - مثال - آنچه در

دنیای بینید آیت قدرت خدا است -

۱۲۰. حمل مفرز نشان کرده قرآن مجید - (عا) - مثال - یک آیت از کلام
نخوان میخوانم گوش بکنم -

در لفظ آیت حرف تا، آخر در حال وقف مبدل به با و مفعول می شود
(آیه) و در تحکیم فارسی با، مفعول مبدل به با و زاید و فتحه تا قبل از مبدل
به کسره (سی) می آید -

آیت الکرسی - یکی از آیات قرآن است که در آن لفظ کرسی واقع شده
است - (عا) - من همیشه برای دفع شر از خودم آیت الکرسی میخوانم -
مفرس - (سی) - ن - د - عم نام جزیره است از جزایر بزرگ دنیا
عظمی - (ج) - افند کور از انگلیسی مفرس است -

آیر لند

آیترک
ایس

تر - (سی) - ک - سم - مخفف آیترک در به بنید - (ش) -
عر - (سی) - س - (فل) - تا اسید و مایوس - (عل) - مثال -
هوای یابس با حال آیس مرا حبت کردم -

لفظ مذکور اسم فاعل است از آیس (مقلوب یاس) معنی یاب
مفرس - (سی) - ل - ن - د - عم نام جزیره است در اوقیانوس
عظمی - (ج) - افند کور از زبان عظیمی است -

آیلند

آیشتنه

تا - (سی) - ش - ن - سم - (ا) - ج - د - س - (ج) -
(۱۲) چالپوس - (ش) - (ج) - (ج) -

آیشتنه

آیشنه

آیفت

تا - (سی) - س - ن - سم - (ا) - ج - د - س - (ج) -
تا - (سی) - ش - ن - سم - (ا) - ج - د - س - (ج) -
تا - (سی) - ش - ن - سم - (ا) - ج - د - س - (ج) -
زیر دان خواستند آن جمله آیت چه تا ز سر او راجع گفت
تا - (سی) - ن - سم - مبدل - بن - (ش) - م - مری -

آین

لفظ مذکور در اصل آبن بود حرف ا ن مبدل به حرف
و تا به لفظ آینه ما خود از همین لفظ آبن است چه در به
آبن مبتدلی شده می ساختند -

آینده

فا. (ی - ن د) اسم فاعل آمدن است (پهینید) - (عا) - مثال -
روز جمعه آینده خدمت شما میرسم -

خوش آیند - چیز مطلوب و پسندیده - (کک) - لفظ آیند مخفف آینده است -
لفظ آینده بیشتر در زمان آینده استعمال میشود -

آینه

فا. (سی ن د) اسم مخفف آئینه است (پهینید) - (شع) - حافظ
نه هر که چهره را فروخت و لبري داد نه هر که آینه سازد و کند ری داند -

به حدس مولف انجمن آراء ناصری در لفظ آینه حرف ها علامت نسبت
است و یا مبدل صا و و ن لفظ آئینی است چه در اول آینه را از

آئین ساختند و نام آن را آینه آئینی گذاشتند -

در این صورت آئینه مزید فیه آینه است -

آیه

عر. (ی - ه) اسم مخفف آیت (پهینید) - (عا) - مثال - هر مصنوعی
آیه صانع خود است - مثال دیگر - چند آیه قرآن خواندم -

آیه (ی - ه) اسم مبدل آیت (پهینید) - (شع) -

آیثر

تر. (ی - ث) اسم - شراره آتش (سح) - سراج الدین قمری -
از آتش نجبت - آیثر حسد کرمت - سوختی سینه بجز دل کان آزدی -

آیثر شک - مصغر لفظ مذکور (آیثر) است -

آئین

فا. (ی - ن د) اسم - آئینت و آرایش - (عا) - مثال - امروز برای
دو طا کمرشبه آئین بستند -

این عطا خطا شبیه است و در اصل آذین است که معنی قبه حجاب است
که در مواقع جشن بزنند -

آ. (سم و روش و قانون) - (عا) - مثال - آئین دولت ایران خوب است
مثال - غیر شافی - همه سم صورت و همه میرت و همه هم هستند و هم آئین -

خط مذکور بهلوی آئین نیک (سم) بوده -

نه هر که در دنیا کلاه بپوشد و تنه شست و کلاه داری و آئین سروری داند - مثال است
آ. (سم و روش و قانون) - (عا) - مثال - آئین بیرون میامد و لفظ مویانی مخفف موم

آئینه

آئین است - (جیاگیری) - (ج) -

آئین جمشید - (سی ان ج - م ش ا د) - سمر - نام نوائی است از
نوابای موسیقی - (شع) - (جیاگیری) -

آئین - مبدل آئین است که حرفت یا اول - مبدل به همزه شد -
فا - (سی ان ج) - سمر - جسم شغافانی است که زشیش یا فلز ساخته می شود
و صورت اجسام را می نمایاند - اما - مثال - روز جمیع در آئینه دیده
صورتم چاق شده است -

آئینه لفظ آئینه از آئین مأخوذ است و م - آخر علامت نسبت است
بنی آئینی چه آئینه در زینت (آئین) بودن استعمال می شود و این به
آئینه (باب یک یا) - محفف لفظ مذکور (آئینه) است - احتمال دیگر آئینه
آئینه (باب یک یا) اصل است و آئینه مزید فیه آن پنج در ذیل مط
آئینه نوشتن - (په بینی) -

اشال آئینه و محفف آن آئینه

(۱) آنچه در آئینه جوارز بیند - پیردخت خادش منند

(۲) سخن آئینه مرد سگگو است -

(۳) آئینه داری و مجلس کوران -

(۴) نه هر که چهره برافروخت و لبری و اندیشه نگذیرد سندی داند

(۵) روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند -

(ع) در پس آئینه طوایف صفت آینه اند چه پنج شارب -

آئینه - مبدل آئینه است که بدست در آید -

چون آئینه را بیند و غله در دست است به آئینه می آید

مریخی شهرت - بجز است بود - سال -

پدر خودش است -

آئینه کنه ری - (ا) مطلق آئینه است به -

اسکنه رومی مخترع آئینه است یعنی به امرا و آئینه از آهن ساخته شد -
آئینه ساختن اسکنه را نظامی در اسکنه نامه مفصل زیست است و عاقلان هم
در این شعر اشاره به آن میکند - (شع ۱)

نه هر که چهره برافروخت دلیری داند به نه هر که آئینه سازد و سکنه ری داند -
۲۱. آئینه فلزی بود که موافق قصه مشهور ایران اسکنه بر بالای مناره می‌گذاشتند
نصب کردند تا هر وقت دشمنان فرنگی او برای تمله به اسکنه ری آینه
از دور معلوم شود تا وقتی پاسبان غفلت کرده بودند دشمنان آمده اسکنه
را غارت کرده آئینه را در آب انداختند و اسطاطالین
مناطیس بزرگی ساخته بر روی آب گرفت و آن مناطیس آن
آینه آهنی را جذب به بیرون کرد - (شع ۱)

۳۱. استعاره برای آفتاب عالم تاب که در روشنی و استعاره شبیه به
آینه است که اسکنه مخترع آن است یا شبیه به آینه بزرگی است که
اسکنه ساخته بر بالای مناره کنار دریای اسکنه ری نصب نمود - (شع ۱)
نقانی چشمه خفیه بزلب از لب جامه گوهری به کز کلمات بحر حبت آینه سکنه
آئینه اسکنه - همان آینه اسکنه ری است -
آئینه اسکنه ری کعبه آینه اسکنه ری است

در این شعر اشاره به آفتاب عالم تاب است -

در آئینه فلزی بود که سفلش جلادان آئینه های فلزی بود
در آئینه فلزی بود که سفلش جلادان آئینه های فلزی بود
در آئینه فلزی بود که سفلش جلادان آئینه های فلزی بود
در آئینه فلزی بود که سفلش جلادان آئینه های فلزی بود
در آئینه فلزی بود که سفلش جلادان آئینه های فلزی بود
در آئینه فلزی بود که سفلش جلادان آئینه های فلزی بود
در آئینه فلزی بود که سفلش جلادان آئینه های فلزی بود
در آئینه فلزی بود که سفلش جلادان آئینه های فلزی بود
در آئینه فلزی بود که سفلش جلادان آئینه های فلزی بود
در آئینه فلزی بود که سفلش جلادان آئینه های فلزی بود

آئینه فلزی بود که سفلش جلادان آئینه های فلزی بود - (شع ۱)

حل موز

(ع) (قا) (تر) (عا) (نث)
عربی فارسی ترکی عام در تحکم و نظم و نشر و نشری

(شع) (تک) (عم) (عل) (زن)
شعر تنگ علم (نام شخص یا چیز معین) زبان علماء زبان شان

(با) (مض) (سم) (می) (مع) (فل)
ربوبی مضی اسم فاعل مضاع اسم فاعل

(ل) (اص) (مر) (ط) (ج)
مفعول اسم مصدر امر طبعی جزائی

(حروف اعراب اوستا)

(ه) (ه) (ط) (س) (ج)
حرف مفعول حرف مفعول ضمه و مرز مفعول واو اعرابی

(م)

یا اعرابی

فصل دوم

اب

غر۔ (۱۔ ۴) سم (جمع لفظ مام) اما و پیشوا (علا)۔

سحر (سب) سحر: پدر کسی که سبب تولد فرزند است (اعمال سحر).
من از طرف آب شیرازی هستم و از طرف ام امصفهانی.

جمع آب آبار است و پدر و جد و کوراشال و آبشار - آب از من
دیر بودند - یعنی پدر و جد او من دیر بودند -

در زبان عربی اعراب لفظ اب (به استثنای بعضی موارد) با برکت
است که ابو (یا او) و ابّا یا ابا است و ابی یا ابا یا است و استمال می شود
مثل ابوطالب و ابی الحسن و ابی دود و ابی رسی و ابی رسل و ابی
استمال شود صحیح است و بدون مدحطه سوار و یا و تنه یا لفظ
و یا یا تنه ها هم صحیح است.

ابا عن جده مسلسل وروایت شده از پدر و پدیده و ابا عن جده گفتیم

آبونی و سبب بد و زسم - پدر در مقام احترام جان پدر بوی گفته
 (شود) (اما) مثال - بوی من - سفاست - مظهر اکبر - سبب بوی
 سبب بوی (بوی) بود که عربی است یعنی پدر من و مقدس شد و بوی گشت
 در واقع غلط مشهور است -

آپوت عر (الحسب) و دست سم پیری - زعمش - حق است
به رم را ادا کردم.

آبی و ادب و اسرار و دعا و نشان و غیره

در این صورت حرف یاء در ابی حرف نسبت است.

(۲) پدر من. (عل ایشال. ابی و امی فدایت. در این صورت حرف یاء ضمیر متکلم است و بمعنی من.

ابا

ع. (ع ب هـ) اسم. انکار و نفرت (ع. ایشال. فلان از آمدن نزد من ابا دارد. اسم فاعل عربی لفظ مذکور آبی است بمعنی منکر. (عل ا).

آبا. قلوب ب هـ اسم (ا ب آش. رشح. خاقانی. زان طنبها که و یک سرامت همی نزد خوشنوار ترز نفرا بانی نیافتند.

م. خورش که بانان یا چلو خورند. (شح. شرف شغوده. در مدح توصد ابای خوش دارم. افسوس که سعد قلم تنگ است.

همزه لفظ ابا (در هر دو معنی) در حالت ترکیب با لفظ دیگر مثل سر که و شور وزیر و امثال آنها ساقط میشود مثل سکبا و شور با وزیر با.

در هر دو معنی همزه را به کسر هم میشود خوانند. (م. باد مع و همراه شح. فردوسی.

روم خیمه بر طرف بیچون زخم. ابا دشمنان دست در خون زخم.

در این صورت از پهلوی اوا اوج آمده است که همین معنی است.

آبایل

ع. (ع ب هـ) اسم. پرنده ایست که در سقف و دیوار خانه ها آشیانه میگذازد و نام فارسیش پرستو و پر شک است. (ع. ایشال. امسال

در خانه ما آبایل بسیارند. لفظ مذکور در عربی جمع است بدون واحد و بمعنی فرق مادر فارسی بهمان معنی واحد (پرستو) استعمال می شود.

اباحه

ع. (ع ب هـ) اسم. جایز و مباح کردن. (عل ایشال. در ابار گدایی

تاب است. لفظ مذکور مصدر عربی است که با لفظ

فعل و سکون عا است بکن در فارسی موافق لفظ طهران عا زاید و عا مکسور است.

ابا حینه عا. (ع ب هـ) اسم. نام فرقه ای از صوفیه و غیرین که بسیاری از کلمات نسبت را مباح میدانستند.

اباده

عرب (ا ب د ه) معص - پاک کردن - (عل) مثال - نظام را پاک از اباده عباد الله نمیت.

اباریق

ابازیر

عرب (ا ب ر ق) جمع لفظ ابریق - ظروف با لوله و دسته (عل) -
عرب (ا ب ر م) اسم - دوی طعم و حویج آن (ط) - لفظ مذکور جمع است و واحد آن ابرار -

اباش

فارسی (ا ب ش) اسم - جمعی که داری همه قسم مردم باشد (شع) -
لفظ مذکور باشد با ا زرایه (ا ب ش) هم جایز است و با ضافه و او به
از انف (او باشد و او باش) هم جایز است - سده ی -

اباطیل

ابافت

ابان

بصده صاحب یوان یل خان نام - کور باشد او جو نیست برکین
فارسی (ا ب ط ی ل) اسم - جمع باطل میبود و او شده (عل) -

فارسی (ا ب ف ت) اسم - مخفف ابافت (پیشینه) (شع) -
فارسی (ا ب ن) اسم - نام ماه هشتم از ماههای فرس قدیم و ماههای
جلالی (ع) -

ابانه

ابنت

ابتث

عرب (ا ب ن ه) معص - ۱۰۰ انبار (عل) - ۲۰۰ - ۳۰۰ کردن (عل) -
عرب (ا ب ن ه) معص - بزرگ و جهال (عل) -

عرب (ا ب ت ث) اسم - نام حروف تہجی عربی است به ترتیب الفبائی که در
تثابته پہلوی هم نوشته میشود یعنی بن ترتیب -

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ز س ش ص ض ط ظ غ ف ق ک
ل م ن و ه ی -

بمجموع حروف مذکوره را در هفت جمله در و ت ر جمل غنی نموده
این است جمل ابنتی -

۱) ابنت - (۲) محمد - (۳) ذر زس - (۴) شصت - (۵) طعم غف - (۶) بکار
۱۳ نوہی (عل) - مثال جمل ابنتی یکی زبده است و ت تہجی عربی است -

برای مزید تحقیق در این امر صفحہ ۱۴۹ و ۱۵۰ را ببینید
عرب (ا ب ت ث) اسم - شصت و شش - (عل) - مثال - تہجی عربی

ابتدا

| | |
|---------------|--|
| | <p>مجموع هشت مرکب مذکور را قبل در کلمات ابجدی هم نامند.</p> <p>(۳) تمام هشت قبل مذکوره دعا، مثال، پسرم در کتب ابجد میخوانند. در باب تحقیق قبل ابجدی صفحه (۴۰) دیباچه را بخوانند.</p> |
| <p>ابنخاز</p> | <p>فا. (ب. ب. خ. س. ن. ر. ع. م. نام شهر می بود از روی سیه که اکثر ساکنان آن منان و بظلم شهر بودند رج.) مثال. حکیم خاقانی.</p> <p>در ابنخازیان اینک گشاده حریم و میان اینک هبیا.</p> |
| <p>ابخره</p> | <p>ع. (د. س. ح. ا. ر. ع. سم. جمع لفظ بخار، ماده لطیفی که از گرم کردن مایعی چون آب و امثال آن تولید میشود.) (عل.)</p> |
| <p>ابد</p> | <p>ع. (د. س. د. سم.) امتداد بدون اول و آخر دعا، مثال. وجود خدا ابدی است.</p> |
| | <p>(۲) امتداد بدون آخر که تقابل ازل است (عل.) مثال. ارواح انسانی ابدی هستند.</p> |
| | <p>بل فلسفه گویند ازل امتداد بدون اول است و ابد امتداد بدون آخر و سر امتداد بدون اول و آخر.</p> |
| | <p>ابد آ. ع. (د. س. د. سم.) هرگز دعا، مثال من ابد چنین کاری نکنم.</p> |
| | <p>ابد آل پاویه. (د. س. د. سم.) همیشه دعا، مثال من ابد آباد دوست شما خواهم بود.</p> |
| <p>ابد ار</p> | <p>(د. س. د. سم.) تشکار کردن. (عل.)</p> |
| <p>ابداع</p> | <p>(د. س. د. سم.) چیزی نو آوردن (عل.) مثال. چون تصوف فلان عام بداع بود علما، فاجبه او را تکفیر کردند.</p> |
| | <p>بعضی زشتیقات لفظ مذکور بهم در فارسی استعمال می شود.</p> <p>مبدع فعل. چیزی نو آورنده.</p> |
| <p>ابدال</p> | <p>مبدع فعل. چیزی نو آورنده شده. مبدعات جمع لفظ مذکور است.</p> <p>(د. س. د. سم.) اشخاص یا استیانی که جای اشخاص یا چیزهای</p> |

اُبرقباو

فائدہ بہت ہے۔ دیکھو۔ عمر نامہ بیان ست کوریہ بیان ہو۔ زوفا رس واقع
ست (ج)۔

البرقوه

فنا. ر. سب سدرک پد. محمد. نام شهبازی ست. ر. توابع صنفیان و نام صلیش
 لبر کوه. (سب سدرک پد. یوده و از جهت بودن قصبه اش بالای بلندی
 به آن اسم می شده بعد معرب گشته بر قوه شد و تلفظ آن بر قوه است
 (ج ۱) -

ابراہیم

ایمانی (بسم رب العالمین) سحر تار عنکبوت که در دو باستانها
می شود در باغ باغ بار، برگه گیاه بهر صبح رست.

ایرمن

فایده بسیار است. - - - - -
یا بر پا کنند در شمع یا چوبانگی می. - - - - -
بر پا کنند یا برنجین است برنجین دست. - - - - -
مذکور است. - - - - -

ابر بنجین در هر دو طرف جان برنجن است که ششبار کس و
جیم بعد از تبدیل فتوح آن بر کس حرف یا توید گشته است. و
در بنجین بعد از برنجن است. و در زبان و درسی تبدیل حرف
مار به حرف و و بطور معانی جایز است.

2.

ف. ... ب. ر. ج. سم. خطی. زمبوکر بر بابای چشم انسان. ...
شال. قلان ابروی پیوسته دارد.

جمع حفظ، برودت کلم، بروضا است و در شرف و نظم، بروین محمد صیر
ست.

مثال لفظ ابرو: «خوست زیر بروش بجگر و چشمش را کور کرد
کارى که چشم میکند برو نیکه» ۱۲ «ی شوق چشم و بروى کس بمس

تواند گرفت دامن دوست بدست - کوشش بی فایده است
بر روی کوه ها تو موی بینی و من پیش رو - تو بروی سارست و من بروی

ابرواندا احسن - بال و پائین بدن معرب بر روی خود در سنگ مرمر نشین - سنگ

ایریق

سمن مار عنان مش خسرو پای به آواز ابریشم و بانگ نای
 ابریشم و افریشم و ابریشم. مبدل لفظ ابریشم می باشند در شعر.
 با تلفظ ابریشم (ا ب س ا ش ل م) - و ابریشم (ا ب س ا ش م) - هم جایز است
 بریشم مخفف ابریشم است (شخ - ا - هاتفت -
 سه نگر و د و بریشم را اذرا پر نیان خوانی و حریر و پرند
 معرب. (ا ب س ا ق) - سمن. (ا ا افتاب) (عا) مثال. با اریق وضو گرفتن.
 (۲) نظرت آب یا شراب. (شخ - ا - خیام -
 اریق می در انگستی ربی بر من در عیش را بستی ربی
 لفظ مذکور معرب آبریز است.

ابزار

ابستا

ابصار

البصر

ابطا

ابطار

ابطال

الطلع

س

البطریا و یونانی

قا. (ب - ن - ص) - سمن - افزار. (ب - بنید) - (عا) -
 قا. (س - ه - س) - سمن - مبدل او تا که کتاب حضرت زردشت است.
 (شخ - خسروانی - چو گلبن از گل آتش نباد عکس افکند پدشخ او بردیج شد بهتاخون
 عر. (ب - ص - ص) - (جمع بصر میناها و بصرا -
 بکسر همزه. دیدن و دیده و رک کردن و پیدا و روشن شدن. (عل -
 مبصر. (ا) مینا کنند. مینا. (عل -
 مراقب شاگردان دیگر درجه خود است. و نام دیگرش خلیفه است. (عا -
 عر. (ب - ص - ص) - سمن - مینا تو داننده تر. (عا -
 عر. (ا - ط - ط) - سمن - زیر نعل. (عل -
 عر. (ب - ط - ط) - بص - بطنی کردن و کند نمودن (عل -
 عر. (ا - ب - ط - ط) - مص - باطل و قاس کردن. (عل -
 مبطل دقل باطل کننده (عا -
 مشتقات دیگر استعمال نشد.
 عر. (ب - ط - ط) - سمن - گذرگاه آب سویل که در آن سنگریزه یا بارانند در پیشانی
 و بسیار هموار (عل -
 (ب - ط - ط) - سمن - نام تب صفرووی و تبی میانه از یکدیگر است

باقی است مفلس در نمی ماند.

ابلیس

ع- (۱) بابل مسمی اسم شیطان. دعا. تالی می طاعت از امر خدا بگرد و خنده
مشابهای لفظ ابلیس (۱) یک دم نش که بی سرخ زندگی کنیم «ابلیس»
که گذاشت که ما بنا گوییم «ای بسا ابلیس آدم رو که هست» پس
بهر دست نشاید داد دست. «پشم افنی چو زمره نگر دگر شود، گوش ابلیس
چو قرآن شنود گر گردد»

ابن

ع- (۱) اسم پسر دعا. مثال. علی ابن ابی طالب است. لفظ مذکور
می ز آرد هر زبانه از نسل کسی استعمال میشود دعا. مثال. فلان سید ابن
رسول الله است.

ابن

جمع مذکور اینها است و مخفف آن بن.
بنای جهان. دانیای دهر و بنای روزگار و بنای زمان. معاصرین و
اول یک زمان. دغل.

ابن السبیل ع- (۱) نام ساس - ب (۱) اسم کسی که در سفر است
و پوشش تمام شده و باید به ملانان آنجا از بابت زکوة معصرت او داده
آورد و به و ظنش برسانند. دغل.

ابن الوقت ع- (۱) نام ساس - ب (۱) اسم کسی که ملاحظه حالت
ساعت و زمان و زبانه فاعل است. دغل. مثال. فلان ابن الوقت
است. نه زحمت نبرد و کسی که حالت عاصره را خوب فهمیده
و وفق آن عمل میکند. دغل. شعر.

صوفی بن وقت، تدی نیست نیست فردا گفتن از شرط طریق
یعنی صوفی کار را در مورد راه فردا نمی اندازد.

ابن متعلقه ع- (۱) نام وزیر خلیفه عباسی اراضی باشد
... که در یکی خط کوفی نشن قسم خط دیگر اختراع نمود
اینها کی بخش. تناسبی که در یک درجه و حالت هستند دعا.
بنای ... دعا و تعلقه شمع شمس فخری.

است (ج) -

ابوخلسا

مفسر - (ب) ب - خ - ل - م - سم - نام دوانی است که در معالجه امراض
سعد و رحم استعمال میشود. ط - بلفظند کور یونانی است که در طب عربی و فارسی
استعمال شده و نام فارسیش شنگار و نام عربیش خس الحمار و حنا را بنقل
است.

ابورسما

مغرب - (ب) ب - ر - م - سم - نام ورمی است که از خون و باد تولید
شده باشد. (ط) -

لفظند کور یونانی و سنس در طب عربی و فارسی است. در اصل یونانی
ابورسما. (ب) بانون. بود و متد رجا درونی مصوف گشته ابورسما شد. همان
ص کنون در انجلیسی. و رسم در ... نامیده میشود.
... (ب) ر - م - سم - نام دانشمندی که وزیر انوشیروان
عادل بوده. (ط) -

ابوزرجمهر

لفظند کور مغرب بزرگ بود. است که ادا ابوزرجمهر شده و بعد الف
مبادله گشت.

ابوشمهر

فنا - (ب) ب - ن - م - سم - نام بزرگترین بندر خلیج فارس است. در ج بنحیف
این پوشمهر و در تخم همان مستقر است.

ابوعلی

... (ب) ب - م - سم - یکی از الحان موسیقی فارسی است. (ط) -

ابوبکر

... (ب) ب - م - سم - نام کوهی است در کوه مغظمه. (ج) -

ایهام

... (ب) ب - م - سم - اشکال و فاعل. مثال - کلام شما ایهام درود.
... (ب) ب - م - سم - دست و پا. عمل - مثال - ایهام دست فغان را
... (ب) ب - م - سم -

ایهام

... (ب) ب - م - سم - قصبه ایست از توابع قزوین (ج) -

ایهام

... (ب) ب - م - سم - نام قسمی از سر و کوهی است که در فارسی ادرس و ادرس
... (ب) ب - م - سم - جبار از هر عجم نامند. ثمرة آن از ادویه معالجه زخمها
... (ب) ب - م - سم -

ابی

و با تلفظ ا بجل (د) ب ه د ای هم صحیح است.

قا- (د) ب م حرف- بے و بدون (د) شمع- سعدی.

ابی حکم شمع آب خوردن خطا است اگر خون بغتوی بریزی رواست

لفظ مذکور در پہلوی ابی (د) د او در او استا- ایچ (د) د با د زیاد

بود- مخفف لفظ مذکور بی است و همان مستعمل عام است.

ابید او- قا- (د) ب م د س د اسم- بید او و ظلم- (د) شمع.

ابیات

عر- (د) ب ی ک است- اسم- (د) جمع لفظ بیت، خانه‌ها و

شعرا- (د) عل-.

ابیاری

قا- (د) د ی م س ی اسم- (د) انوئی ز کبوتر (د) شمع بد چنگیزی (د) انوئی ز بابک

نازک قدیم شمع ریحاق غلامه صابونیش در بر کتم از آب گوشت- و زبرنج و

ماشش ابیاری بد و زمر از قبا.

ابیز

قا- (د) د ب م س هم هزاره آتش شمع بنجیک هست (د) هم آتش دین ابیز- مال زمین زنده و صد ازین

ابیشه

قا- (د) ب م ش ایسم- جاسوس داشت شهید-

در کوی تو ابیشه همی گرم ای گجا دزدیده تا گرت به نیمه بام بر

ابيض

عر- (د) د ی م س اسم- بیز سفید- (د) عل-

ابيضاض

عر- (د) ب ی م د س مضم- سفید کردن و شدن- (د) عل-

ابیو

قا- (د) د ب م د اسم- رنگ آبی (د) شمع- آذری-

سپاه شام پس پروازی چرخ شدند، لوی روزه چو بر ز سر زلفهای ابیو.

ابورو

قا- (د) د ب م د س د اسم- نام قصبه ایست از فرسان (د) عل-

ابیون

یونانی- (د) ب ی م د اسم- (د) اریاک مدح یعوب لفظه در یونان است

که در فارسی هم مستعمل است.

(د) انوئی از داروی بهوشی مدط-

اپرا

(د) ب م د اسم- (د) نمایش بازی- موسیقی-

(د) جامی نمایش بازی موسیقی مدط-

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسه است و بر زبان فارسی

داوده نشد.

(۱۲) ادب آموزنده و لذت بخش و شاعری.

بایستی چه مصطفی میسازد چه کسی جبرئیل آتاکبانه است.

(۱۳) نقب سلاطین فارس و خوزستان و آذربایجان - دغا - مثال - آتاکبانه سعد زنگی علم پرور بود.

در زبان ترکی آتاکبانه یعنی پدر است و بیگ (پادشاه) فارسی یعنی بزرگ و در فارسی یا ساقط و کسر یا مبدل به فتح و گاف فارسی مبدل به کاف عربی گشت.

اتانزونی

تر - (دست سر بلند) - نام ممالک متحد و آمریکا - (ج ۱).

اتاغ

تر - (دست سر بلند) - یک حجره از حجرت خانه - دغا - مثال - در خانه من چنین

اتاغ است - لفظ مذکور ترکی را باقی انداخته و با آن وقت اطلاق

هم می‌نویسند و در تحریر امروز ایران آخری اطلاق - هیچ دست در اصل

زبان فارسی خانه را سر و اتاق را خانه می‌گفتند و کنون بعد از بسیاری

از این ولایتی همان طور است.

اتاقه

تر - (دست سر بلند) - جیفه - پری که به کلاه زنند اشع زبانی خورساری اتاقه

زده کلاه گوشه - هم دیدن همه که کی خرج ستان یکت مرآه و ق.

اتالیق

تر - (دست سر بلند) - اسم - لاد و ادب آموز و نگهبان طفل - نش و شاعری.

اتالوا

مغرس - (دست سر بلند) - اسم - نام یکی از ششهای کانیاری میگوید است.

(ج ۱).

اتباع

تر - (دست سر بلند) - اسم - جمع تابع پیروان و ملوک و سلاطین و پیر و

آوردن بدل.

اتباع

عزائم (تأسیسات) - مص - تبعیت و اطاعت - مثال - فساد

واجب الاتباع شایه بر بخشیدن مایات قصایب معاند - شاعری - مثال -

باقی مشتقات استعمال نشد.

اتجار

تر - (دست سر بلند) - اسم - تجارت - مثال - فساد - مثال -

| | |
|--------|--|
| اتصال | اتصال من به ندای تعالی است.
اشتقاق: لغزند کور در فارسی استعمال نشد. |
| اتهام | عر. (ا ت ت ه م) معنی: تهمت و نسبت بد (عا).
متهمم: دلی تهمت یافته. (عا). |
| اتراق | تر. (ا ت ر ا ق) معنی: توقف و نگه کردن در سفر (عا). مثال: چون به آبادیه رسیدیم اتراق کردیم. لغزند کور را بیشتر ازل و لایاتی استعمال میکنند که ترکی میدهند مثل آذر بایجان و همدان. |
| اتراک | عر. (ا ت ر ک) معنی: ترک (عل). |
| اترج | فاد. (ا ت ر ج) معنی: یکی از مرکبات است که نام دیگرش بالنگ است و در دوام استعمال است. (عا). مثال: شربت انرج شیر از خوب است. |
| اترک | فا. (ا ت ر ک) معنی: نام رودی است در استر آباد ایران. (اج). |
| اتعاب | عر. (ا ت ع ب) معنی: خسته کردن و تعب انداختن. (عل).
متعب: فعل خسته کننده. |
| اتقان | عر. (ا ت ق ن) معنی: کاری محکم کردن. (عل).
مستقن: فعل کار محکم شده (عل). |
| اتقن | عر. (ا ت ق ن) معنی: محکم تر. (عل). |
| اتقیاء | عر. (ا ت ق ی ا) معنی: جمع لفظ اتقی پرینیز گارن. (عل). |
| اتلاف | عر. (ا ت ل ا ف) معنی: تلف کردن. (عل). مثال: اتلاف مال از دانشمندی نیست. |
| اتمام | عر. (ا ت م م) معنی: تمام کردن. (عل). مثال: هر کس کاری شروع میکند باید به تمام برساند. |
| اتمه | اشتقاق: لغزند کور استعمال نشد. |
| اتو | تر. (ا ت و) معنی: آفرینی است از آهن که در آن آتش ریزند و یا بر آتش آتش بزنند و بر آتش آتش بزنند و شکن آن صاف شود (عا). مثال: |

اتوبوس

اتوبیل

اتیان

اثاث

اثبات

اثر

آدم با سلیقه لباس اتو کشیده می پوشد با نغذ کشیدن استعمال میشود.

در اصطلاح کفش و زان قطعه آهنی است که در آن دست چوبی وصل است و در صاف کردن چرم استعمال میشود. (عنا). مثال.

با کفش و زکفش را اتو نکنند براق نمی شود.

(ذات جی بی س) اسم. اتوبیل بارکشی. (عنا).

لفظ مذکور مأخوذ از فرانسوی است.

مغرس. (ذات جی بی بی) از ایه خود رو که از جوهر نفت اتو بین حرکت میکند و

نام دیگرش موتور کار است. مثال. در ایران بسیاری از مغر را با اتوبیل است لفظ مذکور فرانسوی است.

ع. (ذات ی بی بی) معنی آبرون. مثل مثال خنات تیان به گن ده می کنند.

مشتقات لفظ مذکور استعمال نشد.

ع. (سبب سبب) اسم. اسباب خانه. (عنا).

اثاث البیت. ع. (سبب سبب) ذیل بی بی ت. اسم. اسباب خانه.

ع. مثال. اثاث البیت من بسیار ناقص است.

اثاثیه. اسباب. از مضافه و غیره. (عنا).

اثاثیه. اسباب و لوازم خانه یا اداره و مثل آنها. مثال. اثاثیه ما را ماکه است.

ع. (ذات بی بی) معنی ثابت نبودن و تصدیق کردن. مثال. فراموش

شما محتاج به اثبات نمیت.

مثبت. (غل) مثبت. (ام ذات بی بی) مثل ثابت شده.

مشتقات دیگر استعمال نشد.

ع. (سبب سبب) اسم. نشان و علامت و قیاس. مثال. فخر و کبر و غری

از او نیست. جمع لفظ مذکور آثار (عربی) و اثر جمع فارسی است.

شبهای لفظ اثر

«کمال» بنشین درین اثر کرد و گردن من بهای خاتم ر هست.

۲۴ چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد

بکسر ہمزہ و سکون ثناء نشان و عباسی پا۔ (مل)

اثری۔ (سٹ۔ سٹ) شخص مصرع و جن زود تک۔

عز - دشت سبزه، سم - نام دوائی است که در غار می زرشک نامیده میشود

(ط)۔ اترار باتا، منقوط سب بدل لفظ مذکور (اثرار) است۔

مر. (م. ثقیل) سم. (جمع لفظ ثقیل) بارهای گران و اسباب. اعاءه مشال

امروز احوال و اشغال ما را به خانه جدید آورند.

بکسرہ ہمزہ سنگین گردانیدن۔ (عل۔)

عز (ماتق مائی، سم، ثقیل تر و سنگین تر۔ (عل)

غر - (بـ ث ل) سم - نوعی از درخت گز است و ثمر آن گز مازہ نامیده میشود (ط)

لفظ مذکور عربی است و در طب فارسی مستعمل است چه درخت مذکور از

۱۹۰۹ و ۱۹۱۰

عربی نام دوائی است که در فارسی پنج انگشت و قنفل بری

نامیده می شود و برگ آن مانند برگ زیتون و در کنار رودخانه روید (ط)

لفظ مذکور معرب از بربری است و در طب عربی و فارسی مستعمل.

عمره و توبه و اسم - رکن مضافی است از ارکان علم عروض که رکن پنجم حرفی

فعلون را حذف کرده (یک حرف آن را اندخته) چهار حرفی (فعلن)

سازند و یا نه با حرفی در فعلین یک حرف انداخته (فعل) سه حرفی سازند

چنانچه درین مصرع شوب جانی شوش جهانی، که تقطیع فعلین معونین
فعلین، و مساشد، و نیز در این مصرع جان جز نور تو فدا شد، که تقطیع فعلین

فعلین - میباشند - وید و این مصرع جان خزیم بر تو درسد و سجد و سجده کن
فعلین فعلین فعلین میباشند - (عل -)

... گنہگار و مستحقیت و عمل۔

جمع اغذیہ و شرب و قیمت و ہشت یک در اعلیٰ

۴ - همسر سکه که از ادویه طب فارسی و عربی است (ط)

۱- در بیان زمین و آب، مثال - داستانم راه میرستم دوران

اجلی

ع. (سج. ن. س. سم. جلی تر و د. مختصر. د. عل.) مثال. مطلبی که من گفتم اجلی از مطلب شماست.

اجماج

فا. (اج. جم. س. ج. سم. بهشت. ر. ش. ع. ر. ج. با. گیری.)

اجماع

ع. (اج. جم. س. ع. سم.) (اج. جم. شدن و جمع کردن.) دعا. مثال. اجماع مردم شهر برای عزل حکومت بود.

(۱۲) جمعیت. دعا. مثال. امروز در میدان اجماع عجیبی است.

لفظ اجماع در عربی مصدر و بهمان معنی اول بود اما در فارسی بیشتر بمعنی دوم و با لفظ کردن و نمودن مصدر مرکب میشود.

(۱۳) اتفاق تمام فقههای قدیم در یک مسئله معین فقهی مدلل. لفظ اجماع به این معنی اصطلاح فقهی است و یکی از ادله اربعه (چهار دلیل) استنباط احکام فقهاء یعنی اگر در حکمی تمام فقههای قدیم اجماع کرده باشند هیچ فقیه جدید نمیتواند خلاف آن حکم فتوی دهد زیرا ابا اجماع فقههای قدیم از روی دلیل محکمی بوده. (۱۴) ربه استنباط احکام فقهاء این است. (۱۵) کتاب الله. (۱۶) سنت رسول. (۱۷) اجماع. (۱۸) عقل.

اجمال

ع. (اج. جم. س. ن. سم. اختصار و مختصر. دعا. مثال. مطلب خودم را بطور اجمال گفتم.)

لفظ کور در عربی مصدر است و در فارسی گاهی مصدر است (بمعنی اختصار) و گاهی نیست (بمعنی مختصر).

ع. (اج. جم. س. ن. سم. مختصر. جمع عربی لفظ مجمل است. مشتقات دیگر استعمال نشد.)

اجمال. ع. (اج. جم. س. ن. سم. بطور اجمال. دعا. مثال. میخواهم خدمت شما اجمالا عرض نمایم.)

اجمالی. ع. (اج. جم. س. ن. سم. مختصاری. دعا. مثال. میخواهم مطلب اجمالی را بطور اجمال عرض کنم.)

اجمالی. ع. (اج. جم. س. ن. سم. مختصاری. دعا. مثال. میخواهم مطلب اجمالی را بطور اجمال عرض کنم.)

اجمالی. ع. (اج. جم. س. ن. سم. مختصاری. دعا. مثال. میخواهم مطلب اجمالی را بطور اجمال عرض کنم.)

به شهر آیدند.

اجمعین بان اجمون است.

دو لفظ که کو جمع لفظ جمع هستند اما خود واحد جمع، در فارسی استعمال نمیشود.

اجمل

عز - (ج ۳ - ن) اسم خوش گل تر و نیکوتر. مثل: سجد شاه اجل تمام ساجد این غداست. لفظ مذکور در عربی، فعلی است و تفصیل لفظ جهال است.

اجمود

مفرس - (ج ۴ - د) اسم بیزی ایست که نام دیگرش رفس است و

لفظ مذکور هندی است و در سنسکریت اجمود بوده و ترجمه طب هندی به عربی و اصل طب عربی گشت و از آنجا به طب فارسی آمد.

اجمه

عز - (ج ۴ - م) اسم - بیشه کوچک که اغلب بای درندگان است و شکار لفظ مذکور را شعری فارسی گشت کرده جمع خوانند.

جمع لفظ اجمه - جم بضم به و د سکون جیم و جهر بضم به و د جیم است.

اجمیر

مفرس - (ج ۴ - م) اسم یکی از شهابهای دماییت را چه تا به بند و شان است. (ج ۴ - د)

اجناس

عز - (ج ۴ - س) اسم - جمع لفظ جنس است و در منطق در آن است که در تحت آنها انواع باشد مثل نای و غیره.

(۱۲) اقسام چیزی - اعا.

(۱۳) اقسام غله و تک.

اجنبی

عز - (ج ۴ - س) اسم - خارج و نامانوس و بی ملک دیگر است و هر اجنبی به محبت دوست می شود.

اجنحه

عز - (ج ۴ - ح) اسم - پاهای مرفان. مثل: پاهای مرفان است سبی بال.

اجنه

عز - (ج ۴ - ن) اسم - جمع جنسها و دیوانه. مثل: حرم است زاده می ترسند. در عربی اجنه جمع جنین است و جمع جن جنه است و در فارسی اما در فارسی لفظ اجنه جمع جن استعمال میشود.

احتشام

عز (۱) حجت ششم مصر - عزت و تابعان زیاد همراه داشتن - دعا - مثال -
 پادشاه ایران خیلی با احتشام است -
 مختشم - دمل - کسی که با احتشام است -

احتضار

عز (۱) حجت هفتم مصر - در حالت موت بودن - دعا - مثال - فلان در
 احتضار است -

مختضر - دمل کسی که در حال مردن است -
 شتقات دیگر در فارسی استعمال نشد -

احتفال

عز (۱) حجت هفتم مصر - گردود آمدن مردم و جلب کردن - دمل -

احتقان

عز (۱) حجت هفتم مصر - اطاله و حقه کردن - دمل -

احتکار

عز (۱) حجت هفتم مصر - انبار کردن و نگاه داشتن غله برای گران فروختن
 در حالتی که مردم محتاج به آن غله هستند - دعا - مثال - فلان تاجر احتکار کرده ارزانی
 مردم را در انبار خود نگاه داشته است -

محتکر - فلان کسی که احتکار میکند - باقی شتقات استعمال نشد -

احتکاک

عز (۱) حجت هفتم مصر - بهم مالیدن دو چیز - دمل -

احتلام

عز (۱) حجت هفتم مصر - حالت جنابتی که در خواب به مرد دست میدهد - دعا -
 مثال - احتلام یکی از علامات مکلف شدن است -
 محتلم - فلان شخصی که احتلام یافته است -

احتمال

عز (۱) حجت هفتم مصر - حمایت و توجیه - دمل - مثال - فلان در احتما است
 عز (۱) حجت هفتم مصر - امکان - دعا - مثال - احتمال دارد امسال به سفر
 بروم - (۲) تحمل و برداشتن بلا و شوم و شر -

احتمال

احتمال - کوه بر تپا به عنوان احتمال -

عز (۱) حجت هفتم مصر - احتمال میشود و هم اسم جامده در صورت
 است - احتمال و رفتن و دادن مرکب شده مصدر مرکب می سازد
 احتمال -

احتمال - احتمال رفتن سفر میریت مجتبل بدخل مجتبل - دمل - دعا -

احتواء

عـ (احتواء) مصـ. اشمالـ. دعلـ.

محتویـ. دفلـ. شاملـ. مشتقات دیگر اشمال نشد.

احتیاج

عـ (احتیاج) مصـ. حاجت ونداشتن وخواستن چیزیـ. (عـ) شاملـ.

اهل ایران احتیاج به مال فرنگ دارند.

احتیاجات جمع عربی و احتیاجها جمع فارسی است.

مشابهای لفظ احتیاج

(۱) «آنکه شیران را کند رو به مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج»

(۲) «این دست را مباد به آن دست احتیاج»

(۳) «از جان گذشته را به کمک احتیاج نیست»

محتاجـ. رلـ. شخصی که احتیاج دارد.

احتیاط

عـ (احتیاط) مصـ. توجبه و پانیدنـ. (عـ) شاملـ. ای فلان احتیاط بکن در چاه نیفتیـ.

محتاطـ. دفلـ. کسیکه احتیاط میکند.

احتیاطاًـ. (احتیاط) مصـ. از روی احتیاط و توجبهـ. (عـ)

احتمال

عـ (احتمال) مصـ. چیل و مکر کردن (دعلـ).

احجار

عـ (احجار) مصـ. جمع لفظ حجر سنگهاـ. (دفلـ).

اجتمیه

عـ (اجتمیه) مصـ. لغزو و پستانـ. (دفلـ).

احد

عـ (احد) مصـ. یکـ. دفلـ. شاملـ. هاست خدای احد لازم است

با ضم همزه نام کوهی است فریب شهر کهـ. (عـ).

احدیـ. (احد) مصـ. کسیـ. (عـ) شاملـ. امروز در منزل من حدی

نیامـ.

احدیتـ. (احد) مصـ. تـ. جمع وحدت و یگانگیـ. (دفلـ).

شالـ. احدیت مخصوص ذات نه است.

احداث

عـ (احداث) مصـ. یعنی حادث کردن و وجود آوردنـ. (عـ).

| | |
|--|---------|
| محدث - دغل - حادث کننده - (دغل) - | |
| محدث - (دغل) - حادث شده - (دغل) - | |
| عز - (احد د ب ث) - اسم - افسانه و سخن - (دغل) - | احد و ث |
| عز - (احد د ب) - اسم - (مؤنث لفظ احد) به معنی یک - (دغل) - | احدی |
| عز - (احد د ب) - اسم - (جمع لفظ حر) - آزاد د - (دغل) - | احرار |
| عز - (احد د ب) - اسم - دریا ختن و تیز دادن - (دغل) - مثال - من مطلب خوبی احرار کردم - | احراز |
| محرز - (احد د ب) - اسم - دریا ختن و تیز - | |
| عز - (احد د ب) - اسم - سوزاندن - (دغل) - مثال - احراق خانه مردم بد است - | احراق |
| محرق - (احد د ب) - اسم - سوزاننده - (دغل) - سوخته - (دغل) - | |
| عز - (احد د ب) - اسم - لباس مخصوص برای حج کردن مسلمانان عالم که در موسم حج قبل از رسیدن به مکه لباس مخصوصی می پوشند و آن پوشیدن آن لباس بعضی از چیزهایی که در غیر آنوقت بر آنها عطا بود حرام میشود - از این جهت احرام نامیده شده - (دعا) - مثال - من پارسال در حج احرام پوشیدم - | احرام |
| محرم - (دغل) - کسیکه احرام پوشیده است - (دعا) - | |
| احرامی - (دعا) - (احد د ب) - اسم - (جمع لفظ مختلف) - (دعا) - | |
| عز - (احد د ب) - اسم - (جمع لفظ حرف) - حرف - (دغل) - | احرف |
| عز - (احد د ب) - اسم - (جمع حزب) - گروه های سیاسی و غیره - (دعا) - | احزاب |
| عز - (احد د ب) - اسم - (جمع لفظ حزن) - اندوه و دوا حزن - (دغل) - | احزان |
| عز - (احد د ب) - اسم - حس کردن و فهمیدن و درک کردن - (دعا) - | احساس |
| مثال - امروز در دکه احساس کردم و فهمتم نزد طبیب - | |
| عز - (احد د ب) - اسم - چیزی که کسی بدون عوض دادن یا برای کسی بلا عوض | احسان |
| کافی کردن - (دعا) - مثال - فلان بمن خیلی احسان کرده است - | |
| رعیت تابع ظلم است و احسان بر بنیه اردو مثل است - | |
| محسن - (دغل) - کسیکه احسان میکند - | |

| | |
|-----------------------|---|
| احکام | <p>فلان احکم - لفظ مذکور در وصل به لفظ دیگر می‌شود و خوانده می‌شود.</p> <p>ع - (حک - سم) جمع حکم اخبرنا - (ع - ا) مثال - مردم باید عمل به احکام خدا کنند.</p> <p>با کسر همزه یعنی حکم و استوار کردن - (ع - ا) مثال - پادشاه باید در احکام روابط با دول متحابه بکوشد.</p> |
| احکم
احلام
احلی | <p>ع - (حک - سم) حکم و بالاتر در حکم - (ع - ا) مثال - خدا احکم السما کین است.</p> <p>ع - (حل - سم) جمع لفظ علم خواب او رویا یا - (ع - ا).</p> <p>ع - (حل - سم) خبرین تر - (ع - ا) مثال - اشعار سعدی اعلی از اشعار شعری متقدیم است.</p> |
| احلیل | <p>لفظ مذکور افعال التفصیل است از لفظ علو یعنی شیرینی و شیرین.</p> <p>ع - (حل - ل) اسم - آلت رجولیت انسان و حیوان - (ع - ا) مثال گفتم احلیل بی ادبی است.</p> |
| احمال | <p>ع - (ح - ل) اسم - بارهای شکم و جنین اندل - در این صورت جمع لفظ حمل به فتح عار است.</p> <p>ع - (ح - ل) اسم - بارانی که حمل کنند مل - در این صورت جمع حمل با کسر عار است.</p> |
| احمد | <p>ع - (ح - د - سم) پسندیده تر و بهتر - (ع - ا) مثال - کار شما احمد از کار من است.</p> <p>ع - (ح - د - سم) احمد به کتب زیارت بردندش - مثل است.</p> <p>ع - (ح - د - سم) نام پیغمبر اسلام و اکنون یکی از نامهای مردان اسلام است - (ع - ا) مثال - نام فرزند من احمد است.</p> |
| احمدآباد | <p>ع - (ح - د - سم) نام شهری در ولایت گجرات هندوستان - (ع - ا).</p> |
| احمد | <p>ع - (ح - د - سم) قریز و سرخ - (ع - ا) مثال - سلاطین روم لباس محمدی پوشیده اند.</p> |
| احمر | <p>ع - (ح - د - سم) سرخ شدن - (ع - ا).</p> |
| احتمس | <p>ع - (ح - د - سم) چیزی خردش - (ع - ا).</p> |
| احتمق | <p>ع - (ح - د - سم) کسیکه دارای حق است و عقل کم دارد - (ع - ا) مثال -</p> |

نوکرین احمق است.

مشابهای لفظ احمق

۱- «ریش دراز و سر کوچک نشان احمق است» ۲- «قد بلند نشان احمق است»
عز (د-ح و د-ل) جمع حال کیفیات مزاج شخص یا آثار چیز (عا) - مثال
برای احوال پرسی نزد فلان رفتم.

احوال

مثال دیگر - احوال عالم دیگرگون است - در معنی مفرد - احوال اہم استعمال
میشود - مثال - امروز احوال بهم خورده دنا خوش شدم -

احوج

عز (د-ح و د-ج) سم - نیازمند تر و محتاج تر - اعل -

احوط

عز (د-ح و د-ط) سم - با احتیاط تر و سالمتر - (عا) - مثال - احوط این است که شما
مغز نکنید -

احول

عز (د-ح و د-ل) سم - شخص کج بین - (عا) - مثال - آقای میکیم چشم فرزندم
احول است سعالیچه کنید -

احیاء

عز (د-ح و د-ی) سم - زنده و زنده کردن - (عا) - مثال - حضرت عیسی زنده
را احیاء میکرد -

لفظ مذکور در عربی مصدر راست و در فارسی مصدر و فیه مصدر و
استعمال میشود - در صورت دوم با لفظ کردن و نمون و شدن نسبت
شده مصدر مرکب می زود -

احیاء گرفتن - نام شب را برقی ببارت بیدار بود -

محی - (د-ح و د-ی) فعل احیا کنند - (عل) -

احیان

عز (د-ح و د-ن) سم - زنده نمودن - (عل) - مثال - در میان تو صفت
من در شیراز و اصفهان بنا خوش گذشت -

لفظ مذکور جمع لفظ حین زمان است -

احیاناً - (د-ح و د-ن) سم - گاه گاهی - (عا) - مثال - در میان تو
میرفتم دوستان همراه بودند -

اخ

عـ (خ) - سـ (ا) مخفف اخ (به بینید) - در این صورت فارسی است.

(۱۲) برادر - (عل) - مثال - اخ من از بازار شیخ خرید و آورد.

جمع آن اخوان و آخو (عربی) و آخها (فارسی) است.

در عربی اعراب لفظ اخ برادر را اغلب با حرف او و و الف و یا است

در حالت رفعی اخو و در حالت نصبی اخا و در حالت جرّی اخی میشود. اما

در فارسی تمیز در اعراب نیست و اغلب بدون حروف اعراب مذکور

استعمال میشود.

(۱۳) صاف کردن گلو و بیرون آوردن اخلاط - (عا) - مثال - لعلان خیسلی

اخ و تف میکند.

اخ تف - فا - (خفت و ت) - سـ - بلغمی که از گلو با صدا بدین آورده بیرون

ندارد - (عا) - مثال - این قدر ترا نستم بکنم که بر روی دشمنم اخ تف مندازم

اخ تفو - فا - (خفت و ت) - سـ - همان اخ تف (شع) - حکیم سوزنی - حق یاری

چنین گذاشته اند: اخ تفو بر زبان درین.

در واقع اخ آواز بالا آوردن بلغم ز گلو است و تف و تفو آواز بیرون انداختن

آن بلغم از دهن و مجموع دو لفظ اخ تف و اخ تفو بمعنی همان بلغم هر سه

استعمال میشود.

(۱۴) بکسر سبزه آواز است که با آن شتر را می خوابانند (تک).

(۱۵) بد و مضر (تک) - این لفظ فقط با طفال بی زبان گفته میشود.

اخ کردن - تی کردن - (تک) -

اخوان - (ح) - سـ - برادران - (عل) - مثال - اخوان من با من

دوستند - لفظ مذکور جمع لفظ اخ است - عوام اخوان بر وزن رمضان

خوابانند و غلط است.

اخوت - (ح) - سـ - برادری - (عا) - مثال - در ابل اسلام

همه با حوت است.

لفظ مذکور در پهلوی اختر اسم موصوفه (۱) بوده و در او ستا اختره در سر که هم در لفظ
(۲) علم و رایت چه بر علم شکل ستاره نقش بوده شع خسر و

بر طنی کاختره او روپس در فتح دوید و در دوت گشاد -

(۳) طالع و بخت اشع افروسی -

من امروز بر اختر کرم سبب شمارا نمایم به رشتن نیب -

(۴) یکی از نامهای زنان ایران است - (۵) عال - مثال - نام دختر فلان اختر خانم
است -

نیک اختر - یعنی دوم، خوش بخت و خوش طالع - (مث و شع) -

اختر برگشتن - برگشتن بخت و طالع - (شع) صایب -

خط بگردب میگون تو چون ساغر گشت - خال شبرنگ تو را اختر و دوت برگشت -

اختر و نقش - کنایه از ستاره مطاردست که به افتاد بختان ستاره علم و

و نقش است - (مث و شع) -

اختر شمار - (۱) پنجم انت شع (۲) ستاره بر سی شخص شب بیدار (مث

شع) -

اختر کاوان و اختر کاویان - آن علم و درفش که کاوه آهنگر ساخت و فریدون

آن روز غلب بر ضحاک مار دوش داشت و سعادین ایرانی بعد از فریدون

در جنگی خود آن را داشتند تا در جنگ یزدجرد آخرین شاه ساسانی

به سمانان در دست ادیب سدره رفت - (مث و شع) غاتی -

ایت به منفردی بین آن کاختر کاویان ندید است

اخترع - ایت اسم مصدر - کشافت و ایجاد چیزی - (مث) مثال - ادیس امریکائی

معدن حصص الطورت را اخترع کرده است -

اخترع جمع جویی است و اختر جمع فارسی است -

اخترع - (۱) جمع - (۲) کسب و اخترع میکند - (نل) -

اخترع - (۱) جمع - (۲) چیزی که اخترع شده -

اخترع - (۱) جمع - (۲) نام یکی از دریاهای ارومیه - (نل) -

| | |
|--------------|---|
| اختصار | عـ (اخت ص ص) معص - کوتاه و کوچک کردن - (عـ) مثال - بیان شما اختصار داشت - |
| | مختصر - ال - چیز کوتاه و کوچک - |
| اختصاص | عـ (اخت ص ص) معص - مخصوص بودن - (عل) مثال - فلان کار اختصاص بمن دارد - |
| اختصاص | بالفـ و داشتن و نمودن جفت شده (اختصاص داشتن) مصدر مرکب میسازد -
عـ (اخت ص ص) معص - دشمنی و عداوت - (عل) مثال - اختصاص فلان بمن بی سبب است - |
| اختفاء | عـ (اخت ص ص) معص - پنهان شدن - (عل) - |
| اختلاج | عـ (اخت ص ص) معص - پریدن و جنبیدن عضوی از اعضاء انسان - (عل) مثال - امروز پلک چشم من اختلاج دارد - |
| | اختلاج القلب - حرکت بدول است بسبب فـط متدرج - (ط) -
اختلاج المعدة - حرکت شبیه به خفکان است در معده - (ط) - |
| اختلاس | عـ (اخت ص ص) معص - (۱) ربودن و گرفتن - (عل) -
(۲) دزدیدن و تلف کردن در مال دولت - (ی) مثال - این مایه بزرگ ما دو هزار تومان اختلاس کرد - این معنی جدید است - |
| اختلاط | عـ (اخت ص ص) معص - (۱) مخلوط شدن و معاشرت - (عل) مثال - سکنجبین از اختلاط سر که دشکر پیدا میشود - مثال دیگر - از اختلاط باید سـ پر بهیز باید کرد - |
| | (۲) دوستی کردن - (عل) مثال - فلان با کسی اختلاط میکند -
(۳) گفتگو و صحبت (تک) - اصفهان مثال - در روز یک ساعت با فلان اختلاط کردم - |
| اختلاط العقل | اختلاط العقل - آفتی است که در افعال فکر به هم میرسد و سرحد بدن عقل که جزون است نمیرسد - (ط) -
مختلط - (ام و ح و ت و ل) ط - فعل اختلاط کننده - |

اختلاف

ع- (اختلاف) معنی - (۱) فرق و جدائی داشتن در چیزی - (ع) - مثال -
در باب مسافرت من با فتن اختلاف داریم -

مختلف - (م) (اختلاف) (ت) (فل) اختلاف دارند -

(۲) اسهال چربی در پی باشد و چه دوری - (ط) -

اختلاف - (ل) - اسهال خونی اعم از کج اسهال و سها کبی - (ط) -

اختلال

ح- (اختلال) معنی - سم نسل و عیب و نقص - (ع) - مثال - این ایام اختلال
در مزاجم پیدا شده است -

اختناق

ح- (اختناق) معنی - ستم و گلوگیر شدن و خفه شدن - (ع) -

اختناق - (ر) - است شبیه به صرع و غشی که بیشتر در زمان حادث
میشود و ابتدا یکی آن زجر است و پنجه به دل و دماغ میشود - در مردان هم آن
در ضربه ریه دیگر حدت میشود - (ط) -

اخته

ز - (اخته) معنی - باند رکی که مایه اش را بیرون کشیده باشند - (ع) -
مثال - اسب من اخته است -

اخته کردن - مصدر مرکب است و همچنین اخته نمودن -

اختیار

اخته کردن - (ر) - اخته بانهف ممدوده است و در فارسی مبدل به همزه مفتوحه
شده است - "طه نصرالدین ممد و نیاز میگرفت سگ اخته میکرد و یک
مبایسی پول حمام میداد" مثل است -

ع - (اختیار) معنی - (۱) برگزیدن - (ع) - مثال - شاه باید وزیر را
را از واثایان قوم اختیار کند -

(۲) قدرت و حق تصرف - (ع) - مثال - اختیار ما با شما است -

مختار - (ل) کسیکه اختیار با او است -

اختیاری - (ر) - داده - (ع) - مثال - فلان مطلب اختیاری شما است -

اخته

اخته - (س) - است - (س) - است - (س) - است - (س) - است -

اخته کردن - (س) - است - (س) - است - (س) - است - (س) - است -

اخته - (س) - است - (س) - است - (س) - است - (س) - است -

| | |
|---|---------|
| عـ (اخر سر) سـ سم گنگ - (عل) - مثال - امروز یک طفل اخـرس دیدم - | اخرس |
| عـ (اخر سر) سـ سم - (از خرم) بنی بریده و در اصطلاح علم عروض انداختن حرف اول از کلمه هفت حرفی که مفاعیلین فاعیلین شود که مفعولن بجایش گویند پس اخـرم بحری است مزاحف که در آن رکن مفعولن مخفف از مفاعیلین باشد - (عل) - | اخرم |
| فا - (اخر ریش) سم خردشس و غوغا - (شع) - منوچهری - خوشی و شادی امروز به ازدوش کنم پنجکم دست زخم ناله و اخـرش کنم - | اخرش |
| عـ (اخر سر) سـ سم - (انت لفظ آخر) دیگر - (عل) - مثال - این کار شاشات اخـری ایست بمن - | اخری |
| اخروی - (اخر سر) د - اخـرتی و قیامتی - (عل) - مثال - شخص عابد امور اخـروی را بر امور دنیوی مقدم میدارد - | |
| در لفظ مذکور حرف یا رشد است و در وصل با کلمه دیگر تشدید ظاهر میشود - مثل کار عابد اخـروی است - | |
| قادر - خـری سـ سم مخفف آخریان (به بینید) متلع و کار - (شع) اخـلوقی الهی چون سیدهی مرقعهای پای برگزین و جز به گزین چه آرم از آخریان شکر | اخریان |
| مغرب - (اخر سر) سـ سم دوائی است که نام دیگرش گند نامی صحرانی است - (ط) - لفظ مذکور مغرب - یک لفظ یونانی است که در ترجمه مغرب یونانی بعبری داخل فارسی عربی گشت - | اخریط |
| مغرب - (اخر سر) سـ سم نام دوائی است که نام دیگرش کرتب بزی است - (ط) - | اخریطوس |
| لفظ مذکور مغرب از یونانی است - | |
| عـ (اخر سر) سـ سم خیس تر و پست تر - (عل) - | اخرس |
| فا - (اخر سر) سـ سم مخفف آخس - (به بینید) (شع) - | اخرس |
| فا - (اخر سر) سـ سم نام قصبه‌ای از ماوراء النهر در ناحیه فرغان (درج) - | اخرسی |
| لفظ مذکور مخفف اخیس است - | |

| | |
|-------------|---|
| افشک | فأ- (د-خ س م ک) غم- نام قصه از ماوراء النهر که مولد اشیرالدین شاعر است- (ج ۱)- |
| افشکت | لفظ مذکور را افشکت (د-خ س م ک) ت- بهم گویند- |
| افش | فأ- (د-خ ش) اسم- قیمت- رشع- عنصری- |
| افشج و افشک | خود نماید همیشه هر فروغ خود فزاید همیشه گوهر افشش تر- (د-خ ش م ج) اسم- آتشج و آتشک را (ب-ب) بینید، ضد و نقیض و عنصر- (شع) مجد بهرگز- |
| افخص | شنیده ایم بسی دانه زوده که در طبع به احتمال دیگر میشوند افحکان- |
| افخضر | ع- (د-خ م) اسم- مخصوص تر و برگزیده تر- (عل) مثال- مفهوم، انسان افخص از حیوان است زیرا حیوان برگاو و درجه ستمان میشود- |
| افخض | ع- (د-خ م) اسم- چیزی که رنگش سبز است- (عل) مثال- رنگ برگ وخت افخض است- |
| افخض | ع- (د-خ م) اسم- شخص با خضوع و فروتن- (عل) ۱- |
| افخطار | ع- (افخط) اسم- (۱) چیزی را بجا کسی آوردن- (عل) ۱- پیش از بدو شخص خواهش میفرماید که ده بود به او افخطار کرد- (۲) مطلب تازه اظهار نمودن (عل) ۱- فلان روز نامه از پیش منوان افخطار اعتراض به اتمیاز دادن نفت شش ایران به ترکیه نمود- |
| افخار | ع- (افخ) اسم- مخفی کردن و پنهان نمودن- (عل) ۱- پیش از بدو کار خود را از من افخار کرد- |
| افخش | ع- (د-خ م) اسم- نام یکی از علمای بزرگ ادب عربی است در زمان خلافت عباسیه- (عل) ۱- بزرگ افخش بودن- مثل است- |
| افخی | ع- (د-خ م) اسم- غنی تر و پوشیده تر- (عل) ۱- نشان کلام مرد است- افخی از کلام دیر و زشتا است- |
| افحکم | فأ- (د-خ م) اسم- چوبه غریب و دلف و اشل آنها- (شع) کشیدی |

افکار

اکنون در ایران آنرا کم دباکات مفتوح و میم ساکن میگویند.

فنا۔۔ خک بیک اسم چقالہ (نارس) زرد آلو۔ (شع)۔ آوری۔

۱۶

تسخیر و ترشست و بعضی دیگر اندر آن خلک و دانه اش بنگر

ف. ۱ - سرخگ - سرسم - پاره - می انداختنش درخشنده - (نث و شغ) - صایب -

۱۰

دیسہ خائے فدک دل رن نیست چہ انگری درین خاکستران گلشن نیست۔

قادر - خرگ - سم - داسه گندم - جو یعنی غلغلهای سرتیز که برپای خوشه

جو گندم است - ریش در جهانگیری - اہل صفیان اکنون آفراتہ گویند .

اشکونز

فنا۔ (سحرنگ پڑھو) ۱) سحر۔ ۲) تکرار۔ ۳) دہرہ دہرہ۔ ۴) گویا۔ ۵) مثال۔ ۶) شمع۔

فخرید خوارزمی۔

در دبی فلک که مبراست
انگوشه کلاه او باد -

۱۱۷

عمر (داخل سد) مص. جاودان گردانیدن. (غل ۱).

انفیل

۶۰۶ خرمی ص. سم. (۱) خلوص نیت و راستی. (عل) - مثال - فلان از

رونی خلاص کا نہیں کیندہ۔

۲. دوستی و محبت - دعا ۱. مثال بن بشما خیل انعام دارم۔

نقطه مذکور در عربی مصدر است و متعدی است و در فارسی اسم جامد است

بعضی مشتقات آن استعمال میشود.

مختار من - ۲۰۰۰ ج ۱ - فصل ۱ - کیکی اخلام (دوستی) (دارودہ دعا)

شماره: مخلص خودتان را دوست بدارید.

مجلس علم بی بن دایه پشال منخلص دیروز خدمت شہار رسیدیم۔

۱۰. این صہرت باید فعل متعین بہ غذا مگر را متکلم آورد مثل شال مذکور (در سیدیم)۔

اختلاف

سر جمع خلط و اچھا رطوبت کہ خون و صفرا و بلغم و سودا باشد عمل

۱. مادہ زوجی کہ انڈینی یا سینہ بیرون آید۔ (علا۔)

اخلاف

۱- جمع خلعت :- پس ماندگان و بانیشان : (عل)

12

۶- هر که در جمع حق را خوب یا خواه نیک باشند و خواه بد (عقل)

مجلس مباحث اختلافی روزیاد است.

اخیر
اخیر دس

عز (د م م ر) سم - آخر هر چیز و غنای هر شی - (عا ۱) -
معرب (د م م ر) سم - نام دوائی است صحرانی که تخم شنبیه به ارنه ن
و سیاه رنگ است و گلش سفید - (ط ۱) -
لفظ مذکور معرب از یونانی است -

اخینوس

معرب (د م م ر) سم - (۱) دوائی که نام دیگرش اخیر دس است - (ط ۱) -
(۲) نباتی که در نزد یک پهای روان ورا که روید و ثمرش دراز و سیاه و
کوچک است و در علاج امراض چشم و گوش استعمال میشود - (ط ۱) -
لفظ مذکور معرب از یونانی است -

اخیه

عز (د م م ر) سم - چوبی است که در میان دیوار کار گذار شده است، فسار چون
سوری یا باری در وقت ایستادن به آن بسته شود و در هر طویل پهلوی آخر
در هر طرف اخیه موجود است - (عا ۱) - مثال - نوکرم اسب را به اخیه نه بست
اسب فرار کرد -

به اخیه گوزیدن - فر کردن - کمک - مثال - فلان گوزید به اخیه -

ادار

عز (د م م ر) سم - دایه بیان و اظهار - (عا ۱) - مثال - امروز در مجلس مطلب
خوبی ادا کردم -

(۲) دادن و رد کردن - (عا ۱) - مثال - من قرضم را ادا کردم -

(۳) تنبیه و ستم و سخرگی - (عا ۱) - مثال - فلان ادا در میاورد -

(۴) دیگات دل پسند معشوق - (عا ۱) - معشوقه با ادای خود عاشق را جذب
میکنند -

اداست

عز (د م م ر) سم - است کار و غیرت - (عا ۱) - مثال - اداست کار من
یا بیت -

اداست دوست است -

ادار

عز (د م م ر) سم - دوائی است که نام دیگرش مازریون است
و دوائی است که آبلش نیمه سید میشود - (ط ۱) -

اداست در باب برتری است که در طب عربی و فارسی راجع شده -

اداست در باب برتری است که در طب عربی و فارسی راجع شده -

مدعی. (م د د س ع م) د قل کسیکه چیزی را برای خود میخواند.

مدعی علیه (م د د س ع م) د قل کسیکه برضد او ادعا شده است.

مدعی به (م د د س ع م) د قل چیزی که محل ادعا واقع شده است.

در زبان عربی لفظ ادعا مصدر لازم است نه متعدی از این جهت بهم

مفعول آن باید با حرف جر د علی. ب) باشد چنانچه در مدعی علیه و مدعی

به است.

ع. (م د د ل س ع م) د ل اسم است که در آن زبان بزرگ

میشود به اندازه ای که در دهان گنجد. (ط)

ع. (م د ر س م) د ا بول کردن و پیشاب کردن. د م. مثال. می نمودن

بایست تا من ادرار کنم و بیایم.

لفظ مذکور در مقام ادب استعمال میشود و کوچکتر چنانچه به بزرگتر بگوید میرود

ادرار کنم و اگر بگوید میرود بپشتانم بی ادبی است.

د م. و غیظ و راتب. د عل. مثال. فلان از دولت ادراری یا بد. مثال دیگر.

جمال الدین سلمان.

لک احسان که محمد چون صاحب دوزخ و دوزخین فضل تو را چه چون می رود

خوش بین.

لفظ مذکور در عربی بمعنی متوال بخشیدن است.

معرب. (م د س م) د م اسم است که در اب و درنی بیع میشود.

و مانند اسنخ سورخ سورخ است و نام ویش زرد بیه است.

لفظ مذکور معرب از یونانی است.

ع. (م د س م) قود یک نموده است در یک دال است.

است.

د م. و غیظ و راتب. د م. مثال. دیرم زرد نموده غلب خوبی در کمر

لفظ مذکور در عربی مصدر است و در فارسی به معنی شستن است و در

جاء و در صورت دوم با لفظ کردن و نمودن اشتباه نیست.

ادعای الشان

ادرار

درافیس

ادرارک

| | |
|--------|---|
| او غام | عـ (او د غ م) مصـ مکر خواندن یک حرف کلر و تشدید در کتابت غلامت او غام در تلفظ است. (عل) مثال. در لفظ او غام است. |
| او غر | عـ (او د غ م) مصـ اول حرف او غام شده در کلر. فـ (او د غ م) سم. با دیگر عمارت که لفظ دیگرش با او غاست. (شع) اجهانگیری ۱. |
| اوله | عـ (او د ل) سم. پیل باور و شنیدار (عا). |
| اومان | عـ (او د م) مصـ م دست و شرب خم. (عل) مد من. (او د م) ان. (فل) دیم النحر. (عل). |
| او مغه | عـ (او د م) غ م. سم. جمع لفظ داغ، دمانها و مغز با. (عل). |
| اومن | فـ (او د م) سم. شک نمانش که نام ویش با فرست. (شع) بیست صدری که سیم خلق او است. قشع و بدیش است. |
| اونی | عـ (او د ن) سم. (او د ن) کمتر. (عا) شان تیب است که از شرق و دیرتر از آن شرق قطعی تمدن روپار گرفته اند. در این صورت لفظ مذکور مشتق از دوتو است. (۲) پست تر از بون تر (عا) مثال. از فرنگ عمومی طبقه متر است. مبدل به طبقه ادنی شده. |
| اووات | عـ (او د و) سم. جمع دات است و او و را. (۱) |
| او وار | عـ (او د و) سم. (جمع دو) زمانه و عصر. (عل) |
| اووس | فـ (او د و) سم. کف یا ضعف بصارت. (او د و) (۵) |
| اووی | فـ (او د و) سم. (او د و) که نام دیگرش روح است. (۲) |
| اوویه | عـ (او د و) سم. (او د و) چیر یا یک بری سوره مانیس. (او د و) (۵) مثال. برای مریض اوویه خلق شده است. (۱) مصالح مخصوصی که در خورشید و پلوریزند که نام دیگرش گرم ساج است. (عا) مثال. برای پلاد اوویه خوب است. اوویجات. جمع اوویه است. |

| | |
|--------|--|
| او صان | ع - (د - د ه - ن) سم - ر جمع دهن اهن اهور وخن با - (ر ط) -
با کسر همزه و تشدید ال بمعنی روغن مالیدن - (ر ط) - |
| اوجا | فا - (د - د ه - ج - س) سم - بوتره پر خاری است که اگر بر لباس به چسبند و در گردش
دشوار است و نام دیگرش اجبره است - (ر ط) - (جهانگیری) - |
| اوهم | مر - (د - د ه - م) سم - اسب سیاه یا سیاه رنگ - (ر ط) - مثال - امروز در میدان
مال فروشهایک اسب اوهم خوبی دیدم -
لفظ مذکور در عربی معانی دیگر هم دارد که در فارسی استعمال نشد - |
| اویان | فا - (د - د ی - س) سم - (۱) چهار پای دهنده ای که فرو باشد (ر ط) (جهانگیری) -
(۲) جمع دین آئین اودا سب - (ع ا) - مثال - صاحب دیان همیشه بر بی
ویشان اکثریت دارند - در این صورت لفظ مذکور عربی است |
| ادیب | ع - (د - د ه - ب) سم - (۱) ادب دهنده و تربیت کننده - (ع ا) -
(۲) دارای علم ادبیه - (ع ا) - |
| ادیزون | ادام دیزون علم مختص بزرگ اندکی که در سال ۱۸۵۹ م متولد شده و هنوز
در ریاضات است و نقل صوت از اختراعات اوست - (ع ا) -
لفظ مذکور خود از فرانسوی است و اولین منقول از انگلیسی هم مستعمل است |
| ادین | (۱) دین علم - (دیزون) - (به بینید) - (ع ا) -
ع - (د - د ه - م) سم - (۱) چرم - (ر ط) - بجای -
دین غنی در زیر پا کس -
(۲) سطح زمین - (ر ط) - معدی -
بجز این لفظ عام است
بر این خون نمست چه دشمن چه دوست |
| ادیم | فا - (د - د ه - م) سم - (۱) چهره پانی دهنده قریب (ر ط) - (جهانگیری) -
و (۲) سینه گردن برکنده نمودن - (ر ط) - |
| ادیت | ادیت اسمی است که قبل از نماز برای اعدان وقت نماز
از اعدان مسلمانان بر گرفته میشود - (ع ا) - مثال - مسلمان باید بعد از |

اذن

عز. (ذ ذن) اسم گوش. (عل) مثال. قصاص اذن به اذن است. جمع لفظ مذکور اذان. (بذ ذن) است.

اذنب

عز. (بذ ذن) سبب اسم. (جمع ذنب) و هبا. (عل) ا.

اذهان

عز. (بذ ذن) اسم. (جمع لفظ ذهن) قهها و عقلها. (عل) ا.

اذیت

عز. (بذ ذن) اسم. صدمه و زحمت. (علا) مثال. فلان در سفر شیراز بن خیلی اذیت کرد.

موزی. (بذ ذن) فعل. اذیت کننده.

ار

فأ. (ر) اسم. (ر) مخفف ازه که یکی از آلات بخاری است. (شع) فردوسی.

نمن به زبمشید بودم بفسر که بزیه بیور میانش به ار.

ر مخفف اگر که حرف شرط است. (شع) شاب یزدی.

بانه شادی نبوشی یک دم ارا ز بام عیش به از دم زنبور غم آماده صد نیش باکش

(م) فعل. دانه روغن گرفته که نام دیگرش کنجاره است. (شع) ا.

ر. (م) خلق و زده شع. اکنون در اصفهان آو زگره بچه کوچک را از زدن

ویند.

ارائه

عز. (ر) اسم. (ه) اسم. نشان دادن و نمایش دادن. (علا) مثال. فلان میخواست

منفعت خود را به من ارائه دهد.

ارابه

فأ. (ر) اسم. (ب) اسم. حرا. ده و گاری و امثال آنها. (علا) مثال. میان

صفهان و مدین را بهادر حرکت کنند.

عظمه کور را با تشدید را هم استعمال میکنند.

اراجیف

ع. (ر) اسم. (ج) اسم. قواهی دروغ و اخبار فتنه و مساد. (علا) مثال. آدم

جابل زد و اراجیف را با وری کند.

عظمه کور از ارجاف است بمعنی خبرهای دروغ اما ارجاف در فارسی

استعمال نمی شود.

عز. (ر) اسم. (ج) اسم. دست و سایش دادن. (عل) ا.

ر. (ر) اسم. (ج) اسم. دست و سایش دادن. (علا) مثال. بن به فلان مرشد

اربع

ع- (در باب جمع) سم جمع ربع باضم را (چهارم) و ربعا (عل) - (ایضا جمع ربع بافتح را) منزلهای (عل) -

اربع

ع- (در باب جمع) سم جمع و چهار (عل) - مثال - لفظ ربع از ربع گرفته شده -
اربعاء (در باب جمع) - یوم چهارشنبه (عل) -

اربعه (در باب جمع) - مؤنث ربع است -

اربعه متناسبه - یکی از قواعد علم حساب است (عل) -

اربعون

ع- (در باب جمع) پن سم چهل (عل) -

اربعین

ع- (در باب جمع) سم چهل (عل) - (۱۰) روز میسر یا چهل که چهل شهادت امام حسین است - اعلا دانش - روز رابعین باز روزه است -

اربو

فا- (در باب جمع) سم نام میوه ایست که گاهی دیگرش را در گلابی است
اشع - شعله -

اربون

برسم چشم پای ربودار
ف- (در باب جمع) سم پونی که قبل از کار بهم دوخته اند یا حصه از قیمت که قبل
تسلیم باید شود و نام دیگرش بیانه است - اشع -

مخفف آب - چون بیشتر مستعمل است

اربیان

فا- (در باب جمع) سم - جمع کنی تا کنی - یا کنی یا کنی - یا کنی یا کنی -
است - (ط) -

ارتباط

ع- (در باب جمع) سم - ربط داشتن - بسته بودن چیزی - یا کنی یا کنی -
فعل در ربط داده - (ع) -

ارتجاع

ع- (در باب جمع) سم - رجعت آوردن و برگشتن - مثل -
از ارتجاع شاه رنک رگه سات تکرار شده -

(۱۲) برگشتن از دی و شش و طبیعت به استبداد و غلامی قیام -
در ایران ارتجائی کم است - این معنی جدید است -

مرتجع - (در باب جمع) سم - (فعل) ادا کیسم بر میگردد -

(۱۳) کیسم بخواهد از ای بشود و زایل شده استبداد نمود کند -

مشکلهای لفظ ارث

۱) «ارث خرس به گفتار میرسد»

۲) «ارث پدرش را از من میخواهد»

و ارث - (دوسر، ث) اقل، یکبار ارث از پستی می برد و عا

عر - (دوسر، ث) سم - نام دوایی است که نام دیگرش اخلق و غفل بزی

است - (ط) -

فا - (دوسر، ث) سم - ارتنگ - (به بینی) - (شع)

فا - (دوسر، ج) سم - (۱) قدر و مرتبه - (نث و شع) شمس الیدین کوتوالی.

دل - (نیت پسند نوین باز فرست) جان ندارد بر تو اسج به تن باز فرست -

(م) کندن - (شع) -

بغل سهای بیون جابست دو بازوی زراغ سیدایج کردم

(۳) حیوانی که نام دیگرش کرگدن است - (شع) - موی معنوی -

یک - مناسب بی نو پیل وایج بی طلسمی کی باند سبزج

رعد - نام مرغی که پرش زم است و در باش و شکا پر کرده میشود و در حکم بنام

ترکی قوشه بر است - (شع) - (جهانگیری)

د قیمت دشت - (جهانگیری) درین صورت در اصل ارزش بوده مبدل

به بخت

رجمند - (دوسر، ج) سم - صاحب مرتبه و عزیز - (عا)

ارجار - (دوسر، ج) سم - جمع رجا کنسار با و اطراف - (عل)

ارجانب - (دوسر، ج) سم - نام پادشاه ترکستان که نمیه افراسیاب تورانی

بود و در دین و شر و ترکستان سکون داشت و جنگهای نمایان با گشتاسب

پادشاه داشت و نموده آخر بهرست سفند یار این گشتاسب کشته

شد و گشتاسب و گشتاسب را واقعی شاعر به نظم در آورده بود و

درین جهان در شمس به و خل نموده - (شع) -

| | |
|---------|--|
| | لفظ مذکور در پہلوی ارجاسب (سـ لـ وـ وـ وـ) و در اوستا ارججـ اسپـ (سـ لـ وـ وـ وـ وـ) بوده۔ |
| ارجاع | عـ (اـ سـ جـ مـ سـ عـ) مـ سـ رـ جـ وـ بازگشت دادن۔ اعلـ شالـ بہ ارجاع خدمات سہ فرازم کنید۔ مرجع۔ (مـ ذـ رـ حـ عـ) اـ فـ لـ رـ جـ وـ عـ دہندہ۔ |
| ارجالون | معرب۔ (اـ سـ رـ جـ مـ لـ بـ نـ) سم۔ نام گیاهی است بیچان کہ نام عربش کر مہ البیضا است۔ (ط)۔ |
| ارجان | لفظ مذکور معرب از زبان بربری است۔ |
| ارجل | فـ اـ (اـ سـ رـ جـ مـ نـ) سم۔ نام درخت بادام صحرائی۔ (ط)۔
مخفف لفظ مذکور رجن است۔ |
| ارجن | عـ (اـ سـ رـ جـ مـ نـ) سم۔ ایسی کہ یک پایش سفید است و بہ اعتقاد وہوم پرستان شوم است۔ (شع)۔ انوری۔
جرم خورشید چو زحوت در آید بجل اشہب روز کند او ہم شب ارجل |
| ارجنگ | فـ اـ (اـ سـ رـ جـ مـ نـ) سم۔ نام درخت بادام جنگلی۔ (ط)۔ شال عصای سن چوب ارجن است۔
ارژن۔ مبدل رجن است و بہان سنی۔
دشت ارجن یا ارژن۔ نام دشتی است۔ رفاہی جنوب ایران۔
و وجہ تسمیہ کثرت درخت رجن در آن دشت است۔ ج۔ |
| ارجنہ | فـ اـ (اـ سـ رـ جـ مـ نـ) سم۔ نگارنہ نگارنہ مانیتاش کہ در ویل سلطنت ساسانیان (۲۴۶-۲۶۴ م) دعای نبوت نمود۔ (ش)۔
در واقع لفظ مذکور مبدل رنگ است کہ مذکور شد۔
ارجنگ۔ (اـ سـ رـ جـ مـ نـ) مبدل رجن و بہان معنی است۔ |
| ارجوان | فـ اـ (اـ سـ رـ جـ مـ نـ) سم۔ نام دخت رجن است۔ (ج)۔
معرب۔ (ذـ رـ جـ مـ نـ) سم۔ شکوفہ دختی است کہ رنگش سنی رود۔ (ط)۔
مستعمل است۔ (ط)۔ |

| | |
|----------------|--|
| ارجوزه | <p>لفظ مذکور معرب از غوان است.</p> <p>عر - (۲۱ ص ۴۴) سم - نام بحری است در اشعار که نام دیگرش رجز است - مرکب از س مستفعلن در هر مصرع می باشد - (نث و شغ).</p> |
| ارحمن
ارقام | <p>فا - (۱ ص ۴۳) سم - پله و زردبان - (شغ). لفظ مذکور از زبان ولایتی یزد است - عر - (۱ ص ۴۳) سم - (جمع لفظ رحم) را زردانها - (غل).</p> <p>(۲) خویشان و اقربا - (عا). مثال - یک ماه است که من بدیدن ارحام خود ختم - عر - (۱ ص ۴۳) سم - بست کردن - (غل). مثال - اگر در جنگ ارحام و عیان کنم شکری را شکست دهم.</p> |
| ارخاء | <p>تر - (۱ ص ۴۳) سم - قسمی ز لباس که در زیر قبا پوشند - دارای آستر و ابره و قدری پنبه در میان است - (عا).</p> <p>فا - (۱ ص ۴۳) سم - خشم و قهر و غضب - (شغ).</p> |
| ارواق | <p>ش - (۱ ص ۴۳) سم - (شیر) به یاد شاه اول ساسانی از همان است و به معنی خشم است - (شغ).</p> <p>رد - (۱ ص ۴۳) سم - شب و مانند - (شغ).</p> |
| ارو | <p>رد - (۱ ص ۴۳) سم - مختلف آراست - (عا). نام روز بیت و پنجم از هر ماه شمسی ایرانی - (شغ) افزودی -</p> <p>رد - (۱ ص ۴۳) سم - به یاد سفید در روز دارد -</p> |
| | <p>رد - (۱ ص ۴۳) سم - روز مذکور بنام است و فردوسی برای ضرورت شری -</p> <p>رد - (۱ ص ۴۳) سم - از این قبیل تفریحات بسیار میکنند -</p> |
| | <p>رد - (۱ ص ۴۳) سم - به یاد شیر به ماه ایرانی قدیم بدو متعلق است -</p> <p>رد - (۱ ص ۴۳) سم - (جهاگیری).</p> <p>رد - (۱ ص ۴۳) سم - است که در زمان اردشیر بابکان بوده و -</p> |
| | <p>رد - (۱ ص ۴۳) سم - نام پدرش ویراث است از این -</p> <p>رد - (۱ ص ۴۳) سم - ویراث خوانند - (نث و شغ).</p> <p>رد - (۱ ص ۴۳) سم - در دست - (نث و شغ).</p> |

| | |
|-------------|---|
| اردک | عز (سر د س د س) سم - روی ترو بد تر - اعل - مثال - جین ارد در از تهور است -
لفظ مذکور اسم تفضیل عربی است از روی (بد) - |
| اردال | قا - (سر د س د) سم - کننده چوب و دوطرف چوم که آلت خورد کردن زراعت
است دتک اصفهان - |
| اروانه | قا - (سر د س د) سم - گل خیری صحرائی است - (ط) - |
| ارویل | قا - (سر د س د) سم - نام شهری است در ولایت آذربایجان ایران - (ج)
اردبیل - باب د سی - همان است - |
| اردجان | معرب - (سر د س د) سم - جدولی است از جدول اهل نجوم که در استخراج
احکام مخلصیت دارد - (مث و ش) -
لفظ مذکور معرب لفظ اردگان است که بیاید - |
| ارستان | قا - (سر د س د) سم - نام قبیله است از تویج صفه ن - رج - |
| اردشیر | قا - (سر د س د) سم - نام چند نفر از سلاطین قبل از سلطه یران و اکنون هم
یکی از نامهای ایرانیان است - (عا) - مثال - اردشیر میرزا امیروزن بود -
لفظ مذکور در پهلوی اردوخ شیر - (د س د س د) و در دستا بخشش
(د س د س د) و در (د س د س د) - بوده است - |
| اردشیران | قا - (سر د س د) سم - نام - نام - (د س د س د) - بوده است -
و گیاهی است خوشبو - (ط) - |
| اردشیر دارو | قا - (سر د س د) سم - (د شیران) (د س د س د) - (ط) - |
| اردقنائی | معرب - (سر د س د) سم - نام - نام - (د س د س د) -
صحرائی و قمار است - (ط) -
لفظ مذکور معرب از یونانی است و در ترکیب عرب گشت |
| اردک | تر - (د س د س د) سم - مرغی خاکی - (مثال) - بری - (د س د س د) -
لازم است که در آن شش کند -
اردک پراندن - (مث) - (د س د س د) - (مث) -
چنان برق نموی شد جهات تاب - (د س د س د) - (مث) - |

اردکان

فأ- اسر دسک عدن، علم، نام سوختی است از مضافات شیراز و نام قصبه ایست از نوامی یزد. (ج ۱)

اردگان

فأ- اردگان عدن، سم، جدولی است از جداول نجوم که در استخراج احکام غلظت دارد. (نث و ش ۱)

اروم

فأ- اردم، سم، در اسوره و باب بزرگ کتاب مقدس ایرانین قدیم، نث و ش سیف اسفرنجی.

دائم که گرانده کنی باز شناسی پازند زبسم الله و الحمد ز اردم

د مخفف آردم اکل آذریون. (ط ۱)

ارون

فأ- اردن، سم، در مخفف آردن است، یعنی گفتار و ترشی پال، ش ۱، بهایگر (۲) نام دایمی، ست در فلسطین شام. (ج ۱)

درین صورت عربی است و بضم اول و ثالث هم صحیح است.

اردناس

فأ- اردن، سم، بر بازی که در خدمت شخصی یک صاحب منصب است. (ط ۱)

اردنگ

لفظ مذکور، ثوز از زبان فرانسه است و هنوز جزو زبان فارسی نشود. (ج ۱) اردنگ، سم، باز نو پشت کسی زدن. (ک ۱) مثال: به دندان اردنگی زد.

اردو

تر، اردو، سم، از لغت اردو، مثال: یک اردوی بزرگ به اصفهان می آید.

اردو شکر گود، مثال: برادر در اردوی اصفهان دکان دارد.

اردو زدن، توقف شکر و جان، مثال: این روزها شکر شاهی در اصفهان دزدیده است.

ترکی یعنی شکر و بازار و قصورشان است.

اردو، زبان هندوستان که یکی از چهار زبان (عربی و فارسی و ترکی و اردو) است. زبان مذکور در زمان شاه جهان (از ۱۶۰۰ تا ۱۶۵۰ م) به واسطه ستم و شکر کجیل بدست که مرکب بود از مسلمانان ایرانی

ترک و هند و زبان مذکور مرکب از فارسی و ترکی و هندی قدیم (پیشا) است.
اعا. مثال. من زبان اردو را میدانم.

اردو بازار - بازی که در شکرگاه برای حواجی شکر، جو کنند. (عالم - مشال -
برادر من در اردو بازار بازی است -

ارو و ان (سر دین و حیات) عم نام پادشاه و آخر اشکانی که از دست اردشیر بابکان اول
شاه ساسانی شکست یافت و مقتول شد. رشع بن دوس -
و را خیر اندند ارو و ان بزرگ که از پیش گیسو چنگال گرگ

نقد مذکور را و ستارته پانزده دیت - پست - (سا) و در پهلوی اردوان - دم
۱۲۱۱ هجری -

۱۰۵
 غا. (سرد) سم. داد و ایست که از گنبد سید دگینه دیکی زنان نورش می
 فصل زمستان ایران است. ماه. مثال. یک چارک رده زباز رحیم
 حله ارده صوفی است که زارده پنجه دوزستان خورده میشود. مثال. ای
 قلن بر منج شاهای حله ارده تخم و بیاور.

اردی : ذر دمی، سم، مختلف روی بہشت، یعنی ماہ دوم شمس کہ ہفتی ثور، سبت
اشع، فردوسی۔

ذی دہن و ردی دفر و دین بہتسہ رہنی زمین ۔

بمنع همزه برای کوچک سقف خانه. تک.

فوقی - نام دارد که در شمال شمس بر آن قدیم بودید
و هوای بارش ثور است - در شمال بین در و روی پشت به در میزد
لفظ مذکور در هند متبع خوانند و غلط است -

(۲) نام نوربسم از بهرام شمس یاران قدیم - (نشت و شمع به سر و سینه سادات -

روزی پیشتر روز است ای مادیستان به در و در چون بهشت برین است مومنان.

چون ایران قدیم یام میهنه ششده و سه روز زده و راجه سنجی سینورانه پس مگر

اسم ماه با اسم روز سبقت می‌شد آن روز جزین و امید میکردند در بیم راه روشن

هم عید دومی به ردی بهشتگان هم بوده -

۳) نام فرشته ای که هر یک کوچه ها و محله ها را در روز زاری بهشت است به اعتقاد ایرانیان قدیم (نشت و شش) فردوسی.

همه ساله اردی بهشت هزار
نهم جهان تو پر هوش و رای و دیر

بسر زدنش را به اردی بهشت
روانش نیابد خوشی در بهشت
عز - سادسل اسم غرومایه و ناکس - (عل -)

ف)۔ (دوسری حد: ج) سکھ۔ اراپہ (جہ جینیہ)۔ (۱۵)۔

فنا. (میسر) سم. آلتی است دنداندار که با آن چوب و غیره می برند و اقسام
 متعدد دارد. (عنا) مثال بنجار بازه نو و چوب را تخمه میسازد.

از دودوم. اثره ایست که هر دو طرف تیغه اش دندانان داشته باشد. (علاء)

از ده دوسر. از ده ایست که سرد و طرف تیغ اش بسته داشته باشد
که آن را دوزخ بکشند. دعا.

دکتر کسی که خوب زار و میزند - (عالم)

خاک زہ - خوردہ چوبک از تیرا رہ بیرون آید۔ (علا۔)

ف۔ ۱۔ سرحد جہ سن، علم، نام بلوکی دست در جنوب ایران۔ (مجم)۔

تا۔۔۔ مرغ، غم۔ ن عمر۔ ترہ جان (بہ بینید)۔ (ج)۔

معرب در دار سم برنج خوردنی که ز چوب است مشهور است و از آن
در دیارهای شرقی و غربی می پزند ط ۱۰

۱۰۰۰ کلمه در هر روز می یونانی یا رومیزی سریانی است.

بیت و - - - - - (عقار و اوقاف و بہار و شعاع) مختاری۔

نور و روشن بگرد
گر بروی زمین زرد و در بجای گیاه

سید علی بن ابی طالب (ع) است و در اوست (ج ۱) -

مجلس شورای ملی

۱- در میان رنج و غم
بدنم مگر پای و آرزو حواس

۲

ارزاق

عـ (در سر سق) سم - (جمع لفظ رزق) رزقها در و زیها - (عـ)

ارزان

قا - (در سر سق) سم - چیزی که از قیمت اصلش کمتر بدست آید - (عـ) مثال
خرپوزه این ایام ارزان است.

مشکلهای لفظ ارزان

(۱) "بیع ارزانی بی علت نیست در بیع گرانی بی حکمت نیست"

(۲) "بهر روز گاو نخواهد مرد که گوشت ارزان شود"

ارزانی

د - (در سر سق) سم - (کم قیمت بودن - عـ) مثال - مسکن ارزانی و فراوانی
میوه است.

(۲) مسلم و محمول - (دست و شع) انتوی در مدت نوری -

النوری ای سخن تو به سخا ارزانی گریبانش برده دل سخن رزنی

(۳) درویش و مستحق - (شع) - فردوسی -

بر ارزانیان ده همه هر چه هست مباد که آید ببار شکست

این لفظ در پهلوی ارباب نیک - (د) مع دو و در او ستا رحمت - (د) مع
بیچم) بوده -

ارزن

قا - (در سر سق) سم - یکی از جویبارت کوچک شهر ری است که به پرندگان ابله داده

میشود و فقر بهم زبان نان پزند و اینهای بسیار کوچک و رنگی است

(عـ) مثال - ای فلان بهر غبار ارزن بده -

"اگر یک من ارزن بهر شش بریزی یک دانش زمین نیاید شش است"

ارزنجان

مفرس - (در سر سق) سم - نام شهر می است زمره دهان -

ارز

(ط) سر (سم) - وزن یک برنج معتدل - (ط) -

ارز

قا - (در سر سق) سم - (درخت صنوبر - (ط) -

(۲) زفت که جوهر درخت صنوبر است - (ط) - سوزنی -

پنبه بگوش آگند ز موح تو مدهوح پنبه چکوم که رزه یزد و در ریز

(۳) نام اقلیم اول از هفت اقلیم (شع) - (ج) تکیه می -

از غبار سم بهت فلکی سازد طبع ملک گردد با لطف تو طبع از رنگ

و هم نام پس زره که از پهلوانان توران بود. (موافق شاهنامه) و بهت طوس
بن لودر پهلوان ایرانی کشته شد. (شع) فردوسی.

به پوزره گفت نام تو چیست زگردان جنگی توران نام کیست

بدو گفت از رنگ جنگی منم سرافراز شیر در جنگی منم

از رنگ

فا. (د. س. س. ن.) سم. نام دشتی است در جنوب شیراز که پراز درخت اترن

است و نام های دیگرش ارجه و دشت اترن است. به اعتقاد مسلمانان حضرت

علی در آن بیابان سلمان فارسی صحابه پیغمبر را از جنگ شیر نجات داد. در ادبیات

فارسی اشاره به واقعه مذکور بسیار است. از جمله این شعر است.

سوار از رنگه راند گوی و از دشمن جوی سترگ پر خیمه زن چو شیر ز است

ارس

فا. (د. س. س. س. ع. م.) نام رودخانه ایست که از کن تفلیس و میان آذربایجان

گذرد و اکنون سرحد ایران و روس است. (ج. ج.)

ارس. (د. س. س. س. م.) اشک چشم. (شع) شعر.

ز آهم بود یک ستاره درخش ارس را بود ارس من مایه بخش

ارس بزبان. (د. س. س. س. ب. ذ. س. ن.) سم. چرخ کنج چشم گا و کوهی و بز کوهی

که از قریاک (پازهر) است. (ط. ط.)

ارس. (د. س. س. س. م.) سر و کوهی که نام عربش بهمنل است. (د. س. س. س. ج. س. ن.)

نریزد از درخت ارس کا نور نخبه داز میان. (د. ل. د. ن.)

ارس

فا. (د. س. س. س. م.) دولت روس و هر شخص روسی. (د. س. س. ن.)

بین المللی تباه شد.

ارسی. (د. س. س. س. م.) گفتش مخصوصی است که در یرن رقتیست

روس رواج یافت. (د. ع. ا.) مثال پس امروز یک جنت رسی. (د. س. س. ج. س. ن.)

گفتش مذکور همان است که امروز همه با استعمال است.

د. (د. س. س. م.) مخصوص پنهانی که پائین و بالا می کنند و از تعلیه. (د. س. س. ج. س. ن.)

یافت. (د. ع. ا.) مثال. در خانه ما هم ارس هست.

ار سن
ار سنگ

ار ش

ار شاد

ار شد

ار شک

یکی از نامهای مردان است. (عا).

فا. (سر س. س. سم. انخن و محفل. شع. (جها نگیری).

فا. (سر س. س. گ. سم. ارشنگ (نگارخانه مانی نقاش قبلی) (شع. فرخی.

همی یافت از پرنیان روی خوش و نگاری است گوی برار سنگ مانی

فا. (سر س. ش. سم. (۱) مقیاس است از آبرج تا سر انگشتان که نام عربش مساعد است دشت و شع بماسدی طوسی.

همان جایگی سبکین چاه بود که ترغیش بنصه ارش راه بود

(۲) آبادی ایست در ولایت شیروان. (ج. ۱).

(۳) دیت و جزیره جرات است. (عل. ۱).

(۴) بدی، انگندن میان مردم و برافروختن، تش. مل. ۱.

لفظ مذکور در معنی سوم و چهارم عربی است.

ع. (۱) ارش س. د. مع. (۱) راهنای و دیت. (عل. ۱) مثال. عوام محتاج به ارشادند.

(۲) تعلیمات مخصوصه که مرشد تصوف به مرید خود میدهد. (عا. ۱) مثال. فدان مرشد هر شب مرید را ارشاد میکند.

لفظ مذکور هم مصدر و تنال میشود و در فارسی شل مثال ول و هم اسم عامه و بالفظ کردن و نمودن و شدن جمع شده مصدر مرکب است و در شل مثال و هم

مرشد. (م. ۱) ارش (د. ۱) فعل (۱) راهنای. (عل. ۱) مثال. عوام مرشد خودند.

(۲) پیشوای تصوف. (عا. ۱) مثال. من اعتقاد به مرشد ندارم.

فا. (ب. ۱) ارش س. د. سم. سنگی است که در دور، استعمال میشود. و هم دیگر و بی از اش مرثیشتا و نام عربش مجرا سورا است. (ط. ۱).

ایضا لفظ مذکور عربی است استعمال در فارسی و بعضی رشید تردد و ترویت یافته تروید (عا. ۱) مثال. من ولد ارشد پدرم هستم.

فا. وند س. ب. ش. ک. هم. رشک و غبط. (شع. ۱).

لفظ مذکور در پهلوی ارشک (س. ۱) است و رشک فارسی محفف است

ارغنده

ارغون - (سرغ - ن ذن) مخفف ارغنون و بهمان معنی است. (شع.)
 فا. (سرغ - ن ذن) سم. (۱) حریص خصوص مستی که حریص شراب باشد. (شع)
 (۲) غضبناک و خشکین. (شع) فردوسی.

سزار پوه سبز دیدیم بزرگ
 پاهای بگردار ارغنده گرگ
 با تلفظ (سرغ - ن ذن) هم صحیح است.

ارغنده - (سرغ - ن ذن) مخفف ارغنده است و بهمان دو معنی. (شع) جاهلگیری.
 و با تلفظ (سرغ - ن ذن) هم جائز است.

ارغنده - (سرغ - ن ذن) مخفف ارغنده و به معنی خشکین. (شع.)

ارغنده آب. (سرغ - ن ذن) سم. (۱) نام رودخانه ایست در آذربایجان. (رج)
 (۲) نام رودخانه ایست در قندهار. (رج) ۱.

معنی ترکیبی لفظ مذکور خشکین آب است.

با تلفظ ارغنده آب. (سرغ - ن ذن) هم صحیح است.

ارغنون

مفرس. (سرغ - ن ذن) سم. نام سازی که افلاطون ساخت و در تمام ایام سلطنت
 روم مشهور بود اکنون هم در اروپا رواج دارد و ایرانیان ز قهیر آن ساز
 را تقلید آساخته تاکنون دارند. (علا. مثال) مطرب یا ارغنون را خوب
 میزنند.

بامات شجاع ارغوان تن
 زیر تو عروس ارغنون زن

ارغنون - (سرغ - ن ذن) مخفف ارغنون و بهمان معنی است. (شع.)

ارغوان

ارغون

فا. (سرغ - ن ذن) سم. شکوفه سرخ درختی است و در روز ستون میشود. ط.

فا. (سرغ - ن ذن) سم. و مخفف ارغنون چنانچه گذشت. (شع) نظرن.

تو را چه ناله کوس و چه ناله ارغون
 بر دینک تو باشی نشسته بر رفون

(۲) اسب تند رو. (شع) اسدی طوسی.

چنان راند ارغون پولاد کسم
 که در گنبد آن گرد شد ماه گم

گو یا لفظ مذکور در این صورت ترکی است چه ارغون در ترکی نام تپه است

از ایماقیه و اسب آنجائی را هم ارغون گویند.

ارغنه

ارفاق

ارفع

ارقام

ارقم

ارکاک

ارکان

ارکستر

ارک

فاد (د-سرخ) اسم شخص زیرک نادرست. دتک. مثال: فلان خیلی ارغنه است.
عر (د-سرخ) معنی: رفیق و مدارا کردن. (عل)

مرفق. (فل) مدارا کننده. (عل)
عر (د-سرخ) معنی: رفیع تر و بلند تر. (عل)

عر (د-سرخ) اسم جمع رقم نوشته ها و عدد ها. (عل) مثال: ارقام مبارک
جناب عالی زیارت شد.

ارقام هندی بصورت اعداد یک تا ده بصورت صفر (۰) ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ (عل)
ارقام مذکور را در زمان خلافت عباسیه از زبان هندی برای عربی گرفتند از این
جهت ارقام هندی خوانده شد و قبل از گرفتن ارقام مذکور مدعی اعداد را
با حروف بجهت نوشتند. در هند ارقام هندی را ارقام هندی گویند و غلط است
چون ارقام مذکور در علم حساب استعمال میشوند علم هند سه صیغ همان ارقام هندی
با کسره همزه یعنی نوشتن است. (عل)

عر (د-سرخ) اسم باری که بر پشت آن نقاط سیاه و سفید باشد و نیز مار سیاهی
که نقاط سفید بر پشت دارد. (عل)

حر (د-سرخ) معنی: باریدن باران کم. انت و شع (شهاب الدین) خطا.
یک قطره زارکاک کف. و او تشلا. تشیره قلم همان و کبط است
با فتح همزه یعنی قطرات باران نم نم.

عر (د-سرخ) معنی: جمع رکن. (د) جزای اعظم هر چیز. (عل)
۲۱ بزرگان. (ع) مثال: رکان دولت ایران فلان کار را کردند.
ارکان حرب: هیئت صاحب شعبان نظامی. (شکری) (ع) مثال: فلان
رئیس ارکان حرب مقرر بایجان است.

د-سرخ معنی: اسم مجمع نوازندگان که مقام واحدی در اسطعمی نوازند. (ع)
مثال: شب در فلان جا ارکستر است شما هم بنشینید.

غفنه کور یا خود نوازبان فرانسو است و جز نوازبان فارسی نشده.
یک سم. قهر مستحکم (د-سرخ) شامی در داخل شهر یا داخل قلعه دیگر. (ع)

ازنگ

مثال. ارگ چهران را ناصرالدین شاه ساخت.
شاید لفظ مذکور مفرس از ارگ ترکی باشد که بمعنی قلعه شاهی است یا متناسب
ارگ فارسی و ارگ ترکی اتفاقاً است.
مفرس. (از ارگ) سم. قسمی از آلات موسیقی است که با دست زده میشود. (علاء).
مثال. دیشب در عروسی فلان ارگ و پیانو میزدند.
لفظ مذکور مأخوذ از فرانسوی است.

ارگان

(۱) سرگمدن، سم، جریدہ گو زبان یک حزب یا جمعیتی باشد، (ع)، مثال۔
فلان روزنامه اوگان بلشویک است۔

ارگنج

لفظ مذکور را خود از زبان فرانسه است و هنوز جزو زبان فارسی نشده است.
 ز. (دی رگ - ص ۸۰) علم نام شبیهی ازوریست. زبان قدیم که سرحد ماوراء النهر
 است. (رج ۱)

۴۴

۱- (۴۸) رسم، علم، نام کیسکه ساز چنگ را اختراع کرده و ناهبای دیگرش رام و امی و راستین است. (شع، شعر)

اه حزین برب و آوای نرم چنگ ارم در بر و آهنگ پست
لفظ مذکور چنین استنباط میشود که مخترع مذکور بنده ی بود چه لفظ ارم تاکنون یکی از
بهای مشهور هند و یان هند است.

بعضاً لفظ مذکور بی مستعمل در فارسی است و معنی بهشت شد و (علا، مثال -
ند او پادشاه قدیم عرب رشام باغی به تقلید بهشت ساخت تا پیش از دیدن
ن مرد -

صه شد اوچ بخشش در ادب فارسی بسیار شهرت و در مدظله و سیاح
لفظ مذکور در عربی معانی دیگر ببرد که در فارسی استعمال نمی شود

66,1

در دهم - طاسم - نام دوائی است که نام دیگرش کیش کادس است و
خوشبوی درختی است که شبیه پنخ است. (۱۵۰)

ارماطس

مرسب۔ ریسر مہا سس حم۔ نام یکی، نہ پاوشا بان یوتان مست کہ در زمان
وکل مخنوم پیدا شد و نام اور ابرتن نقش میگردند۔ دشت و شمع

ارمان

تر. (م. س. م. سم. د. ا. حسرت و آرزو. دعا. مثال. فردوسی.
به ارمان واروند مردمنه
(۱۲) نفوس و درینغ. (شع.)

در واقع لفظ مذکور مخفف آرمان است که مذکور شد اما چون مخفف مذکور در
فصحه زبان عام است در اینجا مکرر ذکر شد.

ارمان. (ا. س. م. سم. د. ا. حسرت و آرزو. دعا. مثال. فردوسی.
در این صورت بضم همزه هم جایز است.

ارمایل

سفرس. (م. س. م. سم. د. ا. حسرت و آرزو. دعا. مثال. فردوسی.
دو نفر شاهزاده برای استخلاص نفوس در مطبخ ضحاک شاه افسانه مستخدم شدند
نام یکی از ایشان ارمایل و نام دیگری کرمایل بود. هر روز دو نفر آدم به مطبخ تحویل
داده میشد که سفرسشان خوراک مار را می دوش ضحاک شود. آش پز ایکی را
می کشتند و دیگری را مخفی فرار میدادند و فرار پیاپی به کوhestان رفته ماندند و ایل
کردند از ایشان تشکیل یافت. (شع.)
لفظ مذکور عبرانی است سفرس شده.

ارمزد

ف. (ط. م. د. ا. حسرت و آرزو. دعا. مثال. فردوسی.
ارمزد (ط. م. د. ا. حسرت و آرزو. دعا. مثال. فردوسی.)

ارمزد

ف. (ط. م. د. ا. حسرت و آرزو. دعا. مثال. فردوسی.
ارمزد (ط. م. د. ا. حسرت و آرزو. دعا. مثال. فردوسی.)

نام روز اول از بهر ماه شمسی ایرانیان قدیم. (مث. و شع.) فردوسی.

ای کوکب آمد به رمزد روز به نیک اختر و فال گیتی فروز.

نام فرشته ایست که اسرار و مصالحی که در روز ارمزد واقع شود بدو متعلق است
(شع.) جبه انگیزی

نام ستاره برجیس است که نام عربش مشتری است. (شع.) (جهانگیری.)

وعد نام پسر زاده اسفندیار است. (شع.)

ف. (ط. م. د. ا. حسرت و آرزو. دعا. مثال. فردوسی.
ارمزد (ط. م. د. ا. حسرت و آرزو. دعا. مثال. فردوسی.)

ارمغان

مثال. من زبند دستمان چندین کتاب ارمغان آوردم.

ارمغان سوپای مرغ است مثل است.

ارمک

بالتلفظ (درم - دغ - سن - هم) صحیح است. (شع -)

قادر (درم - سک) اسم - قسمی از پارچه بریشی بوده در قدیم در شع ایساق الطمره -

ترکیب ترک خشی و بیماری است ماقوت عمل ارمک و شکم حضرت

ارمگان

قادر (درم - سک) اسم - ۱. تربیت کننده - (شع -)

۲. سعد و سعادت در شع، خاتانی دشمنی هر دو معنی -

مگر تو بوی ارمگان مک زین کنی آستان مک

عبد زکریا جادوان یافت که به بقات ارمگان یافت

ارمل

عز (درم - سک) اسم - مرد زن مرده و سکین - (عمل -)

عز (درم - سک) اسم - زنی که شوهرش مرده باشد و چو - و لقیق و محتاج گشته -

(عمل -) جمع آن ارمل است - (عمل -)

ارمله

قادر (درم - سک) اسم - نام ملکی که متصل به واریت از مایجان یران است

نیز نام ملت ساکن آن ملک - (دع -)

بالتلفظ (درم - سک) هم جائز است -

ارمن

ارمنستان - همان ملک ارمن است

ارمنی - شخص یا چیز منسوب به ملک یا ملت ارمن -

ارمنده

قادر (درم - سک) فعل - بخل بخف آرمند - به بینیید بد شع - حکیم سوزنی -

نابا به ان کنندگان رسم بکره خربارای ندم خربنده

که چون در نشاط این سفرند مانده از سفره نان آرمند

ارمنین

معرب - (درم - سک) اسم - درخت نام بحرانی و ثمر آن که نام دیگرش رمان

بزی است - (ط -)

لفظ مذکور رومی است و در ترجمه طب معرب گشته در طب و بیسی هم معنی

گشت -

ارمون

قادر (درم - سک) اسم - بیجان و پولی که بطور مساعد و پیشگی به مدد و دهند - (شع -)

سهم در تور با جان خسریدار که درمون داده همچون رب بازار

معرب لفظ مذکور عربون و اربون است - و اربون سفره بیون است

| | |
|--------|--|
| ارمیا | معرب. (د-سم) ای-بی-عم. (۱) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل. (ع) ایشال. از نفرین ارمیا بنی اسرائیل ذیل شدند. |
| ارمیح | فا. (د-سم) ح-ج-سم. نعلین و کفش. (شع) وقت الفرس. |
| ارمین | فا. (د-سم) ان. عم. نام پسر چهارم کیتباد که برادر کوچک کیکاوس باشد. (شع) |
| ارمینا | معرب. (د-سم) ان-ب-سم. نوشادری. (ط). |
| ارنب | لفظ مذکور معرب از یونانی است. |
| ارنج | ع. (د-سم) ن-ب-سم. خرگوش. (عل) |
| ارندان | فا. (د-سم) ح-ج-سم. مخفف آنج (به بینید) (شع) ارشی. (۱) |
| ارنواز | فا. (د-سم) ن-د-سم. انکار و عاشا. (نث و شع). |
| ارنی | فا. (د-سم) ن-د-سم. نام یکی از دو خواهر جمشید که در جبال ضحاک بودند و نام دیگری شهرناز بود و هر دو بعد از زوال ضحاک به فریدون منتقل شدند. (شع) فردوسی. |
| ارنی | در ایون شای شبی دیر یاز به کاخ اندرون بود با ارنواز ع. (د-سم) ن-ب-سم. نام یکی از لفظ مذکور مرکب است. |
| ارنی | از ار فعل امر و نون و قایه و یار شکم و در آیه شریفه حکایت حضرت موسی قال رب ارنی انظر ایاک مذکور است بهر ای فارسی لفظ مذکور را با سكون را در هم استعمال کرده اند. |
| ارنی | یشی. (د-سم) ن-ب-سم. چوب بتم که رنگ رزن و در رنگ کردن پارچه بکار برند و نام دیگرش خبر خون است. (ط). |
| ارنی | بتم. (د-سم) ن-ب-سم. نام جانور است. |
| ارنی | ارنی. (د-سم) ن-ب-سم. سم جیوانی است در سواحل استر ایاب به بزرگی خرگوش لفظ مذکور مأخوذ از مغرانی است. |
| اروا | ع. (د-سم) ن-ب-سم. سب کردن. (عل) |
| ارواح | تفاوت کن در فارسی استعمال نمی شود. |
| ارواح | ع. (د-سم) ن-ب-سم. روحها و ارواها. (ع). |

| | |
|--|--|
| <p>حروف جر دیگر در تحکم و ضرورت شمری حذف می شود. مثال حذف در تحکم. یا
 بدم رفت بیایم نزد شما. یعنی از یادم رفت. مثال حذف در شعر. خان
 خالص. وعده وصلی که ای هر پاره یادت رفته است + چاره و در من بیچاره
 یادت رفته است.</p> | |
| <p>لفظ از زاید هم می شود. دعا. مثال. از برای من آب بیار. یعنی برای من.
 مخفف از نزد (خ) است. (شع). سعدی.
 زمین پیرس که از دست او دست چون است. از او پیرس که انگشتانش در خون
 لفظ از در پهلوی (ج) است. ابوده است.
 ع. (از) است. مع. (ا) مقابل. دعا. مثال. در از او اتفاق فرانسه
 با انگلیس آلمان با طریش متحد شد.
 (م) غرض. دعا. مثال. در از او خدمت شما به احسان میکنم.
 سوازی. (م) و. (م) فل. مقابل دعا. مثال. خانه من سوازی خانه
 شماست.</p> | <p>از ار
 از ار
 از ار</p> |
| <p>ع. (از) است. مع. (ا) مقابل. دعا. مثال. در از او اتفاق فرانسه
 با انگلیس آلمان با طریش متحد شد.
 (م) غرض. دعا. مثال. در از او خدمت شما به احسان میکنم.
 سوازی. (م) و. (م) فل. مقابل دعا. مثال. خانه من سوازی خانه
 شماست.</p> | <p>از ار
 از ار
 از ار</p> |

ازبیر

فا- (ازبیر) حرف و اسم- از حفظ- (شع- فرنجی).
 زپلی آرم در آغوشن نامه گفتند
 نامه خواجده بزرگان و دیران ازبیر-
 لفظ بیزیر بدل ویر یعنی حفظ و یاد است-

ازت

مغرس- (ازت) اسم- نام یکی از ائمه هدی است- (صل-)
 لفظ مذکور را خود از زبان فرانسه است-

ازدحام

مر (ازدحام) اسم- جمعیت و انبوه- (علا- مثال- دیر و زور بازار ازدحام)
 غریبی بود-

ازدور

فا- (ازدور) حرف و اسم- لایق و سزاوار- (شع- خاقانی).
 صورت مردان طلب کار در میدان بود- نقش بر ایران چه سود- تم و اسفند یار-
 لفظ مذکور مرکب از دو کلمه (ازدور) است و معنی کلمه دوم (در) باب است-

ازدست

فا- (ازدست) حرف و اسم- دست و اسلحه- (شع- سنائی).
 سن که دست و اسلحه
 من کنون دست راست سلطه
 لفظ مذکور مرکب از دو کلمه (ازدست) است و معنی ترکیبی مجموع دو مفهیم
 وسیع است-

ازدلف

فا- (ازدلف) حرف و اسم- نام میوه- دست صحرایی که نام دیگرش کوز و نام عربش زردور
 است- (ط-)
 بفتح همراه (ازدلف) هم صحیح است-

ازدو

فا- (ازدو) حرف و اسم- (اصمغ درخت برهنه بادام کوهی- اهل جنوب ایران گاهی
 از آن حلوا پزند- (ط-)
 در بعضی- ...

ازدو- (ازدو) حرف و اسم- (اصمغ درخت برهنه بادام کوهی- اهل جنوب ایران گاهی
 از آن حلوا پزند- (ط-)
 در بعضی- ...

ازدواج

فا- (ازدواج) حرف و اسم- (جنت شدن هر دو چیز یا دو شخص بهم- (ث- شع-)
 در این معنی شدن مراد از (ازدواج) است- (علا- مثال- در فقر و ازدواج
 است- ...

(۱۳) به اصطلاح اهل عالم بدیع جفت آمدن دو لفظ متجانس در سجع یا قافیة رمل مثال - از و طراط -

افتاد مرا بادل مکار تو کار افکنده در این دلم دو گلزار تونار
مزد و ج - ام ذر د - د - ج ا ا ل جفت شده در هر سه معنی فوق
شتقات دیگر استعمال نشد -

از دیاد
از رقی

عر - (انردای س - د) مص - زیاد شدن - رمل -
عر - (سرس - ق) سم - (ا) نیلگون و کبود رمل -

(۱۴) چشمی که سیاهیش بایل به کبودی یا زردی و یا سبزی باشد - (عا) - مثال - فلان
از رقی چشم است -

(۱۵) نام بعضی از اعراب قدیم (عا) - مثال - زرق شامی یکی از مابعدان یزید
بود و صحرائی کر بلا -

(۱۶) نام خطی از خطوط جام جمشید (شع) - خاقانی

باده در جام تا خط از رقی شعله در بحر اخضر اندازد

در روایت (قصه) ایرانیان قدیم است که جمشید (پادشاه افسانه پیشدادی
بعد از اکتشاف شراب جامی ساخت که دارای چندین خط بود و به هر یک
از اهل بزم خود سوافق استعداد ایشان شراب میداد و به هر یک تا خط معین
میداد - و به خط آن جام نامی داشت -
این است نام ای خطوط مذکوره -

(۱۷) خور (۲) بغداد (۳) بصره (عا) از رقی ده اشک عاکاس گرد
فرودین - تعجب این است که بصره در قرن اول هجری ساخته شد و بغداد
در قرن دوم هجری در حالیکه جمشید قرن پیش از سده بوده پس عجیب نیست
که لفظ از رقی عربی هم نام یکی از خطوط جام جم باشد - گرچه جمشید و جام و خطوط
جام تمام افسانه است و یک در ادبیات فارسی استعمال شده و باید در
لغت ضبط گردند -

از رنگ

فا - (سرس - س - گ) سم - خیار - (شع) - رجه - نگیری -

از کی

از کتب

ازل

فاد - نر - غ - سم - شاخ و برگ - آبی که از درخت در پیرایش برسد - (شع) -
عرا - مرک - سم - پاکیزه تر - (عل) -

فا. (۱- نرگس) سم میوه ایست در شمال ایران که رنگ زرد دارد و دارای
هسته متعدد است. (۲- غا) شمال - در خانه های یک درخت ازگیل است.

ع. ا. ر. د. س. م. بهیشتی و جاوید و بی اجتهائی مقابل ابد که بی انتهائی است
(ع. ا. ر. د. س. م. بهیشتی و جاوید و بی اجتهائی مقابل ابد که بی انتهائی است)

ازلی بهی است که بمعنی بی انتها است و سرمدی چیزی است که نه ابتدا

داروغہ آتھار

۴. نام مذنب جدیدی که در آخر قرن سیزدهم هجری در ایران احداث شد
بر آن یک شعبه و من بانی است و شعبه دیگرش بهائی - اعا -

نقطه ذکر جمع است و به احدش زمین.

ایضا در توحید است و نیز از آن در
ایضا در توحید است و نیز از آن در
ایضا در توحید است و نیز از آن در

و اسم المجموع و جبره اعلیٰ
و اسم الجمع و جبره اعلیٰ

عنه كبريت زرد و بعضی چهارست
ان ... و قندار ...

نما که به معنی زبان است در مخفف از منه حرف دارد است که مهمل

ا ح ن ت ر س ت ی ب ا ن د ک و ر غ ی م ل ف و ن ا س ت ش ل ه ا ر ل ف و ک ل م .
ا م ف و ر ی د ی م ن م ت م ی ق ک ه ن د ر ب ز ر گ آ س م ی ک و ح ک ا س ت . (ج ا)

انہ کے نام پر ایک کتاب لکھی گئی ہے جس کا نام ہے "انہ کی زندگی"۔

۱. در این مورد، اگر ما در مورد هم - جمع - است - در -

| | |
|---------|--|
| از نوب | فا. (د- نوب) سب، سم. رنجش و دل تنگی. (دشع) (چهار انگیری). |
| از وراج | ع. (د- نوب) سب، سم. جفتها. (د- عل). |
| از وورد | لفظ مذکور جمع زوج بمعنی جفت است. |
| از وارب | عرب. (د- نوب) سب، سم. نام دوائی است که نام دیگر فارسیش آند و تو قودنا، دیگر عربیش خند قوتی است و در دفع باد و سستی پا های طفلان بکار آید. (ط). |
| از بار | لفظ مذکور عرب از زبان بربری است که در ترجمه طب بربری عرب شد. |
| از باق | ع. (د- نوب) سب، سم. شکوفهها. (د- نوب) جمع زهر است. (د- عل). |
| از باق | مثال. در فصل بهار از حار باز میشوند. |
| از باق | با کسره همزه ۱۱ نوب سب، سم. ۱۱. روشن کردن. (د- عل). |
| از باق | ۱۲. شکوفه آوردن درخت و گیاه. (د- عل). |
| از باق | ع. (د- نوب) سب، سم. دور گردانیدن و پاک کردن. (د- عل). |
| از باق | مثال. دریل. |
| از باق | بر امر خدا از باق روح میکند. |
| از باق | اشتقاق لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد. |
| ازیرا | فا. (د- نوب) سب، مرکب. بمعنی از این سبب و از این جهت و لفظ زیر مخفف |
| ازیرا | بهین لفظ ازیرا است. دنت و ش، مودی معنوی. |
| ازیرا | بگوید که اگر دغم نگرود زیر غم زخور، کنگر. |
| ازیرا | لفظ ازیرا مرکب از سه کلمه ز- این- است. |
| ازیرا | ع. (د- نوب) سب، بانگ و ناله. (د- نوب) معنوی. |
| ازیرا | زین سبب که غیرت و رشک کینز. |
| ازیرا | دور دفرزند در دص زیز. |
| ازیرا | دشع. (د- نوب) سب، نمایندگی و وکالت رسمی یا غیر رسمی. (د- نوب) لفظی. |
| ازیرا | از زبان فرانسه. (د- نوب) سب، است. |
| ازیرا | فا. (د- نوب) سب، سم مخفف آتش و به بنیید، و بعضی وندی بید. (د- نوب) سب، |
| ازیرا | بدن انسان بر آید. (د- نوب) سب، خواجیه بویکی. |
| ازیرا | ز عل چشمش چون چشم زخ کرد. |
| ازیرا | ز شک خونش با پر شخ کرد. |
| ازیرا | فا. (د- نوب) سب، سم. بسیار بزرگ. دنت و ش، کس، سب. |

از رنگان
از رنگان

جمشید تاجدار بیک از سر برید دراک اژدها یک امیر دوار کرد
لفظ اژدها یک پهلوی است و ضحاک معرب آن است و همان قریب
باعث اشتباه فردوسی شده ضحاک تا اتم را عرب قرار داد
فاز (در ترک من اسم مخفف از کبان است) در بینید شع جهانگیری
فاز (در ترک من اسم مردم کامل و قبل) (شع از رانشت بهرام)
از گرفت آنکه می بینی روانش بدی اندر جهان کار از کبان نش
در پهلوی اشکیه نایه اسم و معنی است (معنی تنبلی و کاهلی است)
از کهن (در ترک من اسم مخفف از کبان مذکور است) (شع منوچهری)
رخش با دو غروبید یز با او کرد و در با او ارجل و مجرم با او از کهن
از کسان (در ترک من اسم مخفف از کبان است) (شع جهانگیری)
از کهن (در ترک من اسم مخفف از کبان است) (شع جهانگیری)
فاز (در ترک من اسم مخفف از رنگ است) در بینید شع جهانگیری
گر در چین تو افتد از رنگ فند لرزه ندر تن شاه رنگ
فاز (در ترک من اسم ماد و زمینی سفید رنگ که در دیگر فارسی است) یک و نامی
تا زیش کلس و نوره است (شع جهانگیری)
فاز (در ترک من اسم نام ضحاک در دوش) (شع انبغی)
یا شاه سی که ملک تو قیدی نیاست بر دیاک از رنگ
فاز (در ترک من اسم فرج زن و به ماده) (شع)
فاز (در ترک من اسم مخفف از کبان است) (شع)
از کسان که شودن مخصوصی که در دیگرش در دست شع جهانگیری
از کسان مانند و شبیه شع ابو الفرج
عزم بر پیش و بسکون
عز (در ترک من اسم بدی کردن) (شع) در خوش است شاه جهانگیری
خواهم کرد گاهی به جاده شده با لفظ کردن و امثال آن منضم شده و صد مرتب
میان زد و شل است کردن شاه بن باعث یاس من است

از رنگ

از ده

از هر اک

اس
اسا

اسانه

اساطین

عر. (اس س - م م ن) جمع لفظ اسطوانه استونها - اعل.

اسافل

عر. (س - ف ه) سم. پائین یا پایین تر از اعل.

لفظ مذکور جمع اسفل است. (پهینید)

اساقف

عر. (س - ق ه) سم. کیشش های بزرگ نصرانی - اعل.

لفظ مذکور جمع سقف است.

اساکا

عر. (س - ک - ع م ی) زشته ای بزرگ ژپون است. (ج)

لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی است که لابد اصل ژاپونی است.

اسکله

عر. (س - ه - ا - س م) جمع لفظ سوال، بمعنی پرسشها و سؤاها - اعل.

اسالیب

عر. (س - ل م ن) سم. جزاوردشها و صفها - اعل. مثال - نشان.

هر زبان اسالیبی دارد.

لفظ مذکور جمع اسلوب است.

اسلیطوس

عرب. (س - ل م ط ذ س) سم. بگلی است سیاه رنگ که برای کشتن خرچم

ضاره به درخت انگور مانده و نام دیگر غریش طین کرمی گل درخت است.

است. (ط)

لفظ مذکور یونانی است که در ترجمه عرب شده.

اسالیون

عرب. (س - ل م ی ذ ن) سم. نمز کرفس کوی است که بهر درواست

می شود. (ط)

لفظ مذکور عرب از یونانی است.

اسامی

عر. (س - م م اسم) نامها و سماء. (ع) - مثال - سائی و دندل

و فلان است.

لفظ مذکور جمع بمعنی اسم است و جمع لفظ سم است.

اساوده

عر. (س - و ا س) سم. دست بند باو نگار با. (م) - مثال - تو م

قدیم هم اساوده داشتند.

لفظ مذکور جمع لفظ سوار است.

اسب

فا. (س - ع) سم. حیوان چهار پایی که در سواری و کشیدن استعمال میشود

اسپنج

اسپناخ
اسپناج
اسپنج

اسپند

اسپندار
اسپندارند

معنی ترکیبی لفظ اسپنول گوش اسب است چه لفظ غول در پهلوی بمعنی گوش
هم هست و گیاه اسپنول شباهت به گوش اسب دارد.

با فتح همزه - س - پ - س - خ - ل - هم صحیح است.

اسپنول - س - س - پ - س - خ - ل - مبدل اسپنول است - (ط).

فا - س - س - پ - س - ح - سم - نام گیاهی است دوائی که در سفهان شنگ نمیده

میشود و در خراسان ریش بزغالدار و نام های عربیش کیمه انیس و از ناب

الخیل است - (ط).

فا - س - س - پ - س - ح - سم - اسفناج - به بینید - (ط).

فا - س - س - پ - س - ح - سم - اسفناج - به بینید - (ط).

فا - س - س - پ - س - ح - سم - منزل و بهان خانه دشح -

لفظ مذکور در پهلوی اسپنج رسیده ۹۱ و در استا پنچ رسیده ۱۹ بود

مخفف لفظ مذکور - پنخ کنون در فارسی استعمال است - خوب است از اینها

و تمدن به یه خود لفظ پنچ را برای بهمانها دگرگذاشته استعمال کنند.

فا - س - س - پ - س - ح - سم - دانه ایست که برای دفع چشم زخم در آتش ریزند - دانه

مذکور بطور دوایم استعمال می شود و جهت اختصاص آن به دفع نظر بد صدائی

است که از آن در سوختن بر میاید و بنظر خیال بهان علامت دفع چشم بد است

پنچ پنجه جهان بند بری دفع نفره نمک را در آتش میریزند و از صدای آن

خوشحال شوند - (ط).

سپند - س - س - پ - س - ح - سم - مخفف اسپند است.

فا - س - س - پ - س - ح - سم - مخفف اسپندارند - به بینید - (ش).

فا - س - س - پ - س - ح - سم - زمین دشح - جهانبگیری -

۱۰۰۰ دوازدهم از سال شمسی یزدجردی و جلالی - دشح - مختاری -

باد عزمک چون مرد دایان بهشتین به تاز اسپندار مذمه به فروردین برد -

۱۰۰۰۰ مرد زخم - به دای شمسی - ایرانیان قدیم چه ایام هفته در ایران قدیم نبود

و هر روزی از ماه را به اسمی میخواندند - دشح -

دگیلان روو - (ج ۱) -

اسپید کار - فا - (اس پی م دک س س) سم - کیسه ظرف مس را با قلع سفید کند و نام تخلیش سفیدگر و قلعی گراست - (شع ۱) -

اسپیل
اسپیوش

فا - (اس پی م ن سم) سب دزو - (شع ۱) - (چنانگیری) -

فا - (اس پی ای بی س سم) اسپنول (به بنفید) - (ط ۱) -

شاید لفظ مذکور مبدل سب گوش است چه اسپنول هم بمعنی اسپ گوش است
فا - (س ت د ا) رابط میان خبر و متد است در جمله سمیه (بمعنی هست)
(ع ۱) مثال - فلان عالم است -

است

در این صورت کلمه است حرف است - فرق میان است و هست این
است که اول همیشه حرف ربط است و دوم است است اغلب اسم و در رای
معنی مستقل و خبر متبدا و قع میشود - چنانچه در مثال زیر است -

(۱) مخفف استر که حیوان بارکش است (شع ۱) مسجدی
آن خیس حرامزاده چوست - همچو خر غری کنه پیوست
۲ هسته میوه و استخوان آدمی و حیوان - (شع ۱)

این لفظ در پهلوی است و در و ص ۱ و در دستا است و در و ص ۱
ع ۱ مخفف استا که کتاب حضرت زردشت پیغمبر قدیم برینان است -
(شع ۱)

است - فا - (س ت سم) مخفف استا که کتاب حضرت زردشت
است (شع ۱) فردوسی -

که دین سخی ندارد درست - همین گبری و زردوزنه دست
(۱) اسرین و عمل انسان و حیوان - (شع ۱) شمس فخری
پرخ و رقبه شیخ ابواسحاق - چول بیان - (بست ۱) پخت
ازلی افتخار حشمت خویش - شیر داغ شده بنابر است

است - فا - (اس م ت م) مخفف است (ب) است - (شع ۱) مودی سمدی
برشته است رخت - (م ن دل سنگ سخت م) - (ست مکن چو ت خد روی برین دلت که)

بنشین خورشید و ارمی خورشید وار
فرخ و امید و ارچن پسیر کی قباد

استاد

فما (است سه) سم - (نام هر جسم روشن آسان که در شب یا روز می‌رخشد
مثل ماه و آفتاب و زهره و امثال آنها - شع) - مولوی معنوی -
دوش من پیغام دادم سوی تو اشاره را بگفتش خدمت رسان از من تو آن صفا
لفظ مذکور در پهلوی ستار دادم و او را ستار و سترو و ستروم و ستروم -
به (به) است -

ستاره. (ص ۱۲۰) محفف اشاره است جهان در تحکیم ستار.

(۲) سایبان وغیرہ وپوش (شع) (جہانگیری)۔

(۳) طبہ رستار (شع) اجہانگیری ۱۱۔

(علا) نام بلوکی از ولایت لاهیجان - (ج ۱) -

۱۵۔ سترجدول کشی رشتہ، رجہانگیری ۱۔

من دو سال در اداره مالیه استاژ دادم.

نصف مذکور را بخود از فرائض می است و هنوز جزو زبان فارسی نشود.

سفرس - راست - سی و بی، ایستگاه قطار برای راه آهن - (علاء - مثال -
نیز به تاجیکستان ایستایم - هست -

غند مذکور را خود از زبان فرانسه است.

کوزن و گور که استام ز ریختن بند
ز قید و بند و غل بار بست خود بوند
استام مختلف لفظ مذکور است.

(۴) مستند و اعتمادی (شع).

اینکه هر کس که غفلت او تمام است، (به بینید).

وینا سب سحر و جادو کی شکر یا ساختہ از زمین (علا)

فکر کردن به این فرایند *estampe* است.

سنة وسمو البای خواب وآرام رست، دجبا بخیری،

| | |
|---------|--|
| استبرار | عرب (است ب س م ص) - مص - در اصطلاح علم فقه پاک کردن ذکر از بول بلور مخصوص مذکور در علم فقه - دعل -
مستبرر (م ذ س ت ب س م ص) - فعل - کسیکه استبرار میکند - دعل -
شتقات دیگر استعمال نشد. |
| استبرق | عرب (است ب س ق) - سم - پارچه دیبای سفت ضخیم - دعل -
لفظ مذکور در اصل از فارسی معرب شد از لفظ استبر یا استبره - |
| استبشار | عرب (است ب ش م ص) - مص - شاد شدن و بشارت خواستن و یقین به خوبی نمودن - دعل -
مستبشر (م ذ س ت ب ش م ص) - فعل - شاد شونده و طلب بشارت کننده و یقین به خوبی دارنده - دعل - |
| استبصار | عرب (است ب ص م ص) - مص - (ا) طلب بینائی و دانائی کردن - دعل -
(ب) نام کتاب حدیث شیخ طوسی که یکی در چهار کتاب صحاح اهل تشیع است و سه کتاب دیگر تهذیب و کافی و من لایحضره الفقیه است - دعل -
مستبصر (م ذ س ت ب ص م ص) - فعل - طلب بینائی و دانائی کننده - دعل -
شتقات دیگر استعمال نشد. |
| استبلا | عرب (است ب ط م ص) - مص - غلب کنندی و بطو کردن - دعل -
شتقات لفظ مذکور استعمال نشد. |
| استبعاد | عرب (است ب ع م ص) - مص - بعید شمردن و قابل وقوع ندانستن - دعل -
مثال - قطع نمودن سلطان استبعاد داشت اما آخر واقع شد -
مستبعد (م ذ س ت ب ع م ص) - دعل - دور از قبول و ناقابل وقوع - دعل -
مثال - جنگ جدید در اروپا مستبعد است -
شتقات دیگر استعمال نشد. |
| استبصار | عرب (است ب ص م ص) - مص - طلب بقار و ماندن کردن - دعل -
مستبصر (م ذ س ت ب ص م ص) - فعل - طلب بقار و ماندن کننده - دعل -
مستبصر (م ذ س ت ب ص م ص) - فعل - باقی و بجا مانده و خواسته شده - دعل - |

استجاب

ع- (۱) است (ج-ب-ت) مص- (۱) قبول کردن و جواب گفتن- (عل-)
 (۲) قبول کردن خدا و عای کسی را- (عا)- مثال- دعای اولیای بی استجاب نیست-

استجاره

استجاب- (م-۳) است (ج-ب-ت) (عل-) دعای قبول شده- (عا)- مثال-
 هر چه از خدا خواستم استجاب شد-
 ع- (۱) است (ج-ب-ت) مص- (۱) از بهار و پناه خواستن- (عل-)
 (۲) خواهش اجاره کردن چیزی- (عل-)
 مستجر- (م-۳) است (ج-ب-ت) (عل-) از بهار و پناه خواهند (عل-)
 (۲) خواهش اجاره کننده- (عل-)
 مشتقات دیگر استعمال نشد-

استجازه

ع- (۱) است (ج-ب-ت) مص- (۱) اجازه خواستن- (عل-)

استجار

ع- (۱) است (ج-ب-ت) مص- (۱) بکمر و گردن کشی کردن- (عل-)

استجد

ع- (۱) است (ج-ب-ت) مص- (۱) روشن و مجالی ساختن- (عل-)

استجلی

مستجلی- (م-۳) است (ج-ب-ت) (عل-) روشن و مجالی کننده- (عل-)

استجلب

ع- (۱) است (ج-ب-ت) مص- (۱) بسوی خود کشیدن- (عل-)

استجلب

مستجلب- (م-۳) است (ج-ب-ت) (عل-) بسوی خود کشنده- (عل-)

استیاضه

ع- (۱) است (ج-ب-ت) مص- (۱) خون آمدن از زن بعد از خون حیض- (عا) مثال-
 حکام شرعی نمی رسد با کلام حیض فرق دارد-

استیاله

ع- (۱) است (ج-ب-ت) مص- (۱) تبدیل شدن چیزی به چیزی مثل تبدیل چوب
 به خاکست و تبدیل حیوانی که ذی یک زار افتد به نمک- (عا)- مثال- چوب به
 سوختن و استیاله به خاکستری شود-

استیال

ع- (۱) است (ج-ب-ت) مص- (۱) تبدیل شدن چیزی به چیزی دیگر- (عا)- مثال-
 زردی که کوبان استیال به نمک شود آن نمک میشود خورد-

استیاب

ع- (۱) است (ج-ب-ت) مص- (۱) ثوب داشتن چیزی- (عا)- مثال- نمک به بندگی
 اند کردن استیاب دارد-

استحب - (م ذ م ت ح - م ب) سم - چیزی که ثواب دارد - دعا - مثال - فائده به
بندگان خدا رساندن استحب است -

شتقات دیگر بلفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -

استحداث

ع - (م ذ م ت ح - م ب) ش - مع - نو آوردن و نو یافتن - (عل -)

استحدث - (م ذ م ت ح - م ب) ش - (عل) چیزی نو آورده و تازه پیدا شده - (عا -)

مثال - الفاظ ترکی در فارسی استحدث است و از جمله و سبقت مفعول در یرن
پیدا شد -

استحسان

ع - (م ذ م ت ح - م ب) س - مع - نیکو شمردن و حسن داشتن - (عل -) مثال - کارشما
استحسان است -

استحسن - (م ذ م ت ح - م ب) س - (عل) نیکو شمردن و با حسن - (عا -) مثال - کارشما
استحسن نیست -

شتقات دیگر استعمال نشد -

استحصار

ع - (م ذ م ت ح - م ب) ص - مع - شمار کردن و ضبط نمودن - (عل -)

شتقات استعمال نشد -

استحصال

ع - (م ذ م ت ح - م ب) ص - مع - حاصل کردن - (عل -)

استحصل - (م ذ م ت ح - م ب) ص - (عل) حاصل شده - (عل -)

شتقات دیگر استعمال نشد -

استحضار

ع - (م ذ م ت ح - م ب) ص - مع - چیزی را بیاد داشتن - (عا -) مثال - بین مسد
را من استحضار نداشتم -

استحضر - (م ذ م ت ح - م ب) ص - (عل) چیزی در یاد بوده - (عا -) مثال -
خیلی چیزهای طفولیت خود را استحضار دارم -

(۲) کسیکه بیاد دارد و دانک - مثال - من هنوز حرف سال گذشته شمار استحضار
باقی شتقات استعمال نشد -

استحقار

ع - (م ذ م ت ح - م ب) ق - مع - خوار داشتن و ذلیل شمردن - (عل -)

شتقات استعمال نشد -

مستخبر (م) دست به سخن می‌افزاید. فل (ا) طالب خیر و عمل به
 (د) استخاره کنند. (د) عمل به.

مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد.

استخبار

عمر - (ا) استخبار به سران مص - خبر رسیدن به عمل به.

مستخبر (م) دست به سخن می‌افزاید. فل (ا) یک خبر می‌پرسد. (د) عمل به.

استخدام

عمر - (ا) دست به سخن می‌افزاید. فل (ا) کسی خواستن و طالب خدمت خود
 به کسی بودن. (د) عمل به.

(۱۲) در اصطلاح علم بزرگ آن صنعت (حسن) است که لفظی دارای دو
 معنی باشد از خود لفظ یک معنی اراده شود و از ضمیه‌ی که رابع به آن لفظ است
 معنی دیگر اراده شود مثل دستان در این شعر.

هست دستان در سپاهت زال در تهم چاکرت به در جهان گیری جهان الحرب خد گفتم اند که
 دستان مصرع اول بمعنی پدر رستم است و مراد از لفظ آن (در مصرع دوم) راجع
 به دستان بمعنی کمر و جیل است. (د) عمل به.

(۱۳) فغل دولتی. (ع) مثال من برای استخدام خیل سعی کرده تا آخر روزیت
 در افغان مستخدم شدم.

این معنی (سوم) از استثنائات این زمان است که از سال مشعر و طایران
 ۱۳۲۴م پیدا شده است.

مستخدم - (م) دست به سخن می‌افزاید. فل (ا) یک شخص در فغل دولتی در روزی
 مثال من در فلان اداره مستخدم هستم.

استخبر

فا - (ا) دست به سخن می‌افزاید. (د) بگیر در پاچه. (ع) مثال در دست به
 اغلب با آب استخر است.

(۱۴) شهری بود بسیار بزرگ در مردوشت که در شمال خیمه واقع است دپای
 تحت سلطین کیان جهان بود اسکندر یونانی آن را آتش زد و در آتش
 کرد اما تا او مل اسدم مشهر بود اکنون بگی خراب و زرت گاه است
 و مردوشت نامیده میشود و در کنار آن برداشته کوه خرابه نصیری کبانی است

دارم در اقامت یک مدرسه بنات سعی کنید.

مستدعی. (دم 3 ص 1 مدع 4، نقل) کیسکه استدعا و درخواست میکند. (اعا، مثال)

مستدیم تشریف بیاورید منزل من۔

شتمتات دیگر استعمال نشد.

استدلال

عز۔ (۱) ست دل سہی، مص۔ دیل و دیل آورون و دیل خواستہ۔ (۲) غا، بشا

برای ادعائی که کردید استدلال لازم است.

بای استدالیان چوبین بود پای چوبین سختی شکن بود

شماره است

ستدل - دم و ست - دل، دفل، افسل آوزند و و دلیل خواهند - اعل -

۱- حیوان چهار پای بارکش که از جفت شدن اسب

و به خرماده یا خرز به اسب مادی پیدامی شود. (نشت و شمع).

لفظِ تھلکی آن قاطر است۔

به استر گفتند پدرت کیست گفت مادرم است : اش است .

۲) مخفف لفظ آستر (بینید) (ش)

ست۔ (۱) ست الخفف است یعنی راول راست۔ رفع

شعر: (سببیت میں محض استقامت و استقامت)۔

استراپاد

۱۔ (دست) سرحد۔ دھم۔ تمام ولایت شرقی جہستان ایران و نام ہزرگزین

شہر آن ولایت - ج ۱۔

سزاوت

۱) است: هر سه حرکت، مصحح: سایش و آرم. (علا، مشاں، دیر و ز بعد

ز سواری خسته بودم یک ساعت استراحت کردم و باز سواری کردم.

ستراج. ۱۰۳ مس تدریس. مل، مبال و میت کند. ۱۰۴ مثال مستخرج

مانند شهاب کشف است۔

شعقات دیگر در فارسی استعمال نشده.

ハ

۱- است سر سر اسم غله ایست که نام دیگرش مرچوبک و نام عربی اش

ست و آن غلظت است که در قدری هن و سحر رنگ بر خورده می ماند

| | |
|------------|---|
| استراسبورگ | نام عربی رعدس خوانده میشود. (ط ۱).
مفرس. (۱) است ۴ ر س ب ۳ گ عم. نام یکی از شهرهای مملکت فرانسه است. (وج ۱). |
| استراق | عز. (۱) است ۴ ر س ق ۱ مص. - دزدی و سرقت. (عل ۱).
استراق سمع. - دزدیده گوش به سخن کسی دادن. (عل ۱). |
| استرجاع | عز. (۱) است ۴ ر ج ۴ مص. - چیز داده را پس خواستن. (عل ۱).
مسترجمع. - (م ۳ است ۴ ر ج ۴) (عل ۱) چیز داده را پس خواهانده. (عل ۱). |
| استرحام | عز. (۱) است ۴ ر ج ۴ مص. - طلب رحم کردن. (عل ۱).
مسترحم. - (عل ۱) طلب رحم کننده. (عل ۱). |
| استرخا | عز. (۱) است ۴ ر خ ۴ مص. - (۱) است و فروپاشیده شدن. (عل ۱).
(۲) یکی از امراض طبعیه است. (ط ۱). |
| | (۳) درائی است که از سمیات است و نام دیگرش زربنج سرخ و بکار اکسیر سازان آید. (ط ۱). |
| | در این صورت لفظ نه کور معرب از یونانی است و اسم است نه مصدر.
استرخا. - (۱) است ۴ ر خ ۴ مص. همان استرخا بمعنی سوم است. (ط ۱).
واسترخا و (۱) است ۴ ر خ ۴ مص. مخفف لفظ استرخا بمعنی دوم است. |
| استرداد | عز. (۱) است ۴ ر د ۴ مص. - طلب رد کردن و پس دادن خواستن. - داده را پس خواستن. (عل ۱).
مثال. کتاب خودم را از فلان استردادم.
مسترد. - (۱) است ۴ ر د ۴ مص. - (۱) رد کرده و پس داده. (عل ۱).
مثال. فلان کتابم را مسترد داشت. |
| استردان | شبهات دیگر لفظ نه کور در فارسی به شمال نشد.
ن ۱ است ۴ ر د ۴ مص. - تراشیدن سودم و پاک کردن. (شع ۱) مولوی.
نبا بهر چه می آن را که تو باد می غم نتردان دل را کور از غم استردی
نتردی میا مسترد. (مع ۱) استرنده. (عل ۱) استرده (عل ۱).
ستردن. - (۱) است ۴ ر د ۴ مص. - مخفف استردن است. (عل ۱). |

استر ش

فاه (۳ ست در سر) سم - آهنی که زمین را اشیا کند و نام دیگرش خیش است - (شع) -

استر شاد

عرا (۱ ست) عتی (سد) معص - راه جستن و بر راه شدن - (عل) -
استر شد - (۴ ست) سر (تر) (د) (فل) کسی که راه جوید و طلب هدایت کند - (عل) -

استر ضار

اشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -
عرا (۱ ست) بر من - معص - طلب رضایت کردن و خوشنودی کسی جستن -
(عل) - مثال - سطرالدین شاه بری ستر ضار خاطر ملت مجلس شورایی ملی به ملت داد -

استر لایب

استرنگ

معرب - (۳ ست) درل - سم - مبدل لفظ اصطلاح (به بنید) - (عل) -
فاه (۳ ست) سر - ک - سم - پنج گیاهی است که علاج نام دارد و به شکل دو آدم سواحه متصل بهم است که سر با طرف پایش است و نام دیگر پنج مذکور مردم گیاه نام عربیش بیرونج گفته است - زینت شب است پنج مذکور به شکل دو انسان متصل بهم زنی است بسیاری در سفر مردم با رفته ملین را داشت عزت در انظار مردم دارند و خورند از جنی از آن را نمک است شش و هفت به خورند و خیال کنند گیاه سترنگ در بدو فرقیار وید و اهل بخا به این اعتقاد سو هون که کندن آن باعث مگ کندن میشود و از طرف آن به خالی کنند و ریسانی بر آن بسته ظرف دیگر ریسان به سگی گرسنه بندند و گوشتی در مقابل ساگ دور از آن بندند و ساگ برای زدن گوشت قوت کرده مردم گیاه رمی کند و مرگ کند - گر به بند نمیب و شد بهین جبت مردم گیاه را ساگ کس مسبو گویند -
اعتقاد سو هوم به مردم گیاه جیبی قدیم است و در کتب شب یونان قدیم به مذکور است (ترجمه عربی) "منافع سحیون و نحو ص کشتیش به یونان" (ط) -

استسقاء

عر - (۱) است ۴ س ق س - (۲) آب خواستن - (۳) طلب باران کردن - (۴) مال - (۵) نام مرضی است که صاحب آن مرض از آب خوردن سیر نشود - (۶) نوری -

استشاره

بر با هم صولت از خاک خواهد استغفار زلف هیبت او آب گیر و استغفار
عر - (۱) است ۴ س ق س - (۲) طلب رای و مصلحت خواستن - (۳) مال - (۴) در هر کاری باید اول استشاره کرد و اگر تردید باشد میشود استشاره کرد - (۵) اول استشاره بعد استشاره - مثل است -

استشفاء

عر - (۱) است ۴ س ق س - (۲) شفاء و صحت مزاج خواستن - (۳) مثل - (۴) استشفی - (۵) است ۳ س ق س - (۶) مثل شفاء و صحت مزاج جوینده - (۷) مثل - (۸) استشفی دوم ۳ س ق س - (۹) بجای شفاء و صحت مزاج یافته - (۱۰) مثل - (۱۱) شتقات دیگر استشفاء در نسی استعمال نشد -

استشفاع

استشمام

عر - (۱) است ۴ س ق س - (۲) شفاعت کسی را کردن یا خواستن - (۳) مثل - (۴) است ۴ س ق س - (۵) شفاء و صحت مزاج جوینده - (۶) مثل - (۷) استشفی - (۸) است ۳ س ق س - (۹) بویینده و طلب بویینده - (۱۰) مثل - (۱۱) شتقات دیگر استعمال نشد -

استشهاد

عر - (۱) است ۴ س ق س - (۲) طلب گوی و شهادت خواستن - (۳) مثل - (۴) است ۴ س ق س - (۵) طلب گوی در قضا می شده باشد - (۶) مثل - (۷) در باب گناه خوردن نوکرم در بازار استشفی و درست کرده - (۸) نظایه عارض شوم -

استصبا

استصفا

عر - (۱) است ۴ س ق س - (۲) کسی را صحبت و یاری نمودن - (۳) مثل - (۴) در مصداق علم حصول فقه و فقه جباری کردن حکم و است سابق برای - (۵) مثل - (۶) است ۴ س ق س - (۷) مثل - (۸) استصعب - (۹) است ۳ س ق س - (۱۰) مثل - (۱۱) استصواب - (۱۲) است ۴ س ق س - (۱۳) مثل - (۱۴) استصواب - (۱۵) است ۴ س ق س - (۱۶) مثل - (۱۷) استصواب - (۱۸) است ۴ س ق س - (۱۹) مثل - (۲۰) استصواب - (۲۱) است ۴ س ق س - (۲۲) مثل - (۲۳) استصواب - (۲۴) است ۴ س ق س - (۲۵) مثل - (۲۶) استصواب - (۲۷) است ۴ س ق س - (۲۸) مثل - (۲۹) استصواب - (۳۰) است ۴ س ق س - (۳۱) مثل - (۳۲) استصواب - (۳۳) است ۴ س ق س - (۳۴) مثل - (۳۵) استصواب - (۳۶) است ۴ س ق س - (۳۷) مثل - (۳۸) استصواب - (۳۹) است ۴ س ق س - (۴۰) مثل - (۴۱) استصواب - (۴۲) است ۴ س ق س - (۴۳) مثل - (۴۴) استصواب - (۴۵) است ۴ س ق س - (۴۶) مثل - (۴۷) استصواب - (۴۸) است ۴ س ق س - (۴۹) مثل - (۵۰) استصواب -

استصواب

برای مزید اطلاع از شرح استعاره به کتب علم بیان فارسی و عربی رجوع شود.
 مستعیر - (م ۳ ص ۳) مع امر، (فل) عاریت خواهند. (عل) -

مستعار - (م ۳ ص ۳) مع امر، (فل) چیز عاریت خواسته. (عل) -

ع - (ا ص ۳) مع امر، (فل) عوض جتن و بدل خواستن. (عل) -

شتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

ع - (ا ص ۳) مع امر، (فل) مدد و یاری خواستن. (ع ۱) مثال - دولت

آلمان از دولت روس استعانت کرد.

شتقات استعمال نشد.

ع - (ا ص ۳) مع امر، (فل) تعجب کردن و به شگفت آمدن. (ع ۱) مثال - دیر روز

شخص محترمی را دیدیم میزدید استعجاب کردم.

شتقات لفظ مذکور استعمال نشد.

ع - (ا ص ۳) مع امر، (فل) شتاب خواستن و شتاب. (ع ۱) مثال - باکمال

استعجال از ایران بطرف هندوستان حرکت کردم.

مستعجل - (م ۳ ص ۳) مع امر، (فل) شتاب خواهند و شتاب کننده. (عل) -

شتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

ع - (ا ص ۳) مع امر، (فل) آمادگی و قابلیت. (ع ۱) مثال - شخص جوان

استعدا و برای هرکاری دارد.

مستعد - (م ۳ ص ۳) مع امر، (فل) آماده و بیا و قابل. (ع ۱) مثال - فلان

استعد کار است.

شتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

ع - (ا ص ۳) مع امر، (فل) عفا خواستن. (عل) -

ع - (ا ص ۳) مع امر، (فل) بهرانی خواستن و دل بدست آوردن. (عل) -

ع - (ا ص ۳) مع امر، (فل) طلب عفو کردن و بخشش خواستن. (عل) -

ع - (ا ص ۳) مع امر، (فل) دولتی کردن. (ع ۱) مثال - توأم السلطنة از ریاست

وزیر را استعفا کرده است.

لفظ مذکور با لفظ کردن و دادن مرکب شده (استغفار کردن - استغفار دادن) مصدر مرکب میآید.

مستغفر - (مذمت مع فاعل، رفل) طلب عفو کننده و بخشش خواهنده - (عل) (۲) استخدام دولتی را ترک کننده - (عل) -

استغفار

عز - (مذمت مع فاعل، رفل) بلبندی خواستن و بلند گردیدن - (عل) -

مستعلی - (مذمت مع فاعل، رفل) بلبندی خواسته و بلند شده - (عل) -

باقی مشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استعلاج

عز - (مذمت مع فاعل، رفل) علاج دوران خواستن - (عل) -

مستعلاج - (مذمت مع فاعل، رفل) طالب علاج و درمان - (عل) -

استعلم

عز - (مذمت مع فاعل، رفل) طلب گاهی کردن و آگاهی خواستن - (عل) -

مستعلم - (مذمت مع فاعل، رفل) طالب آگاهی و آگاهی علم و اطلاع - (عل) -

مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد.

استعمار

عز - (مذمت مع فاعل، رفل) عمارت و آبادی خواستن و جانی را آباد کردن - (عل) -

۲، مهاجرت به جانی که به آنجا از وطن خود رفتن - (عل) - مثال - اروپا

امریکا را استعمار کردند و اکنون غلبه بر امریکا کنند سابق روپا هستند.

معنی دوم لفظ مذکور از معانی جدید است که معنی عرب مصدر بری لفظ

کالونی‌زیشن Colonization فرنگی که در تمدن جدید بسیار استعمال میشود

جعل کردند و علمای ایران از عرب تقلید کرده بهمان معنی در فارسی استعمال نمودند

مستعمر - (مذمت مع فاعل، رفل) کسی که آباد کرد و در آن متوطن

شود و معنی ۱، (عل) -

مستعمر - (مذمت مع فاعل، رفل) جانی که آباد شد و وطن اختیار گشت - (عل) -

مشتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد.

استعمال

عز - (مذمت مع فاعل، رفل) بکار بردن چیزی - (عل) - مثال - استعمال تنباکو

در تمام دنیا عام شده است.

مستعمل - (م ۳ س ۱ ع ۱) (فل) بکار برنده - (عل) -

مستعمل - (م ۳ س ۱ ع ۱) (فل) بکار برده و استعمال شده - (عا) - مثال -

غذای اهل فرهنگ غیر از غذای مستعمل اهل ایران است -

اشتقاق دیگر لفظ مذکور استعمال نشد -

استغاثه

ع - (۱ س ۱ ع ۱) (ث) - مص - پناه طلبیدن و فریاد رس خواستن - (عا) - مثال -

در فلان مطلب هر چه استغاثه کردم کسی بغیر آدم نرسید -

منغیث - (م ۳ س ۱ ع ۱) (ث) (فل) کسیکه فریاد رس خواهد - (عل) -

اشتقاق دیگر لفظ مذکور استعمال نشد -

استغراق

ع - (۱ س ۱ ع ۱) (ق) - مص - به چیزی توجه کامل کردن و با توجه کامل کاری

کردن - (عا) - مثال - من در نوشتن کتاب لغت استغراق دارم -

مستغرق - (م ۳ س ۱ ع ۱) (ق) (فل) غرق در کاری شده و متوجه تمام

به چیزی - (عا) - مثال - این روزها من مستغرق در نوشتن کتاب لغت

فارسی هستم -

اشتقاق دیگر در فارسی استعمال نشد -

استغفار

ع - (۱ س ۱ ع ۱) (غ) - مص - طلب مغفرت کردن و آمرزش خواستن -

(عا) - مثال - هر گنا بکار باید استغفار کند -

مستغفر - (م ۳ س ۱ ع ۱) (غ) (فل) کسیکه طلب مغفرت کند و آمرزش خواهد - (عل)

اشتقاق دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -

استغفر الله

ع - (۱ س ۱ ع ۱) (غ) (فل) طلب آمرزش میکنم از خدا - (عا) - مثال -

استغفر الله اگر من جبارتی به شما کرده باشم -

استغفر الله ربی و اتوب الیه - طلب آمرزش میکنم از خدا و به او بر میگردد - (عا)

استغناء

ع - (۱ س ۱ ع ۱) (ع) - مص - بی نیاز شدن و حاجت نداشته شدن - (عا) - مثال -

فلان استغناء طبع خوبی دارد -

مستغنی - (م ۳ س ۱ ع ۱) (ع) (فل) کسیکه بی نیاز است و چیزی که به چیز دیگر

حاجت ندارد - (عا) - مثال - جناب عالی مستغنی از توصیف هستید -

استفسار

ع- (۱) استفسار است - مع - پرسش و جستجو - دعا - مثال - از فلان (در باب کار خودم استفسار کردم جواب نداد -

مستفسر - (۲) استفسار است - مع - (۱) فل - کسیکه پرسش و جستجو میکند - دعا - مثال -
نرخ شکر را از بیبی مستفسر شدم -

استفهام

ع- (۱) استفهام است - مع - (۱) طلب فهم چیزی کردن و پرسش و سؤال - فل -
مستفهم - (۲) استفهام است - مع - (۱) فل - طالب فهم چیزی و سائل و پرسش کننده - (۲) فل -

اشتقاق دیگر استعمال نشد -

استقامت

ع- (۱) استقامت است - مع - (۱) درست شدن و راست ایستادن - فل -
(۲) پایداری در کاری - دعا - مثال - من در هر کاری استقامت دارم -

مستقیم - (۳) استقامت است - مع - (۱) فل - راست و راست ایستاده - (۲) فل -
(۳) پایدار و مستحکم در کاری - دعا - مثال - هر چه خواستند مرا از اراده ام منحرف سازند نشد و مستقیم ماندم -

اشتقاق دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -

استقبال

ع- (۱) استقبال است - مع - (۱) به پیش از رفتن و قبل از ورود و دریا
مسافر در راه او به او رسیدن - دعا - مثال - برادرم از سفر سیاه تا بیرون
شهر برای استقبال او میروم -

(۲) زمان آینده - (۳) فل -

مستقبل - (۴) استقبال است - مع - (۱) فل - کسیکه پیش از و استقبال میکند - (۲) فل -
مستقبل - (۳) استقبال است - مع - (۱) فل - (۲) زمان آینده - (۳) فل -

(۴) حالت آینده - دعا - مثال - نیکو نام حالت گذشته ام بهتر بود یا مستقبل
است -

اشتقاق دیگر در فارسی استعمال نشد -

(۱) توبه کردن و پشیمانی چیزی - دعا - مثال - پشنه د فلان وکیل را در
مجلس شوری همه استقبال کردند -

استقرار

عـ (۱) است (ت) ق س سـ (ع) مصـ (۱) جستجو و تفحص کردن جزئیات. (ع) حل (۲) در اصطلاح علم منطق حکم بر کل است بواسطه وجود آن در اکثر جزئیات مثل اینکه بگوئیم هر حیوانی نلک پائیس خود را در جویدن غذای جنبانند بجهت اینکه هر حیوانی که دیده شد این طور است پس بر حیوان نادیده هم همان حکم جاری است. (ع) حل.

استقرار

عـ (۱) است (ت) ق س سـ (ع) مصـ آرمیدن و قرار و ثبات. (ع) اعا. مثال. حالت سیاست ایران استقرار ندارد.

مستقر. (م) (۱) است (ت) ق س (ع) ر (ن) ثبات و قائم. (ع) اعا. مثال. در جای خود مستقر باش تا من بیایم.

مستقر. (م) (۱) است (ت) ق س (ع) ر (ن) ثبات و پایدار. (ع) اعا. مثال. فدن برستندم سابق خود مستقر شد.

(۲) محل قرار و جای استقرار. (ع) اعا. مثال. در مستقر خود بمان تا من بیایم.

استقرار

عـ (۱) است (ت) ق س سـ (ع) مصـ وام و قرض خوشن و قرض. (ع) اعا. مثال. دولت ایران از دولت روس استقرار کرد. اشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استقرار

عـ (۱) است (ت) ق س سـ (ع) مصـ قرض کردن. (ع) اعا. مثال. یزد و مجلس شورای ملی برای تبریک میلاد اعلیحضرت پنج نفر به استقرار معین شدند. اشتقات استعمال نشد.

استقصا

عـ (۱) است (ت) ق ص سـ (ع) مصـ به بنایت چیزی رسیدن و نهایت کوشش کردن. (ع) اعا. مثال. عملی جدید دنیا در علم استقصا میکنند. مستقصی. (م) (۱) است (ت) ق ص (م) نل کسیکه استقصا میکند. (ع) حل. اشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

استقلال

عـ (۱) است (ت) ق ل سـ (ع) مصـ (۱) به تنهایی کاری انجام دادن. (ع) حل. (۲) استقامت و پایداری. (ع) اعا. مثال. فدن استقلال در هیچ کاری ندارد. (۳) آزاد بودن ملکیتی از حکومت اجنبی. (ع) اعا. مثال. اندلس استقلال بد.

استکفالم

عز (۱) است (تذک) م. عم - نام شهری است که پای تخت مملکت سوند است که از ممالک شمالی اروپا است - (ج ۱).

استل

فا (۱) است (ل) سم مختلف استلج که مبدل استخ است (ب) بنفید (ج) بانجیری

استلاب

عز (۱) است (ل) ب. مص - ربودن چیزی - (عل).

استلام

عز (۱) است (ل) م. مص - است یا لب برنگ نهادن - (عل).

استلانت

عز (۱) است (ل) م. مص - نرم شدن دوزم یا فتن - (عل).

استلقاء

عز (۱) است (ل) م. مص - بر پشت خوابیدن - (عل).

استم

مستلقی - (م) است (ل) م. اقل - بر پشت نرمیده - (عل).

فا (۱) است (م) سم - سم و مور و جفا (شع) سوز چهری -
آخر دیری نماید اتم شکران
ز آنکه جهان آفرین دوستند بجم
لفظ اتم که در شبه زبان متعل است مختلف لفظ مذکور است -

استماع

عز (۱) است (م) مص - شنیدن و گوش دادن - (ع) - مثال - دیر و زرد مغنی

حدیث میگفت ما استماع کردیم
مستمع (م) است (م) م. اقل - شنوند و استماع کننده - (ع) - دیر و زرد مغنی
من ده نفر مستمع بودند -

استماله

عز (۱) است (م) مص - کسی را به سخن یا کار خوش بفرستادن
و عا - مثال - از استماله دشمن دوست می شود -

استمال - (م) است (م) م. اقل - بایل شده - (عل).

استمشاع

عز (۱) است (م) م. مص - منفعت یافتن و فایده بستن - (عل).

مستمع - (م) است (م) م. اقل - کسیکه استمشاع میکند و فایده پیجوید - (عل) -

استمداد

عز (۱) است (م) م. مص - طلب مد کردن و کمک خواستن - (ع) - مثال
دولت آلمان از دولت روس ستمه اد کرد -

استمد - (م) است (م) م. اقل - مد خواهند و تاسب کمک - (عل)

استمرار

عز (۱) است (م) م. مص - بهیستگی و بر یک روش رفتن - (ع) - مثال
حرکت هرزبینی استمراری است -

مستمر - (م ۳ است - م ۴ س) رفل (د اتم و همیشه - دعا) - مثال - از فشار آب سنگ آسیا مستمر حرکت میکند.

مستمری - (م ۳ است - م ۴ س) رسمی (سم قسبی از مواجب و حقوق دولتی که سالیانه به علماء و مستحقین داده میشود - دعا) - مثال - در سلطنت مشروطه ایران تمام مستمریها منسوخ و موقوف شد.

استمزازج - (ا ۴ است - م ۴ س) معص - استفسار و رای پرسیدن - (ع ۱) مثال - در باب فلان از من استمزازج کردند مع جواب ندادم.

استملاک - (م ۳ است - م ۴ س) رفل (همیشه پرسش میکند و رای استفسار مینماید - م ۴ است - م ۵ س) معص - به ملکیت خواستن - (ع ۱) -

استملاک - (م ۳ است - م ۴ س) رفل - ملکیت خواهنده - (ع ۱) -

استملاک - (م ۳ است - م ۴ س) رفل - ملک و به ملکیت خواسته شده - (ع ۱) -

استثمار - (ا ۴ است - م ۴ س) معص - بطور غیر مشروع سنی را اخراج کردن - (ع ۱) -

استثنی - (م ۳ است - م ۴ س) رفل (اخراج کننده سنی - (ع ۱) -

استتمحال - (ا ۴ است - م ۴ س) معص - بهلت خواستن - (ع ۱) مثال - مدیون من از من استتمحال کرد قبول کردم.

استتمیل - (م ۳ است - م ۴ س) رفل (یکه بهلت طلبید - (ع ۱) -

استون - (ا ۴ است - م ۴ س) رفل (مخفف استون بمعنی ستون - (به بینید) (شع) موبومی معنوی ستون بین مادی باین غفلت است - هوشیاری بین جهان را آفت است

استون - (ا ۴ است - م ۴ س) رفل (مخفف استون بمعنی ستون - (به بینید) (شع) موبومی معنوی ستون بین مادی باین غفلت است - هوشیاری بین جهان را آفت است

استون - (ا ۴ است - م ۴ س) رفل (مخفف استون بمعنی ستون - (به بینید) (شع) موبومی معنوی ستون بین مادی باین غفلت است - هوشیاری بین جهان را آفت است

استون - (ا ۴ است - م ۴ س) رفل (مخفف استون بمعنی ستون - (به بینید) (شع) موبومی معنوی ستون بین مادی باین غفلت است - هوشیاری بین جهان را آفت است

استون - (ا ۴ است - م ۴ س) رفل (مخفف استون بمعنی ستون - (به بینید) (شع) موبومی معنوی ستون بین مادی باین غفلت است - هوشیاری بین جهان را آفت است

استناره
استنباط

عر - (استناره) استناره - معص - طلب نور و روشنی کردن - (عل) -
عر - (استنباط) استنباط - معص - بیرون آوردن چیزی را از چیزی - (عا) - مثال -
از کاغذ شامش کشنی استنباط کردم -

مستنبط - (مستنبط) استنباط - معص - بیرون آوردن چیزی را از چیزی - (عا) - مثال -
میاورد - (عا) - مثال - مجتهد مستنبط احکام شریعت است -

استنبول

مستنبط - (مستنبط) استنباط - معص - بیرون آوردن چیزی را از چیزی - (عا) - مثال -
تر - (استنباط) استنباط - معص - بیرون آوردن چیزی را از چیزی - (عا) - مثال -
عثمانیه است - (رج) -

استنبه

فا - (استنبه) استنبه - معص - چیز بسیار زشت و کریه و مبیب دشت بکیم سنائی -
محبت عام آتش و پیوسته است - زشت نام و تباوه و استنبه است -
سبزه مخفف آن است -

استنجا

عر - (استنجا) استنجا - معص - تطهیر شرعی کردن بعد از قضاء حاجت - (رج) -
و فایده عمل -

استنجا - (استنجا) استنجا - معص - تطهیر شرعی کردن بعد از قضاء حاجت - (رج) -
شرعی میکند - (عل) -

استنساخ

عر - (استنساخ) استنساخ - معص - دوباره نوشتن و نسخ کردن کتاب یا مبرائی -
(عا) - مثال - کتاب لغت خود را دوباره کاتب استنساخ بکند -

استنساخ - (استنساخ) استنساخ - معص - دوباره نوشتن و نسخ کردن کتاب یا مبرائی -
یا کتابی را استنساخ میکند - (عل) -

استنشاق

عر - (استنشاق) استنشاق - معص - آب در بینی کردن - (عل) - مثال -
در وضو مستحب است -

(۲) - با بینی نفس کشیدن - (عل) - مثال - هر روز بیرون شهر بری استنشاق هوای
جید رفتن باعث حفظ صحت است -

استنشاق - (استنشاق) استنشاق - معص - آب در بینی کردن - (عل) -
(۲) - کیک با بینی نفس بکشد - (عل) -

| | |
|--------|---|
| | <p>استوان - (ذست دوم ن اسم - مهمل استوار است - (به بینید) - (شع) -
 استواری - (ذست دوم ن اسم - (ا) استحکام و پایداری - (شع) -
 (۴) اعتماد و امانت - (شع) -
 (۳) قبول و باور داشتن - (شع)</p> |
| استوان | <p>فا - (ذست دوم ن اسم - مهمل استوار (معنی اول) - (به بینید) - (شع) زیرا تشبیه
 پذیرفتیم و بردین استوانیم بجز پنجمبر پاکش ندانیم
 (ذست دوم ن اسم - هر حیوان چهار پا خصوص اسب و قاطر شع - موهی -
 تا چند این استون کن گاه و خواهد زمین -
 ستور - (س) ات ذر مخفف استور است - (شع) -
 لفظ مذکور در پہلوی ستور دوم (۱۱) بوده -</p> |
| استون | <p>فا - (ذست دوم ن اسم - میل بلندی که از چوب یا سنگ و امثال آن ساخته
 و یک سرش به سقف عمارت و سر دیگرش بر زمین است تا سقف را از
 افتادن محفوظ دارد - (شع) -
 این لفظ در پہلوی ستون دوم (۱۱) و در اوستا ستونه (دوم لیر) است -
 استن - (ذست دوم ن اسم - مخفف استون است - (شع) موهی
 ستن حنا از جبر رسول ناله میزد و چو از باب عتق
 ستون - (س) ات ذر اسم - مخفف استون است - (۱۱) مثل - ستون
 عمارت شایع است -</p> |
| استوه | <p>فا - (ذست دوم ن اسم - به تنگ آمده و بازو ملوس - (شع) - (نهی)
 که آن خوبان چو استوه آمدی به تابستان بر آن کوه آمدی
 با لفظ (ذست دوم ن اسم) هم صحیح است -
 این لفظ در پہلوی ستوب (دوم) است -
 ستوه - (س) ات ذر مخفف استوه است - (۱۱) مثل - (شع) -
 به ستوه آدم -
 ستو - (س) ات ذر مخفف لفظ استود است - (شع) -</p> |

لفظ مذکور مخففاتش با لفظ آمدن. (استوه و ستوه و سسته آمدن) استعمال میشود و لفظ ستوه در محکم مصدرب لفظ به (پستوه آمدن) استعمال میگردد.

قاف۔ (3 س 3 ی) اسم۔ مہرہ پشت۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

لفظ مذکور مشتق از است بمعنی استخوان است۔

فاما (مست) سم تخم سخت بزرگ سیوها مثل شفتالو و زرد آلو و خربا و انشا
آنها (رشد) بحال اکمل

آنکه اندر کاف چادر شب
نبود شب چراسته خرما

روز مینی بهان جوز پر و گشته کینفت خشک از سرما

خسته - (ج - س ت) ، سہل اسے است - (شخ) .

بهشته - اهریس ت) مبدل استه است - (عالمات) مفرسته زرد آلوخیلی

غور و هم نه غلذ کور (استه) مجازاً در استخوان حیوانات هم استعمال میشود

شکل پلستہ و استخوان بیل، بمعنی علاج - (شع)۔

عمر، راجا، صرت، احد، سن، امص، رکیک، شمر، دن، ور، رکیک، وز، شت، دعا، بشال،

الطفال نباید الفاظ با استعجاب استعمال کنند مباد اعمادی شوند۔

منتهی - (م) دست - (ه) ج - (ن) مل - (ر) یک - (ز) شت - (ع) - (م) شال - (ف) لان

بچه بی ادب است و الفاظ مستهجن استعمال میکند.

حضرت باقر (ع) فرمود: هر که در روز شنبه دعا بخواند، خداوند او را از هر بیماری و آفتی که خواهد خواست، محفوظ دارد. (مشال - امروز)

فنان در مجلس مراستند. اگر دین هم طلبانی خواهم کرد.

مستحقه است. - و نه اینست، اقل را کیسه تسخیر و اشترای میکند. (علاء)

مشققات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد۔

ح : است ایام یک مصرع (۱) طلب فناء و تنبائی و ملکوت و علم :-

۱۰۰ بهر ریج او اگر دن قرض - اعا - مثال - قرض ایران به انگلیس ۲۰ سال بهت

تبدیل یک روزه این معنی جدید را وضع است.

استقامت و جدوج در راه حق، و تلاش برای برپا داشتن پرچم اسلام و تکیه بر خداوند متعال و پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم.

بازوب است یک بی ادبی تنبلک است

استحلال

عز- (است) محذوف است از معنی جیتجوی ماه نو کردن - دعا - شال - پیشب برای آهسته
رفتن روی پشت بام اماهال را ندیدم -

استحصاک

مخس- (است) محذوف است از معنی سک - عم - نام قبیله که در شمال زمین روی بر نهاسکن دارند -

استیا

فا- (است) محذوف است از معنی نام کوپی است میان هرات و غزنه - ج -

استیجار

عز- (است) محذوف است از معنی بهزدوری خواستن کسی را - اعل -

استیجاش

عز- (است) محذوف است از معنی وحشت کردن خیلی غمگین شدن - دعا -

استیدن

فا- (است) محذوف است از معنی مبدل لفظ ایستادن است - (په بنید) - (ش) -

استیدن

عز- (است) محذوف است از معنی اذن خواستن و دستوری طلبیدن - اعل -

استیر

معرب- (است) محذوف است از معنی استار است که یکی از اوزان چهارم - مثقال است -

لفظ مذکور معرب از یونانی است و در ترکیب طب یونانی به عربی معرب گشته -

استیز

فا- (است) محذوف است از معنی جنگ و سرکشی و خصومت - (ش) - مختلف آن استیز در

تکلم مستعمل است -

استیزه - فا- (است) محذوف است از معنی تان استیز است - (ش) - دوزی

برخوان شیراز یکشنبه بوزینه ای همراه شده استیزه و ریشی او از کجا شیراز کجا

استیصال

عز- (است) محذوف است از معنی ازینج وین برکنه و ذلیل شدن - دعا - مثال

فلان بمال استیصال افتاده است -

مستاصل - (است) محذوف است از معنی ذلیل و خوار - دعا - مثال - لغات

بیچاره که اول محترم بود اکنون فقیر و مستاصل شده است -

شتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -

استیضاح

عز- (است) محذوف است از معنی طلب توضیح کردن و بیان و تشریح نمودن -

مثال - فردا در مجلس شورای انجمن لوز را در استیضاح میکنند -

این لفظ در ایام مشروطه ایران در استعمال فارسی آمده -

استیجاب

عز- (است) محذوف است از معنی همراهِ فرار گرفتن - تمام ر شامل شدن - اعل -

مستوعب - (است) محذوف است از معنی اعل شامل همه و یک ط تمام - اعل -

استیفاء

عز- (است) محذوف است از معنی تمام را فرار گرفتن و طلب تمام کردن -

شال۔ فلان برای امتحان فلاحیت در غرس اشجار استیفا کرد۔

۱۲) نگاهداری دفتر حساب دولتی ولایتی یا ایالتی - (ع.ا. شال - استیفای ولایت
اصفهان با قلعان میرزا است

در ایام سلطنت مشروطه ایران (ابتداء ۱۳۲۳ هـ) قانون استیفاء را موقوف
نموده حساب دولتی ایران را بطور دیگر مرتب کردند.

مستوفی۔ (مدست - دستم) (قل) (طالب تمام چیزیں و تمام فراگیرندہ چیزیں)۔ (عل)۔

۲) کسیکه نگاهدار حساب دولتی ولایت یا ایالتی است. (علاء شال. دولت و رایام مشروطه مستوفیهار اسعز دل نمود و بجای ایشان امنای مالیه تعیین کرد.

مستوفی - (مستوفیات و دفعه اول) تمام را فرا گرفته و استیفاء شده - (عل) -
منقرض - (استمرک منقرض، ستم، اشکان - به بنید) - (علا) -

عمر (۱) است اول (۲) مصر - دست یافتن به چیزی و غلبه و مسلط شدن - (عالم)
مثال - دولت انگلیس بر عراق عرب استیلا پیدا کرد.

سنفرلی - (۳۱ مئی ۱۹۱۸ء) دفل اکیسکے پر چیزی دست یافت و غالب و مسلط شدہ دعا، مثال - در جنگ بین المللی آخر آلمان بر پاریس سنفرلی نشد۔

فلا - رست ام اسم - آستین - (بر بینید) اشغ - خسر و -
خیزد پیش آرز آن می خوشبو زود بگشای خیگ را ایتم

بالمفطور است در هم بهم صحیح است.

۲ دست آن به من معص خود الفت و انس گرفتن. (علی ا.)
مستأنس دست به دست می رسد. (فلان یکبار انس و الفت میگيرد. علی ا.)

۱۰۶: من تمام است. معصوم را از سر گرفتن کار و آغاز کردن - (علی ا.)
۲: مرا فتح ملی شده در عهد یزدی دولتی را دوباره در عهد لیه بالآخر تجدید کردن - (علاء)

مجلس دهم در محرم سده اما در مکه اینست که حق تعالی
اینهمه غنا و استغناء جدید است و در ایام مشروطه ایران پیدا شد سابقا در

استیکان
استیلار

استیمن
استیمنس

تذکرہ

ایران محکمہ استیفاف نمود۔

استیپین

فنا. راست هم می‌دیند، من هم می‌تیزه کردن و آزار دادن به شعاع، موسوی.

هر که باشد خیره استهیدش دیده خود را بپوش از دیدنش

افعال مصدر مذکور استعمال نشد.

اسم جامع

عز. (۴۳ ج ۳ ص ۱۰۰) بجمع بستن و آخر فقره های نشر راستی الحروف و ساختن. (عل. ۱۰۰)

سمع را در نشر و قافیه را در نظم استعمال کنند اما حقیقت هر دو یکی است. مثل نعل

مال و لفظ حال را اگر در آخر دو مصراع یاد و شعر بیاوریم آنوقت آن دو لفظ

اکلمات تافیه گویند و اگر آن دو لفظ در آخر دو فقره نشر باشد آن دو لفظ را

سبع و سبع ساختن را اسمبل گویند.

انفع ہمزہ (دس سجدہ) جمع لفظ سبع است۔ (دعائے)

ر. (ب. ح. س. ر. سم. ر. جمع سخن) باداد و باداد و آخر شب. (عل. ا.)

اسرار

اسرارہ

عرب - (بسم حسنه) اسم - روانی است که نام دیگرش تو دری است و

بهار نوع زرد و سفید و سرخ و گلگون میباشد و بهمن آن زرد است.

لفظ مذکور از زبان یونانی در ترجمه طب یونانی به عربی معرب شده.

ر. لاس ح س ق ع م - ا نام یکی از پیغمبران که پدر یعقوب و پسر ابی عمیر بود و

رکنعان (شام) سکن داشتند. اما، مثال حضرت اسحاق بنی پیغمبر بزرگ بود.

۴. یکی از کتابهای مشهور مسلمانان دعا. مثال: نام پرده من و سخن است.

اسحاق

۱- (اسم خنثی سبب اسم جمع لفظ سخی، اشخاص بخشت کنندہ و کریمہ)۔

مثال- در این شهر استخیا کنند.

اسخیا

ر- (ب-ب-د-د-سم-را) حیوانی است درنده و وحشی که در قوت و نجابت

رب المثل است و نام غاریش شیر است. دعا، مثال - اسد در بیت

منزل دارو۔

۱۲) تمام برج پنجم از دوازده برج منقعه ابروج که در آن ستارها بشکل شیر

قنبرجمین قدیم بہرستارہ ازہفت سیارہ برجی دادہ آن برج را خانہ

51

اسرارِ افیض

۱۰۰

اسرع
اسم

اسروئش

سرف - دم ۳ میسرف، نقل کسی که اسراف میکند - عا - مثال - فلان مرد سرفی است -

عز. (۴) مسرت و فخر و غم. نام قریشی که در حدوث قیامت صور (شیپور)
خواهد دمید. (ع.ا. مثال. از صور دمیدن اسرائیل همه مردگان زنده خواهند شد)
لفظ اسرائیل عرب از عبرانی است و معنی لفظ ییل در عبرانی و سریانی
خدا است و معنی اسراف صور دم.

فا- (دس سرب و بسم- یعنی از فلزات است که از سنگ گرفته میشود و از فلزات دیگر زودتر که اخته میگردد و رنگش خاکستری تیره است- اشیاء).

سرب - (س) در سرب مخفف لفظ مذکور (اسرب) است و در تکلم جهان (سرب) استعمال میشود - (عا) - مثال - در ایران سعادون سرب بسیار است -

عمر۔ (۱۔ میں)۔ (ع)۔ سم۔ تند تر و سر بیفتہ۔ (اعل)۔

فان (۱) مسر (۲) ح (۳) سم (۴) نام طبعی است بی کناره که از فلزی چون روی و
برنج و مس سازند و بر پشت آن بندی نباده در دست گیرند و دو تایی آن را
بر هم زنند تا آواز موسیقی دهد و نام دیگر کللی آن سنج است (۵) (شع) رشیدی -
(۶) رنگ قرمزی است که بکار نقاشات آید و در دو بهم شش می شود و نام
تخلیش سرخ است (۷) -

سرخ - (سرخ و سفید) مخفف اسرخ است - رخی - شمال - یک - ده - بگ
نقاشها سرخ است -

فا- (خسرو پادشاه) سم- را نام هر فرشته و ملک- رشت- به انگیزی-
 (۲) نام فرشته که ریاست بنده گان را دارد و در کل و مدیر روز سرودش زهر
 ماهی در روز هفدهم هر ماه شمسی است- رشت- به انگیزی-

(۴) نام روز هفدهم از بهر ماه شمسی ایرانیان قدیم چه ایشان ایام بخت دشت تا جمعه انداختند و هر روز ماه را بنام میخواندند - (شع) - (جبهه نگری) -

این لفظ در پهلوی سر و ش (عدد ۷۰) و ز را و شاسه و شش (عدد ۶۰) و ش (عدد ۵۰) بود.

سقف سازند. (عل).

لفظ مذکور در عربی معرب از لفظ استقون فارسی است.

اساطین. جمع اسطوانه است.

معرب. (ذس ط ذ خ ذ د ل م س). سم. دوائی است مقوی دل و مزکی فکر و

نام دیگر عرش خرم و نام فاریش شاه اسپرم است. (ط).

لفظ مذکور معرب از یونانی است و معنی لفظیش حافظ الارواح.

عرب. ر. م. ع. س. ر. سم. ر جمع سعرا قیمتها و زخبا. (عل).

با کسر برده بمعنی قیمت کردن. (عل).

عرب. (س ع. ف. م. ص). رو کردن حاجت و قریب شدن به کسی. (عل).

عرب. (س ع. د. سم). نیکو تر و نیک بخت تر. (عل).

فار. (س. م. غ. د). اسم آماده و صبا. (شع). (جها گیری).

فار. (ذس غ. م. ر). سم. حیوان حرام گوشتی است که از سگ کوچک تر است

و پشمهای بلند در حلقه پایش بدن بجای می شود و گاهی در دفاع از دشمن

بیش از آن پشم را به دشمن پرتاب میکند و نا بای دیگرش چوله و تشی

و سینول است و نام تکلیش فار پشت است. (شع). (مروی مغزی).

است حیوانی که ناشایسته است که بر خرم چوب نفت و لنت است

فار پشت از چوب خوردن درم میکند و بزرگ میشود مقصود شعر مذکور

بهمان است.

فار. (ذس غ. م. ر. سم). اسفر. (به بنید) (شع). (جها گیری).

عرب. (س. م. غ. د). سم. غم و اندوه. (عا). مثال. اعراض سخت شما اسف

آورد است.

اسفاده. (س. م. غ. د). سم. اندوه و غم بسیار. (عل).

عظ مذکور به آن غذا اسف است به اضافه حرف الف و هاء و در مقام

به به و اظهار غم و کوه گری استعمال میشود.

اسفناک. غمناک و با اندوه. (عا).

| | |
|---------|--|
| اسفابور | فا - (د س ف س ب ذ س) علم - نام یکی از هفت شهری که انوشیروان ساسانی در کنار دجله بنا کرد و نام همه تا کنون (عربی) مداین است و طاق کسری قصر عالی انوشیروان که اکنون خرابه اش موجود است در همان شهر اسفابور بود - (ج) - |
| اسفابور | اسفابور - (د س ف س ب ذ س) مبدل اسفابور است - (ج) - |
| اسفار | ع - (د س ف س ر اسم) (۱) جمع سفر اطمینان کردن راهها و ولایت و دره و ... مثال - مرد عاقل از اسفار تجربیات آموزد - (۲) جمع سفر با کسرین و سکون فا، اکتا بها - (ط) - |
| اسفاناج | با کسر پزه نام ریجانی است بسیار خوش بوی که نام دیگرش س است - (ج) - |
| اسفاناج | فا - (د س ف س ر اسم) - اسفاناج (به بنیید) (ط) - |
| اسفاناج | فا - (د س ف س ر اسم) مبدل اسفاناج یعنی سفنج (به بنیید) سفنج (را) - (ط) - |
| اسفراج | معرب - (د س ف س ر اسم) - دوی است که نام دیگرش مارچوبه است - (ط) - |
| اسفراج | لفظ مذکور معرب از زبان اهل مغرب (مراکش) است - |
| اسفراین | فا - (د س ف س ر اسم) - علم - نام بنایی است - (ج) - |
| اسفراین | اسفراین - همان اسفراین است - (ج) - |
| اسفرزه | فا - (د س ف س ر اسم) - مبدل اسفرزه - (ج) - |
| اسفرب | فا - (د س ف س ر اسم) - مبدل اسفرب یعنی قضا و میدان و عرصه شمع - |
| اسفرف | فا - (د س ف س ر اسم) - مبدل اسفرف یعنی قضا و میدان و عرصه شمع - (ج) - |
| اسفرم | فا - (د س ف س ر اسم) - مبدل اسفرم - (ج) - |
| اسفرنج | معرب - (د س ف س ر اسم) - پرنج - (ج) - |
| اسفرنگ | فا - (د س ف س ر اسم) - مبدل اسفرنگ - (ج) - |
| اسفرد | فا - (د س ف س ر اسم) - نام مرغ سیاهی است که در دیگرش سنگ خواره است و در عربی قطا نامیده میشود - (ش) - |

اسفزار
اسفل

پیش عمان کی نماید آب رود پیش شاهین کی بیاید اسفرو
فا. (اسفل) اسم. یکی از بلوک شهر هرات است. (ج. ۱).
ع. (اسفل) اسم. (۱) است ترو ضدا علی. (عل. ۱).
ر. (۲) پائین و جای پست. (عا). مثال. انقلب در دیوار با حصه اعلیٰ نازک تر
از اسفل است.

اسفناج

اسفل اسافلین. (پائین تر پائینها) کنایه از طبقه هفتم جهنم است که زیر طبقات
دیگر است. (عا). مثال. جای عالم اسفل اسافلین است.
فا. (اسفل) اسم. یکی از بقولات. (بزرگوار خوراک است که
برگ پهن سبزی داری و در تمام ایران بسیار خورده میشود. (عا). مثال.
شب خورش اسفناج داریم.

اسفناج
دلی

فا. (اسفناج) اسم. دوائی است که نام های عربی قطف
و سبزی است در علاج استسقاء بکار آید. جوشانیدن جامه
شیرین و دلی که کرم را پاک کند. (۱۶).

اسفناج

اسفناج اسم چیزی است شبیه بر نمک کرم خورده زرد رنگ که
بسیار کرمها را میکشد. حیوان یا نبات دریائی است و نااهای دیگر
نیز پیش از خوردن و بر کرم و نااهای عربی هر شقه در غوطه انجمین است
و چون در شش میشد اما کرم در اوقات استسقاء و طبابت
بسیار است.

اسفناج

اسفناج اسم چند دوائی دفع نظر بد (عا). مثال
اسفناج در دفع آتش میکنند.
اسفناج است در نیشابور. (ج. ۱).

اسفناج اسم است که در تمام سبزه کوهی است و نام بای دیگر شش
اسفناج است. (ع. ۱).

اسفناج اسم است که در تمام سبزه کوهی است و نام بای دیگر شش
اسفناج است. (ع. ۱).

سالم است که حضرت زردشت کتاب خود را دستار انزد و شتاب (گشتاپ)
پادشاه باختر برد اما معلوم نیست پادشاه مذکور همان شاهنشاه (گشتاپ)
شاهنشاه است یا شاه کوچک باختر بود - دعا - مثال - اسفندیار پهلوان بزرگ
قدیم ایران بود -

(۲) یکی از نامهای قدیم و جدید ایرانیان است. (علاء) مثال: نام پسر فلان اسفندیار است.

لفظ مذکور در پہلوی پسند یار ادعای این صم اچوده است۔

فنا، اس ف سے عرب سے واسم والا سپہ سالار۔ (شع)

(۲) نقب ملوک قدیم طبرستان ایران. (شع).

من لفظ در پہلوی کسبیت (وون من دل صم) است.

اسفہید خورہ - (خ - ویر) اسم - نفس ناملقہ انسانی - (نث و شغ) -

در اسفند مهمل اسپید است.

فانما (سوف و هر چه) در اسطرود (په پیید) - (سبع) - اسامی فی الاسامی -

مغرب - (پاس کے چھٹیں سے لے کر) - ہم پہ سالار و رئیس شہر (مستطاب)

فنا اوسان نمود اسمہ رنگی کہ روشنی تر

دارای آب زنگ سفید است. (شعر)

سفید اس بن عدد انخفض لفظ اسفند است۔ (عا، شال) رنگ برن

سفید است.

مشریب : اے صفت اور صحرایہ گرو سفیدی کہ از کثرت

یہ میٹھو دور دورہ ادھاشی شمال میکر دور (شع)۔

عنه کور معرب زلف فارسی اسفیداب است.

اما در این باره سر محمد نام دینی است که شباهت به درخت چنار

[illegible]

در بیان سبب سید چرا چو بس در آسمان میاید

| | |
|-----------------|--|
| اسفیوش
اسقار | نام دیگرش پده است و در تحکم امروز ایران کبوده ناسیده میشود. (شع).
سفیدار - مخفف اسفیدار است. (نث و شع). |
| اسقاط | فا. (ر) س ق ی ی ش. اسم. مبدل اسپوش بمعنی بزرگ نظرنا. (ط).
ع. (ر) س ق ی ی ش. معص. نوشاندن چینه یا یخ مثل آب و امثال آن. (عل).
سقی. (ام) س ق ی ی ش. (فل). نوشاننده آب و امثال آن. (عل). |
| اسقام
اسقف | ع. (ر) س ق ی ی ش. (ا) بچه ناتمام انگندن انسان یا حیوان. (عل).
د. (ر) س ق ی ی ش. (عا). مشا. فلان تا جر برای من مال ستا
فرستاد قبول نکردم و پس فرستادم.
اسقاطی. (ر) س ق ی ی ش. اسم. چیزهای دور انگندن و چیز ناکارهای. (مثال).
هر چه اسباب اسقاطی در خانه بود به فقر بردادم.
ع. (ر) س ق ی ی ش. اسم. (جمع لفظ سقم). بیمار یا. (عل).
ع. (ر) س ق ی ی ش. اسم. رئیس کشیش یا نصاری. (مثال). سلطان نصاری
در ایران چندین اسقف و کشیش داشت.
بالمفط (ر) س ق ی ی ش. مرد دراز قد نمیده. (عل). |
| استنقور | معرب. (ر) س ق ی ی ش. (ن) ق ی ی ش. (ر) س ق ی ی ش. شبیه رسوب و آب و
خشکی هر دو میماند و زرد و یا قهوه ایست. (ط).
لفظ مذکور معرب از زبان رومی است.
استنقور - مخفف استنقور است. (عا). مشا. ... استنقور در بوستان
پیدا میشود. |
| استقوردین | معرب. (ر) س ق ی ی ش. (ر) س ق ی ی ش. (ن) ق ی ی ش. (ر) س ق ی ی ش. (ن) ق ی ی ش.
و در عربی ثوم الحیمه است. ریشه است در بحر میروید و شبیه است به سبزه
دارد. (ط). |
| استقورون | لفظ مذکور معرب از یونانی است.
معرب. (ر) س ق ی ی ش. (ر) س ق ی ی ش. (ن) ق ی ی ش. (ر) س ق ی ی ش. (ن) ق ی ی ش.
الحیدر است. (ط). |

و نام دیگرش نوت (Noot) است۔ دعا۔ مثال۔ امروز یک اسکناس
دو تومانی در راه جستم۔

لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است۔

اسکنجین

سرب۔ (سک۔ ن۔ ج۔ ب۔ م۔ ن) اسم۔ شربتی که از سرکه و عسل یا شکر سازند۔ (شع)
لفظ مذکور مزید فیہ لفظ اسکنجین است کہ سرب سرکہ انگبین است و اکنون در
تکلم همان سرب (اسکنجین) مشتمل است۔

اسکندان

فا۔ (سک۔ ن۔ د۔ د۔ ف۔ سم۔ کلیدان (کلید دان) در باغ و در کوچه و امثال آن
کہ در تکلم امروز کلون است۔ (شع)۔ (جہانگیری)۔

اسکندر

فا۔ (سک۔ ن۔ د۔ س۔ عم۔ دا) نام یکی از سلاطین عرب کہ ذوالقرنین لقب
داشت و از پیغمبران اسلام است۔ دعا۔ مثال ذوالقرنین اسکندر
نام داشت۔

(۲) پادشاه مقدونی (یونانی) کہ در فارسی و عربی اسکندر رومی ہم گفته میشود
و وفاتش در سال ۳۳۲ قبل از میلاد مسیح بود۔ حملہ بہ ایران کرد و دارا شاه
آخر گیتی ایرانی را شکست داد و مالک ایران گشت در آن وقت حدود
ایران از رود دانیوب بالکان تا روداتک پنجاب (ہند) بود و اسکندر
بہمہ را متصرف گشت و در واقع مالک بزرگترین و عالمترین مملکت دنیا
بہرین گردید۔ زمین جہت مردم اورا مالک و فاتح جہان خواندند۔
اسکندر رومی (مقدونی) غیر از متصرفات ایران وسیع زمینی نگرفت اما منشی
و یک کتاب قصہ ررات) در سوانح فتوحات او نوشته اورا فتح تمام
دنیا حتی ہندو چین قرار داد و در آبادیوان و وحوش ہم بہ جنگ نمایش داد
و زمان سلاطین ساسانی آن کتاب ترجمہ بہ زبان ایرانی شد و در ابتدای
سده ہفتم مسلمانان بہ رسید و شہرت بی جا در ایرانیاں مسلمان پیدا شد
کہ اسکندر رومی فاتح تمام روی زمین است۔ آنچه فردوسی و نظامی در شرح
حسن و ذشتند لفظ از کتاب قصہ منشی اسکندر است حتی اورا اشتباہ
اسکندر ذوالقرنین نموده ستودند با اینکه ایرانیان زمان سلاطین ساسانی

از او نفرت داشتند و او را مغرب ملک ایران میدانستند. دعا: مثال - اسکندر رومی آدم بدی بود ملک را خراب کرد.

رسم: یکی از نامهای مشهور ایرانیا است. دعا: مثال - نام فرزندی اسکندر است. لفظ مذکور در پهلوی اسکندر (سکندر) بوده است.

فأ - (اسکندر) - ن در س در س - علم - نام رومیوم پسر اسکندر است. (شع: انضامی) بهمان پور اسکندر اسکندر. (اسکندر) - ن در س در س - علم - یکی از بنادر شام است. (رج:)

اسکندر روم - (اسکندر) - ن در س در س - علم - یکی از بنادر شام است. (رج:)

اسکندر یه - (اسکندر) - ن در س در س - علم - یکی از بنادر مصر است برکن در بحر متوسط (مدیترانه) که از بنادهای خود اسکندر یونانی است. (رج:)

فأ - (اسکندر) - ن در س در س - علم - یکی از بنادر مصر است برکن در بحر متوسط (مدیترانه) که از بنادهای خود اسکندر یونانی است. (رج:)

فأ - (اسکندر) - ن در س در س - علم - یکی از بنادر مصر است برکن در بحر متوسط (مدیترانه) که از بنادهای خود اسکندر یونانی است. (رج:)

فأ - (اسکندر) - ن در س در س - علم - یکی از بنادر مصر است برکن در بحر متوسط (مدیترانه) که از بنادهای خود اسکندر یونانی است. (رج:)

فأ - (اسکندر) - ن در س در س - علم - یکی از بنادر مصر است برکن در بحر متوسط (مدیترانه) که از بنادهای خود اسکندر یونانی است. (رج:)

فأ - (اسکندر) - ن در س در س - علم - یکی از بنادر مصر است برکن در بحر متوسط (مدیترانه) که از بنادهای خود اسکندر یونانی است. (رج:)

فأ - (اسکندر) - ن در س در س - علم - یکی از بنادر مصر است برکن در بحر متوسط (مدیترانه) که از بنادهای خود اسکندر یونانی است. (رج:)

فأ - (اسکندر) - ن در س در س - علم - یکی از بنادر مصر است برکن در بحر متوسط (مدیترانه) که از بنادهای خود اسکندر یونانی است. (رج:)

فأ - (اسکندر) - ن در س در س - علم - یکی از بنادر مصر است برکن در بحر متوسط (مدیترانه) که از بنادهای خود اسکندر یونانی است. (رج:)

اسکندر روم

اسکندر روم

اسکندر روم

اسکندر

اسکندر

اسکوت لنه

اسکیز

اسکیزه

اسکیه

اسکالاش

اسکالیدن

اسلاف

استمال شده باشد لیکن چون مؤلف فرهنگ جهانگیری محقق است از او نقل نمود و او سند استمال است.

(۲) نام شهر بست از ولایت سعید و نام کوهی است بر جنوب آن و رود نیل از دامن آن بیرون میاید. (ج.)

(۳) به زبان قدیم اهل گبدان جمعی از لشکر یانند که با قتل تبری و چاقی هر ده تنند و در جنگ به کلاه خود یکدیگر میزدند و آن حرب را اسواری میگفتند. (شع.) (جهانگیری.)

(۴) نام یکی از ملوک گبدان که نام پدرش شید و پسرش مرد آویج (مرد آوین) بود شاه مذکور را اسفار (مبدل اسوار) هم میگفتند.

عـ. (سـ سـ د سـ د سـ م) جمع لفظ سوط (تازیانه) - (عل.)

عـ. (سـ سـ د سـ ق) جمع لفظ سوق (بازار) - (عل.)

عـ. (سـ سـ د سـ د سـ م) هر چیز سیاه - (عل.)

عـ. (سـ سـ د سـ د سـ م) جمع لفظ اسد (دشمن) - (عل.)

عـ. (سـ سـ د سـ د سـ م) جمع لفظ سور (پاره) و دست برنجها -

عـ. (سـ سـ د سـ د سـ م) پیشوا - (عل.)

عـ. (سـ سـ د سـ د سـ م) بیدار داشتن - (عل.)

استقالت لفظ مذکور در بی رسی استمال نشد

سـ. (سـ سـ د سـ ل م) زیاد تر از طبیعی خایج شدن فضلات از شکم - (عـ.)

شال - من امروزه اسهال گرفتم.

سهل - (سـ سـ د سـ ل م) دوائی که باعث اخراج فضلات از شکم شود

دست اخراج زیاد تر از مقدار طبیعی باشد - (عـ.) شال - من امروزه سهل

بیک فرنگی خوردم پنج دست کار کرد

سـ. (سـ سـ د سـ ل م) جمع سهم حصه با و قسمت - (عل.)

عـ. (سـ سـ د سـ ل م) سهل تر و آسان تر - (عل.)

سـ. (سـ سـ د سـ ل م) جمع سیف شمشیر که یکی از آلات جنگ است - (عل.)

سـ. (سـ سـ د سـ ل م) شعری - (نث.) - نثری -

اسواط

اسواق

اسود

اسود

اسوره

اسوه

اسهار

سهال

سهم

سهل

سیف

به کلام و عبارت دیگری - (عل) -

اشاعره

ع - (ش - ع - س - م - جمع - شعری) اشعریها که تابع ابوالحسن اشعری
عالم بزرگ بصره بودند و افعال بندگان را مخلوق خدا میدانستند ایشان را
جبریه هم گویند - مقابل ایشان معتزله بودند که می گفتند افعال عباد مخلوق خود
شان است - ایشان را تقوییه هم میگفتند - در زمان خلافت عباسیه
(۳۳ تا ۵۵ هـ) که عصر طلایی در زمان علم سلیمانان بود خیالات فلسفیه در عقاید
دینی و یوسیه راه یافت و در افعال عباد اختلاف نظر فلسفی پیدا شد و بعد
از حمله چنگیز که علوم از اسلام کوچ کردند خیالات هم بطور تاریخ در کتابها مانده
حالا مسلمانان دنیا معتزلی میباشند نه اشعری همه مسلمان و بهمان عقاید
ساده اوایل اسلامند - (عل)

اشاعره

ع - (ش - ع - س - م - جمع - آشکار و مشهور گردانیدن - اعا - شال - اشاعه فلان
صفت در این شهر از فلان شخص شد -

لفظ مذکور در اصل اشاعت با حرف تاء در آخر بود و در فارسی تاء مبدل
به عاء زاید گشت - و گاهی با تاء را شاعت هم استعمال میشود -
اشتقات لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -

اشاق

تر - (ش - ق - سم - غلام ساده رو - (نث و شغ) - نظامی -

بفرمود اشاقان در گاه را زدن برب جوی خرگاه را

اشام

تر - (ش - م - سم - مخفف آشام (به بینید) (شع) کمال اسمعیل -

پناه سوی قناعت می برم زان قوم که بل غناء خود را اشام می دهند

اشبل

ع - (ش - ب - ح - سم - (جمع لفظ شبل) بمعنی کالبد با و جسم با - (عل) -

ع - (ش - ب - ح - سم - (جمع لفظ شبر) بمعنی دجها و بدستها که فاصله میان
ابهام و سر حنجره است و صورتی که دست را باز کنند - (عل) -

شباع

تر - (ش - ب - ع - م - (اسم) کرون به خوراک - (عل) -

در اصطلاح علم فایده حرکت مابعد الف تا یس شل کسر حرف صاد
در کلمه حاصل و فتحه حرف و و در کلمه یا در (عل) -

شباع

(۳) شدید خواندن یکی از حرکات (فتمه و ضمه و کسره) بطوری که حرفی که مناسب آن حرکت است تولید گردد مثل اینکه از فتمه الف و از کسره یاء و از ضمه واو تولید شود. اعلیٰ-

اشاک

ایضاً

اسماء

•

استغفر الله

10

۱۰۰

10

1

پیش

شماره

—

10

2

كتاب

عـ (ـش ب سـک) سـم (جمع لفظ شبکه) یعنی دامها (عـل)
عـ (ـش ب سـل) سـم (جمع لفظ شیل) شیه بچها و قتی که خشک میکنند (عـل)
عـ (ـش ب سـه) سـم (جمع لفظ شبه) یعنی مانند با (عـل)
عـ (ـش ب ج) سـم (زغال دان) رشع (جوانگیری)

بضم همزه و ز ش ب د ا هم صحیح است. (ش)

از پیش پادشاهت در سر علم - نام سردار روسی که در جنگ ویران فتنه شاه

ما جارسها لار روس بوده گذشته شد. دتک. - مثال. فلان این قدر لاف

یمنی که گویا سراپنجر آورده است.

چینیخته - (ش؛ پمخت؛) (مل چیزهای ریخته - دنت و شع فقره از خواجیه المیه)

نصاری بدو رویشی خاکل است بخت و تکی بر آن چینه نه کنه پاران

شفتقات دیگر لفظ مذکور استعمال نشد اما شاعر میگوید استعمال کند.

۱۰۔ اطلب ایش، سمجھا توں کہ چکی کہ ویر بدن انسان بھر رسد و رتوں انسان خیز

۱- آتش پاشا، سم- کرم کو چکی کہ در بدن پرندگان، و مدہر سد و ش

که در انبار ماند و صرفه کرد
آنچه پیشه و فروش حوائث یافت

مات بسیار دیگر که کنون بدو نهمزه اند و در پهلوی عدد و دشتت ز قسیر

سفر و شکم و امثال آنها -

[illegible][illegible]

پیش

مشاور

—

1

2

كتاب

مجلس

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

اشتداد

اشتر

دیر دز شخصی را اشتباه به شما کردم.

مشبته - (م د ش ت - ب ه) (فل) چیز اشتباه و غلط شده. (عا) مثال - اینک شما را دشمن خود خیال کردید این مطلب بر شما مشبه است.

عز - (ا ش ت د س د) معص - سختی در هر چیز. (عا) مثال - در عین اشتداد و مرض طاعون من در شهر ماندم.

قار - (د ش ت ذ ر) سم - حیوانی است ابله که در مالک گرم آب بستر من حیوان حل و نقل است و نام عربش ابل و جل و ناکه و ناهای بسیار دیگر است (شع) سعدی.

نه بر اشتری سواری نه چو خربزیر یارم نه خداوند رعیت نه غلام شهر یارم
لفظ نه کور پهلوی است و همزه در تکلم حذف میشود اما در پهلوی بفتح ثار و نه است
ص ۱۱۱ است - در او ثنا است و در حد هم است.

مشاهای لفظ مذکور

(۱) گوساله به زردبان و اشتر - تشبیه

(۲) میان عاشق و معشوقه بر میست چه - اندک شسته میچند

و بفتح همزه (م د ش ت س ر) کسی که پلک چشمش باز گردیده باشد - (فل)

(۳) لقب حضرت مالک بن ناری ثقفی که از اصحاب حضرت علی و در جنگ

شامات چشمش اشتر شد - (فل) در این دو صورت - (ع) است.

اشتر بان - کسی که نگهبان و سابق شتر است - در تکرار - (ع) است.

اشتر خار - قسمی از خار است که نذی شتر است - در تکرار - (ع) است.

اشتر دکل - (۱) شخص کینه ور چه شتر در کینه وری مشهور است - (شع)

(۲) شخص ترسو و بربان - (شع) رضی - مدین نیش بوری.

زبی - بقوت جودت بجای شتر دل بکشد بسوی چراگاه غیر شتر به بار

اشتر گریا - (۱) اشتر خار (په بنید) - (شع)

(۲) دوانی است که نام دیگرش سلخه است - (ط)

| | |
|---------|--|
| اشترار | ع. داشت تا هر... مع. خریدن چیزی. (دمل).
مشتري. دم داشت. سرم از فل اخرايدار چیزی. دعا. مثال. مال خوب مشتري بسيار دارد. |
| اشتراط | ع. داشت تا هر... مع. بشرط کردن. (دمل).
مشتقات لفظ مذکور در فاعلی استعمال نشد. |
| اشترک | ع. داشت تا هر... مع. انبازي و شرکت کردن. (دمل).
مشتريک. دم داشت. سرم یک... (دمل). شریک و انباز. دعا.
(۳) خریدار جریده و روزنامه. دعا. |
| اشتران | مشتريک. دم داشت. سرم یک... (دمل). چیزی که در آن دو یا بیشتر شریک و انباز باشند. دعا. مثال این خانه میان من و فلان مشترک است.
اشترایی. کسی که فاعل به سادات در اموال و غیره است و نام دیگرش سوسی است. دعا. |
| اشترخان | ف. داشت تا هر... مع. نام کوهی است از لرستان ایران که هزار و هشتصد و شصت و هفت ذرع ارتفاع دارد. (دج). |
| اشترخان | ف. داشت تا هر... مع. بنوع وخت انجمن است و معنی آن انگوزه است. (ط). شمع. تعبیر فارسیایی. |
| اشترک | ع. داشت تا هر... مع. بنوع وخت انجمن است و معنی آن انگوزه است. (ط). شمع. تعبیر فارسیایی.
ع. داشت تا هر... مع. بنوع وخت انجمن است و معنی آن انگوزه است. (ط). شمع. تعبیر فارسیایی. |
| اشترک | ف. داشت تا هر... مع. بنوع وخت انجمن است و معنی آن انگوزه است. (ط). شمع. تعبیر فارسیایی. |
| اشترک | ف. داشت تا هر... مع. بنوع وخت انجمن است و معنی آن انگوزه است. (ط). شمع. تعبیر فارسیایی. |
| اشترک | ف. داشت تا هر... مع. بنوع وخت انجمن است و معنی آن انگوزه است. (ط). شمع. تعبیر فارسیایی. |

در هندوستان لفظ اشتها در فارسی وارد و بمعنی اعلان مطبوع است و در فارسی ایران در آن معنی استعمال نمیشود.

اشتیاق

عز. (اشتیاق) - (ق) مص. آرزو و شوق چیزی. (ع) مثال. من خیلی اشتیاق ملاقات شمارا داشتم.

مشتاق. (م) (اشتیاق) - (ق) فعل. آرزو و شوق چیزی داشته. (ع) مثال. من مشتاق سفرم.

اشجار

عز. (اشجار) - (ج) سم. جمع لفظ شجر درختان. (ع) مثال.

اشجان

عز. (اشجان) - (ج) سم. جمع لفظ شجن، بمعنی غمها و اندوهها. (ع) مثال.

اشجع

عز. (اشجع) - (ج) سم. دیرتر و شجاع تر. (ع) مثال.

لفظ مذکور انفعالتیفیل است از لفظ شجاع.

اشخا

عز. (اشخا) - (ح) سم. جمع لفظ شخم، بمعنی بخیلها و بریصها. (ع) مثال.

اشخار

فا. (اشخار) - (خ) سم. دوائی است که از اجزای صابون است و از آن شراب هم ساخته میشود نام های دیگرش بهلا و قلیا است گیاه افشان نام را سوزانده اشخار سازند (ط).

اشخاص

عز. (اشخاص) - (ص) سم. جمع لفظ شخص بمعنی افراد و احاد انسان. (ع) مثال. در ایران قدیم اشخاص عالم بسیار بودند.

اشخص

عز. (اشخص) - (ص) سم. گیاهی است که بچش بطور دو ستم می شود.

اشد

عز. (اشد) - (د) سم. شدیدتر و سخت تر. (ع) مثال. و با منوچهرین ذوق. - بمعنی قوت. (ع) مثال.

اشرار

عز. (اشرار) - (ر) سم. جمع لفظ شریر بمعنی شریر یا بد. (ع) مثال. در شهر بزرگ اشرا هستند.

اشرف

عز. (اشرف) - (ش) سم. (۱) اشخاص بزرگ قدر و صاحبان حسب و نسب نیک. (ع) مثال. اشرف اولاد خود را درست تربیت میکنند.

(۲) مردمان مالدار با نفوذ که حقوق رنجبران را غصب کرده در عیش و عشرتند. (ع) مثال. حکومت ایران هنوز حکومت اشرفی است اما آخر بدست رنج میاید.

(۱) کسره و همزه مکسوره. (ط) - ضمه و همزه معکومه. (ق) - واو اعرابی. (ح) - یا اعرابی.

لفظ مذکور جمع لفظ شریف است و معنی دوم لفظ (اشرف) تازه پیدا شده
یعنی بعد از جنگ بین المللی و حدوث حکومت بلشویک در همسایه ایران
در روس.

اشراق

۱. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۲. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۳. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۴. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۵. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۶. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۷. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۸. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۹. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۱۰. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.

اشرب

۱. (اشرب) معنی روشن کردن. اعلی.
۲. (اشرب) معنی روشن کردن. اعلی.
۳. (اشرب) معنی روشن کردن. اعلی.
۴. (اشرب) معنی روشن کردن. اعلی.
۵. (اشرب) معنی روشن کردن. اعلی.
۶. (اشرب) معنی روشن کردن. اعلی.
۷. (اشرب) معنی روشن کردن. اعلی.
۸. (اشرب) معنی روشن کردن. اعلی.
۹. (اشرب) معنی روشن کردن. اعلی.
۱۰. (اشرب) معنی روشن کردن. اعلی.

اشرف

۱. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۲. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۳. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۴. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۵. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۶. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۷. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۸. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۹. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۱۰. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.

۱. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۲. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۳. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۴. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۵. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۶. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۷. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۸. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۹. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.
۱۰. (اشرف) معنی روشن کردن. اعلی.

اشعار

اشعار طماع

اشعری

اشعه

اشغال

اشغفر

اشرفی خوانده شد و یا اینکه ابتدا از در شهر اشرف آن طرفه رسیده شد.

۱۱) اکنون اشرفی ایران سه جور است. ۱) تومانی که یک شقال طلا دارد.

۲) پنجزاری که نیم شقال طلا دارد. ۳) دوپزاری که ربع شقال طلا دارد.

در فارسی اشرفی بزرگ مالک دیگر را نیز میگویند که مازندران زبان ترکی عثمانی

است و در ترکی از زبان یونانی آمده و معنی گرفته شده.

ع- (۱) شعاع سر، مهر، انگاهی و الطبع دادن. اعل.

شعور، رمق شعاع، عقل، صاحب شعور و گاهی. اعل.

اشعار. ۱) شعاع سر، اجمع لغت شعور، نظم و بیتها. عا. مثال من اشعار

خوب شعر می فارسی را حفظ کرده.

ع- (۲) شعاع، ب نام کسی که در طبع ضرب مثل است. عا. مثال، تو را

طلاح گذرانندید.

ع- (۳) شعاع سر، اسم. ۱) منسوب به قبیله اشو که یکی از قبایل عرب است. اعل.

وجه تسمیه این بود که چون جد اعلی بانی قبیله مذکوره شده شد بر بدنش بودی

و راز بود ملقب به شعر شد یعنی مودار.

۲) بو سکن شو، فیلسوف بزرگ و امام بصره بانی مذهب شیعه است.

و در مقابل اشاعت معتزل بودند که تقویتی و عقلانی و متفوق بر اشاعت

میدانستند. اعل.

ع- (۴) شعاع سر، اسم. اجمع معنی شعاع است و در طبع

ع- (۵) شعاع سر، اسم. اعل. و در طبع معنی شعاع است.

ع- (۶) شعاع سر، اسم. اعل. و در طبع معنی شعاع است.

مثال. در مهاباد یا حساب پس سلی است. اعل.

کرده بودند. اجمع معنی شعاع است. عا.

معنی و معنی اشغال چه است و در چه است. اعل.

در چه است و در چه است.

عا. (۷) شعاع سر، اسم. مبتذل معنی اشغال است. اعل.

اشفاء

ع. (اشف) ف. ش. - مع. شفا دادن و سبب شفا، در رفع مرض شدن. (عل)
 مشفی - (م. ش. ت. م. -) فعل اشفا دهنده و رفع کننده مرض. (عل).

اشفاق

ع. (اشف) ت. س. ق. - مع. شفقت و مهربانی کردن. (عل) -
 مشفق - (م. ش. ت. ق. -) فعل، مهربان. (عا) - مثال - فلان دوست مشفق
 من است.

اشفند
اشق

اشفاق - (اشف) ت. س. ق. - جمع لفظ شفقت است، بمعنی مهربانیها. (عل)
 ف. (اشف) ت. د. ن. د. - مع. نام بلوکی از ولایت نیشابور. (ج) -
 معرب. (اشف) ت. س. ق. - اسم. نام صمغی است که در دوا استعمال میشود. (ط) -
 لفظ مذکور معرب لفظ اش فارسی است.

اشقاق

ع. (اشق) ق. س. ق. ذ. ل. - اسم. نوعی از زردک دشتی که در دوا متعمل است. (ط) -
 اشقاق - (اشق) ق. س. ق. ذ. ل. - مخفف اشقاق است. (ط) -
 ع. (اشق) ق. س. ر. - اسم. سرخ مال به زردی و سیاهی. (عل) -

اشقر
اشقیاء

ع. (اشق) ق. ی. - اسم. جمع لفظ شقی، بدبختها و منحوسها. (عا) - مثال -
 در هر ملتی خوبان هم هستند و اشقیاء هم هستند.

اشک

ف. (اشک) ک. - اسم. (۱) قطره آب در شمع - شیخ عطار -
 چنان شد غم در ایام او گم که اشکی در میان بحر قلزم
 آب چشم که نام دیگرش سرشک است. (عا) - مثال - در گریه اشک از
 چشم انسان میریزد.

اسماء - اولین پادشاه اشکانیان که از آن نام سلسله آنها اشکانیان نامیده شد
 اشک - آلوده اشک دارد (عا) مثال چشم فلان اشک آلود است.
 اشک بار - زیاد گریه کننده. (عا) - مثال چشم فلان اشکبار است.
 اشک و ددی - گریه بسیار چه حضرت داود نبی بعد از زنتی که از او صا در شد
 گریه بسیار نه در شمع - خاقانی -

قدیمی چون اشک آلودی نمی
 ع. (اشک) ج. - اسم. اشک باز در قطراتی که از چیزی میچکد استعمال میشود مثل اشک کباب

واشک شمع و امثال آنها.

اشک معنی گریه‌ای که بعد از حمله اسکندر به ایران و قریب هشتاد سال سلطنت یونانیان در ایران شاه ایران گشت و دوباره جلال و استقلال به ایران داد پامی نمیشد و امغان (Pamthaa) بود و چندین نفر از نسل و سلطنت کردند ایشان را اشکانیان گویند و مدت سلطنت ایشان دویست سال از حمله قیام جنگ بود و در زمان اردوان اشکانی یکی از بزرگان جنوب ایران (فارس) اردشیر بابک یاخی شده پادشاه را شکست داده گشت و خود به سلطنت رسیده و سلسله سلاطین ساسانی گشت. (اعل).

فادرش که ساسانی اسم. شکار و نجیر (شع). بولوی.

هست کسی کو چمن اشکارت است. هست کسی که طلب یا نیست.

فادرش که ساسانی اسم. زخمه در جیبی (شع).

منحرف لفظ مذکور اشکاف اکنون استعمال است لیکن در پہلوی بهمان اشکاف ابانف بود. عر. اشکاف ساسانی اسم. (د) و شوری و سختی. عر. اشکاف ساسانی پدید آمده (۲) اعتدال و درو. (ع) امثال. در دهنه خورن با روی منبه مدینه گشت من اشکاف کردم که چنین حدیث در هیچ کتابی نیست.

مشکل. در دهنه که آل. مثل اچیز سخت و دشوار. عر. اشکاف ساسانی شکل شد.

اشکاف. در دهنه که ساسانی اسم. اجمع لفظ مشکل پیکر. عر. امثال.

اشکاف مردم با هم اختلاف دارد.

فادرش که ساسانی اسم. عر. اشکاف ساسانی کتب و ساسانی در دهنه.

نام. در ایران سلطنت کردند و شاه و ساسانی و در دهنه و در دهنه.

عر. امثال سلاطین اشکانی در جلال و عظمت کمز رسد چنان ساسانی نبود.

فادرش که ساسانی اسم. نام کوهی است در دهنه و در دهنه.

فادرش که ساسانی اسم. در شاهنامه فردوسی نام پهلوان کشانی که بعد از

افراسیاب ترک آمده در میدان جنگ توران و ایران رستم گشته گشت.

جنگ رستم و اشکبوس یکی از شاهکارهای فردوسی است.

اشکاف

اشکاف

اشکاف

اشکانیان

اشکاف

اشکبوس

اشکوه

پیاده از آتم فرستاد طوس که تا اسب بتانم از اشکبوس
فا. (دشک سر) سم. هر مرغ شکاری از اقسام بازو باشد و غیر آنها. (شع).
امیر خسرو.

اشکش

اشکوه از پی جوق کلنگ هست چو آویزش قصاب پنگ
شکوه. (دشک سر) مخفف اشکوه است. (شع).
فا. (دشک سر) عم. در شاهنامه نام یک پهلوان تورانی که از دست رستم
کشته شد. (شع).

اشکفت

فا. (دشک سر) سم. غار و شکاف کوهی. (شع). (جهانگیری).
اشکفت. (دشک سر) ت. می. شکفته شد و شکوفه آورد و از مصدر شکفتن (شع).

اشکل

فا. (دشک سر) سم. ریه‌ای که بر زوئی شتر بندند تا فرار نکند. (عالم). مثال -
شتر بین شیر است با وجود اشکل سپائی راه میبرد.

اشکاک

فا. (دشک سر) سم. آلتی است از چوب که لای پنجه دزدان گذاشته فشار
دهند تا زرد در عاجز شده دزدی را بر زرد دهند. (عالم). مثال - دیشب در

اشکم

دائرة نظیر دزدی را اشکاک کردند به ارمان مال دزدی بردار داد.

فا. (دشک سر) سم. آن حصه مجوف انسان و حیوان که نام تخلیش شکم و نام
عیش بطن است. (شع) مولوی.

شیرانی بر سر و اشکم که دید این چنین شیری خدا بهر نام فرید

مغذنه کور را خود ز پهلوی است و مخفف آن اشکم. اکنون کلمه فارسی متعل است
پهلوی اشکوب (مردمان) بوده.

اشکنبه

فا. (دشک سر) سم. آن حصه مجوف از بدن جانوران که جای غذای
ایشان است و اکنون شکنبه نامیده میشود. (شع).

ت. نون در غنچه کور غنچه شده خفیف تلفظ میگردد.
فا. (دشک سر) سم. چین و شکن. (شع). امیر خسرو.

شکند

شکند زلف جزو ارم هم
شکند زلف جزو ارم هم

مطربان ساعت بساعت بر بنای زیر باده گاه سر و ستان زندامروز و گاهی شکنه
(۳) نام خورشیدی است پر آب که از روغن و آب و بهتری خشک و کشاک و غیره می پزند
(ع) - مثال - امر در بهار و تابهار را شکنه ماسعی خوردم -

(ع) - افزاری است بخاران را که برای سوزش تراشیدن در تحت و چوب استعمال
میشود - (ع) - در این صورت باضمم بجزه هم جایز است -

(د) - قسمی از پیوند زدن به درخت سیود است به این حرکت که باقی درختی را قطع و
فشار کرده شاخه نازک درخت دیگری را در آن شقاق باد دهند و قدری ناک
بر روی آن میسوزند تا نمکند و دود دهد - (ع) -

اشکو

فأ - اشک ذ - سم - مختلف شکوب یعنی سفت و بهینه - متبیه ناند - شع
حکیم سنائی -

می قبله بیت بوم میام شد - وی نه خاک رست بر آن شکو

اشکوب

فأ - اشک ذ - سم - مختلف اشکوب - شع - بهینید

اشکو خیدن

فأ - اشک ذ - سم - اصل - از لغزش پا بسوزاند - (ع) - اشع - بهینید

اشکو خیده ای - شکوفه - مع - اشکو خنده - فعل - شکوفه - مع - شکوفه

اصل - اشکو خیدن مختلف شکوفه ن - ست - شع

اشکوفه

فأ - اشک ذ - سم - (۱) چیزی شبیه به آن که از آن میسوزند - بهینه

(شع) - مولوی معنوی -

بگریه درستی جان در قفس در بندگی - اشکوفه چو زاری گریه ده نورانی

مختلف لغزه کورد شکوفه - کنون در فارسی مستعمل است -

آتی کردن - (شع) - بهینید و در ذیل شکوفه - از شکوفه کور میسوزد - معنی قفس هم میشود -

اشکوه

فأ - اشک ذ - سم - شان و شوکت شکوفه - (شع) - مولوی -

صدق سوسی بر عصا و کوه زرد - ملک برد یا در شده رد

اشکوف

فأ - اشک ذ - سم - خوب و بدیع و نیکو و حسن و شایسته - (شع) - مولوی

آینه آن آینه است ای عنود - کردن سعادتی تدبیر

مختلف آن اشکوف در فارسی مستعمل است - بهینید - اشکوف - (ع) -

اشکفتن

فا. داشگ. فنت. ن. ص. تعجب کردن. (شع. ۱). (جهانگیری). شاعر می تواند اشتقات آن را هم استعمال نماید.

این لفظ در پهلوی شکفتیه (ش. ۹۱۳) آمده است.

اشکنش
اشل

فا. داشگ. ن. داش. سم. دیوار بر آوردن و عمارت کردن. (شع. ۱). (جهانگیری).
دا. ش. دل. سم. حداقل حقوق قانونی رتبه یک مستخدمین ادارات دولتی. (ع. ۱).
لفظ مذکور از زبان فرانسوی *echelle* است.

اشموسا

معرب. (دا. ش. م. م. سم. نوعی از م. و است و از تمام اقسام مروکم بزرگتر است).
لفظ مذکور معرب از زبان یونانی است.

اشن

فا. ز. ش. ن. سم. (۱) جاسه بازرگانه پوشیده. (شع. ۱). (جهانگیری).
(۲) خبر بوزه نارسیده که نام دیگرش کالک است. (شع. ۱). (جهانگیری).

اشنا

فا. ش. ن. سم. (۱) اگر هر گران بها. (شع. ۱). (جهانگیری).
(۲) مخفف آشنا شناگر و آب ورز. (شع. ۱).

اشناب

فا. ش. ن. سم. شناگر و آب ورز. (شع. ۱). (جهانگیری).
بروز در پیش سپاهانی به شناب برون بردند جان از دست غرقاب.

اشنان

غذای که مخفف اشناب. با افع محدود است که مخفف اشنانی آب است.
فا. ش. ن. سم. گیاهی است که بجای صابون استعمال میشود و از سوخته آن
تنی را تمییز درست میشود. (ه. ۱).

اشنادر

فا. ش. ن. سم. مخفف آشنادر (اشنادر). (شع. ۱).

اشناه

فا. ش. ن. سم. مخفف آشناه (اشنادر). (شع. ۱).

اشنود

لفظ مذکور در سنسکریت آشنان است یعنی غسل و بدن شستن.
فا. ش. ن. سم. نام روز دوم از پنجه در دیده که بر آخر دوازده ماه اضافه
میگرداند تا سال شمسی تمام شود (نشت و شع. ۱).

اشنودن

فا. ش. ن. سم. شستن. (شع. ۱).

این لفظ در پهلوی شنودن (ش. ۱۱۴۱) آمده است.

شنود و ن. عزتی.

| | |
|-----------------------------------|--|
| پروانه چو ذوق سوختن یافت | نبود به شعاع شمع خوشش نورد |
| این حال اگر عجب نماید | بشنو ز سن ارتوانی آشنود |
| اشنوائی - داس - فزنی | |
| روشنائی آید از دیدار او و چشم کور | اشنوائی آید از گفتار او در گوش کر |
| اشنوشه | فان - راشت - ش - سم - هونی که با شدت و صدا از دماغ بیرون آید و نام عربیش |
| | قطره است و در تحکم فارسی همان نام بی شمل - شاع - ابو - |
| | دماغ خشک و اشنوشه تر |
| اشنه | ع - ر - ش - سم - گیهی است مثل ریمان بر باری دشت صفه بر و بله |
| | و درختهای دیگر میرود - نام فارسیش دود و از جبهه دوابی بسیار سفید است |
| اشو | فان - ر - ش - سم - مقدس و پاک - دشت و شمع |
| | این لفظ در پهلوی شوا - است |
| اشواق | ع - ر - ش - دست - سم - جمع لفظ شوق - بمعنی میل و خواهش های زیاد - عمل |
| اشوع | فان - ر - ش - سم - مخفف اشوع - به بنید - شمع |
| اشه | فان - ر - ش - سم - صمغ درختی است که در دو استعمل است و شوق و شستن |
| | است - (ط) |
| اشهاد | ع - ر - ش - سم - جمع لفظ شاهد گو بهاد و شاهد |
| اشهب | ع - ر - ش - سم - به چیزی که در رنگش سفید و غلبه باشد |
| | لفظ مذکور در ریشه بیشتر استعمال میشود و نیز اشهب به رنگ مس و نقره است |
| اشبه | ع - ر - ش - سم - مشهور تر - عمل |
| | اشبه - ر - ش - سم - جمع لفظ شبه مانند و شبهه - عمل |
| اشاء | ع - ر - ش - سم - جمع لفظ شای - بمعنی چیزها و اشیا - عمل |
| اشاخ | ع - ر - ش - سم - جمع لفظ شخ و دمان سن و سوز - عمل |
| اشاع | ع - ر - ش - سم - جمع لفظ شاع مانند باد و شلهاء - عمل |
| اشیه | فان - ر - ش - سم - آلود و شیهه سب - رشح |
| اصابت | ع - ر - ش - سم - است - است - سیدن و یافتن چیزی - عمل |

اصابع

مصیب - (م ص ب) فعل، راست رسیده و یا بنده چیزی - (عل) -
مصاب - (م ص ب) فعل، راست و بخت رسیده و اصابت شده - (عل) -
ع - (م ص ب) اسم، جمع لفظ اصبع بمعنی انگشت های دست و پا - (عل) -
اصابع فرعون - شکی است بشکل انگشت آدمی که نام دیگر عربش امساک
الخراج است - (ط) -

اصاغر

اصابع الملک - ع - دوائی است که نام دیگرش اکیس الملک است - (ط) -
ع - (م ص ب) اسم، جمع لفظ صغیر بمعنی کوچکها و خورد ها - (عل) -
اصالت - ع - (م ص ب) اسم، نجابت و شرافت - (ع) - مثال: فلان تازه بدست
رسیده است اصالت ندارد -

اصالت

اصالة - (م ص ب) اسم، صلی و بد آن نیابت - (ع) - مثال: بن آنچه
گفته اصالة بوده نه نیابت ز کسی

اصباغ

ع - (م ص ب) اسم، جمع صبیغ بمعنی رنگها - (عل) -
اصباغ - (م ص ب) اسم، ع - (م ص ب) اسم، سبب پاوان که شهبازی است در عراق عجم و ناهای
ایگرش صفیان، صفیان و صفیان است - (ج) -

اصباح

ع - (م ص ب) اسم، جمع صبح بمعنی بیداری - (عل) -
اصباح - (م ص ب) اسم، سبب پاوان که شهبازی است در عراق عجم و ناهای
ایگرش صفیان، صفیان و صفیان است - (ج) -

اصبع

ع - (م ص ب) اسم، جمع لفظ صاحب یا زان و خداوندان - (ع) - مثال
اصبع - (م ص ب) اسم، سبب پاوان که شهبازی است در عراق عجم و ناهای
ایگرش صفیان، صفیان و صفیان است - (ج) -

اصبع

اصبع - (م ص ب) اسم، سبب پاوان که شهبازی است در عراق عجم و ناهای
ایگرش صفیان، صفیان و صفیان است - (ج) -

اصبع

اصبع - (م ص ب) اسم، سبب پاوان که شهبازی است در عراق عجم و ناهای
ایگرش صفیان، صفیان و صفیان است - (ج) -

اصبع

اصبع - (م ص ب) اسم، سبب پاوان که شهبازی است در عراق عجم و ناهای
ایگرش صفیان، صفیان و صفیان است - (ج) -

اصبع

اصبع - (م ص ب) اسم، سبب پاوان که شهبازی است در عراق عجم و ناهای
ایگرش صفیان، صفیان و صفیان است - (ج) -

اصبع

اصبع - (م ص ب) اسم، سبب پاوان که شهبازی است در عراق عجم و ناهای
ایگرش صفیان، صفیان و صفیان است - (ج) -

اصبع

اصبع - (م ص ب) اسم، سبب پاوان که شهبازی است در عراق عجم و ناهای
ایگرش صفیان، صفیان و صفیان است - (ج) -

اصبع

اصبع - (م ص ب) اسم، سبب پاوان که شهبازی است در عراق عجم و ناهای
ایگرش صفیان، صفیان و صفیان است - (ج) -

اصبع

اصبع - (م ص ب) اسم، سبب پاوان که شهبازی است در عراق عجم و ناهای
ایگرش صفیان، صفیان و صفیان است - (ج) -

اصبع

اصبع - (م ص ب) اسم، سبب پاوان که شهبازی است در عراق عجم و ناهای
ایگرش صفیان، صفیان و صفیان است - (ج) -

اصبع

اصبع - (م ص ب) اسم، سبب پاوان که شهبازی است در عراق عجم و ناهای
ایگرش صفیان، صفیان و صفیان است - (ج) -

اصبع

| | |
|-------|--|
| اصلاح | <p>۱۲) هرگز - (عا) - مثال - بن اصل شمارا دوست نیدارم -
 لفظ مذکور با تلفظ اصلا (با تنوین) اهم صحیح است -
 ۱۳) اصل - (ح) - معص - (عا) - به صلاح آوردن و نیک و بهتر کردن ضد فساد - (عا)
 مثال - حالت شرفیان قابل اصلاح است -
 ۱۴) آشتی کردن - (عا) - مثال - انگلیس و روس اصلاح کردند -
 ۱۵) کم کردن موی سر و صورت - (عا) - مثال - دیروز دلاک آمد بشکم را اصلاح کرد -
 ۱۶) اصل - (ح) - سم - نیکو و صالحه - (عا) - مثال - رفتن شما به فلان محل پس
 اصلاح است -</p> |
| اصح | <p>۱۷) کم کردن موی سر و صورت - (عا) - مثال - دیروز دلاک آمد بشکم را اصلاح کرد -
 ۱۸) اصل - (ح) - سم - نیکو و صالحه - (عا) - مثال - رفتن شما به فلان محل پس
 اصلاح است -</p> |
| اصغی | <p>۱۹) اصل - (ح) - سم - نیکو و صالحه - (عا) - مثال - رفتن شما به فلان محل پس
 اصلاح است -</p> |
| اصم | <p>۲۰) اصل - (ح) - سم - نیکو و صالحه - (عا) - مثال - رفتن شما به فلان محل پس
 اصلاح است -</p> |
| اصناف | <p>۲۱) اصل - (ح) - سم - نیکو و صالحه - (عا) - مثال - رفتن شما به فلان محل پس
 اصلاح است -</p> |
| اصنام | <p>۲۲) اصل - (ح) - سم - نیکو و صالحه - (عا) - مثال - رفتن شما به فلان محل پس
 اصلاح است -</p> |
| اصول | <p>۲۳) اصل - (ح) - سم - نیکو و صالحه - (عا) - مثال - رفتن شما به فلان محل پس
 اصلاح است -</p> |

اصیل

اضائه

اضاچی

اضاعه

اضافه

اضاقه

۱۲۰ چنبر - ۱۳۱ نیم ثقیل - ۱۴۱ ذفر - ۱۵۰ رصه - ۱۶۱ ارمل - ۱۷۱ هرج -
 عر - (۱ ص ۱۰ سم - ۱۱ شبا نگاه و آخر روز - ۱۲ عمل -
 ۱۳ صاحب نسب و نجیب - دعا - مثال - فلان مرد اصیل و نجیبی است -
 عر - (۱ ض ۱۴ مص - روشن کردن و درخشیدن - ۱۵ عمل -
 مضیی - (۱ ص ۱۴ - ۱۵ فعل) روشن و دیندار - ۱۶ عمل -
 حرف صا در آخر لفظ اضائه مبدل حرف تار مصدری (اضائه) است
 و گاهی صا مفعول باشد که کوز را بد (غیر مفعول) میشود مثل حرف صا در لفظ گل و فسرده
 و امثال آنها -
 عر - (۱ ص ۱۶ ح ۱ سم - جمع اضحیه گویند یکدیگر در روز اضحی قربانی کنند - ۱۷ عمل -
 عر - (۱ ض ۱۴ مص - ضایع کردن و فاسد و تلف نمودن - ۱۸ عمل -
 مضیع - (۱ ص ۱۴ - ۱۵ فعل) ضایع و فاسد کننده - ۱۹ عمل -
 مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی است: مال نشد -
 عر - (۱ ض ۱۴ ص ۱۴ مص - (۱) نسبت دادن کسی یا چیزی به چیزی یا کسی - ۲ عمل -
 (۲) زیاد کردن و چیز زیاده شده - دعا - مثال - دست یارن بر مایات
 قدیم خیلی ضافه کرد -
 (۳) در اصطلاح علم نحو عربی و فارسی نسبت دادن نفی به لفظ دیگر مثل پسندید
 که لفظ پس نسبت داده شد به لفظ زیاده لفظ اول - صفات و لفظ دوم
 را صفات الیه خوانند - ۱ عمل -
 لفظ مذکور در عربی با حرف تار (اضافه) است و در فارسی با تار و حرف
 صا مفعول (اضافه) و صا را زیاده (اضافه) هر سه استعمال میشود -
 مضاف - (۱ ص ۱۴ ص ۱۴ - ۱۵ عمل) (۱) چیز اضافه شده به هر سه معنی - ۲ عمل -
 (۲) صفت آب مخصوص است یعنی آبیکه بر آن سود دیگر مضاف شده مثل آب
 نشوده سیوا و بنر با و امثال آنها - دعا - مثال - باب صفات و ضو رفتن
 جائز نیست -
 عر - (۱ ض ۱۴ ص ۱۴ مص - به ضیق و تنگی انداختن - ۱ عمل -

اضغاث

عز - (د م غ م ث سم - دسته گیاه خشک و تر با هم آمیخته - (عل -

اضغاث احلام - خوابهای پریشان ناقابل تعبیر - (عل -

اضلاع

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ ضلع -

داندای انسان و حیوان - (عل -

اضلال

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ ضلال -

درجه لغت مذکور - معنی بلوک استعمال میکنند که در آن رسی خفته است -

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ ضلال -

مرد عام افرو دولت خود را هدایت میکنند - اضلال -

مضلل - (م د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

اضل

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

اضمار

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

اضمحلال

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

اضیان

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

اضیق

اطار

اطاره

عز - (د م ن ن س ع سم - اجمع لفظ مضلل - (عل -

اشتقاق لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد.

اطاعت

ع- (ا ط ا ع) مع- امت (مض) فرمان بردن و قبول نمودن و تسلیم شدن. (عا) مثال- برادر من به من گفت سفر کن اطاعت کردم.

مطیع- (م ط ی ع) فعل (اف) فرمان برد و تسلیم شده. (عا) مثال- فرزند باید مطیع پدر باشد. مطاع- (م ط ا ع) فعل (ا ا) کسیکه دیگری از او اطاعت نماید. (عا) مثال- پدر مطاع فرزند است.

اطاق

ا- حکم و فرمان قبول و اطاعت شده. (عا) مثال- حکم پادشاه مطاع است. ا- (ا ط ا ق) سم- حجره خانه (ما) مثال- در خانه من ده حاق است. لفظ مذکور از ادبیات ترک گرفته شد.

اطال

ع- (ا ط ا ل) مع- طول دادن و دراز کردن. (عا) مثال- طال کلام باعث کسالت شنونده است.

اطبایع
اطباء

مطیل- (م ط ی ل) فعل (طول) دیده و دراز کننده. (عل) ع- (ط ب ع) سم- (جمع لفظ طبع) سرشته‌ها و فطریات. (عل) ع- (ط ب ب) سم- (جمع لفظ طبیب) پزشکها و کسانی که امراض را معالجه کنند. (عا) مثال- اطباء ریزین شهر حاضرند.

اطراف

ا- (ط ر ف) سم- (جمع لفظ طرف) کنارها و پهلوها و سمتها. (عا) مثال- اکنون تمام اطراف ایران امن است.

اطراف
اطراف
اطراف

ا- (ط ر ف) سم- (جمع لفظ طرف) کنارها و پهلوها و سمتها. (عا) مثال- اکنون تمام اطراف ایران امن است. ا- (ط ر ف) سم- (جمع لفظ طرف) کنارها و پهلوها و سمتها. (عا) مثال- اکنون تمام اطراف ایران امن است.

لفظ مذکور مغرب از فارسی است.

مغرب- (م غ ر ب) مع- غرب و دانی است. (مغرب) زمره دوار (آ) لیل و لیل. مغرب- (م غ ر ب) مع- غرب و دانی است. (مغرب) زمره دوار (آ) لیل و لیل. مغرب- (م غ ر ب) مع- غرب و دانی است. (مغرب) زمره دوار (آ) لیل و لیل.

| | |
|-------------------------|--|
| <p>اطرطال
اطراد</p> | <p>طرطیل - (ط ط ط) اسم - مخفف لفظ اطرطیل است - (ط) -
 طرب - (ط ط ط) اسم - اطرطال - (ط ط ط) - (ط ط ط) -
 طر - (ط ط ط) مع - را پی هم شدن و راست و مستقیم گردیدن - (ط ط ط) -
 (۲) نام یکی از محسنات لفظیه علم بدیع است که در شعر نام ممدوح را با او به ترتیب ذکر شود - (ط ط ط) -</p> |
| <p>اطلاع</p> | <p>طرط - (ط ط ط) مع - خبر و آگاهی - (ط ط ط) - مثال - من از واقعه دیر روز شهر اطلاع دارم - با الفاظ دادن و نمودن و شدن و یافتن منظم شده معاد و مرکب می سازد و با لفظ کردن (اطلاع کردن) غلط است -</p> |
| <p>اطعام</p> | <p>طرط - (ط ط ط) مع - کسی را یا چیزی را خوراندن - (ط ط ط) - مثال - معام فقرار ثواب است -
 مطعم - (ط ط ط) مع - آبل یکی دیگری را بخوراند - (ط ط ط) -</p> |
| <p>اطعان</p> | <p>طرط - (ط ط ط) مع - نیزه زدن - (ط ط ط) -
 مطعن - (ط ط ط) مع - نیزه زننده - (ط ط ط) -</p> |
| <p>اطعمه
اطفاء</p> | <p>طرط - (ط ط ط) مع - جمع طعام اطعمها و خوردنیها - (ط ط ط) - مثال - هر طعمی اطعمه است -
 ططف - (ط ط ط) مع - خاموش کردن آتش و چرخ و مثال - (ط ط ط) -
 مططفی - (ط ط ط) مع - خاموش کننده آتش و مثال - (ط ط ط) -</p> |
| <p>اطفال</p> | <p>طرط - (ط ط ط) مع - جمع لفظ طفل بچگان انسان - (ط ط ط) - مثال - تا اطفال ایران علوم معاشیه نیاموزند ایران آباد نمی شود -</p> |
| <p>اطلاق</p> | <p>طرط - (ط ط ط) مع - (ط ط ط) - مثال - حیوان برانسان محقق میشود - (ط ط ط) -
 طرم - (ط ط ط) مع - (ط ط ط) - مثال - نیشود گفت بل فلان ملک بر بیل صدق - (ط ط ط) -</p> |
| <p>اطلال
اطلس</p> | <p>طرط - (ط ط ط) مع - نشانه های سر و جای حرب شده - (ط ط ط) -
 طرط - (ط ط ط) مع - (ط ط ط) - نام قسمی از پارچه که از ابریشم بافته میشود - (ط ط ط) -
 (۲) وزن ده ذریع اطلس خریدیم - طلس هر چند که پسته شود پسته می شود - (ط ط ط) -
 (۳) ساده بی نقش - (ط ط ط) -
 اطلسی - (ط ط ط) مع - قسمی زجمل است - (ط ط ط) -</p> |

فلک اطلس - نام فلک نهم که از جهت ساده بودن و نداشتن کوکبی اطلس نامیده شد - (عل - ۱).

در علم هیت قدیم برای هر یک از هفت سیاره (تقریباً) مدار و زهره - شمس - مریخ - مشتری - زحل - فلکی مدور و محیط عالم فرض نمودند چه هر یک را حرکتی است علی بنده و خود کوکب مثل بیخی است مرکز در فلک خود حرکتی که از آن کوکب محسوب از فلک او است - کوکب ثوابت همه یک حرکت دارند و برای همه یک فلک هشم کافی است و بالای فلک هشم و محیط بر آن فلک نهم است که فلک افلاک و فلک اطلس نامیده شد و حرکت شبانه روزی ستارگان از او است و بهیئت جدید ستارگان خود متحرکند و زمین هم متحرک است فرض افلاک نهم نیست و هر ستاره خود فلکی است چه فلک بیخی چه مدور و گردی است - و کتابی که در این نقشه بای جزافی است - (ع - ۱) - مثال - امروزین یک کتاب اطلس دیدم -

در این صورت ما خود از زبان فرانسه است -

قیانوس اطلس - بحر محیط مغرب افریقا است - (ج - ۱).

جبال اطلس - کوکبهایی واقع در شمال افریقا است - (ج - ۱).

مغرب - مد - ط - م - سم - نام دوانی است که کار صابون هم میکنند و نامهای دیگر آن سیاهندی - آن بندق بندی ویت (ر - ۱) است - (ط - ۱).

طند کو ر مغرب از زبان بربری است -

مغرب - مد - ط - م - سم - اطاط (چه بینید) - (ط - ۱).

طند کو ر مغرب از زبان بربری است -

طند کو ر مغرب از زبان بربری است -

طند کو ر مغرب از زبان بربری است -

طند کو ر مغرب از زبان بربری است -

طند کو ر مغرب از زبان بربری است -

طند کو ر مغرب از زبان بربری است -

| | |
|--------|---|
| اشتقاق | لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد. |
| اطوار | عـ (اـ ط و سـ ر) سم (ا) جمع لفظ طور، حالتها و کیفیتها. اعل ۱- |
| اطواق | ۱۲۱ حرکات و ادای رقص. تنگ، مثال: خواهش دارم اطوار و رنباری. |
| اطول | عـ (اـ ط و سـ ق) سم. جمع لفظ طوق اگر در بند و هر چه گرد چیزی دیگر باشد. اعل |
| اطهار | عـ (اـ ط و سـ ل) سم. در زتر و طولانی تر. اعل |
| اطهر | عـ (اـ ط هـ ر) سم. جمع لفظ طاهر پاکها و پاکیزه ها. اعل ۱- |
| اطیاب | عـ (اـ ط هـ ر) سم. پاکیزه و طاهر تر. اعل |
| اطیب | عـ (اـ ط ی سـ ب) سم. جمع لفظ طیب، خوبان و نیکان. اعل ۱- |
| اطبوط | عـ (اـ ط ی سـ ب) سم. خوشبو تر و پاکیزه تر. اعل |
| اطفار | معرب. (اـ ط ی ذ ه) سم. اطاط. (په بنید) اوط. |
| اظلال | عـ (اـ ط ف ت سـ ر) سم. جمع لفظ طفر، ناخنها. اعل |
| اظهار | عـ (اـ ط ل سـ ل) سم. جمع لفظ ظل، سایه ها. اعل |
| | با کسر همزه (اـ ط ل سـ ل) مص. سایه انداختن. اعل |
| | عـ (اـ ط خ ه سـ ر) من پیله نمودن و ظاهر کردن. اعا. مثال: میفرماید سطلین شبانه |
| | کنم گوش دهید. |
| | منظوم. (اـ ط خ ه سـ ر) من اظهار کننده. اعل |
| | اشتقاق دیگر استعمال نشد. |
| اظهر | عـ (اـ ط هـ ر) سم. ظاهر تر و آشکار تر. اعل |
| اع | عـ (اـ ط ع) سم. صدای حالت قی. تنگ، مثال: در کشتی، در دایم در |
| اعاجم | عـ (اـ ط ع) سم. صدای غریب و عجیب. اعل |
| اعاجیب | عـ (اـ ط ع) سم. جمع لفظ عجم کسانیکه نموندند که نیستند. اعل |
| | عـ (اـ ط ع) سم. جمع لفظ عجیب غریب. اعل |
| اعاده | عـ (اـ ط ع) سم. مکرر کردن و خود درن و بازگردانیدن. اعل |
| | مثال: دیر درم چه مطلب خود را اعاده کردم کسی گوش داد. |

لفظ مذکور در عربی با حرف تاء (اعادت) است و در فارسی با تاء (اعادت)
و با حاء (لفظ) (اعاده) و با زاید (ع - د) هر سه استعمال می شود اما استعمال
با حرف تاء در غیر محکم است.

اعادی
اعاشه

ع - (ع - د) جمع لفظ عدو دشمنان و اعداء - (عل).

ع - (ع - ش) معص - (ا) زنده گردانیدن - (عل).

(۲) گذراندن ایام زندگی - (عا) - مثال - فلان این روزها خیلی بسختی اعاشه میکند
معنی دوم تازه در فارسی پیدا شده.

اعاظم

ع - (ع - ظ) هم اسم - جمع لفظ اعظم بزرگترین - (عا) - مثال - من اعظم
این بلاد را می شناسم.

اعالی

ع - (ع - ل) هم اسم - جمع لفظ اعلی بلندان و بلند مرتبه ها - (عا) - مثال - اعالی
این شهر با من دوستند.

اعانه

ع - (ع - س) هم اسم - (ا) دو کک - (عا) - مثال - اگر اعانه شما نبود
من مغلوب میشدم.

(۲) پولی که برای کار خیر می داده شود - (عا) - مثال - داریم برای افتتاح یک
مریضخانه اعانه جمع میکنیم.

لفظ مذکور در عربی با حرف تاء (اعانت) است و در فارسی با تاء و با حاء (لفظ)
اعانه و با حاء زاید (اعانت) هر سه استعمال می شود.

اعتاق

ع - (ع - ت) معص - آزاد کردن - (عل).

معقوق - (م - ق) معص - (ا) آزاد کننده - (عل).

اعتبار

ع - (ع - ب) هم اسم - (ا) عبرت گرفتن و سرشک کار خود کردن - (شع) -
در این صورت با لفظ گرفتن منضم شده مصدر مرکب می سازد.

(۲) اعتماد و چیزی را نیک انگاشتن - (عا) - مثال - چون من به شما اعتبار
میکنم مری را به شما نمیگویم.

(۳) اختیار و تصرف پول معینی که به اداره یا شخصی داده میشود - (عا) - مثال -
وزارت خارجه صد هزار تومان از مجلس اعتبار گرفته است - این معنی جدید است.

اعتبار نامه - سند و تصدیق نامه شغل دولتی و غیره - (عا، مثال - اعتبار نامه و وکلای شیراز صادر شده که زود برای مجلس شورای ملی حرکت کنند -
جمع لفظ مذکور اعتبارات و اعتبارها است -

معبر - (مذع ب - سر) دل نیک انگاشته و معتد - (عا، مثال - حرف شما نزد من معتبر است -

عز (مذع ب - مع) معنای تم و جور کردن - (عل -
شتقات استعمال نشد -

عز (مذع ب - مع) معنای در میان در هم پیچیدن - (عا، مثال - هوای بهار اعتدال دارد -

اعتدل - (مذع ب - دهن) دهن، دهن، دارنده حالت در میان - (عا، مثال - من اعتدل است -

اعتدالی - (عا) منسوب به اعتدال - (عا) -

(۱۲) حزبی بوده در ابتدای شروط ایران - (عا) -

عز (مذع ب - مع) معنای غدر داشتن و ممنوع بودن - (عل -

اعتذر - (مذع ب - ذی) ذی، دهن، دارنده و ممنوع - (عل -

عز (مذع ب - مع) معنای غیب گرفتن بر کسی یا کلامی - (عا، مثال - اندر بر هر کار من اعتراض میکند -

اعتراض الکلام قبل الاقام - (در مطلق علم مدعی بر دیگران یا کلمات زیاده است در جمله و نام دیگر صفت مذکور حشو است و بر سه قسم است - ۱ - قبیح -

طبیح - ۲ - متوسط - مثال اول -

گرمی ز رسم به خدمت معذورم زیرا که چشم و صداع سرد است

لفظ چشم و رسم حشو است چه رسم بمعنی درد چشم و صداع بمعنی درد سر است -

قسم حشو در کلام بیجا وجود ندارد - مثال - حشو طبع - انوری

گر بخندم وان پس از عمری ست گوید ز خنده و بگریه و دزدی گوید چون گری

در شعر مذکور - "وان پس از عمری است" و "دزدی" حشو است

| | |
|--|--------|
| <p>(۲) یکی از القاب دولتی ایران بود مانند اعتقاد السلطنة و اعتقاد دفتر و امثال آنها - دعا - مثال - امروز از اعتقاد دفتر کاغذ داشتند.</p> | |
| <p>معتقد - (م ۳ ع ۳) من - (د ۱) نل - (۱) قوی و کمک کننده - (عل - ۱).</p> <p>(۳) نام یکی از خلفای عباسیه (وفات ۲۸۹هـ).</p> | اعتقاد |
| <p>عز - (۱) ع ۳ ق ۳ - مص - قبول کردن چیزی بطور یقین - (ع ۱) مثال - من اعتقاد به وحدانیت خدا دارم.</p> | |
| <p>معتقد - (م ۳ ع ۳) ق ۳ - (د ۱) نل - کسیکه اعتقاد دارد و چیزی را بطور یقین قبول کرده است - (ع ۱) مثال - مسلمان معتقد به وحدت خدا است.</p> | |
| <p>معتقد - (م ۳ ع ۳) ق ۳ - (د ۱) نل - چیزی که بطور یقین قبول شده - (ع ۱) مثال - معتقدات من تمام خوب است.</p> | اعتکاف |
| <p>عز - (۱) ع ۳ ک ۳ - مص - گوشه نشینی در سجده و رست معین و با شریعت معینه که در علم فقه مسطور است - (عل - ۱).</p> | |
| <p>معتکف - (م ۳ ع ۳) ک ۳ - (د ۱) نل - کسیکه مدت معینی در سجده گوشه می نشیند - (عل - ۱).</p> | اعتقاد |
| <p>عز - (۱) ع ۳ ن ۳ - مص - بلند شدن و بلند می - (عل - ۱).</p> | اعتلاف |
| <p>عز - (۱) ع ۳ ن ۳ - مص - علف خوردن حیوان - (عل - ۱).</p> | اعتقاد |
| <p>عز - (۱) ع ۳ م ۳ - مص - تکیه کردن به کسی یا چیزی - (ع ۱) مثال - نل - به عقل خود خیلی اعتماد دارد.</p> | |
| <p>معتد - (م ۳ ع ۳) م ۳ - (د ۱) نل - کسی یا چیزی که بر آن تکیه کرده شد - (عل - ۱).</p> | اعتیاد |
| <p>عز - (۱) ع ۳ ی ۳ - مص - پیایی آمدن چیزی و عادت کردن - (عل - ۱).</p> <p>معتاد - (م ۳ ع ۳) ی ۳ - (د ۱) نل - کسیکه عادت به چیزی دارد - (ع ۱) مثال - اعتاد کشیدن تریاک است.</p> | اعجاب |
| <p>عز - (۱) ع ۳ ح ۳ - مص - بشگفت آوردن و بجهت آوردن - (عل - ۱).</p> <p>عز - (۱) ع ۳ ج ۳ - مص - عاجز کردن کسی را - (عل - ۱).</p> <p>(۲) آگاه خرق عادت که زنبی یا امام صادر شود و باعث عجز دیگران گردد چنان کار گردد - (ع ۱) مثال - هر پنجمی صاحب اعجاز بود.</p> | اعجاز |

۲۰ در اصطلاح علم نحو (تقابل مبنی) اسم یا فعلی که حرکت آخرش تبدیل می یابد و حرکت آخر مبنی تغییر نمی یابد مثلاً فعل مضارع معرب است که وقتی لفظ آن بر سرش در آید ضمه آخر آن را مبدل به فتحه (نصب) میکند. (عل ۱)

عرب (معرب) اسم - جمع لفظ عرب: عربها اعم از شهر نشین و صحرائین - (ع ۱) مثال: اعراب شام اینجا هستند از حکومت فرانسه آزاد شوند.

اعرابی (معرب) اسم - یک عرب صحرائین - (عل ۱) - (سودی) ترجمه نرسی به کعبه ای اعرابی این رو که تو میروی به ترکستان شعرند کور مثل است.

عرب (معرب) اسم - (۱) جمع لفظ عرض: آبرو و با و غزتها. (عل ۱)

۱۲ (جمع لفظ عرض) موجوداتی که بذات خود قائم نیستند و عارض بر موجود پای دیگر اجزاء هر اند مثل رنگها و امثال آنها تقسیم وجود به جوهر و عرض اصطلاح علم فلسفه و کلام است مثلاً جسم درخت جوهر است و رنگ و شکل آن اعراض است. (عل ۱)

با کسر حمزه (عرب) معص - (۱) روگردانیدن (ع ۱) - مثال: فدای من اعراض کرد و رفت.

۱۲ (از امر ناگهانی تکان خوردن و بسیار غمگین شدن) - (ع ۱) - مثال: دیر در مادرم از شیطانی زیاد بچه اعراض کرد و بهوش شد.

عرب (معرب) اسم - جانی است میان روز و شب - (ع ۱) شعر: تیران بهشتی ز دوزخ بود اعراض ز دوزخیان بر که دشت بهشت شعرند کور مثل است.

عرب (معرب) اسم - جمع عرق: رنگها و ریشه - (عل ۱)

عرب (معرب) اسم - رنگ یعنی کسکه در پای و پهن باشد و در رفتن ظاهر شود. (عل ۱)

عرب (معرب) اسم - شناخته تر - (عل ۱)

عرب (معرب) اسم - گرمی داشتن و عزت دادن - (عل ۱)

عرب

اعراض

اعراف

اعراق

اعرج

اعرف

اعزانه

| | |
|-------|---|
| اعزام | عز (ع ن س م) مص - فرستادن - دعا - مثال - دولت ایران صد نفر محصل به اروپا اعزام نمود - |
| اعز | لفظ مذکور اخیراً در ایران استعمال شده و در عربی مستعمل نیست - |
| اعزل | هئیت اعزامیه - دسته از مأمورین کشوری یا لشکری برای انجام کاری - (عا)
عز (ع ن س م) عزیز تر و گرامی تر - (عل)
عز (ع ن س م) ل - سم - را مرد بی سلاح - (عل)
نام ستاره رصد شده که نام دیگرش سماک اعزل است و برای این اعزل نامیده شد که نزدیک آن ستاره بمنزله نیزه و سلاح او نیست برخلاف سماک راجع که نیزه (فرضی) دارد - (عل)
عز (ع ن س م) نیازمند و تنگ دست گردیدن - (عل)
عز (ع ن س م) ش - سم - جمع لفظ عشر ده یک با و عشر با - (عل)
عز (ع ن س م) عم - نام یکی از شعری بزرگ عرب جاہلیت - (عل)
عز (ع ن س م) سم - جمع لفظ عصب اپنی با و عصبها - (عل)
عز (ع ن س م) سم - جمع لفظ عضو را اجزای بدن انسان و جانور چون دست و پا و سر و زبان و امثال آنها - (عا) مثال - تب کردم و تمام اعضایم درو میکنند -
عضار ر میسه - آن اعضای انسان و حیوان که از فساد هر یک از آنها تن - ای - دل و دماغ و بگویم فساد میسند -
فرزین سمیت یا مجلسی - (عا) مثال - اعضای مجلس شورای ملی ایران قریب دو سست نفرند -
عز (ع ن س م) مص - عطا نمودن و بخشیدن - (عل)
عز (ع ن س م) سم - جمع لفظ عطف مهر با آنها - (عل)
عز (ع ن س م) سم - عظیم گردانیدن و بزرگ ساختن - (عل)
عز (ع ن س م) سم - تناسب و وقتی بر آن بود که با الفاظ ملک و دولت و مثال آنها ترکیب شود - مثال - مردوز اعظم مراد دولت نزد من بود - |

لفظ مذکور بیشتر با کلمه اناست قتل میشود۔

عمر - (سعید اسم - نابینا و کور - دعا - مثال - فلان در آخر عمر اعمی شد -

عز - (مع ۳ - ب اسم - جمع غائب) انگور - (عل -

عز (۱۴) ع - ت، مص. ۱۰، بکار بست و دشو زود را ز حمت دادن - اعل -

(۴) در اصطلاح علم بدیع یکی از محتضات غنیہ است بہ این طور کہ منشی یا شاعر

در عبارت یا شمع چیزی را ملغز می شود که در واقع لازم نیست مثل یک عبارت

بی نقطه نویسی یا یکی از حروف تهجی را در کلام خود ترک نماید یا حرفی را در قافیه یا در

نمود در حالیکه آن حرف در آن قافیه لازم نباشد مثل حرف میم در *عالم و صم*

و جعل چه حرف مذکور بقاعده تقافیه لازم نیست و غلط جدیدی در تقافیه مامور مشهور

منفعت بدیعہ مذکورہ در التزام و لزوم مابین یازمہ گویندہ و عمل

فراسین استیق سم جمع غنق غردنمار مل

لـ (رسم) ن، سم۔ جمع لفظ عنان، گام باد عنان ل۔ (عمل)۔

عمر (سبع ن م) (مع) - قصد میکنم و اراده میکنم - (عل -

ظہیر مذکور مشکلم واحد است از فعل مضارع ایستنی، و در عبارت عمارت عمارت ای غنیر

یعنی استعمال میشود و استعمال به گونه فعلی در زبان فارسی است.

فردا صبح و سه شنبه، جمع. در مجمع غلط عام، سه شنبه و چهارشنبه.

از مذهب و سن اسم جمع لفظ عنوان پشیمان : دود و گارا : اصل

۱- معاد و حسم طریح - علی

۱- اعراف و سجده، مصحح - کجی و کج شدن - علم -

مروج - ام ذی حج و سحر - در ۱۰ کج - ۱۰ ش - در فقهی - ۱۰ ش -

[illegible]

از دست و پایی، هم مردیک چشمه -

۱- اعیانیه - معصومین - جزو در ماند کردن - اعلیٰ

اشتقاق لغت مذکور در فارسی استخوان نشد.

۵۴۱-۴۴۲: اسم: نام مرضی است که صاحب آن در حرکت سختی بیند...

اعلیٰ

اعجازِ نبی

اعضات

اعناق

2

۱۰۰

اعمال

اعوان

الحج

غوجااج

اعمال و خدمات

11

اعمال

علاء

۳۱ یکی از اقسام مبالغه است که در اصطلاح علم بدیع از محسنات لفظیه است
توضیح آنکه مبالغه که تجاوز از حد اعتدال است بر سه قسم است ۱ آنکه مدعا
ممکن باشد بحسب عقل و عادت در این صورت تبلیغ هم نامیده شود مثل این شعر
بودیم برکنار ز تیمار روزگار تا داشت روزگار تورا در کنار ما
چه برکنار و آسوده بودن از غم روزگار ممکن است بر حسب عقل و عادت اما
مستبعد است.

۳۲ آنکه مدعا ممکن باشد از روی عقل اما محال باشد بر حسب عادت در این
صورت (این مبالغه) اذواق هم نامیده میشود مثل این شعر
دارا بکام خویش بدید و دلش زخمت دشمن که هیچگاه مبادا بکام ما
چه سوختن دل کسی بگر دشمن خود را بکام دل خود بیند ممکن است عقلاً و محال است
عادتاً.

۳۳ آنکه محال باشد هم عقلاً و هم عادتاً در این صورت (این مبالغه) غلو هم نامیده
میشود مثل این شعر

ز سم ستورن در آن پهن گشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت

چه تبدیل یک طبقه زمین به یک طبقه آسمان محال عقلی و عادی هر دو است.
منفرد ق م طغ بر ع ف ، فعل ، (اذواق گفته اند در آب ، اعل ،

، آب خنک شده و با آب گرم که چیزی را از حد خود ، اعل ،

فرقی واقع نمیشود ، اعل ، (اذواق شده در آب ، اعل ،

۱۱ مبالغه شده و بالا رفته از حد خود ، اعل ،

۱۲ مبالغه شده با اسم غریب تر و عجیب تر ، اعل ،

۱۳ مبالغه شده با اسم نام و دانی است که نامهای دیگر فارسی
در زبان و نام عربی شرقی و طر فاست ، (ط ،

۱۴ مبالغه شده از یونانی است ،

۱۵ مبالغه شده که برگردان یا شکم مردم پیدا آید و نام عربی نکرده است
تبدیلی ،

۱۶ مبالغه شده ، اعل ، اسم منقول ، (د م ، اسم مصدر ،

اغلاق

با کسر سینه (ا غ ل - ط) مص - به غلط و اشتباه افکندن - (عل - ۱).
 عر - (ا غ ل - س ق) مص - (۱) بستن و در خلافت فتح که باز کردن آن است - (عل - ۱)
 (۲) در اصطلاح شعر و منشیان و در خفا افکندن معنی به استعمال الفاظ بعیده و ترکیبات مشکله - (عل - ۱).

مغلق - (م غ ل - ی غ) ا غ ل کسی یا چیزی که در را بند و (عل - ۱).

(۲) کسیکه عبارت یا اشعار مغلق آورد - (عل - ۱).

مغلق - (م غ ل - ق) ا ل (۱) در بسته - (عل - ۱).

(۲) عبارت یا اشعار صعب شکل - (عل - ۱).

اغلال
غلب

عر - (غ ل - س ل) سم - جمع لفظ غل، طو قهای آهنی که برگردن مقصران اندازند - (عل - ۱).

عر - (س غ ل - ب) سم - (۱) غالب تر و فائق تر - (عل - ۱).

(۲) بیژ - اوقات - اما - مثال - فلان غلب نزد من است -

۳ - تسلط توحید - (۴) مثال - غلب ین است که فلان به سفر میرود -

عز - (ع ل - ط) سم - غلط تر و اشتباه تر - (عل - ۱).

ا - (س غ ل - ه) سم - غلط تر و درشت تر - (عل - ۱).

ح - (ذ ج ا - ط) سم - سخن یا مسئله که با آن کسی را در غلط و وهم اندازند - (عل - ۱).

ع - (ع - ه) مص - به پیش و پیش کردن - (عل - ۱).

ع - (ع - ه) مص - به پیش و پیش کردن - (عل - ۱).

ع - (ع - ه) مص - به پیش و پیش کردن - (عل - ۱).

ع - (ع - ه) مص - به پیش و پیش کردن - (عل - ۱).

ع - (ع - ه) مص - به پیش و پیش کردن - (عل - ۱).

ع - (ع - ه) مص - به پیش و پیش کردن - (عل - ۱).

ع - (ع - ه) مص - به پیش و پیش کردن - (عل - ۱).

ع - (ع - ه) مص - به پیش و پیش کردن - (عل - ۱).

ع - (ع - ه) مص - به پیش و پیش کردن - (عل - ۱).

اغنیاء

عـ (ا غ ن ا ی س) سـم - اجمع غنی (مالدار) و با ثروت - ا (عا) -

اغوار

عـ (ا غ و س) مـص - گمراه کردن و تحریک بر باطل نمودن - ا (عا) - مثال - قتلی که دیر و زود واقع شد از اغوار فلان بود -

اغول

مغوی - (م غ و م) دغل، کسیکه اغوار و گمراه کند - ا (عل) -
فا - (ا غ و ل) سـم - مخفف آغول (به بینید) (شع) -

اغیار

عـ (ا غ ی س) سـم - اجمع لفظ غیر آبگیا بگیاکان و اجنبی - ا (عا) - مثال - در بزم دوستان اغیار راه ندارند -

اغیج

مخلوط از اغیار بایدنی زیار - پوشتین به روی آمدنی بسیار - مثل است
فا - (ا غ ی ج) سـم - بوته ایست که زود خشک شود و زود زیدن باد از هم پاشد -
(شع) - مولوی -

اغیرس

یسیج بن یسیج یسیج بیجم من - رست چون بوته اغیرس من
معرب - (ا غ م س) سـم - نام دوانی است که نام دیگرش جوز روی است - (ط)
لفظ مذکور معرب از یونانی است -

اف

عـ (ا ف) سـم - دل تنگی و زجر - ا (عا) - مثال - اف از این زندگی بجان بدم -

افاته

عـ (ا ف ت) مـص - فوت گردانیدن - ا (عل) -

افاده

عـ (ا ف د) مـص - ا (افاده) دادن و نفع رسانیدن - ا (عا) - مثال - فلان عالم در فلان شبه مشغول افاده است -

افاضل

د (ا ف) لاف و تکبر و مغروربجا - تک مثال فلان - و نه خصل فاده میکند
مفید - (م ف د) دغل، فاده و مده و نفع رسانیدن - ا (عا) - مثال - و بود فاضل
برای ملک مفید است -

افاضه

عـ (ا ف ض) سـم - اجمع لفظ فصل فی غلات و مزارع
عـ (ا ف ض) مـص - فیض دادن و خیر رسانیدن - ا (عی) - مثال -
فلان واعظ به مردم شبه خوب افاضه میکند -

افاض

مفیض - (م ف ض) مـص - ا (افل) فیض دهنده و خیر بسیار رساننده - ا (عل)
مشتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد -

| | |
|--------|---|
| افاعی | عـ (ا ف ع) جمع افعی (به پیوند) (عل) |
| افاغنه | قا (ا ف ع) اسم - (جمع لفظ افغان) افغانها و ساکنان ملک افغانستان
اعا - مثال - افاغنه در خط ترقی افتادند - |
| افاقه | عـ (ا ف ع) مصدر - بهوش آمدن و صحت یافتن و راحت شدن - اعا -
مثال - تا از مرغم افاقه یافتم سفر کردم -
بالفظ یافتن و شدن حجت شده (افاقه یافتن - افاقه شدن) مصدر مرکب
میسازد - |
| افنده | عـ (ا ف د) اسم - (جمع لفظ فواد) دلهای دلبها - (عل) |
| افت | قا (ا ف ت) اسم مصدر افتادن (به پیوند) - اعا - مثال - این کار شما
خوش افت نیست - |
| افتار | عـ (ا ف ت) مصدر - فتوی دادن و جواب سوال یک مسئله شرعی
را نوشتن - اعا - |
| افتاد | مفتی - (ا ف ت) فعل کسیکه فتوی میدهد و جواب یک مسئله شرعی را مینویسد
اعا - مثال در زمان صفویه از طرف دولت برای هر شهر مفتی معین میشد -
شتقات دیگر لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد - |
| افتاد | قا (ا ف ت) مصدر - پائین آمدن ناگهانی چیزی یا شخصی از جایی به جایی
مثال - من از پشت بام بر زمین افتادم - مثال دیگر
من از خردت به فلاکت افتادم - |
| | لفظ مذکور - چلوئی به فتادت به معنی ۱۱۲۳۴۵۶۷۸۹۱۰ است - |
| | معنی زفر سکهها بر سی لفظ فتادن تجاوز از چهل معنی نوشتند در حالتی که
تفاوت معانی به یک معنی (مذکور) بر میگردد - |
| | مثال - این سیاه قند است - فتاده و فتان و فل - |
| | تفاوت - اعل - بقیه (مرافت) (اص) - |
| | مثال - ا ف ت - د؛ گ - (عل) (جمع لفظ افتاده) |
| | نظرومان و پریشان شده گان - اعا - |

افتاده

(۲۱) حلیمان دبی آزاران دعا -

مخفف افتادن افتادن است -

افتاده (ظفت - د - ا - ل) (۱) مظلوم و پریشان دعا - مثال - بر افتاده باید رحم کرد -

(۲۲) حلیم دبی آزار دعا - مثال - فلان خیلی افتاده است -

امثال

(۱) افتادگی آموزگار تشنه فیضی

هرگز نخورد آب زمینی که بلند است

(۲) "سعدی افتاده است زاده

کس نیاید بجنگ افتاده"

(۳) "طشت فلان از بام افتاد"

افتادگی - (ظفت - د - ا - ل) ص - حالت شخص افتاده (افتاده در بنیاد)

از پیا افتادن - خیلی خسته شدن - تنگ - مثال - از بس راه رفتم که زپا افتادم

از سر افتادن - رفع شدن عادت - تنگ - مثال - خوب شد اتریاک

از سر فلان افتاده -

از کار افتادن - ضعیف و کهنه شدن - دعا - مثال - فلان پیر شده

از کار افتاده -

در چاه افتادن - در مصیبت افتادن - دعا -

افتادن چیزی به کسی - موزون بودن آن چیز به آن کس - تنگ - مثال -

این کلاه بشما خوب می افتد -

بر افتادن و در افتادن - نابود شدن - دعا - مثال - رسمای تندی در

زمان بر افتاده -

پا افتادن - اتفاق خوب افتادن - تنگ - مثال - بر می طس این

خوب پا افتاده -

راه افتادن - به حرکت در آمدن و بکار شروع کردن - دعا - مثال -

برای سفر راه بیانم - مثال - دیگر کارخانه فلان راه افتاد -

سر افتادن - تلفت شدن - تنگ - مثال - تا من سر رفتادم کار گذشت -

افتاریدن

افتاریدن (افتاءت سرمد) مع: مبدل افتالیدن (به پیچید) (شع).
افتاریدمی (میافتارود) (مع) افتارنده (فل) افتاریده (مل) بیافتار (هر)
افتاریدن و فتریدن (مع) مخفف افتاریدن است.
وشتقات هر دو مخفف هم استعمال میشوند (شع).

افتالیدن

افتالیدن (افتاءت سرمد) مع: (۱) پراکنده و پاشیده کردن و شدن. (شع).
(۲) شکافتن و دریدن. (شع).

افتال

افتالیدمی (میافتالند) (مع) افتالنده (فل) افتالیده (مل).
بیفتال (مر) افتال (اص) حکیم قطران.

دو زیبار پیدا آمدند اول سال
ز فصل سال و ز فصل شه ستوده خصال
زین زیبار شده دست جو در زلفش
وزان زیبار شده چشم بر در افتال
افتالیدن (افتاءت سرمد) مع: مخفف افتالیدن است. (شع).
وشتقات مخفف مذکور هم در شعر استعمال میشود.

افتاح

افتالیدن (افتاءت سرمد) مع: مخفف افتالیدن است. (شع).
وشتقات مخفف مذکور هم در شعر استعمال میشود.

افتاح (افتاءت سرمد) مع: گشادن و شروع کردن. (عاب). مثال: افتاح
دور پنجم مجلس شورای ملی ایران در ماه خرداد است
افتاح (افتاءت سرمد) مع: نازیدن و محقر کردن. (عاب). مثال: فلان بافت
فتی را بایران است.

افتار

افتار (افتاءت سرمد) مع: نازنده و محقر کننده. (عاب). مثال: تمام عالمه فلان به جود
او مفتوحند.

افتخاری (افتاءت سرمد) مع: (۱) چیزی که باعث محقر و ناز است. (عاب).
نابینا و غیره. (۲) غمخوار و غمناک بودن و افتخاری.
افتخار (افتاءت سرمد) مع: (۱) غمخوار و غمناک بودن و افتخاری.
(۲) غمخوار و غمناک بودن و افتخاری.

افتخار (افتاءت سرمد) مع: (۱) غمخوار و غمناک بودن و افتخاری.
(۲) غمخوار و غمناک بودن و افتخاری.

افتخار (افتاءت سرمد) مع: (۱) غمخوار و غمناک بودن و افتخاری.
(۲) غمخوار و غمناک بودن و افتخاری.

| | |
|---------|---|
| افتد | فأ- (مذات ۴ د) سم شکفت و عجیب (شع) (جهانگیری) -
افتد- (مذات ۴ د) مخفف افتد است (شع) (جهانگیری) - |
| افتد تا | فأ- (مذات ۴ د) معات (م) سم (مرب) است از افتد و تا (شایش عجیب شکفت و نیکوترین شایش (شع) (جهانگیری) - |
| افترا | عز- (مذات ۴ د) مع- معن- پستان زدن و دروغ به کسی بستن (ع) (مقال) مثال- آنچه فلان در حق من گفت افترا بود - |
| افتراس | مفتري- (مذات ۴ د) مع- فل- کسکه افترا بندگان زند- (ع) (مقال) -
عز- (مذات ۴ د) مع- معن- افکندن و شکستن (مقال) - |
| افتراق | مفتري- (مذات ۴ د) مع- فل- نند و شکستن (مقال) -
عز- (مذات ۴ د) مع- معن- از هم جدا کردن و کردن (ع) (مقال) - |
| افتضاح | مفتري- (مذات ۴ د) مع- فل- جدا کننده و فرق کننده (ع) (مقال) -
عز- (مذات ۴ د) مع- معن- رسوا شدن و فضیلت یافتن (ع) (مقال) مثال- فلان واقع با عفت افتضاح من شد - |
| افتعال | مفتري- (مذات ۴ د) مع- فل- رسوا شده و فضیلت یافتن (ع) (مقال) مثال- فلان از فلان واقع مفتضاح شد - |
| افتقار | عز- (مذات ۴ د) مع- معن- پستان بستن به کسی (ع) (مقال) -
(۲) نام یکی از افعال ده گانه ثلثی مزید فیه در علم صرف عربی (ع) (مقال) - |
| افتیدن | عز- (مذات ۴ د) مع- معن- فقیر شدن و درویش گشتن (ع) (مقال) -
مفتري- (مذات ۴ د) مع- فل- محتاج و نیازمند به چیزی (ع) (مقال) - |
| افتیمون | فأ- (مذات ۴ د) مع- معن- افتادن است در زبان وایتی (ع) (مقال) -
مشتقات هم استعمال میشود - |
| | معرب- (مذات ۴ د) مع- معن- دوائی است در طب قدیم که خا میشل دفع سود و جنون است (ط) - |
| | لفظ مذکور یونانی است و در ترجمه طب یونانی به عربی معرب شد و معنی زیر کسی شد و یونانی دواء البجنون است - |

۱۰۰

فلا - رب - ضیحه ۱۱ - سم - عطاستی که در غله زار و گوشت زار و امثال آنها برای رسیدن پرنده سازند - اشع ۱ - دسروری ۱ -

بعضی چیزها (در فاجعه) بهم صریح است.

انفخام

عمر (ع) ح. س. م. مص. خاموش گردانیدن در محبت و خصوصیت. (عل.)

مفحمة (مذبح ۴م) (قل) خاموش کننده و رحمت و خصومت (عل ۱۰)

ملحق ۱۰: فتح به اهل اسکندریه در محاجه خاموش شد. (اعل ۱۰)

ع۔ اکتفخ۔ مسم۔ (۱) بزرگتر و فحشتر۔ (عل)

۱۰

... که در مراست برای ایمان دولت و اشرف ملک

از شش شهر و ۱۰ نفاذ ۲۰ و اگر مرد و احرف و امثال آنها ردیف میگردد (دعا).

شاہزادہ مراد علی خان کو وزیر اعلیٰ کے عہدے پر فائز کیا گیا۔

اشرفیت، فخر، تقای مکمل و دست شوکتہ مغرب مادہ

۱- سم مختلف افتد و بر بنفند (شع) (حما نگیری) -

و در هر که دروغ را غم و دور تکلم با او لفظ عراست است

کست ساوثر ائند روریز حد

و در نزد یونانیان و رومیان مساوی بلفظ اذیر است - (شعرا و جهانگیری)

در صورتی که در هر دو مورد، مقدار بزرگتر از مقدار کوچکتر باشد، مقدار بزرگتر را در نظر بگیرید.

۱۔ ہست ۔ سہ شالٹر عمب و نمک۔ (شع)۔ دفعہ ۲۔

نہایت پرستش و تعظیم کے ساتھ دیکھ کر فرمایا کہ

میشود که گویا غلبه فتنه بر حق است. (در پیچند).

۱- حد و دین مشتمل بر دو قسم کردن و شکستن نمودن - (شع) - (سهروری) -

است. غنای مذکور در اینجا، شمولی است.

افرن و تحسین (شعبہ ہائیکری)۔

فصل در بیان مختلف لفظ اخراست.

شیر است. مانند زنان و گیلان ایران که شباهت تامر به درخت چنار دارند.

۱. در یک سازه بتنی، یک ستون با طول ۳ متر و قطر ۳۰ سانتی متر، تحت بار محوری ۱۰۰۰ کیلو نیوتن قرار دارد. با فرض اینکه مدول الاستیسیته بتن ۳۰ گیگا پاسکال و مدول الاستیسیته فولاد ۲۰۰ گیگا پاسکال باشد، تغییر طول ستون را محاسبه کنید.

اما رنگ برگ و پوست افرا سبز تر از برگ و پوست چنار است و شاخهای
بیشتر و انبوه تر است. درخت مذکور در جای دیگر ایران نیز دیده اند اسم
دیگری ندارد. اعا. مثال. سایه درخت افرا در تابستان خیلی خنک است
مثال. دیگر شعر.

ششاد و چنار و درس و افرا
افراخته قامت دلار

افراخ
افراختن

ع. رست در سبزه هم جمع فرخ اجوه های پرند. دعل.
فا. رست در سبزه است. مص. بلند کردن و برداشتن و افراختن. رشت
این لفظ در پهلوی هم افراختن است. (۱) این مص. است.
افراخت ای امیا فرزند داسع.

افرازند و دقل. افراخته. بل ای فرزندانم. افرازا. شد.

چند خ افروختن چند قد افروختن
جان را سوختن کارم را سوختن

افراد

ع. رست در سبزه. سم. جمع لفظ فرد. تنها و فرد با و. شیار منفرد. اعا. مثال.
اگر تمام افراد یک ملت با هم باشند آن ملت عدم ملت جنبی میشود
با کسر جمده جدا و تنها کردن. دعل.

افراز

فا. رست در سبزه. ص. از افراختن. (۱) بعدی. شیع. شد.

زبس فیتش شاه باز خسرو
نیار در بر افراز و بر پر

(۲) بلند کننده و بردارنده. در این صورت با لفظ دیگر مکعب و ستون شایع است.

دعا. مثال. امروز مرا سر افراز فرمودید.

دس. منبر و اعلان و خطیبان. شیع. حکیم زباجی.

خطیبان پس اذنام پاک نام
بر فر از این شاه بردند نام

در واقع این معنی مجاری است که منبر بر اسطبلندی از رکعتی
یا لفظ افراز در شعر مذکور همان معنی است.

دع. جمع رشت. سیف اسفرنگی.

روح قسام شادمانی را
از پی بزم تو گشت دراز

(۵) مصالح طعام مثل قرض و زریه و غیر آنها. شیع.

در این صورت لفظ افراز مخفف بو افراز است یعنی بلند کننده بود.
 (۷) بستن در شمع (جهانگیری) آنگویا در قدیم بعضی در باطوری کارگنه آشته میشد که
 از بالا بردن بسته میشد و از پایین آوردن باز میشد مثل درهای طاق ماشین
 راه آهن زمان ما و بعد بستن هر وی را افراز کردن یا فرز کردن در گفتند.
 (۸) گشاده و پهن شده (شمع) (جهانگیری).
 (۹) قریب و نزدیک (شمع) (جهانگیری).
 (۱۰) نشیب (شمع) (جهانگیری).
 (۱۱) آلت تناسل مرد (شمع) (جهانگیری).
 (۱۲) امر از افراختن یعنی بلند کردن و بردار دشت (شمع).
 با کسر همزه (۱۳) فاسد و زایل شدن. جدا کردن چیزی از چیزی. (دعل).
 در این صورت لفظ مذکور بی است.

منقرض. (۱۴) زایل. (۱۵) زایل. (۱۶) زایل. (۱۷) زایل. (۱۸) زایل. (۱۹) زایل.
 (۲۰) زایل. (۲۱) زایل. (۲۲) زایل. (۲۳) زایل. (۲۴) زایل. (۲۵) زایل.
 (۲۶) زایل. (۲۷) زایل. (۲۸) زایل. (۲۹) زایل. (۳۰) زایل.

افرازیاب. (۳۱) زایل. (۳۲) زایل. (۳۳) زایل. (۳۴) زایل. (۳۵) زایل.
 (۳۶) زایل. (۳۷) زایل. (۳۸) زایل. (۳۹) زایل. (۴۰) زایل.
 (۴۱) زایل. (۴۲) زایل. (۴۳) زایل. (۴۴) زایل. (۴۵) زایل.

افرازیاب. (۴۶) زایل. (۴۷) زایل. (۴۸) زایل. (۴۹) زایل. (۵۰) زایل.
 (۵۱) زایل. (۵۲) زایل. (۵۳) زایل. (۵۴) زایل. (۵۵) زایل.
 (۵۶) زایل. (۵۷) زایل. (۵۸) زایل. (۵۹) زایل. (۶۰) زایل.

افرازیاب. (۶۱) زایل. (۶۲) زایل. (۶۳) زایل. (۶۴) زایل. (۶۵) زایل.
 (۶۶) زایل. (۶۷) زایل. (۶۸) زایل. (۶۹) زایل. (۷۰) زایل.

افرازیاب. (۷۱) زایل. (۷۲) زایل. (۷۳) زایل. (۷۴) زایل. (۷۵) زایل.
 (۷۶) زایل. (۷۷) زایل. (۷۸) زایل. (۷۹) زایل. (۸۰) زایل.

| | |
|--------|--|
| افراط | <p>افراشت می، میا فرازد امع، افرا زنده، فعل.</p> <p>افراشته اعل، میفرازد ام، افرازد اص.</p> <p>لفظ مذکور در پهلوی هم افراشتن امع لهجی ۱۱۱ است.</p> <p>عرب (ء ف س س ط) معنی چیزی را از حدش بالا بردن و از اعتدال بالاتر رفتن دعا، مثال - فلان در هر کاری افراط میکند.</p> <p>لفظ مذکور ضد تفریط است که از اعتدال پایین تر رفتن است.</p> <p>منفرط - (م ذ ف س ط) فعل، کسیکه افراط میکند و از اعتدال بالا میرود، اصل -</p> |
| افراغ | <p>فأ - (ء ف س س غ) سم - درختی است شبیه به درخت چنار، دعا.</p> |
| افربون | <p>معرب - (م ذ ف س ب ی ذ ن) سم - نام دوائی است که در علاج گزیدن حیوانات بکار آید، ط.</p> |
| افرب | <p>لفظ مذکور معرب از یونانی است.</p> <p>فأ - (ء ف س م س ب) سم - چوب بزرگ بام خانه که نام دیگرش شهبه است -</p> |
| افربنج | <p>از گرانای اگر شوی بر بام بام و فرب بملاء خور دکنی</p> <p>مخفف ان فرب است.</p> |
| افربشک | <p>معرب - (م ذ ف س م س ح) سم - این فرنگ روپا، اصل.</p> <p>لفظ مذکور معرب از فرنگ فارسی است.</p> |
| افربخه | <p>معرب - (م ذ ف س م س ح) سم - دوائی است که نام دیگرش باغکری نور رواست و در علاج بواسیر بکار آید، ط.</p> |
| افربند | <p>معرب - (م ذ ف س م س ح) سم - دوائی است که در علاج بواسیر بکار آید، ط.</p> <p>است ساخته نوشیروان و نوله مادر مذرا بوده -</p> <p>۲ - فرنگ و فرنگستان - لطامی -</p> |
| افربند | <p>زمعرو از افربند و دروم و دروم</p> <p>فأ - (م ذ ف س م س ح) سم - شان و شرکت و غنمت -</p> |
| افربند | <p>سیا خوش را بچو فرزند بود که با فرو بازیب و فرب و در</p> |

افروزیدن

فا. (افروزیدن) معص. افروختن و روشن کردن و شدن. (شع. ۱)

افروسلین

افروزید. (می) باقی شتقات همان شتقات افروختن است. (به بینید. ۱)

معرب. (افروزیدن) مع. نام سنگی است دوائی که در علاج

صرع بکار آید و نام دیگر عریض حجر القمر است. (ط. ۱)

لفظ مذکور معرب از یونانی است.

افروشه

فا. (افروزیدن) مع. مخفف افروشه به بینید. (شع. ۱)

افروغ

فا. (افروزیدن) مع. تابش درونی (شع. ۱) ابو شکور.

چو بر دیت از پیری افتاد آفتاب غوغ
نبینی دگر در دل خویش افروغ

فروغ مخفف لفظ مذکور است.

افره

افرهنج

فا. (افروزیدن) مع. مبدل لفظ ابره است. به بینید. (نث و شع. ۱)

معرب. (افروزیدن) مع. نام دوائی است که نام دیگرش کشوش است

و در معالجه فواق بکار آید. (ط. ۱)

لفظ مذکور معرب از یونانی است.

افری

فا. (افروزیدن) مع. مخفف آفرین است. به بینید. (شع. ۱)

باسکون فاء (افروزیدن) مع. صحیح است.

افریدون

فا. (افروزیدن) مع. نام پادشاهی بسیار قدیم در ایران که نام شهرش

افریدون است. (شع. ۱)

افریموس

معرب. (افروزیدن) مع. نام مرضی است در طب که شدت نعوذ

مرد است. (ط. ۱)

لفظ مذکور معرب از یونانی است.

افریشم

افریقا

فا. (افروزیدن) مع. مبدل لفظ برشم به بینید. (شع. ۱)

ع. (افروزیدن) مع. نام یکی از پنج قطعه آبادشکی زمین که در میان دو قطعه دیگر

آرد پا و آسیا واقع است. حدش قش اقیانوس بحر محیط است و حدش شرق

اطلس و حدش مالیش بحر الروم. (رج. ۱)

در جغرافیای قدیم ربع مسکون زمین را به هفت قطعه تقسیم کردند. (ت)

(۱۴) ادویه حاره که در خورش میکنند. (شع) خاقانی.

افزار زبس کنند در یک حلو از بس آورند در خوان

گویا معنی اول اصل است و باقی مجاز آن یا منقول از آن چه کفش آلت راحت پا است و بادبان آلت حرکت کشتی و ادویه آلت بوی خوش طعام.

دست افزار - آلات و اسباب دست پیشه و ران. (عا).

اولزار - (دندر سر) مبدل افزار است.

فا. (دفعه نرسیده) اسم مصدر افزون (به بنیاد شع) جامی.

هست از او بخشش و بخشایش ما هست از او کاهش و افزایش ما

فا. (دفعه نرسیده) مصدر زیاد کردن و زیاد شدن. (عا) مثال - نام فلان را نزد من بردن بر غضب من افزون است.

این لفظ در پہلوی هم افزودن (دفعه نرسیده) است.

افزودری (افزاید) می افزاید (مع) افزاینده (فعل) افزوده (دل) افزاو
بیا افزا (امر) افزون و افزایش (اص).

روز افزون چیزی که دائما در ترقی است. (عا).

فا. (دفعه نرسیده) مصدر و اسم - (۱) بر آنگه متن جنگ - (شع) - (دفعه نرسیده).

(۲) تقاضا نمودن و پریشان ساختن. (شع) - (دفعه نرسیده).

(۳) دور کردن هر چیز عموماً و دور کردن گرد از لباس خصوصاً. (شع) - (دفعه نرسیده).

افزولیدی (می) افزولند (مع) افزولنده (فعل) افزولیده (دل) افزول (امر)
فا. (دفعه نرسیده) اسم - افزونگر. (شع) - (نظامی).

فسونگر مار را گرفت درشت گمان بردم که در انسانی کشت

ع. (دفعه نرسیده) مصدر - فساد و تباه کردن. (عا) مثال - گویا فساد فطری
بعضی اشخاص است.

مفسد - (مذمت) مصدر (فعل) فساد و تباه کننده. (عا) مثال - هر مفسدی
نظر خلق ذلیل است.

فا. (دفعه نرسیده) اسم - (۱) چیزی که از چرم و امثال آن ساخته بر سر حصی

باری زنند و دنبال آن را که اقلب از ریمان است در دست گیرند یا بجای
بندند تا آن حیوان در اطاعت صاحبش باشد. دنبال ریمانی تنهارا هم گاهی
افسار گویند. (عا) مثال: تا قاطر در طویل است افسار نمیخواهد و در وقت
بیرون آوردن افسار به سرش باید زد. آنچه مانند افسار است و بر سر حیوان
سواری زده میشود دهنه نامیده میشود که دارای میل آهنی هم هست که در دهن
حیوان سواری است و افسار میل آهنی ندارد. دنبال دهنه هم از چرم است.

شکل افسار



شکل دهنه



مشکلهای لفظ افسار

۱. افسار پاره کرده.

۲. رشته گم کرده عقب افسارش میگردد.

۳. افسار به گردن کسی آمده اختن. زن دادن به کسی. (در مقام توپین استعمال
میشود) (تک).

۴. افسار پاره کردن. خود سر شدن (در مقام توپین استعمال میشود) (تک).

۵. افسار کردن. (۱) افسار به سر حیوانی زدن. (عا).

۶. کسی را تابع خود کردن. (تک).

۷. افسار گسیخته. کسی که بیل خود رفتار کند. (در مقام توپین استعمال میشود). (عا).

۸. افسان. (۱) افسان یا سنگی که با آن چاقو و شمشیر و امثال آنها
تیز میکنند. (شع). (۲) مختاری در صفت آب.

۹. کین عدد و بزمین زندگسم تا نعل چو خنجر کند بر افسان

۱۰. افسانه و قصه بی اصل. (شع). حکیم نظران.

۱۱. روده صفت از بهشت خوان روین در چو فزون شنیدم و خواندم من از هزار افسان

۱۲. افسانه. (۱) افسانه یا قصه و سرگذشت دل پسند خواه راست و واقعی

باشد و خواه جعلی - (عا) - مثال - چهار درویش کتاب افسانه است.

(۴) موضوع قصه و سرگذشت دل پسند خواه واقعی باشد و خواه جعلی - (عا) - مثال - اهل اروپا در علم افسانه شدند.

مجادرا یعنی شهرت اشتغال میشود.

افس

افسر

عز - (ف س - د) سم - فاسد تر - (عل) - (و) فاعل فاسد به افسه - مثل است -

و در بدست کسی استعمال میشود که بد را به بد دفع میکند چه عاقل باید دفع افسه به فاسد

فا - (ف س - د) سم - تاج شاهی - (عا) - مثال - هر شاهی افسری لازم دارد -

مثال دیگر حکیم سنائی -

چه شد از بر سر تو افسر نیست خرد اندر سر است بر سر نیست

بالفاظ نهادن و زدن و گدازتن استعمال میشود -

این لفظ در پہلوی اویسران و وودله بوده است -

لایق افسر نباشد هر کسی - مثل است -

افسردن

فا - (ف س - د) سن - (ص) - (ا) یخ بستن و بنده گردیدن - مثل -

(۲) سرد شدن و پژمرده شدن - (عا) - مثال - از حرکات فداان بسیار افسرده شدم

افسرد می - افسرد می افسه دایم - افسرده افل -

افسرده اهل - افسردگی (اص) -

افسرده دم و افسه ده روان و افسرده دل غمگین -

مشابهای لفظ افسرده

(۱) در منزل خود راه بردم چو منی را بچکا فزوده دس فرد گند غشنی -

(۲) دل چو افسرده شد از سینه بدر باید که مرده هر چند عزیز است بگداز تو نیست

افسرگزی

فا - (ف س - د) س - (ص) - (ا) نام ساری بوریستانی شیخ سنوپی -

بگیر باد تو شین و نوش کن بصواب بیابانگ ششم در بابک افسرگزی

و تفسیر این بود که سازند کوشا هست به افسر تاج داشت -

افستین

(۲) نام مقامی است از موسیقی باریک و مطرب کور خسرو پرویز (دش)
 شاید وجه تشبیه این بود که مقام مذکور در افسر سنگزی (ساز زوده میشد)
 معرب. (ف س ن ت ۴ ن س م) نام دوائی است شبیه به بابونه نباتش همین
 شجره گیاه در طب قدیم برای علاج درد چشم و امراض بسیار دیگر مستعمل است. (ط)
 لفظ مذکور معرب از یونانی است.

افسوس

ف. (ف س ن ت ۴ ن س م) د. (د ر ی غ و س ر ت و ن د ا م ت) دعا. مثال. افسوس که
 فلان مرد.

در این صورت با لفظ خوردن منضم شده مصدر مرکب میسازد.

یک صبر کن و هزار افسوس مخور به مثل است.

(۲) سخنیه و آه هزار وطن (دش) - انوری.

بخیر فوسمان بیاید از آنکس ملک در دست شتی افسوسی است

در این صورت با لفظ کردن (افسوس کردن) منضم شده مصدر مرکب میسازد.

(۳) ظلم و ستم و بیراهی - (دش) - بلخ سرخی.

ای صد زنا بی بولایت فرست تو سزول کن معینک منخوس دزد را

ز برای بی شمار به افسوس می برد آخر شمار او بکن از بهر مزد را

لفظ مذکور در پیلهای هم افسوس (ف س ن ت ۴ ن س م) بوده.

(۴) م. (م ش ی ک ن س ک ن) حساب کهنه بوده در روم. (ط)

در این صورت لفظ مذکور عربی است.

افسون

فسوس. (ف س ن ت ۴ ن س م) مخفف افسوس معنی دوم است. (دش)

ف. (ف س ن ت ۴ ن س م) جادو و عزیز خواندن. دعا. مثال. بهر ماری را میشود

فسون گرفت.

م. (م ش ی ک ن س ک ن) فسون فلان درین اثر کرده فریبم داد. این معنی دوم

است نه حقیقی.

م. (م ش ی ک ن س ک ن) فسون هم افسون (ف س ن ت ۴ ن س م) بود و در اوستا افسمن (ف س ن ت ۴ ن س م) -

و با خواندن و دمیدن افسمن و کردن منضم شده مصدر مرکب میسازد.

م. (م ش ی ک ن س ک ن) فسون. (دش) - نثری.

افسون - د ف و س و ن، مخفف لفظ مذکور است - رشح -

افسون گرو افسون ساز و افسون پرداز و افسون خوان اسم فاعل مرکبند.

افسون خوردن - فربیب خوردن - رشح -

افشار

ع - (افش - م - م - م) فاش کردن و آشکار ساختن - (ع - ا - ع) مثال - فلان آدم

خوبی نیست که افشار سر را خوب میدانند.

منقشی - (م - ف - ش - م - م) فاش - (ف - ل - ا - ف) آشکار کننده - (ع - ا - ع) -

افشاردن

ف - (د - ف - ش - م - م - م) فاش - (م - م - م) چیزی را سخت چلانیدن و افشار دادن - (ر - ش - ع) -

افشار دوم - (م - ا - ف - ش - ا - م - م) افشارنده - (ف - ل - ا - ف) - افشار (د - ا - م) -

افشار

ف - (د - ف - ش - م - م - م) فاش - (ف - ل - ا - ف) افشاردن - افشار برده و چیزی را از چیزی

بزدور بیرون آوردن - (ع - ا - ع) مثال - فلان

بیایین سیوه را بيفشار آتش را برای من بگیر.

۲ - اسم فاعل یعنی افشونده از مصدر افشاردن مثل نارنج افشار برای من

که آب از نارنج بیرون آورد - (ع - ا - ع) مثال - بنجار برای من یک لیتر افشار

در این صورت با لفظ دیگر مثل سیوه و مثال - (ع - ا - ع) منضم شده سم فاعل

مرکب میسازد -

(۳) اسم مفعول از مصدر افشاردن - افشوده و چلانده شده - (ع - ا - ع) مثال -

خسر و پرویز زر دست افشار داشت.

وز و افشار یکیکه وز و را شناخت زمال دزدی او سهی بگیرد - گویا او را افشار

داده فائده می برد - پس همان معنی دوم افشارنده است - (ر - ش - ع) -

دلم و زو و نظر او دزد این دزد - عجب این دزد و دزد افشار است

(ع - ا - ع) نام طائفه از ترکمان که در خراسان ایلی بودند و نادار شده و جمع آن

است - (ع - ا - ع) مثال - بعد از نادار شاه ایل افشار متفرق شدند -

افشان

ف - (د - ف - ش - م - م - م) فاش - (م - م - م) و بپریز - (ر - ش - ع) -

در این صورت لفظ مذکور را از افشانیدن است.

۲ - افشاننده و پریزنده مثل گل افشان یعنی نشاننده گل - (ع - ا - ع) -

تا خلاصه آن بیرون آید. (عائ. مثال. چند لیموی ترش را، فشردم و شربت درست کردم.

۲) زور و فشار دادن چیزی را بر چیزی. (ع.ا. مشال۔ پارا بر زمین فشار دادم)
کہ نیفتم۔

مشتقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود۔

افشرد می) افشرد و میافشرد (مع) افشردند، قفل

افشردہ اعلیٰ افشردہ بیشتر (مرا)۔

افشرد (دشمنی)، مخفف افشرد (مل)، (دشمنی) که از فشرده میوه سازند

(ع)۔ مثال۔ دیشب سرغذا چند قسم افشردہ داشتیم۔

۲۲) اخلاصه چیزى که از فشردن حاصل شود مثل روغن بادام و اسهل آن - (شع)

اشج معرب (د فاش 3 ص 7-ج 1 سم - شریقی که از شریعی دفتر ده سیوه سا زنده د ط 11 -

لفظ مذکور معرب افشرد است۔

افشہ گر۔ (بہت فساد ساز)۔ سبک۔ مضارب۔ (شع۔)

فہاء (ہ ف ہ) اسم افشنگ بہ بینید۔ شمع۔

۱۰۰. (ف. ش. ۱۰۰) اسم شب خم که شبها از رطوبت هوا بر زمین می نشیند

۱۔ شعاع۔ ۲۔ جہانگیری۔

افشک (مفاش می) مخفف افشک است. اشع. رودگی.

بلغ ملک آمد طری از شمع ملک وزیر زانکه افشک میکند باغ وستان روی

عالم - ارفش - علم - دهری از بنجارا و بقولی مود شیخ ابو علی سینا همان است

فاز (من شادن) سم - پاروئی که سرش شاخها مثل نیجود رود و متعین است به این

غله کوفته را بر باد دهند تا ساه جدا شود. (شع) اریشدی

فنا۔ (بہوش) سم۔ (۱) غلہ خورد کردہ آرد نشہ کہ نام دیگرش بلغورست

رشیعہ رضی الدین نیشابوری۔

لنڈم افشہ ای کہ معبود است کہ بود بیشترہ آوردم

(۱۲) جنم- (شع)۔ جہانگیری و رزق لفظ اوشہ

افشہ

فشرح

شکریہ

۴۰



فستون

افش

کسور و یار است.

در اشعار فارسی افعی مثبته به چیزهای بد و استعاره برای هر شخص و چیز بد و عیب و خبیث میاید. گویند افعی از دیدن زمره ذکر میشود.

مثلهای لفظ افعی

۱) «هزار بار ما ز خورده تا افعی شده»

۲) «افعی کشتن و بچه اش بگذاشتن کار و مردمان نیست»

۳) «چشم افعی چون زمره ذکر شود گوش ابلیس چون قرآن شنود گر گردد»

۴) «ما را که پیر شد افعی میشود»

افغان

۱) «افغان» اسم. زاکسیکه ساکن ملک افغانستان است. «ما را»

۲) «افغان» همیشه در نظر اسان هست.

۳) «افغانستان» ملکی است در شرق خراسان ایران در ای پنج لیون نفس پای

تختش کابل است که در ای قریب چهل و پنج هزار سکنه است.

۴) «ملک مذکور از ولایات ایران است و سکنه ملک ز نسل آریا و یرافین و

ز بانسان هم فارسی است اما اکنون ساکنان است از ایران جدا شده سلطنت

علیه دارند.

۵) «تسمیه افغان» اسم. اسماء عموم ممالک دیگر مجبور است و آنچه گفته شده

افسانه و موهوم است. اهل ایران به سکنه افغانستان افغان

گویند و اهل هند به ایشان چمنان گویند.

۶) «انال و زاری» و «افغان» اسم. مثال. این همه افغان است.

۷) «افغان» اسم. مخفف افغان. اهل افغانستان. «افغان»

هم صحیح است.

افق

۸) «افق» اسم. اگر در اگر جهان و حد و ضل میان زمین و آسمان

آسمان. دعا. مثال. در طلوع فجر افق شرقی روشن میشود.

۹) «افق» علم بهیست و حساب نجوم در رؤیه بهیست که بهیست

مشرق و مغرب و جنوب و شمال خورده باد آنزه معدل النهار و دوائر نصف النهار تقاطع کند - (عل - مثال -)

هر بلدی افق مخصوصی دارد و طلوع و غروب کواکب از افق است - (عل - مثال -) - (مثلاً کسم - فکر با و خیالات - دعا - مثال - این ایام افکارم پریشان فاعل - است - کسم - انداختن بر زمین زدن یا نهادن - مثلاً و شمع در تخم جایی افکندن انداختن استعمال میشود -)

افکار
افکندن

افکند می - افکند و میافکند (مع - افکننده - فعل - افکند و فعل - افکن و بنفکن - مرد - افکن و شیه افکن و بساط افکن اسم فاعل مرکبند -)

لفظ مذکور افکندن در تلفظ ایران با کاف عربی است و در تلفظ هند با گاف فارسی - مادر پهلوی سو فو تلفظ هند (مع - مع - ۱۱۳۰ است -)

در معنیهای متاخرین بندی برای افکندن متجاوز از بیت معنی نوشته اند اما همه بر سبک دود جهان یک معنی که ذکر شد -

شیر افکن - شخص بسیار دلیر - (ع -)

افکنه

ف - است - کسم - از رویانند نهال است به این طور که میان شاخه مازک درختی را در کوزه گل یا زمین فرو میکنند که سر شاخه بیرون باشد و بعد مدتی تا شاخه متصل به درخت را قطع میکنند تا آن شاخه در گل ریشه بداند و نهالی شود - (ع -)

افکار

ف - است - کسم - جراحت و زخم پشت چارواکه از سواری بسیار زنی - کسم - سیده باشد - (ش -)

در خسته و جوع و تشنه - (ع -)

ن گل ریخت دست خود انگار گشت که هرگز کسی بدست خود این کار کرده است

افکنه

ف - است - کسم - بچه نارسیده و ناتمامی که از شکم زن

در خسته و جوع و تشنه - (ع -)

چرخ به دروازه گانه کرده از فنا

افکنه

ف - است - کسم - با نشتن و فقر شدن - (عل -)

رغم فقه را به بینید.

(۲۱) بی چیز و محتاج و بی پول شدن. اعا. مثال. فلان از افلاس قادر بر مصداق یومیه خانه اش نیست.

(۲۳) ذلت و نکبت. اعم. مثال. از صورت فلان افلاس می بارود. این معنی مجازی است.

مفلس. (مذ فل س) دفل کی که فلان دارد و فقیر و بی چیز شده است. مثال. از جهت جنگ بین المللی بسیاری از مردم مفلس شده اند.

شتمتات دیگر حفظند کور در فارسی استعمال نشد.

«وزو از خانه مفلس نجل آید بیرون» مثل است.

معرب. (مذ فل س ط ب ن) عمر. نام یکی یونانی که استاد فلسفه یونانی بود و در

فلسفه اشرافی همان است. اعا. مثال. افلاطون از حکمای یونان است.

مخفف آن افلاطون است.

لفظ افلاطون مجازاً بمعنی شخص بسیار دانا است.

ع. (مذ فل س ک سم) جمع لفظ فکاک چرخها که هر یک را گردانان باطل.

افلاکیان. (مذ فل س ک سم) اشاره بکائنات ثوبت و سیاره. اصل.

(۴) لمحدان اشاره برست. (مذ فل س ک سم) اصل.

(۴) فل س ج. سم شخص فلج و کسی که حصه از بدنش فلج دست شده باشد.

مثال. فلان نصف بدنش فلج شده.

لفظ مذکور مغرم است از فلج عربی و لفظ فلج در عربی استعمال نشده.

ع. (مذ فل س ک سم) معنی نیست و نابود کردن. اصل.

معنی (مذ فل س ک سم) اصل نیست و نابود کننده. اصل.

ع. (مذ فل س ک سم) را حالت. اصل. درین صورت جمع حفظ است.

(۴) شاه خاوا و غصان اصل. درین صورت جمع حفظ شده است.

تر. (مذ فل س ک سم) آقا. مثال. ترکها موصوف قاضی میگویند.

«در تم صولت افندی پیزی» مثل است.

افلاطون

افلاک

افلیج

افسار

افنان

افندی

لفظ افندی در ترکی از زبان یونانی آمده است.

اقواج

ع- (اف-اف-ج) سم- (جمع لفظ فوج) (۱) گروه یا دوست و جماعت با- (عل-).

(۲) دتهای مخصوص لشکر دولت- (عا-). مثال- اقواج شاهی برای جنگ میروند.

افواه

ع- (اف-اف-ه) سم- (جمع لفظ فوه یا فم) دهنها- (عل-).

افوایی چیز مشهور اما اغلب بی اصل- (عا-). مثال- افوایی است که جنگ فرنگ ببدل به صلح شده است.

اقول

ع- (اق-اق-ل) سم- (فرو رفتن ستار و ناپدید شدن)- (عل-).

افهام

ع- (اف-اف-ه) سم- (فهمیدن) و حالی کردن- (عل-).

بافتن همه جمع فهم یعنی قوی در یافتن و ادراک- (عل-).

افیال

ع- (اف-اف-ی) سم- (جمع لفظ فیل) فیلها- (عل-).

افیس

ع- (اف-اف-س) سم- (اطاق ریاست یک اداره تجارت)- (عا-).

لفظ کورمانوز از زبان فرانسه است و جزو زبان فارسی نشده.

فیلمون

ع- (فی-فی-م) سم- (دوانی است که نام دیگرش درمنه کوهی است و در علاج مو استعمال میشود)- (ط-).

لفظ مذکور معرب از یونانی است.

فیون

ع- (فی-فی-ن) سم- (دوانی است مخدر و منوم از قبه بویه خشخاش و زرد خشخاش بمخل میاید)- (دوانی است که به چند مرتبه خوردن یا کشیدن در

نار است و در دریرن ام و زهم عادی به خوردن یا کشیدن افیون

بسیار زنده- (عل-).

فیون کور معرب از یک لفظ یونانی است و نام دیگر دعام، فاریش

از یک است.

فیون کور معرب از یک لفظ یونانی است و نام دیگر دعام، فاریش

از یک است.

فیون کور معرب از یک لفظ یونانی است و نام دیگر دعام، فاریش

از یک است.

اقاصی
اقاقیا

عرب. (سق سق ص ۴) اسم. (جمع لفظ اقصى) دورتران و جایای بسیار بعید. (عل)
 معرب. (سق سق سق ی س) اسم. دوائی است که در معالجات و دوائی
 پوست بکار آید. (ط)

لفظ مذکور معرب از یونانی است.

اقاله
اقالیم

عرب. (عق سق سق) مصدر. فسخ کردن بیع. (عل)
 معرب. (سق سق سق م س) اسم. (جمع لفظ قلیم) حصص سکون زمین. (عل)
 در جغرافیای قدیم ربع سکون زمین را به هفت اقلیم (حصص) قسمت کردند و
 ابتدای اقلیم اول خط استوا است و ابتدای اقلیم دوم در شمال خط استوا
 جایی است که بلندترین روزش، زرد و خط استوا نیم ساعت بلندتر باشد
 و ابتدای اقلیم سوم جایی است که بلندترین روزش از بلندترین روز
 اقلیم دوم نیم ساعت بلندتر باشد و کذا تمام اقلیم بعد.

اقامت

عرب. (عق سق سق م س) مصدر. توقف کردن و ماندن در جایی. (عل)
 با اینکه ده سال در فلان شهر اقامت کردم باز هم غریب بودم. مثال دیگر
 شعر از صائب.

میزان غربت از زر و گوهر بایست که در پادشاه چه قوت کند کسی

(۲) چیزی را برپا داشتن و قائم نمودن. (عل) مثال: برپا داشتن سرحدی
 هر ملک ستونی یا سیلی از سنگ قائم می کنند.

(۳) جمله های مخصوصی که قبل از نماز و بعد از آن گفته میشود و با جمله های دین
 فرق جزئی دارد. (ع) مثال: قبل از نماز قامت گفتن مستحب است.

اقامه. (عق سق سق م ه) مخفف اقامه. قامت است در اینجا هم صحیح است.

اقامه. (عق سق سق م ه) (با ا زاید غیر ملفوظ) مخفف لفظ قامت است.
 مقیم. (مذق م م) فعل. اقامت کننده. (معنی) و متوقف. (عل)

اقایم

معرب. (سق سق سق م س) اسم. (جمع لفظ قنوم) وجود صلی قدیم که
 نصاری پدرو پسر روح القدس است. (عل)

ایران مقتضی آتش است.

مقتضی (م) ذوق (م) مضی (م) (مل) اخواش شده. (عا) - مثال. (ما) به مقتضای حال ملک مجلس شورای ملی قائم کردیم.

عز (ع) ذوق (ع) مضی (ع) (مض) از پی رفتن. (مل) -

مقتضی (م) ذوق (م) مضی (م) (مل) از پی رونده. (مل) -

عز (ع) ذوق (ع) مضی (ع) (مض) کسب کردن. (مل) -

معرب (م) ذوق (م) مضی (م) (سم) بوته خاری است که در دو استعمل است و نام دیگر عربش شوکت البیضا و نام فارشیش باد آورد است. (ط) -

تر (ت) - (ج) (سم) (دریم و دینار) پول سفید و زر و (شع) -

فوقی یزدی (ع) - از آنچه میتوان کرد کام از بروج حاصل.

معرب (م) ذوق (م) مضی (م) (سم) دوانی است که در تقویت باه بکار آید و نام های دیگر عربش احداق المصنی و خیزه الغراب است. در موصل شجره الکافور نامیده میشود و در شیراز با بونه گاو. (ط) -

ع (ع) ذوق (ع) مضی (ع) (سم) جمع لفظ قدح (قدحها و کاسها). (مل) -

ع (ع) ذوق (ع) مضی (ع) (سم) جمع لفظ قدم (پای پای انسان یا جانور از سر پنجه تا قوزک). (مل) -

ع (ع) ذوق (ع) مضی (ع) (سم) دو پا در هنگام رفتن. (مل) -

ع (ع) ذوق (ع) مضی (ع) (سم) شروع بکاری کردن. (عا) - مثال. در اقدام هر کاری باید توکل بر خدا کرد.

مقدم (م) ذوق (م) مضی (م) (مل) کسیکه اقدام و شروع میکند. (مل) -

ع (ع) ذوق (ع) مضی (ع) (سم) (پاکتر و منزّه تر). (مل) -

ع (ع) ذوق (ع) مضی (ع) (سم) (پاکت به اعیان ملک مینویسند) (عا) - مثال (مست) است اجل امجد قدس فلان و است شوکت - شرف بار.

ع (ع) ذوق (ع) مضی (ع) (سم) مقدم تر و قدیم تر. (مل) -

ع (ع) ذوق (ع) مضی (ع) (سم) (گفت خود اظهار نمودن). (عا) - مثال. فلان بگناه

خود اقرار نمود و او را سیاست و مجازات کردند.
 با الفاظ کردن و آوردن و دادن و گرفتن و داشتن منضم شده معاصد مرکب سازد
 مقرر (مذوق) می. فعل (کیک) اقرار دارد و بگفت خود اظهار نماید. (ع) مثال
 فلان هر چه کرد مقر است منکر نیست.

اقراص

ع. (مذوق) می. سم. جمع لفظ قرص. چیزهای مدور پهن. (م) عمل.

اقران

ع. (مذوق) می. سم. جمع لفظ قرین. همسران و هم سالان و نزدیکان. (ع) مثال
 اشخاص اقران با هم زود دوست میشوند.

اقرب

ع. (مذوق) می. سم. نزدیک و قریب تر. (م) عمل.

اقرباء

ع. (مذوق) می. سم. جمع لفظ قریب. خویشان. (ع) مثال. اقربای
 من در این شهر بسیارند.

اقرع

ع. (مذوق) می. سم. کجیل. (م) عمل.

اقساط

ع. (مذوق) می. سم. جمع لفظ قسط. پارچه یا ای. مثال. دولت ایران
 اقساط قرض خود را به انگلیس داد.

اقسام

ع. (مذوق) می. سم. جمع لفظ قسم. اهر یا ونصیبها و پارچه. ای. مثال. خست
 سیوه اقسام دارد.

اقسوس

معرب. (مذوق) می. سم. دان نیست مانند رشک و درد اصل آن چری
 بچ و پشیمند است. در علاج و رام بکار آید و نام دیگر غریب سوزن است
 لفظ مذکور معرب از یونانی است.

اقصر

ع. (مذوق) می. سم. کوتاه تر. (م) عمل.

اقصی

ع. (مذوق) می. سم. دور تر و به نهایت رسیده تر. (م) عمل.

اقضی

سجده اقصی سجده است در بیت مقدم. (م) عمل.

اقطاب

ع. (مذوق) می. سم. قاطی تر و تکه کننده تر. (م) عمل.

ع. (مذوق) می. سم. جمع لفظ قطب. دوزخ و سفر و نه برهنه. مثال
 دنیا که دو طرف محور حرکت دنیا است. (م) عمل.

(۲) به اصطلاح اهل تصوف مرشد بای خیل بزرگ. (م) عمل. این معنی می.

اقطار

عـ (سـ ق ط سـ سـ) سمـ (جمع لفظ قطر) را، کرانهـاـ (دـ عـ لـ)۔

۲) آن خطوط مستقیم که از محیط دایره در آید و مرکز گذرشته بطرف دیگر محیط وصل

شود۔ به این شکل



دـ عـ لـ)۔ مثال۔ در هر دایره میشود اقطار بسیار فرض کرد۔

اقطاع

عـ (سـ ق ط سـ سـ) سمـ (جمع لفظ قطع) پارهای بریده از درخت۔ (دـ عـ لـ)۔

۲) گوشهها و قطعات زمین۔ (دـ عـ لـ)۔ مثال۔ در اقطاع عالم گشتم و شل شنایدم۔

۳) زمین یا دبی که پادشاه به بستگان خود قبول میدهد۔ (دـ عـ لـ)۔ مثال۔ قبول را

سابقا، قطع میگفتند۔

با تلفظ اقطاع (ق ط سـ سـ) هم بمعنی قبول است و وجه تسمیه آنکه اقطاع بمعنی

از خود بریدن و به دیگری دادن است۔

معرب۔ (سـ ق ط عـ) سمـ (نام دوائی است که در التیام جراعات بکار آید و نام

دیگرش خنان است)۔ (طـ)۔

لفظ مذکور معرب از یونانی است۔

اقطی

عـ (ق ط ل سـ ق) مصـ (مضطرب و بی آرام ساختن)۔ (دـ عـ لـ)۔

عـ (سـ ق ن سـ م) سمـ (جمع لفظ قلم) قلمها و خاهاها۔ (دـ عـ لـ)۔

عـ (سـ ق ن سـ م) سمـ (قلیل تر و کمتر) (عـ ا)۔ مثال۔ اقل آب این چشمه در تابستان

جـ نـ گـ سـ تـ

اقلدق

اقلدق

اقلدق

اقلدق

تـ مـ سـ سـ سـ سـ سمـ (حد کمترین و بطور کمتر و اقل)۔ (عـ ا)۔ مثال۔ شما باید

قدیست یک مرتبه نزد من بیایید۔

عـ (سـ ق ن سـ م) سمـ (حد کمترین و بطور کمتر و اقل و از آن کمتر نمیشود) (عـ ا)۔

مثال۔ شما باید اقل روزی یک مرتبه منزل خودتان را جارد کنید۔

قدیست کمتر بودن)۔ (عـ ا)۔ مثال۔ زمینها در ایران در اقلیت هستند

عـ (سـ ق ن سـ م) سمـ (نام مصنف کتاب تحریر است که بالاترین کتاب

تـ مـ سـ سـ سـ سـ سمـ (تـ مـ سـ سـ سـ سـ سمـ)۔

عـ (سـ ق ن سـ م) سمـ (نصف تحریر اهل صور شامات بود و کتاب هندسه اش را دو نفر

۱۲ یکی از نامهای شهر مسلمانان است. (عا). شال. اکبر شاه هندی پا دشاہ بزرگی بود.

اکبیر

فا. (اکبیر) اسم. فداکت با کثافت شک. شال. فلان را این روز را اکبیر گرفته.

اکتاف

ع. اسکت. سم. (جمع لفظ کتف) شاههای انسان یا حیوان. (عل). ذوالاکتاف. (لقب شاه شاپور ساسانی است). (مطابق قرن سوم میلادی که در کتف به تخت نشست و از جهت ظنویست او اعراب به جنوب ایران حمله کرده قتل و غارت نمودند او در جوانی تلافی کرده در ایشان ششیر نهاد و شاههای اسرای حرب را سوراخ کرده در میان کشید پس اعراب او را ذوالاکتاف (صاحب شاهان) خواندند. (عا).

اکتال

اکتساب

اکتفاء

ع. (اکت) تاج. مص. سر به در چشم کشیدن. (عل). ع. (اکت) تاج. مص. کسب کردن و بسوی خود چیزی گیر آوردن. (عل). ع. (اکت) تاج. مص. کافی یافتن و بنده کردن و پس کردن. (عا). (مثلاً) من در غده به نان و یک خورش. کتفایکتم. با غنچه کردن و شدن و نمودن منغم شده و صادر مرکب (اکتفاء کردن) میسازد شتقات لفظه کور و در فسی احتمال نشد.

ع. (اکت) تاج. مص. سنگی است سیاه که در ادویه استعمال میشود. (مثلاً) ده و نام شیر از پیش کن بلیس است. (ط). غنچه کور معرب از هندی قدیم است.

اکتاف

اکتاف

ع. (اکت) تاج. مص. به کنه و ماهیت چیزی رسیدن. (عل). ع. (اکت) تاج. مص. نام ماه و هم. از نامهای فرنگی. (عا). (مثلاً) کور ما خود از زبان فرانسه است.

ع. (اکت) تاج. مص. اکثر اهل ایران جنگیند. (مثلاً) اکثر اهل ایران جنگیند. (مثلاً) اکثر اهل ایران جنگیند. (مثلاً) اکثر اهل ایران جنگیند.

اکشف
راج
اکحل

اکجوان
اکج
اکدر
اکدش

عز (دک کشف) اسم کشف تر و نا پاک تر (دمل) -
فا (دک سج) اسم مختلف کنج (به بنید) (دش) -
عز (دک ح دل) اسم نام رگی است میان رگ قیغال و ایلم و در بعضی امرها
آن رگ را فصد میکنند (دط) -

عز (دک ح دل) اسم محلی است که نام دیگرش اتخوان است (به بنید) (دط) -
فا (دک سج) اسم مختلف کنج (به بنید) (دش) - (جهانگیری) -
عز (دک د سر) اسم که در تر و تیره تر (دمل) -
فا (دک د ش) اسم مزدوج و مخلوط از دو چیز (دش) - (نظامی) -

دل که بر خطبه سلطانی است
اکدش روحانی و جسمانی است (دش) - (نظامی) -
تنها نشین ندارد و از عمر و سعادت
دریاب هر دو عالم حسیب کدشی کن
(۱۲) اسب و هر چیز نمیشد که پدرش از جنسی و مادرش از جنسی دیگر باشد (دش) -
غیر قاریابی -

نعل می بستند و زدی اکد شانت بر دهم طلقه گم گشت از آن در گوش قیصر یافتند
یکدش (دی اک د ش) مبدل اکدش است (دش) -

عز (دک د سر) اسم جمع لفظ کره کره ها و اجسام دور (دمل) -
اکر ثا و ذو سیوس نام کتابی است (دمل) - (در علم مناخ و دریا تیزه دریایی کتاب
ثا و ذو سیوس یونانی است (دمل) -

اکر مالا نا ووس نام کتابی است در علم که کرانز مالا نا ووس نام یونانی -

سم (دک د سر) اسم جمع لفظ کرد کرد ها که در روایت کردستان است
و توکی سکین دارند (دمل) -

عز (دک د سر) اسم بزرگ داشتن و خواستن و مترجم کردن (دمل) -
مردم ایران به اهل علم بسیار اکرم میکنند -

عز (دک د سر) اسم بزرگ و بر کار می داشتن و کره است داشتن و بی میل و
دعا مثال - فلان خیلی تنبل است و به اکراه عقب کار می رود مثال دیگر
با اکراه این کار را کردم نه بایست -

اکر

اکراد

اکرام

اکراه

اکرفس
اکرم

فا. دسک سرفات س. سم. گیاهی است ماکول که در تخم به کرفس مشهور است. (ط. ۱).
عز. دسک سرفات س. سم. کریم تر و بزرگتر و بنفشه تر. (عل. ۱).

اکرفس

لفظ مذکور یکی از القاب مشهوره است که برای امیان و اشرف روی کپت
مینویند. مثال. خدمت حضرت اجل اکرم انعم فلان دام اقباله شرف باد.
معرب. دسک سرفات س. سم. نام درختی است دوائی که نام دیگرش جوز
رومی است. (ط. ۱).

اکردک

معرب. دسک سرفات س. سم. صمغ خاری است که شایکه نام دارد بسیار تلخ است
و در مرهمها بکار آید و نامهای دیگرش انزروت و گنجیده است. (ط. ۱).

اکپوزیون

مفرس. دسک سرفات س. سم. نمایش گاه مصنوعات و غیران. (ع. ۱).
لفظ مذکور مأخوذ از فرانسوی است.

اکسون

معرب. دسک سرفات س. سم. پارچه سیاه قیمتی بود و قدیم که از روم به ایران میآوردند
در شمع. (ط. ۱).

اکسون مجنون پوست است پوست پوشیده که لیلی دوست است
لفظ مذکور معرب از رومی است.

اکیر

عز. دسک سرفات س. سم. دوائی است دموهمم که اگر قدری از آن را به نقره یا
و یا فلز دیگر زنند تمام آن فلز مبدل به طلا شود. (ع. ۱). مثال. دو نفر از دوستان
من شتی میکنند و معتقدند آخر به اکیر میرسند.

تأمل. دسک سرفات س. سم. شتی شتی شتی (کیسه سازی) هستند در ایران هم بسیاری
استخوان و قشهای عجیب و غریب در باب آنانیکه به اکیر میرسند دارند.

اکشوش

دسک سرفات س. سم. دسک سرفات س. سم. دسک سرفات س. سم. دسک سرفات س. سم.
دسک سرفات س. سم. دسک سرفات س. سم. دسک سرفات س. سم. دسک سرفات س. سم.

دسک سرفات س. سم. دسک سرفات س. سم. دسک سرفات س. سم. دسک سرفات س. سم.
دسک سرفات س. سم. دسک سرفات س. سم. دسک سرفات س. سم. دسک سرفات س. سم.

اکفال

اکفوده

اکفی

اکال

اکل

اکلرا

اکلرا

اکلیل

وشل کاف عجمی و کاف عربی در دو لفظ شک و شک - اکفار عیب قافیه است
و شاعر باید از چنان عیب اجتناب کند - و مل -

ح - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -
ف - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -
دور یابی - اکفوده خوانده میشد - (شع - اناصری -

ع - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

ع - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

اکاله - بسیار بسیار خورنده - (مل -

ع - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

اکل از قفا - مثل است -

اکل - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

ماکول - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

ماکولات - (جمع لفظ ماکول چیزهای خوردنی - ی - مثال - بعد از جنگ
بین المللی قیمت ماکولات ایران خیلی گران شده است -

ف - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

ف - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

ع - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

ع - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

ع - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

ع - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

ع - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

ع - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

ع - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

ع - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

ع - (کاف س - ل - م - ن - ک - ی - ل - و ضامن دادن و پذیرفتار گردانیدن کسی را -

جای آب طلا استعمال میشود۔

اکلیل الجبل۔ ع۔ داکل ذل ج مد س سم گیاهی است بقدر ذری
دبرگش دراز باریک و برای علاج بسیاری از امراض بجا آید۔ (ط)۔

اکلیل الملک۔ ع۔ داکل ذل م مد س سم گیاهی است دوائی که در
علاج چندین مرض بجا آید۔ (ط)۔

اکھاک

فا۔ داکم مد س سم داتی داستغراغ۔ رشح۔ دجھاگیری۔

د۔ شکوفه رشح دجھاگیری۔

اکھال

ح۔ داکم مد س معص کمال کردن و به کمال رساندن۔ (عل)۔

اکھال۔ داکم مد س سم مبدل اکھاک است۔ (رشح)۔ (پیشینید)۔

اکھل
اکمہ

ع۔ داکم مد س سم کالتر و تمام تر۔ (عل)۔

ع۔ داکم مد س سم کورما درزاو۔ (عل)۔

اکناف

ع۔ داکن مد س سم۔ جمع لفظ کنف، طرف و کنار ہا۔ (ع)۔ مثال درسا

گرفنی از طرف دکناف گندم برای شہر میا ورنہ۔

اکنون

فا۔ داکن ذل س سم۔ افعال و این زمان و این وقت۔ (عل)۔ مثال چند

سال در این شہر نامہم و کنون عازم فلان شہر ہستم۔

لفظ مذکور در پہلی کنواسم ۱۱۹ بوده است۔

کنون۔ ذل ذل۔ مختلف کنون است۔ (عل)۔ مثال تا کنون چند مرتبہ

خدمت شمار میدم تشریف نہاشتید۔

کواب

د۔ داکم مد س سم۔ جمع لفظ کوب کوز بای بی دستہ و لولہ۔ (عل)۔

کوتتر

ع۔ داکم مد س سم۔ نام ملک کوچکی است مجاور اقیانوس کمبیز (ج)

داتی داکم مد س سم۔ نام دیوی است کہ رستم را بدریا انداختہ و بعد بدست

توانستہ نہ۔ (موافق قصہ شامنامہ اشع ہد فردوسی)۔

کوتن

د۔ داکم مد س سم۔ ستم پہلوان کہ اکوان دیوانہ را آمد و مان

داتی داکم مد س سم۔ بسیار خورندہ دعا۔ مثال فلان اکول غری است۔

د۔ داکم مد س سم۔ کتاب و مدبر است۔ (ع)۔ در این صورت ما خود از فراتہ است

اکیاب

اکیال

اکید

اکیدنه

اکیس

اگر

مفرس. (سک ی - ب - عم. تام شهری است از مملکت برمه. (ج) -

ع - (سک ی - ل - سم. جمع لفظ کیل ایماها. (ل) -

ع - (سک ی - د - سم. محکم و استوار. (عا) - مثال. حکم سوکد و تاکید اکید کردم که فلان از این جابر و و -

ع - (ک - د - ن - سم. حیوانی است در سواحل استرالیای بزرگی خرگوش امل. لفظ نه کورما خود از زبان فرانسه است -

ع - (سک ی - س - سم. زیرک تر. (ل) -

فا - (سک ی - س - سم. (ا) مخفف اگر (به بنید) (شع) -

(۲) نام درخت و چوب عود است. (ط) -

در این صورت هندی است نه فارسی. لیکن در طب فنی متناهی شده
(۳) حرف شرط است بمعنی چون و بر و جمله در آید که جمله اول باشد و جمله دوم
را جزا گویند مثل اگر تو با من بیایی من بسفر میروم. (عا) - مثال اگر دوست
منی وفادار باش -

اگر با نگر تزیین کردند. در ایشان پخته که شکل و صورت
لفظ مذکور در پهلوی بهر گاه است -

گر - (ک - س - مخفف اگر است. (شع) -

ور - (س - ر - مخفف و اگر است. (ش) -

فا - (ک - س - سم. نوعی از شش است که زرد پخته میشود و در پهلوی
کنج طلای زعفران و توبه فخور و پاشید و بهر زبانی است -

فا - (سک ی - س - سم. نام دست و پا و سینه و پا و سینه و پا و سینه -

فا - (سک ی - س - سم. نام دشتی است که در دیار میش قریب است -

مفرس - (ک - ل - سم. نام یکی از نامهای نرنگی است -

لفظ مذکور ما خود از فرانسوی است -

مفرس - (ک - ل - سم. یکی از اجزای عنصر هو است -

لفظ مذکور ما خود از زبان فرانسوی است -

اگر

اگر اوات

اگر یون

اگست

اگیشن

انکسار

فنا. (۱-۳) ش. مص بحقیق آگنش. (۲-۳) بنید. (۱-۳) ش.

عزیز۔ حرف۔ آن۔ و مستہر (و معین)۔ (غل)۔

لفظ مذکور حرف تعریف است و بر سر بیای بی از اسماء عربی در میآید مثل
الرجل و الشمس و القمر. در فارسی هم بر سر کلمات عربی در میآید مثل حسب و ما شما
اینجا آدم و گاهی بر سر کلمات فارسی هم در میآید مثل حسب القمر موده شما اینجا آدم
حرف لام در لفظ ال گاهی در تلفظ تبدیل به حرف بعد از خودش میشود مثل
لفظ الشمس که در آن لام هم حرف شین خوانده میشود و گاهی در تلفظ تبدیل نمیشود
مثل لفظ القمر که در آن لام تلفظ میشود و چهار ده حرف از حروف بیعی لام تبدیل
میشود و در تلفظ به حرف بعد از خودش و در چهار ده حرف دیگر نمیشود و دسته اول
از حروف شمسی گویند چه در لفظ شمس حرف لام تبدیل میشود و دسته دوم را
حروف قمری گویند چه در لفظ قمر لام تبدیل نمیشود.

حروف شمسی این است.

تتمة دور نشر شمس من طرابلس.

حدوث قمری این است۔

بہارِ خیر و غفران کی مدد سے۔

رفت نموده و سی ملحق به بشیر خود ندی یعنی ثلث ملحق به زوج ملحق به ج و پ ملحق به ب و گ ملحق به ک است۔

ف تقيہ ست یعنی نگاہ باش و خبر دار باش۔ (شعر)

سپید و سیاه و کبود و قرمز و زرد و سبز و آبی و بنفش و ...
در این میان به رنگ سبز و آبی و بنفش و ...



یہاں جنوب میں چادر دازند و میل ترکمان رہتی۔

مردم گردان و حیران تک. مثال

۱. مصلحت این وزیر مآخون و لاهون گیرد.

بیست لفظ مذکور از چہ زبان است۔

الاطینی

معرب... است که بر درختها پیچد و نامهای عربش
لبلاط و عشقه است - (ط) -

لفظ مذکور معرب از رومی است -

اللاغ

تر - (ل) ... اسم - را اخرو حمار - دعا - مثال - من یک الاغ سواری خوبی دارم -
(۲) قاصد و چاچا - کسی که چارپای رود - (شع) - سعدی - ع - مثال - بسبب غنم
مردم سفری -

(۳) اسب و قاطر و خرچاچا - ری که در منازل نگاه دارند - (شع) -

الاق

تر - (ل) ... اسم - مبدل الاغ به بنیید - (شع) -

فام - (ل) ... اسم - پیغام و نوشتند - (شع) - (بخمن) - (۴) -

الام

الامان

غرام - (ل) ... اسم - لفظ مذکور مرکب است از لفظ ... و مان فریاد
کردن و امان نرسیدن و پناه بستن - (عا) - مثال - جنگ بقدری سخت بود که
صدای الامان از جنگجویان بلند بود -

الآن

عز - (ل) ... اسم - لفظ مذکور مرکب است از لفظ ال و آن - کنون و
حالاً و فوراً دعا - مثال - آن شترم بجا که گشاده مید -

الو

اله

تر - (ل) ... اسم - آتش شعله ناک - (شع) - (۵) -
عز - (ل) ... اسم - معبود و پرستیده - (عا) - مثال - ... است ... و
داشتمند -

جمع عربی لفظ مذکور آید - است -

اله - (ل) ... اسم - سمی - ده و سی - رب - (ل) - (۶) -

ابهی - (ل) ... اسم - مرکب از ... و ... است - (ل) -

مثال - الهی گناه مرا بخش -

حکیم الهی - مرکب از رومی نسبت است فیلسوفان گیکر فلسفه و بود -

خدا را آموخته است - (ل) - مثال - صدر مدین شیرازی یکم ... است -

اله آباد

عز - (ل) ... اسم - نام شهری است ... در ممالک متحد - (و ج) -

| | |
|--|--------|
| مبدل به صا زاید گردیده است. | |
| فـ (د) ل ب ذ س ز ع م - نام کوه بسیار طولانی است در شمال طبرستان در میانج
لفظ مذکور در پهلوی البرج (سدر الک) بوده. | البرز |
| عـ (د) ل ب س ا س م - جمع لفظ لباس، باها و پارچها. (غل). | البسه |
| د (د) ب ذ م - کتاب مرقع عکس و غیره. (غا). | البوم |
| لفظ مذکور را خود از فرانسوی است. | |
| د (د) ل ب ذ م ن س م - ماده ایست شبیه به سفید و تخم مرغی در گوشت و گیاه ^د
لفظ مذکور را خود از زبان انگلیسی است. | البون |
| فـ (د) ل ب ذ س م - مبدل البا، حسرت الماوک - دشح - بسحاق طمو. | البه |
| دوش ترکانه در البه دلارام افتاد و معده سرخته ام در طمع خام نهاد | |
| تر - (د) ل ب ذ س س ل س س م - نام پادشاه بزرگی جلوس شد ^ط
از خاندان سلطنت سلجوقی (۴۳۹ تا ۵۵۲ هـ) (د) ل. | الپسل |
| لفظ مذکور در ترکی بمعنی دلیر شیر است. | |
| عـ (د) ل ت ب س س م - شتباه به پوشیده شدن. (ط). | التباس |
| طبتس - م ذ ل ت س س س م - دغل - مشتبه - (ط). | |
| عـ (د) ل ت س س م م - بوسیدن چیزی. (ط). | التشام |
| عـ (د) ل ت س س م م - پناه آوردن و پناه گرفتن. (ط). مثال: فلان
التجار به رگه شاه بر دوشاه اورا بخشید. | التجار |
| بلتجی - م ذ ل ت س س م - اقل - پناه گیرنده و تشا کننده. (ط). مثال: فلان
بر من بلتجی شد گناش را بخشیدم. | |
| عـ (د) ل ت س س م م - لذت بردن و مزه یا شدن. (ط). | التذاف |
| عـ (د) ل ت س س م م - (د) ل بر خود لازم کردن و بر گردن کردن. (ط). | التزام |
| د (د) ل ت س س م م - عهد نامه برای کردن کاری. (غا). مثال: فلان به نام رستم به کار
در این شهر نیاید. | |
| ملتمزم - (م ذ ل ت س س م م) اقل - کسیکه بر خود چیزی را لازم گرداند. (ط). | |

التساق

التفات

دعا - مثال - فلان عترتم شد که دیگر فلان کار نکند -

عزالت - صفت - پس - بجزی سپیدن - دل -

عزالت - صفت - پس - توجه و به گوشت چشم نگریستن - (عل - مثال -

حافظ شیرازی -

هر که جهان هرگز التفات نبود رخ تو در نظرم این چنین خوش است

۲ - تلف و محبت و کمرست - دعا - مثال - پادشاه ما همیشه به نوکران خود و التفات

دارد - در این صورت با لفظ کردن و نمودن و اشتقاق منقسم شده معاد در کتب

و التفات کردن - میسازد -

۳ - یکی ز محسنات معنویه علم بدیع است و آن تنبیه کلام است از طریق بدیعی

یعنی از هر یکی از تخلف و خطاب و غیبت به دیگری مثل عبارت ذیل : ای نفس آواره

طبیع عقل شو - گرچه کمر نفس را از سودم - طبع نشد - بلی نفس آواره آتش پاره

که اول لفظ نفس بهر مخاطب عنوان شد و بعد بطور غیبت و در آخر شکلم شد - (عل -

تفات علم به پنج بخش قسم است -

۱ - عدول از غیبت به خطاب -

۲ - عدول از غیبت به تخلف -

۳ - عدول از خطاب به غیبت -

۴ - عدول از خطاب به تخلف -

۵ - عدول از تخلف به غیبت -

۶ - عدول از تخلف به خطاب -

تمام اینها به شرح که در تفات در عبارت ذیل که از قوس - حمد نام است - درج است

۱ - حمد به طبع نه باشد - می - حمد از خدا بقرین و بکسی حکم کن - حمد و بتمام پیغمبر و امیر

۲ - حمد به نام - می - حمد تو نهانی که در او اثر خیر داده بزرگ کرد پس باید

۳ - حمد به صفت - می - حمد تو را بداند - حمد خیر تو را شنم که اکنون خود را شیر و انعم - باز

۴ - حمد به اثر - می - حمد تو را بخوار شود - من همیشه بخود این خطاب کنم -

۵ - حمد به اثر - می - حمد تو را بخوار شود - من همیشه بخود این خطاب کنم -

| | |
|----------------------------|---|
| التقاء
التقاط
التماس | <p>ملتفت - (م ل ت س ف ت) ا ف ل (۱) انگیزند و بگوشه چشم - (عل) ۱
 (۲) توجه دارند و نگاه کنند - دعا - مثال - فلان ملتفت باش کار را خراب کنی
 عر - (م ل ت س ف ت) ا ق س س - مص - ملاقات کردن و هم رسیدن - (عل) ۱
 عر - (م ل ت س ف ت) ا ق س ط - مص - پیدا کردن چیزی در راه و غیره - (عل) ۱
 عر - (م ل ت س ف ت) م س س - مص - (۱) خواهش کسی (مساوی) از کسی (مساوی) - (عل) ۱
 (۲) خواهش کوچکتر از بزرگتر - دعا - مثال - دیر وزیر نیست فلان خاک از او تماس
 قرض نمود جواب نفی شنید -</p> |
| التوار
التموی
التهاب | <p>التمس - (م ل ت س ف ت) م س س - ا ف ل خواهش کننده و تماس کنند - (عل) ۱
 عر - (م ل ت س ف ت) م س س - مص - در هم پیچیدن و به تاخیر انداختن - (عل) ۱
 ملتوی - (م ل ت س ف ت) م س - ا ف ل در هم پیچیده و عقب افتاده - دعا - مثال - کار
 را ملتوی کردم تا فلان بیاید
 عر - (م ل ت س ف ت) م س ب - مص - (۱) فروخته شدن آتش و شعله زدن آتش - مل
 (۲) احساس گرمی و بی قراری در مزاج - دعا - مثال - امروز التهاب بدی در من
 نید اتم از گرما است یا از حرارت مزاج -</p> |
| التيام
التياتوم | <p>عرا - (م ل ت س ف ت) م س م - (۱) با هم پیوستن و هم شدن - مل
 (۲) دوستی و موافقت - دعا - مثال - میان فلان و فلان دوستی بر من
 (۳) اذلت م س ت م س - اسم - اتمام جمعی که دوستها قبل از جنگ بودند
 لفظ مذکور مأخوذ از زبان فرانسه <i>ultimatum</i> است -</p> |
| البح
البحار | <p>فاد - (م ل ج) اسم - شخص بزرگ و غرور - (ش) - جیانگی -
 عر - (م ل ج) م س س - مص - مجبور کردن کسی به کاری - دعا - مثال - این کار را
 به البحار کردم نه به اختیار خود -
 ملجأ - (م ل ج) م س س - ا ف ل مجبور و مضطر - دعا - مثال - فلان ناجی بود و مرا
 رانید -</p> |
| البحرایر
البحه | <p>عر - (م ل ج) م س س - اسم - نام ملکی است در شمال آفریقا - مل
 تر - (م ل ج) م س - اسم - مال غارت و اسرانی که درخت ملک بیگانه -</p> |

الز م
السا

الست

السه
الش
الصا

الطر

اللف

الشف
البع

عربی - ل - م - سم - لازم تر و واجب تر - دعل -
ع - ل - س - اسم - نام دوایی است که نام های دیگر فارسیش ناخواه و
زبانیان است - (ط) -

ع - ل - س - است - مرکب است از کلمه (حرف استفهام) و است
آیا نیست من - دعل -

لفظ است جز یک جمله قرآن است که است بر یکم قالوا بلی باشد یعنی خداوند
تعالی قبل از خلق اجساد به ارواح فرمود آیا من پروردگار شما نیستم گفتند بلی -
شراود بای فارسی در کلام خود گاهی بلفظ است اشاره به آیه مذکوره قرآن مجید
میکنند - بلفظ است با سکون تا رسم صحیح است -

ع - ل - س - ن - سم - جمع لسان، زبانها و لسانها - دعل -
تر - ل - ن - ش - سم - نصیب و حصه و قسمت - (نش) -
ع - ل - م - س - مع - چنانچه و چسبیدن - دعل -
معشق - م - ل - م - س - دعل - چسبیده و چسبانده شده - دعل -

عرب - ل - س - ذ - سم - ریحانی است که نام دیگرش سوسنبر است - (ط) -
لفظ مذکور معرب از رومی است -

ع - ل - ط - س - سم - جمع لفظ لطف نواز شهاب و مهر باینها - دعل - مثال -
لفظ باینجا بی نیلی تشکر -

ع - ل - م - س - مع - نرمی و نیکویی و لطف کردن - دعل -
ع - ل - م - س - سم - نازک و پاکیزه تر - دعل -

ع - ل - ج - س - سم - مرکب است از ال (حرف تعریف) و عمل -
دعل -

ع - ل - م - س - سم - مرکب است فعل امرش عمل مخدوف است
ع - ل - م - س - سم - مرکب است از ال و عطش تشنگی - (ط) مثال -
ع - ل - م - س - سم - مرکب است از ال و عطش تشنگی -

ع - ل - م - س - سم - مرکب است از ال و عطش تشنگی - (ط) مثال -
ع - ل - م - س - سم - مرکب است از ال و عطش تشنگی -

و با فتح همزه و کسر لام - - - - - نام حرف اول از حروف تہجی فارسی و عربی است - (عا) - مثال - بہ بچہ روز اول کتبش الف سیاموزند -
لفظ مذکور در شعر یکی از مشبہ بہ ہای قامت است -

الف با - عر - (س) - ف - ب - س - اسم - حروف تہجی - (عا) - مثال - الف با ی زبان فارسی ناقص است -

الف بی - مفر - - - - - (س) - ف - ب - ی - اسم - الف با (بہ بنید) (عا) -
فا - (س) - ف - س - خ - ت - (س) - مص - اندوختن و جمع کردن - (شع) - (جہانگیری) -
الفاخت (می) الفاختہ (دل) -

الفاختن

عر - (س) - ف - س - ظ - اسم - جمع لفظ لفظبا و سخنبا و آنچه از دہن بر آید - (عا) -
عر - (س) - ف - س - ت - مص - آتش و دوستی - (عا) - مثال - فلان با من خصلی الفت دارد -

الفاظ

الفت

فا - (س) - ف - س - خ - ت - (س) - مص - بمخفف الفاختن - (بہ بنید) (شع) ایمن خسرو -
آنکہ مردش درم لفظن است پیشہ او سخن و سخن است
بمعنی زشتیقات لفظ مذکور ہم استعمال میشود -
لفخت (می) لقمہ (دل) -

اللفختن

فا - (س) - ف - س - خ - ت - (س) - مص - مبدل لفظن (بہ بنید) (شع) رشیدی -
ف - (س) - ف - س - خ - ت - (س) - مص - مبدل لفظن کہ مخفف الفاختن است (بہ بنید)
ت - (س) - ف - س - خ - ت - (س) - مص -

اللفختن

لفختن

توبی تیز بر معدن ثوب ما اگر ندانی مزدور را یگان باشد -
معنی زشتیقات مصدر مذکور ہم استعمال میشود -
لفخت (می) لقمہ (دل) -

ف - (س) - ف - س - خ - ت - (س) - مص - جمع کردن و اندوختن - (شع) - ابو شکور -
سمان دید و دوانش الفج بود
درین صورت مراد مصدر الفجیدن است
معنی دال مصدر مذکور الفجیدن است -

لفختن

۳۳ جمع کننده - رشح - لفظ الفج و رصرع و دوم شعر ابو شکور (مذکور در معنی اول)
مثال این معنی است در این صورت اسم مصدر با ترکیب با کسی بمعنی اسم فاعل
جمع کرده و انداخته رشح -

الفجیدن

در این صورت اسم مصدر و بمعنی اسم مفعول است -
فاج - ا - س - ف - ج - م - ن - مص - جمع کردن و انداختن - رشح -
شتقات هم استعمال میشود -

الفجید (می) الفجید - (مع) الفج فاعل و دل و در مراد و اص - مثال از برای
معنی امری - حکیم سنائی -

الفجیدن

با قناعت کش از کشتی غم و رنج ورنه بگذر عقل و عشق و الفج
فاج - ا - س - ف - م - ن - مص - مخفف الفجیدن به معنیید - رشح - نامر خسرو -
صورت علمی تو را خود باید لفیدن بجهت در تو یزد - فرید - ست - پنجه در کس نافرید
شتقات هم استعمال میشود -

الفیه

فاج - ا - س - ف - ی - ه - سم - ۱۰ نام منظومه بن ماک در نحو عربی که در یکی از
شعراست - رمل -

در این صورت عربی است -

۳۴ ذکر مرد و رشح - حکیم سوزنی -

حکیم نوره رعلتی پدید آمد که رحمت در رشتیه گدای به

شاید لفظ مذکور مخفف الفیه بکسر یا باشد و ذکر در شتقات نیز به و فسرست
به الف کرده اند -

با تخفیف یا ا - س - ف - ی - ه - سم - ۱۰ جمع کرده است -

الفیه شریفه - (س - ف - ی - ه - سم - ۱۰) در رشتیه گدای به

که بشکل کتابی بوده و حکیم از رقیت در بر روی کتابت نام و در رشتیه گدای به
و او تا قوه باه رفته است و مذکور شود نباید - رمل -

شلیقه کنایه از فرج زن است شلف و تاخته به معنیید

القار

ع - ا - س - ف - ی - ه - مص - و انداختن و گشتن - رشح -

۳) رسانیدن - دعا - مثال - دیروز من دوسه مطلب مهم به اهل مجلس فلان
انتظار کردم -

ملقی - (مذلق ۴) رفل اندازنده - (عل ۱) -

ع - (مذلق ۳) اسم - (جمع لفظ لقب القبا و نامهای که دلالت بر مدح
یا ذم کنند مثل این الملک و شرف السلطنه و امثال آنها) - دعا - مثال - دربار
القاب بسیار فرادان شده است -

القاب

مر - (مذلق ۴) ص م - اسم - مرکب است از لفظ ال و قصه باری حاصل
کلامها حاصل - دعا -

القصة

لفظ مذکور در بیان حکایت یا قصه و یا بیان مفصل برای توجیه مخاطب گفته میشود
فا - (مذلق ۳) م - اسم - (اغرابی مغشولی کوچکی که برای بنجین مصالح غذا و غیره
استعمال میشود) - دعا - مثال - امروز یک سیر فلفل را با الک بنجیم -

الک

۲) چوبی که بقدر ربع زرع است و در بازی الک دو تک اطفال استعمال
میشود - دعا - مثال - به بنیید بچها دارند الک دو تک بازی میکنند - بازی
تک دو تک این است که طفلی یک چوب قریب یک زرعی را که دو تک
نام دارد به تک میزنند که دور میرود و بعد دو تک را زمین میگذارد و طفل
دیگر تک را برداشته از دور پرتاب میکند تا به دو تک بخورد و تک
و تک را در شیر از جلی ماسه گویند و در اصفهان پل چفته -

ت - (مذلق ۳) م - اسم - تک و بوم و زمین - (نث و شع ۱) -

الک

الک - (مذلق ۴) اسم - مبدل الکا است -

الکتریسیته

فر نسوی - (مذلق ۴) م - اسم - (توّه برقی) - دعا - مثال - چراغ برق
از الکتریسیته روشن است -

لفظ مذکور از زبان فرانسه است و در واقع همان فارسی است و یک لفظ
فارسی جای این را خواهد گرفت -

۱) - (مذلق ۳) م - اسم - چیزی که دارای توّه برق الکتریسیته است - دعا -
۲) - (مذلق ۴) م - اسم - (مذلق ۴) م - اسم - (مذلق ۴) م - اسم -

الکون
الکوس

عز - دل ک - ن اسم کسی که گشت زبان دارد - کسی که زبانش میگوید - (دل - ن)
تر - دل ک - ن اسم - (در شا بنامه) نام یک پهلوان تورانی است که بدست رستم کشته
شد - (شع - ا) فردوسی -

الگو

بپر سید الکوس جنگی کجاست که چندین همی جنگ شیران بخوات
تر - (دل ک - ن) اسم - نمونه و شکل لباس که از کاغذ و غیره می بزنند - (عا - ا) مثال -
خیالیکه استاد باشد بی الگو هم میتواند لباس ببرد -

الگونه
آل

فا - (دل ک - ن) اسم - مخفف آل گونه به بنیید - (شع - ا)
عز - (دل ک - ن) اسم - معنی مگر و جز - (عا - ا) مثال - همه آمدند الا من -
لفظ مذکور در علم نحوی به حرف استظهار است -

آل کلنگ

فا - (دل ک - ن) اسم - نام یک بازی اطفال است به این طور که تیری
را روی تیر دیگر یا سنگی میگذارند و دو بچه بر دو سر تیر نشسته شل گنه بای تراز و
بالا و پائین میروند - (ک - ا)

آله

عز - (دل ک - ن) اسم - خدا - واجب الوجود - پروردگار عالم - (عا - ا) مثال -
الله تعالی خالق عالم است -

لفظ مذکور مرکب از آل و اله است که الف لفظ له حذف گشته نام کلمه
در لام له ادغام شده الله گشت -

لفظ آله را در رسم الخط تعلیق با یک لام آله مینویسند و موافق قاعده است
زیرا هر حرف مشدد در عربی و فارسی یکی نوشته و دو خوانده میشود مثل تبت و تات
و شدت و کزت و مزدت که دل و لام در او دو و در مثل مذکور یکی نوشته
و دو خوانده میشوند و علامت تشدید بالای حرف نشان میدهد که باید
آن حرف دو خوانده شود -

در رسم الخط نسخ لفظ آله را با دو لام (الله) مینویسند و تشدید هم در بار یک
که در واقع الله (با سه لام) میشود نه آله (با دو لام) و قرآن مجید آله را
جود لام (الله) را با دو لام مینویسند که با الله (در داشتن دو لام) فرقی ندارد
حال آنکه اگر در آله نوشتن دو لام لازم باشد در آله (با لام حرف ج) سه لام را

آله اکبر

میشود. پس از جمیع کتاب خط نسخ خواہش میشود بعد ازین آله را بایک لام و شدر را بادولام بنویسند. و غلط مشهور را ترک کنند.

ع. د. ل. ل. د. م. ک. ب. س. س. م. د. ا. ا. خدا بزرگ است.

و لفظ مذکور در مقام تعجب استعمال میشود (دعا). مثال. از ابرو از به اصفهان از راه کوہستان بختیاری آدم آله اکبر. چه راه سختی است.

د. ا. نام کوہ و شکله که نزدیک شیراز است و سا فرین از اصفهان به شیراز باید از آنجا عبور کنند. (رج). مثال از سعدی.

باز آکه در خرق تو چشم اسیدوار چون گوش روزه دار بر آله اکبر

ع. د. ل. ل. د. م. ک. ب. س. س. م. د. ا. ا. بتبرید از خدا. (عل).

د. ا. تعجب و حیرت (شع). ا. هلالی.

چگونیم آن ذوق را آله اکبر. طلوع مشتری در آخر ماه

آله آله

الہتم

ع. د. ل. ل. د. م. ک. ب. س. س. م. د. ا. ا. خدا یا. (عل). غنڈہ کور در اصل یا آله بوده از کثرت استعمال یا در اخذت و بجای آن سیم شد و در آخر در آورند.

غ. ا. د. م. ک. ب. س. س. م. د. ا. ا. نام پرندہ است تکاری که نام دیگرش عقاب است (شع). بکسر لام و تخفیف لام هم صحیح است.

آله

الم

ع. د. ل. ل. د. م. ک. ب. س. س. م. د. ا. ا. مثال. انسان بی اہم در دنیا نیست. مع غنڈہ کور نام است.

و پنجم غ. د. م. ک. ب. س. س. م. د. ا. ا. غلڈہ است که نام دیگرش گادوس است.

الماس

غ. ا. د. م. ک. ب. س. س. م. د. ا. ا. اسم گوہری است بسیار شفاف و گران بہا کہ اغلب ہواہر نامی بہر بہترین آن سفید آن است. (ع. ا. مثال. من دیر و زود در بازار ایک مکشہ الماس خریدم).

غ. د. م. ک. ب. س. س. م. د. ا. ا. شیشہ یا استعارہ از بری ہر چیز تیز و شفاف و برندہ است. مثل زنج و نمید و نگینہ و دندان و امثال آنها.

م. شغ

ع. د. ل. ل. د. م. ک. ب. س. س. م. د. ا. ا. نام ولایتی است در ملک خطای غربی. (رج).

الو - در اسم صاحبان - دارندگان - اهل - مثال - الوال لباب (عقله)
مطلب مرا تصدیق میکنند.

لفظ مذکور جمع ال بمعنی صاحب است یا اسم جمع است و بمعنی صاحبان -
و با فتح الف و لام و سکون واو بمعنی شعله آتش - دعا - مثال - هوا خیزی سرد
بود چون بنزل رسیدیم الگو کردیم و گرم شدیم - در این صورت منف الاواست -
فاد - اسم - اسمی است دوائی بسیار تلخ است که نام دیگر فارش چدر
و نام عربش صبر است - (ط).

با که همزه (ا و د) هم صحیح است.

ممکن است لفظ مذکور مغرب از هندی دایلو باشد که در ترجمه طب هندی در فارسی
آمده باشد و یا اصلاً فارسی و شبیه آن (ایلوا) در هندی موجود است چه زبان
فارسی و سنسکریت و خواهرند زامیه زبان آریایی قدیم که اکنون گم شده است -
(نام ششوی که نیزه دار رستم بود - (شع) - فردوسی -

یکی کابلی بود او بنام سبک شیخ کین بر کشید از نیام
کجا نیزه رستم او داشتی پس پشت او هیچ نگذاشتی
با که همزه (ا و د) هم صحیح است.

فاد - اسم - الواد (به بنفید) - دعا -

الو - اسم - جمع لفظی - تختها و چیزهای پهن از چوب یا فلز و
مثال - مثال -

الو - اسم - جمع لفظی - تختها و چیزهای پهن از چوب یا فلز و
مثال - مثال -

الو - اسم - جمع لفظی - تختها و چیزهای پهن از چوب یا فلز و
مثال - مثال -

الو - اسم - جمع لفظی - تختها و چیزهای پهن از چوب یا فلز و
مثال - مثال -

الوئیت

عز. ر ب ا ی ه ا ی ست. سم. خدائی و معبودیت. (عل. ۱)

الویه

عز. ر ب ا ی ه ا ی سم. اجمع لفظ لوا، علمهای فوج و نشانههای لشکر. (عل. ۱)

اله

فا. (ر. س) سم. صمغی است دوائی که نام دیگرش مقل است. (ط. ۱)

با صمغ لاهم عقاب است که پرنده ایست شکاری. (شع. ۱)

الهام

عز. ا ی ه ا ی سم. مص. آنچه خدای تعالی در دل کسی اندازد. عا. مثال. به نبیا

و اولیا، الهام میشود.

ملهم. (ر. ذ. ل. ه) د. (فل. الهام کننده. (عل. ۱)

ملهم. (ر. ذ. ل. ه) م. (فل. الهام شده. (عل. ۱)

الهی

عز. ا ی ه ا ی سم. د. (ا. خدای من. مبودن. عا. مثال. الهی به بندهگان

خود ر محم کن.

لفظ مذکور مرکب است از لفظ ال و یار شکلم و در مقام دعا است لفظ یار قبل از

آن منتهی است. ریا الهی.

م. نه. ا ی و معبودی. عا. مثال. در ایران همیشه حکمای الهی بسیار بودند.

درین صورت لفظ مذکور مرکب است از لفظ ال و یار نسبت.

حکمت بهینه یکی از اقسام سه گانه حکمت نظری است توضیح آنکه حکمت که معرفت

تحقیق ثبوت است بر دو قسم است. ۱. عملی (م. نظری. و حکمت عملی بر سه قسم است

تجربیه فداقی. م. تدبیر منزل. م. سیاست بدن. و حکمت نظری هم بر سه

قسم است. ۱. حکمت فنی. ۲. حکمت ریاضی. ۳. حکمت طبیعی.

حکمت فنی بحث از وجودی است که در خارج و ذهن محتاج به ماده نیست و حکمت

طبیعی بحث از موضوعی است که در ذهن و خارج محتاج به ماده است.

حکمت ریاضی بحث از موضوعی است که در خارج محتاج به ماده است و در ذهن نیست

ال

عز. ا ی ه ا ی سم. عا. مثال. از. در شبهه الی کنون گرفتار کار شما بودم.

م. م. رت جرمی است یعنی بنیادیت و غایت.

ی. س. س. م. نام یکی از پیغمبران قدیم. عا. مثال. حضرت ایاس پیغمبر بود

ی. س. س. م. جمع سیف رشته بای نباتات و درگهای بدن انسان

وحیوان. دعل. ۱-

ایبجه

فا. ۱- ۴ ج. ۴. سم. پارچه مخصوصی است که دارای خطوط و رنگهای متعدد است.

عا. مثال. پارچه ایبجه در ایران کم شده است.

فا. ۱- ۴ ج. ۴. سم. مختلف آیز (پیشینه) (شع).

ع. ۱- ۴ ج. ۴. سم. مالوف. الفت گرفته. دعل. ۱-

ع. ۱- ۴ ج. ۴. سم. لاق ترو سزاوارتر. دعل. ۱-

ع. ۱- ۴ ج. ۴. سم. وردناک. اعل. ۱-

ع. ۱- ۴ ج. ۴. سم. سرین انسان حیوان. عل. ۱-

فا. ۱- ۴ ج. ۴. سم. خمیر شکو و حد یعنی من و در و هم مثل آمده ام و چهارم (معنی من) مثل

زید زده ام. من هم در اینم. (معنی مرا) مثل لث خلی تشنه ام (معنی هستم) (ع)

لفظ مذکور در پهلوی دوم ۱- ۴ ج. ۴. بود.

ایضا لفظ ام عربی است معنی یا. دعل. ۱-

و با کسر همزه (۴ ج. ۴) معنی پادشاهین مثل مرز و امشب و سال عا. ۱- ۴ ج. ۴. ۱- ۴ ج. ۴. ۱- ۴ ج. ۴.

ام معنی این مخصوص سه لفظ مذکور است.

امانت

ع. ۱- ۴ ج. ۴. سم. میر نیدن و موت و دن. عل. ۱-

لفظ لفظ مذکور با (۴ ج. ۴) معنی است و یا با زید. ۱- ۴ ج. ۴. ۱- ۴ ج. ۴. ۱- ۴ ج. ۴.

ع. ۱- ۴ ج. ۴. سم. جمع مثل یا مثال بهر ن و مانند. عل. ۱-

فا. ۱- ۴ ج. ۴. سم. مختلف تاج (پیشینه) (شع).

با ضم همزه (۴ ج. ۴) شش است که زرد گس و در و فن و بزی یزد. عا. ۱- ۴ ج. ۴. ۱- ۴ ج. ۴. ۱- ۴ ج. ۴.

در زمستان ققرا آتش آماج بسیار می پزند.

در این صورت ترکی است نه فارسی.

اماجه

ع. ۱- ۴ ج. ۴. سم. جمع لفظ محمد. بزرگان. اعل. ۱-

فا. ۱- ۴ ج. ۴. سم. مختلف آمار. (پیشینه) (شع).

امار گیر و آماره گیر. معنی می سب. شع. ۱-

امار

مکن است بگوئیم امار مثل است و آماره گیر آن چه در پهلوی خط ۱- ۴ ج. ۴. ۱- ۴ ج. ۴. ۱- ۴ ج. ۴.

۱۵۱. مملو موجود است.

امارت

ع. ۱۴۱ م. سر. است. ۱۱۱. امیر شکر بودن یا حکومت کردن. (ع. ۱۴۱).

۱۴۲. سلطنت غیر مستقله (ع. ۱۴۱). مثال. در هندوستان چندین امارت و طینه هست که در امور داخلی شان آزاد و سیاست خارجی شان با دولت انگلیس است.

امارد

ع. ۱۴۱ م. سر. ۱۴۱ م. جمع لفظ امر دابی ریشان و ساده زن خان. (عل. ۱).

اماره

ع. ۱۴۱ م. سر. ۱۴۱ م. علامت و نشان. (عل. ۱).

جمع لفظ مذکور امارات است. (عل. ۱).

۱۴۳. کسر همزه اماره. ع. ۱۴۱ م. سر. ۱۴۱ م. امیر بودن، حکومت فرمانروائی. (عل. ۱).

اصل لفظ اماره امارت با تاء است و اشتغال بهم میشود.

جمع لفظ مذکور امارات است. (عل. ۱).

۱۴۴. مخفف آماره (به بنیید) (شع. ۱).

در این صورت لفظ مذکور فارسی است نه عربی.

امازون

۱۴۵. م. سر. ۱۴۵ م. نام رودخانه بزرگ آمریکا که بزرگترین رود دنیا است.

اماکن

ع. ۱۴۵ م. سر. ۱۴۵ م. جمع اکنه و جمع الجمع مکان (جایها و غیره). (عل. ۱).

اماکن مقدسه. مقابر بزرگان دین. (عل. ۱).

اماله

ع. ۱۴۵ م. سر. ۱۴۵ م. میل دادن فتوح بسوی کسره بطوری که الف تبدیل به

یا شود مثل کب در اماله رکاب و آذیر در اماله آزار. (عل. ۱).

۱۴۶. حقه و شقیه کردن و پاک کردن روده انسان یا حیوان از راه مقعد با آب

و یا خالص. دعا. مثال. فلان ناخوش است و طبیب اماله داده است.

امام

ع. ۱۴۵ م. سر. ۱۴۵ م. پیش و روبرو و یکی از شش جهت (امام خلف یمن و یسار

فوق تحت). (عل. ۱).

۱۴۷. سر برده. امام (ع. ۱۴۵ م. سر. ۱۴۵ م. پیش و روبرو و یکی از شش جهت و غیره). (ع. ۱).

مثال. امام مسجد ملا عبد القیوم است.

۱۴۸. متضاد اهل تشیع نایب بنو موسی. (ع. ۱۴۵ م. سر. ۱۴۵ م. یک فرقه شیعه و از

آن کی هستند).

امان التدریجی از نا بهای مسلمانان است.

۱۰ مانی. سکه است در افغانستان منسوب به نام امان الله خان پادشاه
حال افغانستان. (ع.ا.)

امانت

ع.ا. به معنی است، سم. (۱) راستی و این بودن اعتماد خیانت، (ع.ا.) مثال
امانت بهترین صفت انسان است.

۲۱ مانی که بطور عاریت نزد کسی گذارند که دوباره از او گیرند. (ع.ا.) مثال. من
کتابم را به فلان امانت دادم.

بالفظ دادن و نهادن و گذاشتن جفت شده معاد مرکب (امانت نهادن)
میسازد.

۳۱ بسته مهر کرده که به پستخانه میدهند برای حمل به جایی. (ع.ا.) مثال. من امروز
یک امانت پست بری شیراز فرستادم.

امانی

ع.ا. به معنی ۴، سم. (جمع لفظ متیسه) آرزو و مراد. (ع.ا.)

امپراطریس

مفس. به معنی ۵، سم. زن شاهنشاه (امپراطور). (ع.ا.) مثال.
امپراطور و امپراطریس انگلیس به سیاحت هند رفته اند.

مفس. به معنی ۶، سم. پادشاه انگلیس به سیاحت هند رفته است.

امپراطور

مفس. به معنی ۷، سم. شاهنشاه. (ع.ا.) مثال. پادشاه انگلیس به سیاحت
هند رفته است.

مفس. به معنی ۸، سم. پادشاه ایران. (ع.ا.)

امپراطور

مفس. به معنی ۹، سم. پادشاه ایران. (ع.ا.)

مفس. به معنی ۱۰، سم. پادشاه ایران. (ع.ا.)

مفس. به معنی ۱۱، سم. پادشاه ایران. (ع.ا.)

مفس. به معنی ۱۲، سم. پادشاه ایران. (ع.ا.)

مفس. به معنی ۱۳، سم. پادشاه ایران. (ع.ا.)

امتیاز

ع- دامت ای سحر امص - د ا ا فرق نهادن و جدا شدن و تمیز دادن - دعا -
مثال - فلان میان حق و قبح امتیاز نمیدهد -
با الفاظ نهادن و دادن و شدن جفت شده مصادر مرکب (امتیاز دادن
و امتیاز شدن و بکنده) میسازد -

د ۱۴ به اجاره گرفتن چیزی از دولت برای مدت معینی - دعا - مثال - دولت
انگلیس معادن نفت جنوب را از دولت ایران هفتاد سال امتیاز گرفته است
این معنی جدید وضع است -

ممتاز - دم طمت سحر امتیاز داده و جدا شده - (عل -)

امثال

ع- دامت سالی سم - د ا ا جمع لفظ مثل با فتح سیم مثلها و داستانها - (عل -)
د ۱۲ جمع لفظ مثل با کسر سیم مانند - دعا -

امثله

ع- دامت سالی سم - جمع مثال جمله ای که برای اثبات مطلبی آورده شوند
و کللهای شایسته مطلبی - دعا -

امجد

ع- دامت سالی سم - بزرگتر - (عل -)

امحار

ع- دامت سالی سم - محو کردن و پاک نمودن - (عل -)

امد

ع- دامت سالی سم - هنگام فرمان - (شع - حکیم سوزنی -

ی دستگاه تفرقه تو دیر بر بنداشت - مدجالی آمد و شد دستگاه تنگ
مندان کور مخفف آمد (با فتح حمزه و سیم) اعلی است -

امده

ع- دامت سالی سم - محکم و مدد کردن و اعانت نمودن - دعا - مثال - فلان
نیافته است و محتاج بر ما است -

ع- دامت سالی سم - مدد کننده - دعا - مثال - فلان مدد کار من بود
والا - این نزدیکی انجام نمی یافت -

ع- دامت سالی سم - کار و تدبیر داشت - دعا - مثال - دیر و زامر عجیبی دیدم که
در کارش تدبیر داشت و تا ده تا شایسته میکردند -

ع- دامت سالی سم - مدد کور امور و امورها است -

ع- دامت سالی سم - مدد کردن و مدد رسانیدن - دعا - مثال - فلان مدد رسان
بود که یک امر عادی

| | |
|--------|--|
| امرداو | فا. (مردم در دست) اسم. (۱) نام ماه پنجم از سال ایرانیان قدیم که اکنون در ایران مرداو (مردم در دست) نامیده میشود. (دشت و شخ).
(۲) نام فرشته است به اعتقاد ایرانیان قدیم. (شخ).
لفظ مذکور در پهلوی هم مرداو (سی ۱۱ ص) بوده و در اوستا امزتا (۱ ص) (۴ ص ص ۳۵) |
| امروت | فا. (مردم در دست) اسم. (۱) نام ماه پنجم از سال ایرانیان قدیم که اکنون در ایران مرداو (مردم در دست) نامیده میشود. (دشت و شخ).
(۲) نام فرشته است به اعتقاد ایرانیان قدیم. (شخ).
لفظ مذکور در پهلوی هم مرداو (سی ۱۱ ص) بوده و در اوستا امزتا (۱ ص) (۴ ص ص ۳۵) |
| امرو | فا. (مردم در دست) اسم. (۱) نام ماه پنجم از سال ایرانیان قدیم که اکنون در ایران مرداو (مردم در دست) نامیده میشود. (دشت و شخ).
(۲) نام فرشته است به اعتقاد ایرانیان قدیم. (شخ).
لفظ مذکور در پهلوی هم مرداو (سی ۱۱ ص) بوده و در اوستا امزتا (۱ ص) (۴ ص ص ۳۵) |
| امروز | فا. (مردم در دست) اسم. (۱) نام ماه پنجم از سال ایرانیان قدیم که اکنون در ایران مرداو (مردم در دست) نامیده میشود. (دشت و شخ).
(۲) نام فرشته است به اعتقاد ایرانیان قدیم. (شخ).
لفظ مذکور در پهلوی هم مرداو (سی ۱۱ ص) بوده و در اوستا امزتا (۱ ص) (۴ ص ص ۳۵) |

مشاهای لفظ امروز

۱. کار امروز بفرمایند.

۲. سوای گر ز پس امروز بود فردائی.

۳. ساقیا امروز می نوشتم فردا که دیدم.

۴. این زمان و این وقت. (۱) مثال. امروز هر طبعی آزادی میخواهد.

۵. امروز فانی نقطه در سه کلمه آمده است اسال. امروز. امشب.

امروز یعنی (۱) امروز.

۶. امروز مبارزی است.

۷. امروز و فردا کردن. بهال کردن و طفره زدن.

۸. امروز و فردا کردن. بهال کردن و طفره زدن.

۹. امروز و فردا کردن. بهال کردن و طفره زدن.

۱۰. امروز و فردا کردن. بهال کردن و طفره زدن.

۱۱. امروز و فردا کردن. بهال کردن و طفره زدن.

۱۲. امروز و فردا کردن. بهال کردن و طفره زدن.

امساک

ع- (۱) امساک معص. دست نگه داشتن و کم کردن. (ع-ا- مثال. فلان در خرج کردن خیلی امساک میکند.)

مسک- (۲) امساک معص. (۱) دفل. (۲) دست نگاه دارنده در چیزی. کم کننده چیزی. (ع-ا- مثال. چند روز در خانه امسک بودم عالم بهتر شده است.)
(۳) انجیل. (ع-ا- مثال. هیچ مسکی محبوب مردم نمیشود.)

امسال

ع- (۱) امسال معص. سال. (۲) امسکب از امسال. این سال. (ع-ا- مثال. امسال باران کم آمد.)

"امسال دوست پار سال آشنا مثل است."

امسک

امشاپند

مفرس- (۱) امسک معص. علم شهری است در مغرب پیری. (ع-ا- ج-ا- ق-ا- (۲) امسک معص. پیر. (۳) امسک معص. فرشته و ملک. (ع-ا- مثال. امسک پیر.)

ز امشاپند آنکه بگزیده تر بنزدیک پندان پسندیده تر

این لفظ در پهلوی امشاپند است و در فارسی امشاپند است (ع-ا- ج-ا- ق-ا- (۲) امسک معص. پیر. (۳) امسک معص. فرشته و ملک. (ع-ا- مثال. امسک پیر.)

امشاسفند- (۱) امسک معص. سفند. (ع-ا- ج-ا- ق-ا- (۲) امسک معص. پیر. (۳) امسک معص. فرشته و ملک. (ع-ا- مثال. امسک پیر.)

امشوپسند- (۱) امسک معص. پسند. (ع-ا- ج-ا- ق-ا- (۲) امسک معص. پیر. (۳) امسک معص. فرشته و ملک. (ع-ا- مثال. امسک پیر.)

امشوسفند- (۱) امسک معص. سفند. (ع-ا- ج-ا- ق-ا- (۲) امسک معص. پیر. (۳) امسک معص. فرشته و ملک. (ع-ا- مثال. امسک پیر.)

امشب

ق-ا- (۱) امشب معص. شب. (۲) امشب معص. مرکب زام. (ع-ا- ج-ا- ق-ا- (۲) امسک معص. پیر. (۳) امسک معص. فرشته و ملک. (ع-ا- مثال. امسک پیر.)

شال- شب بود. (ع-ا- ج-ا- ق-ا- (۲) امسک معص. پیر. (۳) امسک معص. فرشته و ملک. (ع-ا- مثال. امسک پیر.)

"ن شب قدری که گویند اهل غلوت شب است شال است."

امضار

امضار

ع- (۱) امضار معص. جمع لفظ مضار. (ع-ا- ج-ا- ق-ا- (۲) امسک معص. پیر. (۳) امسک معص. فرشته و ملک. (ع-ا- مثال. امسک پیر.)

ع- (۲) امضار معص. مضار. (ع-ا- ج-ا- ق-ا- (۲) امسک معص. پیر. (۳) امسک معص. فرشته و ملک. (ع-ا- مثال. امسک پیر.)

بنی امضار به من نوشته شد پر از خوش بود

(۳) تصدیق و جر. (ع-ا- مثال. نام که رقیبانی باید نکو سبقت خود را)

معنی دوم لفظ امار جدید الحدوث است در تقلید طرز تعلیم جدید اروپا که امار نویسی در آن لازم است. پیداشد اما لفظ فرانسه دیکته *diktée* بهم بسیار استعمال میشود و یقین است لفظ فرانسوی مذکور دیکته مثل الفاظ دیگر آن زبان همچنان زبان فارسی است خواهد رفت و همان لفظ امار خواهد ماند.

املاح
الطریق
الاملاک

ع- اسم ن سح سم - جمع لفظ ملح نمکها - (عل -)

ع- اسم ن سق سق - درویش و فقیر شدن - (عل -)

ع- اسم ن سک سم - جمع لفظ ملک با کسر زیتها - دعا - مثال - من امسال قدری املاک خریدم.

املاک خالصه - زمین های ملک دولت - (عا -)

ع- (م م م) سم - مادر - (عل -)

جمع لفظ مذکور ایهات است -

ام الامراض - زکام - (عل -)

ام انجیانت - مادر پدیا - شراب - (عل -)

ام الصبیان - (مادر اطفال به اعتقاد جبال دیومادو است که به حفال کوچک

آسیب رساند و به اصطلاح طبایع لغوی از جمع است در اطفال - (ط -)

ام علیمو - (م م م) ع - ل م م - قسمی از ماهی است در خلیج فارس که به غر صان

مروارید خیلی اذیت میکند و در سواحل جزیره ستری زیاد است - (عل -)

لفظ مذکور در تکلم اهل خلیج فارس هست -

ع- (م م م) سم - جمع لفظ است - است - به بنفید - (عل -)

ع- اسم م م سم - حرف اعتذار و انشاء است یکسان است در زبان

در بازار جشن خوبی بود اما حیف که سن نبود -

با کسر حرف تروید است (یعنی او) یا (عل -)

اما بعد - بعد از حمد خدا و نعت رسول - (عل -)

لفظ مذکور عموماً در کتب و خطابه بعد از حمد و نعت و قبل از مطالب دیگر

ع- (م م م) ت سم - راه شریعت و سنت - (عل -)

امت

اقبال

۳. گروه مردم - دمل -

۴. تابان یک پیغمبر - دعا - مثال - ما اتمت محمد هیتیم -

فا - آدم ۳ دل - آدم قدیمی پسند و ساده - دنگ -

ع - دهم ۵ - دهم ۴ - دهم ۳ - دهم ۲ - دهم ۱ - دهم ۰ - دهم - دمل -

اجهات - ربه و اجهات سفلی - چهار عنصر که زمین و آب و هوا و نار باشد - دمل -

۱. فلسفه قدیم هفت آسمان دمل هفت سیار و آبار سبعة هفت پدرا می

نامیدند و چهار عنصر را اجهات اربعه چهار مادر خواندند و اجسام مرکبه روی

زمین را سوار لیه شلار که سبب بود میگفتند جهت این بود که آسمانها و ستارگان

را مؤثر طبیعی و باطنی این عالم اجسام میدانستند که از اثر اجرام علوی (آسمانی) از

مناصه چهار گانه سر بود یعنی جاد است و نباتات و حیوانات (بشمول انسان)

پدید شدند پس اجرام علوی آسمانها و ستارگان بمنزله پدرانشند و عناصر مادران

و اجسام مرکبه و روی زمین و مادران -

ع - دهم ۵ - دهم ۴ - دهم ۳ - دهم ۲ - دهم ۱ - دهم ۰ - دهم - دمل -

۱. سبب و خواص حضرت علی - دمل -

ع - دهم ۴ - دهم ۳ - دهم ۲ - دهم ۱ - دهم ۰ - دهم - دمل -

۱. این صورت لفظ یا ضمیه شکل و جد است بمعنی من -

۲. کسی که پیغمبر پیغمبر بنویسد یا بخواند - دمل -

۳. این صورت حرف یا برای نسبت است و وجه تسمیه این است که گویا

تسمیه نام خواندن یا تسمیه به مادر است در تربیت پدر نبوده عالم نشد است

۴. دهم ۵ - دهم ۴ - دهم ۳ - دهم ۲ - دهم ۱ - دهم ۰ - دهم - دمل -

۱. نیایمیدی دارد -

۲. این شکل و کب شده مصدر مرکب می سازد و با لفظ کردن (ایستادن)

۳. مستقل است غلط است -

۴. این پیلری ایستاده و صواب و -

۵. شکل های لفظ استید

۶. این پیلری ایستاده و صواب و -

۷. این پیلری ایستاده و صواب و -

۸. این پیلری ایستاده و صواب و -

۱۱) "در نویدی بسی امید است" پایان شب سیه سفید است.

۱۲) "تاریشه در تاب است امید شری هست"

۱۳) "چه خوش باشد که بعد از انقاری به امید رسد امید واری"

۱۴) امید وار بود آدمی به خیر کسان "مرا به خیر تو امید نیست شر و رسان"

۱۵) "امید و انجام که کار بسته بر آید" وصال چون پیر آمد فراق هم میر آید

امید وار کسی که امید دارد و توقع است. دعا.

در پهلوی هم امید وار و امید و صم اسل بوده است.

فامید و نوید کسی که محروم و مایوس است. دعا.

عز. رسم ن. سم. بی برای آرام بودن. موافق قانون بودن حالت ملک محفوظ بودن. دعا. مثال. این روز بایران امن است.

عز. رزم. سم. سم. جمع این ایمان و مستند نمانت واران. آنجا محل اطمینان. رطل.

عز. رسم ن. سم. سم. منبع تر و بهتر. رطل.

فام. رسم. سم. سم. مخفف آینه به بینید، توده هیزم شکفته. شمع. بوجبات

هیزم خواهم همی دوامند جودت چون دو جریب و رزم یکی چون نون

عز. رسم ن. سم. سم. مامون و محفوظ بودن. ی. مثال. چند سال است

که در راه شیر از امنیت نیست.

عز. رسم ن. سم. سم. اداره از دولت که داری فردا شکری است

برای امن ساختن و مامون داشتن و بهادریه آنها. مثال. بیان

و صفهان یک هزار سوارانیه معین است.

لفظ مذکور از الفاظ جدیده ایام مشروطه ایران است.

باضم همزه رزم ن. سم. سم. آذر و و امید و مراد. رطل.

عز. رسم ن. سم. سم. جمع لفظ نیست، مردگان. دعا. مثال. بر بخت

بر می اموات فاتحه خوانند.

جزء اموات بودن. بی فائده و بیکار بودن. تلک. مثال.

امن

امنا

امنع

امنه

امنیت

امنیته

اموات

از ما توقع مدارد.

دیدن اموات رفتن. منزل کسی رفته و چیزی نخوردن. (تک).

امواج

ع. (م. و. س. ج. سم. جمع لفظ موج) خیزابها. برآمدگی و بیدان آب. بیدان در آب و هوا. (عل).

اموال

ع. (م. و. س. ل. سم. جمع لفظ مال) ثروتها. چیزهایی که از آن کسی است. (ع. ا. مثال. ویشب و زود آید اموال مرابرو).

امور

ع. (م. و. س. ل. سم. جمع لفظ امر) چیزها. کارها. (ع. ا. مثال. در کارها اموری حال است که باید رفع کرد).

امور عامه. (چیزهای عمومی) چیزها و کارها که مخصوص شخص یا چیز معین نباشد. (ع. ا. در اصطلاح اهل فلسفه قدیم سائلی که راجع به مطلق وجود علم از واجب ممکن است. (ع. ا. مثال کتاب شرح اشارات دو حصه است اول امور عامه و دوم جوهر و اعراض).

امور نایک

ع. (م. و. س. ل. سم. یکی از ادویه مایع طب جدید است که در دفع زهر حیوانات و غیره استعمال میشود. (ط. ا. لفظ مذکور مانور از زبان فرانسه است).

اموی

ع. (م. و. س. ل. سم. منسوب به خانواده امیه. (ع. ا. ع. ا. م. و. س. ل. سم. جمع لفظ مهر) مهرها و خاتمها چیزهایی که بر آنها نام مردم

انبار

کنده است. (ع. ا. با که م. و. س. ل. سم. مبر کردن. کابین کردن. نخل کردن. (ع. ا. ع. ا. م. و. س. ل. سم. بهت دادن. تاخیر کردن. در زمان و احوال. (ع. ا. شتقت لفظ مذکور در فارسی استعمال نشد).

انما

ع. (م. و. س. ل. سم. فرشته و ملک. (شع. ع. ا. م. و. س. ل. سم. فرشته و ملک. (شع. لفظ مذکور بدل لفظ امویست است).

انوار

ع. (م. و. س. ل. سم. فرشته و ملک. (شع. ع. ا. م. و. س. ل. سم. فرشته و ملک. (شع. لفظ مذکور بدل لفظ امویست است).

انوار

ع. (م. و. س. ل. سم. فرشته و ملک. (شع. لفظ مذکور بدل لفظ امویست است).

امیا

فایده اسمی - اسم - مخفف ایسان که مبدل همیان است. کیسه که از پوست سازند. (شع).

امیال

ع - اسمی - اسم - (۱) ستونهای نشان راه. (عل).
 (۲) هر چیزی بلند و باریک از فلز برای سر کشیدن و غیر آن. (عل).
 (۳) میلهای سافت. - یک فرنگ.

امیان

فایده اسمی - اسم - (مبدل همیان) کیسه که از جنس چرم و پوست سازند. (شع).
 میان - (م - ی - ن) اسم - مخفف امیان است. (شع).
 فایده (م - ی - ن) اسم - امید. (باقشید) راه بنیید. (عا).

امید

امیر

ع - اسمی - اسم - حاکم. بهتر. فرمانروا. سردار. (عا). مثال. - میر لشکرزب.
 حاکم نظامی تبریز شده است.

(۴) سلطان غیر مستقل. (عا). مثال. - در بند امرای هندوستان. - مل هند.
 امیر را بمعنی فنی هم استعمال کنند که در فارسی ایران غلط است.

بدست آهمن تفتت کردن خمیر به از دست بر سینه پیش. - (شع). مثال.

امیر لاهور. - (م - ی - ن) اسم - سرور. - بزرگ بزرگوار. - بسیار.

بزرگ (عا). مثال. - بشارت بگمان بزرگ باید سر پاکت میر. - (شع). نام نوشت.

امیر المومنین. - سردار مومنان و مسلمانان. - (عا).

امیر پنجه یکی از درجات نظامی لشکری ایران است. - (شع). مثال.

فلان امیر پنجه فوج عراق است. - مخفف آن میر پنجه. - (شع). مثال.

میر لشکر. - سردار کل لشکر یک حصه بزرگ مملکت. - (شع).

لفظ مذکور در این معنی تازه در ایران وضع شده.

امیر. - (م - ی - ن) اسم - زن بسیار بزرگ. - (عل).

امیر البحر. - سردار قوای بحری. - (عا).

امیرال

مفرس. - (م - ی - ن) اسم - امیر البحر. - (عل).

لفظ مذکور مأخوذ از فرانسوی است. مابجز زبان فرانسوی.

ع - اسمی - اسم - مایل. تردشایق تر. - (عل).

ایل

انار. شمال. در بلخ ما چندین درخت انار است.

انار سه قسم است. (۱) شیرین (۲) ترش (۳) بیخوش که مس هم نامیده میشود و ترشی و شیرینی آن به اعتدال است.

یک انار و صد ربیلا مثل است.

انار. (ن س س) سم. مخفف انار است. (شع.)

لفظ انار و مخفف آن اناری یکی از شبیه های پستان است در شعر.

انار فرهاد. درخت انار سو همی است در پای کوه بیستون. چون فراد از

شنیدن خبر فوت شیرین تیشه بر سر خود زد و آن تیشه را انداخت دست تیشه از

چوب انار بود و خون او در گشته بهین که پای کوه رسیده قدری در زمین فروخت

و ریشه کرده درخت اناری شد و تا مال هست مادر مثل انار است.

و خاکستر شده است. (اعل.)

شاید سبب جعل قصه نه کوره این است که در اطراف کوه بیستون درختهای

انار جنگلی است که به تریز رسیده و انارش نارس خشکیده در و نش مثل خاکستر میگردد.

آن طور درخت درختهای شمال و جنوب ایران بسیار است.

انارک. قسمی از آتش بانی که شبیه به انار است. (فا.)

انار یا سین. اناریج. در عید نوروز بر سر جبل یا صومعه بر روی سین نهادن

تا هر کس آن را تنها بخورد در تمام سال از ماضی محفوظ باشد. (اعل.)

شکر غیر بر نمی تابد. انار پستان انار یا سین است.

اناره. هر چیز شبیه به انار در شکل مثل اناره قیام. (شع.)

اناره. (ن س س) سم. غوزه خشخاش. قبه کوکنار. (ط.)

اناره. (ن س س) سم. دوی است که نام عربش زبان است.

و از هندوستان آرند. (ط.)

اناره. (ن س س) سم. روشن کردن و روشن شدن. (اعل.)

اناس. (ن س س) سم. اسم جمع است. مردمان. (اعل.)

اناطولی. (ن س س) اسم. نام یکی از ممالک آسیای غربی است که در

انارگیرا

انارمشاک

اناره

اناس

اناطولی

اناطیطس

آسیای کوچک (صغیر) است. (ج ۱).
 معرب. ر-ن-ط-ط-ط-ط-ط-سم. دوانی است که نامهای دیگرش مجرا الواده
 و انگلت است و برای آسانی وضع حمل بکار آید. (ط ۱).
 لفظ مذکور معرب از یونانی است.

انالیقی

معرب. ر-ن-ط-ط-ط-ط-سم. دوانی است که نامهای دیگر فارسیش انجوه
 و گزنه است و نام عربیش قریفن. (ط ۱).
 لفظ مذکور معرب از یونانی است.

انام

ع-ر-ن-ط-ط-ط-ط-سم. مخلوقات از جن و انس. (عل ۱).
 لفظ مذکور، سم جمع است مثل قوم در هط.

انال
 اناتیت

ع-ر-ن-ط-ط-ط-ط-سم. رجمع انکه؛ سر انکشان. (عل ۱).
 ع-ر-ن-ط-ط-ط-ط-سم. (۱) شخصیت و خصوصیت شخص. (عل ۱).

(۲) شخصیت و خوشیق بینی. (عنا. مثال. اناتیت شمانی گذارد گوش به حرف شنید)
 فنا. ر-ن-ط-ط-ط-ط-سم. نام ستاره زهره که نام مشهور فارسیش ناهید (بدون هزن
 است. رشح. رجا نگیری. ۱).

انب

معرب. ر-ن-ط-ط-ط-ط-سم. یکی از بقولات متعل تمام بلاد و نیا است و نام دیگر مشهور
 با و نجان است. (ط ۱).

انبا

ع-ر-ن-ط-ط-ط-ط-سم. جمع نبا، خبر با و آگاهی با. (عل ۱).
 انکه خبره یعنی خبر و دوت و آگاهی بخشدین. (عل ۱).

نبات. ع-ر-ن-ط-ط-ط-ط-سم. روئیدن و رویانیدن گیاه و امثال آن. (عل ۱).
 مثبت. (مذنب. ت. (عل ۱) رویاننده. (عل ۱).

مثبت. (مذنب. ت. (عل ۱) رویاننده و روئیده شده. (عل ۱).
 انبا. ع-ر-ن-ط-ط-ط-ط-سم. اطلق و امثال آن که برای ذخیره کردن غله و آب

رنگه. (عنا. مثال. چلری طریقه من انبارگاه است.
 مثال دید. در محله ما آب انبار بزرگی است.

عل. (مذنب. ت. (عل ۱) چلری طریقه من انبار بزرگی است.

بیک سخن دهن آرد و فرو بندی بیک سخا شکم آرد را بیا نیاری
 (۳) سنگ و خاک و یا چوب و یا هر چیزی که در جانی روی هم ریخته و توده شده است
 دعا: مثال - از جنگل هیزم آوردند و در حیاط خانه ما انباری است از آن -
 مثال دیگر - در کوچه ای د بات اصفهان انبار کود بسیار است -
 مثال دیگر در شعر هجو -

شعر نگارنگ از طبع کج حید کالج همچنین سر میزند کز توده انبار گل

در این صورت لفظ انبار اسم مصدر انباشتن است و همین لفظ عربی هم هست
 جمع نیز معنی توده از این جهت بعضی از بل لغت انبار به این معنی رسوم را عربی
 دانستند اما چنین نیست بلکه توار و اتفاقی شده است - ممکن است که لفظ باب
 از یک لفظ کلدانی گرفته شده که ماده اش در عربی انبر هم موجود است مضاف
 در استه سانی (عربی و کلدانی و عبرانی) اغلب یکی است در زبان فارسی قدیم
 راوستاد پهلوی از تمدن آشور قدیم متأثر است و الفاظ بسیاری از زبان آشوری
 (کلدانی - سریانی) گرفته است - شاید لفظ انبار را از کلدانی گرفته عداست مصدر
 (دن) بر آن اضافه کردند.

رعد فعل امر از انبار دن معنی فرو ریختن و فرو نهادن خانه و دیوار و مثال
 آنها - (شع) شمس طبعی -

زمین کردار با من گزینا شد سنگاکی و در انبار بسیل استک ازین مفت نباش

(۵) قسمی از مجلس دولتی - دعا: مثال - فذن در انبار مجوس است -

با کسر همزه در کتاب سدر مختلف این به این مرتبه است فکست سدر

انبار در علم نجومش در میانند این کاوش خضه در بگردانند

این در و نه پجو در دای دگر است این غمزه غمبه ای دگر میمانند

لفظ مذکور در پهلوی انبار اسم مصدر است و در دستا جمده است -

انبار دوار - (۱) کسی که غله نگاه میدارد -

(۲) نگاهدارنده و محاسب انبار غله - دعا -

انبار کردن - (۱) خریدن غله در وقت ارزانی و فروختن آن در وقت گرانی

(۲) جمع کردن قله و غیره - (عا) -

انباء کردن

فا - ر - ب - س - ر - د - ن - م - ص - (۱) انباشتن و پر کردن - (شع) -

(۲) فرو ریختن و فرو انداختن خانه و دیوار و غیر آنها - (شع) شمس طوسی -

زمین کردار باسن گز نباشد آسنا خاک بد در انبارم بسیل اشک ازین هفت انبارش

ین لفظ در پہلوی انبار دن (دع) (ص) ۱۱۱ بوده و در اوستا حام بره (دع) (ص) ۱۱۱

دع (۱) انبار دمی انبار دو میانبار (دع) انبارنده (قل) انبارده (دل) انبار (مرا)

انباء دگی و انبارش - (دع) (ص) ۱

انباز

فا - ر - ب - س - ر - د - ن - م - ص - شریک و همتا - (نث) (شع) -

ین لفظ در پہلوی هباج (دع) (ص) ۱۱۱ بوده است -

نبازی - ر - ب - س - ر - د - ن - م - ص - شرکت - (شع) (نث) -

انباشتن

فا - ر - ب - س - ر - د - ن - م - ص - پر کردن و مملو ساختن - (شع) -

ین لفظ در پہلوی هم انباشتن (دع) (ص) ۱۱۱ بوده -

شتقات هم استعمال میشود -

انباشت می، انبار (دع)، انبارنده (قل)، انباشته (دل)، انبار و نیبار (مرا)

انباش

فا - ر - ب - س - ر - د - ن - م - ص - از نانی که در نخاح یک شوهرند هر یک انباش دیگر می است -

(شع) - ناصر خسرو -

ین قبیله که توبه است انباشی هستند در چهار هسم پہلو

انباه

فا - ر - ب - س - ر - د - ن - م - ص - نام ایلی است در جنوب ایران - (عا) -

انباه

فا - ر - ب - س - ر - د - ن - م - ص - نام یکی از شهرهای پنجاب هند است - (ج) -

انباه

فا - ر - ب - س - ر - د - ن - م - ص - کیسه و ظرف چرمی برای نگاه داری گوشه و غیر آن (عا)

انباه در ایتهان در خودشان را در انبان نگاه میدارند -

مشلهای لفظه کور

«مثل انبان ملاقلب است»

گنگ - نه - مینه ووز در انبان چیست»

فلز را در مفتول ساختن از میان سوراخ تخته آهن که حدیده نام دارد بیرون میکشد. (ع.ا.)



فکل انبر دست کش

معرب. (س.ن.ب. س.ر.ب. س.ر.م. س. سم. د. وائی است که نام مشهورش زرشک است و در غیر دو ابجای ترشی در آتش و غیر آن هم بکار آید. (ط.) لفظ مذکور معرب از رومی است.

انبر باریس

انبر باریس. (ب.ا.س.م. استبدل انبر باریس است. (ط.)

بر باریس. (ب. س.ر.ب. س.ر.م. س. مخفف انبر باریس است. (ط.)

فا. (س.ن.ب. س.ر.ب. س. سم. امرود و گلانی که میوه مشهوری است. (ش.ع.) شاید لفظ مذکور مبدل امرود است یا بالعکس.

انبروت

فا. (س.ن.ب. س.ر.ب. س. سم. امرود و گلانی که میوه مشهور است در ایران. (ش.ع.) صاحب کامل التبیان گفته.

انبرود

انبرود است بایه شادی مال و از قید محنت آزادی

شاید لفظ مذکور مبدل امرود است یا بالعکس.

فا. (س.ن.ب. س.ر.ب. س. سم. د. اهر حیوان موی ریخته عموماً دشت موی ریخته (از کثرت بارش) مخصوصاً. (ش.ع.) خواص در صنعت خزان.

انبره

کنا رومی بینم رسته با. (س.و.ب.) راست پنداری قطار اثر انداز

بفتح بار هم صبح است.

س.ب. دشت سب کش. (ش.ع.)

این سببی منقول از معنی دل است چه موی اسب و دشت آبکش زود میریزد.

انبره

س.ن.ب. س.ر.ب. س. سم. د. اگر گردن و پهن شدن. (ع.ا.)

م. خوشی و فرح و سرور. (ع.ا.)

س.ن.ب. س.ر.ب. س. سم. چیز بسته و منجمدی که زود حل نشود. (ش.ع.) شهر یاری

انبره

خون انبره همی ریزم از چشمم نرم

نست. (س.ن.ب. س.ر.ب. س. مخفف انبره. (ش.ع.)

شال. شعر.

گر بنگ خوری بنگ قزل که بخور و ربا ده خوری باده انبوه بخور

انبوه - (سن ب ۳) مخفف انبوه است. (شع ۱)

انبوه

فأ - (سن ب ۳) سم - نام بهترین سوره هند است و در جنوب ایران (حوالی بندر عباس) هم عمل می‌آید. درخت انبه مثل درخت گلانی بزرگ می‌شود و میوه اش پوست کلفت و هسته بزرگ دارد. رسیده اش بسیار شیرین و لذیذ و از نارس آن ترشی می‌آید. زنده - (ع ۱) مثال ترشی انبه در ایران گران است زیرا از بنده وستان می‌آورند.

با صم با - (لفظ حار) مخفف انبوه است. (به بنیید) (شع ۱)

انبیه

ح - (سن ب ۳) سم - جمع لفظی انبه. (به بنیید) (ع ۱)

شال - انبیه بر کی به ایت مردم از جانب خدا می‌آیند.

فأ - (سن ب ۳) سم - (گل خشک و تر) (شع ۱) (جهانگیری)

انبیه

ح - (سن ب ۳) سم - (به بنیید) (جهانگیری)

انبیه

فأ - (سن ب ۳) سم - چوب ریزه و گاه و فاشاک و امثال آن که در زیر بام

نهند تا در وقت ناک و یا سفال ریزند و در میان دیوار هم نهند. (شع ۱) (جهانگیری)

انبیه

ح - (سن ب ۳) سم - نرسیده پاک کرده که نامهای دیگرش جلیج و جاشش

ست. (شع ۱) (سن ب ۳) سم -

انبیه

فأ - (سن ب ۳) سم - است که در وقت کشیدن گل و دویه کار آید. (ع ۱)



ح - (سن ب ۳) سم - نمیه نمیه و حد است. (تو یک مرد) (ع ۱)

انبیه

فأ - (سن ب ۳) سم - نمیه نمیه و حد است. (تو یک زن) (ع ۱)

ح - (سن ب ۳) سم - نمیه و انون. (ع ۱)

فأ - (سن ب ۳) سم - نمیه و انون. (ع ۱)

ح - (سن ب ۳) سم - نمیه و انون. (ع ۱)

فأ - (سن ب ۳) سم - نمیه و انون. (ع ۱)

انتخاب

عمر - (۱) ن ت ؛ س س ا م ص . خود را گشتن - خود کشی - (عما) - مثال - فلان دیشب
انتها را کرد و امر و زلفیه مشغول تحقیق است -

انتخاب

استمال لفظند کور مجدی را کجاست است و در ایام مشروطه ایران پیدا شد.
عربان متاخر به بد مصداق برگزیدن چیزی به بیرون کشیدن چیزی از میان
چیزهای دیگر. (ع)، مثال، از میان نوکرهای خود یکی را انتخاب نموده به قاصدی
فرستادم.

۴) دکله و نهانندگان برای مجلس شورای ملی تعیین کردن. ۵) عال. ۶) مثال. ۷) انتخاب
دور پنجم مجلس شورای ملی در ماه رمضان ۱۳۳۱ هجری شروع شد.
معنی دوم جدید و مانع از دل است.

بلفظ کردن و نمودن و شدن متضمّن مسامحه و کتب می سازد.
انتخاب کردن - اشعار خوب را یا مقصود را در میان شعار دیگر نشان کردن
و علامتی برای انتخاب آن اشعار نهادن - شعرا و صاحب
بیاض کردن او را از نقطه یزیدی خال به توان شناخت که گشت است مخفی است
منتخب - در وقت سخن برفل انتخاب کننده - فل
منتخب - در وقت سخن برفل انتخاب شده - فل

۱۰۰

عادت است هر سیم قسمی از میوهان بزرگ و ای شش و دندان را دوست
اندر میرقصاند.

آشنایی

لفظ مذکور را با عین اعتقادهم بنویسند در این صورت قابل یا معذب است
در حدیث و روای دیگر که ملاقات با شخصی بر می آید در صورتیکه
نام دیگری از صاحبیه است. مل.

ان شاء الله

لفظ مذکور از زبان فرانسوی است
 (۱) نجات - نرس - برکندن و بیرون کشیدن -
 (۲) نزع - (مذونات شروع) - نخل کسی - بیرون میکشد -
 (۳) نزع - (مذونات شروع) - بیرون کشیده -

کتاب

۱۰۰ (عناصیر) میں سب بعض نسبت و اشتقاق پر مبنی ہیں۔

انتشار

منتخب - (مذمت - مع - ب - ا) ا - نسبت داشته - (عل - ا) -
 ع - (مذمت - مع - ب - ا) ا - پراکنده شدن و شهر شدن - (عا - ا) - مثال -
 این ایام این خبر انتشار دارد که بعضی از وزرا ایران استغفار میکنند -
 (م) تقسیم و توزیع شدن - (عا - ا) - مثال - فلان روز نامه تا یک هفته انتشار نیاید -
 منتشر - (مذمت - مع - ب - ا) ا - فلان شهر و پراکنده و تقسیم شده - (عا - ا) - مثال -
 خبر حرکت شاه به فرنگستان منتشر است -

انتظار

ع - (مذمت - مع - ب - ا) ا - چیزی را چشم داشتن - طالب رسیدن به چیزی
 بودن - (عا - ا) - مثال - فلان وعده کرده بود ظهر دیر و زیاده منزل من - انتظار
 داشتم نیامد -
 با الفاظ کشیدن و داشتن و بودن منضم شده - مصادر مرکب می سازد -
 با الفاظ کردن (انتظار کردن) در تحکم و شرف لفظ است و در ضرورت شعری جایز -

مشلهای لفظ مذکور

۱۱ - انتظار بدتر از مردن است -

۱۲ - الا انتظار باشد من الموت -

۱۳ - "فرق است میان آنکه یا شش بریده با آنکه دو چشم انتظارش برود -"

منتظر - (مذمت - مع - ب - ا) ا - کسی که انتظار دارد - (عا - ا) - مثال - من دیر و دیر
 عصر و خیار بان منتظر شما بودم -

انتظام

ع - (مذمت - مع - ب - ا) ا - در رشته کشیده شدن چیزی به ترتیب -
 نظم و ترتیب - (عا - ا) - مثال - کارین از انتظام افتاد و نیداهم چه کنم -
 منتظم - (مذمت - مع - ب - ا) ا - انتظام دهنده و در رشته کشنده - (عل - ا) -
 منظم و ترتیب دهنده - (عا - ا) - مثال - فلان ملقب به منتظم الملک شده است -
 منتظم - (مذمت - مع - ب - ا) ا - انتظام یافته و در رشته کشیده - (عل - ا) -

۱۴ - مرتب و منظم و درست - (عا - ا) - مثال - کار مشروطه ایران هنوز منتظم نشده است -
 انتظامش - (مذمت - مع - ب - ا) ا - بلند شدن و نیکو شدن و از مرض افاقه یا فتن و

و عیش و سرور - وعل -

انتقار

عر - (انت عاف مس) معنی نیست و ما بود شدن - دور شدن - (عل -)

منتفی - (ام ذات فاع) (افل) نیست شده و دور - (عل -)

انتقلخ

عر - (انت عاف مس) معنی تا رسیدن و نفع کردن - (عل -)

انتفاع

عر - (انت عاف مس) سود و نفع - سود و فائده گرفتن - (اعا - مثال در

تجارت اسال من هیچ انتفاع نبود - با مصداق بودن و شدن و بردن و دشمن

استعمال می شود -

منتفع - (ام ذات فاع) (افل) نفع یا بنده - سود گیرنده - (اعا) مثال ما از پهلوی

شما منتفع نشدیم -

انتقاد

عر - (انت عاف مس) (اعتراف و گفته چینی - (عل -)

در علم معنی اشاره کردن به حرف است به لفظی که مناسب من است

مثال اینجا حرف اول را سر و تاج و سرخ و شان آنها گفتن و حرف وسط را اول

و کمر و میان و امثال آنها گفتن و حرف آخر را پا و دامن و مثال آنها گفتن -

مثال مصرع ذیل برای لفظ شمس - اول شام و میان بین و دامن زگر - (عل -)

انتقال

عر - (انت عاف مس) مصر - از جای به جای رفتن - نقل نمودن - (عل -)

منتقل - (ام ذات فاع) (افل) از جای به جای روندن - نقل کنند - (اعا -

مثال پارسی بود که من از شهر به ده منتقل شدم -

اشتقاق دیگر لفظ مذکور و فارسی استعمال شد -

انتقام

عر - (انت عاف مس) معنی کینه کشیدن - کوفتی کردن - (اعا - مثال در

سعی خواهم کرد و انتقام خودم را از شما بگیرم - با مصداق گرفتن و کشیدن و

می شود -

در عقولند آن است که در انتقام نیست مثل است

منتقم - (ام ذات فاع) (افل) انتقام گیرنده - کینه کشنده - (اعا - مثال در

حقیقی (خدا) انتقام مرا از تو خواهد گرفت -

انتکاس

عر - (انت عاف مس) معنی سزگون افتادن - بگوشه شدن - (عل -)

| | |
|-------|--|
| انتها | ع- (انتها) م- ب- مصل- به کسی یا چیزی نسبت یافتن- (عل-) |
| انتها | ع- (انتها) م- ب- مصل- به نهایت رسیدن- به پایان رسانیدن- (علا-)
مثال- کار انتها به طهر آن دیروز به انتها رسید- |
| | منتهی- (مذنت) م- ب- مصل- (مذنت) به نهایت رسید- به پایان رسید- (علا-)
کار ما به جای خوبی منتهی شد- |
| | منتهی- (مذنت) م- ب- مصل- (مذنت) به نهایت- پایان- آخر- (علا-)
مثال- اگر من نزد شما نیایم منتهی این میشود که شما از من تهر میکنید- |
| | انتهی- (انتها) م- ب- مصل- (مذنت) تمام شد- به پایان رسید- (عل-)
مصل- استعمال لفظ مذکور در آخر کلام منقولی است مثل اینکه عبارت کسی را در ضمن عبارت خودم نقل کنم و در آخر عبارت منقول نویسم انتهی- |
| انتها | ع- (انتها) م- ب- مصل- غارت کردن- هب نمودن- (عل-) |
| انتها | ع- (انتها) م- ب- مصل- فرصت یافتن- فرصت را غنیمت شمردن- (عل-) |
| انتها | ع- (انتها) م- ب- مصل- بهنشت کردن و برخاستن- (عل-) |
| نتی | ع- (انتها) م- ب- مصل- دوائی است در طب جدید برای رفع وجع
عصاب و غیره- (ط-) |
| | لفظ مذکور را خود از زبان فرانسه است- |
| نتی | ع- (انتها) م- ب- مصل- چیز کهنه و قتیقه تاریخی (علا-)
مثال- لکان کارش
تیار می است- |
| | لفظ مذکور را خود از زبان فرانسوی است- |
| نتی | ع- (انتها) م- ب- مصل- دوائی است که از سمیات است- (ط-) |
| | ع- (انتها) م- ب- مصل- ماده- مؤنث- (عل-) |
| | ع- (انتها) م- ب- مصل- دانت و انات است- |
| | ذات بای- بیعتین- تختهای انسان و حیران- (عل-) |
| | ع- (انتها) م- ب- مصل- همان انشیان است- (در حالت نصی) |

| | |
|----------|--|
| انج | عرد - ن ج اسم - (۱) رخساره - (شع) (جهانگیری) -
(۲) بیرون کشیدن - (شع) - (جهانگیری) - |
| انجاء | ع - (۱) ن ج - مص - روانیدن - نجات دادن - (عل) -
منجی - (م) ن ج - (عل) - رواننده - نجات دهنده - (عل) - |
| انجاح | ع - (۱) ن ج - مص - روا شدن حاجت - روا کردن حاجت - فیروز شدن
شدن - (عل) - |
| انجاء | منج - (م) ن ج - (عل) - روان کننده حاجت - (عل) -
ع - (۱) ن ج - مص - روا کردن حاجت کسی - (عل) -
منجز - (م) ن ج - (عل) - روان کننده حاجت - (عل) - |
| انجاس | ع - (۱) ن ج - مص - جمع لفظ خمس پلید میا - (عل) -
با کسر حمزه خمس و پلید کردن - (عل) - |
| انجام | فا - (۱) ن ج - مص - رفته آغاز - انتها و آخر پایان به کار و هر چیزی
مثال - کسی نمیداند انجام کار فلان چه میشود -
"گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام" مثل است -
(۲) به پایان رساننده مثل - انجام - نش - (شع) - درین صورت - کلام
دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب سازد -
(۳) به آخر رسان - به پایان ببرد نش - (شع) - درین صورت فعل امر انجام
سر انجام عاقبت و انجام هر چیزی - (ع) - |
| انجامیدن | فا - (۱) ن ج - مص - به بنایت رسانیدن - بیان -
مثال - این خرق انجامیدن کار نیست که شما پیش گرفتید -
این لفظ در پهلوی انجامینیه است و بمعنی ۱۰۰ و ۱۰۰۰ و ۱۰۰۰۰ و ۱۰۰۰۰۰
هم - و انجامیدن - انجامیدن فعل - انجامیده - (عل) - انجامید -
انجامش و انجام (مص) -
با الفاظ دادن و شدن و نمودن استعمال میشود -
سر انجام و بد انجام و نیک انجام و حسن انجام مرکبات - |

| | |
|--------|--|
| انجبار | معرب. ا. ن. ج. - ب. - س. اسم. گیاهی است سرخ رنگ که در علان بوا سیر
بکار آید. (ط.) -
لفظ مذکور معرب انگبار فارسی است. |
| انجخ | ف. ا. ن. ج. - خ. اسم. مخفف انجوخ (به بنید) (شع.) -
انجخ. (ن. ج. - خ.) مبدل انجخ است. (شع.) - |
| انجختن | ف. ا. - ن. ج. - ح. ت. - ن. مع. - بر جستن (شع.) - (جهانگیری) -
شتقات لفظ مذکور استعمال نشد. |
| انجدان | معرب. (ن. ج. - د. - ن. - س. اسم. نباتی است که در دوا و در غیر آن استعمال
میشود و نام دیگرش کول پر است. (ط.) -
لفظ مذکور معرب نگدان فارسی است. |
| انجذاب | ع. ر. - ن. ج. - د. - ب. مع. - جذب شدن. کشیده شدن. (عل.) -
منجذب. (ن. ج. - ذ. - ب.) فعل. جذب شده. (عل.) - |
| انجزار | ع. ر. - ن. ج. - ز. - ر. مع. - کشیده شدن. (عل.) -
منجز. (ن. ج. - ز. - ر.) فعل. کشیده. (عل.) - |
| انجرک | ف. ا. - ن. ج. - ک. تم. ۱. نوعی از ریاضین دوائی است که نام دیگرش
مرزنگوش است. (ط.) -
۲. نام دشت و بحرائی است نامعلوم. (ج.) - نظامی -
دشت انجرک آرام کردند به نوشا نوش می در جام کردند |
| انجرو | ۱. - ن. ج. - ر. اسم. نام گیاهی است که در شمال ایران رسوا عل بحر خزر
بسیار است و در آنجا گز نا خوانده میشود. برگ آن بهر جای بدن بخورد
درش میآورد و دانهها بر آید نام عزیزش نبات النار و نام تخم آن قریض
است و در دوا بکار آید. (ط.) -
(ن. ج. - ر. - س. اسم. نجس تر و پلید تر. (عل.) -
۲. - ن. ج. - ر. - س. اسم. نام دوائی است که نام دیگرش ابو خسار
است. (ط.) - |

خیلی انجلك خورده میشود در آنجا آن را انجوك گویند كه انجلك و
انجلك مبدل آن است. خود سحاق عبارت مذكوره را در ذیل انجلك
و باج فارسی نوشته است نه در ذیل انجلك باجیم عربی چنانچه مؤلف بر آن
كرده است.

انجیل
انجیل

انجمن

انجھاد

انجمن

ع- (سنة ١٤٤٠ هـ) - داروئی است که نام دیگرش خطمی است - (ط) -

عر۔ (۱) تاج، (۲) سب سے اعلیٰ، (۳) روشن گردیدن۔ (۴) دھن۔

منجلی۔ (مذمت ج ۴) (فل، روشن۔ (مل ۱۔

عر۔ (ن ج ذ م اسم۔ جمع لفظ نجم) ستارہ۔ رعل۔

انجمن شناس - منجم - اعلیٰ -

عرب۔ (۱) نجات۔ (۲) دامن۔ (۳) بستہ شدن۔ (۴) افسردہ شدن۔ (۵) اعلیٰ۔

منجھد - (مرکز جسم ۴۵) دقل ابستہ - افسردہ - (عالم) مثال - درایران

در زمستان آبها منجمد می شود.

فنا۔ اس وقت چار پست، سم۔ (۱) مجمع و مجلس۔ (عنا)۔ شمال۔ بدیع و مشرق و طہ شدن

ایران صد با انجمن در طهران قائم گشت.

لفظ مذکور در پیروی بنحس (ص ۹۶) است. اینکه جمعی از اهل لغت

نوشتند که نجم مرکب است از اجزای دوازده گانه که عربی است و نون

نسبت نوری و وجه تسمیه اینکه، این مجلس شل ستارگان جمعند غلط است.

۲. تبع و فرزند آمده اشع. (افردوسی) -

برو سالیان انجمن شد و شصت

بجمله با حفظ کردن و نشدن و نمودن و ساختن منضم شده مصداق در

مرکب میمازوب

پسین بر روز بخمن، فرور کسی که باعث رونق وزینست مجلس شود، (هائ)

تعالیٰ بخمن ویر و زما بخمن افروز و دیا بخمن آرا را انداشت تا شما تشریف

اور یہ ان نقص ہم رفع شد۔

کافسوده دل افسوده کند بخشی را؛ مثل است.

شمع انجمن - معشوق - زنت و شمع -

انجوج

فا - (ن ج ۳ ج ۱ سم) چوب عود است که پنج درختی است و معطر است و در دوا و عطریات استعمال میگردد. (ط ۱)

انجوخ

فا - (ن ج ۳ ج ۱ سم) دانه انجی یا چین و شکن اندام و روی و پوست پرموده سیوه و غیر آن - رشح شمس فخری -

پس گرفت چو عقل شهنشهر دیر روز
شینه عقل و بد و گفت آن گوی شمع
که بخت شاه جوان است و چهره اش شال
آب دهن که نام دیگرش تفت است - رشح -

انجوسا

فا - (ن ج ۳ ج ۱ سم) دوائی است که نام دیگرش ابوخلسا است. (ط ۱)
انجسا - (ن ج ۳ ج ۱ سم) سم مخفف انجوسا است. (ط ۱)

انجوغ

انجه

فا - (ن ج ۳ ج ۱ سم) مبدل انجوخ است. (به بنیید) شمع - جهانگیری -
فا - (ن ج ۴ ج ۱ ص) ریزه و قطعه رنگ مثال - ز فلان بقدری او قائم تلخ
شد که میخواستم انجه انجه اش بکنم
لفظ مذکور اسم مصدر انجیدن است -

انجیدن

فا - (ن ج ۴ ج ۱ ص) ستره زدن و جیست کردن - نغزی
دوای درد او انجیدن گوش
(۲) ریزه ریزه کردن - رشح -

در حکم از این معنی لفظ انجه اسم مصدر بیادکارانده است - درین صورت
با کسر هزه هم صحیح باشد و انجه را بنیید

انجیده - (ن ج ۴ ج ۱ ص) مل مجروح و زخمی - رشح - نغزی
زمین خسته از خون انجیده گات
شتقات دیگر لفظ انجیدن است -

انجیده

معرب - (ن ج ۴ ج ۱ سم) دوائی است که با دمای دیگر در دوا
خشیسته الکلب و صوف الارض است و نام نایبش گندمانی است
لفظ مذکور معرب از یونانی است -

(۲) مجروح و زخمی - (شع).

در این صورت فارسی است و در ذیل انجیدن ذکر شد.

فا - (ج ۴، ص ۱۸۸) سم - میوه ایست مشهور که در تمام ایران بدست میآید و در حجم قریب به گردو است اما تمام بدو نیست و در داخلش دانه های ریزه بسیار است نارس آن سبز و رسیده اش سبز و زرد و سرخ است - (عا) - مثال - فصل رسیدن انجیر تابستان است.

د - (ج ۴، ص ۱۸۸) هر سوراخ و خصوصاً سوراخ مقعد - (شع) - ابو العلاء شوشتری -

ای کیرین ای کیر تو انجیر که داری سرگین خوری وقتی کنی و با کناری

در این صورت اسم مصدر است از لفظ انجیر دن بمعنی سوراخ کردن -

د - (نام جوئی) است در بهرات و نام چشمه ایست در چهار فرسخی نزد بر راه خراسان

مرحی که انجیر میخورد و منقارش که است مثل است - بمعنی اول -

یشا - (ج ۴، ص ۱۸۸) انجیر نیست -

فا - (ج ۴، ص ۱۸۸) انجیر نیست - سوراخ کردن - (شع) -

انجیر - (ص) -

مشقات دیگر رجم شاعر می تواند استعمال کند.

لفظ انجیر با لفاظ دیگر منظم شده اسم فاعل مرکب میا زوشل گشک انجیر یعنی

سوراخ کننده و گشک که یکی از اسباب جنگ قدیم بود - (شع) - (انوری در صفت

مان -

انجیر - (ج ۴، ص ۱۸۸) انجیر - (شع) - (انوری در صفت

انجیر - (ج ۴، ص ۱۸۸) انجیر - (شع) - (انوری در صفت

انجیر - (ص) -

انجیر - (ج ۴، ص ۱۸۸) انجیر - (شع) - (انوری در صفت

انجیر - (ص) -

انجیر - (ج ۴، ص ۱۸۸) انجیر - (شع) - (انوری در صفت

انجیر - (ج ۴، ص ۱۸۸) انجیر - (شع) - (انوری در صفت

| | |
|--------|---|
| | <p>لا ینخل - (ل ی ن خ ل) شکل - معجب - محال - (عل) -
 لفظ ندر کور فعل مضارع منفی از انخلال است.</p> |
| انحنار | <p>عز - (ا ن ح ن ا ر) - معص - خمیدن - کوز پشت شدن - (عل) -
 منحنی - (م ن ح ن ی) - (ف ل) انخمیده - کوز پشت - (ع ا) - مثال - دیر - زیر یک تیر</p> |
| انخداع | <p>منحنی در بازار دیدم مردم به او احترام میکردند نفهیدم کی بود -
 عز - (ا ن خ د ا ع) - معص - فریب خوردن - خدعه و کفر - (عل) -</p> |
| انخراط | <p>منخدع - (م ن خ د ع) - (ف ل) فریب خورده - خدعه خورده - (عل) -
 عز - (ا ن خ ر ا ط) - معص - در میان چیزی یا چیزائی در آمدن - رگشته در سوزن کشیدن - (عل) -</p> |
| انخریق | <p>انخرط - (ا ن خ ر ی ق) - (ف ل) در میان در آمده و سوزن کشیده - (عل) -
 عز - (ا ن خ ر ی ق) - معص - دریده شدن - پاره گردیدن - (عل) -</p> |
| انفساف | <p>انخریق - (ا ن خ ر ی ق) - (ف ل) دریده - پاره - (عل) -
 عز - (ا ن ف س ا ف) - معص - گرفتن باد خسوف شدن قمر - (عل) -</p> |
| انفراض | <p>منخفف - (م ن خ ف ف) - (ف ل) ماه گرفته - قمر خسوف یافته - (عل) -
 عز - (ا ن ف ر ا ض) - معص - به تشبیه افتادن و افتادن - (عل) -</p> |
| انفراق | <p>عز - (ا ن ف ر ا ق) - معص - بگلو گرفته شدن - (عل) -
 منفرد - (م ن ف ر د) - (ف ل) بگلو گرفته - خفه شده - (عل) -</p> |
| | <p>عز - (ا ن ف ر ا ق) - معص - بگلو گرفته - خفه شده - (عل) -
 عز - (ا ن ف ر ا ق) - معص - بگلو گرفته - خفه شده - (عل) -</p> |
| | <p>عز - (ا ن ف ر ا ق) - معص - بگلو گرفته - خفه شده - (عل) -
 عز - (ا ن ف ر ا ق) - معص - بگلو گرفته - خفه شده - (عل) -</p> |
| | <p>عز - (ا ن ف ر ا ق) - معص - بگلو گرفته - خفه شده - (عل) -
 عز - (ا ن ف ر ا ق) - معص - بگلو گرفته - خفه شده - (عل) -</p> |
| | <p>عز - (ا ن ف ر ا ق) - معص - بگلو گرفته - خفه شده - (عل) -
 عز - (ا ن ف ر ا ق) - معص - بگلو گرفته - خفه شده - (عل) -</p> |

اندا

در این صورت مغرس از فرانس است.
 فا - سن دست - سم - داکا - بگل یا هر چیزی که بر دیوار و پام مالند - و هر چیز مالنده
 یا مالیده شده - رشع - کمال - الدین اسمیل -
 بخون دیده می باشد خسود تو خاک بدان هوس گلی سازد آفتاب اندا
 ایضا ظهوری -

زهر غمی نیست ظهوری بجام کام اگر شد شکر اندا چه حظ
 آفتاب اندا اسم فاعل مرکب است و شکر اندا اسم مفعول مرکب - پس لفظ
 اندا با اسم دیگر مرکب شده اسم فاعل یا مفعول مرکب می سازد -
 ۲۰ فعل امر اندانیدن - به بنیید - رشع -

۲۱ غیبت و سعایت - رشع - سعدی -
 بسع رضا مشنود ای کس در گفته آید بنورش بر کس
 شاید لفظ مذکور در این استعاره از سنی دل ست غیبت تشبیه شده به ندان
 ۲۲ خواب صلحا که جهانی است نه شیطان - رشع - رودکی -

انداختن

به انداختن و خستور را بدیدن سر پا همه نور را
 فا - سن دست - سن - ص - آفتاب - چیزی - پرتاب کردن - چیزی
 را با قوت دست را کردن - عا - مثال - به بین بچه در سنگ به سنگ
 میانند از و آیا از این سنگ انداختن چنانچه به زمین رسد -
 این لفظ در پہلوی هم انداختن - ۳ و در ص ۱۱ بود دست -
 بر انداختن - تا بود کردن - دعا -

در انداختن - میان مردم فتنه برپا کردن - تمک -
 بهم انداختن - ۱۱ چیزی را به چیزی وصل کردن - ع - حد - نیست
 و فتنه را خوب بهم میانند انداختن -

۱۲ جنگ انداختن و فتنه در مردم حدش کردن - تمک - مثال -
 مردم را بهم انداختن -

انداختن کسی در چاه - قریب دادن و در زمت و مصیبت نه صفت

مثال. فلان برادر چاه انداخت.

پشت گوش انداختن. اهل کردن و سامحه نمودن. (تک).

پشت هم انداختن. (۱) فتنه و فساد در میان مردم برپا کردن. (تک).

(۲) چیزی را متوالی انداختن. (عا).

جا انداختن. (۱) رختخواب پهن کردن (عا). مثال. دیشب ساعت

صبح کلفت جا را انداخت و من خوابیدم.

(۲) فرش نشستن پهن کردن. (عا). مثال. ای فلان جا بیند از بیشنم.

(۳) بجای خود آوردن سخوان در رفته. (عا). مثال. شکسته بند استخوان دست مرا

جا انداخت.

در معنی اول دوم معنی حقیقی انداختن (افکندن) اهم هست پس معنی علمی نیست

چنانچه اهل لغت خیال کردند.

انداختن بمعنی محول کردن هم هست مثل این مثال. چون فلان برای تصفیه

حساب با من حاضر نشد کار را به عدلیه و حکومت انداختم.

این معنی هم همان معنی حقیقی است (افکندن) معنی دیگری نیست چنانچه اهل لغت

خیال کردند زیرا معانی الفاظ بر دو قسم است. (۱) محسوس (۲) معقول و معنوی

مثل رفتن که بری رفتن و انتقال جسم از جایی به جایی است و معنی محسوس

است و بری رفتن و انتقال از عالم به عالمی و امثال آن هم استعمال میشود که

معنی معقول است مثل اینکه بگویم روح فلان از این دایره فانی به عالم آخرت

رفت. مثلاً غری بمعنی معقول است که آنهم معنی حقیقی است پس

باید تعددی که اهل لغت بیان کردند همه بر میگردد و بهمان معنی اول.

مثلاً غری بمعنی معقول است.

مع. انداخته رفل. انداخته رفل. انداخته رفل. انداخته رفل.

مثلاً انداخته رفل. انداخته رفل. انداخته رفل. انداخته رفل.

مثلاً انداخته رفل. انداخته رفل. انداخته رفل. انداخته رفل.

مثلاً انداخته رفل. انداخته رفل. انداخته رفل. انداخته رفل.

انداز
انداز

فلا - (۱) دست دراز (۲) نام دسوم شخصی در قصه و اتق و عذرا - (شع) -
فلا - (۳) دست دراز (۴) قصد و آهنگ (شع) - مثال - (۵) انداز بلند است خدا آرد و راست
(۶) اسم مصدر از ختن (بمعنی انداختن) علامه (۷) فعل امر انداختن (بمعنی چندان از دست و شع) -
(۸) (بمعنی اندازه) قیاس و مقیاس و مقدار - (شع) - فرخی -
جاودان شاد و زیاده و آن ملک که مراد از لشکرش بی حد و مملکتش بی انداز
(۹) اندازنده (ع) - مثال - فلان سنگ انداز خوبی است -
در این صورت باید با اسم دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد و تنها بمعنی هم
فاعل نیست -

مشکلهای لفظ انداز

(۱) دیوار را چنان بینداز که گرد نکند -
(۲) کلوخ انداز را پا داشت سنگ است -
سنگ انداز کسی که در جنگ کارش سنگ انداختن است - (ع) - مثال -
در جنگهای قدیم یک دست از لشکر سنگ نه زبودند - حال هم در ایل است
وحشی رسم است -
دست نه ز تخت و متفع پای رسی و بخت نه ز دست و زبانی
طرز جدید دست انداز ساختن چندین مرسوم نیست -
بار انداز - جای بار انداختن قافله ز قبیل کاروانه و شایان -
در سفر تا بستان بار انداز قافله بیابان است -
پا انداز تحفه و تعیدی که پیش پای سواران در راه می گذارند -
پا انداز و اول به پا و شاه سو قوت شده به پا می زنند -
(۴) تکه فرشی که دم در طاق می اندازند -
سر انداز - (۱) آن نه یا قالی یا فرشی که به پا می زنند -
میشود - (ع) - مثال - دیر در یک است نه در یک -
(۲) پا در محصر می که زبنا در خانه می کنند -

پس انداز - پول و اشال آن که جمع و نگاهداری شده باشد - (عا) - شال - بن
نیتوانم از موجب خود چیزی پس انداز کنم -

تیر انداز - کسی که تیر میاندازد یا تفنگ میاندازد - (عا) - شال - فلان تیر انداز
قابلی است با تفنگ گنجشک را از هوا میزند -

چپ انداز - لشکری که در جنگ در میسر قرار گرفته تیر میاندازند - (اشع) -

بساط انداز - کاسبی که شاع مختصر خود را سرگذر یا روی سکوی دکاها برای
فروش پهن میکند - (تک) - شال - فلان مایه خود را با خسته این روزم بساط انداز
شده است -

چشم انداز - منظر دزمینیکه از دور دیده میشود - (عا) -

خاک انداز - ظرفی است آهنی برای برداشتن خاکروب و غیره - (تک) -

روانداز - لحاف و غیر آن که وقت خواب بر روی بدن می اندازند - (عا) -

زیر انداز - دشک یا غیر آن که وقت خواب زیر بدن می اندازند - (عا) -

خشش انداز - خورشی است که از تخم مرغ و پیاز نچته می شود - (عا) -

اندازه (ف) - ساد ستر، سم، داس، ستیاس و مقدار و پیمانده - (عا) - شال - در لشکر هر
سربازی را اندازه میگیرند که قدش خیلی کوتاه نباشد -

پارچه اندازه گیمت دراز کن - مثل است -

تقدیر و مرتبه و درجه - (عا) - شال - شاه باید به هر یک از امرایه اندازه او
مرحمت کند -

اندازه و درجه و مرتبه و درجه - (عا) - شال - شاه باید به هر یک از امرایه اندازه او
مرحمت کند -

اندازه و درجه و مرتبه و درجه - (عا) - شال - شاه باید به هر یک از امرایه اندازه او
مرحمت کند -

اندازه و درجه و مرتبه و درجه - (عا) - شال - شاه باید به هر یک از امرایه اندازه او
مرحمت کند -

اندازه و درجه و مرتبه و درجه - (عا) - شال - شاه باید به هر یک از امرایه اندازه او
مرحمت کند -

اندازه و درجه و مرتبه و درجه - (عا) - شال - شاه باید به هر یک از امرایه اندازه او
مرحمت کند -

اندازه و درجه و مرتبه و درجه - (عا) - شال - شاه باید به هر یک از امرایه اندازه او
مرحمت کند -

اندازه و درجه و مرتبه و درجه - (عا) - شال - شاه باید به هر یک از امرایه اندازه او
مرحمت کند -

اندازه و درجه و مرتبه و درجه - (عا) - شال - شاه باید به هر یک از امرایه اندازه او
مرحمت کند -

اندازه

اکنون هندسه همان علم خطوط و سطوح و اجسام است که بهترین کتابش تحریر اقلیدس است و هندیس معماری است که علم هندسه اعمال کند.

اندام

فا- (۱) ن د م س م سم - (۲) اعضا و بدن آدمی - دعا - مثال - از دیدن فلان منظر لرزه بر اندام افتاد -

د- (۳) مطلق جسم - (شع) جمال الدین سلمان -

آن که بنیاب خنجرش اندام آفتاب پیوسته می جهد چو دل برق درین

د- (۴) کار با نظام و اساس و اصول - (شع) حافظ -

هر چه هست از قامت ساز بی اندام آید و در تشریف تو بر بالی کس کوتاهیست

د- (۵) ادب و روش و آراستگی - (شع) مصائب -

از لزم پیاپی مدعی لازم نیگردد اگر چه سال ندانش بی و نمیکرد

این لفظ در پہلوی هم ندم و سم و س و س بوده - و در اوستا بنده و س و س و س و س

انداده

فا- (۱) ن د م س م سم - (۲) یکی از فرزندی بنایان که نام دیگرش مدهست

د- (۳) شکوه و غیبت - (شع) -

این معنی استعاره از معنی اول است -

لفظ مذکور مأخوذ از لفظ اندا است - (به بنیاب) -

اندایه

فا- (۱) ن د م س م سم - (۲) به بنیاب - (شع) به بنیابی -

انداییدن

فا- (۱) ن د م س م سم - (۲) به بنیاب - (شع) به بنیابی -

اگر فدا درستی بگل بیانداید

د- (۳) شکوه و غیبت کردن - (شع) -

این معنی استعاره از معنی اول است -

انداییدن - (۱) انداییدن - (۲) انداییدن - (۳) انداییدن -

اندایش

اندایش (اص) -

اندایش اگر کسی که گاه گل کاری میکند - (شع) -

اندجان

فا- (۱) ن د م س م سم - (۲) نام جانی است در توران - (شع) -

اندخیدن

فا- (۱) ن د م س م سم - (۲) حمایت نمودن و پشتیبانی کردن - (شع) -

اشع و نث -

اندخس - (د-ن د-س-خ-س) اص - پناه و پشتی - (شع - ا-سراج الدین راجی -

چرانی کسی را از بر خویشش که اندخس نباشد جز در تو

اندخسواره - (د-ن د-س-خ-س-س-س) سم - پناه گاه - حصار - قلعه - شخص

پناه دهنده - (شع - ا-)

اندخیده (می) اندخسد (مع) اندخنده - (فل - ا-)

اندخیده اعل - ایندخس (مر) اندخس - (اص - ا-)

اندر

فا - (د-ن د-س-س) حرف جز است بمعنی در که ترجمه لفظ فی عربی است -

و فرقی با لفظ در همین است که اندر هم قبل از مجرور خود آید و هم بعد - مثال -

قبل ازین مصحح - اندر آمد ز در حجره من مجیدی - و مثال بعد از مجرور این

عبارت گلستان سعدی - "و بشکر اندرش مزید نعمت" یعنی در شکرش مزید

نعمت است - فرق دیگر میان لفظ در و اندر این است که در عام است

در همه شعبه زبان و اندر در تکلم نیست و هر وقت لفظ اندر بعد از مجرور خود

آید باید قبل از آن یک بار حرف جر باشد مثل عبارت مذکوره سعدی و مثل

این شعر -

باید شکفته چمن به منبرش اندر / کو تو ناسفته بین بشکرش اندر

مذممه گوید در پیری اندرگ (یعنی دلو) و در او ستاؤ تیره (د-س-خ-س-س) بوده -

و خورد و نه خورد و نه خورد و نه خورد - به یک بمعنی در خورد و شایسته

است - شع - ا-

نام و در - مثل مادر اندر و خواهر اندر و امثال آنها یعنی نامادری و

نامادری و امثال آنها - (نث و شع - ا-)

نامادری - (د-ن د-س-خ-س-س) غم نام شدی است از ولایت بدخشان - (ج - ا-)

نامادری -

نامادری - (د-ن د-س-خ-س-س) ز سایش اندر شتاب آدم

نامادری - (د-ن د-س-خ-س-س) و نخل شدن شامل شدن - (فل - ا-)

نامادری - (د-ن د-س-خ-س-س) نمک - تعلیمی - شع - ا- شادی - رنث - انشوری -

| | |
|------------|---|
| اندر اس | شند رنج - (م ۳ ن د س ر ۴ ج) - (فل) شامل و داخل - (عا) -
عر - (۴ ن د س ر ۵ س) - (م ص) - (کهنه شدن) - (کنگی) - (عل) - |
| اندر بای | مندر رس - (م ۳ ن د س ر ۵ س) - (فل) - (کهنه و پاره) - (عا) - (مثال فلان نزد من آمد بایک مندر می پوشیده بود بافت عبرت من شد) - |
| اندر بایست | فا - (م ۳ ن د س ر ۵ س ی) - (سم) - (ضروری و محتاج الیه و لازم) - (شع) - (فرخی) -
زهی تن هنر چشم نیک نامی را به چو روح در خور و چون دو دیده اند بای
لفظ مذکور مخفف اندر بایست است - |
| اندر خور | فا - (م ۳ ن د س ر ۵ س ی) - (سم) - (لازم و ضروری و محتاج الیه) -
(دفع) - |
| اندر خورد | فا - (م ۳ ن د س ر ۵ س ی) - (سم) - (در خورد لایق) - (شع) -
فا - (م ۳ ن د س ر ۵ س ی) - (سم) - (در خورد لایق) - (شع) - (رکن ایدین) - |
| اندر خورند | فا - (م ۳ ن د س ر ۵ س ی) - (سم) - (در خورد لایق) - (شع) - (ظرن) -
اگر بهتش اندر خورند بودی بای جهانش مجلس بودی سپه شادروان |
| اندر زر | فا - (م ۳ ن د س ر ۵ س ی) - (سم) - (نصیحت و پند و موعظه و وصیت) - (شع) - (سنائی) -
هماندر زمین توان این است که تو طفلی و خانه نگین است
لفظ مذکور در پهلوی اندر ج و ن بوده - |
| اندر زرا | فا - (م ۳ ن د س ر ۵ س ی) - (سم) - (پا زبری است که در بیان زمره و یا بیان غیر آنها
گاد متکون میشود و نا همای دیگرش گاور سره و بحر بقا است -
گویا لفظ مذکور مرکب است از زرا و داخل و زرا از سید و معنی توان
شده داخل - |
| اندر روا | فا - (م ۳ ن د س ر ۵ س ی) - (سم) - (مبادل اندر با معنی لازم) - (شع) - (فان زین) -
ای که اندر تخم بهرست و بی اندر و آ یک سمرغی تور به در بهار نیست |
| اندر و اثر | فا - (م ۳ ن د س ر ۵ س ی) - (سم) - (معنی اندر بای لازم و ضروری است) -
(شع) - (جهانگیری) - |

اندر واژه

فا - (ب - ن د - س - ر - و - ش - ث - ا) سم - اندرواثر - (ب - ن - ی - د - ا - ش - ع) - (ج - ه - ا - ن - گ - ی - ر - ی) -

اندر رطب

فا - (ب - ن د - س - ر - و - ش - ث - ا) سم - نوعی از دواها است در بدن که سیاهی و غارش در بدن احوال کند و نام عربی مرض مذکور قوبار است - (ط) -

اندر نخون

سعر ب - (ب - ن د - س - ر - و - ش - ث - ا) سم - نام دوائی است که نام دیگرش دار شیشمان است - (ط) -

لفظ مذکور معرب از یونانی است -

اندر وس

فا - (ب - ن د - س - ر - و - ش - ث - ا) سم - نام (موهوم) عاشقی که معشوقه اش حار و نام در جزیره مسکن داشت و در شب برای راهنمایی عاشق - تش - افرختی و او شناکان به جزیره رسیدی - یک شب با دشمنی آتش را غاسوسش کرد و اندروس در دریا گم شد - (ش - ع) -

اندر و خس

سعر ب - (ب - ن د - س - ر - و - ش - ث - ا) سم - نام یکی از حکمای یونان است که در طب بسیار ماهر بوده - (ش - ع) -

اندر روت

فا - (ب - ن د - س - ر - و - ش - ث - ا) سم - (ش - ع) - در این صورت حرف جر است و مکش حکم لفظ اندر -

۲ - داخل شکم انسان و حیوان و هر داخل - (ع - ا) - مثال - باعث غلبه امرها اندرونی معده است -

۳ - زمانه نیست - (ع - ا) - مثال - فلان غلبه اوقات روز را در اندرون صرف میکند -

۴ - در پیله کی مر اندرون اسم و لده - (ب - ن د - س - ر - و - ش - ث - ا) -

اندر و نه - (ب - ن د - س - ر - و - ش - ث - ا) معنی اول و دوم است - (ع - ا) -

۵ - (ب - ن د - س - ر - و - ش - ث - ا) سم - نام یکی از پهلوانان تورانی است که در جنگ بسیار شگفتیها داشته شد - (ش - ع) -

۶ - نیست شدن و دور شدن اعل -

۷ - تقصیر - قدری جزئی - (ع - ا) - مثال - چون تقصیر

لفظ نذکور مصغر اند است اما تمام معانی اند و رآن نیست.

شکلهای لفظ اندک

۱. "اندکی جمال به از بسیاری مال"

۲. "اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی"

۳. "اندک اندک بهم شود بسیار" دانه دانه است غله در انبار

اندلس

مغرب. (د ن د ن د م) هم. نام عربی قدیم ملک اسپانیا (اسپانیول) که یکی از ممالک فرنگ و مدتها در تحت سلطنت اسلامی عیب بود و اکنون یکی از ممالک متحد نصاری فرنگ است. (ن ن)

لفظ نذکور نام یکی از ولایات اسپانیا است و چون آن درایت اول بدست اعراب افتاد تمام ملک بهمان نام نامیده شد.

اندمال

بالمفط اندلس با نهم جزه بهم صیغ است و شهر درنی رسی همین لفظ است.

ع. (ن ن د م د م) مع. به شدن به راحت و زخم. (ع ن)

شندل. (م ن د م د م) ن. نفل زخم و جرم است به شد. (ع ن)

اندسه

فا. (د ن د م د م) مع. بیاد آوردن غمهای گذشته. شمع بر روی

بهترین یاران و نزدیکان نهاده اند نشان در شریک نهاده

اندو

فا. (ن ن د م د م) مع. اندرون. شمع بر روی

از آن جایگاه شده به ندوی شهر که بر درواز و زشت دیش به

اندوب

فا. (ن ن د م د م) مع. رنخف نندوب. نام نوعی رنخف است

و اینهای باخارش بر آورد و پوست بدن سیاه و خشک

افضل الدین کرمانی.

توراه کی بود و پیش محبوب که در حق درجه نندوب نهاده

اندوج

فا. (ن ن د م د م) مع. نندوب. به بنیاد. (ع ن)

اندوختن

فا. (د ن د م د م) مع. جمع کردن. فراموش کردن

در جوانی لازم است مال نندوختن برای پیری.

اندر وه گسار - است دذم گدس - غم گسار - غمزار - دفع کننده غم و اندوه - (شع -)

اندر وه ناک - است دذدن مک - غمین - اند و گمین - (شع -)

اند و گمین - غمناک و محزون - (شع -)

فا - است دذم سم - شاید و خاصه و خصوصاً - (شع - عماره -)

گر خوار شدم پیش بت خویش بد اباد و اندی که بر مته ما خوار نیم خوار

فا - است دذم ن مص - سخن باشک و گمان گفتن - (شع - ربهانگیری -)

شتقات لفظ مذکور استعمال نشد -

فا - است دذم ش دذم ن مص - افکار و خیال کردن - تامل کردن - (شع -)

و فتح ایام معزی -

اگر چه آن بت بید او پیشه همه اندیشه بید او دارد

(۱۲) ترسیدن و بیم کردن - انت و فتح - سعدی -

خواص گر ندیشه کند کام پلنگ بهرگز نکند در گرانمایه به چنگ

این لفظ در پہلوی هم اندیشیدن (۳ دذمه و ص ۱۱) است -

اندیشید می - اندیشد اص - اندیشند افل - اندیشید و فل - اندیش یا

بمیدیش (امر) اندیند (ص -)

مشکلهای لفظ مذکور

(۱) اول اندیشه و انگی گفتار پای پیش آمده است و پس بود

(۲) چشم بد اندیش که برکنده باد عیب نماید به دشمن آخر

بد اندیش و خیر اندیش اسم فاعل مرکب است -

اندیشه مند و اندیشمند و اندیشه ناک و مثل فلان اندیش مند یعنی نکرند

و ترسناک - انت و فتح -

و در اندیش شخص ماقبت بین و حازم -

فا - است دذم ک سم - باشد که بود که و شد که و شد که - (شع -)

رشید الدین و طواط -

انقب

عرب (ع ن س ب) سم مناسب تر و بهتر - اعل - مثال - رفتن شباهه بازار - انقب است -

انقب

عرب (ع ن س ب) مک - مک - گذاختن فلزات - اعل -

انقب

عرب (ع ن س ب) سم - مؤسسه و انجمن - اعل -

لفظ مذکور از زبان فرانسه است -

انقبی تو یا ستور - مؤسسه جراثیم شناسی و غیره که بنام پاستور کشاف فرانسوی در اغلب ممالک دنیا برای کشف جراثیم و معالجه سنگ گزیده و غیر آنها و ایراد لفظ مذکور از زبان فرانسه (Pasteur - Institut) است -

انقب

عرب (ع ن س ب) سم - روانی آب و غیر آن - اعل -

انقب

عرب (ع ن س ب) سم - سوده شدن - اعل -

انقب

عرب (ع ن س ب) سم - بسته شدن و سد و د بودن - دعا - مثال - انسداد راه بو شهر باعث ترقی راه محروم شد -

فسد - اذن - سد - در فل بسته و سد و - دعا - مثال - مدتی راه بو شهر پیشتر از فسد بود -

انقب

عرب (ع ن س ب) سم - بیرون آمدن چیزی از چیزی - اعل -

مشلج - اذن - بیرون آمدن - اعل -

انقب

عرب (ع ن س ب) سم - در آمدن چیزی در چیزی - اعل -

مشلج - اذن - بیرون آمدن - اعل -

انقب

عرب (ع ن س ب) سم - در آمدن چیزی در چیزی - اعل -

مشلج - اذن - بیرون آمدن - اعل -

مشلج - اذن - بیرون آمدن - اعل -

مشلج - اذن - بیرون آمدن - اعل -

در کار خود کامیاب می‌شوم.

لفظ مذکور مرکب است از لفظ ان حرف شرط و شاعر فعل بود.

عـ (ان ش سـ د) معنی - شعر خواندن - (اعل) -

عـ (ان ش سـ هـ) معنی - نشاط کردن و در خوشی آوردن - (اعل) -

عـ (ان ش ب سـ ب) معنی - بالیدن و جوان شدن - (اعل) -

عـ (ان ش ا ت سـ ت) معنی - پراننده شدن - (اعل) -

عـ (ان ش ا ر سـ ج) معنی - نشاطه شدن - (اعل) -

عـ (ان ش ا ع سـ ب) معنی - شعبه شعبه شدن - (اعل) -

عـ (ان ش ا ق سـ ق) معنی - شکافته شدن - (اعل) -

منشوق - (ان ش ا ق سـ ق) معنی - شکافته شده - (اعل) -

عـ (ان ش ا و سـ ب) معنی - بریان شدن - (اعل) -

عـ (ان ش ا و سـ ب) معنی - بریان شدن - (اعل) -
این کار را بدون انصار انجام دادم.

و آن اصحاب حضرت رسولی که در یمنه دست آن سرور پروریدند

و یاری نمودند - دستند دیگر اصحاب پیغمبر با این -

نمکه به بدینه جرت نمودند - (اعا) - مثال -

انصاری کسی که از نسل یکی از انصار رسول مدینه باشد

محمد انصاری امروز نزد من بود.

عـ (ان ش ا و سـ ب) معنی - بریان شدن - (اعل) -

با کسر همزه و آوردن وعدت کردن - (اعا) - مثال -

بازم است.

لفظ مذکور با مصداق کردن و دادن و شدن و غیره مشتق شده

مرکب می‌آزود.

با انصاف کسی که عدت و داد میکند - (اعا) - مثال -

محبوب خدا است.

انشاؤ

انشاط

انشاب

انشات

انشراح

انشاب

انشقاق

انشوار

انصار

انصاف

بی انصاف کسی کہ انصاف و داد نیکند (عا) مثال من از آدم بی انصاف
 (یا نا انصاف) بدم میآید۔

منصف۔ واور و داد کننده۔ (عا)۔

انصباب عر۔ (ن ص) ب س ب مص۔ ریختن آب و امثال آن۔ (عل)۔

انصبغ عر۔ (ن ص) ب س غ مص۔ رنگین شدن۔ (عل)۔

انصراف عر۔ (ن ص) ب س ف مص۔ بازگشتن و صرف نظر کردن از چیزی۔ (عا)۔

مثال۔ انصراف من از اراده سفری سبب نبود۔

منصرف۔ ام (ن ص) ب س ف، (فل) کسی که از چیزی برگردد و آن را ترک

کند۔ (عا)۔ مثال۔ من از سفر شیراز منصرف شدم۔

عر۔ (ن ص) ب س م مص۔ قطع شدن و به آخر رسیدن۔ (عل)۔

عر۔ (ن ص) ب س ف سم۔ داد و دهنده تر۔ (عل)۔

انضباط عر۔ (ن ض) ب س ط مص۔ نظم و ترتیب۔ (عا)۔ مثال۔ امسال کار منزل

مالی انضباط شده است۔

منضبط۔ م (ن ض) ب س ط، (فل) مرتب و منظم۔ (عا)۔ مثال۔ شکر خدا را

کار بایم منضبط است۔

انضمام عر۔ (ن ض) ب س م مص۔ منضم و پیوسته شدن چیزی به چیزی۔ (عا)۔ مثال۔

این آیه شاما۔ انضمام تفسیر سابق باعث مبس شما است۔

منضم۔ م (ن ض) ب س م، (فل) بهم پیوسته و جفت شده۔ (عا)۔ مثال۔ او را

تأب بهم منضم است۔

عرب و سق مص۔ به خن درون۔ (عل)۔

عرب و سق ای، محرم نام شهری است در شام۔ (رج)۔

عرب و سق مص۔ پخته شدن۔ (عل)۔

عرب و سق مص۔ نقش پذیرفتن۔ (عل)۔

عرب و سق مص۔ نقش پذیرفته۔ (عل)۔

عرب و سق مص۔ عسبقت شدن و برابر گشتن۔ (عل)۔

عرب و سق مص۔ عسبقت۔ (عل)۔

بلدی محلی منعقد میشود.

عرب (ن ۴ ک ۳ س) معص - (۱) باشد گونه و برعکس شدن - (ع ا) - مثال - بکارن
انعکاس پیدا کرد و به مقصود نرسیدم -

(۲) نمودار شدن عکس و صورت چیزی در جسم شفاف - (ع ل) -
متعکس - (ف ل) انعکاس یافته - (ع ا) -

عرب (ن ۴ م ۳ س) جمع نعمت انعمتها و فراخیها - (ع ل) -

عرب (ن ۴ غ ۳ س) معص - روئیدن درخت - (ع ل) -

عرب (ن ۴ غ ۳ م) معص - بسته شدن چشم - (ع ل) -

عرب (ن ۴ غ ۳ م) معص - مفهوم و اندوختن شدن - (ع ل) -

عرب (ن ۴ ن ۳ س) معص - بینی انسان و حیوان - (ع ل) -

النفیة - (ن ۴ ن ۳ ی) اسم - روانی که به بینی میکشند - (ع ا) - مثال - فلان
عادی به انفیة نیا کوست -

عرب (ن ۴ ن ۳ س) معص - جایی کردن و فرستادن - (ع ل) -

عرب (ن ۴ ن ۳ س) معص - جمع نفس انفسها و دلبها - (ع ا) - مثال - از انفس
تقدیر شما از مرض شفا یافتیم -

عرب (ن ۴ ن ۳ س) معص - اخرج کردن و چیزی را در راه خدا دادن - (ع ا) -
انسان من چه دوستم در راه خدا اتفاق کردم -
روشن ریتون نارش - (ط ا) -

عرب (ن ۴ ن ۳ س) معص - جمع نفل غنیمت و هدیه - (ع ل) -

عرب (ن ۴ ن ۳ س) معص - خسارت و زیان - (ش ع) - مختاری -

غنیمت برد و به زودش کسی که بزرگشای تو باشد شش مغز

عرب (ن ۴ ن ۳ س) معص - ریزه شدن - (ع ل) -

عرب (ن ۴ ن ۳ س) معص - گشودن - (ع ل) -

عرب (ن ۴ ن ۳ س) معص - بیرون آمدن چرک از زخم و روان شدن

منفجر - (م ذ ن ف - ج ه س) - (فل) - (فل) چرک بیرون داده و آب روان شده -
(عا) - مثال - دل پای من امروز منفجر شده -

عر - (ن ف - ح - م - ا س م) - پیرمایه و شیردان - (عل) -

عر - (ن ف - ا س - ج - ا م ص) - رخته و شکاف یا فتن - (فل) -

عر - (ن ف - ا س - د - ا م ص) - تنها شدن - (عا) - مثال - هر کار بزرگی را من
در حال انفرادم انجام میدهم -

منفرد - (م ذ ن ف - ا س - د) - (فل) - تنها و بی نظیر - (عا) - مثال - فلان امر و زور
علم هندسه منفرد است -

عر - (ن ف - ا س - م - ا س م) - (جمع نفس) ارواحها - (عل) -

با فتح نا بمعنی نفیس تر و گرانیایه تر - (عل) -

عر - (ن ف - ا س - س - خ - م ص) - فسخ شدن و باطل شدن - (عل) -

فا - (ن ف - ا س - ح - ا س م) - تمیذه عنکبوت - (شع) - شمس فخری -

شهبشاهی که خط شمس گردون بود بر طاق ایوان دی نیست

عر - (ن ف - ا س - ل - م ص) - جدا شدن - (عا) - مثال - انفصال مجلس
شورای ملی نزدیک است -

منفصل - (م ذ ن ف - ا س - ل) - (فل) - جدا و ملحقه - (عل) -

کتاب من از هم منفصل شد -

عر - (ن ف - ا س - ه - س - ر) - (م ص) - شکافته شدن - (فل) -

عر - (ن ف - ا س - ع - س م) - نافع تر و با فائده تر - (عا) - مثال -

از شغل شما است -

عر - (ن ف - ا س - ع - ل - م ص) - شرمند و شرم - (فل) -

باعث انفعال من شد -

منفعل - (م ذ ن ف - ا س - ع - ل) - (فل) - شرمند و ذلیل - (عل) -

شما منفعل -

عر - (ن ف - ا س - ک - م ص) - غلیجه و جده شدن - (فل) -

انفجحه

انفراج

انفراد

انفس

انفساخ

انفت

انفصال

انقطاع

انفع

انفعال

انفکاک

منفک - (م ذ ن ف ک) اول جدا و علییده - (عا) - مثال - فلان آبی از
من منفک نمی شود -

انفلونزا

مفرس - (م ذ ن ف ر س) سم - نام مرضی است که نام دیگرش شمشه
است - (عا) - مثال - چند سال قبل انفلونزای سختی در دنیا پدید آمد -
مفند کورما خود از زبان فرانسه است -

انقاز

عر - (ع ذ ن ق) مص - روانیدن - (عل) -
منقذ - (م ذ ن ق) ذ (ن ق ل) رواننده - (عل) -

انقباض

عر - (ع ذ ن ق ا ب) مص - گزنگلی - (عل) -

منقبض - (م ذ ن ق ب) مص - د ن ل گرفته - (عا) - مثال - ای فلان امروز
شما منقبض بنفرسیا یید -

انقراض

عر - (ع ذ ن ق ا ر) مص - به آخر رسیدن و ختم شدن - (عا) - مثال -
سبب انقراض سلطنت صفویه نادر شاه شد -

منقرض - (م ذ ن ق ا ر) مص - به آخر رسیده - (عا) - مثال - سلطنت
قاجاریه هم منقرض شد -

انقره

ق (ع ذ ن ا ر) تم - نام شهری است در آسیا کوچک که اکنون پای تخت
سلطنت ترکی است - (ج) -

انتسام

عر - (ع ذ ن ق ا س) مص - بخش بخش و تقسیم شدن - (عل) -

منقسم - (م ذ ن ق ا س) م - د ن ل تقسیم شده - (عا) - مثال - هندوستان
به چندین مملکت منقسم است -

تقصص

عر - (ع ذ ن ق ا ص) سم - کمتر و عیب ناک تر - (عل) -

مقصود - (م ذ ن ق ا ص) مص - پسری و نابود شدن - (عا) - مثال - بعد از
تقصیر با من بجز متوانستم بوطن برگردم -

تقصیر - (ت ق ص ر) مص - ا ن ق ل پسری و تمام شده - (عا) - مثال - سیال
است تمام من منقضي میشود -

تقصیر - (ت ق ص ر) مص - بریده و جدا شدن - (عا) - مثال - سبب انقطاع
تقصیر بود - (ج) - (ع ذ ن ا ر) - (ع) - یار اهرابی -

حقوقم را از دولت خواهم پرسید.

منقطع - (م ذن ق - ط) ع ا د فل با بریده و جدا - (ع ا) - مثال - آب نهر فلان منقطع شد.

ع - (ن ق) ل - ب - ص - (ا) بر گردیدن و تغییر حالت - (ع ا) - مثال - در کار

تجارت من انقلاب پیدا شد.

(۲) بجان و نبضت یک ملت برای تحصیل یک مقصود عالی و نصب العین

ملی و انقلاب با خونریزی است - (ع ا) - مثال - شروط ایران با یک انقلاب تحصیل شد.

منقلب - (م ذن ق - ل) ب - د فل (ا) تغییر حالت یافته - (ع ا) - مثال - این همیشه

نسبت به سابق کلی منقلب شد.

(۳) دارای بجان و نبضت ملی - (ع ا) - مثال - ایران این یام برای جمهوری

شدن منقلب است.

این معنی جدید اکتدو است.

ع - (ن ق) ل - ب - ص - (ا) برکنده شدن - (ع ل) -

منقطع - (م ذن ق - ل) ع ا د فل با برکنده - (ع ل) -

معرب - (م ذن ق - ن) ا - سم - انگشرد - (ب) بنید - (ط) -

ع - (ن ق) ی - د - ص - (ا) رام شدن و فرمانبرداری - (ع ا) - مثال - باید زیر دست

به بالا دست انقیاد داشته باشد.

منقاد - (م ذن ق - د) د فل (ا) رام و فرمانبرداری - (ع ا) - مثال - عایدی دکن به

میل و منقاد پادشاهند.

ع - (ن ق) ک - د - ص - (ا) در کردن و قبول کردن - (ع ل) -

گفت بسیار بدیم شیر از من انکار کردم.

(۲) سلب نمودن و به نفعی جواب دادن - (ع ا) - مثال - بدین سبب

برادر مرا زدی من انکار کردم.

منکر - (م ذن ق - ک) د - ص - (ا) فل کسی که انکار میکند به دو معنی - (ع ا) -

منکر - (م ذن ق - ک) د - ص - (ا) فل او انکار شده به دو معنی - (ع ل) -

(۲) تمییز و زشت - (ع ا) - مثال - فلان صورت منکری در

انقلاب

انقلاص

انقوزه
انقیاد

انکار

انکر

انکسار

انکشاف

انکشاف

انگ

ع- (نک) سر سم - مجهول تر و مکروه تر - (عل) -

ع- (نک) اس سر - معص - (ا) شکستن و شکستگی - (عل) -

۲. افروتنی - دعا - مثال - فلان با عجز و انکسار از من خواهشی کرد -

شکسته - (م) (نک) اس سر - (فل) (ا) شکسته - (عل) -

۳. افروتن و عظیم - دعا - مثال - فلان مرد شکسته الزاجی است -

ع- (نک) اس سر - معص - (ا) گرفتن آفتاب - (عل) -

شکست - (م) (نک) اس سر - (فل) (ا) شکست شده و گرفته - (عل) -

ع- (نک) اس سر - معص - (ا) برهنه و آشکار شدن - (عل) -

۴. صنایع و معلومی که کشف میشود - دعا - مثال - انکشافات این ایام امریکا بیشتر

از انکشافات اروپا است -

شکست - (م) (نک) اس سر - (فل) (ا) برهنه و آشکار شده - (علا) -

فنا - (نک) سم - (ا) کوزه سفالی که کوزه گران برای ممر آب سازند و نامهای

دیگر تخمیش تمبوشت و گنگ است - (شع) - (جها) گیری -

۵. شان مخصوصی که تجار بر مال تجارت خود کنند - دعا - مثال - امروز هزار بار

آتش می فشانند و در دشته شد بمهنگ حاجی حسین تاجر شیرازی را داشت -

نکته - نه خفتن - جویی را ز قبل حساب کردن و تخمین زدن - دعا - مثال -

میزی را از دور دیدیم انگ انداختم که باید گرگی باشد -

نکته - (نک) سم - (ا) تصور و پنداره - (شع) -

۶. صورت سم مصدر - نگارون است -

۷. نقش کن و تصویر بنا فرض کن - دعا - مثال - انگار که هزار سال عمر کردی

هم مرگ هست -

۸. (نک) (نک) زنده - دعا - مثال - فلان خیلی سهل انگار است -

۹. صورتی بن معنی را سید بد که با لفظ دیگر مثل سهل و غیر آن مرکب شده

در اصل مرکب سازد -

۱۰. لفظ در پهلوی بهنگار و سم و سدا بوده -

از نگار نه انگار به صرف نظر کن و تصور کن از اول نبوده ابا، مثال - برای ضرب
نقصه نخور انگار نه انگار که پول داشتی -

انگار درون

فایده - در سنگ - سر دهن - مص - فرض کردن و پنداشتن و تصور کردن و
نقش بستن - اعا - مثال چنان انگار که تمام دنیا مال تو است آخرش چه -
این لفظ در پہلوی هم انگار درون در معنی دهنده است -

انگار در می - اینجا نگار در معنی انگار دهنده فعل - انگار دهنه دل - انگار و بی انگار مر
انگار و انگارش - دامن -

مثال شعری بری انگار دهنه بینی پندار و خیال - مثالی -

بانگ برداشتم از غایت بزمی عشق به گفتاری مشو و فرود شد انگار در فر

فایده - در سنگ - سر دهن - مص - هر صنف نامی که در دست بسته بی باشد -

مثال - نقاش در تصویر کشیدن اول انگار دهنه سینه و دهنه و دست و پا و اول نگار و

سماور را بگیرد و بعد سوان کاری میکند -

۱۲ - افسانه و سرگذشت و نگار کردن به معنی افسانه و سرگذشت گفتن - شع

شمس مخزی -

هر کجا جمعی بود از مشبهان همه از وی گفت انگار دهن

۱۳ - دفتر و حساب و نامه احوال - شع بهی -

زبان پیش که پیش آید آن دفتر نهول و پیشین تن نذر و انگار و پیش

فایده - در سنگ - سر دهن - مص - نگار درون به سینه - شع بهی -

زشت باید دید و پندار خوب زده باید خورد و کج

لفظ نذر کور مصدر جعلی است - لفظ نگار که نذر در معنی

سازیدن از ساز و دوز و زیاده از دوز و دشت

انگارید می - باقی مشتقات همان مشتقات نگار درون است -

فایده - در سنگ - سر دهن - مص - افزایر پیشه و زبان - شع بهی -

او کنند انداخت مارا و کشید بایدست صدای نگار زاید

فایده - در سنگ - سر دهن - مص - پنداشتن و تصور کردن -

انگار دهنه

انگاریدن

انگار

انگار شستن

رعا، فلان خود را مرد بزرگی انگاشت و در کار بزرگی اقدام نمود. مثال شعری - از سعدی -

من نگاه انگاشتم و شمنش که خسرو فرو تر نشاند از منش
انگاشت (می) میا نگار و در مع (انگارنده فعل) انگاشته (مل) انگار و بیا نگار
درا انگار و انگارش (اصل) -

انگام

فانگام - ن گ س م - سم - (مبدل هنگام وقت و زمان و گاه - رشح) غلاق
همه ثابت قدم انگام کوشش همه در وقت راحت لذت افزای
فانگام - ن گ س م - سم - (مبدل هنگام جمع و انجمن بازیگران و قصه خوانان
و محل جنگ - غلاق المعانی -

انگامه

انگامه - است گرم ز شکر و طفت هر کوی و بزرنی که من آنجا فرارم
فانگام - ن گ س م - سم - ماده شیرینی که از کلس عمل بهم رسد یا صمغ مانندی
که بر بوته و خار تولید شود و قسم دوم تر انگبین (ترنجبین) و گز انگبین است و قسم
اول شبنم - رسل - مثال در سابق سکنبین (سر کنگبین) را از سر که و انگبین
می پختند و حال ز شکر و سه که میا زند -

انگبین

مثال دیگر بنامی ز صفتان را از گز انگبین و اجزای دیگری پزند -
انگبین خشک - قسمی از شبنم است که خیلی غلیظ است - (ط) -

نمونه - ن گ س م - سم - (مبدل) غلاق - رشح -

نمونه - ن گ س م - سم - (مبدل) غلاق - رشح -

نمونه - ن گ س م - سم - (مبدل) غلاق - رشح -

نمونه - ن گ س م - سم - (مبدل) غلاق - رشح -

انگزه

فا. (د. ن. گ. ذ. ش. س. م.) آلتی است سرکج که بدان نیل را به طرف که خواهند پیوسته
(ش. ع.) خاقانی.

پیل ستم مغرم از انگز بیا شوید از انگز بیا سایم دی هندوستان یاد آورم
شاید لفظ نذکور مغرم از انگز بیا سایم دی است که کاف عربی را مبدل به کاف
در فارسی و سین مبدل به ژ را در فارسی اشد و قیاس همین است که بر زمر
نیل هندی باشد چه نویل را با لوازم آن نه هند به ایران می بردند چنانچه
لفظ هادت در نیل ران که یقیناً هندی است در فارسی مستعمل است.
ابوالفرج رونی گوید.

انگزو

چو طور است پیل و چو موسی مهاباد
فا. (د. ن. گ. ذ. ش. س. م.) سم جمع بدوئی است از درخت انگدان سیاه و در
دوید مستعمل است. (ط. م.) مثال شعری نظامی.

خواهیم چو مشک بار کند
لغظ نذکور مخفف انگدان شود و صیغ انگدان است.

انگژوا

فا. (د. ن. گ. ذ. ش. س. م.) جای بگی به شستن گوشتان در شب. (ش. ع.)
دجها نگیری.

د. (د. ن. گ. ذ. ش. س. م.) دجها نگیری

۳۱. آفتاب پرست و حبابا در ش. ع.

به آفتاب پرستی چه رنگ گردانی
فا. (د. ن. گ. ذ. ش. س. م.) به رنگ گردانی

انگزه

فا. (د. ن. گ. ذ. ش. س. م.) به رنگ گردانی
بنده و شاگرد خود رزمی است شیت شبلی که بچو چنان می کشد در...

انگلستان

یکم از فانی شریعتی که در بهارش بادیه است چون روی به رخت در
مغرم. (د. ن. گ. ذ. ش. س. م.) مغرم به معنی است
بریطانیاست. (ن. م.) گرچه بریطانیاست و مست است

انگشت

آنهاست مادر فارسی تمام آن چهار انگشت
فا. (د. ن. گ. ذ. ش. س. م.) یکی از پنج جزء اندامی است

رعا - مثال - هر دینی پنج انگشت دارد.

این لفظ در پهلوی انگشت (معجم دوم) و در اوستا انگشته (معجم دوم) آمده است.

و در سنسکرت انجل (انگشت) است.

جمع لفظ مذکور انگشتان و انگشتهاست.

امثال راجع به لفظ انگشت

۱. "انگشت کاسب کلید روزی است"

۲. "اینجا انگشت توی دماغ دینی نمیشود کرد"

۳. "پنج انگشت برابر نیستند یا خدای پنج انگشت یکسان نکرد"

۴. "از حق تا باطل چهار انگشت است"

۵. "کمن انگشت در سوراخ کزدم"

۶. "کس نخار پشت من جز ناخن انگشت من"

۷. "انگشت گنده یا شقاقلوی را باید برید"

۸. کاسرگاف دو معنی دارد ۱. زغال فروخته در شع - مسجدی -

گردست بدل برنم ز سوختن دل انگشت شود در دم در دست من انگشت

کسوت همه ز زبان بختباری زبان لفظ مذکور بهین معنی مستعمل است -

۹. "خاس - شع - فرزدوسی"

۱۰. "هر دینی زار انگشت گر ز و جز سیاهی نیایی دگر"

۱۱. "بات انگشت بجز کاف"

۱۲. "انگشت نه - سه انگشت است نه - حرف کو چکی است قالب سر انگشت"

۱۳. "انگشت در دهن چیزی استعمال میشود تا سه سوزن به سر انگشت صدمه"

۱۴. "انگشت سیاه نمیتواند بدون انگشتان لباس بدوزد -

۱۵. "انگشت یا انگشت شستن یا گزیدن یا نهادن -

۱۶. "انگشت بران - دعا - شاس - از کار فلان مردم انگشت بدندان"

۱۷. "انگشت بران - دعا - مثال - وقتی که جنازه فلان را میبردند عابرین"

انگشت برندان تبار و بودند.

انگشت پدھان۔ (الحیران و تعجب۔) (عا۔) مثال۔ زکار فلان من انگشت
پدھان ماندم۔

(۱۶) امر با التماس خواهر موشی نمودن شمع اچسن.

بوسه خواهم انگشت نهادی بدان: بین این کار به یکبار چنین تنگ گیر
در سابق در امر به خواستنی انگشت بردان میگذاشتند و اکنون انگشت برنی
میگذارند.

انگشت بر چشم گذاشتن یا نهادن کنایہ از قبول کردن و مسلم داشتن۔
 (نصف و شصت و سی)

چون فرائش مراد دوست بر پشت پنهانم چون مژده بر شمرم بگفت

نگشت بر حرف کسی گزند شستن یا نهادن. اعتراض کردن. مثلاً
برای صبح حرف فداان نگشت میسر دگذاشت.

آنکشت بر دیده گزاشتن یا بنادون قبول کردن و مسلم داشتن . . .
مثال : فرمانش را آنکشت بر دیده نهادم .

انگشت برک - اب در مسک اب اصفیاء شیه زکرم
 زمین تا آب بیرون میاید و قهاری شبیه برین است

نگاشت برکسی خائیدن - تهدید کردن - شش شاقول

لعلت اندرین شکر خایه رویت انگشت بر زمین

انگشت بر لب کسی زدن کسی بحرف آوردن

ہنرمندانہ نقطہ نظر پر درمیان پروردگار کی نگاہ

معنی مجازی مذکور از عظم کتب مزبور از این بر خاسته است

ملنگرا برباب جام نلزی زنده صد زن بر پیرس مهر چرخه

را، انگشت بر لب زبون گفتند: از شعر زایل بون سب یکم

از حقیقی معلوم میشود۔

مبارز علی بہت جامہ ماتی دارد

انگشت بر لب یا دندان نهادن یا گرفتن - (۱) استعجب و تعجب شدن - (ع) -
 شال - از کارهای پهلوانی فلان مردم همه انگشت بر لب نهادند -
 (۲) متأسف شدن - (ع) - شال - فلان از شنیدن مصائب من انگشت
 بر لب گرفت -

انگشت بیچ - (۱) هر چیزی که به انگشت به بیچ - (ع) - شال - بعضی از خیالها
 وقت کار در بسمان خیاطی را انگشت بیچ میکنند -
 (۲) هر چیزی بایع غیظی که در انگشت زدن به انگشت به بیچ - (ع) - شال -
 بهترین سنگبین آن است که انگشت بیچ باشد -
 م - رزم و مواظب - (شع) - کمال خجندی -

سر رشته قر شد ز دست و پنهان به انگشت بیچ با سخن زلف در برابر است
 بن معنی بازی است و از معنی اول گرفته شد -

انگشت خامیدن - فوس خوردن و اظهار پشیمانی کردن - (شع) - صائب -
 از از شمع روشن شد که بزم وجود روزی روشن دلان انگشت خود خامیدند -

حسی ند که رنگارنگ است چه در اظهار فوس و پشیمانی شخص انگشت خود را می خورد
 انگشت چشم به تو چشم کسی کردن - بانی حیاتی سزای نیکی را بدی دادن -
 شال - با نیکی من کردن - از بزرگ کردم سال او در چشم من انگشت میکنند -
 انگشت زدن به گوش کردن - یعنی فتنه خوابیده را بیدار کردن - (ع) -

انگشت زدن به دندان یا دندان گرفتن یا نهادن - (۱) استعجب و تعجب شدن - (ع) -
 زدن مردم انگشت در دهان گرفتن -

انگشت زدن به دندان یا دندان گرفتن - (۲) متأسف کردن - (ع) - شال - من انگشت
 زدن من به دندان - شال شعری - تمام شب می -

انگشت زدن به دندان یا دندان گرفتن - (۳) متأسف کردن - (ع) - شال -
 زدن من به دندان یا دندان گرفتن - (۴) متأسف کردن - (ع) - شال -

انگشت زدن به دندان یا دندان گرفتن - (۵) متأسف کردن - (ع) - شال -
 زدن من به دندان یا دندان گرفتن - (۶) متأسف کردن - (ع) - شال -

انگشت رساندن - فضولی و دخالت بجا - (تک).

انگشت زدن - دو انگشت یا بیشتر را بهم چفت کرده بعد با فشار از هم جدا کردن بطوری که صدا بر آید و در زبان تکلمی آن را بشکن زدن گویند -
رشد - انوری -

پازان به انگشت زنان گرد زدن - من در غم تو بمانده انگشت گزان

انگشتک زدن - انگشت زدن - (به بنفید) - (رشد) - مولوجی معنوی - ع -
شیرگیری خوش شد انگشتک بزود -

انگشت زنهاری یا زنهاری یا زنهاری - انگشت دوم دست است که در قوت پناه خواستن از دشمن بلند کرده میشود - (رشد) - صائب -

آب یگر دودل سنگین خصم از مجرم چینه و زشتی انگشت زدن - (رشد) -
انگشت ششم - دوم بی نموده و بیکار - (رشد) - فلان انگشت ششم
خانواده خودش است -

انگشت شهادت - انگشت دوم است از طرف انگشت زنهاری نام عربی
انگشت شهادت سبب است - (رعا) - مثال کسی که سزاوارده اردو باید در پاکی
نوشتجات با انگشت شهادت نشان نهد -

گو یا وجه تسمیه شهادت این است که ششم بی -
انگشت در چیزی یا توی چیزی کردن - (رشد) -
نزدیک بود کارم تمام شود فلان آمد انگشت در آن کردی خراب شد -

انگشت عروسان قسمی از خطوا بوده در قدیم - (رشد) -
انگشت کردن - فضولی و دخالت بجا - (تک) -

کسی را انگشت کردن - به بیجان آوردن و بکاری واداشتن در مقام
استهزاء استعمال میشود - (تک) -

انگشت کش - کسی که اشاره گشتان مردم را بدست خود میکشد
یعنی انگشت نهایی شود - (رشد) - حکیم زاری -

میرمونی خود و با خود زحیا میگوم - تا که دست دلت گشت خست

یا مرو یا را زرق پیرهن یا بکش برغانان نگشت نیل

لفظ مرکب مذکور استعاره برای سخی مزبور زاین چیست آمده است که در ایران لباس کبود و ملاست عزاد و مصیبت بوده و نیلی کردن لباس نشان عزاد است پس انگشت نیل کشیدن استعاره برای تباهی و عزاد و مصیبت آمده است. انگشتو - (دست و شست) به اصطلاح اهل فارس قسمی از خوراک است که از روغن و نان و شیرینی درست میشود که بر سره را با انگشتهای مانند انگشتوانه - (دست و شست) سم بگوید و کوپاک فلزی یا چرمی که خیاط در وقت دوختن بر انگشت کند تا از ته سوزن بر آن آسبی نرسد نیز انگشتان چرمی تیرنداز - (شع) خلق المعانی -

نماده خود چو انگشتو نه خیاط شکسته تارک و بروی زینده ماندن انگشته - (دست و شست) سم پاروئی است که سرش مثل پنجه انگشتان است و با آن زارعین زمین را با دمیسه بند تا غله از گاه جدا شود - (شع) بروی در راه نشا بوروی دیدم پس خوب به انگشته او را نه حد بود و نه متره مقصود مصرع ثانی این است که پاروهای خرمن با دهن قرصه بسیار بود که ده باد و زراعت آن زیاد و سکنش بسیار بود -

در فرسنگ لغت (فرس) صدی طوسی مربع روپا این لفظ نگشت - (دست و شست) سم پاروئی است که سرش مثل پنجه انگشتان است و با آن زارعین زمین را با دمیسه بند تا غله از گاه جدا شود - (شع) بروی در راه نشا بوروی دیدم پس خوب به انگشته او را نه حد بود و نه متره مقصود مصرع ثانی این است که پاروهای خرمن با دهن قرصه بسیار بود که ده باد و زراعت آن زیاد و سکنش بسیار بود -

بل لغت معانی نونا اشعار از قرین و مناسب غافله استنباط میکنند - در شعر مذکور معنی لفظ نگشته در دهقان بدک با ثروت نمیداند و در حرکت است و در وقت لفظ خداف نمودن بعضی گیسب با سیم بگوید و موحده و حو - و بعضی گیسب با سیم بگوید و پاروئی و بعضی نگشته ماشین منقوطه و تار و تن و قلم حقین است که لفظ مذکور نگشته است و معنی همان که ذکر شد -

انگشتی - غلاف چرمی که بعضی از کارگران و غیر آن بر انگشت دست و کمر می کنند - دعا - مثال - جوراب با نهد و دست بافتن انگشتی سترس مثال دیگر ضرب گیر زورخانه وقت تنبک زدن انگشتی در انگشت -

۱۲) نام عمه شاپور - (شع)

فرهنگ نویسان فارسی برای لفظ مذکور سه معنی دیگر هم نوشتند -

۱) شراب انگوری - (۲) پادشاه نوجوان (۱۳) آفرین و احسنت لیکن از اسناد که برای سعانی مذکوره دادند همان معنی خوش و خرم مفهوم میشود - سند معنی اول -
در شراب انگوری از منوچهری -

انوشه خور طرب کن جاودان زنی درم ده دوست جو دشمن بد کن
اما از انوشه خور خوش خور مفهوم است -

سند معنی دوم پادشاه نوجوان از نظامی -

انوشه نش باد دارای دهر ز نوش جهان بادش بسیار بهر
لیکن انوشه نش بمعنی خوش نش هم صحیح است -
سند معنی سوم آفرین از فردوسی -

نوشه که گردید گوهر پر یه در و از شنا خود بدینسان سزید
اما میشود انوشه در این شعر هم بمعنی خوشا باشد -

لفظ مذکور در پهلوی نوشک است و در اوستا اناشور و در دین و در مین و در
بوده بمعنی خاله و جاویدان و دارای حیات ابدی -

۱۳) نوشه در پهلوی نوشک روان جاوید روح است و بقی است که
است که بعد است شهر است - (عنا) مثال - مثل نوشه روان شاهی عادل
در دنیا نیامده است -

لفظ مذکور در پهلوی نوشک روان جاوید روح است و بقی است که
سودان بعد از کشتن او مزدک و مریدانش را به او دادند -

۱۴) نوشه جمع انف، بینها - (عل)

۱۵) نوشه - (۱۶) نوشه - (۱۷) نوشه - (۱۸) نوشه - (۱۹) نوشه - (۲۰) نوشه -
نوشه - (۲۱) نوشه - (۲۲) نوشه - (۲۳) نوشه - (۲۴) نوشه - (۲۵) نوشه -
نوشه - (۲۶) نوشه - (۲۷) نوشه - (۲۸) نوشه - (۲۹) نوشه - (۳۰) نوشه -

نوشه - (۳۱) نوشه - (۳۲) نوشه - (۳۳) نوشه - (۳۴) نوشه - (۳۵) نوشه -
نوشه - (۳۶) نوشه - (۳۷) نوشه - (۳۸) نوشه - (۳۹) نوشه - (۴۰) نوشه -
نوشه - (۴۱) نوشه - (۴۲) نوشه - (۴۳) نوشه - (۴۴) نوشه - (۴۵) نوشه -

انیسان

انیسون

انین

او

اوا

فا- ر- ن- م- س- ن- اسم- خلافت و دروغ و بیهوده- (ر- ش- ع- شمس فخری-)

نه در جوشش بود هرگز تدفق نه در قولش بود هرگز انیسان

فا- ر- ن- م- س- ن- اسم- خلافت و دروغ و بیهوده- (ر- ش- ع- شمس فخری-)

در دو که پیوسته انیس دل ما است ای یار انیس از تو انیسون نرود

در دانی است که نام دیگرش راز یانه روی است- (ط-)

در این صورت سرب از یونانی است که در ترجمه طب یونانی بعربی آمده است

ع- ر- د- ن- م- س- ن- اسم- د- ا- ن- ا- ل- د- ل- ا-

و مختلف انین باید (به بنیید- ر- ش- ع-)

در این صورت فارسی است-

فا- ر- ن- م- س- ن- اسم- بدل آب است و در بسیاری از زبانهای ولایتی

ایران مستعمل-

۲ حرف تلف است یعنی یا- ر- ل- مثال- من طوعا و کرها آن کار را کردم

در این صورت عربی است نه فارسی-

بختم سوز و ضمیر واحد غایب است و اغلب در انسان استعمال میشود- (ع- ا-)

مثال- استعمال در انسان پسرم بی ادبی کردن او را زدم- مثال- استعمال در

غیر انسان- چون کارم سخت بود او را به کار کردم-

۳ شعر استعمال در غیر انسان در هر حالت جایز است-

این لفظ در پهلوی و فارسی رایج است- (به بنیید- ر- ش- ع-)

۴ اسم- ا- ا- که مخفف آوا که مخفف آواز است- (به بنیید- ر- ش- ع-)

در این معنوی-

۵ اسم- ا- ا- که مخفف آوا که مخفف آواز است- (به بنیید- ر- ش- ع-)

در این معنوی-

۶ اسم- ا- ا- که مخفف آوا که مخفف آواز است- (به بنیید- ر- ش- ع-)

در این معنوی-

۷ اسم- ا- ا- که مخفف آوا که مخفف آواز است- (به بنیید- ر- ش- ع-)

در این صورت مخفف آوار با الف محدود است.
(۱۲) دیوانخانه - رشح - جهاگیری -

ممکن است این معنی مجاز از معنی اول باشد چه دیوانخانه دولتی محل دفتر حساب دولت است.

(۱۳) ریزه آهن که در سوراخ کردن از نعل افتد - رشح -
در این صورت هم مخفف آوار با الف محدود است -
با ضم همزه بمعنی گری است - رل -
در این صورت عربی است نه فارسی -

اواره

فا - (د - دس - س) اسم - (۱) دفتر و کتاب حساب - رشح - (فردوسی -
دو صد برج پر طوق و یارده هم که بدناشان در اواره هم
اواره که در حساب سیاق متصل است معرب بهین لفظ است و خود لفظ مخفف
آواره با الف محدود است -

(۲) دیوانخانه دولت - رشح - شبیدی -

همی فرونی جوید اواره بر افندک که تو بیا مع میوت در آن بنادی پای
ممکن است این معنی هم یکی مأخوذ از معنی اول باشد چه دفتر حساب دولت
در دیوانخانه دولتی نگاه میدارند -

(۱۳) ریزه آهنی که در وقت سوراخ کردن از نعل افتد - رشح -

در این صورت لفظ مذکور مخفف آواره با الف محدود است -

اوارین

نا - (د - دس - س) اسم - هر چیز زشت و بد پناچی پر اوارین هر چیز خوب
و نیکو است - رشح - جهاگیری -

اواسط

عر - (د - دس - س) اسم - جمع اوسط میانها و میانه ترابا - اما - متل -
من در اواسط این ماه به سفر میروم -

اوام

فا - (د - دس - س) اسم - (۱) قرض و وام - رشح - کمال بین سبیل

تا در این شهر آدم از بس دم من رهی بغزو ختم کاش نه -

معین این لفظ اسم ص ۱۰۰ در پہلوی موجود است -

(۲) رنگ و لون و لفظ قام در سیہ قام مبذل و مخفف آن است. (شع)
(نامری)۔

او امر - عز و مه و سیم - جمع امر حکمها و فرمانها - دعا - مثال - اطاعت او امر
دولت بر اهل ملک لازم است -

اولان
عرب (دوسون اسم - وقت او ہنگام - عل) -
باکس ہمزہ ہم صحیح است -

اوایل سال به سفر میروم.

او باریدن (مذهب سرحد) مص یلعیدن و نجویدہ فرد بردن - (شع) ایس معزی -
 رانی بہ کت م آرید ہی چون آفتاب تیغ بہ کت شمن او بار دہی چون اژدہ
 او برید ہی او بار د (مع) او بار زندہ (فل) او باریدہ (طل) او بار (مرا
 دہ) (عس) -

اوجار - ایس لفظ اوجار کا بنی امر است و گاهی اسم مصدر و گاهی با لفظ دیگر جفت شدہ اسم فاعل مرکب یا ز دشمن این شعر امیر معزی۔

بعضی از این فتنه برای حفظ مذکور معانی دیگر هم نوشته اند اما چون سندی ندارند
ما نمی گذاریم سندی بدست نیاید حذف نموبم.

مردم الوادوار اول دعا. مثال. نیتی
بیشرو او باش بنای شهرت را میگذازند.

و اما بی بی بیع و واحد مبرور است نه مال میشود - مثال واحد - فلان هم

۱- شش و پنجاه مص- (۱) انگلستان - (شع-)

معنی دیگرش چه آگندن

بعضی از فرهنگ نویسان فارسی معنی سوم یعنی بلعیدن هم برای لفظ مذکور از شعر ذیل اسدی پیدا کردند.

هنگی تو کاند ز کوداشتن ندانی سکا فاجزا و باشتن
لیکن لفظ او باشتن در شعر مذکور بمعنی افکندن است و معنی شعر این است
که مخاطب شل هنگ است که جزای نیکی را افکندن نیکی کننده داند.
شکات لفظ مذکور را شاعر میتواند استعمال کند.

او باشد

فا - (ج ب س ش) سم - ا باشد (بد بنیید) (شع) -
تر - (ج ب س ش) سم - را (خانواده) (اصطلاح خاص ایل ترکمن ایران است) -
(۲) پشته و توده دشت و شع -

او به

اولی

اوتاد

مفرس - (ج ب س ش) سم - نام یکی از رودهای آسیا است - (ج) -
عر - (س د س د) سم - (جمع و تد بمعنی سیخ) را اینجا - (دل) -
(۲) اولیای بزرگ که بمنزله میخانه های دنیا هستند و اگر نه ناب شدند دنیایانی
یشود - (عا) - شال - هر کس چند نفر مرید پیدا کند میتواند خود را از و تاد شماره
(۳) خانه اول و چهارم و هفتم و دهم در زوایج طالع - (عل) -

بنجین برای هر واقعه طالع دیده زایجه ای که داری و دوزده ناله
میکشد یعنی در وقت حدوث آن واقعه یک زوایج و دوزده گانه
بر افق شرقی است خانه طالع است و دوزده اول و دوم و سوم و چهارم و پنجم و ششم
نصف النهار تحت الارض است خانه چهارم و دهم و یازدهم و بیستم و سی و دوم و سی و سوم
هفتم که بر افق مغرب است خانه هفتم و دهم و یازدهم و بیستم و سی و دوم و سی و سوم
النهار فوق الارض است خانه دهم و یازدهم و بیستم و سی و دوم و سی و سوم و سی و چهارم و سی و پنجم
بمنزله چهار سیخ طالع خیمه است و یکا منتهی آن بر قعر مثل توده خیمه
یا ابتدای سال و غیر آنها از و تاد مذکور استنباط میشود -
شکل زایجه -

اوتار

عرب - (س د س د) سم - جمع و تاد... تاریخی س زوزه ای که...

اوثان
اوثق
اوج

در اصطلاح علم هندسه تر خط مستقیم است که از یک قوس (حد و دایره) به طرف دیگر کشیده شود. (عل)
عر - (ب - و ث - ق) سم - (جمع و شن) ایتها - (عل) -

عر - (ب - و ث - ق) سم - محکم تر و استوار تر - (عل) -

عر - (ب - و ج - سم - د) دورترین نقطه مدار آفتاب از زمین چنانچه نزدیک ترین نقطه مدار آفتاب به زمین حقیض است - (عل) - شال - آفتاب در دوره سال خود یک مرتبه به اوج میاید و یک مرتبه به حقیض -

توضیح آنکه موافق علم هیئت قدیم آفتاب گردش خود در زمین را در یک سال شمسی تمام میکند و در دوره خود گاهی از زمین دور است و گاهی نزدیک و آن نقطه زمدار او که دورترین نقطه آن است به زمین اوج نامیده شده است و آفتاب در فصل تابستان به آن نقطه میرسد و نزدیک ترین نقطه مدار مذکور به زمین حقیض نامیده شده است و آفتاب در زمستان به آن نقطه میرسد
نکته: شکل اوج و حقیض



کواکب سیاره دیگر هم در مدارات خود نسبت به زمین دور و نزدیک میشوند، دورترین نقطه مدار آنها را ذروه میگویند نه اوج و نزدیکترین نقطه را حقیض میگویند پس اویب زبان فارسی باید تلفظ باشد لفظ اوج را در خیر آفتاب استعمال نکنند -

نکته: اوج کماز برای بلندترین درجه به چیز و شخص استعمال میشود مثل اینکه گویند فلان دست رسید و فلان درخت به اوج بلندی خود رسید و بکذا -
سبب از لفظ اوگ فارسی است -

نکته: اوجی بیت چون ندانی که در سزای تو کیست مثل است -
نکته: بیت از تمام مشق - (عل) -

نکته: بیت شورش بگلای شمال ایران - (ع) -

| | |
|--------|--|
| او جاع | عر- (او ج مع) اسم- (جمع جمع) رنجها و در د- (عل-) |
| اوجب | عر- (او ج سب) اسم- واجب تر و لازم تر- (عل-) |
| اوجه | عر- (او ج ۳) اسم- (جمع وجه) روها و راهها- (عل-)
بفتح همزه یعنی موجه تر و مناسب تر- (عل-) |
| اوجی | فا- (او ج ۴) اسم- بهتری معطری است که بیشتر در شمال ایران روید- (ط-) |
| اوجه | عر- (او ج ۵) اسم- بجان- (عل-) |
| اوخ | فا- (او خ) اسم- آخ یعنی دوم (در بینید) ترک-
لفظ مذکور تنها استعمال نمیشود بلکه با لفظ آخ مرکب میشود مثل- دندان چه آخ
و اوخی راه انداخته- |
| اور | مفرس- (او د) علم- نام یکی از ممالک هندوستان است- (رج-)
در خود هندوستان این لفظ با آ را میزدند و نوشت میشود- |
| اوراج | عر- (او د س ج) اسم- (جمع ووج) رگهای گردن- (عل-) |
| اوژار | عر- (او د و س) اسم- (جمع وید) دوست و زندگان- (عل-) |
| اور | فا- (او د س ر) اسم- مبدل اندر- (در بینید) رشح- (در بینید) می- (عل-) |
| او دس | فا- (او د س) اسم- مخفف او دست- (در بینید) رشح- (در بینید) می- (عل-) |
| اودست | فا- (او د س ت) اسم- تقدیر میان رشت تا سر انگشت کوچک کنایه
دیگرش بدست و دست و خبر است- (رشت) می- (عل-) |
| او دیه | عر- (او د و ی) اسم- (جمع ووی) زینبهای رودخانه گشتی میان دو کوه
یا دو پشته- (عل-) |
| اور | فا- (او ر) اسم- شتی که بر دهن کسی زنند و مطبق شست- (رشت) می- (عل-)
آن کسی که کند خدمت آن میزند
در بادام و پسته و گرد و شال- بنا که سوزان کند و در وقت شد باشد- (رشت)
و جها نگیری- (عل-) |
| اورا | ۱۳ استاد- (انت) در این صورت ترکی است-
فا- (او ر س) اسم- حصار و پناه- (رشت) می- (عل-) |

| | |
|---|------------|
| زود و دگر خود رود در حسن بخت او را می چرخد آن کشد کز دست حیدر مالک خیر کشید | |
| عز - در - د - سم - ر جمع و ردا و عالمی که مکر خوانده میشود - (عا) - مثال - من در | اوراد |
| جسم هر روز صبح و ساعت او را میخواندم | |
| فا - در - ش - ت - ن - مص - سبدل - افراشتن است - (به بنید) - (نث) - | اوراشتن |
| عز - در - ق - سم - ر جمع ورق - (ا) - برگ نباتات - (عل) - | اوراق |
| (۲) قطعات کاغذ - (عل) - | |
| عز - در - سم - سم - ر جمع و سم - آنا سها - (عل) - | اورام |
| فا - (در - سم - سم) - اورامین - (به بنید) - (شع) - | اورامه |
| فا - در - سم - سم - نام دهی است از بلوک جوشقان اصفهان - (ج) - | اورامین |
| نام مقامی است از سوسی که اهل ده مذکور اختراع نموده اشعار زبان ولایتی خود را در آن میسر دهند - (شع) - بندار رازی - | |
| لحن اورامین و بیت پهلوی زخمه رود و سماع خسروی | |
| مخفی نماند که مقصود از بیت پهلوی شعر در زبان ولایتی است چه اهل هر ولایت زبان ولایتی خود را پهلوی نامند | |
| اورامین مخفف لفظ مذکور است | |
| دشمن اومان مفس - در - ن - ن - ن - سم - نام قسمی از میمون که خیل شبیه به انسان است | دشمن اومان |
| لفظ مذکور مأخوذ از زبان فرانسه است | |
| در - ن - ن - ن - یکی از ستاره های سیاره است که بد و زخورشید میگردد و دور | اورانوس |
| از آن جدید کشف شده - (عا) - | |
| لفظ مذکور مأخوذ از فرانسوی است | |
| در - ن - ن - سم - ارتاق - (به بنید) - (نث) - | اورانوس |
| در - ن - ن - سم - اردو - (به بنید) - (نث) - | |
| در - ن - ن - سم - جمع و رید - رگها و عرقهای بدن - (عل) - | |
| در - ن - ن - سم - درخت سر و کوبی که نام عربش ابل است - (شع) - | |
| در - ن - ن - سم - است و اکنون در بعضی از زبانهای ولایتی مثل مازندرانی | |

و غیره درخت سرور ادریس گویند.

اورست - هندی - (اورست) علم - نام بلندترین قله کوه هیمالیا که ارتفاعش ۲۹ هزار پا است و بلندترین قله روی زمین است - (ج ۱).

اورک - (اورک) اسم - به اصطلاح شیراز آلتی است که بر آن نشسته تاب خورند به این طور که سر و ریسمان را به شاخه درختی یا سقفی یا مانند آنها بندند که ریسمانها آویخته شود و دوسر پائین آنها را به چوبی که طوش قریب یک نزع است می بندند و بر آن چوب نشسته در هوا رفت و آمد میکنند. ممکن است دوسر ریسمان را به شاخه درخت یا غیر آن بسته اورک سازند. اورک را در اصطلاح چمنجولی گویند و در طهران که اکنون زبان فارسی عام مقرر است تاب ممکن است لفظ اورک مخفف آدرک (با الف ممدوده و فتح و او) مرکب از آور (آوردن) و کاف تصغیر باشد. چه کار تاب آوردن و بردن است.

اورمز - (اورمز) اسم مخفف اورمز در به بنیید، (شع) - فردوسی - کبیر بنده تو بود اورمز که تو چون شبانی و مردم چو بز

اورمز - (اورمز) اسم - روز اول از بهر ماه شمسی ایرانیان قدیم - چه ایشان یام هفته داشتند - روز زماه را به اسمی مینامیدند انشت و شع فردوسی - شب اورمز آمد و ماه دی ز گشتن بر نسی و به در می

۲۰ نام ستاره ششم ز هفت سیاره که نامهای دیگرش شتری و برجیس است - شع ابوشکور -

نیم هم گوهریت و نه اورمز - فردوسی بایده بود فرورد

۳۱ نام نوه اسفندیار و زمین تن - شع - شش بیمنی - دوم درم ز درستی

سرگاه و نیم شاه و رمزد که خشات بدی چون ده و مز

۳۲ نام فرشته که موکل است بر روز اول از بهر ماه شمسی - شع - سانی -

که کند اورمز دست از سر ز به - زمین همان یزدان جهان

لفظ مذکور در پهلوی آخر مز و در دستا مز و مز و مز و مز

۳۳ - بوده معنی خداوند انا و وجود علی -

اورنج

فا. (ر. در. ن. ج. اسم) - دوانی است که ناهای دیگرش سبک، انکور و غناب
لشعلب است. (ر. ط.)

اورنجن

باضم همزه خوشه انگوری که انگورش را چیده باشند. (شع. ا. - جهانگیری. ا.)
فا. (ر. در. ن. ج. م. ن. اسم) - حلقه بزرگ فلزی که زینها برای زینست بست
و پاکتند و نام دیگرش برنجن و نام تخلیش انگور است. (شع. ا. - جهانگیری. ا.)

اورنجین

فا. (ر. در. ن. ج. م. ن. اسم) - اورنجن. (به بنیداد شع. ا. - جهانگیری. ا.)
فا. (ر. در. ن. ج. م. ن. اسم) - ا. شان و غلت و شکوه و زیبائی. (شع. ا. - حکیم اسدی)
جهان خرم از فرو اورند او هم از میر خود و فسر زند او

اورند

در این صورت مبدل لفظ اورنگ است که همین معنی میآید.
(۲) تخت سعادت. (شع. ا. - نوشک خلیب.)

شاه پدر فرزند تو میر بلند آورد تو سگند ر بند تو خضر سخن پیوند تو
در این صورت هم لفظ مذکور مبدل اورنگ است.

(۳) مکر و فریب و دغا. (شع. ا.)

در این صورت اسم مصدر آوردنیدن است که بیاید.
دع. ا. نام پدر بهر اسپ که یکی از سلاطین کیان است. (شع. ا. فردوسی.)

که بهر اسپ بد پور آوردند شاه که در ابدی آن زمان تاج و گاه
در زندگانی. (شع. ا. - جهانگیری. ا. در ذیل معنی همتم اورنگ)

۴. و در بزرگ و شقی که قابل کشتی رانی باشد. (عل. ا.)
این معنی تازه در جغرافیای ایران وضع شده.

اورندین

فا. (ر. در. ن. ج. م. ن. اسم) - فرب و دکر و حیل نمودن. (شع. ا. انکور)
روز و به بین آن کش خیریت جزا و زندیدش کاری و گزیت

در این صورت لفظ مذکور را استعمال نماید.

در این صورت اسم مصدر آوردنیدن است که بیاید.
دع. ا. نام پدر بهر اسپ که یکی از سلاطین کیان است. (شع. ا. فردوسی.)
که بهر اسپ بد پور آوردند شاه که در ابدی آن زمان تاج و گاه
در زندگانی. (شع. ا. - جهانگیری. ا. در ذیل معنی همتم اورنگ)

۴. و در بزرگ و شقی که قابل کشتی رانی باشد. (عل. ا.)

این معنی تازه در جغرافیای ایران وضع شده.

در این صورت اسم مصدر آوردنیدن است که بیاید.

دع. ا. نام پدر بهر اسپ که یکی از سلاطین کیان است. (شع. ا. فردوسی.)

| | |
|--|-----------------------------------|
| ای گرفته دو عالم اندر عدل | بجمال صیانت اورنگ |
| ۱۰) فرد شکوه و زیبائی - (شع) عنصری - | |
| جهان خیر و مانده زفرہنگ او | از آن برزد بالا و اورنگ او |
| ایضا خلق المعانی - | |
| زہی زفر تو سر بنج مینارنگ | ز تمام تو سپاہان گرفته صد اورنگ |
| ۱۱) مکر و حیل - (شع) نظامی - | |
| چونوشاہ بہ دانست اورنگ شاہ | بقال بایون برآمد زراہ |
| ۱۲) شاد و شادی و خوشحال و خوشحالی - (شع) - زراعت بہرام - | |
| جهان آباد گشت و شاد و اورنگ | ز داد و دین و از خوبی ہوشنگ |
| ۱۳) نام شخصی کہ عاشق گل چہرہ نام بود - (شع) - حافظ - | |
| اورنگ کو گل چہرہ کو نام و فادہ کو | خانی من اندر عاشقی داد نامی میفرم |
| ۱۴) زندگانی - (شع) - (جہانگیری) - | |
| اورنگ آباد - شہری است از بلوکن (جنوب ہندوستان) - (رج) - | |
| ۱۵) (مدرستہ) گ - اسم - نام لحنی از سی کن بارہ مطرب پروریز - (شع) - نظامی - | اورنگی |
| در تعریف بارید - | |
| چوناقوسی و درنگی زری ساز | شہی و رنگ چون آتوس از |
| ۱۶) (مدرستہ) خ - ت - ن - معص - سہل از و ختم - (شع) - | اورختم |
| ۱۷) (مدرستہ) خ - ت - سم - قبیلہ دایل - (شع) - | اوروق |
| ۱۸) (مدرستہ) در - سم - سہل برہ پارچہ رودنی لباس و اشال - (شع) - | اورہ |
| حال مقلوب شد کہ بر تن دہر | اورہ کریم از بہار است |
| لفظ مذکور از زبان ولایتی آذربایجان است - | |
| ۱۹) (مدرستہ) ی - سم - علم - نام مدی زبانی سر نیل کہ در بہار گشتہ - | اوریا |
| و داد و دینی زن اورا بہ کلی خود آورده - (شع) - | |
| لفظ مذکور عرب از زبان عبرانی است - | |
| ۲۰) (مدرستہ) ی - سم - آریب و محرف - (شع) - پورہ کی بانی - | اورپو |

بریدن میانت به ازه نکوست زدن گردن توبه اور یو به
لفظ مذکور باخو از لفظ اریب است به تولید و او از اشباع ضمه الف و تبدیل
بار به و او از یک زبان ولایتی خراسان است.

اوزار

فا. (دندر س. سم. (ا. مبدل افزار. (به بینید. (عا.
در این صورت با و او فارسی (لفظ از لب زیرین و دندان بالا) و و او عربی
(لفظ از دلب. هر دو صحیح است.

اوزان

(۱) با لفظ و ادعای جمع و زرد کسر و او عربی است و بعضی گناهها و بارها. (عل
عرب. (دندر س. اسم. (تبع وزن (۱) چیزهایی که با آنها اشیاء را می سنجند. (عل
(۲) سنگینه های سنجیده اشیاء. (عل ۱.

اوزبک

تر. (دندر س. ک. سم. از بک. (به بینید. (عا.
فا. (دندر س. ن. مع. مبدل افزودن است. (به بینید. (دش و ش.
شتقات مصدرند کور هم استعمال میشود.

اوزودن

فذا و وزن هم فعل امر است و هم اسم مصدر و گاهی با اسم دیگر حفت
شده اسم فاعل مرکب سازد مثل شیر اوزن و خنجر اوزن.
فا. (دندر س. ن. مع. انگندن و مجازاً بمعنی کشتن. (دش. (بنو چیری.

اوزندن

برگاه پهبال مشرق سوار نیزه باز خنجر اوزن
ایضا جوهری نزدیک.
شیر توشه پرتاب توپل نکند. یک حمله توپر کند بنیاد حسن حصین

اوزن

اوزند می. (دش. (اوزنده فعل. (اوزنده فعل. (اوزن (مروص
فا. (دندر س. مع. مبدل از مصدر فروزیدن (به بینید. (دش.
شتقات هم استعمال میشود.

اوزولیت

اوزولیت. (دش. (اوزولیت. (اوزولیت. (اوزولیت. (اوزولیت.
نام یکی از دو قبیله انصار مدینه طیبه و نام قبیله دیگر خورج
سم. (دش. (اوزولیت. (اوزولیت. (اوزولیت. (اوزولیت.

اوزولیت

سم. (دش. (اوزولیت. (اوزولیت. (اوزولیت. (اوزولیت.
سم. (دش. (اوزولیت. (اوزولیت. (اوزولیت. (اوزولیت.
سم. (دش. (اوزولیت. (اوزولیت. (اوزولیت. (اوزولیت.

اوزولیت

| | |
|--------|---|
| اوسب | فا- (دس سب ۴) سم- قسمی از نیل و فرسندی- (ط ۱) |
| اوستا | فا- (دست س) سم- در آنجنگ اوستا در (به بنید) (شع ۱) |
| | (۲) مبدل اوستا (بفتح همزه و کسر و او) که کتاب دینی حضرت زرتشت پیغمبر قدیم ایران است- (شع ۱) اسیری لایبمی- |
| اوستاخ | علم معنی از کتاب اوستا حاصلست نایب کش چندین عنا
لفظ نه کور در پهلوی اوستاک (درج عدم سو) بوده- |
| اوستاد | فا- (دست س) سم- جسور و گستاخ- (شع ۱) مولوی-
روی صحرایست هموار و فرخ هر قدم دانی است کم زان اوستاخ |
| | فا- (دست س) سم- کسی که علم یا هنری می آموزد یا ماهر در هنری است- (شع ۱) اسیری لایبمی- |
| اوستام | چون در این رد اختیار خود بدو بکنم چه چه چهره یا نتم زار شاد و پیر و ستار
لفظ مذکور همان استاد است که از اشباع حمزه و او در آن گویند گردید- |
| | فا- (دست س) سم- (ازین یراق اسب- (شع ۱) ناصر خسرو-
چون بر آن غنچه زتن شرم ی پیر یافتی دنیا و اسب و اوستام
(۲) معتد و اعتمادی- (شع ۱) شمس فخری- |
| | هم کجا بود دزد و راهزنی از نایب دی و ستام شده
لفظ مذکور در پهلوی اوستام (درج عدم سو) بوده و در اوستا- (اوستا) |
| اوسط | عر- (دس س) سم- میان و میانه تر- (عل ۱) |
| اوسع | عر- (دس س) سم- فراخ تر و وسیع تر- (عل ۱) |
| اوسون | فا- (دس س) سم- سبب فسون- (به بنید) (شع ۱) |
| | لفظ اوسون از زبان ولایتی گردستان ایران است که عموماً حرف فا را تبدیل
به وا و عربی را تلفظ از دولیب میکنند- |
| اوش | تر- (دش) عم- نام جانی است از ترکستان- (رج ۱) مثال شعری جیب یزدانی
معلوم من نشد که کجا رفت پیروش با و چه کرد گردش یام دی و دوش |

اوشان

فا. (اوش - ن - اسم) ایشان و آنها - دشت و شع. -
 غظ مذکور مبدل لفظ اوشان (اوش - ن - اسم) ۱. بفتح همزه و فتح واو و پهلوی است
 چه در پهلوی ضمیر غایب (او) اوش (اوش - ن - اسم) ۲. بفتح همزه و فتح واو است
 و الف و نون علامت جمع بر آن ملحق شده اوشان گشت و لفظ ایشان مبدل
 و شان است که واو تبدیل به یار گشت.
 استعمال غظ اوشان در تکلم فارسی امروز خارج از فصاحت است اما شاعر
 میتواند استعمال کند.

اوشاندن
و شنه

با فتح همزه مبدل اوشان است (به بنیید) (شع).
 در این صورت از فارسی ولایتی است نه فارسی عام مقرر چه در زبان ولایتی
 کردستان و جنوب ایران حرف فار در بسیاری از کلمات مبدل به واو میشود.
 فا. (د - د - ن - مص) مبدل اوشاندن (به بنیید) (شع).
 فا. (د - د - ن - اسم) مبدل افشاشب نم. (شع). (جهانگیری).
 بضم همزه نام گیاهی است دوائی. (ط). (جهانگیری).
 گویا همان اشته است که گذشت.

اوشنگ

فا. (اوش - ن - گ - عم) نام پادشاه پیشدادی شاه نامه که نام شهرش
 اوشنگ است. (شع).
 غظ مذکور مبدل هوش بنگ (دوائی وزیر کی) است و لفظ هوشنگ
 مبدل هوش بنگ است.

و شنه

۱. (د - د - ن - اسم) جمع لفظ وصف و صفها و صفتها. (ع).
 ۲. (د - د - ن - اسم) جمع وصی کسانی که وصیتهای موصیههای خود را
 به او رسانیدند. (ع).
 ۳. (د - د - ن - اسم) جمع وضع، جاها و صفها. (ع). مثال - اوضاع ایران
 - مانتوب است.
 ۴. (د - د - ن - اسم) روز مغان و سیاه زندگی. (ع). مثال - در خانه فلان فتر
 - کی بیچند رود.

| | |
|----------|--|
| او صخ | عر - (ص - ص - ح) سم - واضحتر و روشن تر - (عل -) |
| او طار | عر - (ط - ط - س) سم - (جمع و ط) حاجتها و نیازها - (عل -) |
| او طان | عر - (ط - ط - ن) سم - (جمع و ط) وطن و وطنها و جاهای سکونت مردم - (ع - ا - مثال در سال قحط مردم مجبور از اوطان خود هجرت میکنند -) |
| او عیه | عر - (ع - ع - ی) سم - (جمع و ع) نظردف و آوندها - (عل -) |
| او غا | فاد - (غ - غ - س) سم - بادی که میوز و دنام عربش میخ است - (شع - ا - بهایگیری |
| او غر | فاد - (غ - غ - س) سم - (جمع و غ) طین و بزرگان - (شع - ا - بهایگیری -) |
| او غروق | (۲) جانی که بر آن باد وزد - (شع - ا - بهایگیری -) |
| او فتادن | تر - (ف - غ - ق) سم - بنه و اسباب لشکر - (نث -) |
| | فاد - (ف - ف - ن) مص - افتادن - (به بنیید - شع -) |
| | لفظ مذکور همان افتادن است که از اشباع فمه و او در آن تولید گشت - |
| | شتقات او فتادن هم در شعر استعمال میشود - |
| او فسانه | فاد - (ف - ف - ن) سم - افسانه و سرگذشت - (شع - ا - پوربهای جامی -) |
| | حیدر گشت من ندارم ز - افسانه مخزن و پنج بهر |
| | شاید لفظ مذکور افسانه بوده حرف و او در ضرورت شعری در آن زیاده |
| | و یا از زبان ولایتی خراسان است و یاد در اصل تصحیف نموده شده صح |
| | این طور بوده "افسانه مخزن و پنج بهر" |
| او فف | عر - (ف - ف - ق) سم - موافق تر - (عل -) |
| او فکندن | فاد - (ف - ف - ن) مص - فکندن (به بنیید - شع - ا - به خرد -) |
| | این سخن گفت و پی بر کین افشرد |
| | فکندنش ز زمین در کرب برد |
| | لفظ مذکور همان افکندن است و اضافه و او برای ضرورت شعری است |
| اوقات | عر - (ق - ق - ت) سم - (جمع و ق) وقت و قتها و زمانها - (ع - ا - مثال - وقت |
| | عزیز است ضایع نباید کرد -) |
| اوقاف | اوقات لمخی - غضب و غم - (ع - ا - مثال - فدت پس فحش و دوق تر -) |
| | عر - (ق - ق - ت) سم - (جمع و ق) وقف و یکه برای سجد یا - (ع - ا -) |

و به بنیید - رشح - اجهانگیری -

در این صورت حرف را از اورنگ مبدل به لام و حرف گاف مبدل به جیم شده اوج شد -

ایضا مبدل اوج و بهان معنی استعمال میشود - (به بنیید - رشح - اجهانگیری - باضم همزه نیز مبدل اوج (بضم همزه) و بهان معنی استعمال میشود - (به بنیید - رشح - اجهانگیری -

اولو

عز - (اول ۱) سم - خداوندان و مالکان - (عل ۱) -

لفظ مذکور واحد است بمعنی جمع -

اولو الابصار - صاحبان بصیرت - (عل ۱) -

اولو الارحام - اقربا و خویشان - (عل ۱) -

اولو الاباب - صاحبان عقل و دانش - (عل ۱) -

اولو العزم - مردمان صاحب عزم و پیگیریان بزرگ صاحبان شریعت مستقلة - (عل ۱) -

حرف واو در آخر لفظ اولو (بقاعده عربی) عدست عرب است و در حالت رفعی استعمال میشود و در حالت نصبی و جری و تبدل به حرف ی - (اولی میشود -

اولوس
اولی

تر - (اول ۱) سم - اوس - به بنیید - (نش ۱) -

عز - (اول ۱) سم - خداوندان و مالکان - (عل ۱) -

لفظ مذکور همان اولو است در حالت نصبی و جری -

بالمفط (د - د - شایسته و شایسته تر - دعا - شال - من در قدم - شال - از شما اولی هستم -

شال دیگر - گرز و در میام اولی تر بود -

وزن لفظ مذکور شل وزن افضل - فعل تفضیل است و بهان معنی شایسته میآید و گاهی شل امر صفت شبهه میشود بمعنی شایسته -

بالمفط (اول ۱) سم - شونث لفظ اول است بمعنی نخستین - (عل ۱) -

ابراق
اهرام

ع- (۱) اهرام مصر - یخستن هر چیز مایع مثل آب و خون و اشال آنها عل-
ع- (۲) اهرام مصر - اسم جمع هرم، گنبد های مخروطی سلطنت قدیم مصر - (ع)
اشال - اهرام مصر یادگار تمدن قدیم مصریان است -
در خود مصر لفظ مذکور را با کسه مزه و در مقام واحد ایک گنبد، اشال گنبد -
(۳) در علم هندسه اشکال مخروطی که دارای سطوح مثلث باشد - (م)
فا- (۱) اهرام - م - ن - عم - مخفف اهرام، را بنمای بدینا و شیطان - (شع)
ناصر خسرو -

اهراسن

ای شکر فلک ای خواب اهراسن می ندانم که چه افتاد و در اهراسن
فا- (۱) اهراسن - ن - سم - تیشه - (شع) بزرگی قبستانی -

اهران

بجاه از کوه کندن دست داری نه اهران بایدی نه دست داری

اهرم

فا- (۱) اهرم - م - سم - چوب سرگردی که بدان به سیه و سیم - (شع) حکیم سوری
ای یاد بر سر پرنداری غم خود اندیشه نیکنی ز پیش او کم خود
خوابی که تو شب خواب کنی من، روز - بردیگ به سیه است اهرم خود
با صنم همزه یل سرپوشی است آهنی که بل صنایع و حرف دارند - (ع) - (شع) - شکر
هم محتاج به اهرم است -

اهرمن

فا- (۱) اهرمن - م - ن - سم - وجودی که به اعتقاد یونانیان قدیم فاعل بدیه است
ضد یزدان که فاعل نیکیها است و اکنون شیطان را اهرمن گویند - (ع) - (شع)
فلان ظالم اهرمن صفت مال مرا غصب کرد -

اهرن

این لفظ در پهلوی هم اهرن است -
فا- (۱) اهرن - م - ن - سم - مخفف اهرن، به بنیاد - (شع) حکیم سوری
زیبا تر از پری است آیه زم اندرون یک بود ز زنگاه بازه فی نه به نش
(۲) نام دانا و قیصر روم که با شتاب پادشاه کیانی تدریس بوده - (شع) - (ع)
به اهرن سپردند پس دخترش به ستوری به بان مادرش

اهرن

مفرس - (۱) اهرن - ن - عم - نام یک غامه یهودی که در تمام مردم دست
طب متفحص بوده - (شع) - ناصر خسرو -

استمال اهل بنجیه در معنی مذکور از این حکایت برخاست.

پادشاهی امر نمود خیمه برایش بدوزند و فرایشان شاهی چادر و وزای بسیاری حاضر ساختند پالان دوزی در آن مجمع آمد از او پرسیدند تو کیستی و چرا در این مجمع آمدی گفت من هم از اهل بنجیه ام یعنی بنجیه زندگان و دوزندگان را خواستیم من هم از آنها هستم.

اهل بیت - (ع) - ا. ا. اشخاص متعلق بیک خانه - (ع) -

(۲) افراد خانه پیغمبر - (ع) -

اهل حال - (۱) عارفان صافی دل - (ع) -

(۲) مانوس و ظریف - (ع) - مثال - دلم سینوا بد چند نفر دوست اهل حال میدانم

اهل دل - (۱) عاشق - (ع) -

(۲) مرد عارف و خدا پرست - (ع) -

اهل خانه - (۱) افراد یک خانه - (ع) - (۲) زوجه - (ع) -

اهل ذمه - (۱) کسانی که بر دوشماری و زردشتی که در سده شصت اسلامی زندگ

سیکنند و محافظت ایشان به ذمه سلمانان است - (ع) - مثال - یهودیان

ایران اهل ذمه اند.

اهل زنج کسی که چانه میزند و بهیوده میگوید - (ع) - ایزد خدای

کرد و زنجیشان بر سر کمر اهل زنج را بر سر کمر

اهل قلم دبیران و منشیان - (ع) -

اهل سیف یا شمشیر - (۱) سپاهیان جنگی - (ع) -

اهل کتاب - (۱) یهود و نصاری که بر ایشان کتاب معانی موسی و عیسی

شد و زردشتیان هم به اهل کتابند - (ع) - مثال - یحیی اهل کتاب - (ع) -

جایز است -

اهل معنی - خردمندان و دانشمندان - (ع) -

اهل نشست - گوشه نشین و تارک دنیا - (ع) - مثال - در شریف

خرم دل شریف که بایاد چشم باز نشست گوشه دار نشست

ایشنا امیر خسرو.

خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک و ستم که فتنه اهل نشت خواهم شد
 اهل نفس کسی که معاصب دل است و دعایش مستجاب. دعا. مثال فلان
 اهل نفس است باید از آزار او ترسید.

اهل و سهل. اعراضش آمدید و صفا آوردید. دعل.

اهلی. حیوانی که با انسان مانوس است ضد وحشی که حیوان بیابانی و جنگلی است
 دعا. مثال بگو سفند حیوان اهلی است و آهو وحشی.

د. تخلص شاعری است شیرازی که در قرن دهم بوده. دعل.

ابلیس است. اسمی است سزاوار بودن و لیاقت. دعا.

نا اهل. آدم به رفتار و نافرمان. دعا.

ع. اسمی است جمع اهل و اما بهای شب اول و دوم و سوم.

معرب. اسمی است که نام فارسیش بلبل است. دعا.
 لفظ مذکور معرب بلبل است.

ابلیجی. شکلی است در هند. دعل.

ع. اسمی است لازم تر و مهتر. دعا. مثال. این کار را هم است از کار
 دیگران این را مقدم دارید.

میست. مهتر بودن. دعا.

ع. اسمی است مسامحه و چیزی را بحال خود گذاشتن. دعا. مثال.
 نیت خلی جمال کار است نباید به او اعتماد کرد.

اهل. اسمی است. اهل. چیزی را معنی و بی فائده. دعا. مثال. چرا حرفهای
 بی فایده می شنید.

ع. اسمی است بشمال که حیوان وحشی است بقدر سنگ. دشح. بهای دیگر
 ع. اسمی است عشق و سوای. دشح. بابا طاهر لر.

ع. اسمی است دیدار او و توان چه دانند
 بعنا بابا طاهر لر.

اهل
 ابلیج

اهم

اهل

این

این خوشی

این و

شیخ ابن اسماعیل مابریگیر و زهر بازن صدف گویم بگیرد
لفظ مذکور از زبان ولایتی نری است.

قال (۵۴) سم. صدائی که در وقت حمل بار سنگین یا صعود و بر بلند رفتن
و غیر آنها از دهن انسان بیرون آید. زنگ. مثال فدن با این و بدون
از پله بالا آمد.

۲ کبه. ناز و جلال. در مقام آهنگار و با لفظ تلپ شعری می رود. زنگ
مثال. فلان با این و تلپ وارد شده شد.

قال (۵۵) سم. موافق شاخ اسماعیل حرف و صانع که به تیره پیر
زهرم می بردند در زمان حبشید. پادشاه مذکور در ملک. چیز و شیء که در
از بار و مبارک. ۲ سپاهیان و جنگ و درین. ۲ شیء و در
۳. ۲ حرف و صناع و نگار نمود که ال به صفت جان که در
در کار طبقات دیگر را نگار کند. شیء در دهن.

چهارم که خوانند بهنو خوشی. همان دست و سر
همی کارشان گمان باشد. رویشان می بیند.

نام سه طبقه دیگرین است. ۱. کاتوزی. ۲. نیش
تقسیم حبشید به آن تقسیم است که در بدوین نام است.

۳. برین طبقه اول نیست و کار سه طبقه دیگرین
و بالعکس. اگر حبشیدی بوده و چنان تقیمی بود.

شاخ اسماعیلی بنیم که بعد از حبشید که در
به سرداری لشکر رسیده که طبقه دوم است.

قال (۵۶) سم. نام روز اول از
برانیان قدیم به ماه شمسی. روزی که در
وزویده (خمسه مشرقه) نامیده بود.

بنفقه می داشتند هر روز راه می پیمایند و در
نگاه داشتن را بعد از قوم سانی گرفتار و عید می نمودند.

| | |
|---------------|---|
| | است که در عربی سبت است. |
| اَهُو | فا. (۳۵۳) اسم. کلید است که در مقام تعجب استعمال میشود. (تک) مثال. اهُو شما میخوانید مرا گول بزنید. |
| اِهوار | ع. (۳۵۴ و ۳۵۵) اسم. (جمع لفظ هوا) آرزوهای نفس. (عل). |
| اِهوار | فا. (۳۵۵ و ۳۵۶) اسم. حیران و شیفته. (شع). (سحابی). |
| اِهواز | حق جو حق دید و خلق حیران مانند شط رفت به بحر خویش و اِهوار باند
فا. (۳۵۶ و ۳۵۷) اسم. نام شهری از خوزستان ایران که اکنون خراب و صرف دهی
ز آن بنام اِهواز باقی است و شهر بندر ناصری در پهلوی آن آباد گشت. (رج). |
| اِهوال | ع. (۳۵۷ و ۳۵۸) اسم. (جمع هول) ترسها و کارهای بیمناک. (عل). |
| اِهور | فا. (۳۵۸ و ۳۵۹) اسم. محبوب و معشوق. (شع). (منوچهری). |
| اِهوز | بزی پنهان سالهای دراز
دو گوشت همیشه سوی کنج کاد
دمان و دمان و چنان و چنان
دو چشمت همیشه سوی اِهوزان |
| اِهوز و اِهوز | فا. (۳۵۹ و ۳۶۰) اسم. نام خدی تعالی است در زبان ایرانیان
قدیم. (نث و شع). |
| اِهوت | لفظ مذکور از زبان اوستا است که تازه در فارسی هم استعمال شده.
فا. (۳۶۰ و ۳۶۱) اسم. (به بنیاد). (تک). |
| اِهوت | ع. (۳۶۱ و ۳۶۲) اسم. آسان تر و دست تر. (عل). |
| اِهه | فا. (۳۶۲ و ۳۶۳) اسم. کلید نثار است. (تک). مثال. اِهه گرس نوکر شما هستم. |
| اِهی | فا. (۳۶۳ و ۳۶۴) اسم. کلید نثار است که در مقام خواندن و طلبیدن کسی استعمال میشود.
مثال. اِهی مرد بیا اینجا. |
| اِهی | لفظ ای حرف صیحه است. (Exclamatory) یعنی اِهوس
در نوحه و بیخوشی استعمال میشود. (مثال). اِهی دیدی نماز شما اندم و
تست. |
| اِهی | تک. اِهی حساس. مثال. اِهی سستی شما کار عجیبی کردید.
اِهی پند کیانی. (۳۶۴ و ۳۶۵) بوده و در اوستا آئی. (۳۶۵ و ۳۶۶) در عربی. |

ایا

با کسر همزه و یاء معروف (۱) در عربی حرف ایجاب است بمعنی بلی - دعل -

عرب - (۲) ی - حرف نداء است بمعنی ای که در مقام خواندن و طالبیدن کسی استعمال میشود - دعل - مثال - شعری - فردوسی -

ایا شاه محمود کشور گشای

زمین گزیده سی برتری زندی

ایاب

عرب - (۱) ی - سبب - مص - بازگشتن - دعال - مثال - شما نباید بنزد دشمن من ایاب و ذاب داشته باشید -

در تکلم اغلب با لفظ ذاب استعمال میشود -

ایادی

عرب - (۱) ی - جمع اسم - جمع یا جمع الجمع یاء - دال - و شما وید با - دعل - (۲) نعمتها - دعل -

ایار

رومی - (۱) ی - سبب - اسم - نام ماه سوم بهار است - دسال - رویان روی - مثال - ماه ایار موافق ماه خرداد است -

ایارج

عرب - (۱) ی - سبب - اسم - مهمل مرکب مخصوصی است در طب - (ط) - لفظ مذکور مرکب ایاره فارسی است -

ایاروه

فارسی - (۱) ی - سبب - اسم - شرح زنده و پازنده که از کتب مقدسه در طب است - (شع) - خسروانی -

ایاره

چه مایه زاهد و پر سیزگار و صوفی که نسک خون شده در عشق و یار و دوستی

فارسی - (۱) ی - سبب - اسم - (۱) حلقه بزرگ - زهد و یا فلز دیگر که زان در دست کنند و نام دیگرش دست برنخن و در تکلم مرز و ایران منگ است - (شع) -

چو آرد زینت خود در شماره بدش از بهر ایاره مخفف لفظ مذکور ایاره است -

(۲) دفتر مخصوص از حساب دوستی - (شع) - دبهانگیری -

در این صورت لفظ مذکور بدل اواره است -

(۳) مهمل مخصوص مرکب از دو یه - (ط) -

ایاز

ترکی - (۱) ی - سبب - اسم - را نام علم محبوب سلطان محمود غزنوی -

ایاز از جهت اطاعت کامل سلطان را جذب نمود -

۴) باد سرد شب - اعا - مثال - آب را بگذار بیرون تا در شب ایاز
بخورد و سرد شود -

در این صورت فارسی است نه ترکی -

ایازی فادسی - نرم - سم - نقاب کوتاهی که حصه بالای رورانی پوشید و نام دیگرش
چشم آویز بود - (شع - شرف شفرده -

دل من عشق بازی از که آنوقت بدست عاشق نوازی از که آنوقت

نه انم آنکه برقع داشت خورشید به نخت رسم ایازی از که آنوقت

شاید مخترع نقاب مذکور ایاز نام بوده یا آن را از جای سسی به ایاز میافز
ایازی گفتند -

ایاس تر - سی - س - عم - رمبدل ایاز نام خادم محبوب سلطان محمود غزنوی -
(شع - بودی معنوی -

خوشتن - تور اکن چون ایاس تازش بینی تو لطف بی قیاس

فادسی - س - سم - آرزو و اشتیاق - (شع - دجها نگیری -

ایاسی فی - سی - س - سم - رمبدل ایازی نقاب کوتاه زنان - (شع -

رفیع - بدین شبانی -

تشفیق غلام خورشید رغوانی رخت چو زهره بست ایاسی عنبرین چشم

تر - سی - س - سم - کاسه و پیاله شراب - (شع - علی حزین -

جشت روی تو چون - ایاز می بلیم - که ای کوی مغنم ایاز می طلبم

تر - سی - س - سم - رمبدل - ایاز - (به بنید - (شع -

ایاست ۱) شاه - است - در حکومت کردن در یک قلعه بزرگ از ملک

۲) شاه بجه شاه یا است دکن را به نظام الملک داد -

۳) در ملک کرد رای چندین شهر است و برای آن یک حاکم

۴) در شهر است که در آن یک شهر است مثلاً ولایت جلفان

۵) در استان چه در خراسان چندین شهر است مثل مشهد

۶) در دریا - اعا - مثال - شاه زاده غیر وزیر حاکم ایالت

اج

موجز - (م ۳ چ ۱ - سر) رتل اسمن کوتاه و مختصر شده - (ر ۱) -
 فاء - (م ۴ چ ۱ - سم - ر ۱) ر مبهل (مع) بمعنی یازدنگیر است که به لفظ چیز و کس ملحق میشود
 پس چیز یعنی چیزی به چکس یعنی کسی لیکن مخصوص جملہ منفیہ و استفہامیہ است مثل
 به چکس نیامد نه خیریه و نمیشود گفت به چکس آمد - (ر ۱ - ش ۱ - اسدی) -

گفت ای کس راوز آن بوم زود
به بند وستان رفت و یک چند بود
در امر به نوشیدن در شمع - مولوی

نرکی قدحی پر کردار نوزد و لغتایح گفتیم من این باوہ شایاثر سلمانی
در این صورت لفظ مذکور ترکی است نہ فارسی.

مر- ۶۹ سے مصر - وحی فرستادن - (عمل)۔

فنا. ای در خشت و ت. سیم. داده معنی کن. م. شهبو. ش. فز. ست. اش. جیا. گری.
فرانسیوی. (۴۴) — ۱. نصب معین و محمل. رز و تک. دشت. —
لفظ مذکور هنوز جز زبان فارسی نشده.

نار و دهر سم-ایمن جاب-شع-سید حسن غزنوی

ماوردی برون فلک اور مینر سال
 نیک توید ری فک و سن

در ادراک و فهم - سم جزوی از جزئی غنی است .

نقطه مذکور را خود از قرآن سومی است

۱- ایدو بدسم - نه ایه چنید

الحکام مردم رسید و هر کجا مردم رهند

ماہ دہری دہن، سم، اکنون و اسحال۔

برای دون که آید فریدون بن

کسر ہمزہ راہین حسین اشع، حر حرق .

روزی نکوایں مہ شفته کردند

مقتضی مذکور در پیاپی نمیدون است و هم

۱۱. اینجا مقابل آندوان که معنی ناست

ان ہی خوی کہ بائی بخوری تاجونان + سوز غنائی کی یہ دوسری

ایده آل

ع- ۴۱۰۱ اسم. نصب العین و کمالیکه مطلوب شخصی است. دعا. ۱.
لفظ مذکور از زبان فرانسوی *idee* است.

ایدی

ع- ۱۵۱۴ اسم. (۱) جمع پیاپی. دستها. (عل).
(۲) یکی از دو بندی که خواص مروراید در دست گیر. (عل).
لفظ مذکور در تکلم اهل خلیج فارس است.

ایدار

ع- ۱۵۱۵ مصدر. اذیت و آزار رسانیدن. (عل).
موزی. (در ذم) فعل. اذیت کننده. دعا. مثال. فلان آدم موزی است.

ایدان

ع- ۱۵۱۶ مصدر. اذن و اجازه دادن. (عل).
فای. ۱۵۱۷ اسم. دانه‌های یزده که در بدن ظاهر شود و خیلی سیاه دارد. دعا. مثال.
من در رستان از نشستن زیر کرسی ایر در میادرم.
(۲) ذکر انسان و حیوان تر. دعا. مثال. سوزنی شاعر هرزه بود و لفظ ایر را بسیار
استعمال میکند.

ایرا

گویا لفظ ایر به این معنی از لفظ ایر (بفتح حمزه) بی گرفته شده است که
به همین معنی است.

فای. ۱۵۱۸ اسم. سوزن و برای آنکه. (شع). خاقانی.
دنی ز چپه شیخ رویم ایرا بسیار و میدم آتش غم
لفظ مذکور مختلفین است معنی بری این. و در پہلوی انارائی (نار) است.
بود و است.

یر

یر. ۱۵۱۹ مصدر. ارش گذاشتن. (عل).

یر

یر. ۱۵۲۰ مصدر. وارد کردن و فرود آوردن. (عل).

یر. ۱۵۲۱ مصدر. در و کلام کسی. دعا. مثال. فلان بمن ایراد سختی نمود جواب دادم.
یر. ۱۵۲۲ مصدر. سب و تندی. (عل). مثال.

یر. ۱۵۲۳ اسم. نام پوششک ابن سیامک پادشاه پیشدادی ایران
پیشدادی.

یر. ۱۵۲۴ اسم. سابقه‌ای بزرگ بوده و اکنون یک حصه آن به همین اسم
است.

یر. ۱۵۲۵ اسم. یک تنگی. (شع). ستوری. (نشت). نثری.

ایسر
ایشان

ایست و ایستادگی - دامن مخفف لفظ مذکور استادون است -
ایستادگی - مقاومت و مقابلہ - دعا -

ایست کردن - توقف کردن - دیک -

ایستگاه - رایجای توقف - دعا -

۱۲) محل توقف قطار راه آهن - دعا -

غیر - دسی س - سر سم - رایج آسان تر - اعل -

۱۳) جانب چپ - اعل -

فا - د ش - س - ن - سم - رایج اسم اشارہ است جمع این بمعنی اینها - دعا - مثال
جمع را نزد حاکم بروم و گفتیم آقا بعضی ایشان برسد -

۱۴) ضمیر است جمع آن بود - دعا - مثال - چندین دوست من به سفر رفتند و از ایشان
خبری ندارم -

در هر صورت در مقام تعظیم بمعنی واحد هم استعمال میشود -

مثال معنی اول - دیروز اشخص محترمی نزد من آمد از تو کرم پرسیدم ایشان کی
مثال معنی دوم - برادر بزرگم به سفر رفتند و مدتی است از ایشان خبری ندارم -

شان مخفف ایشان است -

ایشکاقی
ایشه

تر - د ش - س - ک - س - س - سم مخفف ایشک - قاسی - به بنید -

فا - د ش - س - سم - رایج بیشه و جنگل - شع - جبهه چیری -

۱۲) جاسوس - رشع - شهید -

در کوی تو چو ایشه می کردی بنگار دزدیده و تارگرت به منم - بامبر

این شعر در ذیل لفظ ایشه هم ذکر شد جهت اختلاف نسخ لغت غریب

علی ابن اسدی است که اول لغت نویسنده است -

فا - د ش - س - سم - خانم و دختر و پسر - شع - نوری

بنده ایشی دعا می گوید بهای بست های نوید

ایضا سوزنی -

تا بنم و در دمای شش دی نوری پر خون بر بداندیشی بیگانه شای

ایشی

ایمان

ایکادوس

انجمن

المختار

(۴) زحمت و الم و آذون - غل - در این صورت عربی است -

تر: (۴۱-۳۸) اسم: مار که قسمی از حشرات خزنده است. (نث و شع: ۱-)

ایمان میل سال مارکی ایزد و ایزد سال علم نجوم ترکان قدیم است۔ دمل۔

در باب تشریح این لفظ است میل را به بنیاد

مغرب (۱۴۰۵) اسم قسمی از قونج است که خلی مسفت و اغلب

ہلاک میشود۔ رعایا، مثال۔ فلان در روز جمعہ گفت ولم دردمکنہ و بعد از

شدت کرد و مردی معلوم شد قوه بنجر ایلادوس بود۔

ز. ۱۸۱ ج ۴ سم. سفر قاصد. دعا. مثال. فلان از طرف شاه عباس

ملفوظات مولانا رفیع مقرر شد۔

پہنچی دربارِ مرہٹہ سے۔

لفظ مذکور مربوب از یاء و بیله اوچی زبان لر-موسو

سید از طرف قبیلہ یارمیس قبیلہ قاصد شدہ است۔

سم لقب شادان منقول است مثل ہا کو

بنده این بخت از اولاد چنگیز در ایران سلطنت کردند.

لفظہ کو بمعنی خاتون (زن) سے اہل (قبیلہ) است و سلامین مفعول قتل از

نیکو جنگ و صلحست بر سر

تک رانجگاه داشتند.

بہارِ روضہ شہداء

مجلس شورای ملی ایران - (عالمی مثال)

۳. فعالی بختیاری بوده -

۱۰۰ - کوه سبانی که در سحر ایستاده و هنوز به

شماره پست یرن ایلمنی بسیار دارند.

نہ ہر دربی وب دسرخود استعمال میشود۔

۱- کتبی سر عمر: نام پادشاهی که ممدوح غماقانی بوده. (شع).

سبحانك يا ذا الجلال والإكرام

... زمانہ مروجی بزرگستان کہ در حضور الملش مشہور ہو۔

پیشکش کنندہ: پروفیسر محمد رفیع

۱۔ شاہ - دسّم ائمہ - (میں) متعدد - (می) بانی۔

بیای خسر و خربان ایملک که بی تو جان شیرین گشت مبلک
ایضا اشیر الدین او مانی -

بزم ششاد عروس حشمت و جاده تو باد تا فلک آرایش خربان ایملک میکند
(۲) خان و رئیس - (شع) - مسعود سعد -

به بزم گاه تو شاهان خسروان خدام به بزم گاه تو خانان و ایملکان حجاب
ایضا مسعود سعد -

که آدم خان که نبود است پیش ایملک که آدم میر که نیست نزد تو سر منگ
رومی - (سی لفظ) - اسم - نام کی از دو و از ده ماه رومی - (عل) -
مغرب - (عل) - اسم - نام کی از پیغمبران نبی - (سریل) - (عل) -
مثال - شعری - سعدی -

ایملول
ایلیا

بخت ایلیا در لیس و بختی به اسمعیل و اسحق و به عیسی
(۱) یکی از ناهای حضرت نلی ابن ابیطالب - (ع) -

(۳) نام بیت المقدس - (شع) - اسدی -

بدانکه که خنک شد پادشا همی خواند آن شاه در یلیا

ایمار

ع - (م) - معص - اشاره - (ع) - مثال - فدن مطلب نوشتن -
به ایما به من رسانید -

ایماق
ایمان

تر - (طی) - ستی - سم - تبار و قبیل - (دنت و شع) -
ع - (م) - سن - معص - گردیدن و قبول کردن و تصدیق نمودن - (ع) -
من به زیر کی شما ایمان آوردم -

مثال دیگر - دیر در یک نفر یهودی پیغمبر سدیم یان آورد -
با لفظ آوردن - ایمان آوردن - استعاض میشود
مؤمن در فعل - کسی که ایمان دارد - (ع) -

مثلهای لفظ ایمان

(۱) «آدم گرسنه ایمان درستی ندارد»

۱۲۱ نه مال دارد که دیوان ببرد و نه ایمان دارد که شیطان ببرد.

بفتح همزه و سکون با جمع یمن است. (عل ۱).

قا. (سی م. د. سم. آهنی سرتیز که بر قلعه نصب است و زمین را شیار کند و نام عربش سنده است. دنت و شغ).

در کتاب السامی فی الاسامی لفظ مذکور با ذال (منقوطه) است لیکن کلمه علییده نیست بلکه همان دل است که در قدیم ذال منقوطه نوشته میشد (بسمت دل و ذال و بیباچه را به بینید).

قا. (سی م. د. سم. ایید. به بینید) (شغ. زناصری).

مغرس (۱۲۲) سم. بی ترس و محفوظ. (حا. مثال. هنوز از شر دشمن ایمن نشدم لفظ مذکور مغرس از آن عربی است به امانه الف به یاء و در تکلم اغلب با فتح ییم استعمال میشود. شعرا با فتح و کسر ییم هر دو استعمال کنند یعنی با لفظ باطن و آهمن هر دو قافیه بسته میشود).

چیز خوش گشت یکناش خیا نا ش + چو دشمن خراشیدی این سباش. مثل است.

ع. (سی م. د. سم. در. جانب دست راست. (عل ۱).

در نام موضعی است مقدس در شام. (عل ۱).

قا. (سی م. د. حروف صیحه (x x x x x) است بمعنی پیوده و

مهر و یار و نه مثل آن و پادزه دای که اکنون مشتمل است. (شغ. اخاقانی

یاد موزن سنان ال بدون نید بدو اهل که نامه زعدم چیست گناه آسمان

ایضا سیف السطرنجی.

و در نوشته شد ز فرات ایید به صد پاره شد کدام شکسته

در کلام کبریه است که در تمام شماره به چیز واحد قریب استعمال میشود

نمایند به شماره بعیده است. (حا. مثال. این مرد که اینجا لیستاده

بسیار و به.

در کلام کبریه است که در تمام شماره به چیز واحد قریب استعمال میشود

نمایند به شماره بعیده است. (حا. مثال. این مرد که اینجا لیستاده

بسیار و به.

ایید

ایمن

ایمن

یید

جمع این اینها است در تخم و در نثر و نظم اینان هم استعمال میشود اما در ذوی العقول
این لفظ در پهلوی ایم دمی اجم بوده و در اوستا آند و سبذند -

مشاهای لفظ این

۱) "این هم اندر عاشقی بالای غمهای دگر"

۲) "اینجا آهوسم میاندازد و کلغ پر"

۳) "اینجا پشه را در هوا نعل می بندند"

۴) "اینجا موش با عصا راه میرود"

۵) "این را اگر بدکان بگری فروشی بی یاس پول بگری نید بند"

۶) "کاین ره که تو میروی بترکستان است"

۷) "این کمی بینم بیدای است یا بیا بخواب بدخوشی تو را چنین نعمت پس از چندین مذاکره"

۸) "ای ک صدق سم مجرم و صاحب و مقرب - انش"

۹) "ثراک من ای بدن سم - تزریق و کوبیدن دوا در جسم - اما"

لفظ مذکور با خود از فرانسوی *la sonnerie* است

۱۰) "آن سک سم - اکنون وصله - مثال - فدن تا ز دور پید شد"

گفت اینک آدم"

۱۱) "آن سک سم - آند - آه بفریید - شع - ماضی خرد"

از خرد دور و در وقت بیهوده بر روی

۱۲) "دس سم - حرکت مسافر یا قند - رنزد - در وقت عصر یا پنج شب"

حرکت کردن مسافر است در آن شب - مع - رنزد - ری -

تو گریب گیر بودان بنی زین

من در اسفار بر آنم دیدم چارو - در اسفران عهد تبغی - ستم - سکین

یوار شنیده نشد - شاید وقتی مصرح مسفران و مرکب آن و در آن

است و یا اصطلاح خاص بعضی زوریات یرن است - یرن چیست

شعری قرار دادیم -

ایشاق
این شریکون

اینک

ایمنند

ایوار

ایوان

فارسه - نما اسم - آراسته و پیراسته - (شع) شعر -
بهایی یا من و حکیم فرست امروز که دوستیم دو بلخی شراب داد ایوان

ایوانه

فارسه - نما اسم - ایوان - (به بنفید) - (شع) -

ایوان

فارسه - نما اسم - قصر و تالار بزرگ - (شع) -

ایوانی دل عبرت بین از دیده نظر کن بان ایوان مداین را آئینه عبرت دان

خواجیه در بند نقش ایوان است خانه از پای بست ویران است مثل است

آن همه ز عمارت که بیرون افاق واقع است اما در تحت سقف عمارت

ست و در افق به آن باز میشود و اگر سقف هم نباشد باز هم ایوان است

عالم - مثال - من از افاق بیرون آمده در ایوان ایستادم و نگاه به درخت

حیات سیکردم که نگاه بازی آمده از روی درخت کبوتری را در ر بود -

ایوان

فارسه - نما اسم - مخفف ایوان - (به بنفید) - (شع) - جهانگیری -

ایوانه

فارسه - نما اسم - مخفف ایوانه - (به بنفید) - (شع) - جهانگیری -

ایوان

عالم - مثال - در معین آوردن و در اشتباه و گمان انداختن

عالم - مثال - چون کلام شما ایهام داشت خواهش توضیح نمودیم -

عالم - در اصطلاح علم بدیع آوردن کلامی که دو معنی دارد قریب و بعید و ذهن

سایع معنی قریب رسد اما مقصود شکر معنی بعید باشد مثل این شعر جامی -

ایوان میشود از صورت شبیهی تو چه در کسی انکار این معنی کند روشن کنم -

عالم - در لغت است اسم - درانی است که ناهلای دیگرش خردل صحرانی

عالم - در لغت است اسم - جمع عظیم - روز با - (عالم) -

ایوان

عالم - در لغت است اسم - نام یک پیغمبر بنی اسرائیل که بصیر مشهور است

عالم - در لغت است اسم - ایوب صبر جمعی داشت -

عالم - در لغت است اسم - نام پسر عیسی - مثال - نام پسر عیسی

عالم - در لغت است اسم - نام پسر عیسی - مثال - نام پسر عیسی

عالم - در لغت است اسم - نام پسر عیسی - مثال - نام پسر عیسی

بَابُ الْبَاءِ الْمَوْجِدَةِ

حرف (ب)

ب

فا - (ب) حرف - لفظ ب در فارسی برای چندین معنی استعمال میشود که اغلب مخصوص شعر است و مقصود از لفظ (ب) در اینجا حرف دوم از حروف تہجی نیست چه حرف مذکور بدون سادگی و فقط بر یک ترکیب کلمات است و ذیل لفظ بیان الفاظ با معنی است - در زبان فارسی بعضی کلمات از یک حرف ساخته شده و مثل اغلب در ریشه خدا یا دالف فاعلی در لفظ (دانا و بینا) و ثمین مفعولی در لفظ گفتش و مثل واو عطف و یاء نسبت - در کتاب لغت این حروف مفردی که کلمات و یا معنی هستند بیان میشوند نه هر حرف تہجی -

در زبان فارسی آخر اغلب کلمات ساکن است و اگر تفاق بود بجز آخر است بری رفع اشتباه یک ای زید بر آن ملحق میشود مثل نذر که با با زاید نوشته میشود تا ملحق با ساکن نام نوشته شود - همچنین الفاظ که وشه و ورقه و بود که در همه با آخر زاید است و لفظی که برای بیان حرکت آخر لفظ نوشته میشود -

چون لفظ (ب) از کلمات است و متحرک باید با زاید ملحق شود مگر اینجا کلمه بعد ملحق شود مثل بشاء بهرست بر سر تان کند -

این است معانی لفظ ب به

۱) ابتدا و آغاز - ۲) عالم - ۳) شان - ۴) بخت - ۵) پادشاه - ۶) خداوند مهربان -

لفظ ب در این معنی آبی است و در تذکره استعمال میشود

۱۲. استعدی ساختن فعل لازم - دعا - مثال - به فلان گفتم -

۱۳. استعلاء بمعنی بر - دعا - مثال - سر به زمین نهادم -

مثال دیگر صائب -

بسیج بدردی نمی یابم برای خوشی + می نیم چون بید مجنون سرسپای خوشی
و شعر گاهی بعد از بار استعلاء و مجرورش لفظ بر میا و زنده شل "بسر بر" بر زمین
بر در این صورت یکی از آن دو حرف جر ایه و بر ازیده است -

۱۴. ظرفیت بمعنی لفظ در - دعا - مثال - تا بخانه پا نهادم بر زمین افتادم -

مثال دیگر غنی - فراغتی بهستان بور یا دارم + مباد راه در این بیشه شیر قالی را -

۱۵. بمعنی برای - رشح - حافظ -

اگر بسیر من میروی قدم بردار که چو زنگ حنا سیر و دیوار از دست

۱۶. بمعنی طرف - دعا - مثال - تفت سر بال به ریش بر میگردد -

مثال دیگر شعر غنی - زهی صفای عمارت که در تماشا شایش + بدیده باز نگردد گاه از دیوار -

۱۷. مقابل و عوض - دعا - مثال - خانه ام را به دو هزار تومان خریدم -

مثال دیگر شعر حافظ -

پیرم روضه رضوان بدو گنم بفرست + ناخلف باشم اگر من به جوی نذر شوم

۱۸. آتشیه بمعنی مثل و درجه - دفع - صائب -

بای به رف تو به شیدالی من نیست + آذانه حسن تو بر سوانی من نیست

۱۹. مصاحبت بمعنی مع و با - رشح - منظر -

چو روی به روی جگرش شاد سیاه + مزلی اختیار ایام غفلت یا دیر آید -

استعمال غنایه در این معنی مجاز و نادر است -

سابق و محقق - دعا - مثال - دهمم از نیم میکنم -

مثال دیگر شعر جامی -

این دانه بی تو دهمم چونی دین طرفه ترک از تو نیم یک نفس جدا

۲۰. فاعله میان من و او به یک نوع میسرند - دعا - مثال - فاعله میان من و او به یک نوع میسرند -

۲۱. شعر سعدی -

اگر باریقان نباشی شیفق به فرنگ بگریزد از تورفتی

(۱۲) بمعنی موافق - (دش) - و افش -

شاید به دعای تو گویم حکایتی یکبار عرض حال در میتوان شنید

(۱۳) نزد و نزدیک - (دش) - نوعی -

یک روز صبا بوی گل برد به یعقوب + بگریست که این نکبت پیرهن نیست
استعمال لفظ به در این معنی مجاز و نادر است -

(۱۴) سبب و علت - (عا) - مثال - به صبر شکل خود را حل میکنم

مثال دیگر شعر - به آب دیده ز بس پای در گل است مرا + سفر ز کوی تو بسیار شکل است مرا
(۱۵) استعانت و طلب مدد - (دش) - سعدی -

پیری که ز جای خویش نتواند خاست + الا به عصاکیش عصا بر خمیزد

(۱۶) بمعنی تاراهتهائی مثل به سر و شب بشب - (عا) - مثال - حرفهای فلان سر
بسر و روغ است -

(۱۷) قسم - (عا) - مثال - بنمدا که دیگر صبه نمیتوانم بکنم -

(۱۸) زاید برای تاکید یا زینت کلام مثل به جز و بگفت - (عا) - در ضرورت

شعری گاهی دو حرف جر در قبل و بعد اسمی میاورند مثل به باغ در - به شهر اندرون
بسرور - در این صورت یکی از آن دو حرف جر زاید است -

لفظ به هر جا زاید و بر سر اسم در آید کمزور است مثل بجز و بغیر و بدون (با کسر

بار) و هرگاه بر سر فعل زاید شود باز هم کمزور است مثل برفت و برینست

و بگفت - اما اگر حرف مابعد آن مضموم باشد میشود لفظ باب هم مضموم

خوانده و هم کمزور مثل بخور که بهضم و کسر باء به دو جهات است -

فا - دب - سم - (۱۹) آتش یا خورش مثل شور با و است با و زیر با و زیره با

(عا) - مثال - در ایران به ناخوش شور بامید بند -

مثال دیگر شعر سنائی -

کی شود صفرای کوساکن ز خون پاکست + مطیع مار بجای شرر با تقصیر

اکنون در ایران آتش آن قسم از غدی پخته - گویند که مرکب

و مصالح و بقولات و آب زیاد است و بعضی اقسام آن گوشت هم دارد
آتش را تنها بدون چلو و نان میخورند در مقابل آن خورش آن است که
طور مخصوصی اغلب کم آب یا بجای آب پخته میشود و بانان یا چلو میخورند
اما در فارسی کتابی آتش بر خورش هم اطلاق میشود و معنی لفظ با همان است
لفظ باید این معنی مخفف ابا است که گذشت و سببش و اشل شور و ا-
(۳) همراه بودن بمعنی سع و بی- اعا- مثال- هر کجا بروید من باشم استم-
مثال دیگر- من با حال ناخوش مجبور بکام-
(۴) صل فعل که برای متعدی ساختن فعل لازم میآید- دعا- مثال- من با
قرار دادم که باشما معامله کند-

از این معنی تا آخر لفظ بار از حروف است نه اسم-
(۵) استعانت- اعا- مثال- با چشم خودم دیدم که شما میروید- مثال دیگر
با علمي که دارید فائده به مردم برسانید-

(۶) مخفف لفظ باور بمعنی باشد- (شع- مولوی-)

بهان شایم بر شری بر خوان خوان العفاه بهان صاحب دولتی کش دولت پائیده با
اعراف عطف و بمعنی داو- دعا- مثال- من باشما جمع الماییم-

(۷) صل فعل بجای لفظ به- ثل بایاد آید یعنی بیا دآید- (شع- طهر-)

بر روی پیام چند با او زلیخا را دبد پیوند با او

(۸) متقابل و عرض- (شع- ابع) امر را د که هم را با جان میفرودند

(۹) نام حرف دوم از حروف هجی عربی و فارسی- اعا- مثال- روز اول

بر روی کتب میر و الف بار میخوانند-

باید که میروند و همه- دعا- مثال- من دشما با هم به بلخ میرویم-

(۱۰) است- سم- آو- زمی که اگر گوشتند بیرون میآید- دعا- مثال-

(۱۱) گوشتند شنیدم دویدم و رفتم دیدم گرگ دیده است اغلب

(۱۲) سوال میشود- مثال- گوشتند تا با می کنند-

(۱۳) میگوید که است- دعا- مثال- دیشب از صدای بگاو

شما بیدار شدم.

اغلب کمر استعمال میشود. مثال. گاو با ناسیکند.

بعضی لفظ مذکور را با عین مینویسند لیکن در عربی چنین لفظی نیست و در فارسی هم عین نیست.

با او ش

فار. دب. د. ش. سم. د. ا. خیار بزرگی که برای تخم نگه دارند. رشع. جها نگیری. (۲) خوشه کوچک انگور. رشع. د. جها نگیری.

باب

عرب. دب. س. ب. سم. د. ا. چیز مخصوصی که از بستن آن راه به نماند و غیره مسدود میشود. و از باز شدن آن باز. و نام فایسش در دور و ازده است. (دعا). مثال. در قدیم برای هر شهر یک حصار و چندین باب بوده است. جمع عربی لفظ مذکور ابواب است.

(۲) شایسته و درخور. (دعا). مثال. در ایران مال التجاره باب فرنگ است. این معنی منقول از معنی اول است.

(۳) باره و حق و امر. (دعا). مثال. نسیه نام مردم در باب کار من چه میدیند. این معنی هم منقول از معنی اول است.

(۴) ابتدای حصص متعدد کتاب و مثال آن دهر یک از آن حصص هم بابی است. (دعا). مثال. کتاب سن داری (د باب است).

این معنی هم مأخوذ و منقول از معنی اول است.

(۵) در اصطلاح جغرافی تنگه و آب نای میان دو دریا. (دعا).

دعا کسی که باعث تولید فرزند است که نام دیگر فارسیش پدر است. رشع.

در این صورت لفظ مذکور فارسی است که در محکم بابا است.

این لفظ از کجا آمده است زیرا در پهلوی پدر را پید و پید.

پیر و پیر گویند نه لفظی شبیه به باب.

باب شدن. شهر و راج شدن. (دعا). مثال پدر.

جدید باب میشود.

لفظ باب مجازاً در هر چیزی که دارای باب در است.

بابا

شل یک باب دکان - (عا) -

فا - دب - ب - اسم - (ا) لغظی است که در مقام محبت و ادب اولاد

به پدر میگویند - (عا) - مثال - بابای منی به تعلیم و تربیت من دارد -

"بازی بازی بارش ریاکیرا بابا هم بازی" شکل است -

د (۲) مرشد و بزرگ در اویش - (عا) - مثال - بابا طاهر همدانی شاعر بوده است

این معنی ماخوذ و منقول از معنی اول است -

د (۳) پیر مردی که لاله اطفال یا در بان خانه باشد - (عا) - مثال - خدا رحمت

کند بابا علی را که سالها در خانه ما خدمت کرد -

این معنی هم ماخوذ و منقول از معنی اول است -

د (۴) بزرگ چار و اواران و قاطر چیان - (عا) - مثال - بابا حسن قاطرچی مرحوم شد

این معنی هم ماخوذ از معنی اول است -

بابای گردن - اظهار بزرگی و عزیت بردگیری کردن - (عا) -

بابا ماما بودن - مربع کار بودن - (عا) - مثال - فلان بابا مامای زورخانه است

د (ب - ب - غ - س - م - فا) - (ا) اسکی است آبی رنگ شبیه به تخم چشم که برای

دفع نظریه کردن اطفال آویزند - (عا) -

د (۲) چشمی که تخمش درم کرده و کور شده است - (تک) - مثال - چشم فلان

بابا غری شده است -

بابا غری

بابا غری است - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) -

بابا غری است - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) -

بابا غری است - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) -

بابا غری است - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) -

بابا غری است - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) -

بابا غری است - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) -

بابا غری است - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) -

بابا غری است - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) -

بابا غری است - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) -

بابا غری است - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) - (ب - ب - س - ب - س - م - فا) -

(۲) بہ شکار فرستادن پرندہ شکاری۔ رشح، سیفی۔

نہیہر باہلی حیرغ غویش شاہ این را
نگاہدار چومغ دلم شود شفقار

در این صورت لفظ مذکور ترکی است و با اولی مبدل آن است.

فام - (ب) سب ب. سم - (معنی سویم بابا، بزرگ در اویش و مرشد - رشع).

لفظ مذکور را خود از بابا است به تبدیل الف به و او یا در اصل باب بوده
و او نسبت به آن ملحق گشته (مثل هندو) -

فاما (بسم بچن)، سم گیا ہست دوائی کہ نام عربیش اتموان و معربش
بابونج است۔ اط۔

بابونہ گاو و بابونہ گاو چشم ہم ہمان بابونہ (قحوان) - است - (ط)۔

۶- باب سبب ۶- مسم - و نام دینی است جدید که در اواسط قرن سیزدهم هجری

در ایران پیدا شد. سیرزاعلی محمد نام شیرازی مؤسس آن دین بوده و چون

خود را عقب به باب نمود نام ندمش با پی گردید. (عالم). مثال - بعضی از

ایرانیان به دین بابی را قبول کردند.

۴. شخصی که دارای دین باطنی است - دعا - مثال - تا صراحتین شاه بسیار
از بابها - کشت -

فصل در بیان اسماء کفیل و خمسین - (شیخ) (ناصری).

لے۔ اس سبب، رشتہ، سم، اکفیل و ضامن، (شع)، (جہانگیری)۔

۲ باد بزن که زرت باد بزدن است. رشم. رجهای بگیری.

۱۔ بہت سے رسم و رواج، کٹنگ کے ایک پرندہ گزرتے دیکھ کر ہی است کہ

کنار آب می نشیند - (شع) - بهمانگری -

۱- تمسخر کردن - دغل - در این صورت عیبی است -

۱- است: سر؛ سم. و ف و د ایره که از آلات موسیقی است. (شع)

۱- زینت بی پردن آتش زن زخم + پیش تو برکناره خوش بانگ باتره۔

تذکرہ سہم - ترجمہ کی ایک از اقسام مرکبات است - (شع)

نیز در این کتابها آمده است.

بائلاق

تر - ب مسرت ل مسرت سم - زمین گلاب و جای پر گل و لای - (عالم) مثال - چون
راه با تعلق بود اسب من نتوانست عبور کند -

ہنگام

فا. (ببست بدن گرسنه، سم قسبی، زپاگوشی است که نام شهرور شر
بادونجان است. (شع.)

!

قار (بسمت بی) سم - وانه ایست و وائی که نام دیگرش هست سلسله عین است (ط)

باتون

فار (دست دخت)، سم - کوزه پر آب - رشم - (جھانگھری)۔

ہاج

فامدب سج، سم. را، آنچه یک شاهنشاه سالیانه از شاهان مانع خود گیرد. (ع)
شمال. وقتی بوده که چندین پادشاه باج به شاه ایران میدادند.

(۲) آنچه دولت در ورومال خارجه به ملک خود از بابت آن مال میگرفت که اکنون کمزگ گفته میشود و نیز راهداری که در بهار گرفته میشد و باج گیر ماموری بوده که آن باج را میگرفت. دشت و شمع به سوزنی.

ابدرقمه دوستی ال علی نیست بر قاعه دین بی دیو نهد بان

۱۳. آنچه دولت از رعایای خود میگیرد مستحقاً که کنون در ایران مایاست
امید میشود در وقت دفعه بعدی.

دوشمن خردستانی برد ملک باج و ملک میر سیف پور

۴۱) آن سکوت کہ معانی وقت بدن شستن و خوردن بعد از نماز می باشد۔

شع - نظامی - بدن وقتی که خسته و سنگین داشت + به هر جان و بهر سر + گمید شست.

لفظ بانج بہرہ معنی اول در اوستا باہر از مہ ۵ د پورہ است۔

ج به شغال ندان به کمتر از خود پول مفت زورکی ندان

لن میخواست از من پول بگیرد اما من باج به شمال میدادم.

و بباله بامیانی که در قید ضایع برداشت مرهم زرد در میبارند.

جہ سے پہلے دیکھو اور کسے نہ کہہ دو۔ گھر سے باہر

اب مسیح بنی غول، سحر بیک، لودھرقدر، ایدہ

که ترک است یا فارسی و یا مرکب زمره دو

یا جفلی

(۱) کسر و بجز کسره - (۲) و غیره و حراً معنیه - (۳) دو و علی

باجلادان باجی

فا - دب - سج - ن - عم - نام یکی از ایلات کرد و ایران است - دعا -
تر - دب - سج - اسم - (۱) منسوب به باج (به بنیید) - دعا - در این صورت نیست
(۲) خواهر بزرگتر - دعا - مثال - آغا باجی من چهار سال از من بزرگتر است -
لفظ مذکور در ترکی یعنی مطلق خواهر است اما در فارسی در مقام ادب به خواهر
بزرگتر باجی یا آغا باجی یا خانم باجی و غیر آنها گویند -

باحث باحور

عر - دب - سج - ث - دقل - بحث کننده و کاوند - دقل -
عر - دب - سج - اسم - مخفف باحور - (به بنیید) - دنت - دنت - انوری -
باغ دولت را که آب آن لعاب گلگون است به بانای عهدیسان محل باحور باد
عر - دب - سج - اسم - نام هشت روز از گرمای سخت تابستان که ابتدای
آن از روز نوزدهم ماه تموز است و پنجمین از آن هشت روز استنباط حالات
هشت ماه می نمودند - در تقویمهای ایران تا کنون ایام باحور اهم در جدول
"توقیعات" نوشته میشود - دقل -

باحورا

در باب لفظ مذکور میان اهل لغت عرب اختلاف است که آیا عربی است
و ماخوذ از بحران یعنی حکم یا عرب از یونانی است یعنی روزگار آزموده -
فا - دب - سخت - اسم - محل طلوع آفتاب که نام دیگرش مشرق است
دشع - فردوسی -

باختر

چون به آورد سوی خاور گریغ - هم از باختر برزند باز تیغ
از شعر مذکور و اشعار دیگر متعین معلوم میشود که باختر یعنی مشرق و خاور یعنی
مغرب بوده و در فارسی (پهلوی) قبل از اسلام هم همین طور بوده که موخن
قدیم یونانی مشرق ایران (خراسان) را باختر و بکتر یا بختکتر نامیده و نگاشته
تأثیر این از شعری فارسی هر یک از دو لفظ باختر و خاور را برای مشرق و
غرب به دو شمال کردند و آفتاب را در دوس خاوری (مشرقی) گویند -
س - ن - م - (۱) بازی کردن - دعا - مثال - قمار با خن خرم
س - ن - م - (۲) بازی (دقل) باخته (دل) به باز در بازی

۱۲) مغلوب شدن و عاجز ماندن در بازی - دعا - مثال - من در بازی شطرنج دیشب باختم -

۱۳) تلف کردن تمام یا حصه از مال خود - دعا - مثال - من در این کار هر چه داشتم باختم -

مثال دیگر - نصف ثروت من در کارهای سیاسی باختم -

این معنی مأخوذ و منقول از معنی دوم است -

بر دو باخت - بازی و غیره که در آن شخص یا می برد و یا می باز د - دعا -

قافیه را باختن - اشتباه کردن و در غلط افتادن و موقع را از دست دادن (علاج)

فا - (ب - خ - ز - ن - اسم) - انا هم قصبه ایست در خراسان - (ج -)

۱۴) نام مقامی از موسیقی - (شع) - خسرو -

گر نعمات ترانده کاه یافته در عرصه باخزر راه

فا - (ب - خ - ز - ن - اسم) - (۱) رای غیر از در خانه که با آن هم بشود بنماند رفت و آمد کرد (شع) - (ج) - (ج) -

۱۵) بیشتر دلاک - (شع) - (ج) - (ج) -

ع - (ب - خ - ز - ن - اسم) - (۱) - (ج) - (ج) -

تر - (ب - خ - ز - ن - اسم) - نام جانوری آبی که در خشکی هم بتواند زندگی کند و پوست بدنش استخوان سختی است و ناهای دیگرش سنگ پشت و لاک پشت و کشف است - (شع) - (ج) - (ج) -

ضربت گرزندگان سپاه است دروغا - خصم چون باختر در سینه پنهان میکند

فا - (ب - خ - ز - ن - اسم) - (۱) - (ج) - (ج) -

در تنفس انسان و حیوان بکار می آید و نام دیگر عیش - (ج) - (ج) -

باد یکی از عناصر اربعه است -

لفظ مذکور در پهلوی اندرونی (ب - خ - ز - ن - اسم) - (ج) - (ج) -

در قیاس - (ج) - (ج) - (ج) -

۱۶) نمون چو که از جانی به جانی می وزد و نام عیش - (ج) - (ج) -

دعا - عام در تحم و شرد و نظم - (ع) - (ج) - (ج) - (ج) - (ج) - (ج) -

باخزر

باخه

باخل
باخه

باد

شال. بادی که از شمال میاید در ایران خشک است.

لفظ مذکور در پهلوی وادرس هم و در اوستا واته (یا صد هم) بوده است.
گرو باد. بادی که در حال وزیدن در میزند. (ع.ا.)

د. نام روز بیت و دوم از هرامه شمس ایران قدیم. (نشت و شمع).
زراشت پیرام.

فلک وادهر آب او را به باد به هنگام آبان مه و روز باد
د. نام فرشته که موکل تزیین و شمع و نیز موکل امورات روز باد است. (شمع
د. کلمه دعا بمعنی باشد. (ع.ا.) شال. عمر شاد در از باد.

لفظ مذکور در اصل بود و فعل مضارع بود و الف بوده الف دعائی در وسط آن
در آمده بود و شد مثل کناه و شوا و بعد و او حذف شده باد باقی ماند پس در این
صورت فعل است نه اسم و گاهی الف در آخر آن زیاد کرده باد و گویند.

لفظ بار برای معانی مجازی ذیل هم استعمال میشود.

۱. ناچیز و معدوم و بیچ. (شمع). جوهری.

روز و صالم باد شد بیت فراق آباد شد و داد بتم بیداد شد گشته خرابم کار از ان

این معنی استعاره از معنی اول است و ممکن است بگوئیم منقول از آن است.
د. کلام و سخن. (شمع). لغزشی.

خند وندی که چون او باد کردی زمین و آسمان آمد بگفتار

این معنی بی از معنی اول است چه در سخن گفتن نفس که باد است استعمال میشود.

د. نفس تنندی که در حال حسرت یا غم از دهن بیرون آید و نام دیگرش آه است.

شمع سنائی. برره کرد میتادی بد بر کشیدی زور و دل بادی

نی زباز از معنی اول است چه در آه کشیدن نفس که باد است

شمع. سدی.

سنگی باد کرد و سبک دست زری گرز فولاد کرد

ن دوم است چه باد در بیج در حرکت تند است.

ده) مرج و شنا و ستایش - دشح - قطران -

گر کنند بلبل به آسمان درمرا و با چیت به باد صبل او خدای غش در قرآن کند
دو) غرور و سرکشی و نخوت - دعا - مثال - فلان باد غریبی دارد -

مثال دیگر - مولوی -

هفت اختر بی آب را که خاکیان خون بخورند - هم آب بر آتش زخم هم باد ایشان بشکنم
دو) اسب تند - دشح - خسرو -

فرو و آید ز پشت باد چون باد -

این معنی استعاره از معنی دوم است -

ده) شدت و سختی - دعا - مثال - فلان را به باد کتک گرفته -

این معنی استعاره از معنی دوم است چه باد دارای شدت و سختی است -

دو) اورم و آماس - دعا - مثال - دست فلان باد دارد -

امثال لفظ باد و فارسی هر وزیران

دو) باد به آتشش یا زیر بغلش افتاده - دو) "باد" در ده را باد برود -

دو) "هر طرف که باد میاید باد میدهد" - دو) "باد به هر دست انداخته" -

ده) "کاکا مبارک خیل خوش چش بود که دم باد هم می نشست" -

پاد - قادیان - د - د - مع - بشود و بود و معنی پنجم باد - به بنیید - دی - مثال -

هر چه بادا باد من بین کار را میکنم -

"هر چه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم" مثل است -

ایضا - "ز دیم بر صفت زندان و هر چه بادا باد" -

باد و آبله یا سه خشک یا کوفت - یا دشت - ال - نه از راه ض -

اثر بدی که از درست معالجه نشدن امراض مذکوره در بدن باقی ماند -

مثال - چشم فلان از باد آبله بهیبه آب میریزد -

در این مورد باد بمعنی اول است چه بعقیده مردم قدیم باد از بدن -

بادی که از آن مرض در بدن تولید شده میماند -

باد آور و باد آور د - د ا نام گنج دوم از هشت گنج خسرو پریز -
وجه تسمیه اینکه خسرو در حمله به قسطنطنیه کنار دریا رود زده بود که ناگاه چند کشتی پراگنج
به آنجا رسیده و او متصرف گشت - آن گنج را شاه دوم از ترس اینکه با او
در فتح قسطنطنیه بدست خسرو افتد در کشتیها بار کرده بجای محفوظی فرستاد
و باد مخالف آنها را به اردوی خسرو رسانید و او آن را گنج باد آور و نام
نهاد - (ع) - مثال - اگر چه خسرو نتوانست قسطنطنیه را فتح کند اما گنج باد آور
را با باد آور و بادش افتاد -

مثال دیگر - فرو دسی -

و گر گنج کش نام باد آور است فراوان در اوزیر و گوهر است
در لفظ مذکور باد بمعنی حقیقی دوم است -

(۲) بویه خاری است که در دو استعمال میشود و نام دیگر دغیش است که البیضا
است شاید بواسطه سبکی وزن آن یا بواسطه اینکه بعد از خشکیدن باد بر گهای
آن را متفرق میکنند و پراکنند باد آور و نامیده شد - (ط) - مثال - سنجیک تری
گر گنج باد آور در گرمی مثل باد آن ز بختم خار باد آور و در زمان
(۳) نام نوعی است از موسیقی - (شع) - (ج) - (تغیری)

باد آوردن - تماس و درم کردن - (ع) - مثال - دست فلان این روزها باد آورده
باد بخیر - (ف) - (ب) - (د) - (ج) - (س) - (ن) - (غی) از درخت انجیر که بیش از
درختهای دیگر بخیر میوه دهد - (شع) - (ع) - (قانی)

که ز پایی ز باد انجیر پیدا میکنند که ز خود رانی ز بید انجیر عرغستانند

باد انجیر - (ف) - (ب) - (د) - (ج) - (س) - (ن) - (غی) نام گلی که هرگاه سرخسین باد نباشد
سرخسین کوه آن گل را بر دست مالیده در هوا پاشند فوراً باد برای جد کردن
آن بسیار - (شع) - (ج) - (تغیری)

کاف - (ف) - (ب) - (د) - (ج) - (س) - (ن) - (غی) قطعه کاغذی که برای مسلح ماندن
در میدان - کاف بر تن بسته بر یک طرفش ریسان بلندی بسته در باد هوا
را یکی از سبب بازی الحقال است که در اصفهان مکرر کاغذی

مخفف مرغ کاغذی نامیده میشود. (عا). مثال. چون در ایران هر روز
بادنی وز درسم باد بادک هوا کردن بقدر دهند و ستان نیست.
بادبان. فا. (ب. س. د. ب. س. ن. سم). را. پر دژ که بر دگل کشتی بسته میشود
تا باد در آن افتاده کشتی را ببرد و نام دیگر در پیش اشراع است. (عا).
مثال. در خلیج فارس بادبان کشتی را اشراع میگویند.
مثال دیگر. امیر معزی.

اندر و غواص نکرت گوهر آورده بکف به اندر و طلع دولت بر کشیده بادبان.
۲ اگر بیان در از راست و چپ قبا که بر سینه روی هم بسته میشود (شع. اشع).
خوب بنویشی اندر خانه پس در بادبان به از برای تو تیا سنگ سپان داشتن
مثال دیگر از رقی.

زا بگینه عکس او چون نور بر دست افکنده به دست بیرون کرده پنداری کلیم از بادبان
چه حضرت موسی دست از گریبان بیرون آورده نشان میداد که مثل آفتابیه خشیه
باد به پشت کسی خوردن. مدتی بیکار ماندن و ترک عادت کردن رنگ
مثال. فلان مدتی باد به پشتش خورده دیگر نمیتواند کار بکند.
باد به ست. بی چیز و نام. (شع). بن. بین.

نکته بر چهار چیزی نمکنی که شوی زمین آید باد به ست
بر و قای زن و تعصب عام خوبی امرد و تو اضح مست

باد بر. (ب. س. د. ب. س. سم). پاره کاغذی که حفال هوا کنند و نام دیگر
تخمیش باد بادک ست. (شع). اجها نگیری.

باد برک. (ب. س. د. ب. س. سم). باد بر. به بنید. (شع). اجها نگیری.

باد پروت. (ب. س. د. ب. س. سم). غرور و نخوت. (عا). مثال
فلان باد پروت غریبی دارد.

باد برین. (ب. س. د. ب. س. سم). باد منسوب به بارشنی باد به که
از شرق میوز و درجه اش در منفع باد تر از باد غربی است که به خور و
نامیده میشود. (شع). شمس فخری.

بزرگ چرخ برین بی شمال و فرات و به سوی غرب نخواهد وزید باد برین
در این شعر مقصود باد صبا است که از شرق به مغرب میوزد و نمیشود باد شمالی
مراد گرفت چه باد شمال بطرف جنوب میوزد نه مغرب چون شاعری فارسی
از عربی گرفته شد بعضی تقلیدات از رسوم و عادات و آب و هوای عربستان
بدون مناسبت با ایران و ایرانیان در فارسی آمده از آن جمله باد صبا
که در اشعار فارسی هم مطلوب و محبوب و قاصد عاشق است به معشوق
در عربستان باد صبا باد شرقی ایران و دریایا و رود باران می بارد پس
هر وقت باد شرقی بوزد قاصد باران است و در مملکت خشک عرب
باران بسیار مطلوب از این جهت شعری عرب صبا را قاصد معشوق هم
قرار دادند اما در ایران بادی که از شمال میوزد در تابستان هوا را خنک
سایند که مطلوب است و در زمستان همان باد ابر را از روی دریای خزر به یک
حصه بزرگ ایران آورده می باراند و در حصه جنوبی ایران باد جنوب ابر
از خلیج فارس آورده می باراند اما باد شرقی و غربی در ایران باران نیاندوزد
و در واقع لازم بود شعری ایران باد شمال را قاصد معشوق قرار دهند
نه باد صبا و شرقی ایران

و غیره که باد میزند و نامهای دیگر تخلیش باد زن و باد بزن و باد بیزن است
(شع) بحال فچند.

باد بیزی که کسی بر من بیارزند از ضیفی چو گیس باد بر دپیرین
باد بیزن - ب - د - ب - م - ن - اسم - آلتی است سطح از پارچه یا کاغذ
یا بافته از علف که با آن باد میزنند - دعا - مثال - در تابستان باد بیزن
لازم است -

ترجمه لفظی لفظ مذکور بیزنده باد است شتی از بختین -

باد یا - (ب - د - پ - س - م - استعاره بر می اسب یا آدم تند رو که در
سرعت تشبیه به باد یعنی دوم شده است - دعا - مثال - فلان بر باد پای
که سوار شده زود از نظر ما غایب گشت -

باد پیر - (ب - د - پ - س - م - اسم - دانا شخص لاف زن و خود نما و چاپلوس -
رشد - (نام صری) -

۲) چوب کوچک بعضی شکل که اطفال به آن ریسمان پیچیده طوری بر زمین
زنند که مدتی میگرد و نام تخلیش فرزه است - شع - (نام صری) -
۳) باد بادک - (شع - - صری) -

۴) چوبی یا چرمی مدور که میان آن سوراخ و ریسمان بسته کشیده است و
اطفال آن ریسمان را طوری میکشند که چوب (یا چرم) بگردش در آید
و نام دیگر تخلیش فرزه است - رشدی -

باد پیران - شخص لاف زن و تملق گوی - (شع) مخلص کاشی -

این آه کشان در دل آفسوده بجزیره و در دعوی تش غشی باد پرانند

باد پیر و خان و منزلیک با گیر داشته باشد و نیز روزنه با در محل تردد و توجبه
باد است - (شع) اتفاقانی -

ز خط استوا و خط محور

ز تخلیشی که با سعد فلک رست

سوز گر ز هب اندر دیر هر قل

فلک را تا صلیب آید بویا

به جمع صلیب باد پیر و

کنه تسبیح این بیات غرا

باد پره - (ب - د - پ - سر) سم - تراشه و چوب خورده که در وقت تراشیدن
چوب بریزد - (شع) - (ناصری) -

باد پیچ - فا - (ب - د - پ - م - چ) سم - (۱) ریهانی که در عروسیها و غیر آن از
جانی آویزند و بر آن نشسته حرکت کنند که نام تکلیش تاب است و در
شیراز آورک و در اصفهان چنجولی نامیده میشود - (شع) - (ناصری) -

(۲) ریهانی که باز نگران بر آن ایستاده انواع و اقسام بازیها کنند - (شع) -
(رشیدی) - بولش - زتاک خوشه فروخته و ز باد بر آن چوبند وانی بر باد پیچ بازیگر -
در بعضی از نسخ لفظ مذکور در شعر مزبور باینچ است (بازار) -

باد پیما - (۱) شخص بی چیز و مایوس - (شع) - حافظ -
چو با حریف نشینی و باده پیایی بیاد آرزو یغان باد پیما را

(۲) حیوان چهار پای تند و سریع - (عا) - مثال - اسب باد پیای من و شب
(۳) شخص بهوده کار - (شع) - لیبی -

یکی باد پیای کم زن بود که از کینه با خویش دشمن بود
باد پیودن - باد پیایی ر باد پیما را به بنیید -

باد تخم - دوانی که نام دیگرش باد یان است و بمناسبت دافع باد شکم
بودن باد تخم نامیده شد - (ط) -

مفظ مذکور از زبان ولایتی سیستان است -
باد چیزی گرفتن - زدن کسی به چیزی - (تک) - مثال - دیر و ز من

فلان را به باد کتک گرفتم -
باد خالی شدن - از غرور و تکبر افتادن - (تک) - مثال - فلان بفلس

تند و بارش خالی شده -
بادگیر - (ب - د - خ - ن) سم - بادگیر منزل - (شع) - رشیدی -

باد خانی - (ب - د - خ - ن) عم - نام چشمه ایست که در قریه هوا نام
است و سفیان است و از عجایب دنیا است که اگر لثه حیض زن

در آن اندازند طوفان بادی بهم رسد که انسان را هم از جا بکند - (ن) -
ممنوع - مصدر - دمی - ماضی - (مع) - سفایح - و مر - امر -

بادخن - (ب - د - خ - ن) سم - بادگیرخانه و روزنه که از آن باد داخل منزل بشود - (شع) - سنائی -

باش تا اعضاء خود بر خود گویایی زحق + باش تا برکت هندیست نامه سر و عین دانی آنکه کین رعوت بود خواب بهشان به دانی آنکه کین ترفع بود باد بادخن لفظ مذکور مخفف بادخان است که مذکور شد -

بادخوان - مردم تملق گوی و چالپوس - (شع) - رشیدی -

بادخون - (ب - د - خ - ن) سم - اطاق تابستانی که دارای بادگیر است - شمالی و همستانی در صفت طاعت گفته -

چون صوفیان بخانه و شاهان بزم چون سحر بی باغ و معاشیر بادخون

باددادن - باختن و تلف کردن - (عا) - مثال - حال که تمام مال را بادادم بیدار شدم -

بر باد دادن یا شدن و یا رفتن - تبا شدن یا تلف کردن چیزی - (عا) - مثال - هر چه داشتم همه بر باد رفت -

بادداشتن - (ا) تبا و غرور داشتن - (عا) - مثال - فلان پیشتر بادداشت اما حالا که فقیر شد بادش رفت -

(۲) با کسی قهر بودن و کدورت و دشمنی داشتن - (عا) - مثال - فلان با من خیلی باد دارد -

(۳) اثر نفخ آوردن چیزی در مزاج - (عا) - مثال - باد بجان باد دارد -

باد در آستین - یا زیر بغل افتادن یا انداختن - متکبر و مغرور شدن -

بادوثر نام - (ب - د - د - ث - ن) سم - نام مرضی است که

از آن سرخی مغرط بر روی مریض پیدا شود و گاهی ورم هم می آید - (ط) -

معنی ترکیبی لفظ مذکور باد زشت نام است چه در بعضی زشت است

بادوست - سرف و تهدید است - (شع) - سعدی -

نصیحت گری گفتن ای بادوثر - بیک ره پریشان کن هر چه هست

بادرقتار - باد پا - (به بینید) - (عا) -

بادوره - فا - (ب - د - ه - م - سم - دا) سخن گفتن بی اندیشه - (شع - ا) جهانگیری -
(۲) تیزی در هر کار - (شع - ا) جهانگیری -

بادریس - فا - (ب - د - ه - م - سم - دا) چرم یا چوبی بدور که در دوک کنند
تاریسان رشته را یکجا جمع نماید - (طع - ا) شمس طبسی

باآبروی عدل تو این بادریس آسمان از کردهای خوشی تن خود را پشیمان ساخته
(۲) تخمه گرد میان سوراخی که بر سر ویرک خیمه زنند - (شع - ا) جهانگیری -

بادزدون - ا - با باد بزن و غیره باد به چیزی رساندن - (عا - ا) شال - هو اگر
است نو کرم مرا باد میزند -

(۲) وزیدن باد - (عا - ا) شال - کاغذ را باد زد و برد -

بادزن - (ب - د - ه - م - سم - دا) آلتی مسطح از پارچه یا بافته از علف و غیره
آن که برای دفع گرما یا گیراندن آتش استعمال کنند و ناهای دیگر تخلیش باد بزن
و باد بزن است - (عا - ا) شال - اسی فلان باد بزن بیاور باد مر بزن -

بادزنده - فا - (ب - د - ه - م - سم - دا) باد زن (به بنید) - (شع - ا) امیر خسرو -
باد زن دست بدست همه وزدم او باد بدست همه

بادزهره - فا - (ب - د - ه - م - سم - دا) نام یکی از امراض گلو که ناهای دیگرش
زهر باد و خناق است - (ط - ا)

بادثر - (ب - د - ه - م - سم - دا) بادثر نام را به بنید - (ط - ا)

بادثر قام - (ب - د - ه - م - سم - دا) بادثر نام را به بنید - (شع - ا) -
نقد مذکور مخفف بادثر قام است -

بادثر کام - فا - (ب - د - ه - م - سم - دا) بادثر نام - (به بنید) - (ط - ا) -
نقد مذکور مخفف بادثر کام است -

بادثر نام - فا - (ب - د - ه - م - سم - دا) بادثر نام - (به بنید) -
بادثر نام - (ب - د - ه - م - سم - دا) بادثر نام - (به بنید) -

گرگ زنند و ز خورشامند
در طور طریق پخته کاری خامند

بادشروام - فادب - ددشروسم اسم - بادشروام (به بنیید) - (ط) -
 بادسار - فادب - دد - س - س - سم - استعاره برای آدم سبک و بی تکین
 (شع) - سوزنی -

باده کزوی جد اگر در خیل از راه درو باد کزوی شود پیدا حکم از بادسار
 بادسام - باد بسیار گرم که گاهی بملک است - (عا) -

بادسبیل - فادب - دد - س - س - سم - باد بروست - (غز و ردیگر)
 (به بنیید) - (شع) -

سبیل لفظ عربی است و معنی بروست و سبیل -

بادسبیل - باد بروست (که در غرور) - (عا) - مثال - فلان خیل بادسبیل دارد -
 بادسر - فادب - سبک و بی تکین و شبکه - (شع) - (فردوسی) -

مرغش کا دوس بردن توان یکی بادسر نامور پناون

بادسرخ - فادب - مرضی است که در آن عضو ورم کرده سرخ شود - (ط) -

بادسرد - فادب - دد - س - س - سم - آه سرد و نا مییدی - (شع) -

بادسره - فادب - دد - س - س - سم - نام مرضی است برای سب و
 مثال آن - (ط) -

بادسهموم - بادسام - (به بنیید) - (عا) -

بادسنج - فادب - دد - س - س - سم - آدم شبکه و خام طبع و بی پروا خیال -
 (شع) - سعدی -

که چند از مقامات آن بادسنج به که بی ملک در روز فرمان گنج

بادسیر - فادب - دد - س - س - سم - استعاره برای سب و بی پروا خیال -

بادش - فادب - دد - س - س - سم - سبیل بادش - بادشروام - (به بنیید) -

بادش فام - سم - و سبیل بادش نام معنی بادشروام - (به بنیید) -

بادصبا - بادی که از مشرق وزد - (عا) -

لفظ صبا در شاعری فارسی خیل مستعمل است لیکن تقلید زعفرانی است -

عربستان بادصبا بر میآورد و مقاصد باران است و در ایران

قاصد باران نیست باین حال شاعر ایرانی هم صبارا قاصد معشوق قرار میدهم
 بادغر - فنا - آب - دغ - س - سم - بادگیر منزل - دغ - خسروانی -
 که هرگز که تیره بگرد و جهان بسوزد چو دونه شود بادغر
 لفظ مذکور مخفف بادغراست یعنی بادخانه چه بادگیر خانه جای وزیدن
 باد است -

باد غرو - فا - رب - دغ - سرد - سم - بادگیر منزل و جامی وزیدن باد
به خانه - رشع - ابوشکور -

خوش آن جای و کاشانه و بادغرد بد و اندرون شادی و نوش خورد
ترجمه لفظی بادغرد بادخانه است یعنی خانه و جای وزیدن باد که همان بادگیر است
بعضی از اهل لغت بادغرد بادغرد را بمعنی منزل و خانه ای گرفته اند که دارای
بادگیر است و از اشعارند کوره هر دو معنی بیرون سیاید لیکن من بیان فرهنگ
جهانگیریه را ترجیح دادم.

بها بیهوشی و زمین خوردن
با دفتق - (ب س د ف ت ق) سم مرضی است که از آن خائیه انسان
بزرگ شود. دعا، مثال. فلان از بلند کردن بار سنگین با دفتق گرفته است.
بادفر - فی - (ب س د ف س ر اسم) را چوبی یا چرمی مدور که میان آن سوراخ
در میان کشیده است و اطفال کم آریسان را بطور مخصوصی میکشند که خوب
یا چرم بگردش در آید و نام دیگر تلخیصش فرزه است. رشع - خاقانی -
دست نایب گون چو با ریچه در کف هفت طفل جان شکر است
بد و خطه بیون شب و روز در کشاکش بیان باد فر است
مکانات بدی - رشع - (جهانگیر می)

از مذکور در صورت مذکور مخفف باد افراہ است۔

نست با دینی با دین بزرگ ستفی - (شع) - جہانگیری -

است بادیهی باد بران بر درک سستی - اس - بهای سیر -
 خرویدین - فایدت در سر فی دمن - سم - بادی که از مغرب وزد کم
 باد بران جهت باد خرویدین رست - نامیده شد مقابل باد بران
 - شرق است - رشح - شمس فخری -

بیا و خلق شه در باغ وستان دم عیسی بود باد فرو دین

در باب وجه تسمیه لفظ نه کور باد برین را به بینید.

باد فرو دین. استعاره برای کسی که بطور چاپلوسی تعریف حسب و نسب کسی کند
دشع. نصیرای بدخشی.

بسان باد فروشان چه باد پیمانی که در شرافت خود از گروه ابراری

باد کردن. ۱) غرور و تکبر کردن و خود را بزرگ شمردن. ۲) اعا. مثال. فلان
این روز را خیل باد میکند.

۳) دم و آماس کردن. ۴) اعا. مثال. بنیه نم چو ادم باد کرده است.

۵) باد و هوا داخل کردن در چیزی. ۶) اعا. مثال. بیسان. ۷) باد کردم و درش
را بستم که هر کس خیال کند در آن چیزی است.

باد کش. ۱) فا. دب. دگ. ش. سم. را. شاخ جامست که باد درش را از عضوی

بیرون میکشد. ۲) اعا. مثال. در طب قدیم باد کش یکی از اسباب معالجه بوده.

۳) روزنهائی که هوای کثیف را از خانه و زیر زمینی بیرون میکشد. ۴) اعا. مثال.

در خانه های ایران اطاقهای زیر زمینی هست که در می باد کش متعدد است.

۵) باد بزن سقنی. ۶) دشع. ۱).

باد گانه. ۱) فا. دب. دگ. س. ن. سم. در یخچ شبک که نام دیگرش بالکانه است.

دشع. ۲) دهبا نگیری. ۳).

باد گیر. ۱) فا. دب. دگ. س. سم. را. در یخچ یا روزنی که باد را وارد منزل

کند. ۲) اعا. مثال. در تمدن جدید به منزل باید باد گیر داشت باشد.

۳) هر جایی که محل وزیدن باد است. ۴) اعا. مثال. در تابستان باید بجای

باد گیر نشست.

۵) فلز به وری که به سر غلیان نصب است یا روی سوراخ گشته میشود. ۶) اعا.

مثال. باد گیر غلیان من نقره ایست.

باد نوروز. ۱) اعا. باد می که در ایام نوروز وزد. ۲) اعا. مثال. ۳) باد نوروز

درختها برگ میکند.

(۲) نام مقامی است از موسیقی - (شع) - (جہانگیری) -

باد و دم - فا - (ب - د - د - م) اسم - استعاره برای خود ستانی و تکبر - (شع) فردوسی
 بیا رست آن جنگ را بلیسم
 باد و بید - فا - (ب - د - د - م) اسم - استعاره برای چیزی که شل باد و
 درخت بیدار می شود است - (شع) -

باد هرزه - فا - (ب - د - م - س - ن - ه - ا - س - م) - افسونی که وز دوان بر صاحب
 کالادند تا خواب سنگین بر او تنبلی شده باش - ابرند - رش - ا - خاقانی در قسیمه گوید
 به چار پاره زنگی به باد هرزه دزد
 به بانگ زنگل نقاش و کم کم نقاب
 بادی - فا - (ب - د - م - ا - س - م) - باشی - رش - ا - انوری -
 معادی مبادت و گر چاره نبود
 تو بهر گز بکام معادی مبادی
 در این صورت فعل است -

۱۲ چیر منسوب به باد و عا... شمال بخیم بعضی بروج را بادی میدانند.
بادیانی - نما - د - د - د - م - ن - ا - سم - د ا بادی که از طرف سین وزد اعلا
۱۳ استعاره برای نفس رحمانی چه پیغمبر در اشاره به حضرت ادیس قرن فرمودند
اتی جده نفس الرحمن من الیمن قرن جانی است درین - دل -

فرا - آب - دست - سرم - سم - سكا فاست بدی - (رشح) - ائیسرالدین خسیستی -
کی کردی مکرست خن عدل تو پاداش خوار معده باد آفراده را
باد آفراده و باد خرد منفف لفظ مذکور است -

فنا - آب سرد - سرد - سم - (مخفف باد آفراه) مکافات بدی - (شع) -
نکند کندی وقتی که کند پاداشن نکند کندی وقتی که کند باد آفراه

یک سده بیشتر ز راه
فنا دم به باد افروزه صد گناه

تـ ... سم میوه درختی است که پوست بیزدنیش سخت است
... و کوهی آن کوچک تر از بستانی است و قسم تلخ آن را
... کرده میخورند و یا در دوا استعمال نمایند. (عالم، مثال)

منفر بادام کی از اجزای آیهل است.

چون در مذاق ایرانی چشمی که شبیه به شکل بادام است پسندیده است شعری
ایران بادام را یک مشبه به چشم معشوق قرار دادند و در حکم هم چشم بادامی مشهور است
بادام توام. بادامی که در آن دو منفر متصل بهم باشد. (شع) آخر شیرازی.

فلک از شک گذارد بحال خود دو بهم را به شک از یک گرساز جدا بادام توام را
بادام دو منفر. بادامی که در آن دو منفر متصل بهم باشد. (علاء) مثال. در
بادامی که امروز خریدم چند دانه بادام دو منفر بیرون آمد.

لفظ مذکور در شعر استعاره برای هر چیز پراستمال میشود. مثال از انوری.

بادام دو منفر است که از خنجر الماس بناداد و لبش بوسه پای فسان را
یعنی کوه در فصل بهار پر از برگهای بهر است.

بادام زنجیر گری که در میان دو حلقه زنجیر شبیه به شکل بادام میباشد. (شع) علی رضای قجلی.

هر آن مجنون که انداز نگاهت کرده نیشش به بند از چشم بلی منفر در بادام زنجیرش
بادام قندی. قسمی از حلومات است. (ع) ۱۰۰.

بادامه. فا. دب. د. م. ه. سم. (۱) پیله ابریشم که در شکل شبیه به بادام است
و حرف آخر بادامه علامت نسبت است. (شع) انطامی.

ای که تو را به زخشن جانم نیست حکم برابریشم و بادام نیست.

۲۰ انگین و مبری که به شکل بادام باشد که نابهای دیگرش به لوزی و بادامی است
(شع) خسرو.

نخندی پیش چشمی ز چشم خسروست شری پسند نیست خبر یکی تو بادامه
در این صورت هم حرف با آخر حرف نسبت است.

۳۰ چیزی به شکل چشم که از فلز و غیر آن ساخته بر کلاه اطفال می دوختند. ایشان
را از چشم به محفوظ دارد. (شع) میر خسرو.

از بسکه بر کلاهش بردو ختم دو دیده بادامه بر نشاند بر پشته کلاهش
در این صورت هم حرف با آخر علامت نسبت است.

۴۰) خال بزرگ گوشتی که بیشتر در بشره مردم بر آید که از جهت شباهت فی الجمله به بادام بادامه نامیده می‌شود. (شع ۱) بدیع سنی.

میان ابرو بادامه سیاه چنانکه بقضیه برده کی تیر پیل تا پیکان ده اسه روانه و حلقه زنجیر. (شع ۱)

در این صورت هم حرف با علامت نسبت است چه حلقه زنجیر فی الجمله شباهت به بادام دارد.

۴۱) رتبه و وصله ای که در ویشان به خرقه خود دوزند که از جهت شباهت به بادام بادامه نامیده می‌شود و تمام آن خرقه را هم بادامه می‌گویند. (شع ۱) رشیدی پس حرف با علامت نسبت است.

بادان

۴۲) آب سدرسم سم بمخفف آبادان است. (به بنید) شل بادان فیروز یعنی آبادان فیروز. (شع ۱)

بادان فیروز نام قدیم شهر اردبیل که از بلاد آذربایجان ایران است. (شع ۱) لفظ مذکور یعنی آبادان فیروز آباد ساخته فیروز است.

بادرم

۴۳) آب سدرسم سم. (۱) سیوه و تبا و از کار باز مانده. (شع ۱) غنصری. چون بایشان باز خورد یک شاه و شهر یار به جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم رعیت. (شع ۱) صاحب فرنگ مفسر گوید.

جبهه بشکول زن و خوش پدرم بادرم شد ریشیان را نام

بادرنجویه

۴۴) آب سدرسم سم چای سم گیاهی است معطر که در دوا استعمال می‌شود و بوی بادرنگ دارد. (ط ۱)

لفظ مذکور سبدل بادرنگ بویه است.

بادرنگ

۴۵) آب سدرسم سم. (۱) قسمی از سیوه که نام دیگر تکلیش خیار است. (شع ۱)

۴۶) بادرنجویه که درین بلخ بریده همیشه بادرنگ است

۴۷) بادرنجویه که از پوست کلفت آن مربی درست می‌کنند و نام بادرنجویه است. (شع ۱) منوچهری.

۴۸) بادرنجویه که در میان کاه و دیه دارد و کارند برنگ بادرنگ

ناجایب گرش یاد زهر و فاد زهر و در کلم پازهر است - (ط) -

یا غمیس

فایده (ب) - دغ و س، غم - تمام بلوکی است از ولایت هرات خراسان که اکنون در حکومت افغانستان شامل است - (ج) -

پادشاه

۱۰- رب سدف س س اسم مختلف باد افراہ - (بہ بنیید) - شمع - انوری -

ای ز تو زنده هست پادشاه
وی ز تو زنده رسم پادشاه

پاور

فاجرب سدف سرف اسم بمحقق بادفر ۵۰ (به بنید) (شع ۱۰)

بادکوب

فنا بـ (دک و ب) علم - نام شهری است در قفقاز که دارای معادن نفت است - راج ۱ -

پاکو بہ و پاکو۔ مخفف باد کو بہ است۔

۱۰۰

فار. ب۔ د۔ ی، اسم. قسمی از پارچه زر می. رشت. اثر شیرازی۔

بهرین شمع برافروخته آید بنظر
چیره بادله نگاه گذارد بر سر

نقشه کوربندی است چه پارچه ندکور را در زمان حکومتی از هند به ایران
 بیه زند و بجان اسم در ایران مشهور بوده در اشعار آمد -

باج

نماد - د - ل - ح - سم - نوعی از توپ قدیم - رشح - طفرای مشهدی -

به باد بجز سحر چرخ چون گلزار دهد شود خزینه بار و دید رنگ ستاره

بافتند کور بندگی است ما خوار بادل معنی ابر که در فارسی مفرس شده
به کلام شعرائی برتی که به بند نیامدند دیده نشده. تشبیه توپ به ابراز بهشت

نہیں ہوا ہے۔

3

نابینا به دریاچه سمر سپیده درختی است که در ملکیت گرم دوتیر میرود

نایب گیرش ناگیل و نابرجیل و جزیه بندی است. (ط).

سم. نام یک قسم پادشاهی است که در تمام بلاد هند

... و چند قسم خورش با گوشت و بی گوشت از آن درست
... و گیرش با تنگان و بادنگان است - دعا - مثال - امروز

نی باد و بجان خوروم۔

محبوبین است۔

لفظ مذکور معرب بادنگان است لیکن اکنون در تحکم فارسی همین معرب استعمال میشود.

شکل های لفظ بادنجان

۱. «بادنجان دورتاب چین» شخص متعلق چالپوس را گویند.

۲. «بادنجان بدآفت ندارد»

۳. «مگر من نوکر بادنجانم» یا نوکر بادنجان بودن.

بادنجان فرنگی قسمی از پاگوشتی است که بعد از کشف امریکا پیدا شده و نام دیگرش تمانه و Tomatoes است.

فا. د ب س د ن گ س ن سم. بادنجان. ا ب بنید. د شع.

بادنگان
باده

فا. د ب س د ا سم. د ا شراب که مایه است سکر. ا شال. ضرر باره در مزاج انسان بسیار است.

با لفظ خوردن و نوشیدن و کشیدن و زدن جفت است. د معادرم کعب د شل باده کشیدن سازد.

۴. پیاله شراب. د شع. ا وحدی.

گاه خوردن و باده کمتر نوش تا نباید بدست رفتن ...

این معنی مجاز از معنی اول است از قبیل استعمال غایب

باده پرست کسی که همیشه شراب می خورد. ا ط. ا شال. فدن باده پرست غریبی است.

باده پیوین. د ا مقدار گرفتن و وزن کردن شراب با پیوین.

۵. شراب خوردن چه شراب خوردند و چه که پیوین است پیوین.

یک زمان از غم پیاسایم می تا که بهتم باده پیویم.

باده پیانی و باده پیما مشتقات لفظ مذکور است.

باده ریحانی. نام شراب شهو ر کثیر منافع طب است. د.

باده فرسای. شخص دائم الخمری که از شراب فرسوده شده و شع. فیضی

بادی

خوش وقت حریف باده فرسای بر تارک آسمان زده پای
 عر - (ب - د - م) - (د فل) آغاز کننده و آفریننده - (د فل) -

بادی الزامی - فکر اول - (د فل) -

بادی النظر - ظاهر نظر و ابتدای رویت و فکر - (د فل) -

بادیان

بادیج

فا - (ب - د - م) - (د فل) - تخم نباتی است و در دوا و مصلح استعمال میشود

فا - (ب - د - م) - (د فل) - پوششی بوده خلوار مانند پنبه دار که در زمان قدیم

می پوشیدند و نیز قسمی از پابند شاطران که پنبه دار بوده و از پشت پاستا

ساق رami پوشیده - (د فل) - ناصری -

بادیه

غر - (ب - د - م) - (د فل) - صحرا و بیابان - (د فل) -

جمع لفظ مذکور بوا دی است -

۱۲) کاسه بزرگ فلزی - (د فل) - مثال - امروز چند بادیه مسی از بازار خریم

در این صورت مبدل لفظ باطیه است و بعضی از فرهنگ نویسندگان

لفظ بادیه بمعنی دوم را ترکی نوشته اند لیکن در کتب لغت ترکی بدست نیامده

بادیه پیمای - استغاره برای حیوان یا انسان تند رو - (د فل) -

بازل

بار

عر - (ب - د - م) - (د فل) - بخشنده و سخنی - (د فل) -

فا - (ب - د - م) - (د فل) - چیزی که انسان یا حیوان آن را از جانی بجای

برد که نام عرش محل است - (د فل) - مثال - امروز یک بار تا طری انگور

بر می سر که اند ختن خریم -

۲) دفعه و نوبه و مرتبه - (د فل) - مثال - دو بار خدمت شما آدم تشریف شد

۳) رخصت و اجازه و اذن مطلقا و اذن دخول نزد شاه یا امیری

مخاصر - (د فل) - مثال - دیر وزیر پادشاه بارعام داده بود -

مثال دیگر از جنبازی نیشابوری -

کمی بینی آن دوزخ که بادش می برد و گویی که عاشقی است که همیش قمر نیست

یا نه است و جبهه لشکر است و کرد و می نماید کار و زبانیست -

مثال دیگر در بار همین معنی است چه در بار عمارت و یا اطلاق است که

شاه در آن نشسته به مردم اجازه ورود دهد.

(ع) خالق و بار خدا بمعنی خدای خالق. (ع) مثال. من بعد از هر نمازی دعا میکنم که بار خدا یا وطن ما را حفظ کن.

مثال دیگر از انوری.

بار اندکش که بار دیگر بر باندت از غم ایزد بار
ایضا خلاق المعانی.

بزرگانت همه دروغ و دغل دهت دل که نام باربری
گویا لفظ بار در این معنی منفی باری عربی است.

(ه) سیوه و ثمر درخت و مجازاً گل و شکوفه و ثمره و نتیجه هر چیز. (ع) مثال. اسرار
درخت زرد آلودی ما بار ندارد.

مثال دیگر از سنائی. قفس چار طبع و پنج حواس + پروالت شکرت از بن و بار
مقصود از بن و بار اصل و فرع است مجازاً چه بن بمعنی ریشه و اصل است
و بار ثمر و فرع.

(و) شغل و کار و در این صورت با لفظ کار (کار و بار) استعمال میشود و در
واقع از اتباع آن است. (ع) مثال. این روزها من کار داری ندیدم.

(ز) جای بسیاری و انبوهی چیز مثل هند و بار بمعنی جای انبوهی هند و
زنگبار بمعنی جای زنگیهایی بسیار و گنج بار بمعنی جای بسیاری گنج و جو بسیار
بمعنی جوی بزرگ که گویا از چندین جوی بهم رسیده و دریا بار بمعنی دریای
بزرگ که گویا بمنزله چندین دریا است گاهی جو یا ر مجازاً بمعنی کنار جوی
استعمال میشود. (شع) و شع.

(ح) فعل امر باریدن بمعنی بار و بریز. (شع).

(ط) اسم فاعل بمعنی بارنده در صورتیکه با اسم دیگر مرکب شود مثل اشکبار و
گهر بار. (ع) مثال. من با چشم اشکبار از دواعی دوسم برگشتم.

(ث) غشی که در زعفران و مشک و ظفر و نقره و امثال آنها کشیده میشود بهر جهت
عالی تر مخلوط سازند. (ع) مثال. سالنگوی طوسی شما صدی ده ده.

مثال دیگر از خاقانی -

هر جا که محرمی است خسی هم حریف است چو آری ز گوشت گدا بود بار زعفران
 (۱۱) دیگران و اجاع و امثال آن - دعا - مثال - همین حال دیگر پورا (بر) بار
 بارگذاشتند که من از خانه بیرون آمدم - در اصل بر بارگذاشتن است که در حکم
 لفظ بر حذف میشود -

مثال دیگر از ابواسحاق اطعمه -

عشق یعنی دل ما برد بهینا امروز
 مبلخی خیز و برو دیگر کلان نه بر بار
 (۱۲) بار و دوست چنانچه زن بار یعنی زن دوست است - اشع - ابن همین
 آنکو بچه گای و طفل بار است - از بسکه کشد ز حیر و زنجبه -
 در این صورت لفظ نه کو مخفف باره است -

(۱۳) بچه شکم زن یا حیوان ماده - دعا - مثال - زن بار دار نهاید چیز سنگین بلند کند
 این معنی منقول از معنی اول (محل) است چه بچه در شکم باری است بر حال آن
 (۱۴) انبار غله و انبار کودی که در زمین زراعت ریزند - اشع - جهانگیری -
 در این صورت لفظ بار مخفف انبار است -

(۱۵) ساز آبی که مطربان نوازند چون تار و طنبور و امثال آنها - اشع - جهانگیری -
 (۱۶) برنج و ارز و امثال آن که برای بوزه رقصی از شراب - بیا کرده
 باشند و هنوز ز آن بوزه نساخته - اشع - جهانگیری -

(۱۷) بارگاه و سراپرده ای که بزرگان برای بار دادن مردم نصب کنند - اشع
 کله بارت شده براج سیخ - کنگر نصرت زده براج سیخ
 این معنی مجاز از معنی سوم است از باب استعمال حال در محل -

مثلهای لفظ بار (معنی اول)

بار سبک زود بنزل میرسد - (۲) "بار کج به منزل نرسد"
 گر باری ز دوستم بر بند ای - بروی بار سر بارم چوانی
 ... نرفته ام و بار دگر میگویی که من گم شده این ره نه بخود می پویم -

(در مثل آخر لفظ بار بمعنی دوم است)

بار آوردن۔ اثر آوردن درخت۔ دعا۔ مثال۔ درخت انجیر باغ من
زود بار آورد۔

در این صورت لفظ بار و رایجا بمعنی تخم است.

۱۲) تربیت و پرورش کردن - (ع.ا. مثال - فلان پسر خود را بد بار آورده است -
در این صورت مجاز از معنی بخیر است -

بار افکن بمنزل و کاروانسرا که جای بار انداز قوافل است. و عمارت مثل
در تابستان بار افکن شش در بیابان است.

۱۲. توقف در چائی. دعا :-

را انداز منزل و کار و انسری قافیه که محسوس انداختن بار ایشان است.
مثال: سیاهان اهو از و اصفهان بار اندازم است.

رینده - قاف - دب - سرب - س - د - سم - طویل و جای بستن سبب و چهار پا - د - مال - بهتر است - مراد را رینده است -

لفظ مذکور مخفف باربند است و باره یعنی سب است چنانچه میاید و ممکن
است مخفف بهار بند باشد چه بار بند مکمل بستن چهار پایان است در بهار
ریزج در یسمان کلفت و بند می که بر می بستن بار است و مستعمل میشود.

در خانه. انواع متاع و اشیائی که بر چهار پا بارگرفته بطور بدیهه بر می کسی فرستند
ما. مثال. در مشروطه هم بارخانه فرستادن که در واقع رخسود است به قوت
ده است. مثال شعری سیه شریف.

در پشت های بارخانه به کاروش کرد کارموران

خدا را بخداوند تعالی بسعنی بار بار بگویند : یا رب یا رب
را از مادر گردان.

اہر سلطان یا امیر بزرگ (دشت) بہ سبزی۔

خدائی کہ از او شاگرد
بار خدایان جهان سر آمد

این معنی مجاز از معنی اول است.

بار دادن - را، خورجین و جوال و اشال آهنا - (شع) - سنائی -

چو اندر بار دادن او یکی ذره نمی گنجد چگونگی کل موجودات را در بار دادن دارد.

۱۱. صراحی و قراچه و هر ظرفی که در آن چیزی کنند - (شع) -

بار کردن - را، اعلی بر پشت حیوان بار کش گنداشتن - (اعا) - مثال - امروز

صبح زود از منزل بار کردیم که زود بمنزل برسیم.

۱۲. با مزاح به کسی به گفتن - (تک) - مثال - فلان امروز خیلی کلفت بارم کرد.

بارگاه - ف - ب - س - ر - ج - م - سم - را، جای بار و ملقات پادشاهان

از عمارت ضخیم - (اعا) - مثال - پادشاه صبح وارد بارگاه شد.

درین معنی بار یعنی سوم است.

۱۳. شکم حیوان و یا انسان - (تک) - (شع) -

بارن - دوشت بار یعنی دو زردم - (جل) - است.

۱۴. بار - ب - س - ر - ج - م - سم - را، سب و استروشته و به به بار کشد - (شع) -

بارگیر - ف - ب - س - ر - ج - م - سم - را، سب و استروشته و به به بار کشد - (شع) -

بارگیر - ف - ب - س - ر - ج - م - سم - را، سب و استروشته و به به بار کشد - (شع) -

بارگیر - ف - ب - س - ر - ج - م - سم - را، سب و استروشته و به به بار کشد - (شع) -

بارگیر - ف - ب - س - ر - ج - م - سم - را، سب و استروشته و به به بار کشد - (شع) -

بارگیر - ف - ب - س - ر - ج - م - سم - را، سب و استروشته و به به بار کشد - (شع) -

بارگیر - ف - ب - س - ر - ج - م - سم - را، سب و استروشته و به به بار کشد - (شع) -

بارگیر - ف - ب - س - ر - ج - م - سم - را، سب و استروشته و به به بار کشد - (شع) -

بارگیر - ف - ب - س - ر - ج - م - سم - را، سب و استروشته و به به بار کشد - (شع) -

بارگیر - ف - ب - س - ر - ج - م - سم - را، سب و استروشته و به به بار کشد - (شع) -

بارگیر - ف - ب - س - ر - ج - م - سم - را، سب و استروشته و به به بار کشد - (شع) -

بارگیر - ف - ب - س - ر - ج - م - سم - را، سب و استروشته و به به بار کشد - (شع) -

بارگیر - ف - ب - س - ر - ج - م - سم - را، سب و استروشته و به به بار کشد - (شع) -

باراب

فا - اب سر سب اسم. (۱) نام ناحیه است از ماوراءالنهر که نام دیگرش
فاراب است. (رج.)

باران

(۲) زراعتی که از آب دستی دادن عمل آید مقابل دبی که از باران بعمل آید را
حکیم سوزنی نیست آن سرکه دی بارانی است. (۳) چون سرکه و است در باراب
فا - اب سر سب اسم. قطرات آبی که از ابر سیچکد و نام دیگر عرش مگرت
اعا - مثال. در اصفهان باران کم میبارد.

لفظ نه کور صفت شهباز مصدر باریدن است.
عریه زیاد را مجازاً باران گویند و زیاد آمدن یک چیز را هم مجازاً باران گویند
شل باران تیره و گلوله و سنگ و امثال آنها.

لفظ نه کور در پهلوی واران (رید) بوده و در اوستا واره (جاسه) است.

مشاهیر لفظ باران

(۱) "باران بزرگ و ناودان فرار کردن"

(۲) "فقدان گرگ باران دیده است" این مثل را بعضی بالان عوض باران
خوانده اند باران را به بنیید.

(۳) باران را در وقت طبعش کلام نیست. در باغ لاله روید و در شوره زار خس.
در می گریه سیاه باران نمی آید.

باران به چیزی که باران به آن رسیده باشد. (عا.)

باران ز عید. بارانی که در روز عید بارد که مطبوع نیست و باعث
ظلم و روی و عید سیگرد. (عا.)

باران بی موقع و ناپسندیده که مانند باران روز عید منفور باشد.
باران شبانه. بارانی که در شب شبانه شروع میشود که به اعتقاد
متوالی میبارد. (عا.)

باران که دنباله پیداکند و اغلب باعث زحمت شود. (عا.)
باران شویب به باران. (عا.) مثال. روز بارانی بیرون

باران = زبان علماء. (زن) = زبان زنان. (با) = زبان بازاری.

اشع - ابر خسر و -

دل پاکش که هست ز کینه معصوم بهیجا آهن و در بار باموم

فأ - ب - سرچون سم - آلت گوشت بر آوردن از و یک سکه از آهن

باشد - نش و شع - از دستور الفقه در ذیل لفظ منثال نقل شد -

بار چین

ع - ب - سر ح سم - باد گرم تابستان - (عل -)

بار ح

ع - ب - سر ح ه - (قل -) شب گذشته - (عل -)

بار حه

فأ - ب - سر د - (قل -) سرد و خنک - (عل -)

بار د

بار دی - مزاج دشوخی تک - صفتان - شال - لادن خیلی شرفی بار دی میکند

لفظ مذکور مجازاً در شخص یا چیزی مزه و خنک استعمال میشود -

ع - ب - سر ر سم - نیکی کننده - (عل -)

بار ر

ع - ب - سر ان - (قل -) اظهار و آشکار - (عل -)

بار رز

عرب - ب - سر ز د - سم - صفتی است مانند مصطکی که در دوا استعمال میشود (ط)

بار ز د

لفظ مذکور معرب بیز و فایسی است -

ع - ب - سر س سم - پلنگ که حیوان درنده بزرگ قوی وحشی است - (نش و شع -)

بار س

بار س نعل - سال پلنگ که سال سوم از دوره دوازده سال ترکان است

در یرن جم قنبار و اج داشته تازه نسوخ شده است - (ع -)

ع - ب - سر س ت - ای ذن - سم - غله ایست که کبوتر آن را

بار س ت

دست در دوات و متشکر کرده به گاو بری فروخته شدن دهند - (ط -)

نانه کویر مغس از پرستریان یزدانی است و بار سهایون عربان است -

ع - ب - سر ش سم - باران دبه بنفید - (ع -) مثال - روز بارش بیرون

بار ش

ش - ان - شکل است -

سم - نموده باریدن است -

ع - ب - سر ش و افزون تراز همسران - (عل -)

ع - ب - سر ش و افزون تراز همسران - (عل -)

سم - نموده باریدن است -

بار ه

فا - (ب س س) سم - (ا) دیوار و حصار قلعه و شهر - (عا) مثال - در قدیم دور شهر شهری باره می ساختند.

لفظ مذکور مجازاً برای خود قلعه و شهر هم استعمال میشود.

(۱۲) کمرت مرتبه و نوبت - (عا) مثال - چیز آزموده را دوباره آزمودن بد است - مثال شعری از خاقانی -

صد باره بر آورند بهتر صد باره ز باره سکندر

(۱۳) دوست - مثل زن باره یعنی زن دوست و غلام باره یعنی غلام دوست (شع) - فردوسی -

نیشان مرا ورافزدن از دست شهنشاه زن باره باشد بدست

(۱۴) حق و شان - (عا) مثال - فلان در باره من بدگفت - یعنی در حق من (۱۵) طرز و روش و قاعده - (شع) - فردوسی -

ازین باره گفتار بسیار گشت دل مردم خفته بیدار گشت

(۱۶) مشروب است مستی آور که از آرد برنج و از زن و اشال آن سازند و نام عریش بنید است - (شع) - مولوی -

ز نور عقل کل عظم چنان دگسده خیره که از آن معزول اند گنگان مرد باره خیره (۱۷) زلف - (شع) - سنائی -

هز زمان مدعی ی باز غرور دل خوش + تاز خون پدر ندر خم - باره است

(۱۸) گله و ریزه گویند و سب و شکا و اشال - بنا - (شع) - بهار گید -

(۱۹) سب که حیوان چهار پای سواری و باری است - (شع) - عسکری -

چو بد ره هر کشد مهر دست مشر و چه بد ره و غ سده و غ دست نرود

لفظ باره مجازاً برای آسان هم استعمال میشود مثل باره سفر - فلک - و باره هم (فلک هم) -

باره بنده - طویل و باری بستن - سب چه باره بنش سب هم است - اکنون در تحکم بار بنده گویند -

فا - (ب س س) سم - نغمی است دوانی که نام دیگرش زنگ -

بار هنگ

باری

فادب (سر ۶) اسم - (۱) دیوار قلعه و حصار شهر - (شع) - رجهانگیری -
 ممکن است لفظ مذکور در این صورت مبدل باره باشد - و یا از زبان ترکی
 آمده است -

(۲) الحاصل والقصد و با بجملة که برای مختصر کردن مطلب سابق و شروع به مطلب
 لاحق استعمال میشود - (ع) - مثال - باری بهین قدر شد که مقصود خود رسیدم -
 (۳) خالق و آفریننده - (ع) - مثال - باری تعالی به بندگان خود رحیم است -
 در این صورت لفظ مذکور عربی و اسم فاعل است بمعنی خالق و با همزه ا باری
 هم استعمال میشود - در زبان مذکور فعل ماضی و مضارع آن استعمال نشده اما
 در جبرنی افعلش موجود است که بار بمعنی خلق کرده می باشد -

در پهلوی برهینیدن (الفصل ۳ و ۴) بمعنی خلق کردن موجود است
 لیکن گمان این است که آن هم از عبرانی گرفته -

۳. نام قصبه بود از بنه وستان که بعد اکر آباد نامیده شد - رج از مثال از فرخی
 آن شادند و بنه که گرفت یخکند و گرگی و دژم شیر اندر ره باری
 ۵. دلتی و نوبتی - (ع) - مثال - باری گفتم و بار دیگر هم میگفتم -
 در این صورت همان لفظ بار (معنی نوبت) است که یار و حدت به آن
 ملحق شده -

۱. نسبت به بار - (ع) - مثال - قاطع حیوان باری است -

۲. نسبت به بار - (ع) - مثال - نسبت به آن ملحق گشته -
 فادب (سر ۴) دست مص - چکیدن و ریختن نسبت آب و غیره دشل تگرگ
 ۳. بار - (ع) - مثال - در زمستان این باریدن باران لازم است -
 ۴. بار - (ع) - مثال - باریده (مل) - بار و مرا بارش

۵. بار - (ع) - مثال - باریدن باران -
 ۶. بار - (ع) - مثال - باریدن باران -
 ۷. بار - (ع) - مثال - باریدن باران -

باریک

بارنگی - بارش و باران آمدن - رتک -

فنا - د ب س س م - هر چیز تنگ و نازک و کم عرض - دعا - مثال - راهبها
باریک پهران را بلبه گشاد کرده است -

باریک بین - کسی که در حرکات بستگان و دوستان دقیق میشود و جزئیات
را دیده دل تنگ میگردد - دعا - مثال - فلان باریک بین است و در
دوستان خود زود دل تنگ میشود -

باریک خیال - کسیکه خیالات و افکار و نکات خوب و لطیف ظاهر

میدارد چه در شعر و چه در غیر آن - دعا - مثال - مصائب شاعر باریک خیالی بود -

باریک رسیدن - د ا - پنبه یا پشم را ریشان باریک رشتن - دعا -

مثال - فلان کارخانه ریشان بافی ریشان را باریک میرسد -

(۲) لغزشدن - ع - مثال - می فدن چرا این روزها باریک میرسی

ایتنی را غر شدی - این معنی مجاز از معنی اول است -

(۳) به چیزی توجه تمام کردن - ر ش - غزالی شمدی -

غزالی شمد نظم گر خور و عقل نماید تا به گنجشک لیس

و در سر رشته خود ارجا تب که مویشا کند ز باریک رسی

باریک شدن - ا - ر غزالیان زک و یا تنگ شده - ع - مثال - فدن
که سابقا کلفت بود حالا باریک شده است -

(۴) به چیزی توجه تمام کردن و در کاری دقیق شدن - ع - مثال -

هر کاری باید شخص باریک بشود - این معنی مجاز از معنی اول است -

(۵) مخفی و دزدانه و در رفتن - ع - مثال - تا شد ز رود شده - ع - مثال -

شده رفت -

باریکه - باریک و تنگ - ک - ش - زبیک - ع - مثال -

صدقه خوردم -

فنا - ب س س م - را پرند - است شکر کی گشت - ع - مثال -

پرندگان تربیت میکردند - ع - مثال -

باز

اشعارش ذکر شد لفظ باز را در آخرش شعر آورده و در هر شعر معنی مخصوصی اراده کرده و در واقع صنعت تجنیس خوبی برورانده است.

۱۰۰ تینز و تفرقہ - رشع اکمال الدین اسماعیل -

کسیکه دست چپ از دست راست داند باز و با اختیار از مقصود خود نماند باز
در این صورت با لفظ دیگر دو دانستن مرکب شده معنی مذکور میسر به لفظ باز
در مصرع دوم بعضی نهم است.

در این صورت با لفظ ماندن و مشتقات آن استعمال میشود.

۱۰۰ قلب و عکس - اما در این صورت با لفظ گون و گونه استعمال میشود
و معنی باز گونه مغلوب و مغلوب است - (شع).

گو یا لفظ بازگو نہ مبدل و اثرگو نہ هست۔

واللہ اعلم بالصواب۔ (۱) (۲) (۳) (۴) (۵) (۶) (۷) (۸) (۹) (۱۰) (۱۱) (۱۲) (۱۳) (۱۴) (۱۵) (۱۶) (۱۷) (۱۸) (۱۹) (۲۰) (۲۱) (۲۲) (۲۳) (۲۴) (۲۵) (۲۶) (۲۷) (۲۸) (۲۹) (۳۰) (۳۱) (۳۲) (۳۳) (۳۴) (۳۵) (۳۶) (۳۷) (۳۸) (۳۹) (۴۰) (۴۱) (۴۲) (۴۳) (۴۴) (۴۵) (۴۶) (۴۷) (۴۸) (۴۹) (۵۰) (۵۱) (۵۲) (۵۳) (۵۴) (۵۵) (۵۶) (۵۷) (۵۸) (۵۹) (۶۰) (۶۱) (۶۲) (۶۳) (۶۴) (۶۵) (۶۶) (۶۷) (۶۸) (۶۹) (۷۰) (۷۱) (۷۲) (۷۳) (۷۴) (۷۵) (۷۶) (۷۷) (۷۸) (۷۹) (۸۰) (۸۱) (۸۲) (۸۳) (۸۴) (۸۵) (۸۶) (۸۷) (۸۸) (۸۹) (۹۰) (۹۱) (۹۲) (۹۳) (۹۴) (۹۵) (۹۶) (۹۷) (۹۸) (۹۹) (۱۰۰) (۱۰۱) (۱۰۲) (۱۰۳) (۱۰۴) (۱۰۵) (۱۰۶) (۱۰۷) (۱۰۸) (۱۰۹) (۱۱۰) (۱۱۱) (۱۱۲) (۱۱۳) (۱۱۴) (۱۱۵) (۱۱۶) (۱۱۷) (۱۱۸) (۱۱۹) (۱۲۰) (۱۲۱) (۱۲۲) (۱۲۳) (۱۲۴) (۱۲۵) (۱۲۶) (۱۲۷) (۱۲۸) (۱۲۹) (۱۳۰) (۱۳۱) (۱۳۲) (۱۳۳) (۱۳۴) (۱۳۵) (۱۳۶) (۱۳۷) (۱۳۸) (۱۳۹) (۱۴۰) (۱۴۱) (۱۴۲) (۱۴۳) (۱۴۴) (۱۴۵) (۱۴۶) (۱۴۷) (۱۴۸) (۱۴۹) (۱۵۰) (۱۵۱) (۱۵۲) (۱۵۳) (۱۵۴) (۱۵۵) (۱۵۶) (۱۵۷) (۱۵۸) (۱۵۹) (۱۶۰) (۱۶۱) (۱۶۲) (۱۶۳) (۱۶۴) (۱۶۵) (۱۶۶) (۱۶۷) (۱۶۸) (۱۶۹) (۱۷۰) (۱۷۱) (۱۷۲) (۱۷۳) (۱۷۴) (۱۷۵) (۱۷۶) (۱۷۷) (۱۷۸) (۱۷۹) (۱۸۰) (۱۸۱) (۱۸۲) (۱۸۳) (۱۸۴) (۱۸۵) (۱۸۶) (۱۸۷) (۱۸۸) (۱۸۹) (۱۹۰) (۱۹۱) (۱۹۲) (۱۹۳) (۱۹۴) (۱۹۵) (۱۹۶) (۱۹۷) (۱۹۸) (۱۹۹) (۲۰۰) (۲۰۱) (۲۰۲) (۲۰۳) (۲۰۴) (۲۰۵) (۲۰۶) (۲۰۷) (۲۰۸) (۲۰۹) (۲۱۰) (۲۱۱) (۲۱۲) (۲۱۳) (۲۱۴) (۲۱۵) (۲۱۶) (۲۱۷) (۲۱۸) (۲۱۹) (۲۲۰) (۲۲۱) (۲۲۲) (۲۲۳) (۲۲۴) (۲۲۵) (۲۲۶) (۲۲۷) (۲۲۸) (۲۲۹) (۲۳۰) (۲۳۱) (۲۳۲) (۲۳۳) (۲۳۴) (۲۳۵) (۲۳۶) (۲۳۷) (۲۳۸) (۲۳۹) (۲۴۰) (۲۴۱) (۲۴۲) (۲۴۳) (۲۴۴) (۲۴۵) (۲۴۶) (۲۴۷) (۲۴۸) (۲۴۹) (۲۵۰) (۲۵۱) (۲۵۲) (۲۵۳) (۲۵۴) (۲۵۵) (۲۵۶) (۲۵۷) (۲۵۸) (۲۵۹) (۲۶۰) (۲۶۱) (۲۶۲) (۲۶۳) (۲۶۴) (۲۶۵) (۲۶۶) (۲۶۷) (۲۶۸) (۲۶۹) (۲۷۰) (۲۷۱) (۲۷۲) (۲۷۳) (۲۷۴) (۲۷۵) (۲۷۶) (۲۷۷) (۲۷۸) (۲۷۹) (۲۸۰) (۲۸۱) (۲۸۲) (۲۸۳) (۲۸۴) (۲۸۵) (۲۸۶) (۲۸۷) (۲۸۸) (۲۸۹) (۲۹۰) (۲۹۱) (۲۹۲) (۲۹۳) (۲۹۴) (۲۹۵) (۲۹۶) (۲۹۷) (۲۹۸) (۲۹۹) (۳۰۰) (۳۰۱) (۳۰۲) (۳۰۳) (۳۰۴) (۳۰۵) (۳۰۶) (۳۰۷) (۳۰۸) (۳۰۹) (۳۱۰) (۳۱۱) (۳۱۲) (۳۱۳) (۳۱۴) (۳۱۵) (۳۱۶) (۳۱۷) (۳۱۸) (۳۱۹) (۳۲۰) (۳۲۱) (۳۲۲) (۳۲۳) (۳۲۴) (۳۲۵) (۳۲۶) (۳۲۷) (۳۲۸) (۳۲۹) (۳۳۰) (۳۳۱) (۳۳۲) (۳۳۳) (۳۳۴) (۳۳۵) (۳۳۶) (۳۳۷) (۳۳۸) (۳۳۹) (۳۴۰) (۳۴۱) (۳۴۲) (۳۴۳) (۳۴۴) (۳۴۵) (۳۴۶) (۳۴۷) (۳۴۸) (۳۴۹) (۳۵۰) (۳۵۱) (۳۵۲) (۳۵۳) (۳۵۴) (۳۵۵) (۳۵۶) (۳۵۷) (۳۵۸) (۳۵۹) (۳۶۰) (۳۶۱) (۳۶۲) (۳۶۳) (۳۶۴) (۳۶۵) (۳۶۶) (۳۶۷) (۳۶۸) (۳۶۹) (۳۷۰) (۳۷۱) (۳۷۲) (۳۷۳) (۳۷۴) (۳۷۵) (۳۷۶) (۳۷۷) (۳۷۸) (۳۷۹) (۳۸۰) (۳۸۱) (۳۸۲) (۳۸۳) (۳۸۴) (۳۸۵) (۳۸۶) (۳۸۷) (۳۸۸) (۳۸۹) (۳۹۰) (۳۹۱) (۳۹۲) (۳۹۳) (۳۹۴) (۳۹۵) (۳۹۶) (۳۹۷) (۳۹۸) (۳۹۹) (۴۰۰) (۴۰۱) (۴۰۲) (۴۰۳) (۴۰۴) (۴۰۵) (۴۰۶) (۴۰۷) (۴۰۸) (۴۰۹) (۴۱۰) (۴۱۱) (۴۱۲) (۴۱۳) (۴۱۴) (۴۱۵) (۴۱۶) (۴۱۷) (۴۱۸) (۴۱۹) (۴۲۰) (۴۲۱) (۴۲۲) (۴۲۳) (۴۲۴) (۴۲۵) (۴۲۶) (۴۲۷) (۴۲۸) (۴۲۹) (۴۳۰) (۴۳۱) (۴۳۲) (۴۳۳) (۴۳۴) (۴۳۵) (۴۳۶) (۴۳۷) (۴۳۸) (۴۳۹) (۴۴۰) (۴۴۱) (۴۴۲) (۴۴۳) (۴۴۴) (۴۴۵) (۴۴۶) (۴۴۷) (۴۴۸) (۴۴۹) (۴۵۰) (۴۵۱) (۴۵۲) (۴۵۳) (۴۵۴) (۴۵۵) (۴۵۶) (۴۵۷) (۴۵۸) (۴۵۹) (۴۶۰) (۴۶۱) (۴۶۲) (۴۶۳) (۴۶۴) (۴۶۵) (۴۶۶) (۴۶۷) (۴۶۸) (۴۶۹) (۴۷۰) (۴۷۱) (۴۷۲) (۴۷۳) (۴۷۴) (۴۷۵) (۴۷۶) (۴۷۷) (۴۷۸) (۴۷۹) (۴۸۰) (۴۸۱) (۴۸۲) (۴۸۳) (۴۸۴) (۴۸۵) (۴۸۶) (۴۸۷) (۴۸۸) (۴۸۹) (۴۹۰) (۴۹۱) (۴۹۲) (۴۹۳) (۴۹۴) (۴۹۵) (۴۹۶) (۴۹۷) (۴۹۸) (۴۹۹) (۵۰۰) (۵۰۱) (۵۰۲) (۵۰۳) (۵۰۴) (۵۰۵) (۵۰۶) (۵۰۷) (۵۰۸) (۵۰۹) (۵۱۰) (۵۱۱) (۵۱۲) (۵۱۳) (۵۱۴) (۵۱۵) (۵۱۶) (۵۱۷) (۵۱۸) (۵۱۹) (۵۲۰) (۵۲۱) (۵۲۲) (۵۲۳) (۵۲۴) (۵۲۵) (۵۲۶) (۵۲۷) (۵۲۸) (۵۲۹) (۵۳۰) (۵۳۱) (۵۳۲) (۵۳۳) (۵۳۴) (۵۳۵) (۵۳۶) (۵۳۷) (۵۳

۱۱۲ به ابای الصفاق مثل باز و خفتم یعنی باز و گفتم و باز خانه شد یعنی به خانه
لفظ باز به این معنی مخصوص اهل خراسان است و در تاریخ بهق و کیمیا
سعادت و سایر تصنیفات خراسان مکرر استعمال شده.

(۳) تاسیس و انعقاد چیزی - (عالم، مثال - در حیدرآباد در پنجم تارسی باز شد - این معنی مجاز از معنی پنجم است -

باز آمدن - (۱) مراجعت کردن - (عالم) مثال: فلان از سفر باز آمد -
 این معنی ماخوذ از معنی دوم باز است چه در مثال مذکور فلان که دل و وطن
 خود بود و برگردید به وطن خود آمد -

این معنی هم مأخوذ از معنی دوم باز است.

این مکرر آمدن - احاطه - مثال - فلان دیر و نزدیک از من آمده امر و باز آمد -
این معنی همان معنی دوم باز است -

باز آوروں۔ (۱) مراجعت و ادب و برگرداندن۔ (۲) رمان

را از شیراز به اصفهان باز آوردم.

(۲) ترک و گو به دادن - دعا - مثال - من فلان را از فلان محل باز آوردم.

(۳) مکرر آوردن - دعا - مثال - من کتابی را که دیر روز نزد شما آورده بودم

امروز باز آوردم. هر سه معنی مذکور ماخوذ از معنی دوم باز است.

باز پرس - (۱) تحقیق و تفتیش و مواخذه - دعا - مثال - هر کار که من میکنم

پدرم از من باز پرس میکند.

(۲) مکرر و دوباره به پرس - دعا - در تکلم باز به پرس است.

باز پرس آمدن یا شدن یا رفتن - دوباره پس آمدن یا رفتن و مجازا به معنی

دور رفتن استعمال میشود. (شع - انوری).

رسید و بیم کند مرد را سخر خلق بدین دو خوشیت از خلق باز پرس دارم

باز پرسین - آخرین - دعا - مثال - فلان دیر روز نفس باز پرسین خود را کشید.

مثال شعری - صائب.

از آن که هم دهان بگذاخیزد بر دوش که نیست خبشتی از پس نگاه باد پسین را

باز خواست تحقیق و تفتیش و باز پرس و مجازا است - دعا - مثال - اگر درست

کار نکنی ز تو باز خواست خواهم نمود.

روز باز خواست - روز قیاست است - حافظ میگوید.

ترسم که خفته بند در روز باز خواست به نان حلال خبج ز آب حرام ما

باز نشین - ن - ب - س - خ - ش - م - سم - قسمی از باز شکاری که شیش

ریاوتیه رنگ و پشمهایش سیخ بود و نام ترکی آن منزل قوش است و

ن - را خشینه هم گویند - (شع - ۱).

باز خواست به معنی اول آن است.

باز خواست به معنی دوم آن است و خود خمیدن و خم شدن هم به معنی

باز خواست است و باز خواست به معنی اول آن است.

باز خواست به معنی دوم آن است و خود خمیدن و خم شدن هم به معنی

باز خواست است و باز خواست به معنی اول آن است.

باز خوردن - بر خوردن و مقابل شدن - دشمن - خسرو -
 شاکر - رنایه چمن باز خورد - چشم بر خساره گل سرخ کرد -
 بازوار - (۱) از اربع و دهقان - (شع) - سلمان -
 باغ چون باغش خراب گشت چون دشت سرب و باغ آن را باغبان قازاین را بازوار
 باز یا ر سرب لفظ مذکور است که جمعش بیازره است -
 (۲) دارند باز شکاری و میر شکار - (عا) -
 (۳) باز دارند و منع کننده - (عا) -
 (۴) نگاه بدار و منع کن - (عا) -
 بازداشتن - (۱) نگاه داشتن و کشف نکردن - (عا) - مثال - فلان بخود
 را از من باز داشت - مثال - شعری ز فرخی -
 تو بگوئی چه فتاد است بگو رتوانی من غیبگاه امین حال ز من بازندری
 (۲) منع کردن - (عا) - مثال - فلان مرا از کارم باز داشت -
 لفظ باز اینجا بمعنی دوم است -
 باز دید - (۱) بدل دیدن کردن کسی به ملاقات و رفتن - (عا) - مثال -
 فلان به دیدن عید من آمدن باید به باز دید و بر دهم -
 (۲) تحقیق و غیث کردن - (عا) - مثال - دیر و زب باز دید و دهم - فته بودم -
 مثال شعری از اسمعیل ایما -
 نغمه می نگشتم ز باز دید بیات به گردیده یمر گو یا مانا خیر است
 (۳) به نمود و سیال آوردن - نش و شع -
 بازگو - (ب) سترگ - (۱) کلام گفته را عاده کردن - (عا) - مثال - بنور
 دارم صحبت این مجلس را بانی بازگو کنید -
 (۲) بازگوینده و مکرر گوینده - (عا) - مثال - نمیدانم بازگوئی کرد و در
 (۳) دوباره بگو - (شع) - در تکرار باز بگو میگویند -
 لفظ باز در اینجا هم بمعنی دوم خود است -
 بازگون - مقلوب و معکوس و وارون - (شع) - بهر مدینه

بازگون است جمله کار جهان تا بحدی که ماورای حد است
 بازگونه - متقلب و معکوس و وارون - (شع) - بدرالدین چاچی -
 از یکی بازگویی اش همانک گل در این پنجه است و نیم صد است
 لغت باز در دو لفظ مذکور یعنی دوم آن است.

بازماندن - محروم شدن و به مقصود نرسیدن - (ع) -

سر باز - (ا) کسی که حاضر است جان خود را برای کاری بدهد - (ع) -

(۲) سپاهی در لشکر - (ع) -

دست باز - شخص سخی - (تک) -

دست و دل باز - شخص سخی - (تک) -

دل باز - جای وسیع - (تک) - مثال - خانه فلان دل باز است -

چشم و گوش باز - هوشیار و میزخوب و بده - (تک) -

پیش باز - به استقبال مسافری رفتن - (ع) -

خانه باز - بزرگ و گسترده - (ع) -

متعد باشد - (ع) - مثال - دیر و زحمه بود و بازار باست -

گرم و سرد و کساد و رواج و روا و افسرده و شکسته و تند و تیز و کند از صفات

منسوب به بازار است -

لفظ باز به مجاز در رونق و معامله استعمال میشود چنانچه گوئیم فلان چیز این روزها

بازارند و در -

نمایه لفظ باز مرکب از با و خورش و از بازار و جا و مکان است که در

محل مخصوصی خورش و اطمینان فروشی بوده بعد در جای عموم استعمال

استعمال شده -

لفظ باز در بیابانی و اجار و در - (ع) - بوده است -

بازار - (ع) - باز و قائم نمودن - (ع) - مثال - در اردوی فلان بازار

زدند - مثال شعری از شقایق -

بازار - (ع) - بی خریداری و بی مشتری خواندن کالا لغز بازاری زویم -

باز پیچ

(جبهه و غیره) افکنده شده است.

لفظ مذکور بجا از برای هر وصله و پیچ لباس هم استعمال میشود.

فا - (ب - س - ن - پ - چ - سم - د) هر برای ریمان کشیده که از بالای گهواره
المقال برای بازی ایشان آویخته میشود. (شع - ا - بنید -

پی مهاد المقال جا هست رسد که عقد ثریا شود باز پیچ

(۲) ریمانی که باز گیران بر آن رفته بازی کنند. (شع - ا - نغزی -

امن و عدل و استقامت در هوای ملک و باد چون باز گیران بازی کنان بر باز

فا - (ب - س - ن - د - سم - پ - چ - سم - د) بازارگان و تاجر - (عا - شاس - بازارگان

شیراز از سنگینی گزک شکایت به دولت نمودند -

برای تحقیق لفظ مذکور بازارگان را به بنید -

فا - (ب - س - ن - د - سم - مبدل - بازارنگ است - (به بنید - (شع -

فا - (ب - س - ن - د - سم - (ا - سینه بند طفل - (شع - سوزنی -

در کام ماحل و ت شهادت است و ای بی شکر یک شهادت مکن شنگ

در عمر خویش بر تو نیاورده ایم شک و در مهاد بسته اند بدین گونه بازارنگ

(۳) سینه بند زنان که برای منع از بزرگ شدن پستان بندند - (شع - حکیم و لولی

سطر به نام پستان برقص چون در آید دل ناپید برد

باز رنگ زده و خورشید کند بازارنگ از ده و خورشید برد

گویا وجه سینه بند به بازارنگ ین است که چون رنگ سینه باز غیر از رنگ

باقی بدن است سینه بند هم که غیر از باقی لباس بدن است و اغلب

رنگ دیگر به آن نام نامیده شد -

فا - (ب - س - ن - د - سم - فل - طلوع کننده - (عل -

ز - (ب - س - ن - د - سم - فل - طلوع کننده - (عل -

فا - (ب - س - ن - د - سم - قوه میزه انسانی - (شع - (ناصری - گویا

است که قوه میزه انسانی حقایق را سیگشاید -

فا - (ب - س - ن - د - سم - فل - با خشن - (به بنید - (عا -

بازو

فنا۔ (بب۔ نہ رہا)۔ سم۔ آن حصہ از دست کہ مابین دوش و آرنج است و تمام
عربیش عضد، اعما، مثال۔ از اسب افتادم و بازوی من شکست۔

”ہر کہ جانواں بازو پنہ کرد
ساعیدین خود را رنجہ کرد“ مثل است۔

لفظ بازو مجازاً برای هر چیزی که شباهت به آن دارد استعمال میشود مثل شاخه درخت و عصا و قوت و هر چیزی که در جانب و طرف واقع شود.

بسیاری از فرنگ‌نیک نویسان که اشتغال به بازی هر شاعر را یک معنی برای لفظ قرار میدهند برای بازو هم معانی متعدده نوشته‌اند.

لفظ مذکور در پیشروی باجانی در معنی است، و در او استقامت و استقامت است.

بازو بند - اب - نر - ب - ن - د - س - م - آنچه بر بازو بسته میشود از قبیل ادویه باشد یا زیور - دعا - شال - سلاطین و رهاس رسمی خود بازو بند بوزند

باز و دراز - دایکسیکه باز ویش دراز است مثل بهن پادشاه قدیم ایران که
وشتش نسبت به بدنش در زبده چنانچه نفی می گوید -

دگر بار گفتا بن گوی راز که باز وی بهین چرشد دراز
شخص غالب و ستولی - دشمن زاری -

بنفایت گردش باز و دراز است، و از آن چیز است در اینجا فنون
این معنی ما خود از معنی اول است.

مع لفظ بازو بازو با و بازو ان دست .
 غا . بـ سرچشمه عم . نام ساحری است . رتوزن شمع ، خوردگی .

۱۰. چوب بزرگ و کلفت مثل حریب دستی کنند.

چوبلی که قین از آن آویخته میشود در میان شمشیر شمشیر
شسته به صد خشم در گازه رفته بپیک نهد و باز

۱۴، فاصلا میان هر دو دست از سرگشت یک دست تا دست دیگر آن مقیاس را با زخم گویند و در بی باغ است. شش

بازی

چهی ژرف دیدند صد بازه راه یکی چرخ کردند بالای چاه
(۳) فاصله میان دو دیوار که کوچه باشد و فاصله میان دو کوه که دره باشد
و شعاع در جهای دیگری است.

قار، ب، س، ن، ا، ص. (۱) کار یا ورزشی که میان دو نفر یا دو دسته واقع
شود تا یکی از آن دو بر دیگری در آن کار غالب شود. (ع، ا، مثال. امروز
ما در باغ چوگان بازی میکنیم.

(۲) شغلیست تفریحی که کسی به چیزی پیدا میکند. (ع، ا، مثال. فلان بچه دارد
با عروسک بازی میکند.

(۳) گول زدن و غریب دادن. در این صورت با دادن و خوردن اشتغال
میشود. (ع، ا، مثال. فلان دیر دیر بازی داد.

این معنی مأخوذ از معنی اول است.

”بازی بازی باریش (یا کیرا یا با هم بازی) با شل است.

بازیچه. (۱) چیزی که طفلان با آن بازی کنند از قبیل مجسمه کوچک و غیر آن
(ع، ا، مثال. امروز از بازی برای بچه ام دو صد بازیچه خریدیم.

(۲) سزه و سباب هتزاز شدن. (ع، ا، مثال. فلان بازیچه مردم شده است.
این معنی مأخوذ از معنی اول است.

بازی در آوردن. (۱) نمایش دادن و تقلید واقعهای را نشان دادن
(ع، ا، مثال. شب در دوس بازی شیخ صنعان را در آوردند.

(۲) دراز کشیدن. (ع، ا، مثال. فلان بری من بازی در آورده خیال میکند
بازی در میآورم.

(۳) بازی که بازی میکند. (معنی اول. ع، ا، مثال. در شب در نمایش
بازی در میآورم.

(۴) سبک و خفیه خوردن و در لعب و بازی مشغول میگردد
(ع، ا، مثال. فلان مشغول میگردد. (ع، ا، مثال. بچه من خیلی بازیگوش است.

بازی در میآورم.

بازیار

فا - آب سمنوی سمرسم. (۱) از راحت کننده و دهنقان. (شع) شاه داعی شیرازی
 آب را میزند مردی بازیار سائلی گفتا که هستی در چه کار
 گفت نگور و انار و سیب و به میکشتم زین جوی سوی باغ و ده
 در این صورت معرب از لفظ بازیار است که جمعش بیازره آمده
 (۲) نگاه دارند بازیار شکاری. (شع) سوزنی.

بازیدن

تا نگردد بازیار آن گش خراسیدن ز کبک و تانیا سوزد خراسان کبک بازیدن بازیار
 دست در زلف چو چنگ بازیار کبک کن به و ز شکار بوسه چون بازیار بسوی کبک با
 فا - (ب) سمنو آمدن. مص بشو نیست نفرخی یا ورزش میان دو نفر یا دو
 تایکی بردگیری غالب شود که در تکلم بازی کردن گفته میشود. (شع)
 بازیار می امی باز و در مع. بازیار (فصل) بازیار (مل) بازیار (ص)
 بیازره (مرا).

بازیاره
بازر

فا - (ب) سمنو (مرا) سم. پاره از شب. (شع) (ب) بانیگری.
 فا - (ب) سمنو سم. (۱) آنچه شاهنشاه سالیانه از شایان تابع خود گیرد
 از زر و مال. (شع) فردوسی.

چنان بد که هر سال یک چرمه و زکابل می خواستی با ژ و سار
 (۲) حتی که دولت در و رودمان استبارده خواجه بک خود میگرفت که کنون
 گمرک نامیده میشود نیز را بهاری که در بهار گرفته می شود. (شع) خاقانی
 زمانین رصدان میقیم ایند که قائله بازرخو بنشد
 (۳) آن خاموشی که معنای در وقت بدن شستن و خوردن
 بعد از نماز میخوانند. (شع) فردوسی.

پرستنده آفرین در بهشت می رفت با بازر و برسم بهشت
 (۴) نام قریه ایست از قریه های زیارتیست جبروت بزرگ که بقون
 فردوسی است. (ج)

بازرگون

فا - (ب) سمنو (مرا) سم. مقلوب و معکوس. (شع) سراج لیدین
 خاک پایت را زحل فرودیده بر سر می بندد آری آری هست دانه که بر من و باز.

باشرگونه

فا - (ب س ش گ ل د ن) سم - (ا ا معکوس و مقلوب - (شع ا خاقانی -

سیح و اریلی راستی گرت آن دل که باشگونه روی بود چون خط ترسا

د ۱۲ شوم و منخوس - (شع ا - فرخی -

باشگونه دشمنانش رازیم کلک و ده سوی گرد و باشگونه بر بدن دندان مار

باس

عرب - (ب س) سم - بهم عذاب و سختی و سخت شدن در جنگ و قوت در حرب

و دیرری - (د عل) -

باضم بار هم بمعنی سختی است اما با و او و بوس نوشته میشود -

عرب - (ب س س) سم - سختی - (د عل) -

باسا

باستار

فا - (ب س س ت س س) سم - (فلان و بهان اشئ یا شخص مجهول - (دنت شع

مثال - نثر از مکاتبات قاضی عین القضاات همدانی - "علی الجمله از قدرت

راه بشرط و مشروط یکی است بی تفاوتی پس هر که پندارد که فلان حادثه را

سبب وجود فلان چیز است و فلان چیز را سبب وجود بهان چیز است

بهان چیز را سبب وجود باستار چیز است باطل است و بعاقبت

آخر این اسباب حق است -

مثال نظم از شمس فخری -

باجودت ز بهان باستان چرخ نارد بر زبان جز باستار

لفظ مذکور گاهی با بستار استعمال میشود و گاهی تنها مثل هم معنی دو لفظ مذکور

یعنی فدن و بهان که گاهی با هم استعمال میشود و گاهی علیحده -

باستان

فا - (ب س ت س ن سم - (ا ا کهنه و قدیم و دیرینه - (دنت شع) فردوسی -

یکی نارد بود از گه باستان فروان بدواند رون داستان

مثال - نثر از تایخ حافظ ابرو - "ب زبان پارسی و در

داستان تایخ گویند و دهگان مورخ را و دهقان معرب آن است -

سم - (ب س س) سم - زمین که برای کشت و زراعت هیا شده باشد -

سم - (ب س س) سم - زمین که برای کشت و زراعت هیا کرده

سم - (ب س س) سم - زمین که برای کشت و زراعت هیا کرده

سم - (ب س س) سم - زمین که برای کشت و زراعت هیا کرده

در این صورت لفظ مذکور ترکی است و باشی هم همان است مثل بن باشی و یوز باشی و غیره.

باشام
باشامه

فایده ب - ش - سم - سم - مخفف باشامه است - (به بنیید - ۱ - (شع - ۱ -
فایده ب - ش - سم - سم - معجز و پارچه که زنان سر خود را با آن پوشند -
شع - ۱ - فخر گرگانی - دریده ماه پیکر جامه در بریده نکنده لاله گون باشامه از سر -
فایده ب - ش - سم - سم - چوبی بزرگ که در سقف خانه کار گذاشته میشود و ناهنگی
دیگرش شسته و فرسب است - (شع - ۱ - نظامی مروضی -

باشت

بی پایه تورا و سقف بی باشت - با عقل نگینی توان داشت
فایده ب - ش - سم - سم - (۱) مرد باری که بدون شکوفه کردن از شاخه درخت
بیرون آید مثل انجیر که ابتدا از شاخه درخت سر بریزد بر خلاف سبب که
از آن شکوفه بیرون میاید و بعد از میان شکوفه سبب تولید میگردد - (شع - ۱ -
جبهه انجیری - ۱ - (۲) نام بلوکی است در هنر و اخراسان ایران - (رج - ۱ -

باشتین

فایده ب - ش - سم - سم - (مع) فعل مضارع مصدر بودن است بمعنی هست
و خواهد بود - (ع - ۱ - مثال - برادرم در شیرازی باشد -
سایر صیغهای لفظ مذکور مثل باشد باشی - باشید - باشم - باشیم هم استعمال میشود
لفظ مذکور مجازاً بمعنی شاید استعمال میگردد - (ع - ۱ - مثال - باشد که باز سفر
بروم - مثال شعری از حافظ -

باشد

استی شکستگانیم ای باد شرط بر خیزد باشد که باز بینیم دیدار آشنایان را
سرب - ب - ش - سم - سم - پرنده ایست فکاری - (عل - ۱ -
لفظ مذکور معرب باشد فارسی است -

باشی

فایده ب - ش - سم - سم - معکوس و معکوس - (شع - ۱ -
مذکور مبدل باژگون است -

باشی

فایده ب - ش - سم - سم - معکوس و معکوس - (شع - ۱ - عبد الواسع حبلی -
است با تکه همه رسم های خلق - زمین عالم نهر و گردون بی وفا -
لفظ مذکور مبدل باژگونه است -

باشی

باشلق

تر - (ب - ش ل ذ ق) سم - (۱) قسمی از بالاپوش است - (عا) -
(۲) قسمی از علوار است - (عا) -

باشو

فا - (ب - ش ذ) سم - چلیپا سه که بانوری است از قسم سوسامد شع - (بها نگی) شاید لفظ مذکور مخفف کر باشو است که بمعنی چلیپا سه است -

باشومه

فا - (ب - ش ذ م) سم - باشامه - (به بنیید) - (شع) - شاید لفظ مذکور مبدل باشامه باشد -

باشه

فا - (ب - ش ذ) سم - پرندۀ ایست شکاری از جنس بازو کوچک تر از آن عا - مثال - دیر و زیک باشه آمد جوبه مار ابرو - مثال بشوری از انوری -

باشی

تو آن جهان امانی که در حایت توبه تذرو باشه و رو باد ماده شیر است تر - (ب - ش ذ م) سم - باش - (به بنیید) - (عا) -

باصر

عرب - (ب - ص) م - (فل) - بیننده و بایصر - (عل) -

باطس

باصره - چشم و قوت بینائی - (عل) -

معرب - (ب - ط) س - سم - نمره یست که در دوا استعمال میشود و نام دیگرش حقیق است - (ط) -

باطل

لفظ مذکور معرب از یونانی است که در ترجمه ب یونانی و عربی آمده -

عرب - (ب - ط) ل - (فل) - تاتق و ناجیز و فاسد - ری - جمع لفظ مذکور باطل است باطل سحر - عزم و ادعیه که سحر را فاسد و دور کند - عا -

بر حسب قاعده عربی باید بسطل سحر متعدی گفته شود پس باطل سحر غلط است باطله - فرد و دفتر حساب منسوخ شده - (عا) -

باطله خوردن - بدنام شدن و شتم بد یافتن - عا -

باطن

عرب - (ب - ط) ن - (فل) و (فل) و ندرت و نیت پنهان به چیز - ی - مثال آنچه در باطن کوزه است به ظاهر می تراود -

مثال دیگر - باطن هر کس را خدایدند -

مجازاً بمعنی غریب و در باطن ستما میشود - عا - مثال - بصبی - بر نرسد از باطن من بود - مثال - گیزه خرباطن من فدت را تو بدگفت -

باطنی. گروهی از شیعه بودند که در احکام شریعت تاویل میکردند و میگفتند باطن احکام را باید گرفت نه ظاهر را. (ع۱).

ظاهر و باطن بودن. بجای متفق و یکدل بودن. (ع۱).

عرب. (ب س ط ی)، سم. و اکاشه بزرگ. (نث و شع).

باطنی

مبدل لفظ مذکور بادیه است که اکنون در تحکم فارسی استعمال است.

(۱۲) در علم هیئت نام صورت پنجم از صور جنوبی فلک البروج است. (دع۱).

عرب. (ب س ع)، سم. فاصله میان دو دست انسان از سر انگشت یک دست

باع

تا سر انگشت دست دیگر در صورتی که هر دو دست را باز کنند که نام فارسیش

باز است. (دع۱).

مجازاً در بزرگی و کرم استعمال میشود که طویل الباع یعنی بزرگ و کریم است. (دع۱).

عرب. (ب س ع)، ث. (قل) سبب دعلت و محرک. (ع۱). مثال. شهاب است

باعث

شدید که من زمین خوردم.

عرب. (ب س ع)، د. (فعل) دور و بعید. (دع۱).

باعده

فأ. (ب س ع)، سم. محوطه که در آن درختها و آب باشد. (ع۱). مثال. در

باغ

طرف طهران باغ بسیار است. جمع لفظ مذکور باغات و باغهاست.

امثال لفظ باغ

۱. "در باغ بهر نشان میدهد"

۲. "ند. این باغ چو طاووس بکار است گیس"

۳. "صفای من چنین زردی باغبان پیدا است"

باغ. باغی که شد آدین عا و ساخته بود. (ع۱).

نیمه باغ و یک. (ع۱).

بسات. کسی که تربه و گلبانی از باغ میکند. (ع۱). مثال. من برای باغم

باغبان دارم.

بسات. سوسک حلهائی است که در باغها و مزارع هست. (ع۱).

لفظ باقلا معرب باکلی فارسی است اما در خود عربی باقلا باشد یا نه نام
مستعمل است.

باتک

بالتنسيق

21

باقی

تر: بـ م ق ل ـ ب ـ هـ هم قسمی از شیرینی است - اعلا -

تر - (ب س ق ل س م ۴) سم - خورششی است که از گوشت بزره پخته میشود - (ع ا) -

تر: (ب-م-ق-م)، سم-خورشینی بوده در قدیم- (شع-۱)- ابو اسحاق اطعمه-

تو خادمان سرخوان با تلمه خوش طار و دگر نه در ره مطبوع نشوند از تو نفور

عمر - (ب-س ق م) دغل، پاییده و فاسد نشونده - (ع ا) - مثال، غیر از خدا

که باقی است هر چیز فانی میشود۔ مثال دیگر۔ تمام غلن قرنها باقی میماند۔

(۴) پس ماندہ و حصہ ماندہ چیزى - (ع - مثال - ازمانى که خورد و نصف باقى

”دوغورت و نیمش باقی است، شل است۔

باقیات ضامناًست بخیرای جاری و آئیناری نیک که ز کسی بهمانده

فخا اب سسک اسم۔ (۱) ترمس و بجم و بیشتر بالفظ و اشتق استعمال میشود۔ (۲) عا۔

مثال۔ من از قلن باکی ندارم۔ در فرشتگاہا بمعنی القعات و پس نگرین و غیرہ

هم نوشته شده لیکن چون ثابت نشد حذف نمودم.

در اصطلاح اوتوبیل - ثانی نیابت یا جزیی -

در این صورت لفظ مذکور را خود از زبان روسی است.

امثال لفظ باک

(۱۱) آں را کہ حساب پاک است ز محاسبہ چہ پاک :

(۲) "چه باک از موج بجز آن را که دارد لوح کفشی بان"

۳۴۔ از آن گناہ کہ نفسی رسد به غیر چه پاک :

دب سکت میسم. قسمی از جراثیم امراض است که در خون پیدا شود.

نقد مذکور را خود از زبان فرانسوی است.

عر۔ (ب۔ س۔ ک۔ س۔ هـ) (نفل) دختر بکر و دوشیزه و ۔ (ع۔)

فما رب صدك في السم - يا قتل و به بنيد (ط)

ایکڑی

...

۱۰۰

باکو
باکور
باکوره
باکی
باگره
باگل
بال

فا. (ب سک ۳) عم. نام شهری است از قفقاز که نام دیگرش بادکوبه است. (رج)
ع. (ب سک ۳) اسم. میوه اول و نو باوه. (عل)
ع. (ب سک ۳) اسم. میوه اول و نو باوه. (عل)
ع. (ب سک ۴) فعل. گریه کننده. (عل)
فا. (ب سک ۵) اسم. باغزه (به بنیید) (جهانگیری)
فا. (ب سک ۵) اسم. آب نیم گرم. (شع) (جهانگیری)
فا. (ب سک ۵) اسم. (۱) بازوی انسان. (ع) (مثال) بال بچه را بگیرند
(۲) دست حیوانات از شان تا زانو. (شع)

(۳) پنجه در پرندگان بنزله دست است و بر آن پرهای بزرگ رونیده
و بر آن پرواز میکنند. (ع) (مثال) بال بعضی از پرندگان خیلی بلند است.
و پر حشرات پرواز که بنزله بال پرندگان است. (ع) (مثال) پشه
و کس هم بال دارند.

این معنی منقول از معنی سوم است.

و فعل امر از مصدر بایدن یعنی افزون شود و نمک و مخزن. (ع) (مثال)
ای زن بال و رسایه قدرت بیال.

و کلمات دیگر متصل شده معنی اسم فاعل و بدش زود بال و دیر بال. (ع)

و در این باری بزرگ خوش مزه که در دریای فریقا هم رسد. (شع) (فردوسی).

و در این صورت یک سه و سه دیگر بیال و مرغ و بره

در این صورت لفظ مذکور عربی است.

و در قلب. (عل) (مثال) بیال من اینطور خطور کرد.

در این صورت لفظ مذکور عربی است.

و در نفس جمعی است. (ع) (مثال) در این صورت ما خود از زبان انگلیسی

است. (ع) (مثال) او قدر و قیامت. (ع) (مثال) او در مرد بلند بالائی

و در این صورت که مقابل پنا و عرض است. (شع) (مسعود سعد)

و در این صورت که در زبان زنان. (ع) (مثال) در زبان باراری.

۱۲) آنچه روی لباس پوشیده شد. بادیه و پالتو. (ع.ا. مثال. در زمستان وقت بیرون رفتن از خانه یک بالاپوش هم لازم است.
بالاچاق. حاکم و غالب. (شع.ا. میرنجات.
همه مان تو همه چایک ورنه و چاق. همه چون سر و به گلهای چین بالاچاق
لفظ مذکور مرکب از بالای فارسی بمعنی فوق و چاق ترکی بمعنی قدر و مرتبه است
و معنی ترکیبی بلند مرتبه.

بالاخانه. (ب.ا.ل.ح.ن.ا.سم. اطاقی که فوق اطاق دیگر ساخته شده
باشد. (ع.ا. مثال. من در بالاخانه منزل دارم.
لفظ بالا در اینجا بمعنی سوم است و خانه بمعنی اطاق چه در فارسی قدیم اطاق
را خانه میگفتند و خانه را سرا.

بالاخوانی. خود را زیاده تر از آنچه هست دانستن. (شع. جمهوری.
یک خود را به صد ساز و دهوی خرج در مجلس به کند تا مدعی رازیر بالاخوانی ای دارد
بالا دست. ۱. جای بال تر در مجلس. (ع.ا. مثال. فلان در مجلس دیر و
بالا دست من نشسته بود.

۲) شخص بتوقع و بزرگتر در کاری. (ع.ا. مثال. فلان استاد و بالا دست من
۳. به چیز نیکو و بهت و نفیس. (شع. روز بهان.
بحال می همه چه جلوه ز نخل قدش. گران فروشم و دایم متاع بالا دست
مندی باد و بر سره معنی بمعنی سرم خودش است.

بال رفتن و مانع. تکبر و غرور. (ع.ا. مثال. فلان این روز با دماغش خیلی بالا رفت
بالا دست. ۱. فوق و تحت. (ع.ا. ۲) آسمان و زمین. (ع.ا. ۳)
باریه قیامه غیرتی. کاری را از روی غیرت و محبت انجام دادن.
۴. ت.ا. کی فدت این کار مرا بالا غیرتی انجام بده.
۵. ت.ا. ترقی کردن. (ع.ا. مثال. این ایام کار فلان خیلی بالا گرفته
۶. ت.ا. تک.

سمتیه بای سقف عمارت. غم از شسته تیر و غیر آن. (شع. غم)

ترسد از این جهت مثل مذکور برای کسی استعمال میشود که مجرب و زیرک
 شده باشد. مؤلف انجمن آراء وجه تسمیه دیگری در ضمن لفظ بالان بیان
 نموده که باطل استعمال مثل مذکور مناسب نیست.

(۵) بمعنی به جنبان که امر حاضر مصدر بالاندن بمعنی جنباندن و حرکت
 آوردن باشد.

(۶) نام قسمی از مشروبات قشّه دار است. دغل ۱.

بالاندن فاء ب س ن د س ن مص. جنباندن و حرکت در آوردن. افع
 سنائی. یک قصیده هزار با خواند پیش هر سفر ریش بالاند

بالاند می می بالاند اسع بالاننده اقل بالانده مل بالان امر ۱.

فاد ب س ل س ن سم. بمعنی سوم بالان و پلیز خانه دشت و شع مثل

نثری از مکتوب حکیم سنائی به صدر اجل قوام الدین "قوام الدین که تخت

و تاج خود در بار علیین منتظر قدراوست در بالانه اسفل السالین چکار

فاد ب س ل س ن سم. کوزه پر آب. (شع) دجها بگیری.

اب س ل ت اک غم. نام دریائی است در شمال اروپا. (ج) ۱.

لفظ مذکور ماخوذ از زبان فرانسوی است.

فاد ب س ل س ن سم. واکیسه پراز پر یا پنجه و یا غیر آنها که در وقت خواب

زیر سر نهند و در وقت نشستن زیر بازو. (ع) مثال. من عادی هستم که زیر

خودم وقت خوابیدن یک شکا و یک بالش میگذارم.

وجه تسمیه آن است که در قدیم بالش همان را میگفتند که در وقت نشستن

در بیلوی راست و چپ برای تکیه دادن دست میگذاشتند و متدرجا در

آنجا استعمال شده مثل اینکه لفظ بالین هم همین طور است و هر دو لفظ

بال و بالین منسوب به بال و بازو است و سرین آن را میگفتند

چهار بالش آن چهار بالش بود که بزرگان

ف خود و پشت سه و یک طرف راست و یک طرف

چپ داشتند یا در پشت سه یک وزیر پایک و یک در طرف راست

و یک طرف پب میگذاشند و ناز بالش بالش نرم کوچک است که روی
بالش یا متکای دیگر گنداشته میشود.

۱۲۰ اسم مصدر بالیدن افزایش و نمو. (شع) خسرو.

و گرفت. ریشهای چوپا است چه در آن بالش نه بالیا نه زیر است

۳۰ نام سکه از سلاطین چنگیزی که در زرش بشت شغال و دودانگ بود.

در این صورت ممکن است ترکی باشد.

امثال لفظ بالش بمعنی دل

۱۰ بالش نرم زیر کسی گنداشتن

۲۰ بالش از زیر سر کسی کشیدن

فا. ب. س. ن. است. سم. بالش بمعنی دل. بهینیه. طبع. عمار. نقیبه.

در چشم کتخان چه زیاده چه زشت چه سرشال عاشقان چه دوش چه بشت

پوشیدن بیدان چه طلس چه دس چه زیر سر عاشقان چه بشت و چه بشت

اکنون هم بعضی از مومیرن بالش را بشت گویند که نا فصح است.

فا. اب. س. ن. است. م. بالش بمعنی دل. بهینیه. طبع. عمار. نقیبه.

فا. اب. س. ن. است. سم. بالش بمعنی دل. بهینیه. طبع. عمار. نقیبه.

دشت روده از دینار و از گوبه تو انگر شد به گوزن زبانه دشت بالش در شیشه

ب. س. ن. است. سم. بشویک. اب. بهینیه. طبع. عمار. نقیبه.

عر. اب. س. ن. است. ن. فل. اب. کسی که بجه مری رسیده. طبع. عمار. نقیبه.

بالش شد باید مسئول زندگی نمود باشد.

در جلی لفظ مذکور مخصوص مذکور است لیکن در فارسی بر کی نامش هم شنیده

۲۰ رنده و انداز. اعاب. مثال. در جمله فلان بالغ برده شد. شکر بود.

بالغم. مونت لفظ بالغ است. اعل.

فا. اب. س. ن. است. سم. گیاهی است دوانی که نام دیگرش بونل است.

لفظ مذکور معرب از رومی است.

بالت

بالشک

بالش

بالشویک

بالغ

بالقس

بالقیس
بالککان
بالمزّه

عرب - اب - س - ل - ق - م - س - کم - بالقس - (ببینید) - (ط) -
 (ب - س - ک - س - ن - کم - نام شبه جزیره ایست در جنوب اروپا - (ج) -
 عرب - (ب - س - ل - م - س - س - م - م - تمامی و بملکی - (ع - ا - مثال - من آن مطلب را
 بالمزّه فراموش کرده بودم -

بالشافیه

لفظ مذکور مرکب است از سه کلمه (بار و ال و مزّه) -
 عرب - (ب - س - م - د - ش - س - ف - س - م - م - روبرو سخن گفتن - (ا - م - ل -
 لفظ مذکور مشتق است از بار حرف جر و ال تعریف و لفظ شافیه -
 عرب - (ب - س - ل - م - ذ - د - س - ج - م - م - روبرو سخن گفتن - (ا - م - ل -

بالمواجبه

لفظ مذکور مرکب است از بار حرف جر و ال تعریف و لفظ مواجبه -
 فارسی - (ب - س - ل - م - د - ش - س - ف - س - م - م - روبرو سخن گفتن - (ا - م - ل -
 باد رنگ است - (ش - ع - اکنون هم در بعضی از بلاد ایران خیار - (ا -
 بالنگ گویند -

بالنگ

تخمی از کلمات که شکل در زمی دارد و پوست سفید و اخلیش کلفت
 است و زنان در آن میسازند - (ع - ا - مثال - مر بای بالنگ بر کی بسیاری
 از مرش سفید است -

بالنگر

فارسی - (ب - س - ل - م - د - ش - س - ف - س - م - م - روبرو سخن گفتن - (ا - م - ل -
 بالنگر کلفت بالنگ بو است چه دوی مذکور بوی بالنگر بهشتی دوم
 بالنگر - (ب - س - ل - م - د - ش - س - ف - س - م - م - روبرو سخن گفتن - (ا - م - ل -
 بالنگر - (ب - س - ل - م - د - ش - س - ف - س - م - م - روبرو سخن گفتن - (ا - م - ل -

بالنگر

لفظ مذکور کلفت بالنگر است چه دوی مذکور بوی بالنگر بهشتی دوم
 بالنگر - (ب - س - ل - م - د - ش - س - ف - س - م - م - روبرو سخن گفتن - (ا - م - ل -
 بالنگر - (ب - س - ل - م - د - ش - س - ف - س - م - م - روبرو سخن گفتن - (ا - م - ل -
 بالنگر - (ب - س - ل - م - د - ش - س - ف - س - م - م - روبرو سخن گفتن - (ا - م - ل -

بالنگر - (ب - س - ل - م - د - ش - س - ف - س - م - م - روبرو سخن گفتن - (ا - م - ل -

بالنگر - (ب - س - ل - م - د - ش - س - ف - س - م - م - روبرو سخن گفتن - (ا - م - ل -

بالیدن نباتات فصل بهار است.

۱۲. مخ کردن و ذوق نمودن - دعا، مثال - فلان خیلی بر خود میبالد.

بالید می (میبالد) مع، بالنده (قل) بالیده (دل) اببال (مرا) بالش (دشمن)

این مفظ در پهلوی بالیدن (دست) (فصل ۱۱) و در اوستا برز

دعای ک - و در شکریه بره (چهار) بوده است.

فال - اب - ل - م - ن - سم - کیسه مانند ی که در آن پنجه یا پشم و یا مانند آنها

پر کرده در وقت نشستن برای تکیه دادن پشت یا بازو استعمال کنند

در وقت خواب زیر سر گذارند - دعا - مثال - دیشب از شدت

غم سر بر بالین نگذاختم.

لفظ مذکور بمعنی چیز منسوب به بال (بازو) است چه در اول آن را

برای تکیه بازو و در ظرف است و چپ استعمال میکردند و بعد در سرین

بهم استعمال شد.

بالین پرست - کسی که همیشه بر بستر دراز می کشد و کامل و تنبل است (شع)

و تو گوی نام که کاش چپن کردن و بر چیدن رخت خواب هم هست - (شع نقیای)

چه تو خدست پای و نه وی دست و حوالیت کنی سوی بالین پرست

چو بالین پرست نهانده بجای به انگه بانی توبی دست و پای

بالین پرستند - ۵ - بالین پرست - (به بینید) - (شع ۱)

بالین شکستن - بالین بر چیدن و بستره کردن و از بالین جدا شدن

شع - صامب - صد که برتر گزیند کعبه بالین نشینم به مادیت گیر و زور بخانه پاشیده

بالین کج نهادن - در خواب سنگین بودن - (شع) طالب آملی -

و گویا بیداری می سازد که گفت خفته مانج نهاد بالین را

بسیار - کسی که وکیل سیاسی دولت خودش است در بلاد

مثال - فلان در بغداد و بالینوز ایران است.

بالین - نام قدیم ولایت قندار که از بلاد افغانستان است -

بالین - حسه بالائی خانه که از چوب گل و مصالح دیگر ساخته

است - (چیز یا شخص معین) -

بالین

بامبول

فا - دب سم ب ب ل اسم - حیل و مکر بردن و رکازی - تنک - مثال - فلان بامبول زن غریبی است -

لفظ مذکور بیشتر بامصدر زدن استعمال میشود -

بامداد

فا - اب سم د سم د اسم - صبح از وقت طلوع فجر تا طلوع آفتاب باشد و مجازاً از طلوع فجر تا ظهر را هم اصبح و بامداد گویند - دشت و شع - انوری -

تا رسم جنیت بودند جهان به عید بهر بامداد بر تو چو عید نخست باد

بامدادان

فا - اب سم د سم د اسم - بامداد (به بنیید) - دشت و شع - انوری - سلامی ز گیتی بسوی تو آید / چنگه زان کند بامدادان سلامت

لفظ مذکور بمعنی منسوب به بامداد است چه الف و نون در فارسی پہلوی بمعنی نسبت بوده اما اکنون بامدادان در معنی همان بامداد استعمال میشود -

بامزود

فا - اب سم د سم د اسم - نوبتی که نوازند - شع - کمال الدین اسمعیل - بامزود حسن تو ز دستان / نامزد عشق تو آمد جهان

در لفظ مذکور بام بمعنی صبح است یا پشت بام عمارت و معنی ترکیبی نوبتی که صبح یا بر پشت بام زده میشود اما متعل در مطلق نوبت است هر چند در کتاب زده شود -

بامزور

فا - اب سم د سم د اسم - هر کسی که در ولایتی گرفتار شده و از آن به تنگ آید / لیکن ز بهت موزع نتواند ز آن دیار سفر کند - شع - یوزنی

ناله و باده و فلک دسیده و چنین باغ لعل یا سمن و زگرید

بامزور بامزور با سینه نو دشت و زلیله گر ز بهان برید

بامزور نویسن در باب ترکست سیم در لفظ مذکور مختلف است / است قافی و در شع مذکور سیم / کمسور ضبط کردند و بعضی از این

بامزور و ستم در لفظ با سیم را مذکور از بابا بمعنی مع / بامزور و ستم / لیکن من ضبط مؤلف جهانگیری را که

بامزور و ستم / چپس را بضم / بمعنی مانع است و تصرف / بامزور قافی از استادی مانند سوزنی جایز است -

بام شاد

فا - (ب س م ش س د) عم - نام مطربی در قدیم که در توأختن مشهور بوده - (شع - بنو چری
بلبل باقی ببلغ دوش توئی بزده خوبتر از بار بد نیک حرار با شاد

بامه

فا - (ب س م م) سم - کسکه ریش بزرگ ابنوه دارد و کوسه نیست که نام دیگرش
بلمه است - (شع - جها نگیری -

بامی

فا - (ب س م م) اعم - لقب شبه بلخ ندج - مثال شعری از سوزنی -

بامیان

شود عالم چنان سمور از انصاف تو کاسان بتوان از بلخ بامی شد به بام مسجد اقصی
فا - (ب س م م) ی س ن - نام شهری است در کوهستان میان غزنه
و بلخ که میان آن و بلخ ده منزل است و یکی از کوههای بامیان صورت
دو بت بسیار بزرگ کشیده بودند که یکی سیمی به خنک بت بود و دیگری
سرخ بت - (ج - مثال شعری از سیف افغانی -

بامین

مردم نادان اگر حاکم و تاجی
شمنه یونان شدی خنک بت بامیان

بامیه

فا - (ب س م م) سم - بامین (به بنید) - (ج - ناصر خسرو -
دیگر جز تو کیست چون تو گشتی
مغنی و نقیه بلخ و بامین را
(۱) قسمی از بقولات است در از بقدر یک انگشت یا بیشتر که از آن خورشید
(۲) قسمی از شمرینی است که در شکل شبیه به بامیه یعنی آن است -

بان

فا - (ب س م م) سم - (۱) یعنی نگا به از منده و صائب است اما تنها استعمال
نمی شود بلکه باید بکلمات دیگر ملحق شود مثل فیلبان و خجیران و مثال آن
(۲) مثال - من سه نفر باغبان و دم -

ویده بان - پاسبانی که بر لبندی نشسته ز دور است دشمن و نیر و می پاید
(۳) بانگ و آواز - (شع - بشید -

در این صورت مخفف لفظ بانگ است -

رم - بام که حصه باری خانه است - (شع - بووی معنوی -

سرفرد کرم می ز بان چرخ تا ز من چرخ برسان چرخ

در این صورت مبدل بام است یا بالعکس مثل آستیم که مبدل استیت
و نرد بان دلیل بر این است که بان اصل است -

| | |
|-------------|---|
| پاه | عـ (ب س م) اسم جمع و تکلیف و شهوت - (ع ا) - |
| پا دار | فا - (ب س م س) اسم - (ا ا) ظرف و آوند طعام - (شع) - جهانگیری -
گویا لفظ مذکور در اصل با آ دار (با خوراک) بوده است - |
| باهت | د ۱۲ قسمی از لجه در تحکم که تا بهای دیگرش پهلوی و رانندی است - (شع) - جهانگیری
فادب س م س م است اسم - سنگی سفید و براق که تا بهای عربش هست و حجر الصفاک
است - (ع ل) - |
| پا هر | عـ (ب س م س) اسم (ا ل) ظاهر و آشکار و روشن - (ع ل) - |
| پاک | فا - (ب س م س) اسم - شکنجه - (شع) - جهانگیری -
لفظ مذکور مبدل پاک است - |
| پا هو | فا - (ب س م س) اسم - (ا ا) چوب دستی - (شع) - فرخی -
من چون چنان بدیدم جستم ز جای خواب + پا هو بدست کرده به اشتر شدم سوار
ر ۱۲ بازو - (شع) - |
| پای | فادب س ی - با ختن - (شع) حاذق گیلانی -
ییلی ز عشوای تو دل پای داده به شیرین ز چلو پای تو خاطر نگاره |
| پایا | فا - (ب س ی) اسم - ضروری و لازم و شایان - (شع) - سوزنی -
از بهر تازه بودن دلهای خاص عام + پایا تری بسی زخم ابر بر نبات
لفظ مذکور مخفف پایان صفت شبهه بایستن است - |
| پایان | فا - (ب س ی س ن) اسم - ضروری و لازم و شایان - (شع) -
لفظ مذکور صفت شبهه بایستن است - |
| پاید | فا - (ب س ی س د) مع ضروری و لازم میشود - ع - شایان - باید شما فرد
منزل من بیایید - لفظ مذکور فعل مضارع بایستن است - |
| پایرو یایره | عـ (ب س ی س) اسم - زمین خراب و نامرتب - ع - شال - در ملک
زمین بایر کم است - |
| پایست | فادب س ی س است - (ا ا) ضرورت و لزوم و حجاج - (شع) -
گفت من پاسخ تو باز دهم آنچه پایست تو است ساز دهم |

در این صورت اسم مصدر باین است.

(۲) ضرورت و لازم بود - اعلا - مثال - شما بایست دیرتر آمده باشید نزد من -

در این صورت فعل مضارع یا یستن است.

رو در بالستی - ملاحظه و شرم - (تک).

۱- (بسیار است) معص - لازم گشتن و محتاج الیه شدن - (شع).

ایست می، باید اسع، بایا و بایان (صفت مشبهه، پایسته دل، ایبایی

مر، پایست واصل۔

در فعل ماضی فقط واحد غایب (بایست) و واحد حاضر (بایستی) است.

شده و در محتاج فقط غایب واحد پایدار.

۱- رب سہی۔ مست؟ دل۔ محتاج الیہ و لازم و مطلوب و شایستہ۔ (ع)

بعضی حرکات بایسته رشتا نیست۔ مثال شعری از ابن سینا۔

یک سفینه که هست بالسته

لفظ مذکور اسم مفعول بایستن است.

- بی بی سکر عمر - نام مردی بودہ - شیعہ - جہانگیری -

فصل فرزند د چیری - دعا - مثال - در مالی که من خرم

بیج مراکول: نو۔

مردم قندش، همه نام پرده ایست که در شب بیرون میاید و غیر

جواب: ہر وقت۔ (علیٰ)

..... تسمیہ منقہا بکہ ترک مال تجارتہ شخصی یا دولتی

مفتی نہ کہ گورما خوتوا از فرانسوی است لیکن وارو بکلی

نہایت خواہش ہے کہ اس لفظ عربی، اعتصاب، پیدا شد۔

سم - نوشته کوچکی که در خوشه بزرگ انگور و خرما است.

• *Chlorophyll a*

سم ۱۰۰ نام حیوانی است وحشی شبیه به گر به اما بی دم که از

کتابخانه جامعہ اسلامیہ - جامعہ اسلامیہ - جامعہ اسلامیہ

در این صورت لفظ مذکور مبدل و برعکس است پس مفرس است.

(۲) قسمی از زنان که در روغن بریان میشد. (شع) جهاگیری.

بهر - رب - ب - ب - سم - ۱ نام درنده ایست وحشی که از بزرگترین درندگان و از امثال شیر و پلنگ است - ۲ اعا - مثال - در جنگهای شمال ایران بهر زیاد است و در جنگهای جنوب شیر -

در هندوستان بهر را شیر گویند و شیر را بهر -

(۳) جامه بود از پوست درنده یا اکوان دیو که رستم هنگام جنگ می پوشید و آن را بهر بیان هم میگفتند. (شع) فردوسی -

چون بهر پوشم پر دوز بنزد سرچرخ و مراد آرام به گرد

بهر بیان - ۱ ب - ب - ب - ب - سم - ۲ نام یک درنده فسانه که قسمی از بهر و دستش تردتوی تراز سایر درندگان است و رستم یک بهر بیان را در کوههای شام یافته کشت و از پوست آن بری نمود جامه جنگی ترتیب خاصیت آن این بود که در آتش نیسخت و در آب فرو نرفت و حر به در آن کارگر نبود. (شع) -

(۲) نام جامه جنگی رستم که از پوست بهر بیان بود. (شع) فردوسی -

یکی درع پوشم نه بهر بیان کز آب و آتش نیاید زین
نه تیر و نه نیزه گذر آید شش نه از هیچ زخمی نکار آید شش
ز خفگان و جویش فروان اندش همی نام بهر بیان نمود شش

در این صورت ماخوذ و منقول از معنی در است

فا - (ب) ب - ذ - ۱ سم - ۲ آلت مردی که کوچک است - ۳

۴ بکت مردی مرد - ۵ پا -

بل

بت

فا - (ب) ب - ذ - ۱ سم - مجسمه که بری پرورش ساخته میشود. (عا) - مثال - در بهنگاه چندین بت است -

لفظ مذکور در اوستا به معنی (الف) ل - صم - ۱ بوده - لفظ بت ستعاره بهر است برای معشوق

بتاب

فا. (ب) ت س ب سم. ماده ایست از آبک و سنگ و گل که در زیر بنیان عمارات و کف خزینه حمام و اشغال آن با آب مخلوط کرده ریزند. رنگ شیرین در تخم لفظ مذکور را مخفف کرده بنویسند.

بتاوار

فا. (ب) ت س س سم. عاقبت و انجام و آخر کار. (شع) بنویسند. من خوب سکانات شما باز گذرم بدین حق شما نیز گذرم به بتاوار

بتاییدن

فا. (ب) ت س ی م دست مص. بگذاشتن و ترک کردن. (شع) سردی مشتقات آن غیر از بتا که ذکر شد استعمال نگشت.

بتپوز

فا. (ب) ت پ ذ نر سم. اطراف دهن انسان و منقار پرندگان که نام دیگرش پوز است. (شع)

بت

بتفوز و دید پوز و بد پوش و به فوز هم همان است. عر. (ب) ت ت سم. قطع و بریدن. (مل)

بتیل

بتیه. به همان معنی بت است مثل البته که باله و لام است. (مل) بتی. قطعی و یقینی. (مل)

فا. (ب) ت ت م سم. جسمی از کشتی است که در غوص برای مرد ریخته شود. (رحا)

بتر

فا. (ب) ت س سم. مخفف بتر. (شع) سعدی. بتر زخم که خواهی گفت آبی که در اندام عیب من چون من ندانی

بتفوز

با سکون بار دانی است بمعنی بریدن و زنج کشیدن. (مل) فا. (ب) ت ف ذ نر سم. اطراف دهن انسان و حیوان و منقار پرندگان

بتک

تا بهای دیگرش بتپوز و بد پوش و پوز است. (شع) سوزنی. نهاده اند زن و بچه من از سر تا بسان سگ بچه تفوز بر در سوزن

لفظ مذکور را بعضی زایل نشت بتفوز را باغین ضبط کرده اند لیکن تصحیف است و صحیح همان با فاء است.

قر. (ب) ت س ک سم. (۱) مکتوب و نوشته. (شع) (۲) اجازه نامه که کارگذاران دولت صادر کنند. (شع)

لفظ مذکور ترکی و مرادف پتک و پتہ است۔

جکوب

فا - (بسمت کهذب اسم - خوراکي بوده که از سفرگر دو و دواست و شويديست معتقد
شمس مخزي - بر دشمن در او شد روز تيره وز غم ۴ لوزينه در ندا قش تبکوب سينمايد

کے

جنگیں

فا. رب است که امش، سم تیروان که لفظ دیگرش کیش است. (شع. سروری)

فنا۔ (باعت گدسن) سم۔ (۱) تختہ مخصوصی کہ برزگران آن را بر زمین

(۲) فعل امر است از تنگداده و از بند و از شمع

(۲) فعل امر است از بگنیدن - (به پیفید) - (اشع).

تنگنہ

فلا. آب و مت گ سدن دمن. منس. سر باز زدن از طعام از غایت

میری - د شع ، رشدی ۔

تنگین

نابست گشت دمدن مص. بنگدن. ربه بنید الماشع. رشیدی

ما - آب است (ب - سم - غلظت گل خرمای که نام دیگرش کوزد مخ است - (شع -
خیا نگر)

جیسا کہ میری۔

جنتی

 $\frac{1}{2}$

ماست بزم سنگ و رازی که بر آن دو ایسکو بند و نام دیگرش

و نام عربش مقع است - (شع) - اجهانگیری -

۲۰. قبه مانند می که از چوب یا فلز بر سر عصا و تازیانه و غیر آنها نصب کنند.

شعبہ - سائنس و ٹیکنالوجی

است از ناز و غیره که یک طرفش گشاد و طرف دیگرش

است و بان چیزهای را در ظرف دهن تنگ مثل شیشه و غیره

سند نامہ کلیدش قیف است - رشح - وجہ بانگیری -

۱۔ تہذیب و تمدنی درود، ۱۱۔ مشرق۔ ۱۲۔ شع۔ ۱۳۔ جہانگیری۔ ۱۴۔

۱۔ جناب یہ مقابلہ کیا۔ (مطلع: اجہا بخیر)۔

تجارب و مشاهدات در باب طبع و تربیت و مناسبت تابش آفتاب در شرق
و غرب استعدا را بشود

۱- غیر استعمالی شده۔

تو می‌بینی که گودالی که غله را در آن می‌فروشند

— ۱۰۰ —

بتول

این لفظ را مؤلف بر آن و مقتضای مؤلف ناصری -
 بتوراک - (ب - ت - ذ - ل) ضبط نموده و معانی بتوراک با تا را اول
 را هم برای آن نوشته اند لیکن چون مؤلف جهانگیری محقق بوده و
 ضبط او را ترجیح دادیم.

ع - (ب - ت - ذ - ل) سم - (۱) دختر دوشیزه - (غل - ۱)
 (۲) لقب حضرت فاطمه و حضرت مریم - (عا - ۱)
 (۳) یکی از نامهای زنان اسلام است - (عا - ۱) مثال - نام دختر من بتول
 خانم است -

بته

فا - (ب - ت - ذ - ل) سم - (۱) سنگ درازی که بر آن دو اکوبیده میشود و نام
 دیگرش بتواست - (شع - ۱) جهانگیری -
 (۲) برنج پخته رچلو که نام دیگرش بتا است - (شع - ۱) جهانگیری -
 فا - (ب - ت - ذ - ل) سم - (۱) سبدال پتیاره، یعنی بلد و ثمت و غیره -
 (ب - بنید - ۱) (شع - ۱)

بتیاره

جمعی از فرهنگ نویسان فارسی بتیاره و پتیاره را غلط ملیحه و قرار
 داده اسناد شعری لفظ بتیاره (با یا فارسی) را بر روی آینه نقش کردند
 در واقع تصحیف خوبی است و حتی در این شعر به لغت رومی
 بر وزن دلش میزنم نای ظلم سبک به معنی دلش بتیاره میزنم
 بتیاره با یا رسوخده خوانند و جمع بتیاره قرار دادند در حالی که لفظ مذکور
 جمع پتیاره است که با آخر در جمع افتاد و شل دستها جمع دست و بند
 جمع بنده -

بش

بتور
بنج

ع - (ب - ت - ذ - ل) سم - (۱) چن کردن و پراگندن و شک کردن - (مل - ۱)
 ع - (ب - ت - ذ - ل) سم - (۱) دانه بای ریزه که بر بدن می افتد - (غل - ۱)
 فا - (ب - ت - ذ - ل) سم - (۱) اندرون و آن - (شع - ۱) شمس فخری -
 بی مدحت گوهر که دانه را بگشاید و دندانش کند پرخ برون یک بیک از یک
 (۲) پالایش و صاف کردن آب و امثال آن - (شع - ۱) جهانگیری -

بجالت
بجل

بجهم

بجناق

بجشور

بجول

بجی

بجیاق

باشم بار یعنی بزرگ قسمی از گوشت است - اشع -

اکنون هم در بعضی از زبانهای ولایتی بزراج گویند و در زبان پهلوی

هم بج (د) ۱۹ بوده با کسر بار یعنی بزراج که غله خور دنی است - اشع -

فالتب (د) ۳۰ سم - زغال که آتش کشته است - اشع - (جهانگیری)

فالتب (د) ۳۱ سم - استخوان شتالنگ که در میان بندگاه ساق پای

میباشد و نام عربی اش کعب است - اشع - (رشیدی)

بجول و بژول و بژول سم همان است - اصل کلمه موافق ضبط جهانگیری

بژول است پس باقی مبدل و مخفف آن است -

معرب - اب (د) ۳۲ سم - ثمره درخت کز است که نام دیگری کرنازک است

لفظ مذکور معرب از زبان قبلی مصر است -

تر - اب (د) ۳۳ سم - کسی که شوم خواهر زن دیگری است - انت و اشع

لفظ مذکور در کلمه صفهان است یکس - خلد مشهور با جنای گویند -

فالتب (د) ۳۴ سم - شهری است در خراسان ایران - رج ۱ -

فالتب (د) ۳۵ سم - استخوان شتالنگ که نام عربی کعب است -

اشع - (رشیدی)

فالتب (د) ۳۶ سم - اندرون کعبه نام دیگری کعب است - اشع -

بخت نیز - با کن بخت بد ورنه پتانچه باز خوری تو ز ما به پک

بخت نیز - اشع - (جهانگیری)

بخت نیز - باشم بار ضبط کرده لیکن چون لفظ بج (د) با جمعی

که سبب آن است در شعر شمس فخری در چنانچه گذشت - موافق قافیه اش

است پس این لفظ بج هم باید با فتح بار باشد -

بخت نیز - سم - کار دک آلت بریدن است - اشع -

بخت نیز - سم - کشیده خوش آن زمان که سر شارب بریم از بچاق

بخت نیز - سم - کشیده انسان یا حیوان در انسان تا پس بلوغ

برسد و در حیوان تا بزرگ شود - (ع) - مثال - خدا به فلان بچه کرامت کرده -
 مثال دیگر - گاو ما بچه زائیده -
 در ضرورت شعری لفظ مذکور را مخفف کنند -

مثلهای لفظ بچه

(۱) اگر بچه عزیز است ادب عزیز تر است -

(۲) شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست بچه نازوان به از فرش ماسه افکندن چمنیان

(۳) "حرف راست را از بچه باید شنید"

(۴) "اما چه که دو تا شد سر بچه کج میشود"

بچه باز - کسی که پسر بای مردار از دست میدهد - (ع) - مثال - فلان مرد
 به درواش بچه باز هم بست -

بچه دان - مردوز بدن که بچه در آن است - (ع) - مثال - بچه اشک مادر
 در میان بچه دان است -

بچه ریش - حصه زهوی ریش که زیر لب قرار گرفته - شع - یو بر بخت

بچه بازی گریب - بچه ریش - (ع) - مثال - بچه بازی

بچه گو - بچه چاک - سم - بچه که ز کوبه برآشفت - (ع) - مثال - بچه گو

فا - بچه - سم - از موی - شع - در حال بچه

د - سستی - شع - بچه بگی - (ع) - مثال - سستی

فا - بچه - سم - طیب که در غل را سعال بچه میکند - (ع) - مثال - بچه

و در او فروش هم شعله میشود - شع - غافقانی -

بزرگ زرشک شد در شکم - بگشت درگ - (ع) - مثال - بگشت

تر - بچه - سم - قسمی از سله بوده که ترکان استخوان میزنند - (ع) - مثال - تر

سوزنی - مصرع - ترک کمن بگشتن من برکش بچاک -

عرب - (ب) - سم - بجراد در یا با - (ع) - مثال - عرب

لفظ مذکور جمع بحر است -

بچش

بچشک

بچاک

بحار

فخر کند روزگار تو بتوزیر ا کاصل بزرگی توئی و اصل بخاری
لفظ بخارا که نام شهر است مأخوذ از همان بخار است که الف کثرت بر آن
ملحق شده بمعنی کثرت علم است چه آن شهر محل علم و مسکن فضل بوده است.
۱۲ هوای تبدیل شده از آب بواسطه حرارتیکه به آب میرسد. اعا. مثال
آب را که بخوشانی بخار میشود.

در این صورت عربی است نه فارسی.

۱۳ دودی که از دنیایات متعاضد میشود مثل بخار نفت و روغن. اعا.
مثال. در معادن نفت هر سال جمعی از بخار خفه میشوند.

در این صورت منقول از معنی دوم است.

کلیه دود را اهرام مجازاً بخار میگویند از این جهت دودش خانه را بخار می
بخاری شکافی است در دیوار اطاق که تا پشت بام خانه سرد میآورد
و درستان در آن آتش کنند تا اطاق گرم شود و دود آتش از پشت بام
بیرون میرود. اعا. مثال. در اغلب خانههای ایران بخاری موجود است.
لفظ کور مأخوذ از معنی سوم لفظ بخار است.

قاربه ذخیره است. عم. نام شهری است از ترکستان که سابقاً از بلاد خراسان
ایران بوده و اکنون در تصرف روس است. رج ۱.

لفظ کور مأخوذ از بنی ربیعنی دانش است بمعنی اول بخارا و از جهت
مركز علم و فضل بودن به آن نام شهر گشت تا بعد از قرن هفتم هجری بخارا
مركز علم و دانش بود و علمانی مثل ابوعلی سینا از آنجا بیرون آمدند لیکن بعد از
تلاطم جنگیه تمام مؤسسات علمی و فضلائش تباه شدند و دیگر بحال اول نباشد
بذخیره است. عم. نام پایتخت مملکت رومانی است. رج ۱.

لفظ کور مأخوذ از زبان فرانسوی است.

در حدیث آمده است اتفاق و سبب نامعلوم رعل. مثال. اسرار
بعضی قیبه اسبابی است که بر ما معلوم است و بعضی سبب
است.

بخارا

بخارست

۲۲ مقدار و نصیبی که برای هر کسی معین شده خوب باشد یا بد لیکن بیشتر و نصیب خوب استعمال میشود. (عا) - مثال بخت شما خوب بود که مقصود خود رسیدید یا با بخت من خیلی بد است.

بخت بد این معنی مجازا در شوهر استعمال میشود چنانچه مقولہ زننا ست که "بخت بخت اول است یعنی بری زن شوهر اول بهتر است. گاهی لفظ بخت در زوجہ هم استعمال میشود. (عا) -

لفظ مذکور در پیروی بخت (ب معص) بوده و در او ستا بخت است که معنی این لفظ در بی هم استعمال شده.

۲۳ سستی اعصاب که در خواب طاری شناس شود و غو مریا کنند دیوی بر او افتاده میگذازد در حرکت کند و نا بانی دیگران میانی گاهی بختک و ناخواب است و نام عربش کابلوس. شیخ حسن گیلکی.

۲۴ چانوری است شبیه به نلغ اما بدون پر است. چانوری در دایره دیگری است بختش نام چون بید شود سومر و سومر

مثال ای لفظ بخت

۱ "بخت چون وارون شود پالوده و در بخت

۲ "بخت بد تا بکجا میرود و ایشخور ما.

۳ "به آب زمزم و کوثر سفید توان کرد بخت گیتی را که بدقته سید.

۴ "اگر به سر موت دود نه بر باشد بد بخت بد بخت.

۵ "بخت بخت اول"

۶ "لگد به بخت خود میزند."

۷ "هر کسی را که بخت بر گردد تبه من و کس در روز"

۸ "بخت اگر سجد آید نه سازد یا نه بخت از آید یا نه بخت"

۹ باضم بار بخت مخفف بخت یعنی پر است. شیخ

۱۰ جمعی از فرهنگ نویسان فارسی از لغت بخت که نام پادشاه بام خرب کرده

بیت المقدس بوده لفظ بخت را علیحدہ نموده دو معنی برای آن ساختند.
 (۱) نام پادشاه مذکور. (۲) بنده چه معنی بخت نصر را بنده نصر که بتی بوده دانستند
 اما بخت نصر یک کلمه است که از زبان بابلی در زبان عبرانی تورات آمده
 از انجا در عربی وارد شد و تنها بخت هم در فارسی و عربی استعمال نگشته.
 بخت آزما. کسی که در کاری به امید نفع اقدام میکند. (عا).
 بختک. فا. دب. بخت. سک. سم. پینی گلی و کابلوس. (شع).
 لفظ مذکور در بعضی از ولایات ایران استعمال است.

بخت یار. کسی که بخت با او یار است و در مقصود خود کامیاب است.
 سفید بخت. فا. خوش بخت. دتک.
 سیاه بخت. فا. بد بخت. (عا).

بخت نصر

ع. دب. ذخ. متذون. ص. ص. س. عم. نام پادشاه قدیم بابل است که
 بنی اسرائیل را از شام اسیر کرده به بابل آورد. (عا).
 لفظ مذکور از زبان بابل به زبان عبرانی رفته بنوکد نصر شد و از عبرانی در عربی
 آمده بخت نصر گشت.

بختو

فا. دب. ذخ. ت. د. سم. (۱) غش ابر که نا بهای دیگرش رعد و تندراست.
 شع. رودکی.

لیون به بانگ آید از هوا بختو می خور و بانگ چنگ و رودشنو
 می سازد و در شک کلک تو نا کند بر پیکر نلقش نام کردشنو بختو
 برق که روشنی صادر از بر است. (شع). ناصری.

از میان بل بخت در باب حرکات لفظ مذکور اختلاف است مؤلف چهار
 نوع با وضوح ضبط نموده لیکن درین صورت قافیه شعر مذکور رودکی درست
 نیست. درین جهت من با فتح تا. شنا. ضبط نمودم تا قافیه بختو با خنود است
 نه و یکی با فتح با وضوح تا بر دین بدخو ضبط کرده در این صورت
 رودکی غلط میشود.

در لفظ مذکور را از فر چنگ و دیگر بختو. (ب. س. خ. ن. س. د. نقل کرده

بخارک

فأ- دبا في خي ساسك اسم. بادام كوچاك كو بهی كه در جنگل جنوب ایران
بسیار است آن را چیده تلخیش را زایل نموده خورند. (نث و شع ۱-
لفظ مذکور در تكم شیراز و جنوب ایران داخل است.

بخس

فنا۔ دب منخ من، سم۔ ۱) پڑھو و ہم کشیدہ مثل پوستی کہ حرارت آتش
به آن رسیده باشد۔ ۲) شمع، شمس فخری۔

چون جان نهد بدشمن این شاه به پدر و زچیزین سان که دلش گشت ز آسب فنا بخش
۱۲) زمینى که از آب جارى یا چاه زراعت نشود بلکه از آب باران زراعت
و دیگر که نام دیگرش دیم و لیم است. (شعاع)

در این صورت لفظ مذکور عربی است و اکنون هم در بعضی ولایات ایران
در تکلم داخل است.

در این صورت هم عربی است.

مضی ز اهل لغت معانی پختس (با پارفارسی) را هم برای این لفظ (فحس) نوشتند اما سندی ندارند حذف نمودم.

مؤلف جهانگیری دو معنی لفظ پخش را با بار و جیم فارسی را را هم برای این لفظ
ذخیر نوشته است اما چون ظاهر تصحیف خوانی بوده است حذف نمودیم.

نواب - خس - ن - د - ن - مص - (۱) پڑ مرده و ہم کشیدہ شدن - رشح - رطوبت -

۴. گداختن و آب شدن - (شع، شمس، غفری).

نہا رہی۔ کھڑک پر بیت و دوزخ و استیس بدین کہ می بخساند اور آن نفس

بخشانیده می، بخشانیده (مع)، بخشاننده رفل، بخشانیده رفل، بخشان (صفت)
بخش، بخشان، (مرا).

۱۰۰ - است کسم - آواز دماغ شخص خفته که نام دیگرش خرنش
زورعبی غلیظ است - (رغ)

نکته: در کتاب السامی فی السامی میدانی درج است.

بخشelos

فا- (ب-سخ-س-ل-چ-س) عم- نام پادشاهی که (در افسانه و املق و عند را)
عند را را بقبر برد- (شع-ا-ستالی-)

بخشم

حال اصحاب کهن و دقایق و قصه بخشelos و شهبه فرسوس
فا- (ب-سخ-س-م-سم-شرلی) که از گندم درست کنند- (شع-ا-مولوی معنوی)
بخور بی رطل و بی کوزه می کوشند روزه نه از انگور و نه ز شیر نه از بکنی نه از بخشم
فا- (ب-سخ-س-م-م-ص-ا-پژ مردان و در هم کشیده شدن- (شع-ا-)
۲۲) آگداختن و آب شدن- (شع-ا-ناصر خسرو-)

بخیدن

اگر زری نکند کار در تو آتش تیز- و گرسی بفتا تا بدی بخشی
بخشید (می) بخشید (مع) بخشیده (فل) بخشیده (فل) به بخش (مر)-
فا- (ب-سخ-ش-سم-ا-ایره و حصه- دعا- مثال- از میوه باغ خود تا آن
بخش ما را نداده-)

بخش

کلمات نیافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش "مثل است-
۱۲) یک ماه از سال- (شع-ا-سروری-)

در این صورت مجاز از معنی اول است چه ماه بهره و حصه از سال است-
(۱۳) برخی از بروج آسمان- (شع-ا-فردوسی-)
چو پیداشد آن چادر علاج گون- و خور از بخش دو پیکر آه برون
در این صورت هم مجاز از معنی اول است چه برج بخشی و حصه از منطقه
البروج است-

مؤلف بر آن قاطع که عمده سوادش را (چنانچه در دیباچه کتابش سیگوید
از جهات دیگری و سروری گرفته لفظ ماهی یک ماه سه وری را ماهی دریا
فهمیده و لفظ برج را هم اعم از برج آسمان و برج کبوتران و غیره فهمیده-
بر آن قاطع مملو است از این قبیل اشتباهات-

بخشا

فا- (ب-سخ-ش-س-ا-بخشده و دهنده- (شع-ا-ادیب صابر-)
نسبت فضل از دل رخشای او گیرد و مرغ به نسخه چو داز کف بخشای و گیرد سیب
در این صورت لفظ مذکور صفت مشبه از لفظ بخشیدن است-

۱۲۱ به بخشش و بیامرز - رعاء - مثال - ای خدا گناه ما را به بخشش - مثال شعری از سعدی
 خور و نوش و بخشش و راحت انسان چه نغمه می چه داری زیر کسان
 در این صورت لفظ مذکور فعل امر بخشیدن است که در مقام دعا الف زیاد
 شده است و ممکن است بگوئیم که بخشش فعل امر بخشانیدن است که ذکر میشود
 بخشایش - اسم مصدر بخشانیدن است بمعنی بخشیدن گناه و عطا یا مال
 (عاء - مثال - از این بخشایش شما تشکر م).

بخشایند (می) بخشاید (مع) بخشایند (فل) بخشایند (دل) بخشایش و
بخشایندگی (اص) به بخشا (مرا) -

بخشایشگر کسی که بخشایش میکند (عالم)

بخشودن
۱- آب به خشخاش چیدن، مص. را، بخشیدن گناه یا مال - (شع).
۲- رحم کردن - (شع). - رودکی -

نگار می درخشم دی که چون آواش بشنوم چه بر آنکس کاین نگار از کف او گم شد به بخشودم
بخشود می باقی مشتقات همان مشتقات بخشیدن است.

بخشیدن فلاب - حش و دمن - مص - (۱) عفو کردن گناه - رعای - مثال - فلان مقصود را بخشید -

۲۱. عطا کردن مال - (عنا - مثال - فلان هر چه داشت در راه خدا بخشید -

بخشید می بخشید مع بخشیده رفل بخشیده دل ابر بخشش مرا بخشش
و بخشندگی اص -

نمونه‌های شش‌بخش‌ن

تکریم سیفی بخشد : ”۱۲) بزرگی بایدت بخشدگی کن“

نمونه بخشش نکردن و مال خود را به کسی ندادن - (عالم مثال -
نمونه بد است -

۱۔ جمع لفظ بخیل، بخیلیا و اشخاصی کہ سخاوت

ندارند - رعل -

بنخله

فا - دب ذ خ ل ۴ سم - بنبری است که نام دیگرش پرپن و در تخم خرفه است ^(ط)
 شال شعری از عجمی -

درا ویزم حایل و اریکس خوش ابروی + بگرد گردن و سینه اش کنم آغوش چون بنخله
 لفظ مذکور مخفف بنخله است -

بنخم

فا - دب - خ م ۴ سم - گیاهی است که نام تکلیش کنگر است و در ادویه هم مشتمل ^(ط)

بنخو

فا - دب ذ خ ل ۴ سم - زنجیری که بدست و پای چار پایان و مقصود بندند - ^(ط)

بنخور

عر - دب ذ خ ل ۴ سم - دوا و دوشش بونی که از سوختن عود و غیره پیدا میشود -
 اعا - شال - از بخور عود مجلس ماسطه شد -

(۲) دوائی است که نامهای دیگرش عسل لبنی و میوه است و از خجست
 روم حاصل شود - ^(ط)

بنخور مریم

عر - دب ذ خ ل ۴ م - سری - م - سم - گیاهی است دوائی که نام دیگرش
 شجره مریم و پنجه مریم است - ^(ط)

بنخون

فا - دب - خ ل ۴ ن - عم - نام ستاره میخ است که نام دیگر فارسی ش بهرام است
 اشع - ا - (جهانگیری) -

بنخیده

فا - دب - خ م ۴ د - سم - پنجه یا پشتم زده و حل جی کرده - رشت - زری -
 همه دشت فرش است در همه نکرده + همه کوه پشتم است بر همه بنخیده

بنخم

فا - دب - خ م ۴ م - سم - گیاهی است که نام دیگرش بید گیاه و قسمی زنگار است ^(ط)

بنخیل

عر - دب - خ م ۴ ل - سم - نخل دارند - و مسک - اعا - شال - بقدری که حاتم
 سخی بود فلان بنخیل است -

بنخله

فا - دب ذ خ ل ۴ م ۴ سم - بنبری است که نام دیگرش پرپن و در تخم خرفه ^(ط)

بنخیه

فا - دب - خ م ۴ ی - سم - حصه زریسمان که در دوختن جدا از فرو بردن و
 بیرون آوردن سوزن لای پارچه باقی میماند - اعا - شال - بنخیه روی

لباده من بنخیه ای درشتی زده است که ز دور دیده میشود باید که شکند

شلهای لفظ بنخیه

(۱) "فلان بخیہ بہ آب دوغ میزند"

(۲) "فلان ہم از اہل بخیہ است"

بخیہ بروی کار افتادن یا افکندن۔ آفتاش شدن یا کردن راز و
رسوا شدن۔ رشع جھونی۔

زخم تیغ تو آگہ شدند مدعیان فغان کہ بخیہ ہم آخر بروی کار افتاد

(۳) گرہ و اشکال در کار افکندن یا افتادن۔ رشع۔ اشیرالدین خلیق

بچہ سوزن اگر چه سرتیزی بخیہ بروی کار می نغنی

فاد۔ د۔ د۔ سم۔ (۱) خند نیک که زشت و نامطلوب باشد۔ رعاء۔ مثال

ین روز از اخلاق شما بد شده است۔

لفظ مذکور با کلمہ دیگر بطور مقدم وصل شدہ معنی اسم فاعل میدہ بد شل اخلاق

اخلاق بد دارندہ، و بد خط خط بد دارندہ، و امثال آنها۔

بمعاصب و فہ و ند شل ہر بد و موبد و سپہبد۔ اما تہا استعمال نمیشود

باید اینچہ شاہ مذکورہ است، با کلمہ دیگر متصل شود۔ رعاء۔ مثال۔ در زمان

سلطنت تاجاریہ سپہبد یک لقب بود کہ ہر دم میدہ اوند۔

بمعنی زفر ہنگ نویسات فارسی لفظ بدہ این معنی را باضم بار ضبط کردند

لیکن غلط است چہ این لفظ در پہلوی پست (بفتح پاء فارسی) بود و موبد

را سوپت (ج مع دھم) میگفتند۔

باضم مار (ب د د) سہ معنی دارد۔

(۱) مخفف لفظ بود است۔ رشع۔

(۲) تبدیل لفظ بت است۔ رشع۔

چہ آفتاش گزشتن از قبیل پنبہ و تہ و چوب سستی کہ در قیہ و آتش روشن

کے یہاں شمال سے گزرتے ہیں۔ (ناصری)۔

نہم کی لفظ بد بفتح بہمن اول

نہم کہ بد بہمن باشد

۱۰. بآید آن کم نشین که صحبت بد چه گرچه پاکی تو را پلیس کند
 ۱۱. «دزدی اگر بدی بدست دل غمین مباش و روشکر کن مباد که از بد بهتر شود»
 ۱۲. «درین بدکنم و تو بد مکافات کنی» پس فرزند میان من و تو چیست بگو
 ۱۳. «آدم بد بدده و بد دفعه میدهد»
 ۱۴. «بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی»
 ۱۵. «بد گهر با کسی وفا نکند» (۱۶) هر چه کنی به خود کنی گرچه نیک و بد کنی
 بد را بسیار بد مقابل خوشا که بمعنی بسیار خوش است. (نث و شع) خاقانی
 بد اسلطانیا کورا بود بخ دل شوی بد خوشا در ویشیا کورا بود گنج تن آسانی
 بد آنکار آدم بد ذات و بد اصل و بد سرشت چه آغاز بمعنی سرشت است
 (شع) - ناصری -

بد الن - (ب) دست - (۱) بفهم و ادراک کن - (ع) -
 در این صورت لفظ مذکور مکب است از حرف ب و ذ ن فعل مردان
 (۲) به آن - (نث و شع) -

در این صورت حرف دال زاید است -
 بد آمدن زنا پسند کن و دل تنگ شدن و نفرت کردن - (مثال)
 از حرکت دیر دژ شامن خیالی بهم آم -
 بد اخست - ناموفق و نامانوس - (نکات) -
 بد اختر - دم بد بخت و شوم - (مل) -

مثال من آدم بد اختری مستر که در هیچ کاری کامیاب نیستم - (شعر شعری زشت)
 نسوزد دل به آه گرم کن چرخ بد خیزد ز دوایم پرو نیست چشم خست بجز
 آدم بد بخت - بد وجهت بد خسته گویند - (برای اینکه خست بد است و بدی
 در وقت تولد و در زمان بجه عامع و بود و منحوس بود -

(۳) به اعتقاد جهان بری هر موجودی یک ستاره هم خلق میشود که موثر در
 او است ویدی حال او منسوب به شومی آن اختر است -
 بد اصل - آدمی که نزد دو صلش بد باشد - (مثال) - (۴) به اصل

توقع نباید داشت.

بد اخگر - نامبارک و اخمو - اتمک -

بد بو - چیزی که بوی بد و ناپسند میدهد - ربا - مثال - این کل که بمن را دید
قرض اینک خوش بوباشد بد بو است -

بد بده - کسی که در ادای قرض خود قساح و سختی میکند - رعا - مثال - فلان
آدم بد بدهی است -

بد بین - کسی که غیب در دیگری را به بیند - دعا - مثال - فلان در حق مردم
بد بین است -

بد پسند - کسی که شکل پسند است و هر چیزی را زود پسند میکند - دعا -
مثال - مزاج فلان بد پسند واقع شده است -

بد کسی که در حق دیگران بدی را می پسندد - دعا - مثال - این قدر در حق
مردم بد پسند نباش -

بد پر هیز - کسی که در بیاری درست پر هیز نمیکند - دعا - مثال - چون فلان
بد پر هیز است مرضش عود کرد -

بد جلو - ا - د - ج - د - و - سم - اسب سرکش که سوار نمیتواند جلوانش
را درست بگید - رشع - ظهوری -

پر جوان سبانش تیز عتاق - توسن - روزگار بد جلو است

بد جنس - کسی که در ناپسندیده و شریر - دعا - مثال - فلان خیلی بد جنس است -
بد چشم - کسی که سعی میکند به تمام دیگران نگاه کند - دعا - مثال - فلان

بد دست - کسی که در سر و دست و پا به زربهای آن خانه نگاه کند -
بد دست - بد سخت - دعا - مثال - مریض من امروز خیلی بد حال است -

بد ریش - کسی که در ریش و موها به زربهای آن خانه نگاه کند -
بد ریش - بد سخت - دعا - مثال - اهل فلان ده امسال بواسطه نیامدن

بد ریش - بد سخت - دعا - مثال - اهل فلان ده امسال بواسطه نیامدن
بد ریش - بد سخت - دعا - مثال - اهل فلان ده امسال بواسطه نیامدن

کر زن خوشگل بگیرد نه به گل -

بدگو - کسی که بد مردم را بیگوید و غیبت میکند - (ع ۱۰۱)

بدنام - کسی که مشهور به بدی شده باشد - (ع ۱۰۲)

بد نما - چیزی که ظاهر و نمایش بد است - (ع ۱۰۳) مثل - آدم نب بدکار بد نما

ع ۱۰۴ ب بد - سم - ابتدا و آغاز - (ع ۱۰۵)

ع ۱۰۶ ب بد - سم - ظاهر شدن و سیدن بخاطر کسی را بی خلاف رای

اول - (ع ۱۰۷)

ع ۱۰۸ ب بد - سم - قسمی از گل است که درخت بزرگی دارد و گلهای سفید

کوچک آن مثل خوش بر شاخه میروید - (ع ۱۰۹) مثل - در باغچه خانه ما یک

درخت بد اغ است -

ع ۱۱۰ ب بد - سم - بد اندیش - (ع ۱۱۱) بهانه گیری -

ع ۱۱۲ ب بد - سم - بهانه گیری -

ع ۱۱۳ ب بد - سم - بهانه گیری -

ع ۱۱۴ ب بد - سم - بهانه گیری -

ع ۱۱۵ ب بد - سم - بهانه گیری -

ع ۱۱۶ ب بد - سم - بهانه گیری -

ع ۱۱۷ ب بد - سم - بهانه گیری -

ع ۱۱۸ ب بد - سم - بهانه گیری -

ع ۱۱۹ ب بد - سم - بهانه گیری -

ع ۱۲۰ ب بد - سم - بهانه گیری -

ع ۱۲۱ ب بد - سم - بهانه گیری -

ع ۱۲۲ ب بد - سم - بهانه گیری -

ع ۱۲۳ ب بد - سم - بهانه گیری -

ع ۱۲۴ ب بد - سم - بهانه گیری -

ع ۱۲۵ ب بد - سم - بهانه گیری -

ع ۱۲۶ ب بد - سم - بهانه گیری -

ع ۱۲۷ ب بد - سم - بهانه گیری -

بدرام

ماه بلالی - دعا - مثال - شهبای بدر برای سفر خوب است.

(۲) جانی است در میان مکه و مدینه که در آن جنگ اول میان رسول خدا و کفار قریش واقع شد - دعا -

فا - (ب - د - ر - س - م) اسم جانوران چشتی عموماً و چهارپای سرکش خصوصاً - (ش - ع) -
 مولوی معنوی: تا که نور شرقی شمس من بین راست نمود و نفس بدرام کنون در عشق شد بدرام
 پس لفظ رام بمعنی خودش است و معنی بدرام حیوانی که درست رام نمیشود -
 جمعی از فرهنگ نویسندگان فارسی معانی لفظ بدرام (بایار فارسی) را
 برای بدرام ضبط نموده و همان اشعاری را سند آورده اند که مال بدرام
 است - در واقع تصحیف خوانی نموده پدرام را بدرام خوانده اند -
 از این قبیل تصحیف خوانی بسیار کرده اند خصوصاً که در رسم الخط قدیم
 اغلب بار فارسی (پ) را هم یک نقطه میگذاشتند که خوانند خودش است
 بخوانند -

بدران

فا - (ب - د - ر - س - م) اسم - (ا) کسی که سواری خود را خوب نمیزاند - دعا -

(۲) گیاهی است به بوط - مثال از ابوالحسن اطمه -

عیب بدران کم و هر چه بود نیکو بین که بصرای جهان هیچ زوید بیکار گویا باد شیرا
 فا - (ب - د - ر - س - م) طعای که در دستمال پیچیده از جانی به جانی برند
 که نام دیگرش زله است - (ش - ع) - (جهاگیری)

بدرزه

لفظ مذکور مخفف باد روزه است که گذشت و از تخفیف در لفظ در معنی
 بم تدریجی پیدا شد -

در معنی و حرکات لفظ مذکور اختلاف است که اغلب از روی قیاس
 بیست من آن معنی را ترجیح دادیم که جهاگیری بیان نمود لیکن او حرکت
 را سه نوشته و من بنا به سبب تخفیف از باد روزه فتحه را ترجیح دادیم -
 (ب - د - ر - س - م) اسم - راه بر و راه ناهنگمان در راه - دعا - مثال
 در راه ناهنگمان و در راه ناهنگمان بدرام داشتم -
 در راه ناهنگمان راه است -

بدر

بدرو

فا. ب. د. س. د. د. سم. ۱. وداع و خداحافظی. (شع. رسانظ. ماه کنونی من منتهی به آن تو شد. وقت آنست که بدرو کنی زندان را. ۲. سلامت و سالم و محفوظ. (شع. نظامی.

اگر قطره شد چشمه بدرو دباد شکسته بوبر لب رو دباد
گویا در اصل معنی لفظ مذکور حفظ و سلامتی بوده که در مقام وداع گفته میشد
و بعد در معنی وداع مجازا استعمال شد.

بدره

ع. د. ب. د. س. د. سم. یکینه مستطیل که حولش اندکی بیش از عرض آن باشد
و آن را از چرم یا پارچه کلفت ساخته پول در آن ریزند و ناهای دیگرش
بدری و بدله است. (ع. مثال. سلاطین سابق به شعراء بدر بای ز
صله میدادند.

بدری

لفظ مذکور عربی است. مادر فارسی مطلق کیسه پول است و در عربی کیسه
که در آن هزار درم یا ده هزار درم و یا هفت هزار دینار باشد.
مفرس. اب. د. س. د. سم. بدره که کیسه پر از پول است. (شع. حکیم سنائی.
جنبه خوابم و دراعه نخو اتم ز رویم زانکه بهتر بود آن هر دو ز پانصد بدری
لفظ مذکور ماخوذ از بدره آن است.

بدست

فا. اب. د. س. د. سم. فاعله بیان انگشت زنانه انگشت کوچک و صو تیکه
انگشتها از هم باز باشند که امر دیگرش وجب و در بابی خبرست. (شع. مینوی
بر قرآن خسته بوی کینه چون عنکبوت بر بدستی جای جورن کند چو ت با بستان
مؤلف ناصری میگویی بدست غلط است باید لفظ مذکور را بدست دال
باشد نه با کسر اما همان که دال صحیح است چه لفظ مذکور. زیاده لفظ
پهلوی آمده نه از دست فارسی و در او شایسته است. اب. د. س. د. سم. بدست
ص. د. اب. د. د.

بدستان

عرب اب. د. د. س. د. سم. نام گیاهی است چنان که نامهای
دیگرش عشقه و سلاب است. (ط. ۱.
لفظ مذکور معرب بدستان فارسی است.

ہنگام

فـا۔ (ب۔ د) س گ سے ن، سم۔ بد سغان۔ (پہ پنیہ)۔ (ط)۔

پدرشغال

رب سده شمس ن - بدستگان - (رب بنید) - (ط) -

ہفتگان

قاف۔ (ف۔ د) خرگوش۔ (ن) اس۔ بدستگان (بدبینید)۔ (ط)۔

پس

عرب: ب، د، ع، سم. (جمع لفظ بدعت) بدعتها و چیزای نو پیدا شده. (م)

پرست

عزیز اب؛ دغست اسم. (۱) چیز تازه در دین که در زمان پیغمبر نبوده. (۲) غایب.

شمال - بدعت و ردین عکسناہ بزرگی است۔

۲۲ قانون یا رسم بد - دعا - مثال - بدعتهای سلاطین مستبد و اسطانت

شروط پرداخت

بدن

ف۔ (ب۔ د ف) نر اسم۔ اطراف دین انسان و حیوان و منقار پر بند گاہ

و شیعہ۔۔ مولوی معنوی۔

دین کو شغل بدآموز را تا به نیست خوش کند بدفوز را

پہلے

۱۰- آب در دندک، سم مخففت بزرگ است۔ رہ بینید اشع، جہانگیری۔

پیشہ

فار بیدک سوزد اسم. ریشہ کی پواں و مثل آن وادن به کسی است

برای مقصودنا شروع نمود. (شع) - شمس فخری -

تا به جبین یک فردید ارشان روح قدسی جان به بد کند آورید

پر

۶- بیدار شدن، سم، (ا) غرض و چیزی که جای چیز دیگر باید - (ع) -

شماره کتابخانه ملیه جدید در آن کتاب دیگر پیدا شد.

۳- مایه تخمیر - عویش چربی که تحلیل می‌رود. (غل، مثال - غذای روزانه

بدل مایه تحمل بدن است۔

این بیماری که شبیه به چیز دیگر و جای آن استعمال شود، ما پست تر از آن

این را می‌باشد. (ع. ۱۰۰) مثال - مال، تجارت‌خانه جاپان تمام بدل است

و مال آلمان اصل۔

معین مازنی لفظی است که بعد از لفظ دیگر آید و مقصود همان

۱- اول را تبدیل منہ گویند۔ (عل)

که جواب و دفع تدبیر و منه حریف باشد درستی گرفتن

۱. رنگ، شکل، ریش، شعری، (نشان) و شعر.

9/10/2017 10:00:00 AM

و حرب - اشع - میسرخات -

داروان پیر جهان دیده هر فن ماهر بر فنی را بدنی همچو فلک در خاطر
باضم بار و دال بمعنی شخص لا ابالی و سر و پا برهنه - اشع - ثوتی -
همه رفعت ماب یک دل - همه فطرت ماب یک بدل
در این صورت لفظ مذکور فارسی است -

بدل

مغرس - (ب - بدل) - سم - بدره که کینه پراز پول است - اشع - جهانگیری -
لفظ مذکور بدل بدره عربی است -

بدن

عمر - (ب - بدن) - سم - در - ستر پای انسان یا حیوان - عا - مثال - برپا
انسان مود است و بر بدن حیوان زیاده -
در جسم انسان و حیوان به آتشهای سر - عا - مثال - بدن فلان مثل شرب
پراز موات -

لفظ بدن مجاز آورده جسم استعمال میشود - اشع -

بدره جسم غیر از انسان و حیوان شبیه بدن - عا - مثال - صمغ زرد بدن
درخت بیرون میآید -

بدو

مغرس - (ب - بدو) - سم - بتدار و آغاز - عا - مثال - من در بدوین
کار شتاب کردم -

لفظ مذکور مغرس از بدو عربی است -

۲۱ - بحر و بیابان - (معل) - در این صورت عربی است -

بدواز

بدوی - بحرانی و بیابانی - (معل) - مثال - حرب بدوی دشمنه

فا - (ب - بدو) - سم - آرامگاه و جای شهین - اشع - شمس فخری

ملاذیف و قلم خرد ستاره شمر که هست خلق جهان را جناب او بدو

بدون

(ب - بدو) - بغیر و با آتش - ترک - (معل) - مثال - بدون کن بهار و زمستان

لفظ مذکور مرکب است از - فارسی و دون عربی -

بدو

فا - (ب - بدو) - سم - چلو که پنج پخته است و نام دیگرش پته - اشع - فردوسی
پرتنه با شمر پاششکده -

نسا از نوشتن جزیه و بهار

بندور
بندول
بندیون

بندی
بر

ع- رب ذذ ذر، سم- رجمع بندر، تنجهای کاشتی- رعل-
ع- اب- سذ ذل، سم- شخص بدل کننده و بادش- رعل-
قا- اب- ذی ذن، سم- قماش نفیس- رشح- صاحب فرنگ منظومه گفته-
برزو بالا بود بلند و برین هست بندیون قماشهای گزین
لفظ مذکور فارسی ست و معرب آن بزیون در عربی موجود است-
ع- اب- سذ ذی، سم- پیوده گو و بد زبان- رعل-
قا- اب- سر، سم- بالا و زبر- رعا- مثال- درجه شما از درجه من برتر است-
شال شعری از کمال الدین اسماعیل-
بر که منظور تو شد همچو ستاره اشرف جایگاهش بر زمین طایر منظر باد
ر- سیننه و پستان- رشح- قطران-
نگه کن روی آن لبر چو نقش لبست بر بره و دکنارش برین بر بارود و نارارش نگر بر
بر کار- راب- سر، ک سر، سیننه بالیده و برآمده- رشح- بیهوشیات-
سیننه باز تو ای سیمبر خوش بر کار در گزارد بود داشته بر روی بهار
ر- کنار و آغوش و بغل- رشح- اتوری-
شرف بلطف همی پرورد تو زار اک و نه بهانه ای پرورد تو را در بر
این معنی منقول از معنی دوم است-
ر- ثمر و بار درخت و غیره- مثال- انگور نوبر در بار آمده است بشال شعری
چو چشم شمشیر چشمهای ابی آب به چو قول بنگله به شبنمای ابی بر
شاید لفظ مذکور مخفف بار باشد-

امثال

(۱) «صبر تلخ است و یکن بر شیرین دارد»
(۲) «اگر آب زندگانی بارد گز از شاخ بید بر نخوری»
(۳) «که هیچکس نزنند بر درخت بی بر شاخ»
(۴) «هر دم از این باغ بری میرسد تازه تر از تازه تری میرسد»

(۵) اسم فاعل بدون معنی برنده اما باید به لفظ دیگر متصل شود مثل فرمان بردار
شال حزب رنجبر ایران هنوز قوتی ندارد.

(۶) فعل امر از بردن بمعنی حمل کن و ببر که در حکم بابا زاید مقدم استعمال میشود. اشع
انوری بر سر قند اگر بگذری ای باد که خبر زایل خراسان به بر خاقان بر
(۷) بدن و ظاهر جسم - و شع - انوری.

تو بادی که جز با تو نیکو نیاید - قبا ی بقادر بر آفرینش
ایضا نفی - زمینی که دارد بر و بوم است - اساسی بر او بست نتوان دست
این معنی هم منقول از معنی دوم است.

(۸) حرف جر است بمعنی طی (غری) - (ع) - شال - نیده نیده بر من چه گذشت
درین صورت که حرف جر است بمعنی حرف جار و دیگرش به و در و تا هم
سیاید لیکن مخصوص شعراست.

شال معنی لفظ در از سعدی.

ساقی شگس را - نه بهانه میدی - باده ناب پر گفت شو شراب بر سرم
شال معنی باد الصاق از نظامی.

خدا ن گل چیده و دل ربای - که رگه گر و تختش سپای
شال معنی تا - بی از نظامی.

سکه رتبه یکی آرد شتاب - ره روشنی خضر یابد بر آب

(۹) زید میشود و صورتیکه بعد از مجرور خود آید و قبل از مجرور حرف جر دیگری بیاید
مثل به باغ بر - (شع) -

فاسک نویسان فاسی چند معنی دیگر هم برای لفظ بر نوشتند که بعضی خیالی
و بعضی حقیقی است. و برخی مجاز معانی است که ذکر نمودم از
است آن معانی را حذف نمودم.

ببینی او را - بوده است.

سایه ن - سایدن (ببینید) - (شع) -

سودن - سوندن (ببینید) - (شع) -

بر شفتن مص - آشتن - پینید - رشع - سعدی -
 شهنش بر شفت کاینک زیر ^{تغزل منیدش و حجت بمیر}
 بر آغاییدن مص - بر آگشتن و اغا - و تحریض کردن - رشع -
 مشتقات هم استعمال میشود.

بر آمدن - سم - ا - بال و بیرون آمدن - اعا - مثال - شمر از شاخه بر میاید -
 (۲) برای تواضع و تعظیم برخاستن - رشع - ا - جهای نگیزی -
 در این صورت لفظ بر معنی اول خود است -
 (۳) نشود نما کردن - رشع - شانی نگلو -

کجا بزهر سواطم لب جواب گشاید - شکر بی که بشیر و شکر برآمده باشد
 در این صورت لفظ بر معنی اول خودش است -

(۴) زعمه بر آمدن و غائب شدن - انش و رشع - نشر از سعدی -
 شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مقلدان -
 در این صورت هم بر معنی دل خودش است -
 (۵) مشهور شدن - رشع - صائب - رشع -
 صائب برآمده است بر تاق نام ما -

(۶) گذشتن - انش و رشع - مثال - زنگلستان سعدی

"سای دو بر این بر آمد" درین جا هم لفظ بر معنی دل خودش است -
 (۷) جدا گردیدن و دور افتادن - رشع - جزین -

دل میرود از سینه و پیکان تو بانی است چه تم است بر تن یار که از یار بر آید
 (۸) اتفاق افتادن و ممکن شدن - رشع - حافظ -

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید ^{گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید}
 درینجا هشتم و هفتم هم لفظ بر معنی اول خودش است -

بر آمدگی - ارتفاع و بلند شدن - اعا - مثال - برآمدگی و بزرعه خود را کند
 هموار نمودم -

بر آمدن با هم - هم زور بودن و با هم مقاومت نمودن بدون وسایط -

برافروختن - مص - افروختن - (به بینید) - (عا) - مشتقات هم استعمال میشود -
برفروختن - مخفف لفظ مذکور است -

برافشاندن مص - افشاندن - (به بنیاد) - رشع - سعدی -
قاضی - بامان - نشیند - برافشاند دست - به محتسب گرمی خور و معذور دار دست - را
مشتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود -

بر افکندن رقص - افکندن (به بنید - شع - شیخ عطار -
تا بر سبغ تو نظر نکند دم بنیاد وجود بر افکند دم

(۲) دور کردن و موقوف ساختن - رعایا - مثال - ایرانیان عهد مشروطه
رسومات قدیم را برافکنند -
برافکندن - مخفف برافکندن است -

عرب - (ب) د س - اسم - به شدن و چاق شدن از بیماری - رعل -
عرب - (ب) د س - اسم - بیزاری و بری بودن - (ع) - مثال - او هم برانت
ذمه مرا تصدیق کرد -

برابر
فلا رب مسا ب مسا کم - (۱) مقابل درو پرو - اما - مثال - فلان در
برابر من ایستاده است -

۲، مساوی و بهم درجه - دعا، مثال - بهر شما نیستوانید بر من کار کنید -
فا - دب سبب سر آمدن - همگی این است وونی که اندر معش
سطاریون است وضادش واقع زهر عقریب -

براست
فردبهرست، سم کاغذی که بر می گرفتند پیران نوشته شود و نام
دیگرش حواله است - (ع)، مثال - حقوق مدرسه برای مدت خزانده می دهند
آدم من میبرد درخزانه پول بگیه -

براتی پوش ندام تویم است
بر در ز دوزخ غمت نیمه است

برادر رضاعی - پسر یا مردی که یا پسر یا دختر دیگر شیر یک زن را خورده باشد - دعا - مثال پسر فلان برادر رضاعی من است.

براده

ع - (ب ۳ ص ۱۵) سم - سونش فلز است و هر چیزی که از سوهان کردن بریزد دعا - مثال - زرگر براده طلا و نقره را دوباره آب میکند.

براری
براز

ع - (ب ۳ ص ۱۴) سم - اجمع لفظ بریه صحرا با وزین بای بی کشت - اعل فار - (ب ۳ ص ۱۵) سم - دانه بانی و نیکونی - اشیع - شمس فخری - خدایگان جوان بخت شیخ ابوسحق بد که تحت خمه و از ذات او گرفت برز در این صورت لفظند کور اسم مصدر بر ازیدن است.

(۴) آراسته و نیکوکن - اشیع - حکیم فخری - مجلس عشت بسج و حده مشوق بین خانه را ش بر از و فرزند دولت گزین در این صورت لفظند کور فعل امر از مصدر بر ازیدن است.

(۳) پاره چوبی که کفش دوز میان قلب و پاشنه کفش بندد و نیز پاره چوبی که بخار در شکاف چوب دیگر بندد بری شکافتن آن - اشیع - بوردی پاکه بار بمعنی فضل و غایه آدمی و حیوان است - دعا - مثال - بول - بر ز انسان نجس است.

برازبان

در این صورت لفظند کور عربی است - فارسی -

فار - (ب ۳ ص ۱۵) سم - این پاره در زگی که بر زبان میوه کار و و شمشیر و اشیان آنها باشد که بدن دست و قبضه فرو نکنند - اشیع - در ز دستور اللغه در ذیل لفظ شارب نقل شده.

برازیدن

فار - (ب ۳ ص ۱۴) سم - زریب و آریش دادن و زدن - مثال - بزرگی به خدایم برآورد.

برازش

بر زید امی میسر ز در مع بر زنده فعل بر زیده فعل - برآورد و برآزش و برآزندگی بداهت.

براش

فار - (ب ۳ ص ۱۵) سم - سوزش که شکافتن چیزی پوست و غیره - جها نگرکی - مؤلف بر بان و غیره معانی دیگر بر این لفظ.

| | |
|---------|--|
| براته | فأ- (ب سر س ن ۱) عم- نام جانی است نامعلوم- (ج، عنصری-
سپه کشید چه از تازی و چه از بلغار چه از برانچه از باکند و زنی را ب |
| بر او | فأ- (ب سر س د) سم- طایفه کناس- (شع، عنصری-) |
| براه | فأ- (ب سر س د) سم- برانچه برانچه- (شع، عنصری-) |
| براهام | کار زگر بزرگ شود به بر اه
عبرانی- (ب سر س د) سم- عم- بریم نبی علیه السلام- (شع،
لفظ مذکور مخفف ابراهام عبرانی است- |
| براهم | عبرانی- (ب سر س د) سم- عم- مخفف ابراهام است- (شع،
عبر- (ب سر س د) سم- جمع غلط برهمن و نایان هندو و علمای هند و و |
| براهمه | فرقه اول هندویان- (دل،
عبر- (ب سر س د) سم- عم- مخفف ابریم است که نام یکی از پیغمبران اولوغ |
| برایم | است- (شع،
عبر- (ب سر س د) سم- جمع غلط بریان دلیل با دروشتگر با- (دل،
فأ- (ب سر س د) سم- بهر جهت- (ع، مثال- بر کی خط شام در در پیغمبر |
| براین | لفظ مذکور در او ستاپرو- (ع، بوده است- |
| برای | عبر- (ب سر س د) سم- جمع غلط بریت خالق با و پیداشد با- (دل،
فأ- (ب سر س د) سم- مخفف بر باره (ب برینید) (شع،
فأ- (ب سر س د) سم- بالغانه که طاق بازی طاق دیگر است و ن بر باره |
| برایا | و در واره هم گویند- (شع،
گویا بالغانه را این جهت بر باره گویند که بر باره در شمار دیوار ساخته میشود |
| بربار | فأ- (ب سر س د) سم- سازی ست بر می و ختن- (ع، بعضی گویند که |
| بر باره | چون ساز مذکور شبیه بر سینه منافی است آن را بریت سینه منافی گفته
و بعضی گویند لفظ مذکور مغرب زیونانی است- |
| بریت | بربط مغرب لفظ مذکور است- |

| | |
|---------|---|
| بر پد | <p>فا - اب سرب س د سم - (۱) مخفف بار بد نام مطرب خسرو پرویز است (دع)</p> <p>(۲) نام ولایت سیستان است - (دج) -</p> |
| بر بر | <p>عز - اب سرب س د سم - نام ولایتی است در افریقا - (دج) -</p> <p>بر بری - (۱) کسی که اهل بربر افریقا است - (دعا) -</p> <p>(۲) بی تمدن و وحشی - (دعا) -</p> |
| بر بردش | <p>لفظ مذکور در معنی دوم جدید الوضوع و از زبان انگلیسی بار بر س</p> <p>بر بردش معنی مفروض شده - و پیشتر گفتند از بر بری بمعنی اول گرفته شده چه</p> <p>بر بردش از ابتدا بی سده تا حال یک مرکز تمدن اسلامی بوده - بهتر</p> <p>این است که نویسندگان ایران لفظ مذکور بمعنی دوم را بهمان تلفظ انگلیسی</p> <p>بار بری نویسند تا شباهت نشود</p> <p>فا - اب - رب سرب س د سم - است یک پیغمبر - (دع) - واقعی -</p> <p>شیع باش بزرگوارین زلت چو مصطفی برادر بر بردش را</p> <p>ایضا خمس محزی -</p> |
| بر بست | <p>اگر دعوی کند رایش نبوت خود خورشید و ماهش بر بردش</p> <p>فا - اب - سرب س د سم - قاعده و طرز و روش - (دع) - ناصری -</p> <p>و آن کسی که لفظ مذکور را ضبط نموده مؤلف فرہنگ مؤید الفضل است</p> <p>بدین مؤلف به نگین کی ان راستند انداخته حذف نمود و بعد از او مؤلف</p> <p>در کتاب - هر چه در هر کتاب بود میگرفت ان را ضبط نمود و لغت</p> <p>نویسنده بعد از او از او تقلید کردند - بر حسب معنی لفظی ذکر اسم مصدر</p> <p>بستن است - با معنی مذکور بی شائبه نیست - فرہنگ ناصری برای</p> <p>معنی مذکور معنی دوم هم نوشته است که علم نحو باشد - در واقع این معنی</p> <p>است معنی اول است چه علم نحو قواعد زبان است اما استعمالش ثابت نیست</p> <p>در کتاب و سایر جملی است و آنچه در آنجا استعمال شده سند</p> <p>بر زبان معنی نیست -</p> |
| بر بست | <p>بر بست معنی اول است - در بستن و سد و کردن و چیزی را</p> |

برتاس

۱. برتاس - برتاس - اسم - دانا نام جانی است از ترکستان - (رج - سوزنی -
ای شیر فلک رو به برتاسی تو - جمشید فلک غلام نخاسی تو
۲. نام پهلوانی که در عهد و دروس با اسکندر جنگید - (شع -
۳. اهل ولایت برتاس - (شع - نظامی -

به خزرانیان راست آراست - ز چپ بود برتاس برخاسته
در پلوت رو به برتاسی که در آستر لباس و پوستین استعمال میشود -
(شع - عصاره در مهر و شتری گوید -

ز دورن مشک بیداند زخم - زده برجا برتاس و قاقم
این معنی مجاز از معنی اول است -

برتاشک

۱. برتاشک - برتاشک - اسم - گیاهی است دوائی که نام دیگر کش
برنجاسف است - (ط -

برتافتن

۱. برتافتن - برتافتن - مص - را برداشتن و حمل کردن - (عل -
مثال - این همه مصائب را برای خاطر شما برتافتیم -
۲. بازگردانیدن - (عل - مثال - از او نظرم را برتافتیم -
۳. تاب دادن و تافتن - (شع - نظامی -

برتر

۱. برتر - برتر - اسم - بلند تر و اعلی و بالاتر - (ع - مثال - درجه فلان
از درجه من برتر است -

برترساک

۱. برترساک - برترساک - اسم - از لفظ بر و سکی است دوائی که نامهای دیگر کش
برنجاسف و بوی مادران است - (ط -

۲. برترساک - برترساک - اسم - از لفظ بر و سکی است دوائی که نامهای دیگر کش

۳. برترساک - برترساک - اسم - از لفظ بر و سکی است دوائی که نامهای دیگر کش
۴. برترساک - برترساک - اسم - از لفظ بر و سکی است دوائی که نامهای دیگر کش
۵. برترساک - برترساک - اسم - از لفظ بر و سکی است دوائی که نامهای دیگر کش

حمل است و شرف ماه در برج ثور و شرف زهره در حوت و شرف مریخ در جدی و شرف مشتری در سرطان و شرف زحل در میزان - (دعای ۱) -
 با فتح باب سراج مصارف فوق العاده یک شخص یا یک خانواده
 مقابل خرج که مصارف لازم است - (تک) - مثال - در این ماه برج خانه
 من ز خرج بیشتر بوده -

برجاس

حر - (دب سراج س) سم - نشانه تیر که در هوا بر بالای نیزه یا چوب و یا مانند
 آنها باشد مقابل هدف که نشانه بر زمین است - (دعای ۱) - انوری -

جرم برجیس اگر غمی در دست جرم برجاس نادرک غم باد

برجاسپ

فا - (دب سراج س) عم - نام پهلوان تورانی که با پیران ولیه به جنگ
 گوزر آمده بود - (شع) -

برجستن

فا - (دب سراج س) مص - جستن و خیز کردن - (عای) - مثال - ناگاه
 برق از ابر برجست -

برجست می برجهد (مع برجهنده) فعل (برجست) دل برجهد (مر) -

اورجستن به بدل برجستن است مشتقات آن هم استعمال میشود -

برجسته - (بال آمده و از سطح اطرافش برآمده - (عای) - مثال - روی دیوار

آن عمارت حصه برجسته بود -

در نیکو زیاده پندیده - (مثال) فلدن مضروبهای برجسته میگوید -

برجست ف - (دب سراج س) مص - برجستن (به بنیید) - (دعای ۱) -

شست است هم استعمال میشود -

برجست - (دب سراج س) عم - نام ستاره ششم از هفت سیاره که نام عربش مشتری

است - (مثال) - برجیس ستاره سعد اکبر است - (ایضا مثال شعری از نظامی

شیراز) - (مثال) - کمان دور و بردارم کمان

نیزه فتح با چکر عرب شده و عربی استعمال گشت و اکنون

در زبان عرب مستعمل است -

در سحر و جادو نام دیگر تلمیش خلراست - (دعای ۱) - (جایگیری

برق جج

فا - (ب - سرچ - مخ - سم - نیزه کوتاه است که نام دیگرش ژوبین است - رشح -
از خنجر دورویه که کشور گرفتار

برچیدن

فا - (ب - سرچ - د - ن - مص - مخفف برچیدن (به بنید) - رشح - سنائی -
آن کبک موقع سلب برچیده دهن - از غالیه غل ساخته از بهر نشان را

برچق

(ب - سرچ - سی - سم - سبدل برچق - (به بنید) - رشح - وحید -
زیر و از هرگز نه بیند ملال

برچیدن

فا - (ب - سرچ - د - ن - مص - چیزهای متعدد در پی هم از زمین برداشتن -
اما - مثال - فلان اسباب دکان خود را برچید - مثال دیگر - نوکرین میاید

سفره را بر می چیند (یعنی ظروف و اغذیه سفره را) -
اشتقاق لفظ مذکور هم اشتغال میشود -

و برچیدن سبدل برچیدن است و همین سبدل بیشتر در تکلم اشتغال میشود -
بعضی از فرہنگ نویسان هند برای لفظ برچیدن چندین معنی نوشته اند
همه لوازم همان معنی است که نوشتیم -

برخ

فا - (ب - سرخ - سم - د - پاره و حصه و بعض - دعا - مثال - بل مجلس شورائی
بعضی دارد طهران شدند و برخی در راهبند - به اعتبار اینکه ماه جمعه و برخی

از سال است اشتغال برخ در ماه جایز است -
(۲) زمین بستی که آب باران در آن جمع شود که نامهای دیگرش سخر و تالاب

و برم است - رشح - جهانگیری -
(۳) برق که روشنی صادر از ابر و غیره آن است - رشح - جهانگیری -

قبل از مؤلف جهانگیری هم جمعی از اهل لغت برخ را بمعنی برق ضبط کرده اند
درین صورت یا باید بگوئیم برق عربی معرب از برخ است و یا همان برق

عربی را در بعضی از ولایات ایران برخ خوانده اند و اهل لغت اشتباها
آن را فارسی دانسته ضبط نموده اند - مثل - اینکه در بعضی ولایات ایران لفظ برق

را وخت (یا خا) تلفظ کنند - احتمال دوم اقوی است -
بعضی از فرہنگ نویسان فارسی سرشک و شب نم را هم از معانی برخ

برخاستن

قرار دادند اما سندی بدست نیامد.

فا - دب - سرخ - ست - مص - ایستادن و از حال جلوس به ضد آن شدن - دعا - مثال - بمجر و آمدن فلان همه اهل مجلس برخاستند.

برخواست می - برمیخیزد (مع) برنیزنده (فل) برخاسته (دل) برخیز
امر برخاست (اص) -

لفظ مذکور فقط یک معنی دارد لیکن در موارد استعمال از آن لوازم متعدده مفهوم میشود مثل اینکه میگوئیم صبح زود برخاستم یعنی بیدار شدم یا میگوئیم بواسطه رفتن فلان در شبه فتنه هم برخاست یعنی دور شد و یا میگوئیم بی اختیار آه از دل من برخاست یعنی بیرون آمد یا میگوئیم من دیگر از سر جان خودم برخاستم یعنی قطع تعلق کردم و بکذا موارد استعمال دیگر که هر یک معنی لازمی هم احداث میکند.

بعضی از ذریه‌نگ نویسان فارسی بنده هر مورد استعمال لفظ مذکور را یک معنی علییه قرار دادند و قریب بیست معنی برای آن نوشتند اما تمام آن معانی به همان یک معنی بر میگرددند.

فا - دب - سرخ - ف - چ - سم - گرانی و سستی ای که در خواب بر انسان طاری میشود و غویمت یا ل میکنند حتی بروی او افتاده و نام عربش کابوس و نام تکلیش بینی گل - ست - رشح - شمس فخری -

چنان در خواب شد غم زینبش به که پنهاری و را بگرفت بر خفج
بر خفج - سنگینی و سستی و کاری - رشح -
این معنی مجاز از معنی بر خفج است.

فا - دب - سرخ - ست - مص - خواندن و قرائت کردن - اعل - مثال

مثال - در دعای چند بر خوانند - مشتقات هم استعمال میشود -
مثال - در دعای یک و انبار - رشح - فخری -
مثال - در دعای یک و انبار - رشح - فخری -
مثال - در دعای یک و انبار - رشح - فخری -

بر خور ز طرب که در بهاران با تو ز طرب شدیم بر خور
لفظ مذکور در اصل برخ و در دیده و در بوده بر خور گشت مثل گنجور و رنجور
که در اصل گنج و ر و رنج و ر بوده.

برخور - (ب - س - خ - س) با و او را ید (ا) برخوردارند و فایده گیرند -
(ع - ا - مثال) - آخر ما در مقصود خود برخوردار شدیم -

در این صورت اسم فاعل است مرکب از لفظ بر (بمعنی غذا) و لفظ خور که فعل امر از خوردن است.

(۲) فائدہ بردار بخور و کامیاب شو۔ رعا۔ مثال۔ ای فرزند نیک از
حیات خود بخور۔

در این صورت لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر ابعنی ۱۴ و لفظ خور
که فعل امر از خوردن است - حرف خ در لفظ مذکور در تکلم مفهومی است
لیکن در شعر مفتوح است و با در و سه قافیه میشود -

جهت اینست که لفظ مذکور در قدیم مفتوح بوده و در شعر ثمودی حطه آغشته
قدیم میشود.

نما - (ب) - سرخ ذرده - رسم کامیاب و شتغ - اعا - مثال - فلان - خر
در سعی خود بر خوردار شد -

لفظ مذکور مرکب است از پرو خور و آ ر .

فشار آب - سرخ کردن، مصلح - در بهر بردن و پخته شود رسیدن نیست
عاصل کردن - عا - مثال - من ز زلفت خود برخیزم.

در این صورت باید باز از حرف جر استثنای شومین باشد و نشان مذکور به
(۲) به کسی رسیدن و اتفاقاً طوفاً است کردن. مثلاً: من دیر و نذر
به فلان برخوردیم.

درین صورت باید با بار ترنر هر سه سال شود چنانچه در سال مذکور
مشتقات لفظ مذکور هر سه سال میشود.

۳. بغضب آوردن دلدل تنگ ساختن - دعا، ریش - گنگوی -

بمن بخورد از این جهت با او حرف نیز نم-
در این صورت هم با بار (حرف جر) استعمال میشود-
فا- (ب سرخ) سم- پاره از چیز- (شع) عسجدی-
از چرخ برخه برخه سعادتی بانش باد و از عرش جمله جمله احسان کردگار
لفظ مذکور همان لفظ برخ است با بار زاید-

۲۰

فلا - (ب - سرخ سی - سم - خدا و قربان - رشع - سعدی -
 ہمیں رفتی و دید ہا در پیش دل دوستان کردہ جان بخش
 با کسر خا (ب - سرخ ۴) جان برخ است یعنی پارہ و حصہ اگر یار تنگیر
 بہ آن ملحق شدہ -

برخی

مؤلف فرہنگ پنجم آراء ناصری و کلمہ برخی (با کسر خا) و برخی (با فتح
خا) را یکی بہمان کسر خا دانستہ و در ذیل لفظ برخی شتر قربانی را از این
جہت برخی دانستہ کہ گوشت آن را پارہ پارہ کردہ برای تبرک بر بندہ و در
مطلق قربان و فدا بہنا بہت بہمان شتر قربانی مجازاً استعمال میشود لیکن
تحقیق این است کہ پارہ پارہ بودن گوشت قربانی از زمان فتح علی شاہ
تاجار (جلوس ۱۲۱۲ھ) بہ این طرف در ایران رسم شدہ و لفظ برخی قیم
ست پس یک لفظ مستقل است بمعنی فدا و قربان۔

نام پدر آصف وزیر حضرت سلیمان نبی علیه السلام است که با آصف نام میگذا ریم اما برخیا نام ندادیم .
نام آصف در حدیث آمده است : باعث بر خاستن کسی یا چیزی
است . (۱) مثلاً : بهی زود فدان مرا بر خیزانید .
اشتقاق هم استعمال میشود .

10

درب معص - برخاستن و پاشدن - رعل -
شده میشود -

دور شوا از راه - شعاع - انوری -
نفسودن - چرخ - انگفته بود کوزه برد

لفظ مذکور فعل امر از مصدر بردیدن است که بیاید.

۲۱ سنگ و حجر است از این جهت ظروف سنگی را بروی میگویند قسمی از خرمای را هم بجهت سختی آن بروی گویند. (شع) (جهانگیری).

۲۲ اسر و اسرام - دغل - در این صورت عربی است نه فارسی.

باضم بار (بسط د) (۱) فعل ماضی از مصدر بردن است. (عا).

(۲) نوعی از پارچه مخمطه که عموماً از زمین میاورند. (عا). مثال. در سفر که چند توپ بردیانی خریدیم.

در این صورت عربی است نه فارسی.

(۳) حالت مخصوصی است در بازی شطرنج که پائین تر زبات است اما در آن صورت هم غلبه پاکسی است که برد قائم نموده. (عا).

برودی - (ب - سرد) - (م - د) نوعی از خرمای خوب که نام دیگرش سنگنک است. (شع) (جهانگیری).

وجه تسمیه سختی آن خرما است چه برد یعنی سنگ گذشت.

(۲) ظرف سنگی - (شع) (جهانگیری).

در این صورت لفظ برد یعنی (۲) سنگ است.

(۳) گیاهی است که مصریهای قدیم از آن کاغذ میساختند و نام فارسیش پیزر و لوخ است. (دغل) - (۱).

در این صورت لفظ مذکور عربی است یا معرب نه زبان مصری قدیم.

مسجد بروی - نام جایی است در حومه شیراز که بواسطه شستن آب جاری باشد است. (عا). گویا وجه تسمیه این باشد که در آنجا مسجدی بودند ساخته از سنگ چه برد یعنی (۲) سنگ است.

بردا برو - (ب - سرد) - (م - د) و در شود و شود. (شع) - (نوری).

وارد حضرت عالی برسد چون در آمد در برابر برو.

لفظ مذکور از قبیل روار و دوداد است که میان دو کلمه برد و فاعل در آمده است.

باضم هر دو بار (ب ب) ساد ساد بی ساد بی نظمی و شلوقی و غارت - (شع) سوزنی -
روز دار و گیر بر دابر و میدان نبرد هر غلام شده بودی هم نبرد زال باد
بر و پرو - (ب ب ساد ب ساد) (مر) دور شود از راه دور شود از راه - (شع) -
لفظ مذکور مکرر لفظ برد است - (پیر بنفید) -

بر و دادن

فا - (ب ب ساد ب ساد) مص - (ا) بیرون دادن و بار دادن که لازم است
صرف کردن و ربا نمودن است - (شع) - (نوری) -
باد بک و مگر بیت سال بردام مرا خدای نداد است زندگانی نوح
(۲) نمر دادن و منج شدن - (عا) مثال - زحمت من بر نداد -
اشتقاق لفظ مذکور هم استعمال میشود -

بر و دار

فا - (ب ب ساد سیر) (ا) بالای دار - (عا) مثال - من صور حلاج را بردار کشیدند -
درین صورت لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر و لفظ دار -
(۲) بلند کن و گیر - (عا) مثال - این چوب را از زمین بردار -
در این صورت فعل امر است از مصدر برداشتن -
(۳) دارنده و تحمل کننده مثل فرمان بردار - (عا) -
درین صورت لفظ مذکور که فعل امر از مصدر برداشتن است با لفظ
دیگر فرمان و غیره مرکب شده معنی اسم فاعل دهد -
بردار و پرو - (ب ب ساد ساد ب ب) (ا) از رویاری که مال مردم را
بزرور بر سید رد و میدهد - (عا) مثال - فلان بردار و پرو غریبی است -
(۲) شلوقی و غارت - (عا) مثال - در محله ما دیروز بردار و پرو شده بود و
الواد محله مال مردم را بردند -
بردار و مال - کسی که مال مردم را گرفته پس نهد - (تک) - (عا) مثال -
فلان آدم بردار و مال است -

شد

ب - (ب ب ساد ب ساد) مص - بلند کردن و گرفتن - (عا) مثال - من کتاب
را برداشتم - (شع) - (نوری) -

ب - (ب ب ساد ب ساد) مص - بلند کردن و گرفتن - (عا) مثال - من کتاب
را برداشتم - (شع) - (نوری) -

و در جمله با و تبدیل لفظی که مفعول آن است بوازم مخصوصی پیدا میکنند مثل
اینکه برداشتن بار لازمه اش تحمل است و برداشتن رسم لازمه اش دور کردن
آن است و برداشتن کار لازمه اش اختیار آن است و برداشتن کسی
لازمه اش همراه گرفتن او است و بکذا استقامات بسیار دیگر.

جمعی از قریب هشتاد نویسان فارسی بنده معانی متعدد و استعمالات را دیده
برای لفظ برداشتن متجاوز از سی معنی تراشیده اند و حال آنکه آن معانی لوازم
و مخصوص استعمالات است نه معنی اصلی.

برداشت رُئی، برسیه اردو مع، بردارنده و نقل برداشت رُئی،

بردار - در برابر داشت را ص - لفظ برداشت اغلب بمعنی تحمل آید

فائدہ: دہائی میں، سب سے زیادہ تعلیم یافتہ اور ترقی یافتہ۔

آدم باید بر دبار باشد تا بتواند مایه است دنیا را تحمل نماید.

برو دبار می علم و لطافت - دعا -

فنا۔ (بہ نسبت سر دے کر) دھت، مٹھ۔ دریدن و پام کر دین۔ (غل)۔

معرب - (ب) سردس، عجم، تمام جانی ست در با بیانات یران رح

لفظ مذکور معرب بوده است و نام دیگر آن هر دم است. نشانی

هروش لقب بود زانی زکار کنون بردمش خوند - موزگار

فلا - دب سر دیم و دست، مقص - (۱) و سیدان نبات - عل -

۱۲) به جوش و غضب آمدن - (شع) فردوسی -

چو دریای تش زکین برزید

۴۲. النفس زدن و دم و میدان - اعل -

علا ظهور وعلو ع آفتاب یا جمع رطل

ما۔ (ب) درین معنی چیز می را یا خود گرفته رفتن یا کسی را بچنی سون
اول: با حار و ش... در کمال... ش... ش... ش...

اول۔ دعا، ایستادن، من کتاب شمار۔ نزد اہل شمار دوم۔ مشائخ، بزرگوار۔

نہ ہوا دسم دیا جیسے اور ہوا دسم۔
لفظ مذکور در میری دستم

مکتبہ دارالعلوم دیوبند، دیوبند، پاکستان

احداث نماید مثلاً بردن ثواب لازمش حاصل کردن است و بردن
بر یا میوه را لازمش تباه کردن و بردن حاکم مال کسی را لازمش غارت
نمودن و بردن آبرو لازمش زایل کردن و هکذا هر استعمالی لازمی احداث
میکند. لیکن آن موازم معانی علیحدّه لفظ بردن نیست. بسیاری از
فرهنگ نویسان فارسی بنده هر لازمی را یک معنی علیحدّه ساخته برای لفظ
نذکور متجاوز از سی معنی نوشته در واقع مقصود ایشان شرح اشعار
فارسی بوده نه لغت نویسی. برد می امی برد رسع ابرنده رفل،
برده دل ابر ویر در ابر در ابر.

یا که بار بار بر دست. سم. تند می و تیزی رفتار و عموماً در اسب استعمال
میشود. اشع عبد الواسع.

بانی کج هم خانه گی با باد هم پیشه گی با چرخ هم زانو گی با بحر هم بردن
معنی ناکورستند موافق رشیدی است لیکن اگر از شعر عبد الواسع احتیاط
نمایم، اصل نظر است چه ممکن است لفظ شعر نذکور را طوری دیگر خواند معنی
دیگر بکنان ساخت. بعضی لفظ نذکور را مخفف بردون دانستند
که نفس نذبردون را با ذال سجع اعرابی است بمعنی اسب نر تند رفتار.
نقده در دیلمی بردن (دالعه) است و در اوستا برد (دال) است
و سکایت بهر (دال) است.

بریدن بریدن و دور بردن. دعا. مثال. من از فلان
میریت بابت در بردم مثال دیگر. فلان مرا از راه در برد.
بریدن بردن و زردی و قهقهه و بیجا. دعا.

بریدن بردن و زردی و قهقهه و بیجا. دعا. مثال.
بریدن بردن و زردی و قهقهه و بیجا. دعا. مثال.

بریدن بردن و زردی و قهقهه و بیجا. دعا. مثال.
بریدن بردن و زردی و قهقهه و بیجا. دعا. مثال.
بریدن بردن و زردی و قهقهه و بیجا. دعا. مثال.

09/

فنا. اب سرده سم. را کسی که بخور ملکیت و تصرف کسی آمده باشد که تمام
و گیرش امیر است. غل. مثال. در سر جنگ چندین برده بدست شاه
میا فتا و نند.

بروچہ لن

(۲) نام شہیدی است در آفرینان که سحرش بر دماغ است۔ ارج۔
 بانتم بار یعنی مجذوب است کہ خدا او را بطرف خود پرده۔ اشع۔ مولوی۔
 بشنویں چہ از حکیم پرده۔ نہ بہا بخانہ کہ بارہ خود۔ دہ

سرع حکم تو صد بار فزون
چرخ را گفت بود که ز ره برود
مشتقات هم استعمال میشود.

7.

عرب۔ دب۔ سری سم۔ دا۔ جہ بان دراست و فرمان برد پیر و مادر باطل
جمع لفظ مذکور برابر است۔

۲۰. بیابان وزین غریض و طوئیل - احاطه - انحصار بر سر معنی درجہ بی نیامده
پس مفرس از بریت است که بمعنی بیابان و صحرا است - و صطلح جفر فی
معنی براقلیم است -

کسر بار بختی نیکوئی و بهر واحسان و رستی - رست
 هزارا از بر تیز نمیدهد - مثل است از یک مثل دلی و یعوف مدین هر
 اگر چه را از موش قیز نمیدهد - گرفته شده - در دلی غلط بریده - موش هم مست

بِزَاقِ

از آب سرد سرسبی، هم و خنشنده و قانعده - آب شش، سنگ مرمر
زاق است -

سبب این است که لفظ بریاک، در لغت آمده و در پیروی و برت
 (در لغت) و در او ستا و به این و این است که
 یعنی در خشنده موجود است و ممکن است لفظ برق و برق در پی سبب
 بر پیروی باشد.

جزان

از آن که هرگز آن سحر بر ندره و قطع گفتند و در این اثنا شمشیر است و این
لفظ مذکور صفت مشهور لفظ بریدن است.

بزرگمختف لفظ مذکور است. اتک. مثال. خدایتغ شاه مارا بزرگ کند.
 فاء. دب. سر. ۳. س. ت. ن. مص. رستن و روئیدن و بیرون آمدن گیاه
 از زمین. اشع.

بر رستن

شتقات هم استعمال میشود.

بر رسته. مل. نبات و روئیدن متقابل بر رسته که جهاد است. دعل. مصرع
 بر رسته دیگر باشد و بر رسته دیگر.

بر رسته

فاء. اب. سه. ر. ۴. د. ن. مص. د. رسیدن و واصل شدن. دعل. ۱.
 (م) تفحص و تجسس کردن. اشع. ۱. کمال اسمعیل.

بر رسیدن

از حال دل سوخته خرمین بر رسیده حال دل زار خواهی ازین بر رس
 گردد و دل منت زین باور نیست. ای دوست روا بود دشمن بر رس
 ۳. سوال و پرسیدن. اشع. ۱. مولوی

چون ز راه آفتاب رستی شد پدید یک مرید و از آن دم بر رسید

فاء. ب. سر. ۱. سم. بچه گو سفند. دعا. مثال. اسال در گله من صد بره پید
 شفا برد در تکریم مجازا بمعنی نادان و ابال و عاجز استعمال میشود.

بره پند کسی که بزه و گوسفند بسته پرورش کند برای قوچ بازی و غیر آن
 و مجازا بمعنی. و استاد کار. اشع. ۱. یحیی کاشی.

ترش بپند پرور است چه عجب بزه بند این کار است

و مادری بزرگوار از دوشش شیر دهند تا خوب چاق شود و آن
 شیر است بگویند. اشع. ۱. خاقانی.

مثنوی تو زنده شدی که این بگریه و غم از آن میشود چون بره و مادری

بزرگوار کسی که کامل است و در آن نقص راه نمی یابد استعمال میشود
 فاء. ب. سر. ۱. ر. ج. مل. است چه حل بمعنی بزه است. دعل. ۱.

و در آن ر. ج. مل. است. دعل. ۱.

بزرگوار و بزرگوار رفتن. اشع. ۱. ناصه خسرو.

کسی که بزرگوار و بزرگوار است. اشع. ۱. ناصه خسرو.

برزه ششی - سرور و خوشی و جشن - دیمک - مثال - درستان آمد و پروکشی زغال
فر و شهاب شد -

بر ۵ - (ب - سر) مخفف لفظ مذکور است و مخصوص شعر نیز مخفف ابر و مثلاً
آستر است - (شع - غنصری) -

عارضش را جامه پوشیده است نیکونی فرقه جامه گان ابره مشک است و آتش آستر
اگر چه مصرع دوم را بقول رشیدی این طور هم خوانده اند جامه کش ابره از
مشک است و آتش آستر

غ - ب - سر - سر - سم - جمع بار و بر - بهر ان و نیکی کنندگان - (عل - ا) -

فا - ب - سر - سم - را کشتاد زری و زراعت که ورز هم گفته میشود - (شع - خوج) -

نه بنید کس در اینجا کشته و برز - نکس مانده است زین مرد و این برز

برزگر و برزه گر و برزگیر مرکب همین لفظ است -

(۲) ماله بٹایان - (شع - جها نگی می) -

(۳) ز بیانی و بر از ندگی - (شع - جها نگی می) -

با ضم بار (ب - ذ - سر) سم - را قد و قاست - (شع - فردوسی) -

بسر برمی ز دیگران گرز - ای یاد کرتن بر و برز را

(۴) شکوه و بلال - (شع - فردوسی) -

زدنش بفتاد ز رینه گرز - تو گفتی بر نقش می فرد و برز

(۵) بلند و مرتفع - (شع - حکیم سدی) -

نهادند در یکد گرتیغ و گرز - چون سنگ گرن کاید از کوه برز

برزگر - فا - ب - سر - سم - کشتاد زرع - (۶) مثال - سرگز

یران در زستان کاری ندارند -

بر نقش خوش می بیند در آب - برزگر باران و گار ز رتق ب شل است -

برزه گر - فا - ب - سر - سم - برزگر - (ب - بنید) - (شع -)

برزگیر - برزگر - (ب - بنید) - (شع -)

ع - ب - سر - سم - (۷) چیزی که میان دو چیز متخالف واسطه باشد -

برزخ

دعا. مثال میمون برزخ است میان بهائم و انسان و درخت خرابرزخ است میان نباتات و حیوان.

۲. عالمی که قاطعه میان عالم دنیا و عالم آخرت است. دعا. مثال. اعرف برزخ میان دنیا و آخرت است.

جمع لفظ مذکور برزخ است.

۳. در علم جغرافی زبان خاک که شبه جزیره را وصل کند به بحر. رج ۱.

فأ. اب. هر. د. ن. معن. ۱. برابری و همسری کردن با کسی چه بر معنی سینه است. ۲. شع. ۱. ابوالفرج رونی.

که منزل دبر زده با سغده میزنند که مجلس او طعنه زده با غ ارم را

۲. بهم بر خوردن و در غضب آوردن. ۳. شع. ۱. ناصری.

۳. رسیدن کشتی به ساحل دریا. ۴. شع. ۱. ناصری.

در این صورت برزدن کشتی بمعنی مذکور است نه مطلق برزدن. یا برزدن بجای بمعنی بالآمدن و ظاهر شدن است که معنی چهارم است.

۵. بالآمدن و ظاهر شدن. ۶. شع. ۱. امیر خند.

بسی سیکردن نسیان ناسیدی که ناگه از افق برزد و سپیدی

۷. بالزدن و برآمدن مثل برزدن پرده و برزدن آستین. ۸. شع. ۱.

با شمع با اب. ۱. هر. د. ن. اسم. ۱. از هم جدا کردن و مشخص نمودن با. ۲. مثال در میان گمگوشه ده تا را برزدم.

در این صورت غلط بر معنی قطع است. ۳. زبردن.

۴. پیش آوردن و بکس نگه داشتن خود را و حساب کردن برای برودت

در این صورت اصطلاح خاص چهار بازان است.

استقفاست هم استعمال میشود.

۵. هر. د. ن. اسم. ۱. کرشمه. ۲. شع. ۱. فرهنگ منثور.

۶. هزار است بیور اینجا آب

۷. هر. د. ن. اسم. ۱. کوچ که حصه از او و کله است. ۲. شع. ۱. منوچهری.

برسام

فام. د ب. س. س. س. سم. نام مرضی است که در سینه پیدا میشود یعنی ورمی
که در مجاب مابین معده و کبد پیدا میشود. (ط.)
با کسر پار معرب است.

برسان

فام. د ب. س. س. س. سم. نوعی از دوشاب خوشبوی که رنگش پیاسی
زند. رشح. چها نگیری.

برسایش

است و تابغان یک پنبه که نام دیگرش بربروشان است. رشح. چها نگیری

برشاد

فام. د ب. س. س. س. سم. و طیفه دروزینه. رشح. شیخ مطر
روان میگفت شعری فرستاده بود خود را این برشاد
لفظ نه کور به دل و رستاد است که بهین سنی است.

برسر

فام. د ب. س. س. س. سم. ملاوه و اضاف. رشح. میز معزی.
نیش روی بدین ده و باید شاه را به چهارش بست و باید این برسری
لفظ کور کب است از افش بر (معنی با). و سر.

برسر آمدن

فام. د ب. س. س. س. سم. و غلبه و افزونی یافتن. رشح.
خود. به کی تو که کشته گردیده از کل زان برسر آید
م. ن. ر. س. د. ن. و اثر شدن. رشح. سعید شرف.
ن. ر. س. د. ن. و اثر شدن. رشح. سعید شرف.
م. ن. ر. س. د. ن. و اثر شدن. رشح. سعید شرف.
ن. ر. س. د. ن. و اثر شدن. رشح. سعید شرف.
م. ن. ر. س. د. ن. و اثر شدن. رشح. سعید شرف.
ن. ر. س. د. ن. و اثر شدن. رشح. سعید شرف.

چربی است که در دشتیان در اوقات مخصوصه
پیدا میشود. رشح.

ن. ر. س. د. ن. و اثر شدن. رشح. سعید شرف.
ن. ر. س. د. ن. و اثر شدن. رشح. سعید شرف.

بریان

برش

قافیه - اب - برش - ی - سن - سم - نام گیاهی است و دانی که در زمین بابل بسیار میروید و نام دیگرش بقله طویه است - (ط -)

قافیه - اب - برش - ی - سن - سم - قطع و بریدن - (ع -) مثال - تا دست قوی نباشد شمشیر برش ندارد -

لفظ مذکور اسم مصدر بریدن است - و در شعر با تشدید هم استعمال میشود مثال از خاقانی -

چون سیخ رسیدی آتش آسین باغش بوس و برش تیغ -

(۱) قاش که یک حصه بریده از میوه و غیر آن است - (ع -) مثال - یک برش خربوزه خوردم - مثال شعری از خواجه وحید -

بر نیست غیر از غم و خورش ز دنیا مرا بس بود یک برش
درین صورت منقول از معنی اول است -

(۲) شکافت گوشت کمان که برای بستن چله است - (شع -) خالص اصفهانی -
و شمشیر کجا قاش خمر گشته کجا برش این است که پشت کمان اینجا
درین صورت منقول از معنی اول است -

با فتح با و سکون را و دشین معجونی است دارای افیون و ادویه دیگر - (ط -)
درین صورت معرب از یک لفظ سریانی است

قافیه - اب - برش - ی - سن - سم - است و تابعان یک پیغمبر - (شع -) جانیگیری -
قافیه - اب - برش - ی - سن - ص - برشتن و بریان کردن - (ع -) مثال - تخم مرغ غنیم
برشت مقوی بدن است -

لفظ مذکور اسم مصدر برشتن است -

قافیه - اب - برش - ی - سن - ص - بریان کردن یا شدن و بودادن و سرخ کردن یا شدن - (ع -) مثال - کباب برشته خوبی خوردیم -

درین صورت معرب از - (ع -) باقی مشتقات استعمال نشد -

درین صورت معرب از - (ع -) و بگرماشتن و روی معشوق استعمال میکنند
درین صورت معرب از - (ع -) و بگرماشتن و روی معشوق هم در خوبی و سرخی

برشجان

برشدن

برشکستن

بریشان

برص

برصیصا

برطایل

و دلپذیری مثل کباب برشته است. مثال از صائب.

سمن بر آن بلب آید چون گزند به پیکر از جگر عاشقان برشته ترند.

فأ. اب. سرش. س. س. عم. نام موضعی است میان ایران و توران. (رج. ۱).
برشجا. مخفف لفظ مذکور است.

فأ. اب. سرش. ذ. س. مص. بالافتق. (شع. ۱). فردوسی.

فروشد به ماهی و برشد به ماه
مشتقات هم استعمال میشود.

فأ. اب. سرش. ذ. س. مص. شکستن و قطع کردن و برهم زدن مثل

شکستن چوب و شکستن عهد و شکستن مجلس. (شع. ۱). سعدی.

پیام من که رسانده به ماه مهر
یعنی عهد را شکستی. ایضا خسرو.

از وی خوش است برشکینها بگاه ناز و زخس و شکسته فناهای را خوش

برشکستن آستین یا دامن یعنی بالا زدن و در مالیدن آن است. مثال از
اسدی طوسی.

بریلسته و بیای چین برست به ماسوره سیم گرفت شست

یعنی با انگشتان آستین و بیار با بازو.

فأ. اب. سرش. ذ. س. مص. دوانی است که ناهای دیگرش مرغ

مرو و عصا الراعی است. (ط. ۱).

ع. اب. سرش. ذ. س. مص. نام مرضی است که در آن بعضی از اجزاء پوست بدن

سفید میشود که نام دیگرش پس است. فأ. مثال فلاتین یا مبرش است.

ع. اب. سرش. ذ. س. مص. عم. نام عابری است که بوسه شیفان کافرشه.

سعر. اب. سرش. ذ. س. مص. عم. نام جزیره ایست افسانه می در هندوستان

که از درخت آنجا بانگی عظیم برآید یا از کوه آنجا شبها بانگ طبل و دف

و سنج آید. (رج. ۱). اسدی طوسی.

جزیره به جای شادی و کام که خوانند برطایل و را بنام

شتتقات هم استعمال میشود.

برغمان

فا- (ب- سرغ- سم- سم- مار بزرگ و اژدها- (شع- مولوی معنوی.

آدمی را عجز و فقر آید امان از جای حرص و نفس برغمان

برغندان

فا- (ب- سرغ- سم- سم- جشنی که در ماه شعبان برای نزده کی رمضان

گیرند و در آن حتی الامکان هر چه میخواهند بخورند که در رمضان بواسطه روزه

خوردن امکان ندارد و نام تکمیش کلوخ اندازان است- (شع- نزاری.

رمضان میرسد اینک هم شعبان است بی بیارید و بنوشید که برغندان است

وله ایضا- تو چو در آخر ماه شعبان به زده یک هفته مجلس برغندان

برغندان- مبدل لفظ نه کور است.

برغلو

فا- (ب- سرغ- سم- (۱) شلخ میان تپی که چون غیبه نواخته میشود- (شع- شیخ آذر

آه سحر از نازده صبح برآمد بیچاپت بود چون نفس از لوله برغو-

(۲) منادی سلطان- (شع- حافظ

عاشق از قافله نرسد می بیار با که از برغلو سلطان نیز هم

این معنی مجاز از معنی اول است چه رسم بوده که منادی سلطان در وقت

معا بر غلو هم میزدند-

(۳) سوان باریک بلند قدوری است که در باب صنایع باتن داخل و ایا

صاف میکند- (ع-ا-

برغول

تر- (ب- سرغ- سم- (۱) آشی که از گندم و جو نیم کوفته پزند- (شع- شمس غفری

مطلب مال و جاه و قانع شو به دو تانان و کاسه برغول

(۲) جو و گندم نیم کوفته- (شع- حکاک

آسیای همبوریم که در را که بر برغول دگر به سر کشند

گویا لفظ مذکور مبدل بلغور ترکی است-

بلغور و برغول هر دو را بضم بار هم میشود و نهند-

برف

فا- (ب- سرغ- سم- آب سلجری است که در جای سرد در فصل زمستان

بشکل یخهای پنبه بر زمین میبارد- (ع-ا- شال- در ایران فند

برف بسیاری میبارد.

هر که باش پیش برفش بیشتر شل است.

برق قاب - را آب برف - دعا - مثال - در فصل بهار آب رودخانهها بیشتر از برق قاب است.

۲ - نو میدی دول سردی - اشع - نظامی.

نمش چون کوه برفین تاب میداده ز حیرت شاه را برق قاب میداد

فا - (ب - سر دهنه خت - سن - معص - افر و ختن و روشن کردن و در غضب شدن - دعا - مثال - فلان برین برافروخته شد -

شتقات هم استعمال میشود ولی اغلب در شعر -

فا - (ب - سر دهنه خت - سن - معص - افشاندن و تکان دادن و ریختن - اشع - شتقات هم استعمال میشود -

فا - (ب - سر دهنه خت - سن - معص - گران دستی که در خواب به شخص طاری میشود و عوام آن را جنی دانند که بر روی شخص میافتد و نااهای دیگرش بر خفج و فرنجک و در تحکم بینی گلی است - اشع - (جهانگیری) -

فا - (ب - سر دهنه خت - سن - معص - برپوز که اطراف دهن انسان و حیوان و منقار پرندگان باشد - اشع - مولوی

چنان باشد بیان نورناثق بد لب باشد آواز وند برنوز

فا - (ب - سر دهنه خت - سن - معص - برنوز - (به بنیید - اشع -

فا - (ب - سر دهنه خت - سن - معص - اسبدل مرغ که بند و سد آب باشد - اشع - اشع - آذری

۲ - روشنی که از ابرو غیر آن جهد و نام فاریش درخش است و بالفظ لادن

نما - (ب - سر دهنه خت - سن - معص - ویشب هوا ابر بود و خیلی برق میزد -

فا - (ب - سر دهنه خت - سن - معص - لفظ برق مجازاً در جلا و صفای چیزی

فا - (ب - سر دهنه خت - سن - معص - لباس فلان از دور برق میزند -

فا - (ب - سر دهنه خت - سن - معص - است که بر باد ی عمارت برای گرفتن برق و دادن به زمین

فا - (ب - سر دهنه خت - سن - معص - کسره و هزه کسره -

برف و ختن

برفشاندن

برفنجک

برنوز

برنوس

برق

برقرار

نصب میشود تا برق به عمارت نرسد. (ع).
 فا. (ب س ر ق س س س) ثابت و بحال خود تعیین. (ع). مثال.
 عادت قدیمه فلان هنوز برقرار است. مثال دیگر. فلان را برای فلان
 کار برقرار نمودند.

برقع

لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر (حرف جر فارسی) و قرار عربی. و باران
 و کردن و شدن و بودن و نمودن استعمال میشود.
 ع. (ب س ر ق س س س) سم. روپوش زنان. (ع).
 باضم قاف و فتح بار و قاف هم صحیح است.

برقندان
برک

فا. (ب س ر ق س س س) سم. سبدل برقندان. (ب س س س). (شع).
 فا. (ب س س ر ک س س) سم. (ا) پارچه که از پشم شتر بافته و بعضی از اقسام آن
 خیلی عالی و لباس بزرگان میشود. (ع). مثال. بهترین برک ایران در
 خراسان بافته میشود.

(۲) لباس کوتاهی که تا به کمر باشد. (شع). کمال نخیات.

توسنرپوش و روی سپیدی بسان خضر به از شدت عمارت استبرقت برک
 گویا لفظ مذکور در این معنی مأخوذ از لفظ بر یعنی سینه و کاف تصفیه است.
 جمعی از فرهنگ نویسان هندی معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته اند که
 بعضی معنی پرک (با پار فارسی) و بعضی غلط است مثل اینکه یک معنی
 آن را ولایتی قرار دادند که در آن قطب جنوبی پیداست و یکی از
 ایشان مخصوصاً مینویسد اینجا باید خیلی بلند باشد. گویا زمین را مسطح دانسته
 در آن جای بلندی فرض کردند که قطب جنوبی در آن دیده شود.

برکاپوز

برکاپوس

فا. (ب س ر ک س س پ س س) سم. بر فوز. (ب س س س). (شع).
 فا. (ب س ر ک س س پ س س) سم. بر فوز. (ب س س س). (شع).
 بعضی از اهل لغت برکاپوز و برکاپوس و برکافوز و برکافوس. بعضی
 کابوس و بینی گلی نوشته اند یکی آنرا هم مثل جبهانگیری سنده اند.

برکات

ع. (ب س ر ک س س ت س س) سم. جمع لفظ برکت. افزایشها و عیال.

برکار

برکاشتن

برکت

برکردن

برکشیدن

دعا، مثال - برکات عهد شاه عباس هنوز در ایران نمایان است -

فاد (ب س س ک س س) سم - معشوق قابل استفاده دلایق کار مدفع، میرنجابت
باد در معرکه فتح و ظفر حقش یار - ان برکار که بر دست دلم را از کار

فاد (ب س س ک س س) سم - برگشتن و برگردانیدن - (شع) فردوسی
عنان را به پیچید و برکاشت اسب به بیامد بگردار آذر گشت شب

ع - (ب س س س ک س س) سم - افزایش و زیادتی و نیک بختی - دعا، مثال -
خدا به عمر و مال شما برکت دهد -

برکت شدن - تمام شدن - (شع) - میرنجابت -

مطر با خانه ات آباد شود جزم بدان که یک ناله دیگر برکت خواهیم شد

" از ما حرکت از خدا برکت " مثل است -

فاد (ب س س ک س س) سم - بالا کردن و بلند کردن مثل برکردن

آتش که لازمش، فروختن است و برکردن خیمه که لازمش برپا کردن است

و برکردن رنگ که لازمش تغییر آن است و بکذا - (شع) طاهر و حمید -

چون درم بهاسی می شناسم جلوه او را به بهر ساعت چرا بر میکنند آن لاله و رنگی

یعنی حافظه -

ستاره شب چون نمی نشاند نوره بهام قصر برای و چراغ مه برکن

برکردن بر میکند، مع (برکنده) فعل (بر کرده) فعل، برکن دمرا -

فاد (ب س س ک س س) سم - با ناکشیدن و بیرون آوردن - (شع)

نوری - دامن سایه بر کشیده او است که از او را ز روز مستور است

مشققات هم استعمال میشود -

ذنگ نویسان شعری میند برای لفظ مذکور معانی بسیاری نوشتند که بهمان

نویسندگان میگردود -

سم - عاجز و مانع - (شع) شمس مخزنی -

خیل یا جوج تسلیم را برکم
نزدین کوهها چون گوهر اگر امر و زمانده برکم

لی - (تر) - ترکی - (نک) - (شع) - شعری مدون - (نثری) -

شاید در شعر سعدی تصحیف خوانی شده و لفظ برگ با پارسی بوده بمعنی
ناچیز چنانکه بیاید.

برکندن

فا. دب. ب. ک. ن. د. ن. مص. کنندن و چیزی را از چیزی جدا کردن
اشع. ا. سعدی. چو برکنندی از دست دشمن دیار و عیست بسامان ترازوی بدار
شتقات لفظ مذکور هم استعمال میشود.

در فرهنگهای شعری چند معانی بسیاری برای لفظ مذکور نوشته است که در
واقع و لازم موارد استعمال و همه بیان یک معنی مذکور بر میگردد.

برکوه

فا. دب. ب. ک. ج. ه. عم. نام نهدی است در عراق عجم که نامهای دیگرش ابرکوه
و اورکوه است و معانیش برکوه که اکنون بهین نام مشهور است. ج.

برک
برگ

عز. دب. ب. ک. ه. سم. استخر کوچک و حوض آب. اعل.

فا. اب. ب. گ. سم. را آنچه از شاخه درخت و یا ساقه گیاه بیرون میآید
و پهن و بهر است و نامش بیش درق است. ه. مثال. در و ل. مبار
درخت برگ. سید بد.

امثال لفظ برگ

۱. "برگ سبز است تحفه درویش.

۲. "برگ درختان سبز در نظر هو شیاء به درق و فتری است قد رست پروردگار.

۳. اسباب و سرانجام و لوازم چیزی. ه. مثال. سوز بازین و برگ
فرو ختم. ایضا امثال شعری از خلاق لغاتی کمال مدین نسیم.

دست از طلب دارگرت برگ تن بست به کان که توشه از فقر است بی تو بست.

۴. پوستی که قلندران مانند رنگ بر کمر بندند از نیجست ایشان. برگ بند
میگفتند. اشع. دغ. بنالان برگ بند از رشک سر وش. یفا شعر.

چو گل بهر چند باد امان پاکی
ز حرف برگ بندان بهیناکی

گویا این معنی منقول از معنی اول است که رنگ پوستی درویشان شبیه
به برگ درخت شده.

شتعات هم استعمال میشود.

فا. (ب. س. گ. س.) سم. هرگز و سباده و نغوز باشد. (شع. ا. رودکی).

گرچه نام مردم است آن ناکس. نشود بیه از او دلم برگس

فا. (ب. س. گ. س.) سم. برگس بدینید. (شع. شمس فخری).

کسی چون او بود در ملک بهیات به شهی چون او بود بر تخت برگست

فا. (ب. س. گ. س.) سم. مخفف برگستان. (ب. س. بنید. ا. شع. ا. ناصرخسرو).

صف از شیم چو سینی بهفت شاخه است به سوار آب برگستان آخاست

فا. (ب. س. گ. س.) سم. لباس مخصوص بود که جنگجویان برای

محافظت از زخم می پوشیدند. نیز نام زرهی که برای محافظت از زخم

بر اسب می پوشانیدند. (شع. ا. شرف شغرده).

میخ را به سبب این سخت و اقعه به از دست و دوش بخیر و برگستان فتاد

ایضا کمال الدین اسمیل.

از تیغ بهر دنا و ک. انجم خلاص یافت به این ابلق زمانه ز برگستان برف

فا. (ب. س. گ. س.) سم. پوشیده و پنهان. (شع. ا. سوزنی).

دی بسی کس ز شاه در سه خواست به ظاهر است این نهان و برگستیت

فا. (ب. س. گ. س.) سم. منحرف شدن و از طرفی به طرفی شدن

و تنبیه یافتن. (ع. ا. مثال. ویر و زمین از ده برگشتم).

برگشت می برگردد. (مع. برگردنده و فعل برگشته و مل. برگرد و برگشت).

ب. س. گ. س. عمر. نام پای تخت مملکت آلمان اروپا است. (رج. ا.).

لفظ مذکور را خود از فرانسوی است.

ب. س. گ. س. چشمه یا آبگیر و استخر. (شع. ا. شهید بلخی در صفت چشمه).

ب. س. گ. س. ب. یاک چشمه. به از ساش تمام لؤلؤ رست

ب. س. گ. س. ب. یرون شده بهر ش. ز آنچه بود افزون شد

ب. س. گ. س. ب. یرون میشود. (شع. ا. انوری).

برگس

برگست

برگستان

برگستان

برگسه

برگشتن

برگین

ای مرکب بیداد تو تن چو دل است و آن را چو لب خویش چنانم نداری
از دفتر تندی و درشتی نه همانا یکسوره بر آید که توان بزم نداری
رشیدی را در این معنی نظر است و گوید اصل کلمه از بزم است مزید فیه از بزم و
مصرع را این طور میخوانند. یک سوره بر آید که توان بزم نداری. لیکن در
نسخ انوری موافق جهانگیری نوشته شده در رشیدی سند دیگر هم بدست
(۱۳) انتظار که بر مر و بر مو هم گفته میشود. (دشع) - (جهانگیری) -
(۱۴) نام سبزه ایست که اغلب بر کنار جو بهار روید و نام دیگرش مرغ است
دشع - (جهانگیری) -

با فتح بار و راء (ب) س س م چفت و دارستی که بر آن تاک یا کد و دشت
انها اندازند. (دشع) - (جهانگیری) -

بر مالیدن

فا - (ب) س س م س ن د س ن مص - را با ل زدن آستین و پاچه تنبان
و امثال آنها. (دشع) -

اکنون در تحکم مبدل آن ورمالیدن استعمال میشود.
(۱۲) اگر نختن - (دشع) - نزاری قبستانی -

چو حرم از دست دادند از پی مال و زمانه گفت هر که بر مال

این معنی مجاز از معنی اول است چه برای گریختن بر مالیدن پاچه تنبان
در لباس قدیم بکار میآمد. در تحکم هم ورمالیدن بمعنی گریختن استعمال میشود.

برمالید - (می) برمالد - (دشع) برمالند (فعل) - برمالید (محل) - برمال (مر) -

در بران و فرهنگهای دیگر مقلد او برای لفظ برمال که فعل او برمالیدن
است معانی دیگری نوشته شده مثل سینه و سر یا های کوه و پشت که ثابت نیست
از این جهت حذف نمودم.

بر مایون

فا - (ب) س س ی ن ن عم - نام ماده گادی که فریدون شاه پیشدادی را
شیر داده بود. (دشع) - (دقیقی) -

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا ان کجا گاد نکو بودش بر مایونا

سروری لفظ مذکور را باز از معجم و فتح بار ضبط نمود و این شعر شمس غفری را

درست آن ذکر کرده.

بر مایه

تورسمی و فریدون و بارگیر تورا به احترام بخوانند خوش و بر مایون
نظا. (ب) هم سی. عم. نام گاوی که فریدون پیشدادی را شیر داده بود و نام
دیگرش بر مایون است. (شع) فردوسی.

جز آن گاوش نام بر مایه بود ز گاوان خود برترین پایه بود
مؤلف فرنگ ناصری لفظ مذکور را باضم بار مبدل بر مایه (بمعنی پر شیر) صحیح
دانسته گویا عقیده مؤلف مذکور این بوده که در زمان فریدون در فارس
امروز ما حرف میزدند. و همان الفاظ و اصطلاحات ما را استعمال میکردند
در حالتی که زبان آن زمان چیز دیگر بوده.

بر مجیدن

فا. (ب) هم سی. چ. د. ن. مص. لمس کردن و دست مالیدن. (شع) لطفی
تو و لغریب جهانی بشیوه خوبی به بر مجیدن یوسف به بوی یعقوبی
مشقات را هم شاعر میتواند استعمال کند.

بر مر

فا. (ب) هم سی. سم. (ا). انتظار. (شع) مختاری.
جان اعدا برد بگلک چنانک به نبود پیش مرگ بر مرتیغ
(۲) امید. (شع) مختاری.

هنوز هست فلک را حیم گشتن روی به هنوز هست سخن را قوی شدن بر مر
ین معنی مجاز از معنی اول است چه لازم امید انتظار است.
به اصطلاح گس و اران بمعنی گس مل. (شع) جهانگیری.
و غف مذکور تصریح ننمود که لفظ مذکور اصطلاح عمل داران کدام ولایت
باشد. در این است. احتمال میرود اصطلاح ترکستان یا افغانستان باشد.
ن. (ب) هم سی. سم. انعامی که استاد به شاگرد خود میدهد. (شع) نجیبی.

ن. (ب) هم سی. سم. بر مغاز. (ب) بنید. (شع).
ن. (ب) هم سی. سم. نام جانی یا خالوده بوده. یا شمال تایخ جعفر برکی
ت شیه است.

و چه تسمیه لفظ بر یک مثل نامهای دیگر قدیم مجهول است و همین قدر معلوم شده که قبل از اسلام ستولی آتشکده نو بهار را بر یک میگفتند و یکی از متویان آنجا مسلمان شده به دارالخلافه دمشق در زمان سلیمان ابن عبد الملک اموی رفته و در بار خلافت حرمت یافت و فرزند او خالد در خلافت عباسیه به وزارت رسید و بعد از او پسرش یحیی بهمان منصب فایز گشته بعد از او فضل ابن یحیی و بعد جعفر بن یحیی به وزارت رسیدند و جعفر به امر ارون رشید کشته شده عزت خانواده بر کلی زوال پذیرفت.

آتشکده نو بهار یکی از آتشکده های بزرگ ایرانیان قدیم بود واقع در ولایت خراسان. اکنون همان آتشکده قریب غزنین که جز خراسان قدیم است موجود است لیکن بنام مزار شریف و مقبره حضرت علی. چه بعد از مسلمان شدن اهل خراسان عقیده عوام آن حد و این شد که حضرت علی در آن مدفون است و بان وسیله آن عمارت قدیم تاریخی تا حال محفوظ مانده. عوام آنجا گویند جسد حضرت علی را بعد از دفنش موافق وصیت خودش بر شتری نهاده را کردند و آن شتر تا مزار شریف آمده خوابیده و عقیدت مندان آن حضرت جسد را از شتر پائین آورده در آنجا دفن کردند.

اکنون هم اهل افغانستان و ترکستان بزیارت مزار شریف میروند و در ستاخرین از اهل لغت فارسی این خیال را کوزه شده که هر لفظ فارسی از لفظ دیگر گرفته شده و برای هر لفظی میشود از خود فارسی امروز میباید اگر در آن وقت لغت سازهای مضحکی کردند از جمله لفظ بر یک را از بر یکیدن کمیدن بسته قصه ساختند که جعفر در سلسله عاقله بر یکی در مجلس سلیمان بن عبد الملک لغت زهر بر یکم ز این جهت نامش بر یک شد در عاقلی زبان در بازی میعاد بی بوده نه فارسی و جعفر هم در آنجا عربی حرف زده نه فارسی.

(بسم الله الرحمن الرحیم) و منیع و آشکارا. و نامش فلان بر ملا ترسب میخورد. لفظ مذکور مرکب است از بر (فارسی) و ملا (عربی).

فایده بسم الله اسم و اانتظار. و شمع. نور هدین مقدم.

بر ملا

بر مسو

هست آسان رفتنم بر روی سر نزد من بسیار از بر روی وصل

(۲) امید - (شع) - جہانگیری۔

(۴) گیسو، ریش، جہانگیری۔

فائدہ بہرہ منی نہ سم۔ داء علف دوا بہ۔ دفع ا۔ جہانگیری۔

(۴) برمہ - (پہنید) - اش - جہانگیری -

شاید لفظ بر موقوف همین بر موز باشد.

فلا - اب سرزمینم، سم - قسمی از موم پست است که نرم تر از موم و سیاه رنگ است

وَتَنجِمْ زُكُوسَ عَمَلٍ مِيَايِدِ عَالِ-

اب اسرار، علم، نام ملکی است در مشرق هند۔ (ج ۱)

ابن مسعودؓ فرمادہ ہے: نام کی از شہرہای بزرگ انگلستان است و در

لفظ مذکور مأخوذ از زبان انگلیسی است.

ثما - بن هرز، سم بخفف برون که مخفف بیرون است - (شع) امیر خسرو -

شمع و چراغی که بود شب فروز
گشته شود گر بران آید بروز

با خصم با برقم جایز است۔

فلاسفہ سربسب سمجھ انسان یا حیوانی کہ درجہ طفولیت را طی کرده بہ بہترین

بسیار غم خورد و رسید و باشد که نامهای دیگرش جوان و پرنماک و پرنماه است. (شعاع)

نہانی۔ کہ سب دوست دوست و برائی + تو بدان کس مخچ کہ بر نانی

لفظ مذکور بہ ذرا غیب و نیک استعمال میشود۔

برنا چیه - برنای کوچک لفظچه ملاست تصفیه است - (شع) سیفی -

نہجانی باہر کہ شد سیفی زہنی ہم نفس و وصف آن بڑا چہ رعنائی خوش قد میکند

فأما ما ذكره من أن بعض الناس قد يظن أن هذا هو الأصل في الدين، فإنه لا بد من التمسك بالكتاب والسنة.

ہم ازبیش تو مہی آید ہم نہ پیدا رکول ہم از برناس

مجموعہ برنامہ بہ بنیاد (شعبہ جہانگیری)

اسم - معرب بر نامه است (در به بنیید) - (مل) (بش)

در اینجا روی نامه نویسنده که نام دیگرش عنوان است

برناه
برنج

لفظ نرنگ مرکب است از لفظ بر بمعنی بالا و لفظ نامر.

فا - دب - سر - س - ه - اسم - برنا - دب - بنید - ا - ش - ج - جهانگیری -

فا - دب - سر - س - ج - اسم - دست - مالیدن - کور به دیوار و غیره آن برای یافتن راه همچنین دست مالیدن بنیاد تاریکی به دیوار و غیره برای یافتن راه - ش - ج - جهانگیری -

گویا لفظ نرنگ کور اسم مصدر برنجیدن است که باقی مانده و خود مصدر و باقی مشتقات ستر و ک گشته -

با کسر بار و فتح بار (دب - سر - س - ج) دانگاه شهری است که از آن چلو و چلو پخته میشود و دانه ای کوپک بیضی سفید دارد و چون هنوز پوست آن کنده نشده باشد شلتوک نامیده میگردد - عا - مثال - قوت غالب غلب برین گندم است نه برنج -

لفظ برنج در برنج پخته چلو و چلو اسم استعمال میشود -

برنج زنده - برنج نیم پخته است و آن را چلو یا پلو زنده هم گویند - عا - مثال - آتش پز خوب طبع نمیکند برنج را همیشه زنده می پزد - اکنون در ایران آن را با کس بار و را تلفظ کنند -

۴ - فلزی که رنگ زرد دارد و از آن ظروف و غیره ساخته اند - عا - مثال - در ایران معدن برنج هم هست -

اکنون در ایران تلفظ آن با کس بار و را است -

۵ - با کسر بار و را نام دانه ایست دوانی که به برنج کابی شهر است و برنگ هم گفته میشود - ط - ا -

برنجار

فا - دب - سر - س - ج - اسم - برنج - ز - روحانی که در آن برنج میروید - ش - ج - ممکن است لفظ نرنگ مرکب برنج زار یا برنج آور است -

برنجاسپ

فا - دب - سر - س - ج - اسم - گیاه زردی است و آنی که نام دیگرش بومی نادوان است - ط - ا -

برنجاسف

عرب - (دب - سر - س - ج - اسم) - برنجاسپ - بر بنید -

برنج مشک

فا - (ب سر - ن ج م - ش ک) سم - وانه ایست دوائی که تا مه های دیگرش با انگور
خورد و فرنج مشک و قلنج مشک و پلنگ مشک است - (ط ۱)

برنج بن

فا - (ب سر - ن ج م - ش ک) سم - حلقه از طلا و نقره و غیر آن که زنان برای زینت
در دست و پا کنند و دست برنج را اکنون در حکم انگور گویند - (ش ۱)

برنج بن

برند

فا - (ب سر - ن ج م - ش ک) سم - برنج - (ب بنید - (ش ۱)

فا - (ب سر - ن ج م - ش ک) سم - (ب بنید - (ش ۱)

فا - (ب سر - ن ج م - ش ک) سم - (ب بنید - (ش ۱)

محلل - (ش ۱) طاهر و حید -

و تنگ عشق است پست و بلند و لی چون دم اره باشد برنده

لفظ مذکور مخفف برنده است که اسم فاعل از بریدن است -

۲۰ در اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام دو بند از شش بندی که به دگل بسته

ست - (ع ۱)

برند

فا - (ب سر - ن ج م - ش ک) سم - (ب بنید - (ش ۱)

درین صورت مخفف برانداف است که گذشت -

۲۱ دوال و قسمه - (ش ۱) مختاری -

کشد تیر تو از بر شیر لی در د تیغ تو بر تن پیل غام

۲۲ که می بین در آن بایست و برنداف وزین و عثمان و گام

۲۳ است این معنی مجاز از معنی اول باشد بجهت شباهت دوال به رود

۲۴ (ب سر - ن ج م - ش ک) سم - فازی است مرکب از چند فلز - (ط ۱)

۲۵ که در معنی از یک لفظ انگلیسی است و معنی آن است و جز زبان

۲۶ شده و من بر این جهت نوشتم که ناصرالدین شاه در سفرنامه خود احتمال

۲۷ بل بدان آن را لفظ فارسی فهمیدند -

۲۸ که در معنی از یک لفظ انگلیسی است و معنی آن است و جز زبان

۲۹ که در معنی از یک لفظ انگلیسی است و معنی آن است و جز زبان

۳۰ که در معنی از یک لفظ انگلیسی است و معنی آن است و جز زبان

شتقات هم استعمال میشود.

برنیش

برنیش

یونانی - (بءء ساءء س) سم - نام دوائی است که نام دیگرش بنیش است (ط) لفظ مذکور یونانی است که در ترجمه طب در طب عربی و فارسی آمده.

فا - (بءء ساءء س) سم - پیش و شکم روش که در عربی زحیر است - (شع) - جهانگیری رشیدی بناسبت ترکیب لفظی لفظ مذکور را بریش بتقدیم یا برنون دانسته که بمعنی بریدگی است چه در پیش یک نوع بریدگی در شکم احساس میشود.

مؤلف ناصری که مثل متأخرین بل لفت هند الفاظ فارسی را مشتق از سم میداند سواد رشیدی است لیکن شاید لفظ مذکور از یک ماده دیگر متروک پہلوی تغییر یافته به این شکل در آمده و اگر بنا به بناسبت لفظی هم باشد باز هم درست است که بمعنی بریدن و بنیش زدن است اما مشکل این است که جهانگیری سند نداده و این را هم ننوشتند که فارسی کدام ولایت فارسی زبان است احتمال میرود از اهل ماوراءالنهر شنیده باشد که آنوقت در دلی موجود بودند و بنای مؤلف جهانگیری همین بوده که از اهل سر ولایت فارسی زبان الفاظ مخصوصه ایشان را میگرفته چنانچه خود در دیباچه میگوید.

برو

فا - (بءء ساءء س) سم - مختلف برو که موهای روئیده بالای چشم است - (شع) - فردوسی بر نامه ازان پرازمین همه بروها به روا پرازمین همه -

بمنم - (بءء ساءء س) سم - مختلف برو است که موهای پشت لب است - (شع) - فردوسی برو که کینه یا یاب و ندیده بروهای پرتاب او

ن - (بءء ساءء س) سم - مختلف برو که موهای پشت لب است - (شع) - فردوسی برو که کینه یا یاب و ندیده بروهای پرتاب او

ن - (بءء ساءء س) سم - مختلف برو که موهای پشت لب است - (شع) - فردوسی برو که کینه یا یاب و ندیده بروهای پرتاب او

ن - (بءء ساءء س) سم - مختلف برو که موهای پشت لب است - (شع) - فردوسی برو که کینه یا یاب و ندیده بروهای پرتاب او

ن - (بءء ساءء س) سم - مختلف برو که موهای پشت لب است - (شع) - فردوسی برو که کینه یا یاب و ندیده بروهای پرتاب او

پنبه از خفتش چو باید وجه قوت ز آتش موسی فرویزد بروت
بروت کسی را بر کنند - استعاره برای رسوا کردن - (شع - انوری -

باز می حشوهای شانت برکنده قدر بروت قاقم

قال - ب در ۳ ج ۴ رد - عم - نام شهری است در مغرب ایران - (ج -

برودت - ع - اب در ۳ دست سم - سردی ضد حرارت - عا - مثال - برووت هوای

زمستان موزی است -

برودری - (ب - سر ۳ د ۴ - سم - نقشه کاری برجسته روی پارچه سفید با سوزن یا با کلاه -

لفظ مذکور با خود از زبان فرانسه (Brosse-de) است -

قال - ب در ۳ دست سم - بارور و دانه دارند - (شع - ناصر خسرو -

ندیشه مرا شجر ثوب و بروست پرین علم ریزد از د برگ و برما

در بعضی از قانع برای لفظ مذکور معانی دیگری نوشته که بعضی غلط و بعضی بدو

ثبوت است مثلاً برور را یعنی برادر نوشته در عانتی که برو را با دال

تلفظ برادر است نه برور (با و او) ایضا یعنی سبب جامه نوشته که معنی

برور با پای نعلی است نه برور ایضا یعنی حله عروس نوشته که ثابت نیست

برور با پای نعلی است نه برور ایضا یعنی حله عروس نوشته که ثابت نیست

برور با پای نعلی است نه برور ایضا یعنی حله عروس نوشته که ثابت نیست

برور با پای نعلی است نه برور ایضا یعنی حله عروس نوشته که ثابت نیست

برور با پای نعلی است نه برور ایضا یعنی حله عروس نوشته که ثابت نیست

برور با پای نعلی است نه برور ایضا یعنی حله عروس نوشته که ثابت نیست

برور با پای نعلی است نه برور ایضا یعنی حله عروس نوشته که ثابت نیست

برور با پای نعلی است نه برور ایضا یعنی حله عروس نوشته که ثابت نیست

برور با پای نعلی است نه برور ایضا یعنی حله عروس نوشته که ثابت نیست

برور با پای نعلی است نه برور ایضا یعنی حله عروس نوشته که ثابت نیست

برور با پای نعلی است نه برور ایضا یعنی حله عروس نوشته که ثابت نیست

برور با پای نعلی است نه برور ایضا یعنی حله عروس نوشته که ثابت نیست

بروشک

شاید لفظ مذکور مخفف بربروشان است که گذشت.

فا - دب - ذر - ذش - ک - سم - خاک - اشع - ا - جهانگیری.

بروقه

فا - دب - ذر - ذف - ه - سم - دستار و رنگ - اشع - ا - سروری.

بروکسل

دب - ذر - ذک - س - ل - غم - نام پای تخت مملکت بلجیک است - رنج - ا -

لفظ مذکور مأخوذ از فرانسوی است.

برومند

فا - دب - س - ر - م - ن - د - سم - با ثمر و بر خور دار دکامیاب - رما - شمال - فلان جوان

برومندی است - ایضا شمال شمری از سعدی.

برومند باد آن همیون رخت ده که در سایه آن توان بردخت

لفظ مذکور مرکب است از لفظ بر معنی ثرو و او زاید و لفظ مند که علامت

فاعلی است.

برون

فا - دب - س - ر - ا - ذ - ن - اسم - ا - برای بیجهت - اشع - ا - رو - کی -

یا دکن زیرت اندرون تخته تو برو خوار خابنیدستان

تجده مویانت جده کنده بمی بهریده برون توپستان

۲۱ مخفف بیرون است بمعنی خارج - اشع - ا - نظامی.

بروان آمدن بین شهر - ران پیاده در رکابش تاجداران

چون لفظ مذکور مخفف بیرون است پس باید بار کمسور باشد لیکن کنون

در ایران مرسوم خوانند.

در بر بان لفظ برون را با تم بار و ز - بمعنی حلقه تم ضبط شده که گویا مؤلف

بر بان از کتاب مؤید الفضل گرفته لیکن صاحب مؤید سندهاده و

در جمع لغت طالع اللیل بوده.

برون سرا

فا - دب - س - ر - ذ - ن - س - اسم - مخفف بیرون است که قصب - اشع -

نزاری قبهستانی.

افسانه موهبت سه یان نقدی ست و در برون ساری

گویا معنی برون سرا بیرون و خارج دار القرب باشد چه یون که در

ضراجهانه سکه شود قلب است یا لفظ سرا مبدل شده است که بمعنی

برهان

رایج است و بیرون سراپول غیر رایج و قلب -
 عر - (بدره س - ن) سم - دلیل و روشن گر - دعا - مثال - من هر چه گفتم
 با برهان ثابت میکنم -

در علم منطق و فلسفه برهان بر دو قسم است اول برهان لمتی که از علت
 پی به معلول برده شود - دوم ایاتی که از معلول پی به علت برده شود -
 فاعل - (بدره س - ن) خت - معص - (مخفف بر این سخن) -

بر این سخن

(۱) بر کشیدن و بلند کردن - (شع) -

(۲) ادب کردن - (شع) - شمس فخری -

بسان هندوان ترک فلک را چه به چوب کین بالید و به بر بخت
 با فتح ابرهم صحیح است -

شتقات لفظ مذکور را هم شاعر میتواند استعمال کند -

فان - (بدره س - ن) روی هم و مجتمع - (شع) - ظهوری -

تو شاعر است که خاطر هم افتد غم و اندوه در دل بر هم افتد

پیشانی و آشفته - دعا - مثال - فلان بر هم دیده میشود -

لفظ مذکور مرکب از لفظ بر معنی بالا و لفظ هم است -

بر هم خوردن - پیشانی و تفریق شدن - دعا - مثال مجلس ما وقت ظهر بر هم خورد و مثال گنج

بر هم

... زیمه دفته یا بر هم میخورد و از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن -

... باطن بران و برایشان نمودن - دعا - مثال فلان آمد و کار را بر هم زد

... نمک زدن نمک شستن پلک باکی چشم است - دعا - مثال - شب

... بر هم زد

... بر پیشانی و بی تمعده - (نک) -

... سم - پیشروی دینی و طبقه اعلای هندو - (شع) - این خبر

... چنین پوش حریر بر زبان افکنده برووش

... بهرین ابسکون را و فتح است که مبدل برهن دلبخت

... است

برهمن

هندی. (ب س ه م ن د) سم. (ا) فرقه اول از چهار فرقه هندو. (ع) مثال. امور دینی تمام هندو با برهمنان است.

توضیح اینکه در مذہب هندو تا بهمان آن مذہب بر چهار طبقه منقسم شدند و هر طبقه اعمال و تکالیف مخصوصه دارد.

(۱) برهمن که طبقه اعلی است و تمام کارهای دینی و علمی تمام طبقات را برهمن انجام میدهد و مسکرات و گوشت بر او حرام است.

(۲) چتری است که پادشاه و لشکر از این طبقه است.

(۳) بیش است که شغلش تجارت است. (ع) شود که زراعت و شغل است

را انجام میدهد. از شاهنشاه فردوسی معلوم میشود در قدیم ایران هم وقتی مردم بر چهار

طبقه مذکور منقسم بودند و هر طبقه کار مخصوصی داشته چه مینویسد که جمیع مردم را بر چهار

طبقه منقسم ساخته (۱) کاتوزیان (۲) نیساریان (۳) نسودی (۴) اهنوخوشی.

(۴) معنی دوم برهمن پیشوای دینی مطلق بت پرستان و آتش پرستان است

(شع) امیر معوی.

بهار چین کن از آن روی بزم خانه توش به اگر چه خانه تو بهار برهمن است.

لوهیار نام آتشکده بزرگ قدیم ایران بوده در خراسان لفظ برهمن را در شعر برهمن

باسکون را رو فتح بار هم میشود خواند چنانچه در شعر مذکور میسر می.

لفظ برهمن از قدیم در فارسی بوده لیکن ابتدا از زبان سنسکریت گرفته شده

و در آن زبان برهمن با کسه بار و فتح را به معنی یزدن و روح اعظم است

و نون نسبت بان ملحق گشته برهمن شده.

چون لفظ برهمن در بابی بهر استدلال گشته مع کس بر بهر گردید که در فارسی

هم مستعمل است.

برهمنند. مزید فیله برهمن در همه باب است.

برهمنند

مفرس. (ب س ه م ن د) سم. برهمن. (ا) به بیدید. (ع) ماضی

برهمندی را بدل در جای کن به اگر همی تریز در پرستی برهمنی

با لفظ (ب س ه م ن د) هم جایز است چنانچه در شعر مذکور.

برهمن پوترا

(ب سر - ه م ذ پ ذ ت س - عم - نام یکی از رودخانه های بزرگ هند است که مصب آن خلیج بنگاله است - (ج) -
لفظ مذکور را خود از زبان هندی است -

برهمنه

(ب سر - ه م - سم - (مبدل) برهمن - (به بنید) - (شع) - این خسر و
از نقد برهمنه ابریشمین پوش حریر و پرنیان افکنده بردوش
این شعر طور دیگر هم خوانده شد که در ذیل بر همان آمد -
با تلفظ دب - ه م - سم - هم جایز است چنانچه در شعر مذکور -

برهمنه

فا - (ب سر - ه م - سم - غریان و بدون لباس و پوشش - (عا) - مثال -
در حمام مردم برهنه شده و فقط یک لنگ می بندند و میروند توی آب -
لفظ مذکور مجازاً بمعنی خالی و مجرد هم استعمال میشود مثل درخت برهنه بمعنی
بی برگ - (عا) - مثال - درخت در زیستگاه از برگ برهنه است -
ایضا مثال شعری از سلیم -

گل دارم ز رنگ و بو برهنه سبزی سرودی چو آب جو برهنه
برهنگان و برهنه ها جمع لفظ مذکور است -

امثال

(۱) "برهنه فارغ است از دزد و طرار"

(۲) "برهنه به حمام خوش است"

برهوت

(ب سر - ه م ذ ت - عم - نام وادی یا جایی است در حضرموت یمن و
چون وادی مذکور خشک و بسیار گرم است هر جای بسیار گرمی
تشبیه به وادی برهوت میکنند - (عا) - مثال - گرمای بعضی از جاهای
خیلی تر است مثل گرمای وادی برهوت است -

این وادی را نزدیک آتش بردن بطوری که نزدیک
آتش و گدازش زودتر و آتش و دود و آتش و دود - (شع) - ناصر خسرو -

سوز دست جز آنرا که مرتور را برهوت

مشققات آن را شاعر میتواند استعمال کند.
برآمده (ا) ل (چیز نیم سوخته نیز گفته که بر آتش گرفتن و حقیقاً زدن استعمال
می کردند) (شع)

برصون

فا- (اب- سر صحن) هم- هر چیز میان پی از قبیل بال و طوق و درگاه خانه و حصار
و محوطه و خار بست و دایره و امثال آنها (شع) - شال معنی بال از رودکی -
ایا قد تو چون سروی ز دیوار گرد آن آیدین و یاروی تو چون ماهی ز عنبر گرد آن بریون
شال معنی درگاه از ناصر خسرو -

دل یقین ای پسر خزان دین است چشم تو چون روزن است دگوش چو بریون
گوهر دین چون در این خسروانه نهادی روزن و بریونش هر دو سخت کن اکنون
مثال معنی حصار و محوطه از ناصر خسرو -

ای شده غافل ز علم محبت و بر بان جمل کشیده گرد جان تو بریون
مثال معنی دایره از علق بخاری -

مردم چشم چو مرکز پلک چون بریون شود مرکز و بریون ز عشقت بر شش گلگون شود
مثال حصار و پرچین از قطرن -

بلوغ پر گل مانند رخ تو سال زمان بسته ز شمشاد گرد آن بر روزن
بر بان و تقلد نش معانی دیگری هم برای لفظ مذکور نوشته اند که است نیست

فا- (اب- سر صحن) هم- صابون که برای لباس و تن شستن استعمال میشود.
(شع) (جهانگیری)

برصوه

عز- (صبا سر صحن) هم- زمان در از روزگار اعل با فتح و بهر صحت است
فا- (اب- سر صحن) ن- مص- برنجتن پیرین (شع)

بر صحن
بر صحن
بریان

فا- (ب- سر صحن) هم- بختن و برشته شدن گوشت بدن آب بر تاج و غیر
آن (عنا) - مثال - بره بریان خیل لایق است لفظ مذکور صفت مشبه مصدر
برشتن است لیکن از آن مصدر غیر از ماضی و این صفت مشبه مشتق دیگری است
نشده

بریانی - در اصفهان گوشتی است که در تنور بریان شده یا اول در آب بجوشد و

بریتانیا

برید

بریدن

برتاب بریان شود قسمی از پورا و هندوستان بریانی میگویند که در فارسی خلط است -
 (ب-س-ا-ت-ن-ی-م) عمده نامی ملکتی است در مغرب اروپا که نام دیگرش انگلستان
 است - (ج-ا) - لفظ مذکور را خود از زبان انگلیسی (Britain) است -
 مغرب (ب-س-ا-د) بهم - قاصد و رسول و نامه بر - (عل) - لفظ مذکور مغرب از بریده
 دم است که در اصل بر استرانی استعمال میشد که هر دو میل برای نالیدن پادشاه متین بود
 فا (ب-ا-د-ن) به معنی قطع کردن و جدا کردن - (عا) - مثال فلان با شمشیر
 دشمن خود را برید - لفظ هر زبان ابتدا برای تسمیایات وضع شده و در معنویات
 همان لفظ استعمال میشود و لفظ دیگری برای معنویات وضع نگردیده مثلاً بریدن
 در معنویات و معنویات هر دو استعمال میشود مثل بریدن گوشت و بریدن چوب
 و بریدن دوستی و بریدن عادت چیزی و بریدن فضل از شیر و بریدن اسید که در تمام
 آنها بریدن به معنی قطع کردن و جدا کردن است - فرهنگ نویسان فارسی
 در استعمال و فرق تسمیایات با معنویات را دیده برای بریدن معانی بسیاری
 داشته اند که در واقع همه بیان یک معنی بر میگرددند - برید می (برد) (مع) برنده (فل)
 بریده (فل) - ببر (بر) - پیش (ا-س) - بران و بر ا صفت مشبه است -

امثال لفظ بریدن

(۱) یکار دوست خودش را نمی برد

(۲) دوستی که حاکم بر و خون ندارد

بریدن در شعر جایز است و مشتقات هم استعمال
 میشود - بریدن و مشتقاتش متعدی است لیکن شاعر میتواند آن را
 غیر متعدی و غیر متعدی کند مثل این شعر نظامی -
 ز زنگی زنگ زندگانی برید -

مشتقات گاهی مجازاً در معنی تغییر و تبدیل حالت استعمال
 میشود - بریدن زنگ که در یک کلمه هم هست - شیر تغییر یافته
 شده - بگیند که در آن تکها مشکل قطع است بریده

ملے کر وٹ راہم مجازاً بریدن راومی گویند۔

مگوش کے را بریدن فریب دادن و از او پول گرفتن۔

فان۔ (ب۔ س۔ ی۔ د۔ ط۔ ل)۔ سم دور اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس بندی کہ بہ انگلر کشتی بستہ است۔ (عا)۔

بریدول

فان۔ (ب۔ س۔ ی۔ خ۔ ن)۔ (۱)۔ فعل امر سختن است با بار زاید۔ (عا)۔

بریز

(۲) کسی کہ آجیل را در بریزان (تاج) بومیہ (عا)۔ مثال۔ امروز ز نخود بریز یک من آجیل نہ دیدم۔

لفظ مذکور فقط در ہمان نخود بریز استعمال فی شود۔

فان۔ (ب۔ س۔ م۔ ن۔ ت)۔ سم طرف گلی مانند تاج کہ بر تن نان پزند و آن بر زن ہمہ می گفتند۔ (شع)۔ (جہا نگیری)۔

بریزن

سروری با فتح بار۔ (ب۔ س۔ م۔ ن۔ ت)۔ مبدل بریزن و است کہ مخفف پرویز یعنی غربال است و بر بان طاق لفظ را با کسر بار قرار دادہ یعنی غربال نوشتہ در حالتی کہ با معنی غربال کسر غلط است و قول سروری ہمہ ہون سند است

بریزو
بریشم

فان۔ (ب۔ س۔ م۔ ن۔ ت)۔ سم صینی است و دانی کہ معرب ہواست است۔ (عا)۔
فان۔ (د۔ س۔ م۔ ش۔ ط۔ م)۔ (مخفف برشم کہ رشتہ ای و نخود پیچہ است۔
اشع)۔ (دع)۔

سہ نگو و بریشم را اورا پر نیان خوانی و حریر پر نہ

بریشم زن۔ ساز زن و مطرب چہ تارہ دی صینی نہ سازا ازا بریشم
دشع)۔ (ایر خسرو

بریشم زن رہ عشق میزد سرودش دل متاق میزد سنہ
(ب۔ س۔ م۔ ط۔ ن۔ ی)۔ عمدہ)۔ م کلنی است و غرباد و باکہ و مرد
انگلستان است۔ (ج)۔

بریطانیا

لفظ مذکور معرب از زبان انگلیسی Britain است۔

برینغ

فان۔ (ب۔ س۔ م۔ غ)۔ سم خوشہ انگور (شع)۔ سروری۔

بریلیان

مفرس۔ (ب۔ س۔ م۔ ل۔ ی۔ ن)۔ سم قسمی از الماس کہ درخت ن است۔

بریں

شمال - من امروز یک نگین الماس بر میان خریدم.
 لفظ مذکور مفرس از لفظ انگلیسی (Brilliant) یعنی الماس درخشان است.
 قاف. (ب - س - م - ن - سم - بالاین و چیزی که در فوق واقع است) مثال
 ارواح سعد او به بهشت برین میروند. لفظ مذکور اغلب در بهشت
 بهشت برین (چرخ برین) استعمال می شود.
 لفظ مذکور مرکب از لفظ بر یعنی بالا و یاء و نون نسبت است.
 باد برین - باد صبا و باد شمال (باد را چنینید، شمع) - لفظ برین تنها برای مشرق
 و شمال استعمال نشد.

برپون

یا ضمیمه باء (ب) در س م ن، هم - قاش و پاره بریده سیوه و امثال آن (شع)
مولوی معنوی
چون برید و داور ایک برین همچو شکر خورش و چون انگبین
او با کسر باء، ب، در س م ن، هر سوراخ و خصوص سوراخ تنور که نام دیگرش
برینه است (شع) (جهاگیری)
فنا (ب) در س م ن، هر سوراخ عموماً و سوراخ تنور خصوصاً (شع) (جهاگیری)
فنا - (ب) در س م و س ن، هم نام مرضی است که ظاهر بدن را مجروح کند و قاش
تنور که نام دیگر (عیش) تو با است (ب) -
مثال از یوسفی طبیب -

۵

ترب سفلو خوروس خورد کس
 بویید و بیون را و ده نفع
 عرق آب در هر روز یک و بگیناد و بیزار (عاشاق) فغان ز تهتی که به
 وزند و بیکی است

۱۔ ب۔ د۔ ت۔ ہ۔ م۔ خ۔ ط۔ ق۔ ک۔ ز۔ ف۔ ی۔ (عل) جمع لفظ مذکور پر آیا است
۲۔ ع۔ ح۔ د۔ س۔ ص۔ ح۔ ر۔ ا۔ و۔ ز۔ م۔ ن۔ بے کشت (عل)۔

کتاب و زین کرد در شغل از این طرز و حرفتی زین بز.

(۱۰) "دزد حاضر و بزر حاضر"

بزر آویز (۱۱) دارونه از تختن چیزی را چنانکه قصاب بزر را دارونه بر قناره آویز
(شع) -

(۲) قندی از کستی گیری که حریف را دارونه بلند کند (شع) -

میرغبات - مدعی گرم تلاش نکین خوبی شده و گزرا ویز شوی بهتر از این خواهی شد
بزر اخفش - کسی که نفهمیده تصدیق قول دیگری کند یا کسی که در مجلس درس استاد
نسخ نفهمد دعا - مثال - فلان بزر اخفش است هر چه بخونی تصدیق می کند -
قصه بزر اخفش - این است که اخفش نام نحوی بزرگ زبان عربی که در زمان
خلافت عباسیه بوده برای تکرار درسهای خود بزر خود را مخاطب ساخته و او درس
بزر و دوز بهر سر خود می جنبانید - بهمان وسيله تکرار درس برای بزر
است و نحو کردید -

بزر دل رسو و جهان که دانشش دل بزر ضعیف است بر عکس شیر دل که دلیر
است دعا - مثال - فلان بزر دل مقابل با دشمن نخورد -

بزر قندی - بری که بر باز برای بازی تربیت کند و هر چه او گویند سر جنباند
ازین جهت مجازاً دم چا پوس و بنه بلی گور بزر قندی گویند دعا - مثال
فلان بزر قندی است هر چه می شنود تصدیق میکند -

بزر کوی - زنی است جشی که در کوچه تن می ماند و شکار چیان آزارشکار میکند
مثال - دریا - زمین باب بزر کوی شکار کردم -

بزر لیه - ملو حید و ستفاده کردن موقع دعا - مثال - عید آما و بموقع بزر
بزر است - ایضا مثال شعری از درویش واده هروی -

بزر سار - عذر زبان کردی - خصیه دفتر نگین تو خواهم کردن -
بزر سار - بزر سار است به بزر سیاه و شتر مرغ هر دو وارود (عل) -
بزر سار - بزر سار است به نام دگرش لباق است - (عل)
بزر سار - بزر سار و بزر سار و بزر سار - مسود مسعود سلمان -

بزر سار - بزر سار و بزر سار و بزر سار - بزر سار و بزر سار -

(شع) نظامی -

بزم نوشیر و ان سپهری بود که جهانش بزرگ مهری بود
معرب لفظ مذکور بزرخمهر و بوند خمهر و ابو زخمهر است.

بزرگوار - (بزرگوار) دس اسماء ابر چیز بزرگ و عظیم بحث مثل قبه
بزرگ و درخت بزرگ و تخت بزرگ اشع امیر معزی -

شاه با بساز مجلس می نوش کن که ایام روز تو زدی به و امسال تو ز پار
دولت می پهنیت به که کرده ای جشن بزرگوار بر نه بزرگو
تا دیم و کاکار که شاد است که بگناه میز بزرگوار بعد بزرگو

(۲) شخص مقدس مذهب رندان (عالم) مثال فلان مرد بزرگوار است
عز - (بزرگوار) سم - جامه و پارچه (عل)

عز - (بزرگوار) سم - جامه و پارچه و فروش - مثال فلان بزرگوار
پارچهای خوب دارد -

بزرگوار

بزرگوار

فا - (بزرگوار) سم - جامه و پارچه و فروش - مثال فلان بزرگوار

خورش باید از میزبان گو نه گو نه
اگر چه بود میزبان خوش زان
مثال جراح از اذرتی -

باد خوار می چو سنگین دل بزرگوار جیب پر صندوق در زمین پهنتر

لفظ مذکور مبدل بزرگوار (با پارچاری) است یا بالعکس

در پیروی بیش از دین بوده و در ادستایی شنه الیه و اوج - در
سنگریت بیش (۱۴۹۳)

فا - (بزرگوار) سم - جامه و پارچه و فروش - مثال فلان بزرگوار
بتا بند و شال و امثال آن باند و نام دیگرش کله و و کله و کله است
سده - یارم سفر آمد دیدم که بزرگوار چون نیک آمد و میش آمد و بشم آورد
لفظ مذکور بزرگوار بزرگوار است -

بزرگوار

فا - (بزرگوار) سم - جامه و پارچه و فروش - مثال فلان بزرگوار

بزرگوار

و نامهای دیگر مثل ویک و وک و وک است و در تکلم و زغ و قور باغه است
(شع) شرت شفرده

ماهی از یافه در آلی بزغ کم بخت پکوه از خست آوا در اقا موش است
لفظ مذکور در پهلوی و زغ (ا و) است و در اوستا و زغ (پ. م. ک. م. م.) بوده
در فرنگها برای لفظ مذکور معانی دیگری ابرم نوشتند که بعضی غلط و بعضی معنی بزغ
(بار او مهله) است که گذشت.

بزغال

فال - (ب و زغ مصل) اسم بچه بز که قسمی از گوسفند است (ع.ا) مثال یک
بز ماده گاوی و و بز فاله میزایند اوری بجا بزغالگی به قصد دینار شل است
بزغال فلک - برج جدی است که برج دهم منطقه البروج است چه جدی
(عربی) یعنی بزغال است (شع)

بزغسمه

ب - ب سر و زغ مصل اسم ماد بزر شیبی با بر شیم که بر روی آب پیدا
میشود و نامهای دیگرش برغت و بل یک و بل و زغ است (شع) (افروز کتاب)
مختفی گشته تیز در شیشش چون بنش در بزغسمه نهان
لفظ مذکور مرکب است از بزغ یعنی غوک و سمه یعنی سبزی روی آب.

بزغش

ب - آب و زغ و ش - عمر نام یکی از فضلی شیر از در قرن هفتم هجری یعنی
بهاش غبیه - این عبد الرحمن بزغش که بقول مولف فرنگ ناصری نسلش در
شیراز بنا بر زغش موجود است (مث و شع)

بزغش

فال - بزرگ و زغ و ش - است و دانی که نامهای دیگرش گلبه
و سته به معنی است که از خست است عمل میاید و خست پسته بعضی از سالها پسته
میاید و بعضی از سالها بزغش - (ط)

ب - ب و زغ و ش - اسم - بزغش (پهینید) (ط)

ب - ب و زغ و ش - اسم - بزغش (پهینید) (ط)
ب - ب و زغ و ش - اسم - بزغش (پهینید) (ط)
ب - ب و زغ و ش - اسم - بزغش (پهینید) (ط)
ب - ب و زغ و ش - اسم - بزغش (پهینید) (ط)

ب - ب و زغ و ش - اسم - بزغش (پهینید) (ط)

بزک

خوک و وزغ عربی معنی چلپاسه است که در فارسی استعمال نشد.
 فا. (ب - ز - ک) سم - زینت کردن زنها خود را - (عا) مثال - عروس را
 نشاط بزک می کند.

بززم

فا. (ب - ز - م) سم مجلس عیش و نشاط چه در آن شراب باشد و چه نباشد (عا)
 مثال - دیشب از یک ماده بززم با بر بزم خورد.

بززم آرا - کسی که بززم آرایش و زینت دهد - (عا) مثال - مجلس مردانه و رفیع
 ندارد که بززم آرای مانیا کند.

بزماورد

فا. (ب - ز - م - د) سم - نان تنک پیچیده که در آن گوشت پخته و تره
 و فاکینه نهاده باشند و بعد با کار و پارچه کرده خورند - (نث) دشت (دستوراللفظ)
 و ردیل مینا) شاید لفظ مذکور مرکب از بزرم و آورد است بمعنی تحفه بزرم -

بزمجبه

فا. (ب - ز - م - ج - ج) سم - قسمی از سوسمار که نام دیگرش بزمره است (عا)
 مثال - بچها بزمجبه را که می پند می کشند - بزمجبه (ب - ز - م - ج) بمعنی لفظ مذکور است
 شاید لفظ بزمجبه بدل از مزه است که بیاید وجه تسمیه این است که او بزماورد و بیا
 یا کوه تنها یافته پستانش را میزد (می مکد).

بزمره

فا. (ب - ز - م - ر) سم - قسمی از سوسمار که نام دیگرش (در تکلم) بزمجبه است
 (شع) لفظ مذکور جمع از ابل لغت ضبط نموده و شیدی وجه تسمیه را بر این
 قرار داده که حیوان مذکور در صحرا پستان بزرگی که چه مزیدین معنی مکیدن است
 لیکن لفظ مذکور در تکلم محبت و چه نگیری بر آن را ضبط نموده بلکه بزمره را بر او
 شای فارسی را ضبط نموده و ممکن است این غلط بدل آن است یا بالعکس

بزموته

فا. (ب - ز - م - ه - ن) سم - نام روز دوم از ماههای طلی (شع) لفظ مذکور را
 جمعی از فرنگ نو بیان فارسی معنی نموده و چه نگیری ضبط نموده لیکن زحان
 ماخذی بدست نیامده چه در ماههای می که در زمان بدین است و بهیچ
 اوقات در عمارت و دیگران از روی ماههای یزدجردی و تا موه ندری
 ایام نام مقرر نگردیده و بهمان این مرتبه خود ز عربی را استعمال می کنند که گویان
 هست و نام داشتن به روز از ماه مخصوص ماههای یزدجردی افرس قدم

بزمه

فا - (ب - ز م) اسم - یک گوشه دکناره بزمگاه (شع) خواجو -

ازم نقش از بزمه بزم او قیامت نموداری از دزماو

بزن

فا - (ب - ز م - ن) اسم - چوب یا تنه که بزرگران با آن زمین شیار کرده راهوار کنند (شع) سروری

باکس بار (۱) فعل امر زدن است (عا) مثال - ای فلان کلاغ را بزن برو -

(۲) شخص پر دل و جنگجو - (عا) مثال - فلان آدم بزی است -

بزن بهادر شخص پر دل جنگجو - (عا) مثال - فلان مرد بزن بهادری است -

بزن گاه - موقع و جای اصل (بک) مثال - در اصل بزن گاه کار رسیدم -

بز لظینه

معرب - (ب - ز م - ن ط) اسم - نام قدیم شهری است که اکنون اسلیم

و قسطنطنیه نامیده میشود - (ج) لفظ مذکور معرب از یونانی است که اکنون

انگلیسی: *Bazantine* گفته می شود -

بز و شمر

فا - (ب - ز و - م - ن) اسم - پشم بز - (شع) سروری - پس لفظ مذکور پشم بوده

فارسی مهمل به و او شده -

بزه

فا - (ب - ز - م - ن) اسم - زانگنه و مصیبت - (نث و شع) فردوسی -

از چه امر بود زن با مسوز بهی کاشتم تخم دزد و بزه

اوریموی بجاک (ب - ز و - م - ن) شخص سکیمن قابل احم - (شع) جهانگیری -

بعضی از این لغت برای لفظ مذکور (با ضم بار) معانی دیگری نوشته اند که خیالی

است بهرست است بهر حذف شد -

بزه کار شخص عاصی و گناه کار - (شع) -

بزه گر شخص عاصی و گناه کار - (نث و شع) -

بزه گردی بهرام نور برای تمکانش بزه گرمی گفتند و اعراب آن را ترجمه

بزه گردی کردند -

بزه گردی (ب - ز و - م - ن) اسم - بچه بزرگ نام دیگرش بزه غار است (شع) مسعود سعد -

بزه گردی که هرگز نشد چرخور بودند آبشور -

بزه گردی که باز میشود بزه گردی گفت -

برزند

فا - (ب - ز من د) بم - (۱) گیاهی است که در رنگ قرمز کردن چیزها استعمال می شود و نام دیگرش بقرم است (ط) - مثال شعری از فردوسی -
 نه کر باس باشد بسان پرند نه هم رنگ گلزار باشد بزند
 (۲) منظر که دوا می تمنی است (ط) - مثال شعری از فردوسی -
 بوی منقبت بهر کجا که گذشت نیشکر آورد بجای بزند

برزول

فا - (ب و ژ ل) سم - ستخوان شتالنگ که در میان بندگان ساق می باشد و نام عربی کعب و در لغت قباب نامیده می شود - (شع) (بها نگیری) در تاج المصا در و ذیل لفظ آوردیم این لفظ بر ذوال (باله) نوشته شده - ژول - بول - بوجل - بخت و مبدل بر ذوال است -

برحصان

فا - (ب و ژ ه ن) سم - غبطه و رشک (شع) بهرامی -
 بچش زلف تو است شب را غیرت بر نایش روی تو است مرا را نهان
 ف - آب - س - سم - (۱) کافی و فقط - (ع) - مثال - آنچه گفتی بس است دیگر نگو
 مثال دیگر - در باغ بس من بودم و شاه در خانه اگر کس است یک حرف بس است
 شل است -

بسر

(۲) بسیار که لفظ های دیگرش بسا و بسی است (شع) عسجدی -
 بس که زرد دشت برود و کنون بزم ناچار کند روی سوی قبله زرد دشت
 باشم با (ب و س) سم - سیخ کباب که نام عربی سقوا است (شع) سروری
 بس آمدن با کسی یا کسی را کافی بودن در زور و قوت با حریف (شع) امیر خسرو -
 ز دست حریفی خست که بنمیزدی و یک بادل خود کامرین نمی آیم
 بسا - ای بس بسیار - (ع) مثال بسا کارهای خوب که انجام دادیم -
 بسی - بسیاری (ع) مثال - بسی اشخاص نزد من آمدند

بستان - (ب - س - ت - ن) سم - (جمع لفظ بستان) باغها و بوستانها (عل)
 بستان - (ب - س - ت - ن) سم - بستان که معرب بوستان است -

بسمه - (ب - س - م) سم - زمینی که برای کاشتن آب داده باشد (شع) سروری
 بسمه - (ب - س - م) سم - بسمه که الحاق معنی است از سه طرف دیوار

در این صورت فعل ماضی بستن است.

۱۳) قست آبی که بهر بزرگ در آب مشترک میرسد (شع) (ماصری) در این صورت از مصدر بستن است که در این جا از باب آب بستن بزمین استعمال شده.

۱۴) محوطه ای که اگر مقصر در آن وارد شود محکومت به او دست نمی یابد مثل مساجد بزرگ و مزارهای مقدس و سرطویه شاه و اعیان بزرگ. (ع) (مثال) فلان

قفل در مسجد شاه بست نشسته از این جهت دولت باستولی مسجد در گفتگو است که او را بگیرد. عموماً در بنوی محوطه بست زنجیر کشیده است که زنجیر بست

نامیده می شود در زمان سلطنت تاجاریه که بطور ایلانی سلطنت می کردند بر امامزاده مسجد و خانه فقیه بزرگ و سرطویه شاه و شاهزادگان و حکام بست

بوده و اینها ظالم و مظلوم همه پناه می گرفتند اما در سلطنت مشروطه که قوانین مملکتی جریان یافت بست خلعی که شده و بزودی بکلی موقوف خواهد شد. لفظ مذکور

در این صورت بمعنی باز بستن است چه در بست مذکور پناه گیرنده محفوظ و راه

بست نشسته را از بست بزور بیرون آوردن (ع) (مثال) فلان

بست نشسته را از بست بزور بیرون آوردن (ع) (مثال) فلان

بست نشسته را از بست بزور بیرون آوردن (ع) (مثال) فلان

بست نشسته را از بست بزور بیرون آوردن (ع) (مثال) فلان

بست نشسته را از بست بزور بیرون آوردن (ع) (مثال) فلان

بست نشسته را از بست بزور بیرون آوردن (ع) (مثال) فلان

(۲) تعلق نسبت (عا) - شال - فلان با من بنگی دارد (معنی دل بست)
بست و بند - قرار داد و ترتیب - (عا) - شال - با فلان در باب تجارت بست و
بند کردم - (معنی اول بست) -

بست و گشاد - نظر و مشق - حل و عقد - اشع - صائب - ع
نیت در بست و گشاد خویش را اختیار +

چوب بست - چوبها و تیرهای چوب بست که برای صومعه بنا و عمل در ساختن عمارت
نصب می شود - (عا)

دار بست - محوطه ای که دارای ستونهای چوبی و سقف متک چوبی است
که بر آن شاخهای درخت انگور و امثال آن می بالند (عا)

در بست - تمام خانه و دوکان و غیره - (عا) - مثال - من یک خانه در بست
خریدم - مولف بر بان و فرزندگ نویسان بعد از او معانی دیگری مهم برای
لفظ بست نوشته اند مثل کوه و مرجان و کره و نمجهد و طناب و حجر و نقش لکین چون
سندی برای معانی مذکوره بدست نیامد حذف نمودم -

با خشم بار (ب و س ت) - نام ولایتی است در خراسان ایران این

(۱۲) باغی که در آن گریه سیوه یا برود باشد اشع - به نگیزی - این صورت

لفظ مذکور مخفف بوستان اجای بو است که معنی باغ استقال می شود چه

در باغ چیزهای خوشبو زیاده و گل بست - لفظ سبب است بست مذکور است

یا کسر بار - (ب و س ت) - مدد بست که غطاء گیر میش - شرب است اشع -

لفظ مذکور مخفف نیست است و در فارسی به دوستان همان مخفف است

را در تکلم و شرب هم استعمال می کنند که غلط است -

فا - (ب و س ت) - سب - گستاخ و صورا اشع -

کلامی صفا نه به بدل تو بتلش نگر و بیل و بروی عارض گلبرگ و طره شمشاد -

لفظ مذکور مخفف بیتاخ است که بیاید -

فا - (ب و س ت) - سمر - سوار و سست اشع - ناصر خسرو -

عروقه اوقتی حقیقت مهر فرزندان دهست + شاید است آنس که اندر عهد اوست نیست

بیتاخ

بتار

بستک

فا. (ب-س-ت-ک) سم (۱) مرتبان کوچک که نام دیگریش بستو است (شع) رشیدی. (۲) نام ولایتی است در فارس (جنوب) ایران (ج) برهان قاطع و مقلدانش برای لفظ مذکور معانی دیگری بهم نوشتند که ثابت نیست لهذا حذف شد.

بستن

فا (ب-س-ت-ن) مص. (۱) سدود کردن و جلو گرفتن (عا) مثال. در خانه را بستم. مثال دیگر آب خانه را بستند. در این صورت متعدی است نه لازم. (۲) وصل نمودن و متصل کردن و پیوند نمودن (عا) مثال. پرده را به دیوار بستم. مثال دیگر. نگار را بکم بستم. در این صورت هم متعدی است (۳) بچسبیدن و سخت گردیدن. (عا) مثال. شیر را با بست بستم. مثال دیگر آب پنج بست. در این صورت متعدی و لازم برود استعمال می شود. (۴) پاره مغلول یا تخته آهنی که برای وصل نمودن آهنی یا ظروف و دیگر شکسته و استحکام صندوق و غیر آن بآنها زنند (عا) مثال. کاسه چینی را با بند زن چهار بست زد. در هر زبان الفاظ برای محسوسات وضع می شود و در درکات غیر محسوس هم همان الفاظ استعمال می شود شکر شیرین است علم به شیرین است میوه لذیذ است ریاست بر لذیذ است لفظ بستن (بمعنی اول) هم برای بستن در استعمال می شود و هم برای بستن سخن. و لفظ بستن (بمعنی ۲) هم برای بستن پرده استعمال می شود و هم برای بستن طمع پس سخن بستن و طمع بستن معانی علیحده اعدادت میکند. برای هر معنی لازمی هست مثل اینکه لازم خواب ستر است و غفلت است اما نمیشود گفت ستر است و غفلت و معنی دیگر خواب است و نمی شود خواب بستن کسی را بمعنی بی قراری گفت که زمر آن است معانی بسیاری که فرهنگ نویسان متاخریند برای لفظ بستن نوشتند باز قبیل درکات غیر محسوس است و یا لوازم معنی اصلی از این جهت من بابا را حذف نمودم. بست (می) می بندد (مع) بسته (مل) می بندد (مر) بست و بند (اص) اسم فاعل استعمال نشده لفظ مذکور در پهلوی هم بسته و بستن.

و در او شایند (لـ ۳۴ و)۔

بست تریاک۔ یک تکه تریاک (افیون) که بر و افور چپانیده می کشند
بستن خود۔ بی نیاز و مالدار شدن۔ (عا) مثال۔ فلان در نوکری چند سال
خود را بست۔ این معنی مجاز از معنی سوم بستن است۔
بستگی۔ قرابت و نسبت و تعلق۔ (عا) مثال۔ فلان بستگی به من دارد۔
بستنی۔ (۱) هر چیزی قابل بستن (عا)۔ (۲) شربت یا شیر و شکر یا گوشت میوه
که از رساندن بر دوت زیاد توسط نخ و نمک به آن نمجمد می شود۔ (عا) مثال
هوای اینجا این قدر سرد است که من امروز شربت در جامی ریخته روی نخ
حوض گردانیدم بستنی شد۔

فـا۔ آب بست چـم بـسم۔ (۱) کوزه بلند دهن تنگی است۔ (عا) مثال۔ بستو برای
آب و روغن و امثال آنها استعمال می شود۔ (۲) چوب یا قاشق چوبی که بآن
آب را زنند۔ (شع) نظامی۔

چو گردون باد لم تا گئی کنی حرب بستوی تپی میکنم حرب
افـا۔ آب بست تـم بـسم۔ (۱) هر چیزی سرد و یا وصل شده و یا نمجمد گشته۔ (عا) مثال
در خانه بسته است مثال دیگر تنگ به کمر من بسته است۔ مثال دیگر آب نخ
بسته است۔ در این صورت اسم مفعول لفظ بستن است۔ (۲) چیزی بانی که
با هر منضم و جمع شده (عا) مثال۔ یک بسته قماش با یک اسب کردم۔
مثال دیگر۔ امروز فراش پست یک بسته امانت برای من آورد۔

(۳) تنگی است از موسیقی مرکب از حصار و سه گاه و حجاز که نام دیگرش بسته
بکار است۔ (عا) (۴) آماوی که بواسطه سحر کسی در حق او بر عروس خود قادر نباشد
عـا۔ حریر نقشی بوده که در استرا با در ایران ساخته میشد۔ این طور که حریر
نخی بی شبکه در می بستند و اقسام رنگها بر شبکهها میرنجتند تا رنگ بگیرد۔
بسته تنخص بی طلاع و غافل۔ (عا) برهان و مقلدانش برای
من هر نوشته که ثابت نیست لهذا حذف شد۔ گویا لفظ بسته را
بسته تن خوش کردند۔

جهاگیری ورشیدی لفظ مذکور را مشتق از بگذیدن دانند پس باید مخفف
بگذیده اسم مفعول باشد لیکن سندی برای استعمال مصدر مذکور و مشتقات
دیگرش بدست نیامد. مؤلف ناصری لفظ مذکور را تصحیف تصور نموده و
بناست شعری که جهاگیری برای مثال آورده صحیح آن را به سغذانسته
که لفظ به حرف جر و سغذ نام شهری از ترکستان است لیکن چون قیاس
ناصری در اشعار دیگری که در آنها لفظ بگذیده استعمال شده درست نیاید
پس اعتراض او بیجا است و بگذیده یک لغت مستقل است.

فا. (ب. س. ی. غ. د. ا. د. م. ن. ه. ص. - آماده شدن و مهیا کردن) (شع) جهاگیری
اگر مصدر مذکور استعمال شده باشد شاعر میتواند مشتقاتش را هم استعمال کند.

مرب (ب. س. ف. سی. ع. ج) سم. بسا. پیه. (ط) ل
اب. ل. م. ف. ل. ر. عم. نام باب و آبنائی است که بحر اسود را به بحر مر احاطه
می دهد. (ج)

فا. ب. س. س. ک. سر. گ. ی. ای. است. دوائی که نام دیگرش کلیل الملک
است. (ط) در این صورت مخفف بسک است که ذکر شد. و به مبدل
آن است. (ب. س. ف. سی. ع. ج) (ا. ا. د. س. ج. و. گ. ن. م. د. ر. و. د. ه. - شع) جهاگیری
ا. م. ف. ا. ژ. و. و. د. ن. در. (شع) جهاگیری. در این صورت مخفف لفظ باسک
ست که ذکر شد. بر بان و متعلقه اش برای لفظ مذکور باضم با و سین معنی
دیگری نوشته اند که ثابت نیست.

فا. اب. س. س. س. سم. گ. و. ر. س. که غایب است (ط) جهاگیری. بر بان و
متعلقه نش برای لفظ مذکور معانی دیگری هم نوشته اند که ثابت نیست لهذا حذف
شد.

فا. ب. س. ل. س. د. م. ن. ه. ص. - گسلاندن و پاره کردن (شع)

در عشق بسلانند مر آن کس که همانند مرا گوید که پیش من بیا.
نفس است و شعر استعمال شود.

ممکن است لفظ مذکور مهمل گسلاندن باشد و ممکن است لغتی علیحدہ باشد
بمعنی آن از قبیل گستاخ و ستاخ.

بسم الله

عمر - (ب ب س س ل ل س م ه) بنام خدا (عا) مثال بسم الله مشغول کار
شوید. لفظ مذکور بجای بسیاری از افعال مثل بکنید و بروید و بخورید و بگویند و غیر
آنها استعمال میشود. (تک)

بسم

بسم الله (ب ب س س ل ل س م ه) بسم الله الرحمن الرحیم گفتن (عل)
عمر - (ب ب س س م ل ل س م ه) ذبح و حیوان مذبح تا وقتی که جان بکلی از بدن
او زنده. (عا) مثال در شب من تا صبح مثل مرغ بسم و در نیت بسم و طهید
لفظ مذکور ماخوذ از بسم الله است که در وقت ذبح اسلامی باید گفته شود
پس حیوان بسم یعنی حیوانی که بر آن برای ذبح بسم الله گفته شد در وقت بسم
یعنی هنگام ذبح. لفظ مذکور را مجازاً در هر رشته میشود استعمال کرد.

بسمه

بسناس

تر - (ب ب س س م ل ل س م ه) سم مخفف با سمد است (ب ب س م ه) شیخ و طغرا
بسمه اش رنگی ندارد و اصل بیتان فقره زانکه سطر چست و رنگ بوس و مسط است
فنا - (ب ب س س ن س م ه) عمر تا کسی که بزرگ و پیران و پادشاهان بودند
است. سروری. معارف نشد شخص مذکور در پ زمان بوده و به پیش است
بندی - (ب ب س س م ل ل س م ه) بیمار بنده و ستان که در تحلیل و تحلیل و تحلیل
می شود و بند و با و بعضی از مسلمانان شمال بن و کن و در بند و کن و کن و کن
تذرو بال نشان کرد و از غبار بخت و در و بیمار به کار و زان بیمار بخت.

بست

لفظ مذکور بعضی از شعرای فارسی که به بند گفته ستان و بند و بند و بند و بند
داخل شده است.

بند

فنا - (ب ب س س ن س م ه) کفایت و کافی و بس منت و ش (امیر نمرد)
بند است آنکه زلفت اندر بنا گوشت علم گیر و نفر یا نده خون ریز و اگر خطا شود گیر
ممکن است لفظ مذکور مخفف بند و باشد یا بنده و به بند.

بسنده

فنا - (ب ب س س ن س م ه) کفایت و کافی و بس منت و ش (امیر نمرد)
بسنده کتخه زمین جهان مرز خویش بداند که مایه و از ز خویش

بنگ (بسم رنگ) سم گیاهی است دوائی که نام دیگرش اکلیل النازک است (ط)

ہر ضعیفی کے جہد از پای بند آب گل و پیل بپا رہ شود چون در و حل گردد بشار
(۳) لمس و دست سودن (شع) فرخی ۔

ہنوز پیش رو رویان بطوع نکرو رکاب اور انکو بہست خویش بشار

(۴) چیز زر کو ب و سیر کو ب ۔ (شع) جہانگیری ۔

مولف ناصری احتمال میدہ کہ لفظ بشار بہ ل نشا باشد لیکن احتمال بعیدی

ع۔ (ب) ش۔ س۔ ت۔ سم۔ مژدہ و خبر خوش ۔ (ع) بشار ۔ امروز بشارت

آمدن نژاد از سفر اشنیدہ ۔ با ضم بار ہم جایز است ۔

فا۔ (ب) ش۔ س۔ پ۔ سم۔ خواب و آنچہ در خواب بینند (شع) اسدی ۔

چون بختی برآمد بشد در بشارت بکو شاسپ آمدش فستک شاسپ

لفظ مذکور مخفف بوشاسپ است کہ در پہلوی ہم بہمان (ب) ش۔ س۔ و۔ ہ۔ است

ع۔ (ب) ش۔ س۔ ت۔ سم۔ تازہ ردنی و اثر شادمانی بر روی داشتن (ع) شاورو

فا۔ (ب) ش۔ س۔ د۔ سم۔ زمین نام ہموار کہ دارای پستہ یا باشد (شع) رشیدی ۔

مولف ناصری احتمال میدہ کہ رشیدی لفظ بتاوند را بشار و

خواندہ یا بالعکس اما چون مولف رشیدی محقق بودہ من ہر دو لفظ ضبط شدہ و در

نوشتہ ۔

ع۔ (ب) ش۔ س۔ ب۔ گ۔ حنظل ۔ (ط) با فتح ہر دو با ہر منبتا شدہ

فا۔ (ب) ش۔ س۔ ی۔ ب۔ ق۔ سم۔ فریہ و چاق ۔ (شع) جہانگیری ۔

فا۔ (ب) ش۔ س۔ ی۔ ب۔ ق۔ (ا) مرا پریشان کن و پراکندہ نما (شع) شربت شفرہ

آن گیسوی مشکبار خوش بشول و دان جز آن کہ متاں چو یا کن

لفظ مذکور را مولف جہانگیری ضبط نمود و لیک از ہم ہر لفظین بہ استنباط

میشود کہ حرف با زاید و اصل کلمہ بشول است پس بید و باب شین ضبط

شود لیکن مصدر بشولیدن بہ متعلقات آن جانی ستان نشتہ و ممکن است

جہانگیری تصحیف خوانی شدہ باشد و لفظ مذکور شعر میشود بودہ ز شولیدن بہ

شولیدن ۔

فا۔ (ب) ش۔ س۔ ی۔ سم۔ کسی کہ ناخواندہ بہ بہمانی ہر و ہمار

بشارت ۔

بشارت

بشارت

بشارت

بشارت

بشارت

بشارت

بشارت

بشارت

غذا میخورند و نام دیگرش دوری است - (عا) - مثال در بهمانی
ویر و زیاده و در بشقابها بود -

لفظ مذکور را خود از قاف ترکی است که لفظ پیش بر آن اضافه
شده و متدرجا لفظ پیش منفت شده بش گردید یا لفظ بشقاب مبدل
مشقاب ترکی است -

بشک

قا - اب - شک - سم - (عشو و غمزه - (شع) - تزاری -

کرشمه کن و شک بزن چه باشد اگر به گوشه لب همچون شکر فرو خندی
ایشان تزاری - یا که ناز گل پر شک بی شرک است پیمانک محکم
دلک بشک و شک -

(۲) شب نیم (شع) خسروانی

از نسیم ریاض دولت تو بر رخ گل و زمین شده بشک

در بر این معانی دیگری هم برای لفظ مذکور نوشته شده مثل
و شک و درختی مخصوص که ثابت نیست لهذا ترک نمودم -

با ضم بار اب شک - یعنی موی پیش سر و مطلق است (شع) غصه

بشک مشوق چون سپر شود دل عاشق شود از دستوه

از کتاب تاج المصدا معلوم میشود یعنی بی بدن و مجید زن بود است

قا - (ب) شک - سم - کشک کلید آن که چوب سرب است که کلون

پشت در را می بندد و باز میکند (شع) (ج) بگیری -

قا - (ب) شک - سم - بشک (ب) بنید (شع) (ج) بگیری

قا - (ب) شک - سم - بشک (ب) بنید (شع) (ج) بگیری

ناخن یا سرخار و تیر و غیر آنها - (شع) شمس خرق -

خسر در تم جدال زبده محمود شاه چون که بیکان تیر روی قمر شکلیه

ممکن است که اصل کلمه کلیدن باشد و با حرف زاید بهشت است عطا

مذکور را شاعر میتواند استعمال کند -

قا - (ب) شک - سم - صفت ایوان (شع) (ج) بگیری

بشکل

بشکله

بشکلین

بشکم

شکن

قا. (ب) شک - ن. بسم. (۱) آوازی که از انگشتان شخص در حال رقص و غیر آن بیرون آید. (ع) ا. شال. فلان شکن خوبی میزند با لفظ زدن استعمال میشود.

(۲) فعل امر شکن است. (ع) ا. مثال. ای فلان این با دایم را بر من شکن. شکن شکن که در اشعار استعمال میشود ممکن است معنی دوم باشد یعنی در بزم شراب تو به شکن تو به شکن یا در حال مستی در بزم بهستان بهم گویند طرود مجلس را شکن. ممکن است معنی اول باشد که رقاصان بزم و خودستان بزم هم شکن میزنند. شال لفظ مذکور از عالی. ز زلف پر شکن سر رشته عیشی بپیموده. دلم را هکن از حسرت که شکن شکن است اشب. در واقع لفظ مذکور در شعر معنی مجازی خود عیش و سرور بزم استعمال میشود.

شکنه
شکوفه

قا. (ب) شک - ن. بسم. شکله (په بنید) (شع) جهانگیری. شکوفه. (ب) شک - ن. بسم. (۱) شکوفه که چیزی است شبیه به گل از درختان میوه دار و غیر آنها بیرون میاید (شع) فردوسی. بهنگام شکوفه گلستان برون بردن شکر از بلستان (۲) استفاع نمودن وقتی کردن که الفاظ دیگرش اشکوفه و شکوفه نیز است (شع) جهانگیری.

شکول

قا. (ب) شک - ن. بسم. مرد ببله و هوشیار و چپ و قوی و درین در کار به. (شع) حکیم اسدی. به کار بید رو شکول باش. بدل دشمن خواب و فرغول باش. مولف سروری لفظ مذکور را با فتح بار ضبط کرده و من ضبط جهانگیری. بعضی از اهل لغت از لفظ مذکور مصدر شکولیدن و در آن را به قیاس نمودند لیکن چون سند استعمال بدست نیامده.

شکوه

قا. (ب) شک - ن. بسم. صاحب حسرت و شکوه (شع) بیبی

بشماق

تر - (ب - ش - س - ق) - س - کفش (نش - وش -) یا شماق و شماق هم همان است - خواجوی کرمانی -

بشمه

خال اردوی ناکه - اکافا بشمیت نام به پوسه گاهی نیست الا کوکب شماق او
 قاف - (ب - ش - م - ع) - سم (ا) پوست و باغی نشده (ش - ع) - جهاگیری
 ۱۲۱ - دانه ایست دوائی بر بیات عدس بیاه رنگ - و براق و در علق چشم
 بکار میرود و تا مهابی دیگرش چشمیز و چشمیزک و چشم نام و چاگوست - (ط - ا)
 و در این صورت عربی است نه فارسی -

بشن

فاد - رب - ش - ق - سم - بدن و اندام - (ش - ع) - انوری -
 و که بر جی ز پای تا سراد - بشن و بالای چون صنوبر او -
 این شعر با لفظ بشن بدون نون هم نوشته شده چنانچه گذشت
 بعضی از ولایات ایران لفظ مذکور در تکلمه هم استعمال می شود -

بشنج

نظام - (ب - ش - ن - ج) - سم - طراوت رخسار و آب رودش - جهاگیری
 سروری از اسامی فی الاسامی معنی آن را شنجی و کلفت روی از آن
 که مرخصی است - دانسته و بولفت بر آن معنی دوم را کبیرا میسند -

بشنجه

قاف - (ب - ش - ن - ج - ع) - سم - دست افزارگی از جولا به که بدان
 آزار بر تار میزند - (ش - ع) - نظامی
 بشنجه روی و زرق چشم و شعر - سراد - نیم کل فی خمر -
 بصاقر مع الدهر -

و یو در او من نشود - بانه بی شنجه لطافت

نیمه ی از بعضی از در رنگ نویسان کل میگرد معنی آن آزاری
 - که بر تان مالیده شود - در شعر مذکور با هر دو معنی سازد -

بشنجید

قاف - (ب - ش - ن - ج - ع) - سم - رغبت و پاشیدن (ش - ع) - لبی
 - بجهیده اند - بر آن خاک و خوش بجهیده اند -

بشنجید - بجهیده اند - بر آن خاک و خوش بجهیده اند -
 - همین است و برای آلت پاشیدن آمار استعمال شود -

بشنیره

فا. (ب ل ش ن) ثمره غذائی است که از زنان و غرما و روغن ساخته میشود و نام دیگرش چنگال است غذای مذکور با هر دو نامش مخصوص جنوب ایران (فارس) است ابو اسحاق الطبرسی گوید.

بشنگ

من بآلم بپای بشنیره روی گویم از دست زخم بریان داد

فا. (ب ل ش ن گ) سم. آلتی که سرش مانند کلنگ دراز و بنایان بدان دیوار را سوراخ کنند و اسکنه را هم گویند (نث و ش) (ناصری)

بشنیز

فا. (ب ل ش ن م ن ا) سم. دوائی است که نام دیگرش بوی اوست است. (ط)

بشنیزه

فا. (ب ل ش ن م ن ا) سم. بشنیز (به بینید) (ط) -

بشنین

فا. (ب ل ش ن م ن) سم. دوائی است که نام دیگرش نیلوفر مصری است (ط) -

بشوتن

فا. (ب ل ش ل ت ن) سم. (۱) نام برادر اسفندیار است در شاهنامه (ش) (فردوسی) -

بشه گفت یزدان گوی من است بشوتن در این رهنمای من است

(۲) بوزنه. (ش) (سروری) -

بشولیدن

فا. (ب ل ش ل م د ن) ص. (۱) دیدن (ش) -

(۲) دانستن. (ش) - ابو شکور -

کار بشولی که خرد کیش است از سر تدبیر و خرد پیش است

(۳) گذاشتن کار. (ش) - شیر خیکتی -

پرنده دست آسمان بشول بنگاه جهان به برزت زمین را بر زمان اندازد و قهر حق

(۴) پریشان و متغیر شدن و کردن (ش) (برامی) -

تکلف در بشولیدن کار دوست تو بشین و بگمازبتان زدوست

بشولید (می) (می) بشوله (مع) - بشونده (فل) - بشولیده (دل) - بشول

(مر) بشول و بشولش (اص) - مخفی مانند که لفظ بشولید

هم در معانی مذکور استعمال میشود پس احتمال بیرون که حرف

| | |
|----------|--|
| بضاعت | عـ (ب ب مع س ع م ت) - سم - پارو ای از مال که بدان تجارت |
| بضع | کنند (ع ا) - مثال - فلان آدمی بی بضاعتی است - |
| بضعه | عـ (ب ب مع ع) - سم - عدد از ستانه - (عل) |
| بطو | باضنه بار یعنی جاع با قبل مذن - (عل) |
| بطارق | عـ (ب ب مع م ع م) - سم - پارو ای از گوشت - (عل ۱) - با کسر |
| بطالت | بار هم جایز است - |
| بطانه | عـ (ب ب ط ط ر) - سم - در رنگ کردن و آهنگی نقیض سرعت (عل) |
| بطار | عـ (ب ب ط ط م ع ق م) - سم - بطریقها - (بطریق را به بینید) |
| بطاری | عـ (ب ب ط ط ل م ت ا م) - سم - (۱) دلیری - (عل) - (۲) بیکاری و نزل - (عل) |
| بطار | عـ (ب ب ط ط م ت ا م) - سم - آستر - (عل) |
| بطری | عـ (ب ب ط ط ح م م) - سم - (۱) زمین فرخ که گدازگاه سیل باشد و در |
| شکل بطری | شکر تزیینات بیار - (عل) |
| بطری | (۲) دای که منظره و خود که (ع ا) - |
| بطری | عـ (ب ب ط ط م م) - سم - سرگشتگی و دهرت و حیرت و نافرمانی - (عل) |
| بطری | مفرس - (ب ب ط ط م م) - سم - طرف شیشه دراز (ع ا) |
| بطریق | مثال - یک بطری سر که خریده - لفظ کور ما خود از زبان |
| بطریق | انگلیسی (Bottle) است - |
| بطریق | معرب (ب ب ط ط م ق م) - سم - (۱) ریس عیونان یونانی (عل) |
| بطریق | (۲) حیلہ گر - (عل) |
| بطریق | (۳) سرداری از سرداران روم که فرمانده ده هزار لشکر بود |
| بطریق | رئیس پنج هزار لشکر را طرخان و فرمانده دولست نفر |
| بطریق | میگفتند - (عل) |

بطش
بط

عـ (بـ طـ شـ) بسمـ سخت گرفتن و حمله کردنـ (علـ)
عـ (بـ طـ طـ طـ) بسمـ مرغابی و بتـ (علـ)
لفظ مذکور معرب بت فارسی استـ

بطل

عـ (بـ طـ طـ طـ لـ) بسمـ (۱) شخص بیار دلیرـ (علـ)
(۲) بیکار و دروغ گو و ناچیزـ (علـ)

بطین
بطل

عـ (بـ طـ طـ طـ مـ خـ) بسمـ خبزه که میوه حاصل از یک بوته است
عـ (بـ طـ طـ لـ) معـ ناچیز و ضایع شدنـ (علـ)
بافتن بار و طار و لیر و شجاعـ (علـ) جمع آن البطل استـ

بطلان

عـ (بـ طـ طـ لـ سـ نـ) بسمـ ناچیز و ضایع شدنـ (طـ طـ) مثال
بطلان حرف شما بر همه معلوم استـ

بطیموس

عـ (بـ طـ طـ لـ مـ مـ طـ مـ) بسمـ نام حکیمی در یونان قدیم
که در علم هیئت مشهور استـ (علـ)

بطن

عـ (بـ طـ نـ) بسمـ (۱) شکم انسان و حیوانـ (طـ طـ)
(۲) قبیله کوچکیـ (علـ)

بطون

عـ (بـ طـ طـ طـ نـ) بسمـ (جمع لفظ بطن معنی اول) شکمها و
بطنهاـ (علـ)

بطینی
بطیطه

عـ (بـ طـ طـ طـ مـ عـ) بسمـ درنگ کننده و آهستهـ (طـ طـ)
عـ (بـ طـ طـ طـ مـ دـ) بسمـ گرمی است که خانه از چوبهای نازک
میازودـ (علـ)

بطین

عـ (بـ طـ طـ مـ نـ) بسمـ شخص بزرگ شکمـ (علـ)
ضمیمه و فتح طار نام منزل دوم است از منازل قمر و آن
کس است در بطین برج حملـ (علـ)

عـ (بـ طـ طـ مـ صـ) بسمـ برای نجستن و برخیزانیدن و فرستادن و
بره نمودنـ (علـ)

تـ (بـ طـ طـ مـ عـ) بسمـ

بی

عـ (بـ عـ د) ـ یسم ـ پس که ضد قبل و پیش است ـ (عـ ا) ـ مثال ـ دیر روز
من بعد از همه آمدم ـ "بعد از خرابی بصره خواجہ بیدار شد" مثل است
باضم بار معنی دوری که ضد قرب و نزدیکی است (عـ ا) ـ مثال ـ
قرب و بعد شما برای من فرق نمیکند ـ

بعد ما۔ (بعد دہم۔) بعد از آن کہ (نٹ و شغ)۔ انوری۔

بعده ماگز سرعشرت همه روزا فکندی سخن رفتن و تارفتن من در انوار

بعضی بعضی

عز۔ (جہ سے)۔ سم۔ پھیل۔ (رعل)۔

عز (جاءه ل) یمن شوهر که جذبت زن است - (عل)

بعبر

محضر و المعوض

ع. (بسمع فی ص ۱۰۵) - سمر - پشه که از حشرات پر دار است. (عل)

ع- (ب- ح- د) - سم در کصد قریب و نزدیک است- (ع- ا- ب-)

بعد

طهران از دور یا بعید است.

...

بج

عز. (ب مع م ص) اسم - شتر خصوص شتر باری (عل)

فاه (بب - غ) - اسم - (۱) زمین گود - (شع) انامصری - در این صورت

بديل مع است۔

(۲) نام ستمی بود در هر بیت (ش) تا صریح "بعضی وجه تمییز پیدا و را

شهر لیست در عراق عرب بهین مناسبت گفته اند که در قدیم آنجا

ہی بودہ بنامہ آن بیت (داد و دہ بیت نامید و شد۔

و چه دوم این است که در آنجا بخی بودم که، نویسنده آن

زوک و تابا نیش را شستند باغ و دشت شد و شستند و بکار

وچو سوم این که در اینجا بعضی در نام بر علی بن ابی طالب
ادوات او مخفی است و اینست منصف بن علی بن ابی طالب

و آن را من شهری ساخت که تاکنون

داشت لیکن همان سم قهیمه را زین را بخوراند و زنی را

فرس - (ب) غ - استمر - او هر کوفی که با های دیگر

بغا

پشت پانی است درشت اسکاں کہیں

(ثالثاً) : غنم و بهرہ مضمومہ - (الحج) واداعیہ

هر که در کون بلد بنا باشد در مزی پشهر باشد
 ایضا جیکم سوزنی - زن گفت این سلمان در کون می برد * این که
 مرده ریگ و اندام بنما بود - ایضا قطران -
 در بان تو ای خواجه مرادوش بنا گفت * نهانه مرا گفت مرا گفت و تو را گفت
 گفتا شعر اجله بنا باشند آنکه - میتی دوشه خواند که این خواجه ما گفت
 لفظ مذکور در عربی معنی زنا است و شعرا ی فارسی آن را در
 سنی هم استعمال کرده اند -

بنما

تر - (ب - ی - غ - ن -) سم آبنای تنگ و تنگه دریا - (عا) - مثال -
 ما از بنما دار داخل در کشتی عبور کرده به اسلامبول رسیدیم -
 با واد (بوغاز) هم صحیح است -

سروری با فتح بار (ب - ی - غ - ن -) فارسی دانسته معنی چوبی که در
 درختین شکافستن چوب در رخت آن نهند و نیز چوبی که کفشگران
 در پیش کفش نهند - لیکن جهانگیری آن را با پار فارسی (پ) ضبط کرده
 و همان شعر مسخری را شاید آورده که سروری شاهد خود ساخته و من ضبط
 جهانگیری را ترجیح دادم - شاید سروری از این اشتباه کرده که بسیاری
 از کتاب نویسندگان قدیم در زیر پار فارسی هم یک نقطه می گذاشتند -
 (ب - ی - غ - ن -) سم - دیو گرا و گفته در بیابان که نام دیگرش
 نول است - فتح - جهانگیری - سروری و ناصری و دیگران لفظ مذکور
 را به این معنی ضبط کرده اند و بعضی هر دو را ضبط نمودند -

بنما

افشند

ب - ی - غ - ن - (ب - ی - غ - ن -) سم - نام آواز کبوتر است - (عا) - مثال
 سرور ما بفقو میکند -

ب - ی - غ - ن - (ب - ی - غ - ن -) سم - ناگاه و بی خبر - (عا) - مثال - انگشتری
 در له خودش نعبته وار داشت -

ب - ی - غ - ن - (ب - ی - غ - ن -) سم - پارچه شکل مربع یا مستطیل که لباسها در آن
 نمود آن پارچه و لباسهای در آن را بنچه بسته گویند

ب - ی - غ - ن - (ب - ی - غ - ن -) سم - (شخ) - شری - (تث) - نثری -

بغداد

(ع ۱) - مثال - من در این بنفشه یک بنچه لباس همراه آوردم.
 (بنچه را با و) هم همان است.

بنچش - نوکری که بنچه بسته از بابش را میبرد (شع ۱) یا میرسد
 حاجب درگاه زدیوان بار شد بوی بنچش و چتر دار

قا - (ب - غ - د - د) - عم - نام شهری که اکنون بزرگترین شهر عراق
 عرب و وقتی دارا اختلاف خلافت عباسیه بوده (ج ۱) -

در وجه تسمیه آن اختلاف است چنانچه در ذیل لفظ بنج ذکر شد. (بنجید)
 لفظ بغداد را استعاره برای شکم میاورند به این طور که شکم سیر را بغداد

معمور یا آباد و شکم گر سدر را بغداد خراب یا خالی و یا کهنه میگویند. (ع ۱)
 مثال - بقدری بغدادم خراب است که حال کار کردن ندارم.

این شعر یک مقولہ عوامی است در ایران.
 اگر دانی که نان دادن ثواب است خودت میخور که بغدادت خراب است.

گویا باده نوشان هم بغداد آباد و خراب را برای جام پر و خالی
 استعمال میکنند.

خط بغداد - نام خط دوم است از خطوط جامع جمشید (تبع) گویند
 جمشید پادشاه افغانه ایران بعد از انکشاف شراب جامی ساخت که

در آن مغبت خط بوده بنام مغبت شهر ایران و بهر یک از اهل بخت
 موافق استعدادش تا خطی شراب میداده.

تر - (ب طغ س -) - سم - (۱) آشی که در آن گلوله های خمیر شلغم
 و زردک ریخته پزند. (شع ۱) - لفظ مذکور در حکم خراسان است

(۲) کلنگی که پیش روی کلنگان دیگر است. (شع ۱)
 (۳) اشتر تر - (شع ۱) - جها نجیری و فرهنگ نویسن فارسی دیگر معنی

سوم لفظ مذکور را خوک تر (گراز) نوشته و با فتح بار ضبط نموده خود
 لفظ را بهم در این صورت فارسی دانسته اند لیکن لفظ مذکور
 هر سه صورت با ضم بار و ترکی است و موافق لغت ترکی حد

بغرا

(فرهنگ اطهری) دارای همان معنی است که من نوشتم بعلاوه این معنی که نام یک پادشاه خوارزم بوده شاید بمناسبت معنی دوم بوده. آتش بقرام منسوب به بزرگ خان شاه خوارزم است که مخترع آن است یا خیلی مایل به آن بوده.

فا. (ب - غ ش ل) عم آبادی است میان سرخس و هرات و در آنجا بنی (مناکی) است با آب شور از این جهت به بنشور نامیده شده منسوب به این آبادی را بنوی میگویند و از آنجا است صاحب کتاب مصابیح و شرح السنه. (ج.)

ع. (ب - غ من) بسم. (۱) دشمنی و عداوت. (عا) مثال. من از بغض فلان اندیشه دارم. (۲) غم شدیدی که منجر به گریه متوالی میشود. (تک) مثال. امروز بچه ها بغض کرده است.

ع. (ب - غ من مد) سم. عداوت و دشمنی سخت. (عل) تر. (ب - غ ط ق) سم. بنوی پوشاک بستن. (شح) سلمان اگر ترک فلک پیش تو گم شدند قضا بجای کله بر سرش نهی ببطاق معنی مذکور فقط را از فرهنگ ترکی (فرهنگ اطهری) نقل نمود لیکن جمعی از لغت نویسان فارسی معنی آن را کلاه نوشته و شعری و این شعر عصاره در مهر و مشتری را سند آورده اند.

چون سر و ش یافت از بالا ببطاق به بفرقش سرفرازی کرد ببطاق چون نه مهر و مشتری نزد من موجد نیست نید انهم شعر مذکور در وصف عاشق و معشوقه و یاد در وصف معشوقه در صورت دوم همان معنی فرهنگ ترکی است و در صورت اول معنی فرهنگ نویسان فارسی. و در فارسی گویان لفظ ترکی را در غیر معنی خودش استعمال نموده اند. بعد است اگر چه حرف طاء در ببطاق عربی است لیکن و باید با تاء منقوطه (ببطاق) بهم صحیح باشد.

(ی) ماضی. (بع) مضارع. (مر) امر. (ذل) اسم فاعل.

بنشور

بغض

بغضا
ببطاق

بغل

قا - (ب - غ - ل) - سم - زیر مفصل شانه و بازوی انسان و حیوان - (عا) - مثال - در مرض طاعون گاهی در بغل مریض فده بیرون میاید - "بازو زیر بغلش رفته" مثل است معنی مغرور شد لفظ مذکور مجازاً در پهلوی هر جسم و چیز استعمال میشود مثل بغل راه و بغل کوه و غیر آنها -

باسکون - غین (ب - غ - ل) حیوانی که نامهای دیگرش استرو قاطر است (عل) - در این صورت عربی است -

بغل تری - کنایه از خجلت و شرمساری چه در حال خجلت بغل شخص عرق میکند - (شع) - تزاری -

بدعیان را بغل تری بهم من به بر صفتی که مسامشان بکله خون -

بغل زدن - (شانه زدن) - کنایه از شامت کردن چه گاهی در تقاضا

شامت کسی شخص بغل میزند (شانه بالا میاندازد) - (شع) - مولوی معنوی

تو مخوانم حفت کمتر ز بغل حفت انصافم نیم حفت و غل -

بغلک - پشتک یا دتل زیر بغل - (نت و شع) -

بغل کردن - آغوش گرفتن شخصی یا چیزی - (عا) -

بغلک زدن - بغل زدن دبه بنید - (شع) - لک قمی -

شاید مهرگان گشاده کمر بگلک میزند به فرود دین

بغل گرفتن - شخصی یا چیزی را در آغوش گرفتن - (لک) -

بغل گیری - (۱) معانقه کردن و همدگر بغل گرفتن - (عا) - مثال

ما هنوز از بغلگیری فارغ نشده بودیم که قافله در حرکت آمد -

(۲) نام قندی است در کشتی پهلوانان - (شع) -

بغله حصه شبیه بغل در جسمی یا چیزی - (عا) - مثال - امروز راه مادر

بغله کوه بود - حرف مادر در آخر لفظ مذکور معنی شباهت است مثل زبانه

(شبیه به زبان) و یا به (شبیه به پا) و دهانه (شبیه به دهان)

بغلی - چیز کوچکی که در بغل گنجد مثل ساعت بغلی و دفتر بغلی - (عا) -

درهم بغلی - قسمی از درهم بوده در اوایل اسلام منسوب به راس النمل که
ضراب آن بوده (عل) - در این صورت لفظ مذکور عربی است
بعضی از فقها با تشدید لام خوانده منسوب به نمله که آبادی ای بوده
نزدیک حله در عراق و در آن ضرابخانه آن درهم بوده درهم دیگر
شرعی است مقابل بغلی -

بغلتاق

تر - (ب - غ - ل - ت - ق) - سم - نوعی از خفتان و زبور نیز (شع)
محمدالدین همگر -

پیشکین سبلیت بالای لاله - پیمین سیندات زیر بغلتاق -
ایضا عثمان مختاری -

طلسم چاه نمش گشته بغدادی بغلتاقش و گرنه چون بر آید ماه چندین از گریبا
جمعی از فرنگ نویسان معنی لفظ مذکور را کلاه و فرجی (قسمی از قبا) نوشته
اند و آنچه من نوشتم از فرنگ زبان ترکی است -

ناصری از شعر عثمان مختاری معنی گریبان استنباط میکند در حالتی که
همچو وجه معنی گریبان فهمیده نمیشود بلکه معنی خفتان یا فرجی است -

بغلطاق

تر - (ب - غ - ل - ط - ق) - سم - بغلتاق - (ب - بنید) - (شع) -
فا - (ب - غ - ن - د - ا - سم) - پوست غیر کیمخت که نامهای دیگرش غرن

و غرغند است (شع) سوزنی روزیجا از سرچاپک سواری بردی
از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بنند -

ایضا سوزنی - در حمله از تنخواور دشمن جدا کند کیمخت را بنا بر
شش مهره از بنند -

تر - (ب - غ - م - و - م) - سم - شخص منسوب به بنشور که آبادی ایست در
منصور را بنید (عل) - لفظ مذکور مخفف بنشوری است

آن سم شوری بن یکی و گشتن و گردن کشی کردن بدل
سم - شاگردانی یعنی پولی که مشتری بعد از خریدن
سم یا پولی که استاد و صاحب دکان بعد از فروختن

بفت

مال به شاعر و خود دهد - (شع) - شمس فخری -

بهر طریق که خواهی همیشه مال و به بخشش و نصله خیر و صدقه و بخیاز

فا - (ب - ف ت) - سم - شانه جولا به که ریسما نهایی تار را از میان آن
گذرانند و هنگام یافتن حرکت دهند و نامهای دیگرش دفته و دفتین
و بفتیری است - (شع) سوزنی -

بفت

زان پیرک جولا به بفت خواره به بان * فی فی دو پسرانند گویم که دو خزانند
فا - (ب - ف ت) - سم - مخفف لفظ بفت است که اسم مصدر یافتن
است و همیشه با کلمه دیگر مرکب استعمال میشود مثل زر بفت و گهر بفت (عا)
مثال - زر بفت پارچه ایست که با ابریشم و زر بافته میشود -

بفتیری

فا - (ب - ف ت م) - سم - شانه بزرگ جولا به که در هنگام یافتن
آن را بسوی خود کشد تا پود درست در تار جا گیرد - نامهای دیگرش
بفت و دفته و دفتین و غیر آنهاست (شع) جسد وانی -

بفت

کارگاه نطق - طبعش چنانچه کند - لفظ زیبد تار و سنی بود و کلکش بفتیری
فا - (ب - ف ت) - سم - مخفف یافته است که اسم مفعول از مصدر
یافتن است و با کلمه دیگر مثل زر و گهر مرکب استعمال میشود - (شع) خیره
یک جوق بر مثال غریبندان * با مرکب و عمامه زر بفت

بفت

فا - (ب - ف ت ج) - سم - کسی که وقت حکم آب از دهنش می پاشد شع
شمس فخری - ستم راه عدم پرسان می رفت به فرد همیشه زایش چون شتر بلج
تنک میرفت و آب از دیده میریخت چنان کاس ز و سان و تنک سخن می
بعضی شعر دوم را این طور روایت کرده اند -

تنک میرفت و آب از دیده میریخت چنان که از دهان وقت سخن بفت
در این صورت معنی بلج خود آب و منی است که وقت حکم بیرون می پاشد
اما در این صورت سکه در وزن شعر پیدا می شود و باید کسره کاف را شب
خواند تا حرف یاء تولید شود -

بفتخم

فا - (ب - ف ت خ) - سم - بسیار و خلی - (شع) منبک

بدان ماند بنفشه برب جوی * که بر آتش نهی گوگرد بنغم -
ایضا کمال الدین اسماعیل -

که مناظره با کوه اگر سخن رانی * ز اعتراض تو بنغم شود معید صدا -
جمعی از فرهنگ نویسندگان معنی دیگری برای لفظ مذکور نوشته اند که یا
گشتار چنیاں بر چوب بندند و یا آن شار را از هوا ربایند و این شعر غرض
راست آورده -

بسکه از گرد کردن بنغم * نه شکر چید هیچکس نه درم
لیکن لفظ بنغم در شعر مذکور به بنغم (بابا رزاید) است و اصل لفظ بنغم
است بمعنی آلت کثرت و بودن - تعجب این است که همان فرهنگ نویسندگان
لفظ بنغم را هم بمعنی مذکور نوشته اند -

بنفش

فا - (ب - ف - ث) - بسم - شکوه و عظمت و کبر و فر - (رفع) - سنائی -

پخته از حسرت طلب گل شان سوخته ز آتش وفادار شان

باد و بستی بری حیرت فرع با عوام و پنهان شان بر شعر

فا - زب - ث - م - سم - دل تنگ و فرو مانده (لش) - چنانگیری -

سروری لفظ مذکور را با کسر بار و فتح فار ضبط نموده -

بنغم

بقا

عر - (ا ب - ق - ع) - بسم - زیست و زندگانی و زیستن و ماندن (عل)

تغرض نقشی است که ما باز ماند که هستی را نمی بینیم بختانی " مثل است -

عر - (ا ب - ق - ع) - بسم - جمع لفظ بقعه (جا با وز مینهای ممتاز) (عل)

عر - (ب - ق - ع) - بسم - گا و ک حیوان چهار پای شیرده است (عل)

عرب - (ب - ق - ع) - ط - بسم - نام عیسی است از یزنان قدیم (عا)

ع - (ا ب - ق - ع) - بسم - جای وزین ممتاز از حوالی خود - (عل)

ع - (ق - ق) - بسم - پیشه که از حشرات پرور است - (عل)

ع - (ق - ق) - بسم - (۱) تیره و سبزی فروش - (عل)

ع - (ق - ق) - بسم - نبات و بعضی حبوبات و میوهات خشک و تر

ع - (ق - ق) - بسم - مثال من از بقال در خانه ام ماست خریم -

بقاع

بقصر

بقراط

بقول و قبل

بقم

بقول

بقیعه
بقیة

بک

عـ (بـ قـ ل) سمـ تره و سبزه ای که از تخمه روید نه پنجـ (علـ)ـ
جمع لفظ مذکور بقول و جمع الجمع بقولات استـ

معرب (بـ قـ مـ) سمـ گیاهی است سرخ که بدان چیز را
زنگ کنندـ (جـ)ـ لفظ مذکور معرب بکم فارسی است لیکن اکنون
در محکم فارسی همان معرب مستعمل است لیکن در عربی با تشدید قاف استـ
عـ (بـ طـ قـ لـ) سمـ (جمع لفظ قبل) قبل را به بینیدـ (علـ)ـ
بقولاتـ جمع لفظ قبل استـ (علـ)ـ

عـ (بـ قـ مـ عـ) عمـ نام قبرستان مقدس مدینه منورهـ (عـ)ـ
عـ (بـ قـ یـ یـ هـ) سمـ مانده و باقی چیزی (ما) مثالـ
امیدوارم بقیه عمرم را در خدمت به ملت صرف کنمـ
بقیة السیفـ لشکری که بعد از هزیمت باقی مانده باشد (علـ) مجازاً
و باقی مانده هر چیزی استعمال میشودـ (عـ)ـ

فاـ (بـ کـ) سمـ حیوانی است که در آب و خشکی هر دو زندگی
میکند و نامهای دیگرش وزغ و ضفدع و غوک و قورباغه استـ
(شعـ) شمس فخریـ

کسی که چون سلطان ماقو کج رود لشکرش و در پراگین نقش بک
لفظ مذکور در بعضی ولایات ایران مثل جنوب مشرق است و در تبرستان
و کـ گویند و در محکم عموم فارسی لفظ ترکی آن ر قور باقه مستعمل استـ
در برهان برای لفظ مذکور سه معنی دیگر هم نوشتهـ

(۱) گریزگاهـ (۲) جنگل و بیشهـ (۳) خیار دستیـ

با صتم با دو معنی داردـ (۱) رخساره شعـ یو بهای جامی

تاز بزت ز نیمه پراز بادکن بپت گز نه تپا نچه باز خوری تو ز ما به بک

(۲) نوعی از کوزه که دمش تنگ و گردن کوتاه باشد و شکم آن پهن و بدو
بود که نام دیگرش زنگ استـ (شعـ) جهانگیریـ

مؤلف برهان قاطع معنی دیگری بهم برده ای آن نوشته که فیـ

دبی عقلی باشد لیکن همان معنی را سروری برای یک (با پار فارسی) نوشته
و سروری با کسر یاء (پاک) را معنی بند انگشت نوشته - مؤلف برهان
در لفظ و معنی هر دو تصحیف خوانی کرده می نویسد یک (با بار و حده کمور)
معنی انگشت و زغال است -

بکار

ع - (ب یک س - د) - سم - همیستن با آواز - (عل) -
در فارسی برای مطلق گریه استعمال شود - (عا) -

بکارت
بکتابش

ع - (ب یک س - د) - دو شیزگی و مردندیدگی و ختر (عا) -
تر - (ب یک س - د) - سم - همی - یکی از نامهای ترکان است و
دو نفر به این نام شهرت تاریخی دارند اول غلام حارث ابن کعب
فرغانی که حاکم بلخ بوده و خواهرش را به صوفی مشهوره با آن غلام تعلق
پیدا کرد - بعد از اطلاع خواهر خود را کشت و بکتابش نیز از باب خود
حارث را کشته بر سر قبر ابعه خود را نیز با خنجر طاق کرده - حکایت مذکور
در ابی نامه شیخ عطار نظام در آمده - دوم مرشدی است از اهل
خراسان که در آسیای کوچک با عثمان خان جد سلاطین عثمانی رابطه
پیدا نموده طریقه صوفیه بکتابشیه را که تاکنون - ایج است رواج
داوده - ممکن است لفظ مذکور که ترکی است با گات فارسی باشد چه
بگ در ترکی مخفف بگ معنی بزرگ و امیر است و تماش معنی غلام -
برهان معنی دیگری برای لفظ مذکور نوشته یعنی خرام کن و آن را فارسی
دانسته لیکن مدعی بدست نیامده -

بکر

ع - (ب یک س - د) - سم - دو شیزه و دختر مردندیده (عا) -

با در به چیز تازه استعمال میشود مثل مضمون بکر - (عا) -

ع - (ب یک س - د) - سم - مخفف بکران است و بگ یعنی برنج و
مذکر در ته و بگ چسبیده و بریان شده باشد (شع) - جهانگیر
بکران - شعر

ع - (ب یک س - د) - سم - هرگز نبرد سوخته ای قصه به خامی -

بکراتی

بکروی

بکسمات

بکسه

بکگار

بکبه

بکمه

بکوک

بکونک

بکونه

باکسربار جمع بکراست یعنی دوشیزه.

فا - (ب - بک - م - م) - سم - نام لیوی شیرین است در فارس ایران - (ما -).

فا - (ب - بک - م - م) - سم - نام لیوی شیرین است. (شع) فردوسی به خانه درون بود با بکروی نهاده برش نار و سیب و پی - پختند

فا - (ب - بک - م - م) - سم - نامی بوده که برای توشه سفری (شع) - بسحاق الطعمه.

توز بکسمات و علو بجازه بند محل که بدین جازه بتوان سفر حجاز کردن. سرب لفظ مذکور بکسمات و بکسمات است.

فا - (ب - بک - م - م) - سم - یک بک گوشت - (شع) - جهانگیری.

عر - (ب - بک - م - م) - سم - شخص بسیار گریه کننده (عل) -

عر - (ب - بک - م - م) - سم - نامی که معطر است یا آنچه ما بین دو کوه که است

یا موضع بیت یا طواف گاه آن - (عل) -

فا - (ب - بک - م - م) - سم - گیاهی است سرخ که در رنگ کردن چیزها

بکار میرود - (ط) - اکنون در حکم سرب آن تقسیم است.

لیکن در طب و شعر اصل لفظ بکمه هم مذکور است چنانچه این شعر

فرزدق - هر که در دنیا شود قانع به کمره سرخ و باشد بکمی چون بکمه -

فا - (ب - بک - م - م) - سم - ۱۱ نشانی که نامهای دیگرش هفت و

آماج است - (شع) - سروری.

(۲) جام شراب خوری - (شع) عسجدی.

می گسار اندر بکوک شاموار خور بشادی روزگار نو بهار

در بعضی نسخ شعر مذکور بالا بکوک است.

فا - (ب - بک - م - م) - سم - شمشیر چوبین که الفاظ دیگرش بکوک

و بکونک و بونه است - (شع) - جهانگیری

فا - (ب - بک - م - م) - سم - شمشیر چوبین - (شع) -

(دل) - اسم مفعول - (ام) - اسم مصدر - (م) - صیغه تثنیه

بکبو جبان

فـ (بـ بـ کـ هـ جـ تـ سـ ن) ـ سـمـ خـریشـته یعنی زمین مرتفعی که مانند پشت خرابا شد (شـعـ) ـ (جـهـانـگیرـی) ـ لفظ مذکور را بعضی بکبو جبان و بعضی بکبو جهان و دیگری بکبو جبان و دیگری بکبون جبان ضبط کرده و هیچکدام سندی ذکر ننموده پس این لفظ بکلی مشکوک و از ثقاتش به الفاظ فارسی هم نمی ماند پس لازم نبود نوشته شود لیکن فقط برای اینکه جهانگیری ضبط نمودن ذکر نمودم شاید آیندگان بتوانند از حقیقت آن مطلع شوند.

بکیا سا

فـ (بـ بـ کـ یـ مـ سـ) ـ سـمـ بـستـه کوچکی که سر بار چهار پا گذارند و نام دیگر (تکلیش) سر باری است.

بگ

ترـ (بـ بـ گـ) ـ سـمـ (مخفف لفظ بیگ) آقاوار باب و بزرگ (عـا) مثال حسن بگ امروز نزد من بود. لفظ مذکور در ترکی معنی امیر بزرگ است و تا کنون در ترکی و مصر بهمان معنی مستعمل است که فقط لمحق بنام اشخاصی میشود که از خانواده بزرگ باشند یا دولت بطور لقب به ایشان اجازه استعمال داده باشد. در ایران هم در قدیم همان طور بوده لیکن کنون به آن اهمیت نیست و لمحق به اسم بعضی از نوکران میشود و لفظ خان از آن بالاتر است.

بگده

فـ (بـ بـ گـ تـ سـ) ـ سـمـ نوعی از لباس جنگی که زیر آن پارهای آهن دوخته بود تا شمشیر در آن کار نخند (شـعـ) ـ (جـهـانـگیرـی) ـ فـ (بـ بـ گـ مـ سـ) ـ سـمـ پارچه بوده که آب در آن کمر سرباز میزد و (شـعـ) ـ ترکی بهمانی.

بگرس

سـمـ نوعی جگر بهر لاله را کلاه بگرس گلزار دادند

فـ (بـ بـ گـ مـ سـ) ـ سـمـ نوعی از کشتی بادی کوچک (عـا) ـ فـ (بـ بـ گـ مـ سـ) ـ سـمـ شراب که مانع سکر است (شـعـ) حکیم سوزنی

بـ (بـ بـ گـ مـ سـ) ـ سـمـ شراب هم استعمال میشود چنانچه فردوسی گوید ـ بیارای دل را به گباز چند.

بگنگ
بگنی
بل

ایضا مجازاً بمعنی شراب خوری استعمال میگردد و چنانچه فردوسی گوید -

بگماز نشست یک روز شاه جمیدون بزرگان ایران سپاه

بگماز کردن بمعنی شراب خوری کردن و مجلس شراب داشتن است چنانچه فردوسی گوید -

یکی بزم سام انگهی ساز کرد سه روز اندرون بزم بگماز کرد -

فا - (ب - گ - ن - گ) - سم - حیوان دم بریده - (ش - خ) چنانگیری
سروری لفظ مذکور با کاف اول عربی ضبط نموده -

فا - (ب - گ - ن - م) - سم - شرابی که از برنج و جو و ارزن و امثال آنها
سازند (ش - خ) مولوی معنوی -

بخورنی قلقل و کوزه می ای کوشکنه روزه نه زانگور است و ز شیر نه از گنی نه زخم

فا - (ب - ل) - سم - (مخفف بیل از مصدر بشتن) بگزار (ش - خ) شرف شرف

مرا گوئی بگو حال دل خویش دولت خونی شود بل تا تویم

با صنم بار (ب - ل) (۱۱) آتش و نادان - (ش - خ) مولوی معنوی -

من بلم خود را اگر زخمی زدم بز خود زدم و ربطی به دم خستیدری چه شد

مکن است لفظ مذکور مخفف ابی یا بله عربی باشد - مثال قدی بر آ

که یک لفظ فارسی قدیم است -

(۱۲) بمعنی بسیار و زیاد لیکن تنها استعمال نمیتود بگردد - بگماز کب میگردد

مثل بگمام (بسیار کام) و بگماک بسیار غوغا و بگماد و بگماد (ش - خ) رودک

در پیش خود آن بجز بگما مینهم بدین زمانه شک داده و نه

در این صورت بهوس نوشتن صحیح است که مرکب است از لفظ بل فارسی و

هوس عربی و بوالهوس بمعنی صحیح است که مرکب از بوال و هوس بمعنی عربی است

بعضی از اهل لغت فارسی لفظ بل را مخفف بوالهوس عربی دانسته و بگویند

را مخفف بوالهوس و بگما را مخفف بوالهوس دانسته و بگویند زالف لفظ مذکور

دارای بل معلوم میشود و یک لفظ مستعمل فارسی قدیم است -

(۳) آلت مردی بچینه کوچک (تک) -

بافتح با (۱) بعلاده و بالاتر و بیشتر عمل - مثال - فغان تنها عالم

هم هست - و این صورت لفظ مذکور عربی است یعنی ترقی و احزاب و بیشتر
با لفظ که المکله استعمال میشود -

(۲) ثمری است دوائی (ط) و این صورت هندی است نه فارسی -
بعضی از اهل لغت با کسر بار (ب) را معنی پاشنه یا نوشته اند لیکن در
آن صورت با پا (فارسی) است -

عرب: اب: ال - بدون و بغیر - (عا) - شال - من هرگز با تا مل حرف نمیخورد
لفظ مذکور مرکب است از حرف ب و لا -

فا: اب: ال - سم فاسق و بدکار (شع) کسانی -
کس به سبب انداختن که گیرانی نیز نگاید کس زبان بلا به -

سم: اب: ال - سم گیاهی که از آن بوریابانند و تا مهای و گیش
بوخ و دودخ است (شع) جهاگیری - سروری لفظ مذکور را با کسر بار معنی
بوزیای سجد نوشته -

عرب: اب: ال - سم - جمع لفظ بله شهر و آبادی های بزرگ (عا) -
بلادت عرب: اب: ال - سم - سستی خاطر و کندی ذهن - (عل) -

فا: اب: ال - سم - (ا) شرور خستی است که در دوا استعمال میشود
و بیشتر در سبب عمل میاید و در سبب بلاده و بهیله نام دارد (ط) -
(۲) خلقت بلادر است یعنی دوم (په بینید) (شع) -

فا: اب: ال - سم - (ا) بلادر که ثمری است دوائی (ط) -
(۲) یعنی است که بسر عروس خصوصاً و بسر زنها عموماً میزند تا بلا و چشم برآ
و کند - (تبع) -

سم: اب: ال - سم - فاسق و بدکار (شع) رودکی -
بلادر که در مذاب بلاده بود خلقت باشد اگر از گناه ساده بود

سم: اب: ال - سم - دوائی است که نام و گیرش آذر بویه (ط)
سم: اب: ال - سم - بی سبب و بی جهت و بر باطل و عبث (شع)
بلادر بود از بلادر شد فاسق + امروزی وید شد بلادر عاشق -

جها نگیری لفظ مذکور را مرادف بلاش معنی مذکور ضبط کرده و رشیدی بر او
اعتراض دارد که اصل کلمه لاثر و لا ش است و حرف با را کلمه علییه با هم پیوسته
است و در اکثر اوقات لا ش با ما ش معنی باطل استعمال میشود چنانچه صاحب
قاموس در ترجمه جمله که در آن ابدح و و بیدح (در ذیل لفظ بیدح) آمده
نویسد "خواسته ایزد بخوردی بلاش بلاش" تحقیق رشیدی درست نظر
میاید لیکن اهل لغت لاثر را ضبط نموده و لا ش را هم معنی مذکور نیامورده
تر. (ب - ل - س - ن - غ - ی - ک) - عم - نام شهری از ترکستان. (ج -
امیر معزی - رومیان بحیر گریزند از خطر سوی خطه قیصر از بیم لباسوی بلا ساعون
قا - (ب - ل - س - ن - غ - ی - ک) - اسم - (۱) نام پسر فیروز پادشاه عجم بوده که شهری
نزدیک مرو شایهجان ساخته - (ش -)
(۲) - نام شهری است که بلاش ابن فیروز شاه ایران در قدیم قریب
به مرو شایهجان ساخته و ناحیه های دیگرش بلاش محمود و بلاش خرد و (مغرب
است) (ج -)

بلا ساعون

بلاش

(۳) بلاثر (ش -) (به بینید)

ع - (ب - ل - س - ن - غ - ی - ک) - کوشش در رسانیدن - (عل -)

امثال لفظ بلاغ

بلاغ

(۱) "من آن چه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از خشم پند گیر خواه در
(۲) "بهر سولان بلاغ باشد و بس"

بلاغت

ع - (ب - ل - س - ن - غ - ی - ک) - سم - قادر بودن متکلم یا کاتب را آوردن
یک مطلب در طرق مختلفه از تشبیه و مجاز و کنایه و دانستن که هر
بطریق مختلفه مذکوره (عل -)

بلاق

تر - (ب - ل - س - ن - غ - ی - ک) - چشمه آب و در فارسی با کلمات دیگر مرکب
شده نام آبادی یا است مثل ساوچ بلاق - (سا -)
بلاق با و او هم همان است -

بلال

قا - (ب - ل - س - ن - غ - ی - ک) - اسم - (۱) مبدل بلار است (به بینید)

ملیکه
بیل

قا - (ب - ل - ب - ک) - سم - مسکه و کمره (شخ) - جهانگیری
عر - (ب - ل - ل - ل - ل) - سم - پرند و الیت کوچک بقدر گنجشک که بقایا
مختلف میراید و بعقیده ایرانیان عاشق گل است از این جهت در
گل سرخ در باغباروی درختهای گل می نشیند و میراید یکی از موضوعات
مهمه شعر فارسی عشق بیل گل و آواز خواندن آن است نام دیگر عربی
آن عن لیب و نامهای فارسیش هزار داستان و هزار دستان و هزار
است لیکن در نظم همان نام عربی (بیل) مستعمل است - (ع - ا - مثال -
این روزها در بلخ ما بیل خیلی است - جمع عربی بیل بلابل است -
مشکلهای لفظ بیل -

(۱) بیل هفت بچه بیرون می آورد و یکی بیل میشود و مابقی سگ -
(۲) بیل که زرد و آلوده است بخورد و بهتر از این آواز نمینماید -
(۳) "بیل، مژده بهار پیار" خبر به بهار بوم شوم گذار" سعدی
بیل شیراز - سعدی شیرازی است - (ع - ا -)

بیل

عر - (ب - ل - ب - ل - ل) - کوزه لوله دار که برای شراب و غیر آن
استعمال میشود - (شخ) - خاقانی -

در بیل فواق افتد کز زبان آب مرنده از

لفظ مذکور مجازاً یعنی آواز بلند شبیه آب سرد می آید

جمعی از اهل لغت لفظ مذکور را با فتح هر دو ضبط نموده اند و آنست پس عربی

بضم بر و با و مجهول است و قاموس در ذیل لفظ بیل گوید: بیل که از بیل و جنب

یعنی بیل کوزه است که پیروی بر سر لوله دارد - بعضی از فرهاشک

فویان فارسی معنی دیگر بیل: بفتح دو بار - را شدت هم دانده هم

نوشته اند که در عربی صحیح است و ممکن است در فارسی بضم استعمال کنند

عر - (ب - ل - ل - ل - ل) - سم - کوزه و صراحی شب (ع - ا -)

بیل

فردوسی تو ای می سار از می زبانی به پیای سربلی

مجازاً یعنی خود شراب هم میاید چنانچه فردوسی گوید -

یکی بلبلی سرخ در جام زرد تهمتن بروی زواره بخورد
جهاگیری و فرنگ نویسان بعد از او معنی اول را پیاپی شراب نوشند
لیکن چون بلبل در عربی کوزه است نمکن است لفظ مذکور مبدل بلبله
یا منسوب به آن باشد.

(۲) نوعی از چرم که نازک و لطیف ساخته میشود و با الوان متعدد رنگ
مردود میگردد. (شع) - جهاگیری.

(۳) جنسی از زرد و آلو است (شع) - جهاگیری.
افرنس - (ب) مال ج م ک - بمعنی - نام یکی از مالک کوچک فرنگستان است.
ف - اب - ن - خ - سم - (ا) یکی از شهرهای خراسان قدیم است که
اکنون جزو افغانستان واقع شده (ج) -

(۲) کدونی که در آن شراب کنند. (شع) - سوزنی.

بهای: سمن و چکریم فرست امروزه که دوستیم و دو بلخ شراب داد ایوان
چنانچه مرور امر و شایعان میگفتند بلخ را هم بلخ با میان میگفتند چنانکه فرخی
مرجبا ای بلخ: می بهره باد بهار از در نوشار رفتی یا ز بلخ نو بهار
نو بهار بلخ را با چشم من قیمت نماند تا بهار گور کانان پیش من نمک و بار

بلخیه: ف - اب - ل - ج - م - ی - سم - نام مرضی است جلبدی که مورث بشود
و قرح است و چون اول در بلخ نیل بر شد و از آنجا به بلاد دیگر سرایت
کرد و با درج بیشتر از جای دیگر بود بلخیه نامیده شد (ط)

ف - اب - ن - خ - سم - فاختن که آلت سنگ اندازی بوده در قدیم
سویه الدین -

در بیان و ثبت از صدر هر دو را چون سنگ در بلخ
- - - - - واقع و مطلع - (عا) - مثال - من منور
باشند و بدون و ساختن منقسم شده مصدر

نس - در بیان عربستان برای مسافران بلد لازم است

بلجیک
بلخ

بلخ

بلک

روغن آن در دوا استعمال میشود. (ط.)

لفظ مذکور معرب از زبان مصری قدیم است چه درخت مذکور

در مصر میروید.

فا. (ب) ل (س) ک. اسم. یعنی باشد آهنی که یک سر آن را پهن سازند و آتش را در تنور بدان حرکت دهند و چون نان ریزه سوخته بر تنور چسبیده باشد بدان تراشند و گاه آن را بر زیر تنور نهاده بریان را از آن بیاورند. (شع) - فتوحی.

در تنور و بل با د ا د ثمنت. از بلک چنیو آونخته

سروری لفظ مذکور را بفتح با و کسر لام ضبط نموده یعنی فراشته که خطاف است نوشته در سامی فی الاسامی با کسر با و لام و معنی مطلق سیخ کباب آهنی یا مدانه پنجه من نوشتم صحن عبارت جهانگیری است. سروری واد است العنقلا و بلشک لفظ هم به و کسر لام و سکون شین معجم را هم لغتی قرار داده سروری معنی سیخ بلک ب آهنی واد است معنی چوبی که بریان را در تنور بدان آونزند و نوشته بر بدن که تمام تصحیفات و اختلافات را لغات علیحه قرار میدهند یا مدانی را در ذیل بلک و بلشک نوشته لیکن معین است که یکی از آن اشیاء است و ضبط جهانگیری ارجح بنظر میرسد.

ع. ا. ب. د. ه. ز. ح. ط. (ب) بینیه. (ط.)

ب. د. ل. ش. م. و. ا. ک. اسم. شخص یا حکومت اشتراکی عالی و مساواتی که نام رایج ترست اجتماعی است. اما. مثال. حکومت روس بعد از انقلاب یک شد و است. لفظ مذکور مأخوذ از زبان روسی است معنی ب. د. ل. ش. م. و. ا. ک. (حکومت اقلیت) توضیح اینکه همین روسیه از جنگ بین السلی در فرانسه طلبه ای از لیون روس ب. د. ل. ش. م. و. ا. ک. روس شورت نمود اکثریت آزاد را. شترکی مزدکی شد که در کتاب کارنل ماکس آلمانی. شترکی. روسی اکثریت را آخرد روس

بهرین
بشک

لفظ بلغور در ترکی معنی قسمی از آتش است و با ضم و کسر هر دو استعمال میشود
بلغور کردن مجازاً در پیوده و مطلبی را شکسته و ادا کردن استعمال میشود. (ع)
مثال. فلان این روزها زبان هندی بلغور میکند.

بلغونه

فا. (ب ط ل غ ط ن) اسم. رنگ سرخی که زنان بر روی مالند و نامهای
دیگرش گلغونه و گل گونه است و در حکم سرخاب گویند (شع) نزاری
صبا پسیده بلغونه کرده بر گل سبب به نغش بر زده سر بچونیزه از لب جو.
فا. (ب ط ل غ ط ن) اسم جمع کردن و انداختن. (شع) رودکی
خود خور و خورده کجا بود پشیمان هر که بداد و بخورد از آنچه که بلغفت
در نسخه دیگر مصرع اول این طور است.

بلغفتن

خود خور و خورده کجا بود پشیمان

بلغفته (ط) بلغفت (می) مشتقات دیگر استعمال نشده.

بلقیس

ع. (ب ل ق ت) س. عجم. نام ملکه شهر بای یمن که پانکاح حضرت سلیمان
نبی در آمد. (ع)

(۲) یکی از نامهای زنان اسلام است. (ع)

بلک

فا. (ب ط ل ل ک) اسم. چشم بزرگ برآمده. (شع) بدر جاجری
بی نظاره بزمست که بلغ فردوس است و بک شده عمه را دیده چون سرنگ
۲۰ حصن از ولایت که دارای قصبه و دیات باشد. (شع) یور بهای بی
بر هر ملک که تمام تو قیمن کند ملک بغی شود ز شومی تو با ملک ملک
در این صورت لفظان کور ترکی است و مخفف بک که در ترکی معنی
جماعت و گروه و در فارسی معنی حصه و دماست.

بالتلفظ. (ب ل ل ک) (۱) روغان و تخفای که دوستان بهم فرستند
(شع) سلمان سادجی.

خاک و خاشاک سرایت میفرستد به صبح بگلشن فردوس و فراش بریم ملک
(۲) نو باوه و هر چیز نو و تازه که شخص ز دیدنش خوش شود و (شع) جاکری
بالتلفظ (ب ل ل ک) تشبیه و چنگ زدن بچیزی (شع) جاکری

بلکامه

بلفظ (ب ل ک) آتش و شراره آن. (شع) جهانگیری.
 فا. (ب ل ک سم) اسم شخص بسیار کام. (شع) بروی.
 در پیش خود آن نامه چو بلکامه نیم. پر دین ز سر شک دیده بر جامه نیم
 بر پاسخ تو خود دست بر خانه هم خواهم که دل اندر شکن نامه هم
 لفظ مذکور مرکب است از بل (بسیار) و کامه.

بلکفه

فا. (ب ل ک ه ف) اسم. رشوت که نامه قدیش پاره بوده (شع) البلیا
 سوگند خور که صد بار بلکفه از او نخوردی.

بلکفه

فا. (ب ل ک ه د) اسم. بلکفه. (ب بینید). (شع).

بلکک

فا. اب ل ک ک اسم آب نیم گرم. (شع). (جهانگیری).

بلگل

فا. (ب ل گ) اسم. آب نیم گرم. (شع). (جهانگیری).

بلگن

جهانگیری نفق با گل را هم معنی آب نیم گرم آورده پس احتمالی می رود و یکی
 زین و د (با گل و با گل) تصحیف باشد و در باره بلک هم احتمال تصحیف هست
 فا. (ب ل گ ن) اسم. (ا) سردیوار (شع) زین الدین سگزی.

بلگن

و عهد تو نیمه. و چنان دوست چون برت تیز و آفتاب بلگن.

۳۱. تصحیف است سنگ انداختن بود. (شع) شمس فخری.

بلگنجک

بیل خیز فنا این است تصریقا بیت چنانچه حصن فلکها از صدمت بلگن.

بلگنجک

فا. (ب ل گ ن ج ک) اسم. چیزی غیب که دیدنش خنده آورد (شع) آ

بلگنجک

ی صورت تو چو صورت کاهنجک هستی تو چه چشمه گری بلگنجک

بلگنجک

ع. (ب ل گ ن ج ک) اسم. تری و نناکی. (عل).

بلگنجک

ع. (ب ل گ ن ج ک) اسم. کشتی کوچک که نام دیگرش قایق است. (ع) ایشا.

بلگنجک

ا. (ب ل گ ن ج ک) اسم. کشتی کوچک را بلگنجک میگویند.

بلگنجک

ع. (ب ل گ ن ج ک) اسم. نوعی از کاجی رقیق پر آب. (شع) اسحاق طهری.

بلگنجک

ع. (ب ل گ ن ج ک) اسم. تاقلیه بیند بر روی تنج

بلگنجک

ع. (ب ل گ ن ج ک) اسم. گیاهی است دو آئی که نامه دیگرش عرغ است

بلگنجک

ع. (ب ل گ ن ج ک) اسم. انبوه خند کوسه. (شع) مولوی منوی.

بلگنجک

بلنج

بلنجاسپ

بلند

گوسه را گمگیر دریش لمبه درنبرد مهندونی ترکی بیاموز و ملک قوتلج را
 فا. (ب ل ن ج) اسم. قدر و اندازه. (شع) - جهاگیری.
 بعضی از اهل لغت با فتح بار و لام ضبط کرده اند.
 فا. (ب ل ن ج - س پ) اسم. گیاهی است دوانی که نامهای دیگرش
 برنجاسپ و بومادران است. (ط)
 فا. (ب ل ن د) اسم. (۱) چیز رفیع و عالی مثل کوه بلند و بام بلند
 (عا) مثال. بلندی مناره مسجد محله ماسی ذرع است.
 لفظ بلند به این معنی منحصر به محوسات نیست بلکه در غیر محوسات هم استعمال
 میشود مثل قدر بلند و اقبال بلند. بعضی از فرنگ نویسان فارسی مهند و
 غیر محوسات را معنی علییه قرار میدهند که صحیح نیست.
 لفظ مذکور در پهلوی هم بلند (باله) و با ضم است چنانچه در لفظ
 ایران هم همان است اما در هندوستان با فتح بار مضاف میشود و فرنگ نویسان
 مهند هم اغلب با فتح بار ضبط کرده اند که در واقع غلط است.
 در اوستا برزنت (برزنت) است و سرکیت است (ب ه ر)
 فواره چون بلند شود سزگون شود مثل است.
 (۲) - چیز دراز و طویل مثل قبای بلند و چوب بلند. (عا) مثال. قبال
 فلان بلند است. لفظ بلند به این معنی در غیر محوسات هم استعمال
 میشود مثل روز و شب بلند و عمر بلند.
 (۳) - چوب بالای چهار چوب در که نفخ در پیش سکنه است مفید
 و فرو و فرو دین که نامهای چوب پائین چهار چوب است (شع) سور
 از هیبت ارکانه بدر خارجی نظر لغت بر آستان در خارجی بلند
 این معنی مأخوذ از معنی اول است چه چوب بالای در بلند و رفیع و
 و بعضی از فرمهای بلند معانی دیگری نوشته شده که همه بیگانه و دور
 معانی ای که ذکر نمودم.
 بلند آوازه - مشهور و نامور. (عا)

بلند اختر - خوش بخت و خوش طالع - (ش) - فرخی -

بجمله گفتند ای شهریار روز افزون خدایگان بلند اختر و بلند مکان -

بلند بین - کسی که همیش بزرگ است - (تک)

بلند پرواز - (۱) مرغی که پروازش رفیع و عالی است (عا) - مثال -
کبوتر مرغی است بلند پرواز -

(۲) لاف زن و خود ستا - (عا) - مثال - فلان خیلی بلند پروازی میکند -

بلند شدن - (۱) رفیع و یا دراز شدن - (عا) - مثال - بام خانه شما زیاد
بلند شد - مثال دیگر - قبای شما زیاد بلند شد -

(۲) برخاستن - (عا) - مثال - فلان از رختخواب بلند شد -

بلند کردن - (۱) چیزی را رفیع یا دراز ساختن - (عا) - مثال - فلان

سقف خانه خود را بلند کرد - مثال دیگر - فلان قبای خود را بلند کرد -

(۲) چیزی برداشتن - (عا) - مثال - اسی فلان این کتاب را از زمین بلند کرد -

بلند نظر - (۱) شخص دور بین - (عا) -

(۲) بلند همت - (عا) - مثال - فلان مرد بلند نظری است و در کارهای

کوچک اقدام نمیکند -

سر بلند - شخص نامور و با افتخار - (عا) -

خواب دل - ندامت - سم - چوب بالای چهار چوب در - (دفع) -

مثال - شعور و صفت عمارت -

در آواشته در بای سیمین جو هر بر نشانده بر بلندین

معنی از فرزند نویشان به سندیین شعر لفظ مذکور را معنی چهار چوب

گفتند لیکن چون عمو بمان چوب بالا را جوامه نشان میکنند پس بمان معنی

است که به شمر مخصوص که لفظ بلند در آن معنی استعمال میشود و بلندین مشتق از

بلند است -

بلندین

(۳) سم - مرغ کوچک ابلق زنگی است که ناهای

ستوک و بالوایه است - (دفع) -

| | |
|------------------|--|
| بلوتک | لفظ مذکور مخفف بالوايه است. (پهينيد) -
فا. (ب ل ل ط ح ت م ک) - سَم. ظرفی است که در آن شراب خورند
و شمع - جهانگیری - |
| بلوچ
بلوچستان | فا. (ب ل ل ط ح ج) - سَم. (۱) - نام جماعتی است که در جنوب شرقی ایران
مسکن دارند و ولایت ایشان همی به بلوچستان است. (عا) -
(۲) - علامتی که بر سرتیزی طاق و ایوان نصب کنند. (شع) - سروری
(۳) - پاره گوشتی که بر خنکگاه زنان رودید. (شع) - سروری - |
| بلور | در بعضی از فرهنگ ها تاج خروس هم یکی از معانی لفظ مذکور است
مغرس. (ب ل ل ط ح ر) - سَم. سنگی است براق و شفاف مثل شیشه که
که از معدن بیرون میاید. (عا) - مثال. من امروز یک جفت تنگ
بلور از بازار خریدم - لفظ مذکور در عربی بلور باشد یا لام است
و در فارسی بالام مخفف و صنف بار - |
| بلور | بلور ساختمانی یا مصنوعی شیشه ایست که بشکل بلور ساخته میشود -
بلورین - چیزی که از بلور ساخته شده. (عا) - |
| بلوط | (ب ل ل و ن) - سَم. پیرایه‌ای که وقت کار پوشند. . .
لفظ مذکور از زبان فرانسوی است
ع. (ب ل ل ط ح) - سَم. نام درختی است جنگلی که در بعضی از قسم
آن خورده میشود. (عا) - مثال. در جنگل فارس درخت بوم بسیار است
لفظ مذکور در عربی باشد یا لام و در فارسی با تخفیف آن است |
| بلوغ | ع. (ب ل ل ط ح غ) - مص. رسیدن. (عل) -
(۲) - رسیدن بچه به مردی یا زنی. (عا) - |
| بلوک | فا. (ب ل ل ط ح ک) - سَم. ظرفی که در آن شراب خورند و شمع
(جهانگیری) - مؤلف جهانگیری معنی مذکور بر روی لفظ مذکور است
و شعر عسجدی را که در ذیل بوبک آورد و در بلور مندرج کرده است
شعرا به رودکی داده مؤلف سروری شعر زعمی است |

لیکن لفظ بلوک و بلوک هر دو را احتمال داده.

(۲) حصه از ولایت که دارای قصبه و دوات یا دوات تنها باشد.

(۳) مثال - اطراف هر شهر ایران چندین بلوک است.

در این صورت لفظ مذکور ترکی است لیکن در ترکی معنی گروه است.

جمع لفظ بلوک بلوکها و بلوکات است.

برهان قاطع پیکل شتر را هم معنی دیگر لفظ مذکور مینویسد لیکن سندی نیست.

بلون

تر - ب - ل - ن - سم - بنده و غلام - (شع) - یزازی و یک مسط

صاحب در سر کتب تو تباد است خدای همه حال به خلق جهان را روزی

منعم و مفلس و آزاد و بلون.

لفظ مذکور مخفف بلون ترکی است.

بلونک

فا - (ب - ل - ن - ک) - سم - شمشیر چوبین - (شع) - (جهاگیری)

بلونه

فا - (ب - ل - ن - ک) - سم - بلونک (شع) - (جهاگیری) - (بینید) -

بلونی

فا - (ب - ل - ن - ک) - سم - قسمی از کوزه در دهن تنگ است که برای

مرئی و ترشی و غیر آنها استعمال میشود - (عا) -

بلوی

ع - (ب - ل - و - س) - سم - شورش و برخاستن جمعی به مخالفت - (عا)

مثال - بل تبریز بر ضد محمد علی شاه بلوی کردند.

بله

ع - (ب - ل - و - س) - سم - جمع لفظ البه (ساده لوحان و کم عقلان) (عا)

در کلمه ایران لفظ مذکور را در واحد استعمال میکنند که غلط مشهور است.

بله

فا - (ب - ل - و - س) - سم - شخص بسیار هوس و خواہش - (عا)

بله

مثال - بله است از لفظ بل (معنی بسیار) و هوس (معنی هوا) -

لیکن مذکور - بله هوس بلور عربی نویسد که مرکب باشد از بلو مخفف

بله و هوس - لفظ آل عربی و لفظ هوس فارسی و این طور استعمال

نموده اند در آید جایز است مثل حسب الفرائض -

مطابق هوس را همیشه عربی گرفت چه در عربی معنی جنون

و هوس ابدی درسی نیست از عربی گرفته شده در معنی دیگر

استعمال شد و ممکن است بگوئیم هوس عربی و هوس فارسی هر دو از یک لفظ
سریانی گرفته شد. مثل لفظ مشبه فارسی و لفظ سبت عربی که هر دو از ثبات
سریانی گرفته شد

بلی

عرب (ب ب ل م) کلمه جواب است بمعنی آری. (عل)

در تحکم فارسی این کلمه را با کسر لام و یا زاید (ب ب ل م) تلفظ
میکنند در این صورت مغرس است.

بلیارد

(ب ب ل ی م) بسم. نام قتی از بازی اروپائی است که روی میز
با گوی و چوگان می بازند. (ع ا)

بلیت

لفظ مذکور مأخوذ از زبان انگلیسی است (Billiards)

مغرس (ب ب ل ا ت) بسم. کاغذ جواز برای دخول در جائی. (ع ا) شب
و شب سه تومان داد و یک بلیت خریدم و داخل نایبشگاه شدم.

لفظ مذکور مأخوذ از (Billet) فرانسوی است.

بلیه
بلیط
بلیغ

عرب (ب ب ل ا د) بسم. شخص کند ذهن و دیر فهم. (عل)

مغرب. (ب ب ل ا ط ا بسم بیت) (پ بنید) (ع ا)

عرب (ب ب ل ا م غ) بسم. کسی که کلامش دارای بلاغت است یا کلامی

دارای بلاغت است. (ع ا) مثال فلان در حرف زدن بسیار
بلیغ است.

بلیله

قا. (ب ب ل ا ل ا بسم) ثمری است دوائی که

بلیشاس

مغرس. (ب ب ل ا ن م س) بسم. نام حکم

و او را بلیشاس جادو هم میگویند. (ش)

بلیون

مغرس. (ب ب ل ی ل ی ن بسم)

لفظ مذکور از زبان فرانسه است. یک یک بلیون بلیون

بلیون گویند. (م)

بلیوی

(ب ب ل ا د ا بسم) نام یکی از ملایک مرکبای جنوبی است و سینه

از آجابه تمام دنیا پرند. (ج)

بلیات
بلیه

بهر

عـ (بـ بـ یـ یـ تـ اـ بـ) جمع بلیه (بلیه با و سختی با ا و اعل) -
عـ (بـ بـ یـ یـ هـ) - سـ (بـ بـ یـ یـ رید) - (عـ) - مثال - این
ایام من گرفتار بلیه شده ام -

قـ (اـ بـ) - سـ (بـ بـ یـ یـ) - نام بلوکی است از ولایت کرمان ایران
۱ - آواز بلند آواز خوان از ساز مقابل زیر - (عـ) - مثال - آواز
خوان بر طور زیر و بخوانند - درین طور زیر و بزم میزنند -

رـ (اـ بـ) - سـ (بـ بـ یـ یـ) - برای بلیه دهد (عـ) - در این صورت عربی
است - در این صورت سبب سبب - و سبب و سبب در حق قاضی افضل گفته -
آموخت - است - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب -

و در این صورت مخفف با و است که در حکم است -
رـ (اـ بـ) - گلوله دارای موا - است بطرف دشمن پرتاب میکنند - (عـ)
در این صورت - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب -

و در این صورت - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب -
و در این صورت - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب -

و در این صورت - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب -
و در این صورت - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب -

و در این صورت - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب -
و در این صورت - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب -

و در این صورت - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب -
و در این صورت - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب -

و در این صورت - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب -
و در این صورت - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب - سبب -

بسیار

بسیار

بن لفظ در پهلوی بن (ل) بوده و در اوستا بون (ل) و در
 سنسکرت بومن (लवण) (۱)
 بنگاه - قبیلہ و اصل - (نت و ش) -
 (۲) - درخت مثل کهن و خار بن (نت و ش) -
 (۳) - سوراخ مقعد که نام عربیست است شاع - بن معنی ماخوذ از معنی
 دل است - فرهنگ نویسان مبنه معانی دیگری بهم مثل تن و خست
 و خوشه خرا و طرف برای لفظ مذکور نوشته اند چون ثابت نبود حذف شد -
 (۴) - اسباب و رخت و لوازم زندگی لیکن در این صورت به معنی
 اجساد استعمال میشود - (ش) - (بنار را به بینید) -
 با کسر تنزه (ب) بن مخفف لفظ این است معنی سپر اعلی و زیرین است
 بن دندان - توجه و رغبت و اطمینان است -
 اندانه هر قصه ی پندی و بدست نون - بن دندان
 بن بست - کوچه و نیر و تیر بست که در بیرون شدن از یک طرف بسته باشد
 بن بست - در قدیم و حین بن بست خیلی بود
 عرب بن - در (بنامه) است - بن بست
 بنامی عالی هست -
 لفظ مذکور مجازاً بعضی سبب و علت است -
 بنا بر این - سبب این و در قیج این -
 بنام عرب قبول نکردن کلمه بنی بنی
 بنی (دل) - کلمه ای که در (بنامه) است
 بنات (ب) - بنات -
 بنات النعش - (بنامه) -
 فلک الب و ج که نامها -
 بنامه - یک -
 کبری و دیری - بنامه -
 بنامه - بنامه -

بنار

بنات

و د ب اصغر و هفت اورنگ همین و هفت اورنگ کهن است. در هر یک از هر دو صورت مذکور هفت ستاره است.

سندی - (ب - ن - س - ه - م) - عم - نام شهری است در هندوستان (ج)
قار - (ب - ن - غ - م) - هم - (ا) کلافه در یمان (شع) - مولوی -
حذر باقان باغ می بافند حلهها و چه ید نیست بناغ -
دبیره نطق - (شع) - منصور شیرازی -

ضمیر من بود آن لبلی که گاه بیان پیش او بود اکبر زبان تیز بناغ
در جهانگیری معنی سوم لفظ مذکور را به و ذوق است اما باید تصحیف باشد
چه انباغ (ب - نون اول و بار دوم) یعنی نو و است و مخفف آن نباغ
(ب - نون اول) میشود بناغ (ب - نون اول) -

قار - (ب - ن - گ - ل - م) - آره واره و فلک زیری صورت انسان
و حیوان و چون آن حصه از صورت انسان در حسن و جمال مدخلیت تمام
و شعراء در تعریف بناگوش معشوق میکوشند چنانچه سعدی گوید -
بن قرار ولی قست و مویش بت شکن دل سیمین بناگوش

نه ای بیرون آمدن خط هم از آن حصه صورت میشود در موقع
و میدان - بناگوش را خیلی استعمال میکنند چنانکه حزین گوید -
بنفشه چون بنا دزد بر خیزد خروش لبلی و بوی بهار بر خیزد و باغ
یشال - امر و کله پاچه - بن نقطه گوست بناگوش را خورد -
دل منهد لفظ مذکور را به ضم به تخط میکنند و معنی بن (نرسه) گوش و
که غلط است -

بناگوش کردن کامر بچه نو زاده را باشت برداشتن - (شع) بیفتانگی
بستان شرف شیر و به به کرا دایه لطف تو بناگوش کند
ن - م - م - سرای انگشتان - (عل) -

عربی جمع بناء است لیکن در فارسی معنی مفرد (سرا)

بنایج

فا - (ب - ن - ج) اسم - هر یک از دو زن یک شوهر نسبت به دیگری نامهای دیگری بنایج و بنو است (شع) شمس فخری -

بقا ساز و با خصم شیخ ابوالفتح بدان صفت که ساز و بنایج میش بنایج ایضا حکیم سوزنی - بود و میش به سال بنایج زن من به که خدای جلب خویش و مرا که بانو - رشیدی احتمال میدهد که لفظ مذکور بنایج مخفف بنایغ است و تصحیف خوانی شده است لیکن این احتمال در شعر سوزنی ممکن است نه در شعر شمس فخری که در آن بنایج قافیه و قوشه

بنادر

فا - (ب - ن - د - س - ر - سم) و کل بزرگ - (ط) سروری لفظ مذکور را با ضم و ضبط نموده -

بنست

مر - (ب - ن - ت - سم) دختر و فرزندان مادر - (ع) بنست الغیب - (دخترانگور) ستاره برای شب - (شع) عرب اب - ن - ج - سم - کیا بی است - (شعر) مسمی به بنایج است - (ط) لفظ مذکور عرب بنک فارسی است لیکن در

بنج

کیا بی استعمال میشود که غیر از بنک است - در بر این و تقلیدش معنی دیگر لفظ بنج جو و و انباغ نموده شده لیکن سندی بست نموده در این صورت مخفف بن - فا - (ب - ن - ج) مثلاً - سم - پرند کوچک که نام دیگر آن - فا - (ب - ن - ج - ل) سم - مال و چیز بدست آمده تمام اسباب خوب و کالاش را فروخته و فقیرا - تر - (ب - ن - ج - ق) سم - س - میت - (ع) علی را - (ع) مثال - دانه شست - (ع) می را می بیند - فا - (ب - ن - د - سم) دانه - (ع) مثال امروز بند انگشتر - (ع) در سون بند یک (ل) بوده - (۲) زنجیری که برتقصان و دیو بگازن نهند تا نتوانند از جای خود - (ع) مثال - فلان مجرم در حبس بند است -

بنجشک

بنجل

بنچاق

بند

(۳) هر چیزی که باعث بستن شود مثل ریمان و بند قبا و بند کمر و بند صندل و بند آب و بند کاغذ و اشال آنها. (عاشال دور قدیم قبا یا بند و اشت و حالا کمره دارد. مثال دیگر. به درز بعضی صندل و قبا بند آهن می‌گویند تا محکم شود. مثال دیگر در حوالی شیراز سد بزرگی است که بند امیرنابیده می‌شود.

(۴) فعل امر بستن است که در تحکم باب زاید استعمال می‌شود. (عاشال بواست و است در اطاق را می‌بند.

(۵) امر فاعل بستن است اما باید با لفظ دیگر مرکب شود. مثل فعل بند و نقش بند. (عاشال لفظ بند غیر از معانی حقیقی مذکور معانی مجازی دیگری هم دارد.

(۱) قفل که آلت بستن است در شعر.
ان دریا نش بجدی سید که نمون شد رسم بند و کلید
بن خنی مجاز از معنی سوم است.

(۲) مدوحیه و ذرق. (شعر.

(۳) فنون و بند است بجان خواجه کاینهار ایشانند است
از معنی دوم یا سوم حقیقی است.

(۴) عهد و پیمان. (شعر. فردوسی.
ز بس بند و سوخته و پیمان می‌نذر من پیمان تو.

این معنی هم مجاز از معنی سوم است.
(۵) غم و غصه. (شعر. فردوسی.

بن قلب هیرمند نم لب پر از باد و دل پرزند
از معنی دوم یا سوم حقیقی است.

(۶) به محسوس باشد مثل گره خیزان و فی وجه غیر محسوس مثل
(عاشال مثال فلان بند کار مارا باز کرد.

نم خند بند دارد

این معنی مجاز از معنی اول حقیقی است -

(۶) خیال و مقام مدعا بشال نمایان در بند آزار من است -

این معنی مجاز از معنی دوم حقیقی است -

(۷) شعری که در مسما ترجیع بند و ترکیب بند اشعار سابق و لاحق را بهم

وصل میکند - (ع ا) - این معنی مانع از معنی سوم حقیقی است -

(۸) گرو و رهن - (شع ا) - جهانگیری -

این معنی هم مجاز از معنی سوم حقیقی است -

(۹) حیل و نکته پهلوانی و کشتی گیری - (ع ا) - شال - از گشتن سوزنی

یکمی در صفت کشتی گرفتن بر سر آمده بود چنانچه در این علم سینه شصت

بند فاخره دانستی -

لفظ قد مبدل بهین لفظ است -

این معنی هم مجاز از معنی دوم حقیقی است -

(۱۰) حفت گاوی که بجبت شمر کردن - از آید از اندان با هم به بندند -

(شع ا) - جهانگیری - این معنی هم مجاز از معنی سوم حقیقی است -

(۱۱) یک بسته از غذا که در درستی چندین دسته از آن است -

برای طبع کتاب من و ده بند کاغذ صرف شد -

این معنی هم مجاز از معنی سوم حقیقی است -

(۱۲) برده و غلام و کنیزی که در قدیم در موقوف

(شع ا) - جهانگیری - این معنی مانع از معنی

لفظ بند را اهل بیت در معنی است -

مثلاً میگویند در را بند کن - و در -

بسته است می باشد -

لفظ بند در پهلوی به معنی زدن بوده و در اوستا بنده آمده -

و در سنسکریتم بنده (वन्ध)

پا بند - (۱۳) بندی که بر پای انسان یا حیوان بسته شود -

(۲) مقید و مجبور - (عا) - مثال - من پابند قول خود هستم -
 بند امیر - سه عظیمی است که عندالدوله دیلمی (وفات آخر قرن چهارم هجری)
 در فارس بر رودی ساخته و تا کنون موجود است - (ج) -
 بند انداختن - کندن موی سر یا صورت بانبند (ریمان) (عا) - مثال
 سبیل را بند میاندازد و موهایش را میکنند تا چاق شود -
 مثال دیگر - مشاطه بند میاندازد و موی صورت عروس را میگیرد -
 بند انداز - کسی که بند میاندازد و موی سر یا صورت را میکند - (عا)
 بند بازی - کسی که روی بند - (ریمان) راه میرود و بازی میکند - (عا) -
 بند بازی - بازی کردن بر ریمان است - (عا) -
 بند بستن - (۱) - توقع و مفت چیز گرفتن از کسی که لفظ دیگرش بند شدن است
 (شع) - سلیم - گرچه پیرهن و قبا رفته به بسته بندی بهر کجا رفته -
 (۲) بند آهنی یا مفتولی زدن به طرف و غیر آنها - (شع) مطالب آملی -
 ستم نقش ز قید فل رسته نباشد کاسه بایش بند بسته
 بند بودن - (۱) متصل و ملصق بودن و جا گرفتن - (عا) - مثال - این فل
 را به باب که روی دیوار پایش فقط به یک آجر بند است -
 (۲) کلاشی - است خوری کردن - (عا) - مثال فلان کارش در طهران
 بند بودن بر دم بود -
 (۳) حبس و گرفتار بودن - (عا) -
 بند بودن دست - کار یا فاده یافتن - (عا) - مثال این روزها دستم
 بجائی بند نیست -
 بند زدن - به طرف چینی و لوله شکسته بست مفتولی زدن - (عا) - مثال -
 میتوان به هر چینی شکسته بند زد -
 ملصق شدن و جا گرفتن - (عا) - مثال - اگر پای دزد
 با امیر رود -
 دست کسی چیز گرفتن - (عا) - مثال - فلان کاریکن

و برای معاشش مردم بند میشود.
بند شدن دست - کار با فایده یافتن - (عا) - مثال این روزها دستم بختی
بند شده است.

بند شهریار - نام نغمه ای است از موسیقی - (شع) - منوچهری -
بر بیدار شدن بند شهریار بر سر زند و اف زند تخت اردشیر
بند عمار - در اصطلاح اهل خلیج فارس بندی است که در وقت طوفان
پلنگر کشتی بندند.

بند کاغذ - (۱) بند ریسمان که دور لوله کاغذی بچیند - (عا) -
(۲) یک بسته از کاغذ که دارای چندین دست است - (عا) -
بند کردن - (۱) بند ریسمان در بخت زیربامه یا تسبیح و غیره داخل کردن
(عا) - مثال - من تسبیح را دادم علامه بند کرد.

(۲) متصل کردن و ملحق نمودن - (عا) - مثال - یکس دواتی را دیدم پاپا به
درخت بندی بند کرده رفت تا بالای درخت -
(۳) متصل کردن ذکر به موضع مخصوص - (کام) - مثال - تا گاوزه - بگاوزه
بند کرده لگه ز - و فرار کرده -

(۴) بند زدن بهی و بلور - (شع) - و اله هر دی
آرند صنعت چو اعیان از دین بند کرد -
بند گردان میلی از آهن یا چوب که تا آن بند - (عا) -
بند نمایند - (عا) -

بندی - (۱) اسیر و مقید - (شع) - نوری -
آنکه به دو صدهزار بند و بندی - (کام) -
(۲) - مزمن و کمنه شدن مرضی - (شع) -

گرچه در قید تو باشم من ز دشمن مباش و می شود پناه تر هر گیتی بندی شود
بند و بساط - مایه و سیاق زندگانی - (عا) - مثال - در بند و بساط -
بند و رخ - (ب - ن - د) - رخ - سم - بند و رخ - که از چوب -

و علف جلور و دخانه بندند. (شخ) ر و دکی.

آب گرچه کمتر نکند بند و رخ ارست باشد بنگند

اضافه لفظ بند و رخ از باب اضافه عام به خاص است چه در رخ مبنی
سعی است که از چوب و علف و گل سازند.

جمعی از اهل لغت لفظ مذکور را بند و رخ مقدم بر مضموم بر و او خوانند
و بند و رخ را یک کلمه دانستند که در واقع تصحیف خوانی است.

بگیر و به بند. دستگاه و حکومت زنگ. مثال فلان این روز را

بگیر و به بندی پیدا کرده. بگیر و به بند و به دست من پهلوان به مثل است

دست بند. حلقه دور یا شده ای که زنان یا سلاطین در دست کنند

(عا) دست بند هم همان است.

بست و بند. نظم و نسق. (عا)

گلو بند. رشته دار سی جواهرات است که برای زینت زنها به گلو بندند

مثال من یک گلو بندم دارم بخریدم.

بندار

بندار. بخت و سهم. (ا) صاحب بخت و بخت. (شخ)

بندار. بر سر کجی که یزدان در دل احمد نهاد و جز علی گنجور نبود جز علی بخت

تخلص تشاعی است که نامش خواجه کمال الدین و مداح صاحب این

عباد بوده و بعضی او را پندار یا پارسی خوانند نه بندار.

و بعضی از فرنگیانی به معانی دیگر مثل آینه نگاه دار و از آن فردا

و گرن فردش را هم بای لفظ مذکور نوشته اند. سندی پرست نیام

بندار. بخت و سهم. چه در وی. (شخ) جهانگیری.

بندار. بخت و سهم. بختی که در آن قافله و تجار بسیار تردد کنند

و بکن دریا واقع شده باشد. (عا) مثال. در خلیج

بندار است. جمع لفظ بند بندار است.

بندار. سوزن بزرگی که نام کلایش جوالی دوز است

بندار. سوزن است و در زن در فارسی قدیم

بندر عباس

بمعنی سوزن است -

(ب - ن - د - ه - ر) - عم - نام یکی از بنا و خلیج فارس است که اول گمبرون بود و بعد از گرفتن شاه عباس صفوی آن را از پور تغالی | بندر عباس نامیده شد - (ج) -

بندش

قا - (ب - ن - د - ه - ش) - سم - پنبه زده مهیا برای رشتن - (شع) - بر روی بران برای لفظ مذکور (پاکسروال) معانی دیگری هم نوشته -

بندک

(۱) نقش کردن سیم و زر بر نهج خاص (۲) نام ولایتی - لیکن سدی بدست نیامده -

بندسه

قا - (ب - ن - د - ک) - سم - بندش (په بنید) - (شع) - سروری -

بندوز

قا - (ب - ن - د - ل - ه - ن) - سم - یمانی که با آن حوال و غیره را دو زنند - (شع) - رشیدی - لفظ مذکور مخفف بند دوز (بند و ختن) است -

بندوق

مفرس - (ب - ن - د - ل - ه - ق) - سم - آلت گلوله انداختن و نشان زدن نام دیگری تفنگ است - (شع) - لفظ مذکور را اهل هند لفظ

بندوق عربی که معنی گلوله است مفرس کرده استعمال نمودند و بعد از آن لفظ در فارسی مندرج در اردو بهم آمد - در ایران به وقت تفنگ - بندوق گفتند

گرایز نیانی که در هند شمر گفته گاهی آن را در شعر خود مستعار از بندش می بینیم چون شاه جهان گیر میگوید بندوق به از سیبت و زده بند بندوق

بنده

از سینه به سگال بر آن گذرد و چون از دل - بندوق - بندوق -

قا - (ب - ن - د - ه - س) - سم - (۱) انسانی که بملوک - بندوق - (ع) - مثال - در عصر ما بنده ساختن انسان قانونا ممنوع است -

(۲) مخلوق انسانی نسبت به خالق جل شان - عا - مثال - هر بنده خدا باید به بنده گان دیگر خدا رحم کند - این معنی مجاز از معنی اول است چه تمام مخلوقات بمنزل ملوک خدا هستند - "مرد آخرین مبارک بنده اوست" مثل است -

بنزین

۱- (ب ن ز ن) - سم - جوهر نفت که به مصرف سوخت اتومبیل و غیره

بنساله

میرسد - (ع ا) - لفظ مذکور مأخوذ از زبان فرانسه (Benyinc)

بنصر

فا - (ب ن س) - ۱۱ - سم - کهنه و سال خورده - (ش ع) - رودکی

بنفش

نگشته زین پرند سبز شاخ بد بنساله چنان چنان اشک همورا ن نشسته ناله بزرگ

ع - (ب ن س) - ۱۲ - سم - انگشتی که میان دهمی و خنصر است یعنی نهمی

چهارم - (ع ا) -

ع - (ب ن س) - ۱۳ - سم - گیاهی است دوانی که دارای گل است

و نام دیگر فارسیش بنفشه است - (ع ا) -

لفظ مذکور از بنفشه معرب شده است -

بنفش

فا - (ب ن س) - ۱۴ - سم - چیزی که دارای رنگ گل بنفشه است

و آن رنگ - سم بنفش گویند - (ک ا) - رنگ آبی و قرمز را مرکب کنند

رنگ بنفش پدید میشود - (م ا) - مثال - نمودن امروز قبی بنفش پوشیده است

بنفشه

فا - (ب ن س) - ۱۵ - سم - گیاهی است که گلش بطور دو ستون

میشود - (ط ا) - فرهنگ نویسان مبنی بر لفظ مذکور - (ع ا) -

بصورت گرد و در دایره بران بافتی و کمر با لفظ میگیرند - (ع ا) -

آن بنفش بافتی است معوم میشود معنای - (ع ا) -

بنک

فا - (ب ن س) - ۱۶ - سم - میوه کوچکی است - (ع ا) -

بن وون و بنه است - (ط ا) -

۱۲ - نوعی از مجلس که دارای گل است - (ع ا) -

۱۳ - جامه خاکی عشق تو اخلص خرد وون به چل - (ع ا) -

۱۴ - نشان بی رخی که بر بدن شخص از مرض پدید شود - (ع ا) -

۱۵ - مثال - از شدت حرارت در صواب در است - (ع ا) -

۱۶ - درخت کوچک اشع - (ع ا) -

۱۷ - درین صورت مصغر لفظ بن پانده است -

۱۸ - نشان چیزی چنانچه میگفتند بنک از دندان بنامند - (ع ا) -

بنگداره تاجری که دل را کسری خرد و میفروشد - (ع ا) -

او اکند و نام دیگرش نانواست و در تکلم امروز ایران لالائی (شع)
ناصر خسرو - تو خسته خوش ای سپرو چرخ نوز و شب به بهاره میکنند پالینیت بگره -
با اول کشور بهمانی باشد که از رشتن بر دوک پیچ و نام دیگرش قرموک است
(شع) - جهانگیری -

بنگشتن

فا - (ب ن گ ن گ ن گ ن) - مع - ناجا ویده فرو بردن که نام دیگرش
و باریدن است و عربی متعل در فارسیش بلع و اکنون در تکلم طبعید
استعمال میشود - جهانگیری -

بنلاد

اگر استعمال لفظ مذکور ثابت باشد شاعر میتواند مشتقاتش را هم استعمال کند
فا - (ب ن ل د - د) - سم - (ا) - بنیان دیوار و اساس عمارت (شع)
کلامی اصغهبانی -

یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود به بنای عمر خود را چو بدودیند و -
لفظ مذکور مرکب است از لفظ بن بمعنی بن و بن و لفظ لاد بمعنی دیوار
و بنلاد مقابل سرلاد است که بمعنی سردیوار است -

بنو

۲۱ - پشتیبان و نگا بردار - (شع) - رودکی -
بنلاد تو شد تربیت سواجه و لایک - بنلاد تو ست همچو بنیاد تو بود
فا - (ب ن ف ن ف) - سم - (ا) - خرمن غله و گاه - (شع) -

بنوان

لفظ مذکور مرکب است از بن بمعنی بن و بن و لفظ ان بمعنی بن
(۲) اولاد و پسران مثل بنو آدم - (شع) - یزید بن سهراب - (شع) -
فا - (ب ن د ن د) - سم - (ا) - خرمن و بنوان - (شع) -

بنوره

لفظ مذکور مرکب است از بن بمعنی بن و بن و لفظ ور بمعنی بن
فا - (ب ن ن - د) - سم - (ا) - بنیان و اساس عمارت و بن
پنج سیفی - تو صدر آن سر زبیدی که با ت به نشاندن است و ز دانش بنوره -

بنوسرخ

فا - (ب ن ن ن ن) - سم - (ا) - بنیان و اساس عمارت و بن
(ط) - لفظ مذکور مرکب است از بن بمعنی بن و بن و لفظ سر بمعنی سر
سرخ است - در این صورت خرمن سرخ مجاز و غیر

اعداد استعمال شده -

بنو سیاه

قا - (ب - ن ل ی م ای ه) - سم - غله ایست که نام دیگر تکلیش یا کشت
(ط) - برای وجه تسمیه بنو سرخ را به بینید -

بنو ماش

قا - (ب - ن ل ی م ه ش) - سم - ماش که قسمی از غله سیاه رنگ است (ط)
برای وجه تسمیه بنو سرخ را به بینید -

بنون

قا - (ب - ن و - ن) - سم - باغبان و زارع - (شع) -
لفظ مذکور مخفف بنوان است (به بینید) -

بنون

عر - (ب - ن ل ی ن) - سم - پسر و اولاد - (عل) لفظ مذکور جمع ابن است -
قا - (ب ل ی ن ا) - سم - بن و نیخ - (شع) - امیر خسرو -

بنه

هر شجر باغ را سر تا به بنه ماده زبانی برگی خود برهنه
۱ - آخر لفظ مذکور زاید است -

بنه

قا - (ب ل ی ن ا ه) - سم - (۱) اسباب و لوازم زندگی که در سفر حمل
شود - (ع) - مثال - به سلاطین قدیمه را چهار پا حمل میکرد -
(۲) منزل و اسباب آن - (شع) - نظامی -

بنی

ظلمتیان را بنه پر نور کرد جوهریان را ز عرض دور کرد -
قا - (ب ل ی ن ا) - سم - آلتی است که برای نقادی ابریشم از کج میانه
و بر سر آن دو چوب شکل مفت (۷) نصب است - (شع) -
سجود باب زنجیر پای خود گوید -

زل فلک کما وه ژولید و فله نقاد شعرا بفنون بر بنی بی پای
نتیجه: بنی پسران و اولاد مثل بنی آدم و بنی اسرائیل - (ع) -
در این صورت عربی است جمع ابن -

ذنی - (ب ل ی ن ا) - سم - (۱) اساس و شالوده عمارت - (ع) -
میان عمارت یا خیلی متکلم است -

دیه که بنیادش بسات به تربیت تا ابل را چون گردکان برگزیده

(۲) عمارت و بنار - (ع) - مثال - در این ده بنیاد کم است

بنیان
بنیچه
بنیز

(۳) اصل و ابتدای هر چیز - (عا) - مثال - بنیاد سلطنت مشروطه برای ملت
معنی دوم و سوم ما خود از معنی اول است -

ع - (ب - ن - ی - ه - ا - م -) بنیاد - (ب - یغید) - (عا) -

فا - (ب - ن - ا - ج - ا) - سم - دفتر جمع بندی و مالیاتی که بر اهلک و اعیان
بندند و بنیچه بستن تعیین مالیات مذکوره است - (عا) -

فا - (ب - ن - ا - ن - ا) - سم - (۱) هرگز و حاشا - (شع) - (ز - ر - ق - ی) -

در معنای ناکسان گفته شده بنیز - زبان پاک نایم که بود که بنیز
(۲) - نیز و ایضا - (شع) - قطران -

اگر با آیدم دیر نیندیشم بنیز از دل به و اگر باز آیدم جانان نیندیشم بنیز
۲۱ - زود و محمل - (شع) - فردوسی -

بنیک

بنین

بنیه

بو

ایران و از خواسته چند چیز فرستاد نزدیک خسرو بنیز

فا - (ب - ن - ا - ک - ا) - سم - کسی را بر شمشیر است که مهابی دیگرش کثرت
کجاست - (شع) -

ع - (ب - ن - ا - ن - ا) - سم - پسر و فرزندان - اصل
لفظ مذکور جمع این است -

ع - (ب - ن - ی - ه - ا - م -) بنیاد و بنیاد و سرشت - اصل

(۲) قوت مزاج و استحکام جسم - (عا) مثال فلان که بنیه است -

لفظ مذکور در عربی معنی مطلق بنا و گفته شده است بنیه
و دیگر گرفته که ذکر شد -

فا - (ب - ن - ی - ه - ا - م -) بنیه - (۱) اثری که از جسمی بوسط بدن - اصل

برسد که نام دیگر (عربش) بنیه است - (عا) مثال فلان که بوی
خوش دارد -

(۲) مخفف لفظ بودا مثل متعارف بودن معنی فاسد و شاید راجع به خاقانی -

پای نهم در عدم بود که بدست آورده و نفسی تا کند و در دلم را و و

لفظ بو معنی اول مجازاً معنی اثر و نشان استعمال میشود

(۳) مخفف لفظ ابو است بمعنی پدر و صاحب مثل بوکره و ابو الفضائل و ابو
فرهنگ نویسان هندی برای لفظ ابو معانی دیگری نوشتند که یا بر میگردد به
معانی مذکوره و یا غلط است.

بو یا. قسی از آتش خوش بو که در قدیم در فارس می بختند و ذکرش در دیوان
ابو اسحاق اطعمه آمده (شع) لفظ مذکور مرکب است از بو و لفظ با (خوش)
بو برداشتن. گندیدن و فاسد شدن. (عا) - مثال - در فصل گرما
خوش شب مانده بو بر میدارد.

بو بردن. گمان کردن و نشان یافتن و فهمیدن. (عا) - مثال - فلان
از کار من بو برده دشمن شده است.

بوی. همان بو است که یا در آخر آن ملحق شده مثل خوی دروی
بو بردن زخم. بدتر شدن زخم از بوی ناموافق که به آن برسد شع
خونابه اش گلاب نشانده پیرین بعد زخم کسی که از گل روی بو برد.

بو خوردن زخم. رسیدن بوی ناموافق به زخم و بدتر شدن آن.
(عا) - مثال - دیر دز پیاز سرخ میکردند زخم بچه بو خورده.

بودارن. تخم با و مغز را برشته کردن روی آتش. (عا) - مثال
مغز با و امر بوداده خوش مزه است.

بوزده شدن زخم. بدتر شدن زخم از بوی نامطایبی. (شع) - شعر -
باز دارم به تن از تیرنگای زخمی باز زخم کنم بوزده از بوی کسی است
بو سوختن. چیزی خوش بوی مانند عود را در آتش سوختن. (شع) نظامی
بزمود شاه آتش افروختن برسم مغان بوی خوش سوختن.

بو کردن. بوی چیزی را ادراک کردن. (عا) -
بو کشیدن. بوی چیزی را از دور ادراک کردن. (عا) -

بو زدن. بو زدن نشان چیزی و درک چیزی از دور استعمال میشود
ن. (۱) - بو یافتن چیزی. (عا) -

بو بردن چیزی (عا) -

(۳) پرشته شدن - (عا) -

بویا - چیزی که بوی خوش دارد - (عا) -

بویان - (۱) - بوی کننده - (شع) -

(۲) - بوی دهنده - (شع) -

بوی پرست - بوی که بوی کرده جانور را بیا بد فام دیگر آن بوزه است - (شع) - جایگیری -

بواد

قا - (ب ط و س د) - (مع) - بشود و واقع گردد - (نث و شع) -
لفظ مذکور بود فعل مضارع بودن است که در آن الف و عا فی در
مثل کناد (از کند) و شواد (از شود) -

بوادوی

ع - اب - و - د - م - سم - جمع لفظ بادیه صحرای بادیه - (عل) -

بوار

ع - اب - و - د - ص - سم - زمین خراب و نامزروع - (عل) -

بوار

مفرس - (ب ط و د - ص) - سم - کاغذ مرکب خشاک کن - (عا) -

لفظ مذکور را خرد از زبان فرانوی *Beward* است

بوارح

ع - اب - و - د - ص - ح - سم - جمع بار - بادای گرم و شای

و بادای تند گردناک - (عل) -

بوارق

ع - اب - و - د - ص - ق - سم - جمع لفظ بارق - چیزهای دخت

و روشن - (عل) -

بواسیر

ع - اب - و - د - س - اس - سم - مرضی است که در سبب - بی انسان

پیدا میشود - (ط) -

بواطین

ع - ب - و - د - ط - ن - سم - جمع لفظ باطن - در اندام رخص پنهان

چیزها - (عل) -

بوالعجب

ع - اب - ط - ل - ع - ج - ب - سم - سبب تعجب و در شخص مشهود

بازیرا هم گویند - (عل) -

بوالفضول

ع - اب - ط - ل - ن - ط - ن - ل - سم - بیاد و گو - (عل) -

بوسیدن

قا - (ب ط و د - ن) - مص - بوی چیزی را در کمر کردن و بوسیدن

بوئید. (می) بوید (مع) بوینده (فعل) بوئیده. (ل) بو. (م) بو. (م) بو.

در تحکمه جای بوئیدن بیشتر بکردن و پوشیدن استعمال میشود
شک آن است که خود به بویدنه که عطار گوید "مثل است".

فا. اب فح ب. اسم. فرش عگران مایه. (شع) رودکی

بوب

شاد دیگر روز بزم آراست خوب به تخت بنهاد و براد گستره بوب

فا. (ب فح ب فح سرد) اسم. نام پرندۀ ایست مایل بگل سرخ

بو برد

نامهای دیگرش بل و عندییب است. (شع) مولوی معنوی.

نی دانی که بمرغمه که گرد قاف می پرسم به نمی دانی که بو بردم که دکلزاری گورم

شاید وجه تسمیه ین باشد که مایل به بوی گل است.

فا. (ب فح ب فح درد) اسم. همان بو برد است که بلبل باشد (شع)

بو بردک

فا. (ب فح ب فح مک) اسم. دختر بکر و دوشیزه. (شع) (جہانگیری)

بو بک

ع. اب فح ب. ک. اسم. مخفف ابو بکر. به بینید. (عل)

بو بکر

ع. اب فح ب. ب. اسم. مخفف ابو تراب. (به بینید) (عل)

بو تراب

فا. اب فح ب. اسم. رستنی و درخت پر شاخ و برگی که تنه نداشته باشد و از زمین

بوته

بزدلانه نشود. اما. مثال. در شهرهای کهن همیزم ایران بوته گون و پوشن خیلی

می خوانند. این لفظ را غیر فصحی در تکلم به (بدون واو و با تشدید بار) گویند

که در واقع غلط است و باید ترک کرد.

۲. بجای می و حیوانات عمرنا و بچه شرخص صاخش (جہانگیری).

۳. نشانه حدیث تیر است. رقی. در شمار چشمش نیم خواب به کرد ما را بوته تیر عقاب

۴. ظرف کوپلی که از گل حکمت ساخته میشود و در آن خلزات را میگذرانند

مثال. زرگر نقره. اور بوته آب میکند.

۵. بوته نقش گل و گیاه است که نقاش میکشد. (ع)

امثال

از زیر بوته بیرون نیامده.

نه نشانیه باقی نگذاشته.

بوتیمار

(ب ل ج ت ا م - ص) - سم - پرنده ایست شبیه به فاخته با گردن دراز که کنار آب می نشیند و انگبین بنظر می آید - این طور گمان میشود که آب می بیند اما انگبین است و می خورد که مبادا آب کم شود (شع ا - سه ی) - از این درخت چوبیل بر آن درخت نشین x بادمجل چه فرو مانده ای چو بوتیمار لفظ مذکور مرکب است از لفظ بو (عربی) معنی صاحب و لفظ تیمار فارسی به معنی عم -

بوتین

(ب ل ج ت ا ن) - سم - کنش سیم چک - این لفظ مأخوذ از زبان فرانسوی بوتین (Bottine) است - لفظ مذکور پوتین (بایه فارسی) هم تلفظ می شود -

بوجار

قا - (ب ل ج ح - ر) - سم - کسی که غله را باغبانان بزرگ یا کسبینه ها ^{اصفهان} - فلان بوجار تاجان است مثل است در اصفهان -

بوج

قا - (ب ل ج و ج) - سم - خود نمائی و کبر و فرارنت و شع - مثال نثر از خواجه عبداللہ انصاری در طبقات -
"جنید پیری متکبر بود او را بوج و بوش نبود"

بوخت

قا - (ب ل ج خ ت) - سم - پسر و فرزند زنده و شع - کینه

بودا

(ب ل ج د و د) - سم - نام یک پیغمبر هندی که همیشه اکنون در هند ^{و عا} - لفظ مذکور مفرد از بدوهای هندی است -

بودا است

(ب ل ج د و د ب ا س ت) - نام پای تخت مملکت منگولی -

بودجه

(ب ل ج د ج) - سم - صورت برآوردی جمع و خرج و ^{و عا} - مأخوذ از زبان فرانسوی Budget -

بودش

قا - (ب ل ج د و ش) - ص - هستی و وجود - شع - نام مسرود بیرخت برنما از در مرگ - چون از در بودش آمد - لفظ مذکور اسم مصدر بودن است -

بودن

قا - (ب ل ج د و ن) - ص - است شدن و وجود گرفتن - (عا - مشار) در باغ ما درختی بود -

(۲) حرف ربط یا فعل ناقص است برای ربط کلماتی که در یک جمله دیگر مثل زید بعد از
(ع) بود (ی)، بود و باشد (مع) باش (مرا) بوده (مل) بودش و بوش (م)
لفظ بودن در پیوسته بودن (لام ۱۱) و در او ستا بود (لام ۲) بوده است
و در شکرت بهر (هم) -

بود و نه بود - تمام اموال و دارائی - (ع) - مثال - دزد آمد در خانه
من و بود و نبودم را بود -

بود و نمود - مال و رونق - (شع) - صائب -
بود و نمود عاشق از آب و تاب حسن است بهر گزیره را وجودی است از آفتاب
فا - (ب - و - د - ن - م) - سم - پرنده ایست کوچک که اکنون در کلمه کوچک
نامیده میشود - (شع) -

فا - اب - (ب - م) - سم - (۱) زنگی است میان سرخ و سیاه - (ع) - مثال پیش
درین نور است - آب ازای زنگ بوی هم بود گویند -
م - خفیه - متبرک است - مثال - فلان در مجلسی حرفی زد که بوشد -

فا - (ب - ن - م) - سم - (۱) باران یا برقی که با باد باشد -
(۲) باد شدیدی که برفت ای کوه را از جانی به جانی منتقل کند - (ع) - ن -
فا - (ب - ن - م) - سم - (۱) یکی از خورشهای ایران است که از باد
پخته و است - کشک در دست میشود - (ع) - وجه تشبیه این است که آن را
پودر است - دست حسن این سهل زوج با مونس عباسی اختراع نمود -
(۲) در اصطلاح اطباء بقولاتی است که در آب پخته و در روغن سرخ شده
بسیار ترش تر است و یا سرکه و یا آب لیو و یا امثال آنها مخلوط شده
باش برای خوردن - (ط) -

خ - (ب - م) - سم - محل خرید و فروش اسناد و مال التجاره - (ع) -
م - انو از فرانسوی (Bourse) است -

ک - بسم - (۱) قسمی از طعام است - (شع) - ایساق طاهر
نسب مستقیم خمار پیش من جز قدح بود که پر سیر میار -

بورنگ

بوره

بورسی

بوریا

بوز

بوزار

(۱) شتل تمار یعنی سبی که برنده قمار پشخص ثالث مجلس و در (شع) افرالدین
مرا کردا بر خاپش با تو کف دست بر زد که بهم اند اینک
ما نم تو از وی چه بروی ولیکن x کنار جهان پر گهر شد ز بورک
قا. (ب) فی رسنگ اسم. نوعی از ریحان کوهی است که نام دیگرش
باوردج است. (ط).

قا. (ب) فی رس (۱) سم. شوره مخصوصی است که در گد اخشن فلزات استعمال
شود و اقسام دارد مثل بوره ارمنی و بوره سفید و بوره سیلانی. (ط)
(ب) فی رس (۱) سم. آلتی است از زرگران که در نجیم کردن بکار آید و
آن لوله ایست که زرگر یک سر آن را بدان گرفته و با سر دیگر شعله را
به چیزی که میخواهد نجیم کند میبرد. (ط)

ع. ۱ ب ط رای سم (۱) فرشی است که از گیاه یا رب و نباتان
بافته میشود و نام دیگر عربی مستعمل در فارسش حصیر است. (ط)
بوریا بابت اگر چه بافته است نبرندش به کارگاه حصیر و شل
(۲) فرشی که از نی بافته میشود. (ط)

قا. (ب) و نرا سم. سبزی ای که بر جامه و نان و شل آن زرد
پیدا شود که بوزک هم نامیده میشود. (ط) (ب) بنگه ی
(۲) زنبور سیاهی که بر گلها نشیند. (ط) (ب) بنگه ی

باضم بار (۱) اسب خنگ و اسب سفید رنگ. (ط) در این صورت
ترکی است. (ط) اسب سواری تند و تیز مقابل کودکان که اسب پاری
است. (ط) در این صورت هم با خود از ترکی است

(۳) آدم هوشیار تیز فہم مقابل کودکان که آدمه کنده هم است. (ط)
مولوی معنوی. شاگرد توین باشم گر کودن دگر بوم پادارن کلب خندانت
یک خنده بیا موزم. در این معنی هم با خود از ترکی است.

قا. (ب) فی رس اسم. گرم مصالحی که در طعام ریزند. (ط) شاید
بجہت وجود بویهای متعدده در آن بوزار نامیده شده.

بوزدان

قا - (ب لجه نرا دهن) - اسم پنج سفیدی است که در دوا استعمال میشود و نام دیگرش بوزبدان است. (ط) -

بوزجهر

- (ب لجه نرا - ج - م - م - م) - نام وزیر و اتای افریسیان است (ع) لفظ مذکور عرب لفظ بزرگ هر فارسی است -

بوزک

قا - (ب لجه نرا - ک - بسم) - بوز یعنی اول - (ببینید) - (شع) - شعر - تا تو اندگفت ناز امینورم با نانا خوش نه میگذارد تا بر آن از کینگی بود کفتی

بوزنه

قا - (ب لجه نرا - ن - م) - اسم حیوانی که شبیه ترین حیوان انسان است مذمتش لفظ مذکور محقق بوزینه است -

بوزه

قا - (ب لجه نرا - ا - بسم) - اسمی است که از برنج یا جو یا ارزن سازند و نامهای دیگرش فقلع و نبیذ است (شع) ابن سینا - زرد و نان چوب سمع داری که بای جوان مردان بخورد و اندک دوشب شرابی باید از بوزه ۳۱ - مندرخت - (شع) - جباگیری -

بوزیدان

قا - (ب لجه نرا - د - ن - بسم پنج سفیدی است که در دوا استعمال میشود - (ط) - منفعت لفظ مذکور بوزوان است -

بوزینه

قا - (ب لجه نرا - ن - ا - بسم) - جانور بسیار شبیه به انسان است (شع) - خاقانی در اشعار قسیمه -

بوزینه

- بخش تیس و پنجمی فیل و غنیمت گاو - به خرس رقص کن و بوزینه تعاب - (شع) - قا - (ب لجه نرا - ا - بسم) - حیوانی که شبیه ترین حیوان به انسان است و نام دیگرش میمون است اما - مثال نمکی از علمای فرهنگ گفته انسان در اول بوزینه بوزینه - (شع) - بوزینه نیست بخاری - مثل است -

- (ب لجه نرا - س - م - م - م) - حالتی که از گذشتن دویلب به چیزی و باز آمدن آنها بطوری که آواز بیرون آید پیدا میشود - (شع) شمس فخری - که فلکات برانگیخت خویش - و در راه ادب خاک در گش را بوس -

بوسیدن است که در تکلم با اضافه بار (بوس) استعمال میشود (شع) بوسیدن است در صورتیکه با اسم دیگر مرکب شود مثل آستان بوس

بوستان

بوس وکنار - بوسیدن و در کنار گرفتن کسی - (عا) -
 فا - (ب ل ج س) ت - ن - ا - سم - باغی که داسای گلها دیو های خوشه است
 (عا) - لفظ مذکور مرکب است از لفظ بو وستان (جا) یعنی جای بو
 مخفف لفظ مذکور بوستان است -

بوسلی

بوستان افروز - کلی است که نام دیگرش تاج خروس است - (عا) -
 "اگر کاسنی تلخ است از بوستان است" مثل است -
 فا - (ب ل ج س) ل - ا - سم - نام یکی از دوازده مقام موسیقی فارسی - (شع) -
 عشاق تورا قدحینی است چو است در پرده بوسلی - باوی و نواست
 لفظ مذکور مخفف بوسلیک است -

بوسلیک
 بوسه

فا - (ب ل ج س) ل - ا - ب - سم - نام یکی از دوازده مقام موسیقی فارسی است (عا) -
 فا - (ب ل ج س) ا - سم - گزاشتن لبها بر چیزی و طوری باز کردن که صدای
 آید - (عا) - مثال - میگویند ابل جاپان بوسه بد نیستند -
 بوسه را با پیغام میفرستند - مثل است -

بوسیدن

فا - (ب ل ج س) ا - د - ن - مص - لب را بجایانی گذاشته خوی از مخرج
 کردن که آواز دهد - (عا) - مثال - بچه کوچک را نباید بوسید مباد جریم
 لب بوسنده در او اثر کند -

بوش

بوسید - (می - میوسد) (مع) - بوسنده - فعل - بوسیده - مل - بوسیده -
 فا - (ب ل ج و) ا - ش - ا - سم - تقدیر و قضا - (شع) - فردوسی -
 نوشته چنین بودمان در بوش بر سر بوش اندر آمد و بوش
 این لفظ اسم مصدر بدون است و باید به ضم باشد و ضمه بعضی ز
 فرنگی آن را با فتح بار غلط است - لفتح با و سکون و او یعنی خودمانی
 ذکر و فر - لفظ دیگر ثل بوج است - (شع) - مولوی معنوی -
 چه جای مال و چه نام نکو چه حرمت و بوش + چه خان و مان سب است چه نام

بوشاسپ

فا - (ب ل ج ش) س - پ - ا - سم - خواب دیدن و رؤیا - (شع) - ز راتشت با
 نه در بیدار گفتم نه نه بوشاسپ
 گویم جز پیش تخت گشت سب

این لفظ و پهلوی هم بوشاسپ (لا اله - و نه) بوده معنی غلبی و خواب نشان
 بوشاس (ب ل ش پ - س) - بسم - خواب در کویا - (شع) ز ر آشت بهرام -
 جهان دیده ای بزختر شناس بدو باز گفتیم من این بوشاس
 گویا لفظ بوشاس منسوب بوشاسپ است که ذکر شد -

بوشقاب تر - (ب ل ش ق - ب) - بسم - ثقباب (ب به نیه) - (شع) فوقی یزدی -
 مسوزه دارد از بزرگی جای بر بالای خم که میزند بر نگری صدها تکیه مردم بوشقاب
 بوشهر (ب ل ش ه - ه) - بسم - نام یکی از بناور بزرگ خلیج فارس است (ج)
 بوشانز تر - (ب ل ش غ - ن) - بسم - آبای میان دو دریا - (ج) -
 بوشنج (ب ل ش غ - ن ج) - بسم - دانه ایست روانی که نامهای دیگرش سیاه
 دانه و شونیز است (ط) -

بوش (ب ل ش ف - سم) - پنده ایست که شهابیرون میاید و روزها منفی است
 نامهای دیگرش جند و بوم و کوکوم است - (عا) مثال - این بوشل بوش
 عرب است (ب ل ش ق - سم) - آتی که از زمین در آن صدای کلفت غلیظ بیرون
 می آید مثل خرمره و غیره - (عا) مثال - در ایران قبل از طلوع فجر بالای بام
 بر حامی بوق میزنند -

مثال دیگر - هر آ تو بیل کی بوق دارد -
 بلفظ زدن بوق زدن استعمال میشود -
 با و در بوق آمدن - است شدن ذکر (عا) -

بوقلمون عربی بوق - ل - م - ل - سم - (ا) - نام مرغی است موهوم که هر لحظه
 بزرگی در آید - (عا) -

(۲) مرغی است بزرگ بر منقارش گوشت مثل خرطوم فیل آویزون است
 از این جهت آن را در منقار مرغ میگویند و نام عمومی آن در هند و در
 ایران بوقلمون است (عا) مثال - بوقلمون چند سالی است که در ایران
 نود و داند - (۳) حباب که نوعی از چلیپا است و بزرگهای مختلف در میاید
 لفظ بوقلمون مجازاً در زبان مکتون و عامه متغیر هم استعمال میشود - (عا) -

بوقلمون - عا - عا - در نظم و شعر و نظم - (مل) - زبان علماء (زن) زبان زنان

بوک

فا - (ب ف ح ک) - شاید که و بود که و کاش که - (شع) - ابن سینا -

تو هم این بین باین می باش گذران عمر خود به بوک و به کاش
در تکلم با لفظ اگر استعمال میشود مثال قلان کارش را با بوک و مگر عقب انداخته
فرهنگ نویسان شعری برای لفظ بوک معانی دیگری بهم نوشته اند که ثابت نیست

بوکان

فا - (ب ف ح ک) - ن - سم - زده ان در هم - (شع) - شمس فخری -

بوکلک

زمان حال را به هر که پیش از وقت زبیم او بدر آیند اجزاء از بوکان
فا - (ب ف ح ک) - ل - ک - سم - دانه است که مغزش خورده میشود و نام دیگرش
بن کوی است (شع) - به قاق اطعمه -

بول

نخوی بوکلک و انکلک به حاصل تمام برش خود و یاران بکنی تلف بسیار

بولفاق

عر - (ب - و - ل) - سم - آبی که از انسان خارج میشود و نام دیگرش شاش است

بولفاق

تر - (ب ف ح ک) - غ - ق - سم - بولفاق (به بنید) - (نث) -

بولی

تر - (ب ف ح ک) - ق - سم - بولفاق و ف و - (نث) -

تر - (ب - و - ل) - سم - بول بادی است - (به بنید) - (شع) - طبری

بوم

باز و از فلک از پرتند و نکشیم دوست بولی به هر کس انداخته

فا - (ب ف ح ک) - سم - (ا) - زمین - (ع) -

۱) اک دعا - مثال - در افریقا خانه ما با بومها بد رفت میکنند -

۲) پرنده که شب بیرون میاید و در مخفی است و نامهای دیگری دارد

بوت و کوکو است دعا - در این صورت این لفظ عربی است

کس نیاید بر سایه بوم گزیند از بدن شود معدوم - (نث) -

فرهنگ نویسان شعری برای لفظ بوم معانی دیگری بهم نوشته اند که ثابت نیست

نکرده و زمین غیر آباد و قاح و سرشت که ثابت نیست

۳) در اصطلاح بلطیخ فارس قسمی زکشی است که در غوص برای مرد است

بوم نشان - آلتی است از رگزان که توسط آن از مبداء از وینه

وکت آن تنه است دعا -

پاکیزه بوم - شخصی که از جای پاک آمده و مجازاً بهی یک -

بومادران فا - (ب ل ج م د ه ن ا سم) گیاهی است که بود و تشنه بود که در دوا استعمال شود. (ط) -

بومادران فا - (ب ل ج م د ه ن ا سم) تخم بومادران است (به بنید) (ط) -
بومهن فا - (ب ل ج م د ه ن ا سم) جنش زمین که نامهای دیگرش زلزله و زمین لرزه است. (ش) - (اسدی) -

برآمدگی بومهن نیم شب
تو گفستی زمین داردی لرزه تب
بافتن میسم هم صحیح است -

بومهن فا - (ب ل ج م د ه ن ا سم) بومهن (به بنید) - (ش) - بافتن میسم هم صحیح است
بون فا - (ب ل ج م د ه ن ا سم) - (آسمان) - (ش) - مولوی معنوی -

چه خواهی ذوق این آب سیه را به چه جونی سبزه این بام بون را
(۲) بن و پایان چیز (ش) - (دقیقی) -

سوج کرمی برآمد از لب دریا - رگ همه لاله گشت از سرتا بون -

(۳) روده حیوانات که سرگین آن را پاک نکرده باشند. (ش) - جهانگیری
بافتن - حصه و نصیب - (ش) - جهانگیری -

بون ع - (ب ل ج م د ه ن ا سم) - فرق و فزونی و فضل - (عل) -

بون فا - (ب ل ج م د ه ن ا سم) - (آهنگی) - (جهانگیری) -

بونده مرد آهسته (ش) - جهانگیری -

(۲) باشند (ش) - در این صورت جمع لفظ بود است -

بواب ع - (ب ل ج م د ه ن ا سم) - دربان - (طل) -

بوان فا - (ب ل ج م د ه ن ا سم) - جانی است در فارس - (جنوب ایران) -
بوان فا - (ب ل ج م د ه ن ا سم) - خوب از این جهت و رجحانی قدیم شعب بوان از جنات
بعده چهار بشت روی زمین است - (ج) -

بوان فا - (ب ل ج م د ه ن ا سم) - گرم مصالح که ادویه خوشبوی طعم است
بوان فا - (ب ل ج م د ه ن ا سم) - (نام مردی از اهل دیلمان ایران که اولادش
بشت یران رسیده و آن خانواده مشهور به آل بویه گشت - آغاز

بوان فا - (ب ل ج م د ه ن ا سم) - (عل) - اسم فاعل - (ل) - اسم مفعول -

سلطنت ایشان در سال سیصد و بیست و دو هجری بود و - (عا) -
 لفظ مذکور را اعراب محراب کرده بویه ابجد و - ی ه - ساختند (عل)
 (۲) - بوی - (شخ) -

(۳) آرز و مندی - (شخ) - (نوری) -

ای در حرم جاه تو امنی که نیاید به از بویه آن خواب خوش آهوی حرم را -
 فا. (ب) ه - (سم) - (۱) - نیک و خوب (عل) - مثال - کار شما همه بد است
 و کار من همه زشت -

چو به گشتی طبیب از خود میازار چراغ از پیر تاریکی نگه دار مثل است -
 (۲) نیک تر و خوب تر - مثال - به از این که کردم ز من امکان نداشت
 "با ما به از این باش و غم ما به از این خور" مثل است -
 بهتر - (ب) ه - (س) - خوبتر و نیک تر - (عا) -

مثال - کار شما بهتر از کار من است -

"مگر تو بهتر میزنی بنان بزن" مثل است -

از ما بهتران - اجنه (جن) - (آنگ) -

(۳) میوه ایست بزرگتر از سیب که تمام بای دیگرش بی و تابی است و
 در عربی سقر جل - (عا) - مثال - به اصقبات خنثی تفریف دارد
 با فتح همزه کلمه تخمین و آفرین است و بیشتر مکرر می شود -
 مثال - به به چه شعر خوبی گفتید -

با کسر بار و بای زاید حرف جز است چنانچه در دل این باب ذکر است
 ده بنید - (عا) -

به افتاد و منفعت و صنعت و فائده - (شخ) - سعدی -

بگم نظر در به افتاد خویش گرفته هر یک کی راه پیم
 بهترین - خوب ترین - (عا) -

به دین - کسی که دینش خوب است - (شخ) - ایرانیان قدیم خود را به دین

به روز - خوش بخت و کامیاب - (شخ) -

بہ گزین۔ (۱) چیز خوب انتخاب شدہ۔ (شع)۔ فرخی

برطانیہ بلخ در آمد کہ آسمان از چند گاه باز چمن کرد بہ گزین

(۲) شخصیکه پول را صرافی کند و نقد سره را از تاسره جدا سازد. (شع ۱)

۳۰. نیک گزیدن در خوب انتخاب کردن (شع ۱۰۰)

(۴) خوب انتخاب کن و نیک بگزین - (شع)

۱. (ب - م - س) سم - ۱۱ قیمت و ثمن هر چیز (ع - ا - م - شال - دوست - ان

ہائے گشتہ شدن قونول امریکا خون پیدا داده است. (مل)

دن پہار، یہ قتل و قیت خون گسی (عاجہ)۔

روشنی و جلاد و زیبایی دعا، مثال - باغ شما پیا و صفای خوبی دارد

در این صورت عربی است نه فارسی.

در این صورت عربی است نه فارسی.

• (بہارِ مدد و نجات) اسم بیمار دلیر و شجاع۔ دعا، مثال۔ پاران

لَا مَرَدَ لَهُ فِي شَيْءٍ مِمَّا يَفْتَوْا بِهِ وَلَٰكِن كَيْفَ يَفْتَاكُمْ إِن كُنتُمْ لَا تَعْلَمُونَ

زات بہادر۔ کسی کہ پہلوان و جنگی است۔ (تک)۔

ہاور ان نامہ کی از افواج حال ایران است۔ (ع ۱)۔

(ب۔ ہ۔ س۔ سم۔) نام فصل اول از فصول چهارگانه سال ایران

ست که دست تو تن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا است مطابق با توتون

روی بشت و خروا و (عا) مثال در اول پیا را بران ای نهان

پیشگیزہ - اشفاق الحق

اشغال لفظ بہار

”اؤیک گل بهارنی شود۔“

۱. بزرگ نیر بہار میاد - حُر پڑو و خیار میاد -

۲. سالی که نمواست از بهارش پیداست.

این لفظ در پهلوی و سغدی (دیه ۱۰۰) پوره و در اوستا و نیریا ۱۰۰۰

۱۱. جسکده و تنسکده. (رفع، شمس فخری)

— آ. (م) = سق و چیز؛ مستوح = (ع) = کسر و چیز؛ کور

و کسری بوده سیصد و شصت آن بر دو از ده، تقییر می شده که برای
سی روز بود و پنج روز باقی. در خراسان بنام خیزد زده و اضافی می کردند
و کسری باقی که در سر قریب سه سال یک بار می نمود. یک سده و بیست
سال یک ماه ساخته بهل اضافه کرده آن سال بی دوه و صد و بیست و هفت
هر پادشاهی که در زمان او آن کبیسه یک و دو قمری شده تا بی بزرگ
و خوش بخت ششمی شده، آن ماه کبیسه چه را که بیست و دو روز
ان را هم از وی بیست میگذاشتند. گویند در زمان سلطنت انوشیروان
دو اردوی بیست و یک سال واقع است.

بجبت

ع. (ب. ه. ج. ت.) بسم. شادمانی. شال. مثال.

بهر

ف. (ب. ه. ج. ت.) بسم. شادمانی. شال. مثال.
عراق از رنج سکون است چیزی. (ب. ه. ج. ت.) بسم. شادمانی. شال. مثال.
(۲) پرای و مجبت. (ع. ا. شال. از هر. (ب. ه. ج. ت.) بسم. شادمانی. شال. مثال.
در حکم بیشتر با لفظ از استعمال میشود.
(۳) نصف یک گزده تا زده و یک.

بهر

ف. (ب. ه. ج. ت.) بسم. شادمانی. شال. مثال.
حاجت عقل اندر داشت و بی عیب بود. (ب. ه. ج. ت.) بسم. شادمانی. شال. مثال.
لبعض سلب.

بهر

ف. (ب. ه. ج. ت.) بسم. شادمانی. شال. مثال.
که موکل مسافه آن روز تقییر و در وقت
(۲۱) نام روز بیست و چهارم و ششمی بر میان قدم
زیر ارم گردون بهرام روز. (ب. ه. ج. ت.) بسم. شادمانی. شال. مثال.
(۳) نام فارسی ستاره مریخ سه بیست و یک
(نشت و شش) به. (ع. ا. شال. از هر. (ب. ه. ج. ت.) بسم. شادمانی. شال. مثال.
بزرگ ساسانی پادشاه و ساسانی.

مروان ایران است - (ط) -

پیرامن
پیرامه

فا - (ب - ه - م - ن) - سم - میل پیرمان است - (ب - بنید) - (شع)
فا - (ب - ه - م - ن) - سم - (۱) ابریشم - (شع) - شعر -
کفن حله شد کرم پیرامه را که ابریشم ز جان کند جامه را
(۲) - بید مشک که شکوفه خوشبوی درختی است - (ط) -
بهرامج معرب لفظ مذکور است -

بهرک

فا - (ب - ه - م - ن) - سم - پوست عضوی از بدن که بسبب کار
و غیر آن سخت شده باشد که نام دیگرش پینه است - (شع) - (جهاگیری)
(۲) - چرک بدن - (شع) - (جهاگیری) -

بهرمان

فا - (ب - ه - م - ن) - سم - یا قوت سرخ که قسمی از رنگهای
قبتی است - (شع) - شمس فخری -

تا بر دوشش و بر سرش
پیش تن خسرو گیتی بود
تا بر دوشش و بر سرش
پیش تن خسرو گیتی بود
(۲) - قسمی از پارچه ابریشمی لطیف - (شع) -

شمس فخری و خسرو بنوق پیرمان را معنی دوم استعمال کرده - البتة مثال از امیر خسرو
نذر آن خامشی بود و بهوش
در آن گل معصفر که مای دیگرش خشک و کاشیده است - (ط) - (امامی) -

ن منحرکت، بلبل و آب و قوتش شدی آب گردول آتش و نیلوفر او بهرمان
در این صورت عربی است نه فارسی -

۴ - خاکه رنگی است که برای تولید رنگ سرخ به دست و پا و غیره بسته
می شود - (ط) - امیر خسرو -

خاست بخت چرخ از دلا تیش مغزول به که پیرمان عروسانست خنجر بهرمان
در این صورت هم لفظ مذکور عربی است -

بهرت

فا - (ب - ه - م - ن) - سم - و مخفف پیرامن یا قوت سرخ - (شع) - (جهاگیری)
اب - (ب - ه - م - ن) - سم - میل پیروز است - (ب - بنید) - (شع) -

مروان

پهروچه

فا - (ب ه ه ر ف ح ج) - سَم - مبدل پیروز است (به بینید) - (شع)

پهروز

فا - (ب ه ه ر ل ح خ) - سَم - (۱) - نوعی از لُبور کبود لطیف شفاف است

که کم پیار است - (شع) - مولوی معنوی -

چنان ستم چنان ستم من افروز که پیروزه نمیدانم از پیروز

(۲) کند رهنمای که در بخور استعمال می شود - (ط)

پهروزه

فا - (ب ه ه ر ف ح ج) - سَم - (۱) - پیروز یعنی اول (به بینید) - (شع)

مولوی معنوی - شایسته شهروزه علیمند پیروزه و عشقمند سر دشتی سیمند از پی

(۲) - پیروز یعنی دوم (به بینید) - (ط)

پهرون

فا - (ب ه ه ر ف ح ج) - سَم - نام اسکنده ذوات قرین است - (شع) - جیابگی

پهزه

فا - (ب ه ه ر ل ح خ) - سَم - نصیب قسمت حصه - (ع) - مثال - من در

دولت پدرم بهره تیردم - محازا یعنی مطلق فایده استعمال می شود - (ط)

مثال - فلان از فرزندش بهره نبرد -

بهره بر و بهره ور - کسی که حصه یا فایده می برد - (ع)

در پیروی - تیزور (ل - ل) بوده -

بهره مند - همان بهره ور است - (ع)

بهش

فا - (ب ه ه ش) - سَم - (۱) نام میوه درختی است که صفتش بهش است

(۲) نام ثمری است که نام دیگرش شاه لُبوط است (ط)

بهشت

فا - (ب ه ه ش ت) - سَم - (۱) - جای نیکو کاران در قیامت که نام دیدن

جنت است - (ع) - مثال - جای صالحان در بهشت است -

(۲) - گنبد داشت و ترک کرد - (شع) - (ط) - این صفت است

بهشتن است بایا و زاید -

مشکلهای لفظ بهشت به معنی اول

(۱) بهشت به سریش می آید و

(۲) بهشت آنجا که آزاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد

پشت گنگ (گ - گ - گ) شهری که دار ملک افراسیاب توراتی بود
(شع) - سوزنی - مارا پشت تو است بکار و بکار میت به سر برزدن ز خاک
بیار و پشت گنگ -

ع - (د ب - ه - ق) رسم - نام مرضی است که در آن پوست بدن آدمی
سفید شود. (ط) - لفظ مذکور از لفظ بیک فارسی معرب شده است
فا - (ب - ه - ک) رسم - نام مرضی است که در آن پوست بدن
آدمی سفید شود و معرب آن بهق است. (ط) -

فا - (ب - ه - ک) رسم - نگذار و ترک کن - (شع) - سدی -
بیل تا بدندان گزشت دست به تنوری چنین گرم نانی زبست
لفظ مذکور مک از بار زاید و بیل (فعل امر شستن) است -
بیل بشو - اب ه - ال ب - ش - ط - شلوئی دبی ترتیبی (ک) -
ع - (ب - ه - ل - ح - ه - د) مر در بشت - (ط) -

(ط) - بشوئی قوم - (ط) - (۳) نام عارفی است که در زبان
عربان بر شید عباسی در بغداد بوده و حرکات مجنونانه میکرد و لیکن نصیحت
سودمند از خود برادر گار گذاشته دعا -

فا - (د ب - ه - ل - ا - ب - م) دستکش یا پنجه کش چرمی که شکارچیان بر دست
نهند تا پرندگان شکاری مثل باز و چرخ و شاهین را روی دست نگاه داریم
(شع) - نبی - زمره ابرئیم - هر ز چنگ تا دوز بویل باز در آن تور را
بر بیل بچار عل - (ط) - کمر بند (شع) - صاب

دست زور کار زن از دست رفته است یا تا بپای دست دیگر یار کرده است
ع - (ب - ه - م - ن) رسم - چیز یا شخص غیر مسین که لفظ دیگرش فلان
است - (ط) - مثال من از تبه به فلان و بهمان نمی ترسم -
جهانی - همان است - (ط) -

ع - (ب - ه - م - ن) رسم - را شخص راست کنش را راست کردار
بکار - (ط) -

(۲) شخص کوچک بسیار دان - (شع ۱)

(۳) کسی که دستش نسبت بدنش دراز است (شع ۱)

(۴) به اعتقاد ایرانیان قدیم، مام فرشته بود که تسکین خشم به او متعلق بوده و تدبیر مصالح، به همین تهم با او بوده - (شع ۱) - فردوسی.

که از مزد با دست بر این رزمگاه به چو همین گویان تخت و کلاه -

(۵) عقل اول که یکی از عقول ده گانه است به عقاید افلاک و فضا تعلق

(۶) لقب اردشیر ابن سفندید راست (شع ۱) اردشیر از جهب

راست گفتاری و راست کرداری همین گفته اند بهی آنکه در لفظی

زیرک بسیار دان بوده یا برای اینکه دستش بقدری دراز بود که چون

بایستادی دستش بزمین رسیدی چنانچه موهومی گفته -

شنیده من که بر پایتاده به رسیدی به نزد دست همین

(۷) نام ماه یازدهم است اسد شمسی برین کنایات توفیق و اسد

در هیچ دلو است (عنا ۱)

(۸) گیاهی است که در ایران در همسایه گل کند و قند سر

سرخ و سفید و بیخ آن در دو ستون باشد - (۱) - فردوسی

به انسان که شد روی محراب سر برید بر زمین صحرای و خوار

(۹) نام روز دوم است از بهاره ایرانیان قیام کرده

و بر روزنامه را چاپ اسمی میخوانند - (شع ۱) موهومی

همچنین گاه در سرتازه کن بهنجت به ای دخت ملک بهارت

(۱۰) نام پرده ایست از موسیقی منوچهر -

همه روزه و چشمیت سوی مشوق همه قند و گوشت و می

(۱۱) نام قلعه ای بود در حوالی روم و بهیچ وجه در ایران

بوده اند و کینه و طعنه ایشان تشنگی قدر را

فردوسی - بجزی کجا آن دو بهیچ است به همه ما را بهیچ

(۱۲) قطعات بسیار بزرگ از رخت که در زمستان بپوشیدند

افته و گاهی روی قافله ای که از پای کوه عبور میکند میافتد. (ع.ا. شال.
بطهران خبر رسیده که در راه مازندران بهین افتاده ده نفر آدم و پنجاه
قاطر انگشت -

تجربہ

فا - (ب - ه - م - ن - ج - ن - ۱۴) - سم - نام روز دهم ماه بهمن است
و ایرانیان قدیم در آن روز جشن بزرگ می گرفتند و برای چیدن گل بهمن
و خوردن آن بصبر می رفتند و چیدن و خوردن آن را شگون نیک میدانستند
دش - ۱ - مختاری - بهنجی است خیزومی آرای چراغ ری و تا به نیم گوشتی
ز جاب - می - از شعر مذکور مستفاد میشود که وجه تسمیه چیدن گل بهمن در
آن روز بوده و لفظ جنبه مبدل و مخفف پینه است معنی چیدن -

34

فا. (ب. م. و.) یحییٰ کو شک و قصور (شع.) چنانگیری.
 با یحییٰ نامریکی از راجگان مہند است کہ در گرشا سب نامریکی یحییٰ
 بنیاد بر قصب شکر زدند. بودندشان بر ہو پرز وند.

١٠

۱۲۱. نیکی و خوبی - (ع. ۱) - مثال - چه امید روزی بنا را حمل میکنم -

54

۴۰ - ماهی که به بلونان قهرمند است و زیر کی از آنها مهای سبدهای
است. نج، فوش.

دو نفره و اله که اندر رویا به بند نهیم به بند اله می کرد بر شهبان مغز
سطح کوزه سب از زبان شه کی است دور آن تنه با بار بار طوین صی
است که در فارسی نیست.

$d = \frac{1}{2} \sqrt{2}$

مراد بـ : هم اسم - حیوان و چارپا - (عل) -
 (۱) - جان - (۲) - عقل و آینه داشته باشد و مل -

بهین

قا - (ب ۱ هـ م ن) اسم ۱۱ ایام هفته واسبوع - (شع ۱) - جهانگیری -

(۲) - خوبرین و بهترین - (شع ۱) - انوری -

ای ملک بهین رکن تور اکملک و دیر است بکلکی که فلک قدرت و سیاره

میراست - (۳) - بذاق و جنب زن - (شع ۱) - جهانگیری -

بهینه

قا - (ب ۱ هـ م ن) ۱ - (۱۱ ایام هفته واسبوع) - (شع ۱) - شاکر بخاری -

صاحباهد بهینه و سه سال بگذرد و گزری نیاری یاد -

(۲) - بهترین و خوب ترین - (شع ۱)

(۳) - جنبه زن که نام عربی اش بذات است - (نث و شع) - مثال

نثری از خواجه عبدالله انصاری در کتاب طبقات در احوال ابراهیم

ادهم "بنا از اگر چه پاسبان فروشش شد بهینه باز خوانند"

ع - (ب ۱ هـ م ن) ۱ - سم خوب و روشن و تابان (عل) -

بهی

قا - (ب ۱ هـ م ن) ۱ - حرت - تا و بدون - عا - مثال بی من چه باز در مروه

بی

مثال دیگر - فلان مرد بی کاره است -

بی پا - (۱) - جانوری که پا ندارد - (عا) -

(۲) - پایدار و بهیوره یا چینه بی اساس - (تک) - مثال چون فلان آدم

بی پائی است که - بایش هم بی است -

بی پدر - (۱) - طفل متیم که پدرش مرده - (عا) -

(۲) - شخصی که پدرش سست و ذلیل بوده - (عا) -

بی پیر - (۱) - کسی که مرشد و راهنما ندارد - (عا) -

(۲) - چیز عجیب یا شخص موزی و تک - مثال - در سفر گذشته - یک بار

بی پیری عبور کردم که چهار فرسخ طولش بود و یک قطره آب نداشت

بی جا - (۱) - شخص چیزی که جا و مقام ندارد - (عا) -

(۲) - حرف یا کاری بی محل و بهیوده - (عا) - مثال - شما ویر و زکا بی بی

بی حشم و رو - بی شرم و بی حیا - (تک) - مثال - فلان حیل بی حیا است

بی چوآن و چرا - بدون سوال از چگونگی و علت - (عا) - مثال

فلان هر چه گفت بی چون و چرا قبول کردم

مثال دیگر ذرات خدای چون و چرا است که فهم ما به آن نرسد

بی حضور شدن - بدون حضور قلب شدن و پریشان یا بیمار گشتن (شع)

تا آن نحو ترا که در لب نوشین نمریکه شفاست چرا همیشه مرا بی حضور باید داشت

بی خود - (۱) بی همه و توانا کاره - (ع) - (ع) مثال حرف بی خود مزین -

(۲) بیوش و بی خبر - (ع) - (ع)

بی درود - (۱) کسی که در دو مرض ندارد - (ع) - (ع)

کسی که غمخوار دیگر نیست - (ع) - (ع) مثال از بی دردی فلان تعجب میکنم -

بی دس - (۱) عاشق و فریفته معشوق - (ع) - (ع)

نهمکین و افسرده - (ع) - (ع) مثال - بن این - مریب دل شده - م -

بی دماغ - (ع) - (ع) افسرده - (ع) - (ع) مثال - امر و زنجاری و دماغ بنظر نیاید -

فلان - (ع) - (ع) مفاوشش که گو - (ع) - (ع)

بی در - (۱) بی که راه ندارد و نداشتن ره - (ع) - (ع)

بی در - (۲) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی در - (۳) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی در - (۴) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی در - (۵) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی در - (۶) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی در - (۷) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی در - (۸) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی در - (۹) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی در - (۱۰) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی در - (۱۱) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی در - (۱۲) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی در - (۱۳) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی در - (۱۴) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی در - (۱۵) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی در - (۱۶) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی در - (۱۷) بی که در است - (ع) - (ع) - (ع) - (ع) بی در - (ع) - (ع)

بی سرو سامان - پریشان و بی راحت - (عا) -

بی طرف - در میان و سیکه طرفدار هیچکدام از دو مخالف نیست (عا) -

بیچاره - شخص بیکار بے نام و تنگ - (عا) -

بی قید - شخص آزاد و بی پروا - (عا) -

بی معنی - بهیوده و باطل - (عا) - مثال کما رفلان بی معنی است -

بی مغز - سبک و پوچ - (عا) - مثال - فلان جسم فهای بی مغز میزند -

بی تنگ - هر چیزی بی لطافت و ملاحت و جدایت - (عا) - مثال - حرفهای

فلان خیلی بی تنگ است مثل خودش -

بیابان

فا - (ب ای س ب - ن) - بسم - زمین وسیعی که تمام یا حصه بزرگترش بدون

زراعت باشد (عا) - مثال - در سفر از بیابانی عبور کردم که دو فرسخ طولش بود -

لفظ مذکور در پهلوی و یاوان (اسم مع) ابو د -

مشکلهای لفظ بیابان

(۱) دور بیابان کفش گفته است -

(۲) دور بیابان فقیر گرسنه را شلغم بخت به زلفه خامه

(۳) ندای خانه در بسته است شوم همچون به طرف که نظر میکنی بیابان است

(۴) دور بیابان خشک ریگ روان شلغم بخت مرغ بریان است -

بیابان مرگ شدن - در بیابان دور از وطن و اقربا مردن - (عا) -

مثال - فلان جوان بیچاره بیابان مرگ شد -

فا - (ب ای س ت) - بسم - (۱) در موسیقی نام شعبای ز - قاهر کوچک

(عل) مثال - من از بیات خواندن شاخو شم آمد -

(۲) نام ایلی از ترک - (عا) - مثال - در شیراز جمعی از بیات هستند

(۳) چیز خوراکی شبانه - (عا) - مثال - در زمستان گوشت بیات

ندید است - در این صورت عربی است -

فا - (ب ای س ت لی) - بسم - گند دهن که نامهای دیگرش

بیات

بیاستو

اسکنج دغو است. (شع) شمس فخری.

نسبت تو را به کوشش بخشش به ابرو شیر گفتیم کفر و لیک نمی آید هم کمو.

زیرا که آن چو دزدی باشد سیاه رو دین نیز گر به ایست به پشت بیاستو

عر. (ب - ی - م - ن - سم - (۱) بقیه ی که رنگی است روشن (عل)

(۲) نوشتن با خط واضح از روی موده (نث و شع) - سعدی در گلستان

فصلی و دور همان روز بیا من افتاد

(۳) کتاب استیلا که در آن ادعیه یا اشعار و مطالب متفرقه نوشته شده

دعا - مثال - نزد من چند بیا من اشعار هست.

بیاض

عر. (ب - ی - م - ن - سم - (۱) فصاحت و زبان آوری. (عل) -

(۲) - ادا کردن مطلبی به زبان - (عا) - مثال - این مطلب که شما بیان

کردید قابل اعتراض است.

بیان

تنها که عیان است چه حاجت به بیان است؟ مثل است.

بیانگو - نام ایل است در ایران. (عا) -

بیان نامه - مقاله ای که در آن اغراض شخصی یا هیئت باشد. (عا) -

مثال - جامعه مبارک بیان نامه مفصلی نشر داده.

بیانیه - بیان نامه (به بنید) - (عا) -

فنا. (ب - ی - م - ن - سم - (۱) بسمه شغل و کار و عمل. (شع) - ناصر خسرو -

بر پیش می بندم و تو جامه بی باف. این است مرا با تو به شغل و بیاور

خیال در سبب این لفظ است یا بالعکس

بیاوار

ن. (ب - ی - م - ن - سم - (۱) بسمه زن خوب و محترمه و خانم و خاتون. (عا) -

مثال - همان محترمه بخشاری را بجای خانم بی بی میگویند.

مثال بی مؤنث باب است و در بسیاری از ولایات ایران فعال

در باب با گویند و به مادران نه یابی بی - وضع ابتدائی لفظ باب

در آن - من آسانی تلفظ فعال بوده که هر بجه که تازه زبان باز

در آن - آن دو حفظ را گویند - در سلطنت چنگیز یان در ایران

انی بی

ن. (ب - ی - م - ن - سم - (۱) بسمه فاعل. (عل) - اسم مفعول

بیت

زبان ترکی عزت یافته لفظ آقا بجای بابا و لفظ بگیم و خانم بجای بی بی استعمال شد و لیکن اکنون هم در بسیاری از ولایات و ایلات ایران لفظ بی بی بیشتر از خانم و بگیم استعمال میشود.

و عصمت بی بی از بی چادری است یا مثل است.

عر - دب - سی - ت - ا - کم - (۱) خانه و سرا - (عل) - جمع آن بیوت است (۲) دو مصرع متحد الوزن که نام دیگری شاعر است (۳) مثال من و شب چند بیت گفتیم.

بیت الاحزان - (۱) خانه که حضرت یعقوب نبی ساخته هر روز در آن رفته در فراق یوسف گریه میکرد - (۲) -

(۲) هر خانه و کلبه ای که عاشق و یحیران عشوق در آن شسته گریه کند بیت الحرام - نام مسجد الحرام و کعبه منوره است (۳) -

بیت الخمار - محل اخراج بول و غایط مردم که نامهای دیگری مایل و مبرز و ضروری و کنار آب و جانی است - (۴) -

بیت الشرف - برجی که جای شرف یکی از کواکب بنفشه خانه سیاره است مثل این که در برج حمل شرف آفتاب است (۵) -

بیت الصنم - بتخانه و جای صنم - (۶) -

بیت العتیق - خانه کعبه که بیا عتیق و قدیم است (۷) -

بیت الغزل - بهترین شوکی غزل - (۸) -

بیت القصیده - بهترین شوکی قصیده - (۹) -

بیت الله - خانه کعبه - (۱۰) - مثال - فلان بی بی بیت الله رفته است.

بیت المال - خزانه دولت اسلامی در زمان خلفای اسلام در مثال

بیت المال فلان خلیفه همیشه پراز طلا بود -

بیت المعمور - نام مسجد ملائکه است در آسمان - (۱۱) -

بیت المقدس - (۱) مسجدی که حضرت سلیمان در آن در شلیم - (۲) -

بیتوته

بیجاد

بیجاده

بیچار

بیجک

بیخ

بیختر

آن قبله یهود و نصاریٰ ابتدای اسلام بوده - (عا) -

(۲) شهری که در آن مسجد سلیمانی بوده و نام دیگرش آورشلیم است - (ج)

عر - (ب ا ج - د - ه - ت - ث - ج - ز) - سم شب را بروز آوردن در جائی را

مثال - مقدسین اصفهان شبهای جود در قبرستان تخت فولاد بیتوته میکنند

فا - (ب ا ج - د - ه - ت - ث - ج - ز) - سم - (مخفف بیجاده) مردمان که قسمی از شگلهای

قیمتی است - (شع) شمس فخری -

شمال معدلت او بنیاتی برسد که از تعرض کاه است بر ضد بیجاد

فا - (ب ا ج - د - ه - ت - ث - ج - ز) - سم - مردمان که قسمی از شگلهای قیمتی است - (شع)

خاقانی - در این فیروزه پشت از خون چشم همه آفاق شد بیجاده معدن -

فا - (ب ا ج - د - ه - ت - ث - ج - ز) - سم - بزی و رویدنی خوردنی - (عا) -

این لفظ فقط در یک حالت بیچار استعمال میشود یعنی ترشی است که

دارای مذهب قسم بیزی است -

اب ا ج - ک - ل - م - ن - ی - د - ه - ت - ث - ج - ز - ف - ص - ح - ط - ی - ک -

نوشته است و آن مثل اسکناس در معاملات استعمال میشود - (عا) -

من و بیجک پنج توانی از فلان سراف دارم -

لفظ مذکور هندی است که در تجارت ایران بایهند و زبان

فارسی داخل شده اما در هندی معنی صورت قیمت اجناس است -

فا - (ب ا ج - د - ه - ت - ث - ج - ز) - سم - (اریشه نباتات - (عا) - مثال بیخ درخت

از زمین غذا و آب برای وخت جذب میکند -

۴۱ - منتهای زیرین و ته هر چیز مرتفع - (عا) - مثال - فلان کاسه را

بیخ و بوی رگذاشته است -

بیخ پشتم گوشت - (ش - ز - ی) -

در معاش رفعت گزیده اند و روی کوه و شیر انگور و بیخ پشتم

بیخ و شش است - یعنی بی عرضه و ناقابل است (تنگ)

فا - (ب ا ج - د - ه - ت - ث - ج - ز) - سم - گذراندن چیز سائیده و نرم از سوراخ

بید

چیزی مثل غربال و پارچه و غیره - دعا - مثال - آرد را اول بخیته بپوش
 را بیرون میاورند و بعد خمیر کرده نان می پزند -

بخت (می) بزد (مع) بیزنده (فل) - بخیته (مل) - به بیز (مرا) -
 بخیته - (ب) (خ) (ا) - بسم - همان بخ است یعنی اول (دشع) - ظهوری -
 چنان بخیه در شهابی ستین که رگ رانده و مغز کا و زمین -

فا - (ب) (د) - بسم - (ا) نام درختی است بی ثمر که سایه اش خنک است
 و پوستش در رو احتمال میشود و در ملک سرو میروید - (عا) - مثال - خشت
 بید از دو مثل چتر منظر سیاه -

در اگر آب زندگی بارو هرگز از شاخ بید بر نخوری - مثل است
 بید برگ - پیکان مخصوص تیر بوده که شکل برگ بیدی داشته - (د) - بزد
 یکی بید برگی شانده به تیر که از سهم او تیر چرخ است پیر -

بید معلق - بید مجنون - (د) - بید (عا) -
 بید مال - مالیدن شمشیر و آینه و امثال آنها است - (ا) - بید
 رفع زنگ - (دشع) - ایر خسرو - بین مدح عادل که بعد از ریشنی پادشاه
 تنج جرسون ز بیدال -

بید مشک - نوعی از درخت بید است که شکوفه اش خوشبو و زعفرانی
 آن شربت میسازند - (عا) -

بید مجنون - قسمی از درخت بید است که شاخهایش عوض نمیشود و همیشه
 بر سبزه و از این جهت مجنون نامیده میشود -

بید موله - (م) - (د) - (ل) - (ه) - بید مجنون (د) - بید
 قاتل بید موله شد و چون سر دشمن را بر بیوق تن میزد
 (معنی دوم بید) مطابق شاهنامه سر دیو بود و نام از سر
 پرست رستم شسته شد - (ف) - (د) - (د) -

بید پهلوی دیو سپید جگر گاه ادا و غندی و سب
 (۳) کرم کوچکی است که پاره پشه بین دکانها را میخورد (عا) -

عباسی مراد رتاهستان بید و -

(۴) - مخفف بید است بمعنی باشید - فردوسی -

میان بسته دارید و بیدار بید همه در پناه جهاندار بید

اگر چه لفظ مذکور در چند زبان ولایتی ایران استعمال میشود نه در فارسی عام ادبی لیکن چون فردوسی استعمال کرده شاعر متیواند گاهی استعمال کند -

(۵) بیهوده و بیفایده - (شع) - فردوسی -

که بهرام دادش بایران نوید سخن گفتن او شود باد و بید

شاید لفظ بید در اینجا بی ثمر است و مجاز معنی اول بید باشد چه درخت

بید میوه ندارد

(۶) نام کتاب دینی مذہب هندو است که دارای چهار حصه است و

در زبان سنسکرت - (شع) - ایر خسر و -

دینی هندو زبانت مانده در بید که در محراب داری روی امید

در هندی نام کتاب مذکور وید (بفتح واو) و بید (بفتح بار) است

و با کسر زعفران است لیکن با فتح هم صحیح است -

بید یا - اب - ی د پ - عم - نام فرضی حکیمی هندی است در کتاب

اکلیل و دمنه - (عل) -

لفظ مذکور هندی است بمعنی مادر کتاب وید (بید بمعنی ششم)

ب - ی د پ - سم - پیا بان بی درخت و گیاه - (عل) -

ب - اب - اد - د - سم - ظلم و جور و بی اعتدالی و ستم - (علا) -

ب - پادشاهی که بیدار و امید رود به خود ستم میکند -

لفظ مذکور مرکب است از بی (معنی نا) - و داد (معنی انصاف)

ب - فتنه شایسته شهری بوده در ترکستان - (شع) - فردوسی -

ب - ی و و مردم را نادید کجا نام آن شهر بیدار بود

ب - سیاه سیب و غریب (بک) - مثال - استاد عباس در قالی

ب - ی بیدار بید -

ب - ی د پ - زکی - کمک اعلی - (شع) - شری -

بیدار

بیدار

بیدار

که از حد اعتدال بگذرد شبیه بظلم میشود.

بیدار دگر - ظالم و ستمکار - (عا) -

فا - (ب ا د - ج ا) - سم کسی که قوی و خواستش در کار باشد و در خواب نباشد

- (عا) - مثال - هر کس باید در شب و روز آفتا شازده ساعت بیدار باشد

و هشت ساعت بخوابد - مثال لفظ بیدار

(۱) خفته را خفته کی کند بیدار: (۲) بیدار علی باش

این مثل عوامانه است -

(۳) آنیکه می نمیم بیداری است یار بیا خواب به خویشتن را و چنین نعمت

پس از چندین عذاب

لفظ بیدار مجازاً و بر توجیه و همیشیاری استعمال میشود - (عا) - مثال -

فلان در کار خود بیدار است نمیشود او را گول زد -

بیدار سخت - شخص خوش اقبال صاحب طلق خوب - (عا) -

بیدار دل - مرد دانشمند و عارف - (عا) -

بیدار مغز - شخص عاقل و متفکر - (عا) -

بیدارنجیر

فا - (ب ا د - ج ا) - سم - زراعتی است که زنده آن زمین

برای سوزاندن و دود بیرون میاید و نام دیگرش - یک است -

شال حبیب به من سهل ردغن بیدنجیر و -

بیدخت

فا - (ب ا د - ج ا) - سم - تار و زهره که تار و زهره - دخت -

است و نام دیگرش - بید است - (عا) -

بیدستر

فا - (ب ا د - ج ا) - سم - حیوانی است - (عا) -

هر روز زنده می کند و نام دیگرش - کبکبی است -

بیدستر - بیدستر - امیده میشود و در دو چشم

بیدق

معرب (ب) - ی - د - ق - سم - نام یکی از مهر و بی -

دیگرش پیاده است - (عا) -

لفظ مذکور معرب لفظ پیاده است -

بیدلا

فا. (ب ا د ا ل) اسم بخنان بی رابط و ندیان - (شع) نزاری قهستان
سخن جای دگر بردم از آن سرودی بیفتادم. شاید بیدلا گفتن جای نگذرد
شاید لفظ مذکور مخفف بیدلا است یعنی سخنی که ندیان باشند از روی دل

بیدق

معرب (ب ب ی ذ م ق) اسم یکی از مهربای شطرنج که نام دیگرش پیاده
است - (عل) لفظ مذکور معرب پیاده است

بیر

عز. (ب ا و ا) اسم چاه - (عل)

بیر

فا. (ب ا م س) اسم (۱) رخت خواب از قبیل لحات و دشتک
شمس فخری - تو آن شهری که همیشه دعوات میگویند مسافران همه در راه جنگان
پیرین - یعنی گسترده است -

(۲) صاعقه که ماده آتشی است که از هوا بر زمین میافتد (شع) قیتی
تو آن ابری که ناساید شب و روز ز باریدن چنان چون از کمان تیر
نیاری بر کف دجواه جز در چنان چون بر سر بدخواه جز بیر
(۳) حفظ و یاد - (شع) لاسمی جرجانی -

مراگونی که رزم و نرم او را بکن تفسیر و شرح ارداری از بیر
لفظ مذکور مسبل ویراست یعنی یاد و عموماً با لفظ از استعمال میشود -

بیراز

فا. (ب ا ی ن ا) اسم - شاخ حیوانات (شع) - جهانگیری -

بیران

فا. (ب ا م ن) اسم - (مبدل ویران) خراب و غیر معمور (شع)

بیرانه

فا. (ب ا م ن) اسم - (مبدل ویرانه) خراب و نا آباد (شع)

میر خسرو - در عهد او چه جوانی دهای خست از غم در ملک میر نظام پیرانه چند غمی

بیر چند

فا. (ب ا م ج ن د) اسم - نام شهری است در خراسان ایران (شع)

بیرزد

فا. (ب ا م ر ن د) اسم - (اصح) است مالند مصطلکی که در دوا
استعمال میشود و نام دیگرش بارزد است (ط) -

(۴) براده فلزات که از سونش سولان جمع شود (شع) - (سروری) -

بیرز

فا. (ب ا م ن ا) اسم - بیرزد (معنی اول) - (پیشیند) (ط) -

بیرزی

فا. (ب ا م ن ا) اسم - بیرزد (معنی اول) - (پیشیند) (ط) - (پیشیند) (ط) -

بیرق

شاکونداد باب منسی زین که باری زینهار می شناسی بیرزی از گوهر و منسی
تر - (ب - ی - ر - ق) اسم - علم که چوبی است با پاچه بر بالای آن
بسته و با هر فوجی هست - (عا) - مثال - بیرق ایران را بعد از مشروط
شدن سلطنت عوض کردند -

لفظ مذکور در ترکی یعنی علم کوچک است و در فارسی مطلق علم -
شعرا بیرق را مجازاً و در معنی پرچم استعمال میکنند -

بیرق کو بیدن در جانی - تصرف و فتح کردن آنجا - (عا) -

قا - (ب ا سا گ - ن - د) - هم - نام شهری است از خراسان که اکنون
بنام معرب آن بیرجند مشهور است - (ج) -

قا - (ب - ی - سا - هم) - هم - نامی است از پارچه ریشانی باریک - (خ) - و فرخی
به تیر با سپر گنگ و جوش فولاد همان کند که بوزن کنند با بیرم

قا - (ب ا سا - ن - گ) - هم - (۱) - حالت ابتدائی تصویر نقاشی قبل از
زنگ آمیزی در آن - (عا) -

(۲) - نقشه که معمار برای طرح عمارت کشد - (ش) - خشیکتی -

زهی ستاره جاو تو سجده گاه فلک هنوز نقش برای زده و بیرمی

با لفظ زدن و بیرنگ کردن بهم استعمال می شود -

(۳) - در اصطلاح اهل فلسفه و عرفان وجودی و معنی از منافات - (م)

قا - (ب - ی - سا - ط) - هم - نام بندریست و بنا در شام - (ج) -

قا - (ب ا سا - ن - ن) - هم - طرف خارج هر چیزی که درون است

- (عا) - مثال - بیرون شهر حیدرآباد هم آباد است -

در پهلوی هم بیرون (دوله) بوده و در سنسکرت بهر (په) -

بیرون - مخفف لفظ مذکور است -

بیرون رفتن - (۱) - از داخل چیزی به خارج آن رفتن - (عا) -

من صبح زود از خانه بیرون رفتم -

(۲) - تعویط کردن و تحلیله کم از نجاست و ریدن (عا) - مثال -

بیرون

بیرون

من به روز است بیرون نرفتم.

بیرون سراسر - زر قلب و نوش (شع) - نزاری قهستانی -

به اول سینه با من همچو سیم پاک بنمودی به آخر امتحان کردم نه بیرون مرا بودی
شاید منی بیرون سراسر اول سکه شده در غیر سراسر ضرابخانه است یا پول
بیرون سکه (زر خوب) -

بیرون شو - راه بیرون رفتن (شع) - راجی -

در خم گردون که دلباخته است راه بیرون شود هر سوبه است
بیرونی - (۱) طرف خارج هر چیز - (ع) - مثال طرف بیرونی دیوار
(۲) آن حصه از عمارت که مخصوص مردان است مقابل اندرونی (ع)
مثال - در بیرونی منزل شما حوض بزرگی است -

بیره زن فا (ب) ی بر اند - (ن) - سم - تا پخته از گل که در زمان بختن

استعمال میشود و نامهای دیگرش بریزن و بردن است - (شع) - لغامی -

شسته حیوان مرد مجلس فروش ز خاکستر بیره زن ورم پوش

فا - اب انرا - (ی) - (۱) - زوه (از زدن) - (شع) - سوزنی -

بیره بود چوب دست و من بد رشتی باز همچون دو دسته بر سر توینر

(۲) - فعل امر بختن است - (ع) -

(۳) - کلمات دیگر مرکب شده اسم فاعل میا ز و مثل مشک بیز و آردینر

فا - (ب) انرا - (س) - بزم منتظر و سیر و لول - (ع) - مثال - من از توقف

در این شهر بیزا شدم -

نقشه که باله شدن بیزا شدن از چیزی - استعمال میشود -

بیزا نیت فا - (ب) انرا - (ن) - (ص) - از دست دیگری بختن و غریب

بیزا نیت دنت و شع است مشتقات هم استعمال میشود -

بیزا نیت فا - (ب) انرا - (ن) - (ص) - بختن و غریب کردن - (شع) -

بیزا نیت باقی مشتقات همان مشتقات لفظ بختن است -

بیزا نیت کور مصد جعلی از فعل امر بختن (بیزا است با ضافه یدن -

بشیرن

فا. (ب ا ی ت م ن) - عم نام کی از پهلوانان ایرانی مذکور در شاهنامه است. (عا) -

بش

ع. (ب ا س) - بلا و سخت. (عل) -

بش ابدال - عوض و بدل بد. (عل) -

بش القرمین - مصاحب و ملازم بد. (عل) -

بش المصیر - مرجع و محل بازگشت بد مثل دوزخ و غیر آن بد. (عل) -

بیار

فا. (ب ا س م ی) - بکم. فلان و بهمان که معنی شخص یا چیز مجهول است (عا) - مثال - من کاری به حرفهای فلان و بیار ندارم بلکه به اراده خود عمل میکنم - لفظ مذکور مخفف بیستار است که بیاید -

بیت

فا. (ب ا س ت ی کم) - (۱) عدد دوم عشرت است که رقم منبذیش این است "۲" - (عا) - مثال - دیر و ز بیت نفرزدن آمدند -

در پهلوی بیت (دد) و در اوستا وی سیتی (جایا) و در دهم بود و در سنسکرت دینوستی (विनाति)

(۲) مخفف لفظ بایست (فعل امر از ایستادن) است. (شع) - سعدی و گرامر کب عقل را پوینیت عنانش بگیرد تخی که بیت

بیتاخ

فا. (ب ا س ت خ) - بمر سناخ و جهور. (شع) - ابر خسرو -

بیار شدن سخن فراخی ز انداز گذشت بستانی

بیتار

فا. (ب ا س ت م ی کم) - بکم. فلان و بهمان است که چیز یا شخص غریبی است

لفظ مذکور را گاهی با لفظ با ستار استعمال میکنند گاهی علیحده -

بیتگانی

فا. (ب ا س ت گ م ن) - بکم. موجب و حقوق. بیا نه لور شع. - سوچهری

تو شاه زرگی و ما بچو شکر و لیکن کی شاد بکار دانی

یکی را از این بیتگانی بخششی کی را دو یاره دنی بیتگانی

شاید در سلطنت غزنویه در زمان سوچهری - بگو بود من دس بیت دهم

بیتگانی نامیده می شده آن را بیتی بکم می گفتند یا مقصود از بیت گانی

بیت دهم بوده -

بمیتون ^فا- (ب م س ن ت ف ح ز ا ی م) نام کوهی است در مغرب ایران نزد کرمان شاه که بر آن تصویر و کتیبه دارای اعظم کنده است و افسانه کوه کندن فرما دهم نسبت به آن کوه دارد - (ج ۱) -

لفظ مذکور در پهلوی بمیتون و بمیتون (نورعماد) بوده -
بر کوه بمیتون تصویر داریوش (دارا) و سلاطین باغیانی که از او مغلوب شده اند نقش است و بالای سر هر صورت کتیبه کنده است در خط پهلوی در کوه بمیتون فرما د عاشق شیرین کاری نموده و آنچه در این باب گفته اند افسانه و قصه است -

فا- (ب ا م س ت ا) سم - کوهی بوده در قدیم ایران بمیتون است و دریم - (ع ا) - مثال - در این ماه یک میتی هم نفع نکردم -
فا- (ب ا ی س م) سم - پنده ایست لشکری شبیه چشکوه اما بسیار نیز پراست - (ش ۱) - چپانگیری -

فا- (ب ا ی س م) سم - مخفف بیک است (پهینید) بلق - (ش ۱) -
فا- (ب ا ی س م) ک - سم - شتر جوان قوی - (ش ۱) - معزی -
چون بسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم به بیک کی محله در کوه و بحر میرود -
فا- (ب ا ی س م) سم - بیک - (پهینید) - (ش ۱) - (چپانگیری) -

فا- (ب ا م س ک ن ت) سم - اقامت در زمان شیرین دعا -
لفظ مذکور با خود از زبان انگلیسی (تخمین) آمده است -

فا- (ب م س م) سم - ک - عم - نام وزیر اعظم آلمان در آخر قرن نوزدهم و در قتل و تاجیر ضربات شل شده - (ع ا) -
لفظ مذکور با خود از زبان آلمانی است -

فا- (ب ا م س ن ت) سم - (ا) - افزون و زیاد - (ع ا) - مثال - امروز من از بهر روز خوشترالم -

فا- (ب ا م س ن ت) سم - (ا) - در بلاد چین و هند روید (ط) -
بیش موش - موشی است که در زیر گیاه بیش منزل میکند و گوسفشت

بمیتون

بیک

بیک

بیک

بیک

بیک

تریا قی زهر میش است - (ط) -

بیش بهار

بیش

بیس

بیض

بیضا

بینه

فا - (ب ا ش ب - ه - ص - ر) - سم - گیاهی است که همیشه سبز است و در دو استعمال میشود و نامهای دیگرش همیشه بهار و حی العالم است (ط) فا - (ب ا ش ب) - سم - جانی که دارای درختهای انبوه باشد نیز نیزاک - (عا) مثال - کنار رودخانه زاینده رود اصفهان چندین بیشه است - فرق میان جنگل و بیشه این است که ادل بزرگ و دو م کوچک و محدود است -

”هر بیشه گان مبرکه خالی است شاید که پنگ نخت باشد“ مثل است - (ب - ص - ی - ح) - سم - بختی و نگی - (عا) -

بیشتر با لفظ حیص (حیص بیص) - استعمال میشود و معنی بیص گرفتن و داخل شدن در امری است که خلاص از آن ممکن نباشد لیکن در فارسی عموماً معنی تردید و اشتغال سخت به چیزی استعمال میشود - (عل) -

ع - (ب ا ح) - سم - جمع لفظ ابیض - سفید - (عل) - ایا علم البیض - روزی که شبهای آنها ماه بدر است یعنی روز نهم و چهاردهم و پانزدهم - (عا) -

ع - (ب - ص - ی - ح) - سم - (۱) - آفتاب - (عل) - (۲) - بونث لفظ ابیض است معنی ماده سفید - (عل) - (۳) - نام یکی از شهرهای فارس ایران است - (ج) -

در معنی سوم فارسی است - (بیزا) - و معرب شده و معنی سفید نیست بیاری از الفاظ فارسی را عربها در زمان حکومت خود در ایران معرب ساختند - مثل اصفهان و طهران و ایران و ایران بهر متبعت است - ید بیضا - دست سفید یا دست آفتاب معجزه حضرت موسی بوده که در خود را از بقل خود برآورده نشان میداد مثل آفتاب سید خستید -

ع - (ب - ص - ی - ح) - سم - (۱) - تخم مرغ - (عل) - ”ببینج بینه که سلطان ستم روا دارد و نه زنند شکریانش نر مرغ“ -

بیطار

بیطر
بیج

بیست

(۲) خایه انسان یا حیوان (عا) - شال بیضه فلان باد آورده.

لفظ بیضه بطور استعاره در اسلام استعمال میشود و بیضه اسلام در تحکم
هم هست - شال حفظ بیضه اسلام بر هر مسلمانی لازم است -

جهت تشبیه نازکی و قابل شکستن بودن است شال بیضه (تخم مرغ) -
بیضی - (۱) شکلی که بشیه به تخم مرغ باشد (عل) -

(۲) رطوبتی است سفید و چشمه میان پرده غبیه و پرده عنکبوتیه (ط) -

معرب (ب - ی ط - ص) - بسم - پزشک ستور و طبیب حیوانات - (عا)
شال - علم بیطاری در این زمان خیلی ترقی کرده
لفظ مذکور معرب از یونانی است -

معرب (ب - ی ط - ص) - بسم - بیطار (پیشید) - (ط) -

عر - (ب - ی ط - ص) - مصر - فروختن که دادن مال و بها گرفتن است
عا - شال - خانه ام را بیع کردم -

لفظ مذکور در عربی یعنی فروختن و خریدن هر دو هست لیکن در فارسی
یعنی فروختن تنها است -

با که بار و فتح یا جمع بیده است که عباد نگاه ترسایان است - (عل) -

بیعانه - حصه ای از قیمت مال است که مشتری قبل از تصرف مال

سید بد - (عا) - مثال من خانه ام را به هزار تومان فروختم و صد تومان

بیعانه گرفتم فردا باقی قیمت را گرفته خانه را به تصرف مشتری میدهم -

عر - (ب - ی ط - ص) - بسم - عهد و پیمان بستن و معااهده فرمان برداری
کردن - (عل) -

نکته بارانی معرب ترسایان - (عل) -

عر - (ب - ی ط - ص) - بسم - سرزنش و ملامت - (رفع) -

عر - (ب - ی ط - ص) - بسم - سرزنش و ملامت - (رفع) - اسدی -

زمان شاه ننگ و بیچاره نیست به هر وجه که رازمه چاره نیست -

عر - (ب - ی ط - ص) - بسم - صفت و ایوان - (رفع) - ناصرخسرو -

بسم و تخم و تخم - (عل) - زبان علم (زن) زمان مازاری

بیکند

یک ریش هنوز بر نشستی و یک بدست. پنجاه سال شد که در این سبز بکمی
فا. (ب. ی. ک. د. ن. د.) بم. نام شهر آباد کرده جمشید که پانی تخت
افراسیاب بوده. (ج.)

ناصر خسرو. مندل بر جهان گزینج بر کنند جهان هم را
که او آنگذ بیکند.

بیک

ر. (ب. ی. گ. ا. بم.) (۱) شخص بزرگ دامیرانت (شع.)

(۲) شخص متوسط در شان و بزرگی پائین تر از خان. (ع. ا. شال. نوکر)

موسی بیک دیروز به سفر رفته. در زمان ترکی بیک لقب اشخاص بزرگ

است و تا کنون در مملکت ترکی همان استعمال هست لیکن در ایران

بیک در آخر اسم نوکرهای کم درجه دولتی میاید و در آخر اسم نوکرهای

خصوصی هم میاید. همچنین در زبان ترکی لفظ خان مخصوص سلاطین و

شاهزادگان است اما در ایران اشخاص متوسط هم خان گفته میشود

جهت تمیز معنی خان و بیک در ایران رقابت میان ترکان عثمانی

و ایرانیان بوده که در آخر قرن دهم هجری بعد از تاسیس دولت صفویه

در ایران شروع شد به مجرای سیس سلطنت صفویه جنگ میان دولت

مذکوره در جریان آمد و تا قریب دو سست سال ادامه داشت و در

آن مدت قریب چهل جنگ میان ایشان واقع شد و جنگهای

نادر شاه خاتمه یافت در آن زمان رقابت سلاطین ترک به امرای

خود لفظ پاشا (مخفف پاشاه) که مخصوص سلاطین ایران بود متب

دادند و سلاطین ایران هم لفظ خان که مخصوص سلاطین ترک بود

امرای خود لقب دادند و بیک هم که در ترکی مخصوص امرا بود در ایران

به اشخاص کم رتبه و عادی داده شد. بعد که رقابت تمام شد الفاظ

در معانی ثانوی خود ماندند. بیک. مخفف بیک است. (ع. ا.)

بریکار

فا. (ب. ی. گ. د. ن. د.) بم. بی مزد کار گرفتن (ع. ا. شال. رتبه در

ایران رسم بوده که ارباب رعیت را بیکار میگرفت.

بیگانگی

بیگزیک

بیگم

بیل

بیانات

فا - (ب ی گ - ن) اسم - اجنبی و نامانوس و غیره (عا) - مثال -
 انسان باید توقع یکی از دو دست و آشنا داشته باشد نه از بیگانه -
 ضمن از بیگانگان هرگز نه نالم که با من هر چه کرد آن آشنا گوید مثل است
 تر (ب ی گ - ن) اسم - (ب ی گ) اسم - (۱) - امیرالامرا و رئیس بزرگ (ش) -
 ۲ - شغلی بوده که از طرف دولت به یکی از بزرگان ولایتی داده می شد (عا)
 بیگزیک - (۱) - ریاست و امیرالامرا بودن - (عا) -

(۲) - امیرالامرا و رئیس بزرگ (عا) -
 در لفظ مذکور علامت جمع ترکی است و معنی لفظ بزرگان
 تر (ب ی گ - ن) اسم - خانم و خاتون و زن محترمه - (عا) -
 همان طور که معنی لفظ بیگ ترکی در فارسی تنزل کرده لفظ بیگم هم در ترجمه
 کمتر از خانم است و عقب نام زنهای طبقه پائین (مثل زینت بیگم)
 در سیاه - حرف میم در آخر لفظ بیگم علامت تانیث است

مثل میم در خانم -
 فا - (ب ی ل - ن) اسم - (۱) - تخته آهنی است که در میز و در
 چوبی به آن گذاشته و از آن کار کردن زمین و غیر آن میگیرند - (عا) -
 مثال - بعضی از رعیت زمین را با بیل می کنند -
 سرچشمه شاید گرفتن بیل - چو پر شد نشاید گذشتن بیل - مثل است
 (۲) - چوب بلندی است که یک سرش پهن است و در اندن کشتی
 ای کوچک استعمال میشود و نام تکمیش پارد است - (ش) - امیر خسرو
 درج سوری جاری می برد دست بیل بیلش همی کرد پست - گفته اند
 این معنی مجاز از معنی اول است که پارو را از جهت شباهت بیل
 بیلچه - بیل کوچک - (عا) -

بیل - کسی که کارش زمین کندن یا گل ساختن بیل است (عا)
 اسم - صورت مطالبات و قروض یک نفر تاجر - (عا)
 لفظ مذکور را خود از زبان فرانسه (Bilan) است -

بیلیسته

بیلقان

بیلیک

بیله

بیلیارو

بیم

قا۔ (ب ی ل ی ل ی س ت ا)۔ سم۔ انگشتان دست (شع)۔ ا س د ی بیلسته
نبل ہی دستکرد۔ پور نیز بیلیسته راخت کرد۔

معرب۔ (ب ی ل ی ل ی ق ت ا)۔ عجم۔ نام بلوکی است از ولایت آذربایجان
قا۔ (ب ا ل ک)۔ عجم۔ پیکان مخصوصی از تیر بوده که شهابت پیل (شع)
(شع) شمس فخری۔

آیا شاهی که بدوزی بروزین و مصاف + بر آسمان مه و خورشید را بیک بیک
افتح بار (۱) فثور و فرمان پادشاهان۔ (شع)۔ (جهاگیری)

(۲) قباله خانه و املاک و فرامین۔ (نث و شع)۔ درین صورت ترکی است
قا۔ (ب ی ل ی ل ی ا)۔ سم۔ (۱) خشکی میان دریا و جزیره۔ (شع) عمق۔

به عمان قهرت فلک یک حساب ز دریای جاہت جان بید است
(۲) پیلو و جنب (شع)۔ سوزنی۔

آن دل که در میان دو بیله بکین تست دروی رسد نفوس فلک تپیکوی
(۳) بلیک که پیکان شبیه پیل است۔ (شع) شمس فخری

سالکان س لک تحقیق به ن ریغنه از شراب و فقیه
رفع شیطان کفر را در آن درکان مجاہدت بلیه۔

(۴) خسار۔ (شع)۔ خاقانی۔

بیله تو کرد روی مه و زهره را بخل زان میکنند بر سحر روی و نقاب
و پاردوی کشتی رانی که نام دیگرش بیل است (معنی دوم)۔ (شع)۔

(ب ا ل ی ل ی س د ا)۔ عجم۔ کسی از بازی است که در آن
و چون بازی میکنند۔ (عما) لفظ مذکور از زبان فرانسوی۔

قا۔ (ب ا م)۔ عجم۔ ترس و خوف و واهمه۔ اعاء۔ مثال۔ زندگی۔
همه در بیم و امید است۔

این لفظ در پهلوی بیم (۱) و در اوستایی برزخ، بود و در فارسی

بیم و بیم (भय भीम)

بیمناک۔ ترسند و خائف۔ (عما)۔

در پهلوی بی تاگ (سک ۳ - و) - بوده -

بیمار - (ب ا م - ۱۷) - بیم - مریض و خسته و رنجور - (ع ا) - شال - بیمار پشاور

لازم دارد -
مشکلهای لفظ بیمار

(۱) بیمار باشی به که بیکار باشی -

(۲) شخصی همه شب بر سر بیمار گریست و چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیست -

(۳) یک انار و صد بیمار -

لفظ بیمار مرکب است از لفظ بی (کلمه نفی) و لفظ مار (معنی صحت و شفا)

در زمان سلاطین ساسانی مریضخانه را بیمارستان (شفاخانه) میگفتند و آن

جند شاه و رمازان خلافت عباسیه هم دایر بوده -

بیمارستان - مریضخانه که جای نگاهداری و علاج بیماران است - (شع)

بیمار غنچ - (ب ا م - ۲ - س - غ - ن - ج - ۱) - بیم - مریضی که بیماریش طول کشیده

باشد - (شع) - رودکی -

چو گشت آن پروردی بیمار غنچ برید دل زین سرای سنج

لفظ بیمار را شعرا مجازاً در نیم آهسته استعمال میکنند که آهستگی نسیم تشبیه

ضعف و بیماری آن شده است - صاحب -

شادم ضعف خویش که بیماری نسیم ناز طیب و منت درمان نمیکشد

هم چنین یک قسم از چشم را که شبیه به چشم بینی است بیمار و نسیم گویند و

آن قسم چشم در مشوقان باعث مزید حسن است -

تا - (ب ا م - ۱ - س - ن - ۱) - بیم - بیمارستان و شفاخانه - (شع) - فردوسی -

بد گفت گودر ز بیمارسان ترا جای زیبا تر از شارسان -

لفظ مذکور ضعف بیمارستان است

(ب ا م - ۱ - س - ضمانت مخصوصی است از جان یا مال که در تمدن جدید

رواج یافته باین طور که برای شخص یا مال ما بانه مبلغی به شرکت بجهت میدهند

و در صورت خطر به جان و یا مال شرکت مبلغ معینی میدهند - (ع ا) -

بین

لفظ مذکور از زبان منهدی است -

فا - (ب ا ن) - (۱) - نگاه کن و به بین - (نث و شغ) -

در این صورت فعل امر دیدن است و در تکلم با اضافه حرف بار (به بین) استعمال می شود -

(۲) - بینیده مثل جیان بین - (عا) -

در این صورت با کلمه دیگر مثل جیان مرکب شده اسم فاعل ترکیبی است دور بین - (۱) - کسی که دور را می بیند - (عا) -

(۲) - آلتی است که دارای دو شیشه است و از آن پایی دور را می شود دیدن -

بینا - صفت مشبیه مصدر دیدن است یعنی بینیده - (عا) -

مذکور از خدا چه میخوابد و چشم بینا مثل است -

بینش - (ب ا ن) - (ش) - بینائی و بصیرت - (عا) - لفظ مذکور اسم مصدر دیدن است -

به بین و تبرک - پوست چشم گوشت قرمائی که برای دفع نظر بگیری آویزند و به

دیگرش نظر قرمائی است (تک) -

بین

بنیاس

ع - (ب - ی ن) - اسم میان و فاصله دو چیز - (عا) - مثال بین من و شما و هستی و نکر است

فا - (ب ا ن - س) - اسم - در بچه خانه - (شغ) - جیا نکیه

بنیاسک - هم همان است - (شغ) -

بینونه

ع - (ب - ی ن ل ح ن - ه) - اسم - جدائی و فرق - (عل) -

بیننده

فا - (ب ا ن) - (ه) - اسم - حصه بیرون حمام که در آن لباس می کنند - (عا) -

(عا) - مثال - حمای در بینه می کشند و مشتریها هم در بینه لباس می کنند و می پوشند -

بینی

فا - (ب ا ن) - (ا) - اسم - آن حصه برآمده از روی انسان که آستین سر

بویخوردن است - (عا) - مثال - انسان از بینی هم نفس میکشد -

در تکلم بیشتر جای بینی داغ استعمال میشود - لفظ بینی مرکب است از

لفظ بین که در پهلوی معنی نفس بوده - و یاد نسبت - در زبان اعرابی

موردی اکنون هم بین معنی نفس است -

بینی کلی - حالتی که در خواب بر انسان افتد و نامهای دیگرش نمک
و کابوس است - (عا) -

فنا - (ب به ی) سیم - عروس که زن تازه شوهر کرده است . (شع)
سنائی - برهی گرگنی بغردی خوی از خلافت خوره ننگ بیوی
لفظ دیگر آن جویک است -

بآلفظ (ب، ی و) - بید است که کرم کو چاک کاغذ و یا رچہ خور است
(شع، عنصری) -

چو عنکبوت فلک رشتہای آتش رنگ بتافت در آفتاب آن بگشاید
فا۔ (ب ۱ و ۲) سم۔ (۱)۔ وہ ہزار کہ لفظ دیگرش پیوستہ است (تبع)

از دست تو کی سزوا آخر که بنده را
 هر سال عشر الف زیوار میرسد .
 لفظ مذکور مزید علیہ مورا است .

(۲) در اصطلاح کشتی بانان تخلیج فارس نام دو بند است از شش بند
دگل کشتی که یک سر به دگل و سر دیگر به حلقه بیرون کشتی
بسته میشود. (ع ۱) -

فا. (بم و سر) اسبم. غریب و مسافر. (شع، لاسدی).

بروگفت که خانہ آوارہ ام و زایران یکی مرد بیچارہ ام۔

فنا - (بهای و نه ترا) - سم - (۱) مرغی که در شب بیرون میاید و نام
دیگرش شب پرواست - (شع) - مولوی معنوی

در جهان روح کی گنجد پند کی شود بیواز هم فرہای

(۲) قبول و اجابت (شع) - بہاری

به امید رفتن بدرگاه او امید مرا تجله میوز کرد

عز۔ (مہادیجات) بسم۔ (جمع لفظ بیت) خانہا و بیتہا۔ (عل)۔

بیوتات جمع الجمع بیت یعنی خانه است (علاء شال - در اوارده بیوتات
امروزه جمع به خانهای دولتی فیصا میشود -



ہیوار

ہیواریہ

میزان

موت

بیهوده

فا - (ب ا ه ل د) - بسم مخفف بیهوده است یعنی ناحق و باطل - (شع) -
فردوسی - مهر خواهی زمین و بی مهری داده خواهی زمین و بیهوده ای

بیهق
بیهان

مغرب - (ب ی ه م ق) - عم - نام ناحیه ایست از سبز و آبیان - (ج)
فا - (ب ی ه م ن) - بسم - بهمان (به بینید) - (شع) - (واله هروی)
زیر گین تو باد ملک سراسر - زان بکنم عرض بهمان و فلان را
شاید در افغانان بهمان را با کسر بار میخوانند و وال در ضرورت
شعری بکسر اشباع داده بار تولید نمود -

بیهود

فا - (ب ی ه ل د) - بسم - چیزی که نزدیک به نطق رسیده و آتش
آن را زرد کرده باشد - (شع) - شمس مخزی -
گفتند بلا را که تن و جان عدو سوز گنجا که چه وقت است هنوز آنچه بیهود
لفظ مذکور مبدل بر مهو است که گذشت -

بیهوده

فا - (ب ا ه ل د) - بسم - ناحق و باطل و بی نفع - (عا) - مثال - کلام
امروز شما همه بیهوده است - لفظ مذکور مرکب است از لفظ بی
(یعنی لغی) و لفظ هوده (یعنی حق) -

بیایع

ع - (ب ی ی ع) - بسم - بها کننده و دلال خرید و فروش - (عل)
ع - (ب ی ی ن م) - بسم (۱) - تجت روشن و آشکارا - (عا) -
مثال - برای هر ادعا بینه لازم است -
(۲) در علم فقه گواهی دو عادل برای ادعائی - (عل) -
بیثبات - اجمع بینه است -

بیست

تمام شد جلد اول

شماره ۳۳۸

3185

24 85

हिन्दुस्तानी एकेडेमी, पुस्तकालय
इलाहाबाद

वर्ग संख्या.....

पुस्तक संख्या.....

क्रम संख्या..... ३२६६